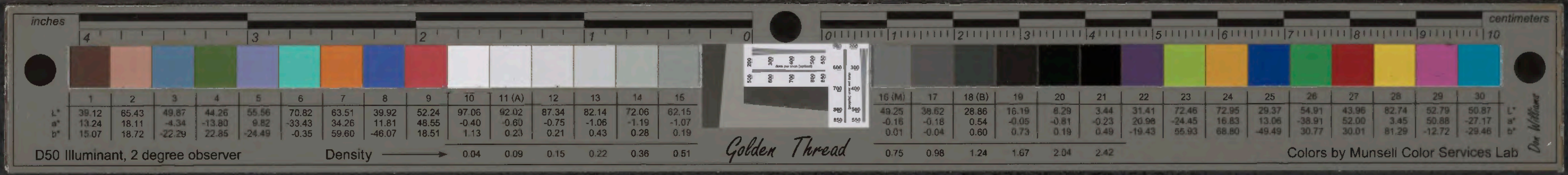

	1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11 (A)	12	13	14	15
L*	39.12	65.43	49.87	44.26	55.56	70.82	63.51	39.92	52.24	97.06	92.02	87.34	82.14	72.06	62.15
a*	13.24	18.11	-4.34	-13.80	9.82	-33.43	34.26	11.81	48.55	-0.40	-0.60	-0.75	-1.06	-1.19	-1.07
b*	15.07	18.72	-22.29	22.85	-24.49	-0.35	59.60	-46.07	18.51	1.13	0.23	0.21	0.43	0.28	0.19
Density →										0.04	0.09	0.15	0.22	0.36	0.51

	16 (M)	17	18 (B)	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30
L*	49.25	38.62	28.86	16.19	8.29	3.44	31.41	72.46	72.95	29.37	54.91	43.96	82.74	52.79	50.87
a*	-0.16	-0.18	0.54	-0.05	-0.81	-0.23	20.98	-24.45	16.83	13.06	-38.91	52.00	3.45	50.88	-27.17
b*	0.01	-0.04	0.60	0.73	0.19	0.49	-19.43	55.93	68.80	-49.49	30.77	30.01	81.29	-12.72	-29.46
Density	0.75	0.98	1.24	1.67	2.04	2.42									

D50 Illuminant, 2 degree observer

Colors by Munsell Color Services Lab

فرهنگ الیاسی
۱۰۵ جزو
و یک جزو دیگر
بعلاوه بر آن است
که در آخر کتاب چسپیده است

List 63

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ستایشی که آرایش سرنامهٔ هر سخن و پیرایش دیباچهٔ هر نو و کهن و پیرایش خامه و آمه خردمندان
و تیرازش نامه و جامهٔ دانش پسندان تواند بود مر داور را که سنگ و تنگ خداوندان سوسن
در ترازوی سخا بی‌دارایش بی سنگ و رنگ زنگ زبان از تنگ سخن و چهره‌گشایی نگارندگان
بیکر هر انجمن و رکارخانهٔ ستایش گذارش بی رنگ جایی که شیوا زبانان که شیوایی شیوه ایشان
در تیپ سخن بیننده ایشان است یا گزاف بیهوده دانی و لاف شیوا زبانی در راه ستایش آن دانا و
بی همال و بیهمتا و آفریدگار یگانه و یکتا چون سوسن آزاده باده زبان لال و بی زبان و چون غنچه همتا
با بسیاری شاخ و برگ شمیم سرو و برگ گلی باشند جز زبان هیچ مدارا در بن بارگاه بلند
جز خاموشی و بیهوشی چه یاره و جز فرو ماندگی و افتادگی چه چاره سطر این چه سخن و این چه
گفته و ناگفته پشیمانی است همه استها و هشتم دوزخ و اختران در تکاپو هر بامداد
رخشان خورشید در راه او تاخته و هر شام از بیم دور باش درخشش او با تب لرزه و چهره زرد
انداخته زادش و زاد و زاد چه زاد که برخی از نیک بختی و بختی از نیکنامی پیوند او بخشش تواند
کرد و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوی چوبک زن بام کهین شبستان اوست و بهرام

که بهر کس بدرام و فرمان او راکم است چه زهره و یارا که لختی از بدبختی و بحسی از رنج سختی

نیفزموده او بکسی رسانید تیر و هیر نویسندهٔ فرمان او و ماه هرگاه بیک رایگان

او کاهی بهراسی باد افراه چون تار تار گشته کاهی هویدا یاداشش چهره روشن

ساخته فرزند سه کانه چار خشیج هر کدام سایه خویشش در بندگی و فرمان برداری.

او همه را هوشش و زندگی در سرا است ایشان خشیجان از خشیجی ناشتی در آمده

او و وزان میان ادم خاکی سر آمده او بنامیزد زهی زیرکی و فر بادشاهی او را سزا او

فرمان روائی او را درخور بود تا همه به بود او بوده و نمودها همه بنمود او نموده لبس هستو

شدن بعزو ماندگی از ستایش اینجا از هر ستایش بهتر و همین نیایش

ستایش او را خوشتر و پسندیده تر درودی که زیب آغاز گفتار و آرایش

انجام کردار باریک بینان و دشوار گزینان تواند شد مر پیغامبری که سرگشتگان

بیابان گمراهی را چراغ اگاهی برراه افروخته و پروانه تاریکی و تیرگی اهرمن زهمنا

را بال و پر سوخته زهی فرستادهٔ بادانشی و داد که ایران از کیش او ابادتو

ران از آئین او خرم و دلشاد تا زبان از او روی تازه و پارسیان را از او بهرهٔ

بی اندازه سند و هند از او بهره مند و روم و زنگ از او باب و رنگ راه نمای هر

سیاه و سفید و ناامیدان نامید نمایندهٔ راه راست و دستگیر روز باز خواست

از آفریدگار نامهٔ نامدار سرای پر پیر و درشان آورده که تازه و زر ستخیز پایدار

در روشنائی و راه نمائی چون خورشید هویدا و آشکار رشیو از بابان باآئین

همه سخنوران بابی دریا سنج ان بنادانی فرو ماندند و در برابر ان سخن نراندند
بیت فرستاده پاک پروردگار رسانندهٔ نامهٔ استوار و مر فرزند و یاران
و پیروان او را که به پیروی او کار خداشناسی از پیشینیان پیشین برده
و بگزلک هوشمندی و بناخن پیرای دستور پسند خار اندیشهای
ناهنجی رازهای دل مردم برآورده آن رازدانان یا بخاوره یگانه و اورا و تر
زبانان سخنان برگزیده کردگار آئین پیغمبری را پاسبان و بجدا جویی
و یگانه گوئی همداستان پیش ایشان بنزد خردمندان پسندیده و کیش
ایشان بترازوی فرهنگ سنجیدهٔ شیوهٔ ایشان ارایش کیش زیور
و راستی و درستی را زیب و زیور معترف بعجز و قصور و مغترف
از مشرب هوش ارباب شعور عبد الرشید بن عبد الغفور الحسینی
المدنی التتوی که چون فرهنگ جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامع ترین
مجمع الفرس ۱۲
فرهنگ‌ها اما مشتمل بودند بر اغلاط چند که احتراز و اجتناب ازان لازم و متحتم
گردید اول آنکه مؤلف آن دو فرهنگ در حلّ لغات اطناب
کرده با یراد عبارت مکرره بی‌حاصل و اشعار متکثره لاطائل دوم آنکه تصحیح
لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معانی چنانکه باید نکرده اند سیوم آنکه بعضی
لغات ترکی و عربی درمیان فرس درج کرده اند و تنبیه نموده اند اندک
فرس بیت چهارم آنکه بعضی لغات به تصحیفات خوانده و لغات متعدد

پنداشته چند جا ذکر کرده اند مثلا بعضی کلمات را بیای تازی فارسی
و بباو نون خوانده چهار جا ذکر کرده اند و بعضی را بکاف تازی و فارسی را
و سین بشین و بعضی را برای تازی و فارسی و رای مهمله خوانده اند و این در نسخه
سروری بیشتر ست و در جهانگیری کمتر و سواد این نیز سهو و غلط ست که در بیان
لغات معلوم شود و عجب تر انکه در بعضی لغات میان کاف لام و میان واو
دراو مانند حروف که اشتباه دران بعدی دارد اشتباه نموده اند مثلا در نسخه
سروری در لغت گراز گفته که مرضی ست و حال انکه بدین معنی کزاز بضم کاف
تازی نه هر دو زای معجمه ست و نیز گفته که بمعنی کوره الیست که تنگ نیز گویند
و حال انکه بدین معنی که ار بضم کاف تازی و رای مهمله ست چنانکه بهر دو معنی صاحب
قاموس تصریح کرده و عربی گفته و عجب تر انکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه
گوز آورده بفتح کاف تازی بجای رای مهمله و واو و سروری گفته که بمعنی چوبدستی ست
که بدان ستور رانند و حال انکه بدین معنی گواز ست بضم کاف فارسی و واو و بر وزن
قیاس باید کرد و در فرهنگ جهانگیری گفته که زیر قان بکسر رای معجمه و یای معروف
وفا بمعنی ماه ست و حال انکه زبرقان بیای موحده و قاف عربی ست و در هر دو
نسخه توف و کوف بمعنی بوم گفته و اول تصحیف ست و کوج و لوج
بمعنی احول گفته و ثانی تصحیف ست و اینچنین تصحیفات بسیار ست که مذکور
خواهد شد مثلا توجیه سیل بتون و تا خوانده اند و باغوش بمعنی غوطه بیای فارسی

نون و نجد بمعنی ریمهٔ آهن بنون و بای تازی و هر و شر بهاء و میم بمعنی یخ و مدح و بدیح
بهای و بای تازی بمعنی ارب جلد و بهانه و منت نه بیای فارسی و میم نون بمعنی
میمون و امثال آن در نسخهٔ سروری بسیار است و در جهانگیری الف درین قسم
تصحیفات کلمه را در جائی آورده شد که بصحت نزدیک تر بود و اکثر ارباب
فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند پس اگر در کلمه در کلمه اشتباه شود هر جا که احتمال
داشته باشد باید و بدو حمل بر فرو گذاشت آن نکرد بنابرین مقدمات در جمیع
لغات این دو کتاب و حذف عبارات زایده و اشعار بیفایده و ترک
لغات این دو کتاب عرس الا بندرت و ضرورت و تنبیه بر آن و تنقیح
الفاظ و ایضاح اعراب و تحقیق معانی بقدر مقدور سعی مجبول مبذول نموده شد و حروف
اول را باب و حرف دویم را فصلی قرار داده شد بر طریق ترتیب نهایهٔ حدیث
و حیوة الحیوان کمال الدین دمیری و فایق زمخشری چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصاً لغات
فرس بیشتر و بهتر می شود چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود و هر جا فرهنگ
مطلق مذکور شود عبارتست از فرهنگ جهانگیری باشد و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ
رشیدی موسوم گشت و سنه تاریخ وی از روی قبول یاد فرهنگ رشیدی
سنه ۱۰۶۴
مقبول بادا امیدوار از ژرف نگاهان دانشور و سخن گذاران صاحب نظر آنست که اگر سهو
و خطائی در آن رفته باشد بذیل عفو اغماض بپوشند و بتشنیع و تعریض نکوشند
و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه مقدمه در بیان بعضی

ادن

حروف مفرده تهجی و بیان معنی بعضی کلمات مرکبه و دیگر فواید و ضوابط بیان باید دانست
که چنانچه در کلام عرب حروف تهجی معانی بسیار دارد چون همزهٔ استفهام و بای جاره
و تای جاره و مانند آن همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب
کلمات است و بعضی از آن معانی نیز دارد و بنابر آن این بیست و هشت یا چهار
دیگر که مخصوص فرس است آورده شد هر چند که هشت حروف از الجمله
در فرس نیامده است اما در ایراد آن حروف نیز فواید است الف این حروف
چون در اول کلمه شایع واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون
ابروا باد ای یعنی برو بادلی و چون در اول ثلاثی واقع شود و مابعدش را ساکن کنند
و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باشد باو دهند و این حرف درین
صورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب چون اشکم و اشتم و اشتلم و اشتر و اسمند
و اشگرف و این که حرکتش همان حرکت مابعد باشد بتتبع ناقص مؤلف کلی می نماید و اگر
کلی نباشد اکثری خواهد بود و هرگاه حرف بایر و در آید بیا بدل میگردد چون بیفکن
و بیند از که در اصل ابفکن و ابنداز بود همچنین چون کلمه دیگر بر و در آید چون آسیاب
که در اصل آس آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و
دهاد و کناد و در آمد نیز آمد چون سیه سار یعنی سیه سر و امرکار یعنی امرزکار و آموزکار
اموزگر و بعضی گفته اند سر و سار و گر و گار هر دو لغت است علیحده و اگر در آخر واقع
شود برای ندا باشد چون دلا و جانا و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار

خوشش و بسیار بسیاد و برای افاده معنی اسم فاعل باشد چون گویان و پویان

یعنی گوینده و پوینده وگاهی محض برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گوید

شعر بدا سلطانیا کورا نبود رنجی دل آشوبی ها خوشا درویشیا کورا بود عیش تن آسانی ها

وچون درمیان کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول بکلمه ثانی باشد چون دوشادوش و

لبالب و مالامال و بباید دانست که در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده

چنانچه مقصوره بلکه بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است

چون آشام و شام بمعنی آشامنده و طعام و موت وآسام و سام بمعنی آماس و آگنج

وگنج بمعنی گنجانیده و آزرد و زرد آژنگ و ژنگ و آکوفت و کوفت و آهنگ و هنگ

و آژخ و ژخ و آورخش و بقول جمهور درین هر سه قسم الفاظ هر لفظی که الف

ممدوده دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد مخفف لفظی است که الف دارد دو

لغتی علیحده نیست و این بصحت اقرب است ب برای الصاق و معیت

و سببیت و ظرفیت و قسم وگاهی زایده نیز می باشد برای تحسین لفظ چون بخورد

بزن و بکن و نیز زاید می شود در جائی که بعد از کلمه متصل بیا لفظ در یا بر باشد اول

مثال سعدی شعر بدریا در منافع بیشمار است ❁ مثال ثانی بیت مغزلی و سوزنی

قدر تو بر اعدای تو میشوم تر آمد ها چون تاختن رستم و سگزی به بسر بر ها وی

دره درخان بیکی رده گذر بر ها افتاده چشم بیکی ماه بسر بر ها وابیات باسبقه

اینا دو قصیده بربی و بیزه است ا از خواص او است که بواو بدل شود چون اب و آو

خواب و خواو بفا بدل شود جون زبان و زفان پ این حرف در لغت عرب
نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده و از خواص اوست که بفا بدل شود جون
سفید و سپید و عرب جون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند
اورا بفا بدل کنند جون پیل و فیل و گاهی بیای تازی جون پروزه و فیروزه که نام
شهریست و بزودی منسوب است بدان ت این حرف برای خطاب
واحد آمده و جون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگر نه پیوندد واو
معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام لفظ جون تو اگر پیوسته
داو زیاده نکنند بجای حرکت جون ترا و جون در آخر باشد جون گفت و بایدت
و باشدت و برین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد و گاهی مضاف الیه بود جون
اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید ع گفت با من
فروش باغ ترا چشم ترا پاکتر از جان کنی لیکن درین دو مصراع باغبت و چشمت
نیز خوانده اند و از خواص اوست که بدال بدل شود جون لب و لبد و تو و دتو
و از خواص اوست که در آخر کلمات زاید کنند جون گوش و گوشت و فرامش
و فرامشت و رامش و رامشت و بالش و بالشت ث این حروف در فارسی
نیامده اما آغریرث برادر افراسیاب ترکست و طهمورث در اصل
فرس طهمورس است یا تهمورت بتاء و طهمورث در قاموس آورده
و کیومرث بکاف فارسی و تاء قرشت است و بمعنی آن زنده گویا

شنگ

چه گیو بکاف فارسی ع بمعنی گویا و مرت بتاء فوقانی زنده و بعضی گفته اند
که در لغت فرس حرف تا نیامده الا در دو کلمه از شنگ و تنغ بمعنی تیغ لیکن
هر دو جا بتصحیف خوانده اند چه ازشنگ بتای قرشت ست و تنغ دفع ست
ج از جمله خواص اوست که بزای و رای تازی بدل کنند چون کنز و کج و جوزه و جوجه
و بشین بدل شود چون کاج و کاش ح این حروف در لغت نیامده لیکن
در لغت غیر فرس نیامده خ این حرف در فرس نیامده و هر جه جا در فارسی زبان
زده اند از تغیر لهجه جمعی ست که میخواهند فارسی بحرج گویند چون حیز و حال که در اصل
هیز و هال و امثال که مذکور شود خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ و
تاخ و در ترکی بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق و گاهی بها بدل کند چون هاک
خاک و خجر و هجر و خلابوش و هلابوش و هیر و خیر و هری و خری و هستود
خستود د این حروف در آخر کلمه افاده معنی حال کند چون کند و زند و گذرد و در و دد از
خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا از و بدل شود چون خاد و خات و شواد
و شوات و رزد و رزت ذ این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز
کرده اند که اگر پیش از و صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر صحیح متحرک یا حرف علت
ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده
شعر آنانکه بفارسی سخن میرانند ٭ در معرض دال ذال را بنشانند ٭ ماقبل وی
ار ساکن جز وای بود ٭ دال ست وگرنه ذال معجم خوانند ٭ لیکن اصح آنست که در بین

دو مقام

در مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند بلکه افصح بیشتر قدماء فرس مهمله الحال چنانکه اهل ماوراء النهر
استعمال میکنند و مولانا شرف الدین علی در رساله معطر گفته که درین دو موضع اهل
فارس بدال معجمه خوانند و اهل ماوراء النهر بدال مهمله حتی لفظ گذشت و گذرد
را نیز بدال مهمله استعمال کنند و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال
مهمله است ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون ضیاز و ضیال
ریچار و ریچال و شتر بدار و شتر بدال و خواه چون در وسط روند و لوند و خواه در اول
چون روح و لوح وامثله او بسیار است چنانکه در کتاب بیاید ز از خواص اوست
که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید ژ
این حروف خاصه فرس است و از خواص اوست که شین بجیم تازی بدل
شود س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستی و کشتی و در قدیم
بسین مهمله بوده الحال بشین معجمه خوانند همچنین فرشته در اصل فرسته
بود یعنی فرستاده که بعربی رسول گویند لهذا ملک را نیز از رسول گرفته اند یعنی
رسالت ش ضمیر واحد غایب منصوب متصل و افاده معنی مفعول کنند
چون خردش و زردش گاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش و دستش و از
خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم در جای او چون
کاشش و کاج و گاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کنند چون دانش و بینش
و خواهش و کاهش و کنش و بنش وامثال ان ص ض ط ظ ع این حروف

در لغت فرس نیامده بلکه ص ض خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب
قاموس گفته است اما صد و شصت در قدیم بسین مینوشتند و متاخرین
بواسطه رفع اشتباه بکلمه دیگر بصاد می نویسند اما طراز و طپیدن و طپانچه و
طلل و امثال ان همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه
بتاء و باء و نون بطا نویسند و همچنین اگر عین در کلمه فارسی یافته شود و در
اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده اند ع از بنجروف در بعضی اشعار
بلبل اراده کرده اند بواسطه انکه عین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنی
بلبل است انوری گوید بیت چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وزراستی
جو حرف نخستین ابجد است واز خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید
کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون چناغ
و چناق و یاق و این تبدیل بیشتر در ترکی باشد ف از خواص اوست که بجای فارسی
و تازی رداد آید چون جاماسف و گشتاسف و زمان و زفان و فرجج و درج و سپید
و سفید ق این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل یا غین بوده یا کاف
چون قالیچه و قلندر و امثال آن اما قند معرب کند است و بالجمله و با ان کلمه
بغیر فارسی بود که فارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال عجم است
که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده بواسطه انکه بمخرج حرف رسیدند
عین یا کاف را بقاف خواندند ک این از برای تصغیر باشد و ان تصغیر گاهی برای

تخفیف بود

بسنجید و انده

تحقیر بود جون مردک وکاهی براي ترحم بود جنانکه سعدي کوید بیت بروتا ز خوابت
نصیبي دهند، که فرزند کانت نظر در رهند، ببیندیشش ازان طفلکی بی پدر، زآه
دل دردمندشش حذر، واز خواص اوست که در اخر بعضی کلمات زاید کنند
خصوصا کلمه که آخرشش واو باشد جون زلو وزلوک درکو ورکوک وبرستو
وبرستوک پستوک این حرف در لغت عرب نیامده ست ودر لغت دیکر آمده ودر
فارسی بعضی کلمات را بکاف فارسي خوانند واهل ماورالنهر بکاف تازي جون
کنک وخنک وخوک آل ازخواص اوست که راي مهمله بجای او استعمال کنند
جنانکه دررا کذشت شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند م جون درآخر
واقع شود بجاي ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید جون کفتم وکردم جنانکه درکلام
عرب تاء مضموم جون قلت وفعلت وکاهي بجاي ضمیر منصوب بتیر آید افاده
معني مفعول کند سعدي کوید بیت توقاي مردان این باک بوم، برانگیختم خاطر از شام
وروم، یعني برانکیخت مرا وکاهي بطریق ندرت حذف بتیر کنند جنانکه سعدي
کوید بیت کفتم که کلی بچینم از باغ، کل دیدم ومست شد بیوي، یعني مست شدم
وانوري کوید القصه بازکشتم وآمد بخانه زود، دربازکرد وبازبه بست از بس
استوار، وجون در اول واقع شود افاده معني نهي کند جون مزن ومرو ومکو وازاحکام
اوست که جون با میم دیکر متصل شود جایزست که حذف کنند جنانکه شاعر کوید
بیت در وضو کي به نیم من استنجا، دار هر دست روي نیم من را، یعني نیم من وجنانکه

شرف شوزده گوید شعر چون شکل خنده کشت بید نمکدان حیات نثر میان بسته سی ودو
بادام مغز بین بادام مغز ذاتین قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست تخصیص بمیم ندارد
و بعضی اوقات بنون بدل کنند چون لجیم و لجین و بان و بام از برای افاده معنی
نفی آید چون نگردد و نگفت و چون بکلمه دیگر اتصال نیابد یا در آخر او زیاده کنند برای
اظهار حرکت فتح چون نه و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون و
پاداشن و رستن و رستن و زیبا و زیبان و سود و سون و چون در آخر کلمه واقع
شود و ما قبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه تلفظ شود چون ضمیر زبان
دهان و گاهی در وسط نیز چون نشاند و خواند و راند و گاهی در آخر بعضی الفاظ معنی
مصدری کند چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از تا و یا دال باشد و گاهی
بحذف نون نیز همان معنی افاده کند چنانکه گفت و شنید آمد و رفت و داد
و ستد و برین تقدیر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره
و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید بیت بگفتار رشته مغز آزار کنم بگفت کسان مغز در سر کنم
ظاهر است که اینها همه حاصل مصدر اند مصدر پس حذف نون لازم نیست برای
عطف می آید چنانکه در عربی از احکام اوست که بجای یا نیز مستعمل شود چنانکه بای یای
و چون در کلمه یا آخر کلمه واقع شود و خوانده شود ملفوظ گویند و اگر خوانده نشود معدوله
گویند چون خور و خود و تو و دو جود باید دانست که حرف واو خواه در آخر و خواه در وسط
بود اگر ما قبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند و اگر خالص مجهول خوانند

ویرا باید

و نیز باید دانست واوی که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است اول
آنکه محض برای ضمه است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول
متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست بعد از تا و دال و جیم چون تو و دو
و چو دویم واوی که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده
بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک بتلفظ در عیان سه قسم است و بعضی آنرا واو اشمام
ضمه گویند بدان جهت که این واو بعد از خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحه
این خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید
چون خویشتن که مکسور است و چون خوهل و خوبه که مضموم است و این واو بر دو
گونه است یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم مانند آن
دوم آنکه بعد از واو یکی ازین حرف هشت گانه باشد دال و رای و زای و
سین و شین و نون و هاوی چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند
و خوهله و خویله و دلیل بر فسخ ابن خار اشعار قدماست که بعضی از آن مرقوم میگردد
و سعدی گوید بیت پس پرده بیند عملهای بد ❊ همون پرده پوشد بآلای خود ❊ دران
مدت که مارا وقت خوش بود ❊ ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود ❊ و حافظ
گوید بیت ماهی که رخش روشنی خور بگرفت ❊ گرد سمنش بنفشه بگرفت ❊ دلها همه در
چاه زنخدان انداخت ❊ و آنگاه سر چاه بعنبر بگرفت ❊ و خرد که بمعنی کوچک است
بی واو نویسند و با کلمه مضموم قافیه کنند سوم واو عطف است و آن در میان

و فعل در آمد چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود
و خانه و باغ ما قبل این واو مضموم بود و جز ضمه ما قبل ازان مفهوم نگردد و داخل
واوات غیر ملفوظ شمرده اند و این در شعر فارسی بسیار است و در نثر کمتر است
و گاهی در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیار است و در شعر کم
اما در غزلی همه جا مفتوح و ملفوظ می باشد چنانکه فردوسی گوید و دیگر که گیتی
ندارد درنگ ؛ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ ؛ و در فرهنگ گفته که این واو
ملفوظ در نظم کلام بلا از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه واوی که ملفوظ شود دو
قسم ست اول واویست که نخوانند و نویسند چون شاور و سیاوش و کاوس
دوم آنکه هم مکتوب ست و هم ملفوظ و آن دو قسم ست ساکن یا متحرک ساکن در آخر
زیاده کنند برای افادهٔ معنی تصغیر شاعر گوید با ما نظری نمیکند ای پسراو ؛ خشم خوش
تو که آفرین باد بر او ؛ و متحرک سه قسم ست یکی همان واو عطف ست که گاهی
در شعر متحرک می باشد و در نثر بسیار بود دوم مخفف کلمه چنانکه گویند
ورا گفت یعنی او را گفت و ورا دید یعنی او را دید سوم زایده است بکلمه یا متصل
شود چنانکه فردوسی گوید به بینیم تا اسپ اسفندیار ؛ سوی خانه آید
همی بی سوار ؛ و یا باره رستم جنگ جو ؛ با خرهند بی خداوند رو ؛ یعنی با باره رستم
اما هاء دو قسم ست ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ما قبل
آن مضموم و مفتوح و خواه مکسور باشد و در جمع بجای خود ماند و مانند زر

بهار چهار دانگ

نهاد وجهاد راند مهادک نهاد و زرنهاد و رانهاد ودر تصغیر مفتوح کرد چنین رهک
واندهنک وزرهک ودر اضافت مکسور شود چنانکه رهٔ من واندهٔ من وهای ماقبل
مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد بضرورت شعر محذوف گشته یافته
نشده چون که الا بندرت چون وه وخه وبه وهای ماقبل مضموم غیر لفظی که پیش
آن واو بود وبواسطهٔ نظم ضرورت نظم انداخته باشند بنظر در آمده چون کره
وانده اما محققی چهارست اول آنکه برای ربط وشباهت در آخر کلمات در آرند چون
دندان دندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش وگوشه وتن وتنه
وزمان وزمانه وامثال آن دوم های که برای تشخیص وتعین مدت در آخر سال
وماه وروز وشب وساعت بیارند چون یکساله ویکماهه ویکروزه ویکشبه ویکساعته
اما ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزیکه بیک شب یا بیک روز ویکماه
نسبت دارد ودیوانه آنکه بدیوان نسبت دارد وعروسانه وشبانه سیوم های
که در آخر افعال بجهت انهای حرکت بیاورند مثل آنکه شاعر این بیت گفته
وفلان مروارید سفته وغنچه شگفته چهارم های که برای بیان فتح آخر کلمه بود
وآن های بوده جز دلالت بر فتح در معنی کلمه دخل ندارد وافاده رفع
اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه بنده شکوفه واین هاات غیر ملفوظ در جمیع
از کتاب ساقط کنند چون جامها وخامها ودر اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد
چون جامهٔ تن وخامهٔ تو ودر تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک وخامگک

وکاهی زایده باشد چون ریگال وبگال وغنچار وغنچاره وانبان وانبانه یای این حروف
چون ماقبلش کسر خالص بود برای خطاب باشد چون گردی وگفتی وبرای نسبت
باشد چون بادبهاری وخراسانی وهندوستانی ودر عربی نیز افاده معنی نسبت
کند لیکن مشدد باشد ودر فارسی مخفف وبرای حاصل معنی مصدر نیز می اید
چون کام بخشی وزر ریزی ومردی ورادی ویاری وخواری لیکن تحقیق این نیز را
جمیع به نسبت ست یعنی حالت منسوب بکام بخش وزر ریز ومرد وراد ویار
وخوار وبرای لیاقت وسزاواری نیز آمده چنین نواختنی وبرداشتنی وکشتنی
ودزدنی لیکن این نیز برای نسبت ست ودر فرهنگ گفته که این یاد یای نسبت
هردو ودر اضافت بهمزه ملینه مبدل شود ودر تکلم ودر کتابت بحال خود ماند چون
یاری من وزاری من وچون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر ووحدت آید چنانکه
گویند مردی باین راه میرفت یعنی یکمرد ومردی بمن چنین گفت واز جهت تنکیر افاده
تعظیم نیز کند چنانچه گویند فلان مردیست یعنی مرد بزرگ ست وبرای استمرار نیز این
چون گفتی وکردی وباید دانست که کلمه یا خواه در وسط باشد وخواه در آخر اگر ماقبلش
کسر خالص باشد بابای معروف گویند واگر خالص نباشد مجهول وهمچنین کلمه داد چنانکه
گذشت بیان تبدیل هریک از حروف بیست وچهارگانه طرف دیگر در بعضی
از لغات الف بدال باشد باین وبدین وبان وبدان وبیا چون اگد اسس
وبیکدس ودارمغان دیر مغان بادتاری بوا وچون خواب وخواد نهیب

وبینود

وبهنیود بنرزک وزرک وبسر وسر وبفاء جون زبان وزفان وبمیم جون عشرب

وعشرم بپای فارسی بفاء فشل سپید وسفید وتاء بدال جون دستاس ودسداس

وجیم تازی برای تازی جون درجه ودرزه وبرای فارسی جون کج وکژ ولجن ولژن

وبجیر وبژیر وباخ وباژ بلک مشهور آنست که ژره بیتر برای فارسی ست وبکاف

عجمی جون افشیج وافشنگ وبتاء فوقانی جون تاراج وتارات خاقانی گوید

هم بر سر خاکش از کرامات تاتار رهیرود بتارات لیکن درین مثال نظر ست

زیراک تاراک درین بیت جمع تارت ست یعنی کرات ومرات تاتار بر سر

ان خاک میگذرد رحیبته بیمین وبترک جیم فارسی بشین معقوده جون لچه ولخشه

وکاچی وکاشی وبرای فارسی جنین کاج وکاژ خا بها مثل نجیر ونخیر وبغین جنین ستیغ

وستیغ ودال بتاء فوقانی جون دراج وتراج وکفتید وکفتیت ودرزدشت ودرزتشت

وبذال منقوطه جون آذر وآور وزاء معمله بلام جنین سوار وسول وکاجار وکاجال وزاء منقوطه

بجیم جون سوز وسوج وپوزش وپوچش وروتیر واوج وبجیم فارسی جون نیرنگ

ونیچنگ وبغین کریز وکریغ وبسین مهمله جون ایاز وایاس وانگز وانگس وسین

مهمله بشین منقوطه جون پابوس وپاپوش وبها مثل آماس وآماه وخروش

وخروه وبجیم فارسی جنین خروس وخروچ رودکی گوید سکالیده جنگ مانند

خروج تبر برزده بر سر خوتاج خروج شین منقوطه بسین مهمله جون سارد

وشارو وشارک وسارک وبجیم فارسی جنین پاشان وپاچان غین بکاف

فارسي چون نغام ولگام وغوجي كوچي بواد چون قام ودام تازي بجا چون شاماخچه
وشاماضچه وبعين چون كنثر كاود وعثر كاود ولكيس مشهور بكاف فارسي است كاف
فارسي بعين چون غلوله وكادو غادو وكليواج وغنيواج وامثال ان وبدال چون
اونك وآوند دكنا رنك وكنارند واورنك واورند ودنك ودند وامثال
ان وبدال چون اونك لام برا مثل زيود رزدلون بميم باان وبايد ابيلاي تازي چون
نوشته ونبشته وياي فارسي چون دام ودام وبفا چون ياوه وياقه وبجا چون
هنبر وهبر وبجيم تازي چون ماه وماج وناكاه وناكاج بيان ضماير بدانكه در لغت
فرس حرف براي ضمير واحد متصل است سين وت وم شين براي غايب
واحد وتا براي واحد حاضر وميم براي واحد متكلم وسه ازبراي جمع وتثنيه نون
دال يا ويا وميم اول براي جمع وتثنيه غايب ودوم براي جمع وتثنيه وحاضر وسوم
براي جمع وتثنيه متكلم وهمچنين ضماير منفصل نيز شش است براي مفرد وسه
براي غير مفرد وبراي مفرد چون ايشان وشما وما وبايد دانست كه شين در
اخر اسما افاده معني ضمير غايب واحد دهد مرادف او چون اسپش وغلامش
وآمدنش ورفتنش ودر آخر افعال بمعني اورا باشد چون ميكويدش وبزندش
وتا در آخر اسما فايده معني ضمير واحد حاضر دهد چون اسپت وغلامت
ودر آخر افعال بمعني ترا باشد چون ميكويدت وميدهمت ومانند زدنت
وكوفتت يعني زدن تراكه او ترا لطفي كويد نباشد بادشاهي زدنت بهتر وراكس بهذه

بكي هم كرد بهز

کی نیم کوت بهتر میم در اسما و افعال فایده ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و کوهرم و
هرکاه بر فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید و کاهی موخر از
فعل نیز افاده کند چنانکه در حروف تهجی کذشت و کاهی این میم را محذوف
سازند بقرینه میمی که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز کذشت و هرکاه که بیکی
ازین شش کلمه راکه ضمایر متصله است بلفظی که در اخرش الف باشد ملحق کنند همزه
مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه ایش و نامه ات و کرده ام
و کفته ام و شنیده اید و دانسته ایم و چون باشین ضمیر و نا ضمیر الف و نون ملحق
کردد افاده جمع چون شان و تان و بعضی کفته اند که الف این ضمایر نوشته اصلی است
و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند و بعضی کفته اند
که این کلمات بالف وضع شده و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش های است
الف بمیان دارند بجهت دفع اجتماع دو ساکن و این قول راجح است و سی ویک
که برای ربط کلام است افاده حکم کند و چون این کلمه در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت
اجتماع ساکنین با نشش لفظ شریک بود و در ذیل این ضمایر آورده شد چون
کرده است و زده است پوشیده نماند که در لغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد
که تعبیر از ان بکلمه هست و بود مانند ان میکنند مگر انکه کلمه سابق را برابطه تمام نمایند
و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند انکه منت خدایرا عز و جل که طاعتش
موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت یا کویم که زید کاتب است

وپنجم وگاه باشد که حرکت با نون کار رابط کند مثل زید بیر یعنی پیر است یا گویم که
خوشست ونیکست ریال بعضی اسماء حروف تهجی که سوا و اسمیت معنی دیگر
نیز دارند با کلمه است که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز است
با این چیز تا کلمه است که برای انکار گویند و برای زینهار نیز آمده سعدی گوید زصاحب
غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی انتها مرادف ای مشهور است
و برای علت چیزی نیز آید چنانکه گویند فلان زدیم تا فلان کار نکند امر خائیدن
وخاینده را کلمه است که افاده معنی مفعول کند وگاهی افاده معنی اضافت نیز کند
سعدی گوید کسان را شد ناوک اندر حریر که گفتی بدوزند سندان بتیر و زاید نیز آید
انوری گوید زمانه طی نکند جز برای حسنی را و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید
خدارا بمگذر ای سرو آزاد زا امر زائیدن و زاینده شین امر به نشستن
و نشیننده فا مرادف وا چنانکه این سخن را فا گفت یعنی وا گفت و گاهی
با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت کاف شکاف امر
بشکافتن و شکافنده کون مخفف اکنون بمعنی اینک دال یا کلمه تردید است که بعربی
گویند بیان کلماتی که برای زیب و حسن کلام آرند و در معنی دخلی ندارند چنانکه
مولوی گوید این زمزمه مرکبست مر روح ترا بردارد و خوشش بعالی
وگاهی افاده حصر کند سعدی گوید مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است
ذاتش غنی و در بن مثنی تامل است چه در بن قسم مقام یا کلمه مر معنی حصر

مفهوم حصر

معلوم میشود در چنانکه گویند در نست یعنی نست بر چنانکه گویند بر خواند و برگفت یعنی
گفت و خواند فرا سعدی گوید مصرع وقتی افتاد فتنه در شام هر کسی گوشه فرار فتند
یعنی بگوشه رفتند فر چون فرو رخت و فرو گفت و فرو خواند و فرود و وید خود چنانکه گوید
من خود چه کسم پی چنانکه بگفت و برفت و خصوص در جائی که ما قبلش در یا بر باشند
چنانکه گویند بدریا در و بکوه بر یعنی در دریا و بر کوه همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی
و گفتی بیان کلماتی که افاده معنی خداوندی کنند مند چون مستمند و ارجمند و آه مند و آزمند گار
چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار ور چون تاجور و هنرور و کاهی این واو را بجهه تخفیف
ساکن سازند و ما قبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور بیان کلماتی که آن افاده
معنی فاعلیت کند چون کاسه گر و شیشه گر و بعضی گفته اند که کلمه گار در اصل
گر بوده الف را در آن زیاده کرده اند چون سرو سار و برین تقدیر این هر دو کلمه
یکمعنی داشته باشد چون خندان و گریان چون فربدار و فرخار بیان کلماتی که فایده
انبوهی و بسیاری دهد لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و استعمال
این کلمه بغیر این سه محل بنظر در آمده و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد اما رودلاخ
غیر از جامامیپ نام جای دیده نشد لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر
خود نظم کرده بیت چون نمکسار و شاخسار و کوهسار مانند گلزار و لاله زار و کار
زار در یابار و هندوبار و رودبار چون گلستان و بوستان بیان کلماتی که افاده معنی
مانند کنند دیس بالفتح چون جامه دیس و فرخار دیس عنصری گوید بیت ندید و نه بیند
ترا هیچکس که رزم هشل ولی برزم دیس و سعدی گوید بیت چه قدر آورد بنده خورد دیس
چو زیر قبا دارد اندام پیس وال و ول و ود چون پیوان یعنی کنارها یا زراعت

که مانند پل بلند سازند خسرو گوید عجب نبود گران بارار فرو شعر دیاب و گل کز گجینی
نوک گردد چون گذر باشد به پهلوانش : چون استرون چون خداوند و پولاد
وند و پیوند و تحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده
نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و سهاوند و لیباوند و تراوند و وفاوند
کرزماوند نیز گویند اما چون نسبت گاهی افاده معنی مشابهت و مانندگی کند
و بعضی گمان برده اند که بمعنی مانند است چون شیرآسا و مرداسا وار چون خواجه
وار دیسانه چون شیرسان و پلنگ سان چون خاکسار و سنگسار اما چون شرپیش
و شاه فش و ماه وش کلماتی که افاده تصغیر کنند چون باغچه و طاقچه و کوهچه
چون علامت درسیک ساکن چون پسر و چنانکه مثالش در حروف
هجی گذشت کلماتی که معنی لیاقت بخشد مثل شاهوار و گوشوار و بمعنی مقدار
نیز آمده چون جامه وار و نامه وار انه چون مردانه و شاهانه و برزکانه لیکن تحقیق
آنست که هـ درینجا برای نسبت است که بکلمه وان و شاهان ملحق شود و تفصیل
آن در ما مذکور شد : کلماتی که افاده محافظت کند چون پرده دار و راه دار دار
بمعنی دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار و بمعنی را جمع بمعنی اول است
سه چون دربان و قلتبان و اشتروان کلماتی که افاده معنی اتصاف بچیزی
کند ناک همچو غمناک و سهمناک و دردناک گین چون شرمگین و خشمگین
و این در اصل اگین بوده یعنی پر شرم و پر از خشم کلماتی که فهید معنی نسبت
کند چنین یای مفرد در غیری و چیزی ین مثل سیمین و زرین ه چون یکساله
و دیگرونه و دونه و فرزانه یعنی منسوب بفرزان یعنی حکمت و ازین مقوله است

شبانه و مخانه

شبانه ومغانه وديوانه وعروسانه كه ها درين كلمات براي نسبت ست واز جمله كلمات
نسبت اك ست جون فغاك منسوب بفغ يعني بت وفغك منسوب
بمغ بمعني عمق وتياك يعني منسوب به تب واز جمله كلمات نسبت آن ست
جون ايران وتوران ودبيران دكاشان وسپاهان وابدستان دهمران وا سپهندان
در افعال منسوب برافع جنانكه عبد الرحيم استوي در طبقات شافعيه بدان
تصريح كرده وكاهي الف را حذف كرده بنون تنها اكتفا كند جون رئين بمعني
جركين وخسيس ورنجن وتضحن دوزن كه درزم متر كويند وخلن يعني انكه آب از بيني
روميرفته باشد وجوشن معني حلقه دار جه جوشن بمعني حلقه ست واز جمله الفاظ
نسبت لفظ ست جون راهويه بدر اسحق محدث مشهور زيرا كه در راه زائيده
بود ومشكويه زيرا كه خوش خلق بود وعمرويه زيرا كه پدرش يا جدش عمرو نام
داشت وبابويه زيرا كه پدرش باب نام داشت ونفتويه زيرا كه جركين
وبد بود جون نفت وشرويه وشاهويه وناموية وسيبويه زيرا كه رخسارش جون
سيب سرخ بود جنانكه يافعي از ابراهيم حربي نقل كرده كه او گفت رخساره
سيبويه در رنگ وصفا مانند سيب بود بنا بران باين اسم موسوم شده
وصاحب قاموس كويد معناه رائحة التفاح بنا برين در اصل سيب بويه
برين تقدير بحذف با ثقيل بايد شد مخالف كلمات ديگر كه درين باب آمده
وهمان سبب باتسميه سيبويه ندارد واما امال بويه ازين باب نيست بلكه بويه نام

شخصی است وکلمه مشتمل بر نسبت بنبت و در جمیع این کلمات عرب دیه
میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاء ظاهر سه کلماتی که مفید معنی لون است بام و دام و فام
دگونه و گون و جرده و جرته لیکن این دو لغت غیر از سر مکتیب بکلمه سیاه دیده شده
چون سیه جرته و سیاه جرده و در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر تنها بمعنی
سیاه آمده سه کلماتی که معنی حاصل مصدر دهد چون بخشندگی و شرمندگی چون رفتار
و گفتار و کردار سه چون و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت کلماتی که افاده معنی ظرفیت
کند دان چون قلمدان و سرمه دان وند چو آوند که در اصل آب و نیز بوده و حق آنست
که وند کلمه نسبت است و افاده ظرفیت بقرینه مقام کند امال بدانکه اماله در لغت
فرس بسیار است چه در الفاظ و چه در الفاظی که از لغت تازی در کلام خود استعمال
کرده اند از انجمله اسما و حروف تهجی است که در آخر آنها الف است چون می و بی و غیر
آن و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل و ازین بابی است ازیر بمعنی ازار که با سپر
قافیه کرده اند و ابید بمعنی آباد که با خورشید قافیه کرده اند و ازین قبیل است امیمی اماله امامی
که شیخ سعدی علیه الرحمه در ترجیع امامیه بر مجد همگی که با سیه کلیمی قافیه نموده و ارباب
صناعت قافیه درین باب بخطیه شیخ کرده اند و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی
در مقام عذر گوئی ببیاس عیب جوئی میگوید که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت
نتوان کرد لیکن درین باب نسبت خطا بان بزرگ خطائیست بزرگ چه شعرا متقدمین
فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند و ظاهر است که هیچ فرق

میان اهل

میان اقبال واقبل واعتماد واعتقید واما می وامیمی نیست و مولوی روم نیز در منثوی امیم
قافیه وهم نموده لیکن در قافیه امیمی با سیه کلیمی سخن دیگر هست چه یای امیمی از اصل
کلمه است و یای سیه کلیمی از اصل کلمه نیست واین از عیوب قافیه شمرده اند ولهذا
حکیم انوری در قافیه مبادی ومنادی بارادی ودلوی یا عذر خواسته دفق الست که در
کتاب الف باید منظور داشت ودر تلفظ باو بعضی در کتاب نیز یا و را اعتبار کنند
موافق بتلفظ ما قبل واو معروف واو مجهول البته مضموم باشد وما قبل یای معروف
ویای مجهول البته مکسور فایده در املای فارسی بعد از ضمه واو نوشتن وبعد از کسره یا در
بعضی مواضع ودر املای ترکی در اکثر جا بعد از ضمه واو وبعد از کسره یا وبعد از فتحه الف نویسند
هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چنانچه اسب
کبود وهرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد حرف آخر صفت را ساکن کنند
مثل کبود اسپ فایده هرگاه بر اول یعنی که مصدر بالف باشد باء زائیده ومیم نهی
ونون نفی در آرند الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت ومیفراز ونیفروخت وگاهی
این الف را حذف کنند چون بفگن ومفگن دشد وخت وچون بر سر الف ممدوده
ازین سه حرف در آید که در حقیقت دو الف است اول بیا بدل کنند وحذف
نکنند چون بیاراست ومیاز ماو نیازموده وهمچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده در آید
بیا بدل کنند چون استاب که در اصل آب بوده فایده چون دو کلمه را باهم
ترکیب کنند وآخر کلمه اول واول کلمه آخر از یک جنس یا قریب المخرج باشد آخر

ادغام

کلمه را حذف کنند یا ادغام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد و بر تقدیر ادغام
مشدد چنانکه شاعر گوید س در وضو کن به نیم من استنجا : دار مردست روی نیمهن را
بس بدان نیم من که می ماند : بای شوید هر آنچه میداند : و سپید دیوار سپید بو خوانند و کرد
دهن را کرد تهمن و سپید دارا سپید از فردوسی گوید س مرا از تو رو هم بخاک
آمدست : سپید بو از تو هلاک آمده است : و سوزنی گوید س میتر رخی و پرزمو کرد
هی سیاه رو : و همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم مانده و غم مانده بود و همچنین
پهنا که در اصل پهن نا بود چون درازنا و تیزنا و تنگنا و همچنین یگان و یگانه که در اصل
یک کان و یک کانه بود چنین سه کان و چهارکان و پنج کان و همچنین شبو و شباز
که در اصل شب بو و شب باز بود و مثال ادغام حروفی که با هم قرب مخرج دارند
چون شپره که در اصل شب پره بوده و همچنین بتر که در اصل بدتر بوده و بتر مخفف نیز
خوانند و زوتر که در اصل زودتر بوده و آوند که در اصل آب وند بوده یعنی ظرف
آب و بعد از آن در مطلق ظرف استعمال یافت ه در اصل لغت فرس
حرف مشدد در یک کلمه نیامده و آنچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت
شعر است و فرخ در اصل فر رخ بوده پس دو کلمه باشد و کلمه بودن این
نیز محتاج تتبع است ه لغت کلام عربی که در آخر آن تاء تانیث باشد و در
املای عربی بصورت ها نویسند و در فارسی تا دراز باید نوشت و گرد
نوشتن بی املا است چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت س چون

الشاذ الله

انشاء الله تعالی وعلیحده در عبارت عربی نویسند منفصل باید و در عبارت فارسی
متصل بسبب انکه در پارسی یک کلمه دانند و قواعد عربی منظور ندارند ف کلمه که نون و باء
موحده دران بپهلوی هم واقع شده و در فارسی بمیم شده بدل کنند و کاهی
تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی و خنب و خم و خنبره و خمره و دنبل و دمل و انبلی وامیلی
و دنب و دم و شنب و شم و کنب و کم و ان شهر لبت مشهور در عراق که
هو ستش قسم سبت و بدان مشهور شده ف چون اشارت بان کنند او گویند
و بغیر ان کنند ان و چون کلمه در پارسی بر لفظ او و دی در اید رند بغیر انسان
نیز را صرف سازند لیکن ضرور نظم بیامده و ذی روح را بالف و نون جمع
کنند چون مردمان و اسپان و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و گوهرها
و کاهی بر عکس این نیز گویند اما در غیر ذی روح های بیان فتحه را حذف کنند
چون نامها و جامها و های ملفوظ بجای گذارند چون کرهها و زرها و در ذی روح
بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فرزندکان و بندکان
و اعضای ذی روح را بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها و از سر و گردن
اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع
کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان ف در فارسی
بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سوختن بمعنی برآوردن و فرو بردن و هر صیغه
که ازین مشتق شود چون سوز و سوزیده فراز بمعنی بستن و کشودن و کاهی یک لفظ

مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خسرو گوید بیت نشاید هیچ مردم خفته در کار را
که در پایان پشیمانی دهد بار را و بر تقدیر افراد جمع آن مردکان بود گاه باشد
که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظیم جثه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید
و مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظیم جثه بیت چون در کلمه با و نون مقارن شوند بار ابر
نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماید نه بنشکافد چرا که باز ایده است و حرف زایده در
میان کلمه معقول نیست همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می آید و علیحده
معنی ندارد چون حسن بسن همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته
و حیران و واش و دوش بمعنی سنطه و دون و ترت و مرت و تار و مار و تال
و مال نیز گویند بمعنی پریشان لیکن فرق اینست که در عربی بی واو و در فارسی بواو عطف
بیت همچنانکه در عربی متصرف جامد می باشد و در فارسی نیز می باشد جامد چون نماز
و نگار و امثال آن که نمی توان گفت می نمازد و نمازید و نگارد و نگارید و متصرف
چون شکافت و نواخت و شتافت که میتوان گفت می شتابد و شتابید
و می شکافد و شکافید و می نوازد و نوازید علامت امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش
بانضمام شدن و کردن می آید جامد است چون نماز کردن و نگار کردن و نمازیدن
و نگاریدن نیامده و هر صیغه که مصدرش بی انضمام لفظ کردن و شدن از
اصل صیغه می آید آن متصرف است چون شکافتن و نواختن بیت چهارده
صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است شش صیغه در کلام فارسی

مغزالزه

معتبر شده بدین نمط که شش صیغه مؤنث غایب و حاضر بالتمام ترک شده واز
شش صیغه مذکر غایب و حاضر دو صیغه تثنیه ترک شده چه در پارسی هر چه از
واحد زیاده است در عدد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بچهار تخصیص
یافته و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بجای خود مانده و آوردن حروف تهجی از سی
و دو بیست و چهار و آوردن چهارده صیغه به شش دلیلی روشن است بر ایجاز و اختصار
این زبان و مصداق خیر الکلام ما قل و دل در شان این زبان دارد هر گاه که در صیغه
مصدر و فعل ماضی حرفی بوده باشد چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف
نمایند طرفی دیگر بتبدیل یابد مثلا هر گاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد
چون بصیغه امر و مضارع بریم آن خا بزای منقوطه بتبدیل یابد چون ساختن و ساخت
و مضارع و امر آن میسازد و بساز و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن
و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و پیختن
و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن که در
جمع مضارع و امر این مصادر بجای خا زا پدید می آید و در شناختن خا بسین مبدل
میگردد و چون میشناسد و بشناس اما لفظ اینچنین و شناختن و گسیختن شاذ است
یعنی بر خلاف قیاس یا گوئیم که آمیختن در اصل آختن و شناختن و گسیختن
در اصل شناسیدن و گسستن بوده پس ازین باب نباشند و چون فرو ختن مشترک
است میان معنی روشن کردن و پیچ گردن و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن

بشير مضارع وامر از فروختن بمعني بيع ميفروشد آمده وازدوختن بمعني دوختن
ميدوشد وبدوشد آمده بشين معجمه وبمعني افروختن نيز آمده چنانكه ميفروزد
وبيفروز موافق قاعده وهمچنين دوختن بمعني دوختن جامه بدوز موافق قاعده
ودوشيدن بشين معجمه بجهت دفع التباس وهمچنين هرگاه در معني مصدر
وماضي حرف فا باشد ودر مضارع وامر حرف با يا واو بدل شود چون كوفتن
وتافتن وشناختن وروفتن واشوفتن وخفتن كه در مضارع وامران شتابد
وبشتاب كوبيد وميكوبد وبروبد وبروب وخوابد وبخواب وكوبد وبكوبد
اشوبد بيا شوبد وماننداين چون فارسيان طالب تخفيف اند واو را در رفتن
واشوفتن راكاهي حذف كنند وبعضي اكتفا نمايند امادر سفتن وسفت كه مضارع
وامران ميسنبد وبسنبد آمده چون نون نيك بتلفظ درنمي آيد وجز با
نون يا معلوم نمي شود كه يا در بن لفظ بيتر يا درمقابل فا آمده اما تمثيل قلب فا بواو
چون گفتن وگفت ميگويد وبگو چون رفتن ورفت وميرود وبرود وكافتن
وكافت وميكاود وبكاود اما گرفتن وپذيرفتن ونهفتن والفتن شاذاست
يعني برخلاف قياس است چه مضارع وامر از گرفتن ميگيرد وبگير واز
پذيرفتن ميپذيرد وبپذير آمده ونهفتن والفتن خود صيغه مضارع وامر
ندارند وهمچنين اگر در مصدر وماضي حرف شين باشد وماقبل ان الف
بود در مضارع وامر طرف را بدل شود چون كاشتن وكاشت ميكارد

وبكار

ونگار گماشتن وگماشت می گمارد وبگمارد گذاشتن وگذاشت میگذارد وبگذارد
انباشتن وانباشت می انبارد وانبارد انگاشتن وانگاشت می انگارد وبنگارد
واما افراشت در اصل افراخت بوده وضابطه آن در تبدیل خا مذکور شد چون
کاشتن وکاشت ومیکاهد وبکاهد وخواستن وخاه ومیخواهد وبخواهد وجستن
وجست ومیجهد وبجه ورستن ورست میرهد وبره درین چند کلمه مصدر وماضی
در مضارع وامر وغیره طرف یا بدل شود چون رستن ورست ومی روید
وبرو جستن وجست میجوید وبجوید وبجو وپیراستن وپیراست ومی پیراید
وبپیرای وآراستن وآراست ومی آراید وبیارای اما در خواستن بزا بدل
شود چون می خیزد وبخیز ه اسماء حروف تهجی سه قسم ست وان دو حرفی
باشد واین دوازده حرف ست با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا وان سه حرفی
بود که آخرش از قسم اول نباشد وان سیزده حرف ست الف جیم دال
ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام وان که آخرش از قسم
اول نباشد واین سه حرف ست میم ونون وواو وانکه هشت حرف در فارسی
نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید ه هشت حرف ست آنکه اندر فارسی ناید همی :
تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف : بشنو از من تا کدام آن حروف :
ویاد گیر ثا وحا وصاد وضاد وطا وظا وعین وقاف : اما بطریق ندرت آمده
چنانکه بطریق مولانای عبد العلی گفته که عکه بفارسی عقعق را گویند وهمچنین

بعضی لغات فارسی در خاتمه بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد اما ظاهر
امر او ایشان آنست که در اصل فرس نیامده و بعضی از استعمال متاخرین
عجم است که بعرب مخلوط شده اند کلمات که آمده اند یا در اصل حرف دیگر بوده
و متاخرین یکی از حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند و بعضی متتبعین
گفته اند که بای تازی و جیم تازی و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده و هر کلمه که یکی
از اینها در و باشد در اصل لفظ دیگر بوده چنانکه در حروف تهجی گذشت و حق آنست
که ذال معجمه نیز آمده بلک دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم و قاعده آینده محل
تامل است و عین معجمه نیز در فارسی کم آمده و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده و در شرف
نامه گوید که شش حروف در بشر کی بمی آید تا خا ذال ضاد عین قا حاشیه تفرقه میان
دال و ذال در حروف تهجی مذکور شد و خواجه نصیر انرا نظم کرده چنانکه گذشت
و ابن یمین نیز نظم کرده بیقین دال ذال که در مفردی فتند ؛ ز الفاظ فارسی بشنو
زانکه مبهم است ؛ حرف صحیح ساکن اگر پیش از و بود ؛ دال است هر چه هست جز این
ذال معجم است ؛ و شرف الدین علی گوید در کلام فارسی فرق میان دال و ذال
تا بگوییم زانکه نزدیک افاضل مبهم است ؛ پیش از و در لفظ مفرد که صحیح ساکن است
دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است ؛ و این رباعی انوری دلالت برین
قاعده میکند دستت بسخی چون ید بیضا بنمود ؛ از جود بر جهان جهانی افزود ؛
کس جون تو سخی نیست و نخواهد بودن ؛ کو قافیه دال شو زهی عالم جود ؛ اما بعد از

تتبع وتفحص

تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست و در لفظ آ در تیم مذکور شود که افصح بضم
دال مهمله است مطلب بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف بنا بر آنست
که ساعات شبانروزی بیست و چهار ساعت است و در کلام عربی بر بیست و هشت
بنا بر آنست که عدد تام ست در مرتبه عشرات چنانکه شش عدد تام است در مرتبه
احاد بیان عقد انامل منقول از رساله ملا شرف الدین علی در نظر ارباب دانش
جلوه گر میگردد که نوزده صورت از هیات و اوضاع اصابع بر بدایع انسانی
بازار عقود اعداد وضع کرده شد چنانکه از یک تا ده هزار بان ضبط توان نمود
و ضابطه ان چنانست که از اصابع خمسه یمنی خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعه
احاد تعیین یافته و سبابه و ابهام ازبرای عقود نه گانه عشرات مقرر شده و از
اصابع خمسه یسری سبابه و ابهام بضبط عقود تسعه مایه مخصوص گشته
و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نه گانه احاد الوف اختصاص یافته پس صور احاد
از یکی تا نه و عقود احاد الوف از یک هزار تا نه هزار یکسان مثلا وضع راس
انمله وسطی بر کف از جانب یمین پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد و از جانب
یسار پنج هزار و همچنین عقود عشرات و عقود مایت متفق الصور باشند تفرقه
و تمیز به یمین و یسار کرده شود صورتی که در دست راست مثلا دلالت بر نود
کند در دست چپ نهصد شمرند و چون این مقدمات ممهد گشت صور نوزده
گانه مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله تعالی ازبرای واحد خنصر دست

راست فرو باید گرفت و جهت اثنان بنصر را با خنصر ضم کردن و جهت ثلثه وسطی
را نیز چنانچه در عد اشیا بین الناس معهود و متعارفست لیکن درین سه عقد
باید که رؤس انامل نیک نزدیک اصول اصابع باشد و جهت اربع خنصر را رفع باید
کرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن و برای خمس بنصر را نیز رفع کردن و جهت
سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت چنانکه سر انمله اش بر وسط
کف باشد و از برای سبعه انزا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد چنانکه سر انگشت
نیک مایل باشد بجانب رسغ و جهت ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسعه با
وسطی نیز و درین عقود ثلاثه اخیر باید که رؤس انامل بطرف کف باشد تا بعقود
ثلثه اول مشتبه نگردد و از برای عشره سر ناخن سبابه یمین را بر مفصل اول انمله
ابهام باید نهاد چنانچه فرجه میان آن دو انگشت بحلقه مدور مشابه باشد
و از برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه که یلی وسطیست بر بنت ناخن
ابهام باید گذاشت چنانچه بنداری که انمله ابهام در میان اصول سبابه و وسطی
گرفته اما وسطی را در دلالت بعشرین مدخلی نباشد چه او ضایع او از برای
عقود احاد متغیر و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه
بحال خود دلالت بعشرین کند و از برای ثلثین ابهام را قایم داشته سر انمله
سبابه بطرف ناخن او باید نهاد چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه
باشد بهیئت قوس و وتر اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد هم دلالت

بر معقود

بر مقصود کند و التباسي واقع نگردد و براي اربعين باطن انمله ابهام را بر ظهر عقد زيرين

سبابه بايد نهاد چنانچه ميان ابهام و طرف کف هيچ فرجه نماند و جهت خمسين سبابه

را قايم و منتصب داشته ابهام را تمام خم داده بر کف بايد نهاد محاذي سبابه و از براي

ستين ابهام را خم داده باطن عقده دويم سبابه را بر پشت ناخن او بايد نهاد چنانچه

در سنت رماة معهود است و از براي هفتاد ابهام را قايم داشته باطن عقده اول يا دويم

سبابه را بر طرف ناخن او بايد نهاد چنانچه در عقد عشره بر مفصل انمله اولي بايد نهاد

و چون اين صور و اوضاع نه گانه در عقد بنصر و خنصر و وسطي ذکر کرده شد و نه در عقد

سبابه و ابهام شرح داده آمد استحضار کرده شود و از مقدمات سابق روشن گشته

که آنچه در دست راست دلالت بر عقدي از عقود آحاد کند از يک تا نه در دست چپ

دلالت بر همان عقدي از عقود الوف کند از يک هزار تا نه هزار و همچنين آنچه در دست

راست دلالت بر عقدي از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت

بر همان عقدي از عقود مآت کند از يکصد تا نهصد باصابع هر دو دست از يک تا نه

هزار و نهصد و نود و نه بدان صور نه گانه ضبط توان کرد اما جهت عقد ده هزار طرف

انمله ابهام را متصل بايد ساخت بطرف تمام انمله سبابه و بعضي از عقد دوم

او چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش بر طرف

او متصل و درين وقت نوشتن بيتي چند که ادراک معاني آن موقوف بدانستن

عقده انامل است مناسب نمود حکيم سنائي گويد بيت آنچه دو صد باشد ترديسا ز

بیت شمارند سوی یمین ۞ وحکیم فردوسی گوید کف شاه محمود عالی تبار ۞ نه اندر نه است
وسه اندر چهار ۞ وانوری گوید از خنصر حبیب عقد ابادیت گرفته ۞ اطفال دران
عهد که ابهام مکیده ۞ وخاقانی گوید هر لحظه کشتی ز صف عشاق چندانکه بدست
حیب شماری بیان وجه تسمیه کتاب لغت فرهنگ بدانکه فرهنگ در لغت فرس
مرادف ادب است ودر لغت عرب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیز است وعلوم
عربی است مثل متن اللغة ونحو صرف واشتقاق وغیر آن ازا علوم ادبیه ازان
گویند که بدان نگاشته میشود حد اعراب وحرکات وضبط ماده اشتقاق وهیئت
الفاظ وهمچنین بکتب لغات فرس نگاهداشته میشود حرکات لغت فرس
وضبط ماده مفردات وصیغه مرکبات بیان لفظ پارس وانواع زبان
فرس بدانکه فارس نامه چنین آورده اند که پارس بن پهلو بن سام بن
نوح است پس الخ در تصرف او بوده انرا پارس گفتند ودر قدیم تمام ایران
را پارس گفتندی وآن از رود جیحون تا آب فرات واز باب الابواب
تا کنار عمان وبمرور ایام وهر ولایتی موسوم باسمی شده وپارس باستخر
ونواحی ومضافات او مخصوص گشت چون بفرس خراسان مشرق
استخر را گویند وان ملک در مشرق استخر واقع شده خراسان نامید
واسپهان ومضافات ان وسایر بلاد جبل بواسطه مناسبت آب وهوا
عراق وعرب بعراق عجم موسوم گشت ازین است که سلمان را که از نواحی

اصفهان

اصفهان است پارسی گویند باید دانست که زبان فارسی هفت گونه است
چهار ازان متروک است چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت و شعر نتوان گفت
دان هروی و سگزی و زاولی و سغدی است و از این چهار گانه در بیتی یک در غزلی
اگر یک دو کلمه ارند روا باشد و سه زبان دیگر که هند اول است یک پارسی است
که در بلاد پارس که مستقر دار الملک آن بوده بدان سخن کنند دوم پهلوی که
مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن بدان تکلم نمایند و این منسوب
به پهلوست یعنی شهر در جه اوایل شهرها دران مرز و بوم بوده لهذا نوعی از
خوانندگی بزبان پهلوی هست که انرا شهری گویند پس معلوم شد که شهری و پهلو
یکمعنی دارد و فردوسی پهلورا بمعنی شهر نظم نموده شعر: ز پهلو برون رفت
کاوس شاه ٭ زهر سو همی گشت گرد سپاه ٭ و بعضی گویند چون پهلو
بن سام اولاد در این زمین بدین نام موسوم گشت دان زبان منسوب
به پهلو گشت و جمعی گویند که همه پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند
و اول اصح است سوم دره که در درهای جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند چنانکه
بزبان پهلوی در شهرها و چون ان زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود گروهی
انرا بفصیح تعبیر نموده اند و گفته اند که ان زبانیست که دران نقصان نبود چون اشکم
واستم و برو و بگو که در شهرها شکم و ستم و رو و گو می گفتند و بعضی گفته اند که
ان زبان بلخ بامی و مرو و دستهجان و بخاراست و بعضی گفته اند لغت اهل بدخشان است

وبعضی گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بود چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان

بدانکه برای فرس قدیم شاهد از اشعار قدما آورده شده وبرای استعارات

ومرکبات وبعضی لغات مفرد ومستحدث از شعرای متاخرین امادر نسبت

بعضی اشعار بقدما وصحت آن الفاظ مؤلف را تاملی ست چون دواوین ایشان

بنظر نیامده از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد صحت نقل بر عهده مؤلف

اوست وباوجود آن ماامکن کوشش در صحت آن نموده شد وبرای معرفت

ابواب وفصول لغات وترتیب آن این دو بیت نظم نموده شد

رباعی ای فهم کننده معانی ترتیب لغات کرده ام از باب بگیر حرف اول

وز فصل بگیر حرف ثانی باب الالف مع الباء التازی ممدوده آب واو معروف

لطیفی گوید کی تواند که همچو باغ چکار بزند غوطه در میانه آب ورونق وطراوت

وطرز وطریق گویند بر آب فلانست لیکن اینمعنی راجع برونق وطراوتست

خسرو گوید نیکوان را دید سوی گلشن وآب روان هر بتی بر هر

چمن بر آب دیگر میرود وز غزنین تالب دریا درین باب همه اسلام

بینی بر یکی آب وبزبان روی ماه یازدهم سال آباد معمور چند طراب

وآفرین وتحسین واباد اشیدن افرین کردن وستودن وآبادان چیزی

که نسبت بابا واشته باشد یعنی بسیاری از آن آباد نظامی گوید

که اباد بر جو نتو شاه دلیر اباد بر آن که گوید اباد ونام ملک معظم اسدی گوید

زیعفرن

زیاقوت یکپاره لعل فام ؛ درخشان بدان خاک آباد نام ؛ و در فرهنگ بمعنی
خوب نیک آورده مولوی گوید سه اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی ؛ لیکن
اینجا بمعنی معمور ضد خراب نیز توان گفت آبار و آباره بمد الف و بغیر مد
حساب و دفتر حساب و دیوان حساب که آواره و اواره چه نیز گویند و آبار
گیر یعنی محاسب آبان ماه هشتم فارسیان و روز دهم از هر ماه شمسی و فرشته البته
که امور ماه ابان و روز ابان بدو متعلق است و بر آهن موکل است آب باران
موضعیست از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آن هم سیرگاه
است شاعر گوید سه اگرچه جای خوش کابل آب بارانست ؛ بهشت روی
زمین خواجه سه یاران است اب برین بسکون بای اول و فتح دویم کناره
رود که زیرش خالی باشد و هردم پاره آب بیرون ریزد اب تاختن بول
کردن رودکی گوید سه ز قلب الجنان سوی دشمن بتاخت ؛ که از هیبت شیر نر
آب تاخت اب بترستان چشمه ایست بر کوهی از بترستان که میگویند چون
بانگ بر آن زنند بایستد و باز روان شود آب تبریه چشمه ایست که هفت
سال روان باشد و هفت سال خشک و سبب آن جز خدا کسی نداند
و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یک
باشد و سهو کرده چه تبریه قصبه ایست از اردن و تبرستان غیر آنست
و معرب آن طبرستان و طبریه است آبتین بسکون باو کسر تا یدر فریدون و در

فرهنگ بیاد کمسور گفته خاقانی گوید ~ قاتل ضحاک کیست جز لب پر آتشین آب جام

جامی که بدان آب خورند سنائی گوید ~ نرم لطف آب جابه اوست

کعبه اهل فضل خامه اوست آب چیز بیاد موقوف وجیم فارسی غذای اندک

که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود و در بعضی فرهنگها گفته

خوراک آدمی و پری و وحوش و طیور آب چین که بعد از غسل بدن مرده

بدان پاک کنند و چادری که از حمام بر آمده عرق بدان چینند و سامانی گوید قطیفه که بدان

بدن خشکا شد بعد از غسل وخصوصیت بمیت ندارد چنانکه جهانگیری گمان برده

و تو هم آن از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست فردوسی گوید ~

به پیمان که چیزی نخواهی ز من ~ ندارم بمرگ آب چین و کفن آب خود آبخوست

بفتح خا زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده عنصری گوید

تا بنیک آبخوست نشان افکند ~ و عمق گوید ~ کوهی که هست مردم چشم جوابخو

یا خود چو ماهی است که دارد در آب خو ~ و جزیره و هندوانه که آب بدو بیشتر

رسیده و ترش و پر چین شده باشند یا و بحذف واو نیز آمده خواجه علی

فرقدی گوید ~ روی ترکان هست نازیبا و گشت ~ زرد و پر چین چون ترنج آبخست

لیکن بمعنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف آبخورد

آبشخور یعنی آبخورد و نیز آبخور مشربه که از آن آب خورند و کنارها لاب رود

خانه و مردم و جانور از آن آب خورند و تازی عطن و مورد و هندی گهات

کمان گوید

کمال گوید س گوبگوشت هین بهم آیند سوی آبشخور کی بالش خور حکمت دل تو

راه برد و توقف نمودن و مقام کردن اسدی گوید ع هما انجا بدارام وابشخورست

آبخور نصیب و قسمت و جایی که دو آب و مردم از انجا آب خورند و بدین

سبب موضعی را گویند که در انجا آب و دانه خورند و بیجند مقام گیرند نظامی گوید

ع دران خاک یکماه کرد آبخور آب خیز موج آب که بلند شود و طغیان آب

وزمینی که هر جایی که اثر اکند آب بر اید اوحدی گوید س اندرین آب خیز

نوح تویی واندرین دامگه فتوح تویی آب دار چیزی با طراوت و پر آب

و تیز مردم با جمعیت و سامان سنائی گوید س نقمة الملک طاهر انکه جواب

ایزدش آب دار خواهد کرد و گاهی بطریق کنایت بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی

گوید س چو بآوند بدانجه جای درنک هم آب داری که بودش بجنک بزد بر سر

ترک آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورد بار و در فرهنگ نام گیاهیست

که شبیه باشد ببیخ خرما آبدان مرادف آبگیر خاقانی گوید س ماهی آسا هیچ

آب از آبدان کس مخور ومثانه چه بول دران جمع میشود و مخفف آبادان آبدستست

یعنی آبی که بدان دست شویند و وضو سازند و تیز رونق و لطافت و چابکدستی

و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بر دست

ریزند و وضو سازند و برین تقدیر مرکب ست از آب و دست و الف و نون نسبت بست

و مرادف آدست آبدست و آن یا مخفف آن و تیز رواج و رونق و مکر و حیله

وبرین مرکب ست از آب ودستان خاقانی کوید سو نعیم پاک بستاند جوکرد
آلود بسیارد نه شرم از آب دست آید نه ننک از آبدستانش آب دندان
مفت وزبون ونوعی از امرود ونوعی از انار وقسمی از حلوا آب راهه واب ره
داور وکذر آب وآب رفت سنکی که آب آنرا رفته وسائیده وهموار کرده باشد
اب رود بیاد موقوف وواو معروف سنبل باشد وبعضی بمعنی نیلوفر کفته اند
ولی مدّ نیز آمده آب زیر متوضا وطهارت جای وهر کوی که برای آب مستعمل
کنده باشد ونوعی از کوزه که ابریق معرب آنست وبمعنی دلو نیز کفته اند سنای
کوید سو دوستی زآب ریز جرخ مجوی زانکه ان که تهی بود کر پر آب ریزان
حسینی که بار یسمان بیزدهم تیرماه کنند وآب وکلاب بریکدیکر باشند وآب
پاشان وآب ریزکان وتیرکان نیز کویند وصاحب تواریخ ثلث آورده
که در عهد یکی از ملوک فرس جند سال باران نبارید از غایت شادی آن
روز را عید کردند وآب بریکدیکر می پاشیدند واین رسم از آن روز
باز همچنین درمیان ایشان بماند وبعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد
عجم بماند آب زن وآب سنک ظرفی از سفال یا مس وآهن که آب داد
وبه در ان کرم کرده بیماران را غسل دهند ودر فرهنک کوید بحیث آن
سر بوشی سازند سوراخ دار بنوعی که جون انرا بر آب زن نهند سر مریض
بیرون باشد وکاهی آب خوش بعمل آرند یعنی ادویه خشک دران ریزند

وطراز کند

و بجوز کنند و بیمار را در میان لش تند یا بجوابانند و ابزن بجر سه حرکت الف معرب ان

اب ده بکسر با بفتح راي معجمه آبي که از چشمه زهد یعنی تراود و زهاب نیز گویند

اب زرفت با یا موقوف و زا منقوطه و راي مضموم بنظر زده بمعنی ابجت است

که مرقوم شد یعنی خربوزه ترس حکیم قطری گوید ~ چون ابزرفت روي در ستش

چندین عفن و ترش چرا شد چنانکه در فرهنگ آورده و صحیح آمد زفت

بمد الف و کسر با پارسي و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون و مخفف

ان بذرفت ابسن بفتح با نام شهریست چنانکه در فرهنگ گفته اب

سالان بسکون با باغ باشد فخر گرکانی گوید ~ همی شبیو با صدا آه نالان

بسان بلبل انده آب سالان ابست بمعنی ابستن مولوي گوید ~ زاکجه

ابست است چرا تیر زد و در فرهنگ ابست بفتح با کوشت و بر یخ ابستان

مرادف ابست ~ در روزه گزر یخ ابستان بود بر حنین اشنک تن زندان بود

ابسته ابستن شدن و زهدان که بتازي رحم گویند و بفتح بازمین راست کرد

براي زراعت آبسکون بکسر با و سکون سین دهي است از تبرستان که

میان او و جرجان سه روزه راه است و دریای آبسکون بدان منسوبست و

بغیر مد الف نیز آمده و در فرهنگ گوید جزیره الیست سه فرسنگی استرا باد

ورود خانه که ان را آبکون گویند از جانب خوارزم آمده بدریای خزر که نام ان

اسکونست و مردم بغلط قلزم گویند فرو می ریزد و محل پیوستن آن رود بدریا

اسکون اسکون میگفتند وچون ان جزیره دران محل واقع شده انرا نیز
ابسکون نام کردند رودکی گوید شعر گرفته روی دریا جمله کشتیها بر تو
زمین مدح خوانا بت زشروان تا بابسکون ودریای اسکون را گاهی
بان جزیره اضافت کرده دریای ابسکون گویند فرخی گوید شعر داری از
کنارکنگ تا دریای ابسکون آبشتن بکسر با و سکون شین معجمه وفتح تا نهفتن
وبغیر مد نیز آمده آبشتن گاه وابشتن که هر دو بمد و بغیر متوضا و معنی ترکیبی
آن جای نهادن شدن آب شیب ره گذر آب که از بالا بزیر آورده باشند
وآب نشار نیز گویند والغت و اباغت جام سطبر وسعت ناصر خسرو گوید
شعر ناره والغت کنی خوط و شلوار سس ابک بضم باز سیبق و ابق معرب ان
خجسته شعر گوئی کریمی جو ابق از اجزای کیمیاست و بمعنی ابله اطفال و هر چیز
که برآب باشد نیز گفته اند ابکار سقا خسرو گوید شعر در تتق بار کشش
گاه بار ماند کشش عیب و خضر ابکار ودر فرهنگ بمعنی شراب خوار و شراب
فروش نیز گفته وبغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید شعر جو درزه
با بکار بیرون شود یکی نان بگیرد بزیر بغل لیکن مصراع اول چنین دیده شده
شعر بوزره چون ابکار بیرون شود ودر زه بمعنی زراعت است وابکا بالکسر
بمعنی بامداد است و عربی است آب کبود بکسر با دریای چین که بتازی
بحر اخضر خوانند وگویند که هر شب زنان خوب صورت از ان دریا

بیاید

برمی آیند و در دامن کوهی که بر آب آن دریا واقعست بازی کنند چون روز
شود فرو روند ابکون نشاسته و کبود نیم رنگ که ابی نیز گویند و همان رود
خانه خوارزم که در لغت آبسکون گذشت ابگیر گوی که آب باران دران
جمع شود و تالاب و کولاب نیز خوانند و افزاری مانند جاروب که جولاهان
در آهار فرو برده بر تانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقانی گوید
ع با ابگیر بمستوب و میخ کوب طناب ابکند زمینی که آب آنرا کنده
و کودال ساخته باشد ابگامه نانی که از خمیر ترش بزند و در سرکه کنند و بجای تر
شی و اچار بکار برند ابگینه شیشه شفاف و صاف مانند ان و در فرهنگ بمعنی
مطلق شیشه گفته و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید بیت جوان جام کیخسرو
ابی نماند ز جام ابگینه چه باید فشاند ودرین تامل است و در بعضی نسخ بجام
ابگینه چه باید فشاند دیده شده و برین تقدیر ابگینه بمعنی صراحی باشد ابلوج
قند باشد و بغیر مد نیز آمده و ابلوج بالضم معرب ان پور بها گوید بیت تا ابلوج همچو
طبرزد نشد بطعم اب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت
دفع ملخ اب آن باطراف برند و مرغ سار همراه ان آب شود که ملخ را بکشد
و بگریزند و چشمه سار نیز گویند و سیر گاهی است حوالی شیراز که هر سه
سنه بسیر انجا روند و سمیرم قصبه ایست از فارس و صاحب فرهنگ
این چشمه را در قهستان گفته و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد

و خاصیه آب چشمه ابو بالضم با کل نیلوفری عمید لوبکی گوید ع درمانده باغ و لطفش
سوری و آبو بی میوه به وقسمی ست از انکور و کبود نیم رنگ و جماعه که می قطعت
آب و قسمت آن کنند انوری گوید س ای فخر همه قبیله ابی ابیار شخصی که آب
را بکشتیها قسمت کنند و میراب نیز گویند آبا بالفتح مرادف کلمه با بمعنی مع
و در اشعار قدما بسیار ست و بمعنی اش کجا گوید ع که این ابام بسی خوشگوار
می آید دکر در مطبخ تو چوب جوز و تا ابا پزد آتش که از تکبیر سرمایه اباست و جون
بکلمه دیگر ضم شود و الف می افتد چون شور با و سکبا و زیره با و جمیع اقسام
اباها در خاتمه کتاب بیاید و در فرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال الطاهر
مؤید فتح ست و در نسخه سروری نیز بفتح گفته آباتش و آباشه بالضم
مجمعی که هر جنس مردم در انجا باشند و اوباشه نیز گویند سعدی گوید
س الصدر صاحب دیوان الملجا نالم : که در اباشه او جور نیست بر مسکین
اما درین بیت اباشه هم میتوان خواند بمعنی باش یعنی توره و زک ابخاز با
لفتح نام ولایتی ست سمت کرخساره که اکثر ساکنانش مغان و ترسایان اند
و بظلم مشهور اند نظامی گوید س در ابخاز کرد بیت عالی نژاد ؛ که از رزم رستم
نیارد بیاد ؛ خاقانی گوید ع در ابخاز زبان اینک مبیا ؛ اما صاحب قاموس
گوید نام طایفه ایست از مردم ابدان بالفتح دودمان و سزاوار ابر بالفتح
معروف و بفتحتین مرادف کلمه برو در شعر قدما بسیار ست ابر مرد ابر کهن

کهن

کیاهیست که در دریا روید و بعربی اسفنجه گویند و بعضی گفته اند حیوانست زیرا که خود را
میکشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد
و چون در آب اندازند آب را برچیند ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین
بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیر آن و هر چه از آن در دست کنند دست اورنجن
و هر چه بپا کنند پا اورنجن گویند و هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده ابرکوه
و ابرگوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع
شده ابره روی جامه که اوره نیز گویند و بالضم مرغیست که جرز و هبره نیز گویند بتازی حباری
و بترکی توغدری گویند ظهیر گوید بیت روزی که باز قهر تو پرواز میکند ؛ در چنگ
او عقاب فلک همچو ابره است ابستا بفتح الف و کسر با و سکون سین
شرح کتاب ژند که بزعم مجوس زردشت فرود آمده و آنرا استا بالضم نیز
گویند و پازند شرح دیگر و این قول میان جمهور مشهور است خسروانی گوید بیت
چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افتاد ؛ بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان و بعد الف
نیز آمده شاعر گوید بیت چو اینجا معنی قرآن ندانم ؛ روم آنجا که آبستا بخوانم ؛
و بعضی گفته اند که آبستا متن است و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی
فهمید آن را شرحی کردند مسمی بژند چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم
چنانچه در کشف المحجوب گفته و نیز ژند و پاژند سنگ چقماق و آهن باشد
و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در اثبات مشروح سازند

باین نام موسوم شده و نه واین سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام
آتش پرستی در ژند مسطورست چنانکه آتش در آتش زنه و پاژند و
واستا ازرا اشکارای سازند ابلک دو رنگ عموما سیاه و سفید خصوصا کوبغا سپی
پیه بیتر گویند ابلق معرب ان سیف گوید ﺻ گر بداند که بدور تو دو رنگی عیبست نبک
صبح صادق نکند ادهم شب وابلک ابلوک بفتح الف وضم لام منافق ودو
شده دعی گوید ﺻ بود از آن جوق قلندر ابلهی مرد ابلو کی وضیمی بر شی ابا خون
بنون و خا بر وزن افلاطون حصار باشد و بعضی بتقدیم نون بر با گفته بهرامی
گوید ﻉ ز سوی هند گرفتی هزار ابنا خون ابیاری بالفتح همان ابیار و نام جنسی
از کبوتر آلی بمعنی بی باشدن و بیداد یعنی بیداد ابی کرانه یعنی بی کرانه سوزنی گوید
ﻉ که ما با ابیداد او چون کنم وعنصری گوید ﻉ تو گفتی آن سیه اسپی ابی کرانه مرا
ابیر بالفتح و کسر با شراره آتش و بمد تیر آمده نجیک گوید ﺻ هست ز اهم
آتش دوزخ ابنیز ناله از من زنند صد از نیز لیکن در نسخه سروری
بیای حطی آورده چنانکه در فصل یا بیاید ابیو بالفتح و کسر با و یای مجهول
برنگ ابی اذری گوید ﺻ بنای شام بس پرده های شام شدند نوای
روز جو برزد سر از قضای ابیو الاستعارات آب آتش رنگ و آب
آتش رای و آب آتش نمای و آب آذر و سا آب ارغوانی یعنی باده
آب شنگرف یعنی لعل فام و اشک خونین آب آتش زده یعنی اشک گرم

آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت آب از جگر بخشیدن یعنی عطا کردن
آب باده رنگ یعنی اشک خونین آب بر آتش زدن فرونشاندن فتنه
و آشوب آب بزیر هشتن یعنی فریب دادن نظامی گوید بیت بجای تخسید
عقاب دلیر، که آب توان هشتن او را بزیر آب بسته و آب خنک و آب
افسرده یعنی شیشه و جام بلورین آب بی لگام خوردن و بی لجام خوردن یعنی مطلق
العنان و منحنی بالطبع بودن آب بیکران یعنی کواکب آب تلخ یعنی باده
تلخ و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نیز گویند آب خرابات یعنی
شراب آب خفته یعنی یخ و برف و ژاله و نیز کنایت از شمشیر باشد
آب در جگر ندارد یعنی مفلس و بیخبر آب در جوی یعنی اقبال و دولت
و بخت آب در چشمه ندارد و آب در دیده ندارد یعنی بی شرم و بی
حیا آب در جیزی کردن یعنی دغلی بکار بردن دیگران فروختن آب در دهان
سودن و آب در دهان کوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن آب
ده دست یعنی بزرگ مجلس و معنی ترکیبی آن رونق ده آب زدن یعنی آب
پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان آب زن یعنی آرام ده و حوض خورد آب
ریزگاه یعنی حسن پوشش شاعر گوید بیت هنوزت آب خوبی زیر کاهست
و نیز کنایت از کسی که بظاهر خود را نماید و در نه چنان باشد خاقانی گوید
بیت با جهان آب زیر کاه مباش * تا ترت بی آب تر زکه نکند ابستن

فریاد خوان یعنی بربط آب سیه و آب سیاه یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید

شه آب سیه خورده چنان گشت مست ؛ کش چو نگیرند بیفتد ز دست ؛ و بعضی گفته‌اند آب

سیه یعنی مرگ آب گشاده یعنی شراب آب شدن شرمنده شدن و رفتن

رونق و عزت و ابرو آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید

مع بپیش عنان تو اند آب شناسان مطیع ؛ و بتیر آب شناس کسی که بالای

کشتی برآمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید ب هر دم آب

شناس اگنسی ست طعمه موج ؛ گر آب علم تو دارد طمع کند بشناه ؛ آب گور کسی

که مردم از آب و نان او منتفع نگردند آب گردش یعنی چارو ای تیز رو و خوش

رفتار ارزقی گوید ب آب گردش مرکبی کز جا بگی هنگام تک ؛ نعل سخت

او ز خاک نرم نگیرد غبار ؛ و بی روی که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد

آب گردنده و آب گون یعنی فلک آبله روز یعنی آفتاب آب بخوردن یعنی

در نگ نکردن نظامی گوید ب بخوردش چو آبی و آبی بخورد ؛ آبنوسی شاخ یعنی نای آت

نای آب و گل یعنی بدن خاکی آبحیات معروف و باصطلاح سالکان عشق و محبت

الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او آب خضر یعنی آبحیات آب تیز السیر

فعل اسب خوش رفتار و تیز رو آب صفت یعنی کثیر النفع و متواضع آب

طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب آبگون صدف یعنی آفتاب

آب گون طارم و آبگون قفس و آبگینه طارم یعنی فلک آبله رخ فلک یعنی ستارگان

ابریم

آب مریم شیرهٔ انگوری و نیز صلاح و عصمت مریم آب منجمد و آب منعقد تیغ
و خنجر و مانند آن و شیشه و پیاله آبگینه و بلور و مانند آن ابرش خورشید یعنی
فلک ابرو زدن یعنی رضا دادن ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روی ابروی زال زر
یعنی هلال ابریشم یعنی تار سازها ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودی و مزاحمت
نفس بیرون آمدن ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان تاز یعنی روزگار و روز و شب

فصل الف با باء پارسی

مع الباء الفارسیه اپرام بالکسر نامیست با الثانی و بحذف همزه پیرام آمده ابراهیم
معرب آن اپرنداخ بالفتح سختیان اسپان بوزن و معنی افسان اپکانه بوزن
و معنی افگانه اپیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست اپرویز همان پرویز که
مرقوم شود اپرناک بالفتح و ضم با جوان مرادف پرناک لیکن مشهور بیای تازیست
نه فارسی

فصل الالف مع التاء

مع التاء آتش افروز و آتش فروز ظرفی میان تهی از مس
و جز آن بصورت جانور کرده چشم و بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان
آن سوراخ باریک سازند هرگاه خواهند آتش بیفروزند اندکی آب در آن کنند
و بر آتش نهند تا گرم شود بخار آب بر آتش وزد آتش افروخته گردد و این مخترعات
از جالینوس است و دمه نیز گویند و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی و هیزمهای
هیزم که آتش بدان افروزند و نام مرغ ققنس و گویند ققنس هزار سال زندگانی
کند پس هیزم گرد آورده در آن نشسته و بال بر یکدیگر زند و آتش افروخته
گردد و وی بسوزد و از خاکستر آن چوزه برآید و این از خرافات ارباب اخبار است

و ققنس یونانی و بعربی بیضا گویند زیرا که بسیار سفید است چنانکه شیخ در منطق الطیر اشارات
بدان اشارت کرده آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند در کتب طب آورده
اند که نار فارسی که نار فارسی وجمره هردو یک مرض است یاد و مرض نزدیک و آن
بثر چندست که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوایل چرکی و زرد آبی میدارد
و لون آن بزردی مایل و سبب آن شدت صفرا است و بعضی تبخاله گفته اند خاقانی
گوید بیت دیدمرا گرفته لب آتشی پارسی زتب : نطق من آب تازیان برده
به نکته دری دگر بر خنجر هندوی دل از غم : بر آتش پارسی لب از دم و بعضی گفته
اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند
و آنرا پرستش میکردند و نگذاشتند که خاموش شود و در شهرهای دیگر از آنجا می بردند
و در آتش خانها می افروختند و عبادت میکردند و گفته اند که هنگام ولادت
حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد ظاهرا نار فارسی و تبخاله را بجهت
شدت سوزش تشبیه آتش داده آتش پارسی نام کردند و در خاقانی بمعنی تبخیر
توان گفت آتشدان منقل باشد آتش دهقان آتشی که دهقانان در کاه زنند
تا چون باران بارد کاه نو براید خاقانی گوید بیت فلک چون آتش دهقان سنان
کین شد بر من : که ملک سنجم پس ماند دهقانی آتش زن و آتشی زنه سنگ
چقماق آتشک کرمک شب چراغ و مرض معروف بابه فرنگ و در فرهنگ
بمعنی برق آورده آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس ماندها

بعرتل

بمنزل رسند و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس جنگل راه اتشیزه با تای
فوقانی مفتوح و شین منقوطه مکسوره و یای معروف و زای منقوطه و های مختفی بمعنی
اول آتشک است و صحیح اتشیزه است بزای فارسی مرکب از آتش و ژه مرادف
چه که افاده تصغیر کند چنانکه مشکچه را مشکیزه گویند و معنی ترکیبی آن آتشک باشد
چنانکه سامانی گفته و صاحب جهانگیری بزای تازی بدل زای عجمی آورده و آن وهمی است
ازوی اهل بالمد و کسر تا رودیست عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس
و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد و گویند که در زمستان رودی بدین عظمت یخ بندد و
چهار ماه فسرده ماند و جمیع اهل الوس بلغار و روس قشلاق بر روی آن یخ
کنند اتون بالمد که بانو که دختر کان را تعلیم خواندن دهد اتابک ادب آموز این
ترکیب است چه اتا پدر و بک امیر یعنی امیری که بجای پدر است و اتابیق نیز گویند
لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند و سعد بن زنگی اتابک سنجر
بود او را حاکم شیراز کرد بعد از فوت سنجر سعد و جمعی از آن سلسله او بادشاه
شیراز شدند و خطاب مذکور بر خود قرار داشتند آتش معروف الاستعارات
آتشین
آتش روز و آتش سیماب سمن و آتش صبح و آتش صلیب و آتش زفرم وا
صدف آفتاب باشد آتش بجان با شین مکسور یعنی غم و سوز سش و شوق
آتش آب پرور تیغ آبدار آتش بسته یعنی زر آتش بهار گل سرخ و لاله و بیتر
رونق و رواج بهار آتش می باد یعنی ظلم و شراب سرخ آتش بی دود یعنی

آفتاب و شراب انگوری و لعل و یاقوت و عقیق سرخ آتش پا یعنی جلد و چست
خسرو گوید بیت چنیبت بس که آتش پا گشته هلال بر دین رای گشته آتش بر آب
شراب انگوری و اشک خونین آتش تر و آتش سرد شراب سرخ و لب معشوق
آتش خوار و آتش خواره ظلم و حرام خوار و رشوت خوار لقوله تعالی الذین یاکلون
اموال الناس ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا و نام مرغیست که خوراک وی آتش
ست و بعضی گمان برند که آن شتر مرغیست چه آهن تفته و اخگر بلع کند سنایی گوید
بیت پیر د آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار آتش دادن و آتش زدن
تیز ساختن و تیز کردن و آوردن در غضب آتش زبان و آتش سخن و آتشین
زبان یعنی تیز زبان آتش زر رواج و رونق که آتش بهار تیز گویند آتش
سمن یعنی غضوب و طاعن و عتاب کننده آتش فسرده یعنی زر آتش کار
خشمگین و شتاب زده و بدکار مطبخی آتشکده بهرام یعنی برج حمل
آتش نشاندن فتنه و غضب نشاندن آتش و آب یعنی تیغ و شمشیر
و امثال آن آتش هندی شمشیر هندی آتش هفت اژدها یعنی کواکب
سبعه آتشین پیکر یعنی آفتاب و جن و شیطان آتشین بار یعنی
آه گرم و زبانه آتش خاطر یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از دل
سر میزند و تیز فهم بود آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر آتش لباس
و آتشین لباس یعنی سرخ پوشش آتش مجسم یعنی تیغ و سایر اسلحه

وصل الجیم

اتشین دواج آفتاب دشفق وشراب ودواج بالضم بالاپوش واین
عربیست نه فارسی ودر قاموس مذکورست مع الجیم التازی اجاک خاک
باشد چنانکه در فرهنگ گفته وشاهد نیاورده وبخاطر میرسد که بجای معجمه باشد
باجه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرسی گاهی الف ممدوده زاید کنند
چون ارنگ ورنگ ومانند آن اجدن واجیدن واجیده معروف ودرین
الفاظ بجای جیم تازی زای فارسی نیز آمده ودرشتیهای سوهان وناهموار یها
خوشه را بمناسبت اجیده جامه ازده گویند انوری گوید ه از ملاقات
جاروی عذیز راست چون ازده سوهانست اجل بضم جیم تازی اروغ
بهان گوید ه ناخوشیهای دهر اربالکل بایدت خورد ونارزون اجل اجکان بالمد
وفتح جیم تازی وسکون نون وکاف فارسی دهیست از نسر خسن اخقان
بفتح الف وکسر نون معرب ان اجل گیاهیست باشد که بهندوی کس گویند
سنائی گوید ه اختراني که حال گردانند تیغ اورا اجل گیا دانند اجاج
بالضم کدو اجماج بالضم بهشت اجمود بالفتح وضم میم کرفش واجمود ظاهرا هندی است
نه فارسی اجده بالفتح بونه پرخاری که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشوار
ازجامه جدا شود مع الجیم الفارسی آچار آمیزش وآمیختن واچارد یعنی آمیزد
میاچار یعنی میامیز ناصرخسرو گوید ه دیو سیت جهان که زهر قاتل را در نوش
بمکر خویش آچارد وگه راست نگردد دروغ مگر بچاره معصیت را درس دروغ

وصل جیم با را

میاچار و اچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید
چگونه جای باشد صعب دشوار یکی دریا دگر اچار کنار و اینمعنی از فرهنگ
نقل است اما اچار بمعنی ترشی که با دویه گرم و سرکه بپرورند و بطعام
خورند در اصل فرس نیامده و ظاهرا که هندویست و در شعرا میر خسرو نیز آمده گو
است و تحقیق آنست که اچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن
ترتیب دهند و این افعال را اچاریدن خوانند و خصوصیت ترتیب چیزی
در سرکه ندارد کذا فی السامانی مع الخاء آخ آفرین باشد اخال چیزهای افکند
نی مانند پوست و میوه و ریشه چوب و خس و خاشاک فرخی گوید از بس اکال
مجهول که در باغ بجنبد نزدیک همه کس گل معروف شد اخال و نام خسرو
گوید جامی و جلالی که بصندوق درو نیست جامی و جلالی گران سنگ
و پر اخال سنائی گوید دامن تردامنان عقل پر اخاک کن ساعد
هودج کشان عشق در خلخال کش آختن و آهیختن و آهختن بفتح ها و حذف
یا تیغ و جز آن برکشیدن و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته
و آهخت و آهخته سوزنی گوید بیوستان شرف خرمی و سبز زیست
که سرو آخته قدی بیوستان شرف آخردست و آخرقار و صف
نکال و پس کارها آخریان بالمد و کسر راء متاع درخت عسجدی گوید اخربان
خرد سفته فرستم بدوست هیچ ندارم دگر جون دل و جان تردادست و بفتح

فصل الخاء

الف بی مد نیز آمده کمال گوید بیت جون میدهی مرا تو عطاهای برگزین جز به گزین
چه آرمت از اخریان شکر آخسمه بمد و بغیر مد و خای موقوف و سین مهمله
مضموم و میم مفتوحه و های مختفی شرابی که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن آرند
و اقسمی معرب آن گفته اند و بعضی بتقدیم میم بر سین و بعضی بشین منقوطه
هم گفته اند آخشن بالمد و فتح خا ارزش و قیمت فخری گوید بیت سلک مدحت
تو بنگر چه در کشیدم دری که هست آن را صد ملک نیم اخشن و بفتح الف و سکون
خا نیز آمده عنصری گوید بیت خود فزاید همه گوهر اخشن آخشیج و اخشیک
بمد و بغیر مد کسر سین و جیم تازی در آخر لغت اول و کاف فارسی در دوم
ضد و مخالف آخشیجان و اخشیکان بمد و بغیر مد جمع و ازین جهت عناصر اربع
را اخشیجان و چار اخشیج گویند و بغیر مد و حذف یا نیز آمده آخشکی گوید
ز شش جهات و ز چار اخشیجان تویی مقصود آخور و اخور بواو معدوله ملفوظ
معلف چارپایان مخفف آخوراگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بمجاز بر
معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته و اخر بحذف واو نیز آمده و استخوان
گردن را آخرک بحذف واو نیز گویند و بتازی ترقوه خوانند و این نیز بطریق
مجاز است نه حقیقت نزاری گوید بیت بزد بر آخر گردن چنانش که یکدست از
بغل آب روانش خسرو گوید بیت تیغ تو تیز نیست که شد خنگ سوسنی
در خور او بگردن خصم آخورک بود دله در صفت تیغ بیت بهران خنگ سوسنی دشمن

جاي سازد بآخر كردن آخور سالار مير آخور خاقاني گويد ع آخور سالار جبرئيل آست

آخ بالفتح همان اخ يعني كلمه تحسين اخ اخ يعني خوش خوش كه تازي

بخ بخ گويند و نيز كلمه ايست كه در مقام حيرت و تاسف بر زبان رانند و بالضم

كلمه ايست كه در نهايت خوشي و حظ گويند اختر معروف و علم خسرو گويد ع

كاختر او رونهاد فتح ديد و در دولت گشاد و در فرهنگ هندوشاه

بمعني فال آورده و اختري يعني منجم و فال گير و اختر كاويان يعني علم كاوياني كه كاوه

كه براي فريدون ترتيب داده و در لغت كاوه مذكور شود اخ تفو اخ تفو يعني

اخ تف تراري گويد شعر حق ياري جبان گذاشته اند آخ تف بر زمانه زمين

انجسته بفتح الف و جيم تازي استان در لطيفي گويد شعر خنك آن سگ كه بر در بسته

باشد كه بالينش از در انجسته باشد اخروش و اخروشيدن بمعني خروش

و خروشيدن اخسي و اخسكيت قصبه ايست در ماوراء النهر از مضافات فرغانه

كه مولد اثير شاعر و پاي تخت عمر شيخ ميرزا و بابر بادشاه بود اخگر انگشت

افروخته اخگل بالفتح و ضم كاف فارسي خسها و سر تيز كه بر سر دانهاي گندم

و جو در خوشه باشند و داس و داسه نيز گويند اخگوژنه بفتح الف و زاي فارسي

و نون و ضم كاف فارسي و واو مجهول تكمه كلاه و قبا مزيد احوال گويد شعر در دري فلك

كه مدت اخگوژنه كلاه او آباد اخگوك بفتح الف و ضم كاف تازي زرد

الوي نارسيده اسدي گويد شعر ز فيروزه و زر مرد و گهر نماينده اخگوك نورس ميراخكم

نفخ

بفتح الف وکاف تازی جنبردف وغربال وغیره که بتازی ارطار گویند بالکسر
کذا فی اسامی اَخْلَکَنْدَ و بفتح الف ولام وکاف تازی وضم دال وسکون نون
بازیچه ایست مدور بادسته که از مس یا جوب سازند وسنگریزها دران کنند
وبجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید طفرار را نیست وشاد باشند
بـ ان طفلان از اخلکند واز استعارات آخور چرب وجرب آخور یعنی غیش
وفراخی اطعمه اخور سنگین واخور خشک جائی که علف واب وراحت ونعمت
دران نباشد اختر دانش یعنی مشتری وعطارد واختر شمار واختر شمر
واختر شناس یعنی منجم اخترشمردن یعنی شب بیدار بودن مع الدال المهمله
اداک زمین خشک که میان دریا بغیر مد تیر آمده واین لغت صاحب صراح
در ترجمه جزیره آورده ادخ بفتح دال خوب ونیکو مرادف دخ که مذکور
شود ناصر خسرو گوید گر بشهرستان عالم اندر بگیری خانه روز خود امروز وفردا
آوخ میمون کنی ودر فرهنگ بمعنی بلندی که بر هامون واقع شود مانند تل
نیز گفته اند اما سامانی بمعنی مبارک وخجسته آورده وهمان بیت ناصر خسرو
شاهد ساخته وعطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شایع
ست اوُر بضم دال همان اذر بذال معجمه که مذکور شود وبکسر دال نشتر رگ زن
اورخش بدال موقوف وراء مفتوح وخاء ساکن وشین منقوطه برق
که درخش نیز گویند وبعضی صاعقه ورعد را گفته اند وبقول اکثر بغتی ست

فصل الدال المهمله

دردرخش وبقول سامانی درخش مخفف است واین اصح است چنانکه در مقدمه
گذشت اسدی گوید بیت خصمت بود بجنگ مصاف ستیزه‌تر اورخش تو همچو کوه
وتیر بداندیش تو صدا آدرم بدال موقوف وراء مفتوح نمد زینی که دو نیم
باشد ودر فرهنگ بمعنی نمد زین مطلق گفته وابزار آدمه واترمه نیز گوید شرف شفروه گوید
بیت دو پهلوی من از خنگی ربوده است چو آن اسپی که اورا آدرم نه ومختاری گوید
بیت اسب را غشته اندر خون مردم آدرم وفخری گوید بیت زین اسب کنکجی سر را
از مه ومهره بسته آدرمست وبغیر مد نیز آمده اسدی گوید بیت جهان باشند حمله کرد او
همش که در حمله خوی خون شد از آدرمش ودر فرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه را
گفته مانند شمشیر وخنجر وجز آن اورنگ بدال موقوف وراء مفتوح تخت مشقف
وبغیر مد نیز آمده سنائی گوید بیت یک روز مباد اورنگت ومعزی گوید بیت جاه تو را بالی
عیب باد عمر تو بی آورنگ اوه چوبی که بالای دو چوب تا کبوتران بران نشینند
سنجری گوید بیت فلک چو برج کبوتر کبوتر اشش نجوم میان برج خط استواست
چون آوه اویشتن در اصل الشن بوده بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال
شده ویای اشباع فزوده تا دلالت بر کسر ما قبل کند ودانکه الشن بفتح تا اشتهار
داده غلط است چه در اصل کسر ناست وتفرقه که میان دال وان ذال کرده اند اقتضا
میکند که این لغت معجمه باشد لیکن وقتی بود که دال اصلی باشد واینجا بدل از تاست
ووجه آنکه صاحب فرهنگان این لغت را بذال منقوط تصحیح نموده اند آنست که در زبان

قیم

قدیم بر زیر دال نقطه نهادند متاخرین از اخبال ذال منقوطه کرده اند انوری گوید
گر کند چوب آستان تو حکم، شحنه جو بها شود آدیش، و سامانی آذیش بکسر ذال
معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده و جهانگیری بمعنی آتش گفته
چنانکه مذکور شد و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بر آن تقدیر معنی محصول
دارد آدینه بدال موقوف و یای تحتانی و نون ساکن و دال مفتوح و هاء مختفی
در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید علم ابر و تندر بود کوس او، کمان
آدینه شود ژاله تیر، و درین مثال تامل است چنانکه در لغت از فنداک بیاید
آدرام بالفتح درشتی که بهمزین بان دوزند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم
آورده و آدرفن بفتحتین و سکون را علتی است که بتازی فتو باد و بهندوی داد گویند
آدمن بفتح الف و میم مشک خالص سیف گوید صدری که نسیم خلق او عطر
اقطاع دهد بمشک آدمن، آدوی بالفتح و سکون دال و بای مجهول و جیم باشد
که بترکی اکره و بهندی بج خوانند آدوک بالفتح و سکون دال و واو معروف
کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی آدبان و آدیون جاریهٔ درنده که فربه
باشد و بعضی بکسر الف گفته اند آدیم بالفتح رو کرده و بعضی تیر گویند الاستعارات
آدب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید نام نظامی بسخن تازه کن، گوش

فصل الذال

فلک را ادب آوازه کن، آدریس خانه یعنی بهشت مع الذال آذر بضم ذال آتش
و ماه نهم فارسی و روز نهم از آن ماه و فرشته ایست که بر آفتاب موکل است

و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق ست و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که در
لغات فرس ماهر بود کتاب ژند و پاژند و استا را نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند
باین لغت میرسید بضم ذال مهمله میخواندند و میگفت که در کتاب ژند و استا این
لغت بذال معجمه نیامده و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ اذر بود و بر هر تقدیر بفتح ذال
بهیچ وجه درست نیست لیکن شعرا بفتح دال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است
آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هر کدام بیکی از کواکب سبعه منسوب
میداشتند و بخوری که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند آذر مهر آذر نوش
آذر نیر گویند آذر بهرام آذر اتبین که منسوب باتبین پدر فریدون است آذر خرزین
که آذر خورداد و آذر خراد نیز گویند و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز و در
اصل خورداد و نام یکی از موبد آنست که بانی آن بود و بعضی پارسیان را
عقیده آنست که نام ملکی است که بمحافظت آتشکده ها مامور است و در لغت خورداد
او بیاید ۶ آذر زردهشت آذر برزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام
داشت بنا کرد و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت و در اثناء آن صدای
مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسپ انداخت و صاعقه بر زین
اسپ او خورد و نگهداشتند که ان آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکده ساختند
و دران موضع شکرانه نجات بجا آوردند آذر برزین نام کردند لیکن برزین بر
زین بفتح با بود و مشهور بضم باست شرف شفروه گوید ــه ستمکارا بیا سوز

دل من

دل من: به بین که آذر برزین ندیدی ∴ واما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده
وشاید بکثرت خیر واسم انداخته باشد فردوسی گوید ع یکی اذری ساخت برزین
بنام ∴ وسلیمان گوید ع برزین مثال سوزد کانون سینه ام ∴ وفرخی گوید
پیش دو دوست او سجود کنند ∴ جون فغان پیش آذر خورداد ∴ فردوسی گوید
ع پرستند اذر رزد هشت ∴ همیرفت با باژ و برسم بمشت ∴ آذر باد وازر
کان واذر بایگان ولایت مشهور که پای تخت ان تبریز است وآذربیجان
بر وزن عندلیبان معرب آن ومعنی ترکیبی آتش آباد وجون دران آتشکدها
بسیار بود بدین نام موسوم بود ودر نسخه سروری گفته که اذر آتش
وبادکان وبایکان حافظ ودر فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر
تبریز بنا کرده بودند بنابرین شهر تبریز را تبریز گویند ودر خاتمه کتاب
از جامع رشیدی نقل کرده که جون اغوز از حدود شروان حرکت
کرد وباران وموغان درآمد فصل تابستان بود وهوا در غایت گرمی
بودن انجا متعذر بود بکوههای ییلاق آنجا رفت بعزیمت انکه جون زمستان
آید باز کردند وان ولایت بگیرند ودر مدت ییلاق تمام ولایت اذربیجان
گرفتند واسپان در مرغزار اوجان بستند اغوز فرمود که جمع شوند وهر یک
دامنی بیارد وانجا پشته سازند وخود یک دامنی بیاورد وبریخت وجون خف
خاک آوردند لشکریان هر یک دامنی خاک بیاوردند وبریخت پشته بزرگ

شد نام آن اذر بابکان گرچه اذر بهتر کي و بابکان جاي تو انگران و محتشمان
اذر افروز و اذر فروز و آذر افرا و اذر فرا همان آتش بمعني اول و چارم رودکي گويد
بیت نقش را بعذرم چو انگیز کرد : چو اذر فرا آتشم تیز کرد آذر بود اذر بويه گل
اشنا ست و ان زرد رنگ بود و بشیرازي چوبک اشنان گويند و بوته آن
پرخار بود و بیخ آنرا کليم شو گويند و بتازي قلام خوانند اذرخش بضم ذال و خاء
سکون را و شين روز نهم ماه اذر و پارسيان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک
دانند و دران جشن کنند اذرشين يعني آتش نشين که سمندر باشد منوچهري گويد
بیت همچو آذرشين در آتش همچو مرغابي بجوي آذرشيب و اذرگشيب بضم
کاف عجمي و فتح شين و سکون شين آتش جهنده که عبارت از برق باشد
چه گشيب بمعني جهنده بود و ملکيست موکل آتش که هميشه در آتش مقام دارد
و آتشکده ايست در بلخ بنا کرده گشتاسپ که سکندر خراب کرد و چه
تسميه آتش انکه هميشه در آتش جهنده و شعله زن بود و در فرهنگ بدين
معني آذرگشب و اذرشب بحذف سين مهمله نیز آورده فردوسي گويد بیت
سواري بکردار اذرگشب : ز کابل سوي شاه برسه اسپ : همان توسپ
شاه اسپ منست : کلاه تو اذرگشيب منست : و نظامي گويد بیت زده موبدش نعل
وزين بر اسپ : شده نام ان خانه آذرگشيب : و سنايي گويد بیت آب و
اذر نخوانده اوراسپ : ان صدف خوانده انتش اذرشيب : و منوچهري

دراهش

در صفت اسب گوید ٭ همچو آذر بت در آتش همچو مرغابی بجوی ٭ لیکن اصح درین مصراع
اذرستین ست جنانکه گذشت و بعضی گفته اند آذرگشیب بفتح کاف فارسی مخفف
اذرگرشیب نام آتشکده بلخ است گزنو بهار اشتهار دارد و ان اعظم از آتشکده
های مغان ست و هیره بدان هیره کده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن
مرز بوم ابای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمانروا تر از ملوک بوده اند و در
فرهنگ شاهد شعر و بیش موکل آتش این بیت فردوسی آورده ٭ جو برساخت
کار اندر آمد باسپ ٭ برآمد بگرد در اذرگشیب ٭ لیکن اینمعنی آتشکده اراده توان کرد
یعنی جوشان و افروخته مانند آتشکده باسپ برآمد موید آنکه سامانی این بیت را مستند
اینمعنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین آورده لیکن مستند را نشاید و این بیت
فردوسی برای معنی برق انسب است ٭ از آتش کسی گرد با توگشیب ٭ ابا خواسته
همچو اذرگشیب ٭ اذرگیش آتش پرست آذرگون گلی ست آتش رنگ که بعربی آذر
یون و بجز اسان همیشه بهار و بشیرازی حنزی و کاو جشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق
بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد آذرنگ
بذال موقوف و رای مفتوح روشن و نورانی و در اصل اورنگ بمعنی آتش رنگ
فردوسی گوید ٭ فروغی پدید آمد از هر دو سنگ ٭ ولی سنگ گشت از فروغ اذرنگ ٭
بمعنی آتش نیز آمده ست مسعود گوید ٭ جو گوگرد زو محتم اذرنگ ٭ که در خاکم افکند
جون مار رنگ ٭ و بمعنی رنج و هلاک بدال مهمله است جنانکه گذشت از همایون

دختری از نسل سام که در آتشکده صفاهان می بود چون سکندر میخواست خراب
کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمود از گرد بلیناس سحر او را باطل ساخت
سکندر بدو بخشید و بلیناس بسا جادوها ازو آموخت و بعد ازان او را و بعد ازان او را
بلیناس جادو گویند آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت و بعضی آذریون بفتح
الف و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم یا گفته اند آذدون بضم دال
یعنی خاصنائی گویند بیت نکوئی گرچه معنی راست این ابذون و آن اذدون و در فرهنگ
اندون بنون ساکن گفته بجای بای ختائی فرخی گوید بیت خواسته خوبان که گوئی لسبند
روی که ایذون کند ز شرم که اندون اما درین بیت اذدون تیر توان در لغت بمیدون
باز مذکور شود ازین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آیین
بندی گویند در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده مع الراد آرا آرایش
و امر از آرایش و آراینده بمعنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا و تراز
گوید ع جهان را بزیبائی نگاری کرد و آرائی آراد روز بیست و پنجم از ماه شمسی
که ارد و تیر گویند و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز ارا بد و متعلق ست و آراد
بفتح را و حذف الف تیر آمده آرام قرار و سکون و امر بآرام و آرمند و بمعنی جای
مقام تیر آمده و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده فردوسی
گوید ع بمردی نشیند بآرام تو و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند
و آرام بن بفتح بای موحده تیر گویند آرایش معروف و در فرهنگ بمعنی رسم و آیین

فصل الراء

تیر آمده

نیز آمده فردوسی سوی او یکی نامه بنوشته زار ابستش بهندی گشته آرایش
خورشید نوائیست از نواهای باربد آرج برای مفتوح وجیم ساکن مخفف آرنج
ونام پزندا بیت ویز معرب ایرج پسر فریدون آرد برای موقوف معروف
ودر فرهنگ بمعنی تقصیر آورده آردوغن وآروی روغن حلوای تر بسحاق گوید
ع آروی روغن لال آمده ست اردقوله دارا وکاله دارادوله طعامی ست مانند
کاچی که بعربی سخینه گویند ومردم درویش خورند بسحاق گوید ع ان آرد
نواله خور که بمن لوت خوار گفت اروم برای موقوف ودال مفتوح نام
گل ادزکون اردن بسکون را وفتح دال کفگیری که بدان شکرف صاف کنند
وبغیر مد نیز آمده آرذه بارای موقوف وزای مفتوح وهای مختفی کاه گل وآرزه گرگاه
گل کنند آراستن توانستن ومخفف اراستن وبدین قیاس آرست دارا سته
ودر معنی اول نیارست ونیارد چه الف بیا بدل شود حرفی برو در آید واین لغتی است
در یارستن ماخوذ از یاریدن ویارا بمعنی قوت آرش سلاحدار طهماسب شاه که
در مصالحه افراسیاب یا منوچهر تیری بحکمت راست کرده از امل بمرو انداخت
ونام پسر کیقباد که کی ارش نیز گفتندی آرغده برای مضموم غین ساکن دلیر
وخشمگین که ارغنده نیز گویند آرمان برای موقوف ارزو وحسرت مولوی
گوید بیت هر هوای بخ را که بودش آرمان :: راست کردی پیر شدی رایگان ::
ارنه مخفف آرمیدن وهمچنین ارمش مخفف آرامش وبرین قیاس آرمیده

وارآمده آرنج بهذه کاشاعد وبازو که بتازی مرفق گویند وبغیر مد نیز آمد فخری گوید
شکسته ست شاه آستین تا آرنج آرن مخفف آرنج اغاجی آرنج معیرا
رنگست ولغتی علیحده نیست چنانکه مشهور شد منصور شیرازی گوید
زمانی دست کردی جفت رضا زمانی جفت زانو کردی ارنگ بوزن وبمعنی ارنج
سامانی گوید یاد دستش بریده از ارنگ وبمعنی مکر وحیله لغتی ست درنگ بمعنی ریو
شرف گوید بر طبل قمر همی زند رابت کامی شاهنشه این چه رنگ ست
وبمعنی رنگ وبمعنی حاکم وبمعنی سماناوبند اری ظهیر گوید ارژنگ زرد گشت جو با
رنگ رو خصم یاد اشتش سر بریده جو سر گفته بادرنگ فردوسی گوید برو خواند
آفرین موبدان کنارنگ و بیدار و دل بخردان چه کنار بمعنی زمین درنگ بمعنی
دای وحاکم درودکی گوید هر گر نکند سوی من خسته نگاهی درنگ نخواهد که شود شاد
دل من وبمعنی محنت ورنج غلط ست ودر شعر کمال شاهر گز از تو مور سیده بوی
ارنگی از رنگ برای فارسیه نه رای مهمله لیکن در فرهنگ این بیت عضا بری از
تنگ
بیتر شاهد آورده کشته بیتر اسلم شوق ونشاط اقبال بوده نصیب دشمن از
مخفف
ورنگ وارد باز وسامانی گوید ازرنگ لغتی ست دررنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ
ست ولغتی ست دررنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست وتعقیب
آن برنگ وبیت عضا بری ارباب یقین ست در کلام قدما شایع ست
اینمعنی
ودر بیت ظهیر بمعنی لون ست بمعنی هر گز نیز آورده وبیت رودکی شاهد

ست

ست میتواند شد اگر در فرهنگ بمعنی همانا آورده ست که در باب کاف بیاید
آزد بضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده وظاهر این لغت صفاهانیست چنانچه
مرویست که حضرت امیر بصفاهانی گفت که استنزاده حدیث ازان حضرت
امیر بعد از حدیث ماجنی الصفهانیا گفت که قط اردت وس یعنی امروزست
بس ست آرون بلواو معروف صفتهای خوب و نیک عنصری گوید باردن بهیت
در لوم ست جهان را ابارون وازین جهت آردین بیای معروف تیجر برآروغ
واروق معروف و بحذف واو نیز آمده آریغ بیای معروف کینه و صحیح بزای معجمه
ست چنانکه بیاید ازبد بزید بکسر راء و سکون دبای تحتانیه و دال مهمله و فتح بای موحده
و کسر رای دوم و سکون شناه تحتیه در قانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق
آز مخفف اگر و مخفف آزه فردوسی گوید ه نه من بیش دارم ز جمشید فر که
ببرید بیور میانش باز ه و در فرهنگ ثفل دانه که ازان روغن کشیده باشند
وکنجاره نیز گویند ازان بالفتح و تشدید زا دولایتیست وسیع بر مرد غ و گنجه
و بیلقان میان او و آذربایجان اربو بالفتح و بای موحده و واو معروف امرود ار
بودار یعنی درخت امرود شاعر گوید ه بر سر چشمه پای اربودار ه لیس فی
الدار غیره دیار ه اربیان بفتح الف و بای تازی ملخ آبی که بهندی جهینگه و بتازی جراد
البحر گویند ارتجک بالکسر و فتح تا و جیم تازی برق فرید احوال گوید ه نشسته
به پشت پیل چو ابر انکه ز چوار تجک در دست داور مردی گوید با سپ بادو زمین

شفق در لشکر شاه بهار ابر فیل و کوس تندر ازگلک زرین کلک ارتنگ بفتح
الف و تای فوقانی نگارخانهٔ مانی و ارجنگ بجیم فارسی و ارژنگ بزای فارسی
نقاشی از چین نظیر مانی نقاش در هند و شاه گوید که نام بتخانه ایست و تحقیق آنست
که ارتنگ صحیفه و تختهٔ که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند و کارنامه
نقاشان را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ میخواندند ارتیشداز بالفتح
و یای مجهول و شین منقوط موقوف سپاهی و لشکری و زلت بهرام گوید
هر دو زند شاد ارتیشداران سلیح پر در ده سا ما سواران و نام رود لیست لبس بزرگ
در دشت قبچاق ارج بالفتح ارزش و قیمت و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه
و بمعنی کندن تیر آمده سوزنی گوید بیت بطل همای همایون جا هست و دبار دی زاغ
رنج ارج کردم و در فرهنگ بمعنی کرگدن آورده مولوی گوید بیت یک جبانیا بینوا بر پیل و ارج
با طلسمی کرد مانندی لسبز مرنج و تیر مرغی که پران بغایت نرم باشند و بالش ازان
پر سازند و نیز کی فوکو نیند اما معنی قدر و قیمت راجع بمعنی ارزش و قیمت است
که مذکور شد بلک ارج و ارزنگ که زای آن بجیم بدل شده ارجاسب بالفتح نبیرهٔ افرا
سیاب که پادشاه توران بود روئین دژ مسکن داشت و چند پسر گشتاسب
در جنگ کشت و لهراسپ پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده بود در بلخ بعبادت
مشغول شد بقتل آورد و به آفرین و همای دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس
داشت آخر اسفندیار موید در روئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را

خلاص کرد ارد بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر و بالضم
شنبه و مانند و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسی و فرشته ایست که مصالح آنروز
بدو متعلق است فردوسی گوید سر آمد اکنون قصه یزدجرد بماه سفندارمذ
روز ارد ارد بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف نام یکی از مغان که در عهد
اردشیر موبد موبدان بود ودر لغات ژند مثالش بیاید اردشیر نام بهمن چون جد
گشتاسپ اورا بس دلیر دید این نام خواند چه ارد بمعنی خشم باشد و نام اول
ملوک ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند و ایشان را کاسره نیز گویند
اردشیر خره بضم خا و رای مشدده و الکه ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند
آباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن و اول اصح است و تفصیل
آن در لغت خره آید اردشیران اردشیردار نوعی از مرده باشد اروک بالضم قسمتی
از مرغابی معروف ارگان بالفتح نوعی از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان
معرب است و موضعی است از مضافات شیراز و دهی است از نواحی یزد اردم
بفتح الف و دال سورهای ژند سیف گوید دلا گر اندیشه کنی بازشناسی
بازند ز بسم الله و الحمد ز اردم اردن بالفتح آخرین ملوک طوایف که اردشیر
بابکان نوکر او بود اورا کشته پادشاه شد و معنی ترکیبی آن نگاه دارنده خشم ارد
بالفتح همان آرد که مرقوم شد و بضم الف و دال و تشدید نون شهریست
بزرگ در نواحی شام اردی بالضم مخفف اردی بهشت فردوسی گوید

وي وبهمن واردوي وفروردين ؛ همیشه پر از لاله بینی زمین اردی بهشت
ماه دوم فارسی وروز سیوم ماه فارسی وفرشته که تدبیر کوه وفتها ودر
اردی بهشت بدو متعلق ست واو رب النار است فردوسی گوید همه سال اردی
بهشت شهر بیر ؛ نگهبان تو بر هشش واری ودبیر ؛ ودر فرهنگ بمعنی آتش گفته زرتشت
بهرام گوید چو سوز تنش را باردی بهشت ؛ روانت نیاید خوشی در بهشت ؛ اما
بمعنی فرشته موکل نار نیز باشد که تکلفی راست می آید ودر فرهنگ گفته که معنی آن
مانند بهشت زیراک ارد بمعنی مانند گذشت ودرین ماه چون هوا در غایت اعتدال
ونباتات در کمال نشو ونما بود پس مانند بهشت باشد ارزو ارزش قیمت وبها
ارزان آنچه ارزنده باشد بی بها وقت وارزانی منسوب بدو ونیز بمعنی سزاوار
ومسلم یعنی می ارزد تراو قابلیت آن دارد وارزانیان یعنی مستحقان وارزندگان
خیرات فردوسی گوید بارزانیان بخشش هر چیت هواست ؛ که گنج توار
زانیان را هواست ارزن غله معروف وارزنین نانی که ازان غله پزند نا
صرخسرو گوید میان دریکی ارزنین ؛ ارزه بالفتح نام کشور اول وکاه گل ولهذا کاه
گل کننده ارزه گویند ومدالعف نیز گذشت ورقت وان چیزیست شبیه بقطران
که از درخت صنوبر میگیرند وآن درخت را بعربی ارز گویند وصاحب قاموس ارزه
را بمعنی بسیار نوشته اینجا محل انها نیست سوزنی گوید پنبه بگوشش اندر آگنده
زبو ممدوح ؛ پنبه چه باشد که از ره ریزد از دبیر ارژن بزای فارسی وارجن بجیم

تازی درخت بادام کوهی که ازان عصا سازند و پوست آن توز باشد که بر کمان
و دلوی تیر به پیچند و ارژنه و دشت ارژن صحرایی بچند فرسخ از شیراز که آن
درخت دران بسیار میشود و در عربی برای تازی گویند چنانکه قاعده تعریب است
کاتبی گوید سوار ارژنه را مدح گوی و از دشمن مترس اگرچه سنجه زن جو شیر نرست
ارژنگ نام نقاش ازچین نظیر مانی نقاش و تخته و کتابی که صور و اشکال
غریبه دران نقش کرده و دست او بر هنر ساخته باشد نقاشان روم تنگ
و نقاشان چین ارتنگ نامند و بتای قرشت نه ارژنگ بتای تخذ چه تا در لغت
فرس نیامده چنانکه از اشعار مفهوم میگردد خسرو گوید که درچین دیدم از ارتنگ
پرکار نه که گردی دایره دور پرکار وله بقصر دولتم مانی و ارژنگ نه تراز نقش
می بستند بر سنگ و نظامی گوید روان کرد کلک شبه رنگ را به برد آب مانی
و ارژنگ وله که چون کرده اند این دو صورت نگار نه دو ارتنگ را بریکی سان نگار
و نیز نام دیو سپیت و نام پهلوانیست که پدرش رزه نام داشت و طوس نوذر
او را کشت ارسن بالضم سرو کوهی بتازی ابهل بفتح الف و ها و سکون با و موحده
گویند لطیفی گوید تویی شهسوار جوانان فرس خد و قد تو ماه رسته بار سش و بالفتح
اشک و بفتحتین رودیست معروف که از کوههای آذر روم آید شاعر گوید زاشکم
بود بگستاره درفشش ارس بود ارسش من مایه بخشش و بمد الف نیز آمده شاعر گوید
ز جوی دیده می شد آب آرسش بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون الجمن باشد

ارشش بفتحتین از آرنج تا سرانگشتان و شهر سیت از شروان ارنغ بالضم
مغزهای بدبو چون مغز بادام و پسته و گردکان و بعربی زنخ بفتح زای معجمه و
کسر نون و در آخر خای معجمه ارغا و ارغاب و ارغاد بالفتح جوی آب سوزنیا گو
سه زهر دو دیده رود ارغاد خون شده ست روان و سیف گوید انکه از عشوه های اواز غاب
میدهد تشنه رفریب سراب و در شرفنامه این لغت را ذکر کی گفته ارغج بالفتح و کسر
عین عشق سیچه و بزای معجمه نیز گفته اند چنانکه بیاید ارغن و ارغون و ارغنون ساز معروف
وضع افلاطون و تکملش در خاتمه نیز خواهد شد خاقانی گوید اگر ناهید در عشر تکه چرخ
سراید شعر من با ساز ارغن طنبور ارغون قسمی از اسپ تند و تیز و قبیله از ترکان شاعر
گوید نبرا چه ناله کوس و چه ناله ارغون بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون
واسدی گوید هزار اسپ دیگر بزین ستام از ارغوان و از تازی تیز کام ارغوان
گل معروف ارجوان بالضم معرب آن ارغند و ارغنده بالفتح دلیر و مهیب و خشمناک
وازین ماخوذست ارغنده شیر و ارغنده گرگ وازین ماخوذست ارغند آب
که آبی ست ما بین سیستان و قندهار و ابی دیگر ما بین عراق و اذربایجان نیز گفته اند
و بعضی ارغذه و العذه بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که بتصحیف خوانده باشند و یا بمعنی
دیگر باشد والله اعلم فردوسی گوید سپاهی بگرد از ارغند شیر و منوچهر گوید
بیت ارغنده بر ثنای تو جان منت زانکه او فردوسی گوید بیت سوی رزم آمد چو ارغنده شیر
اما درین دو مصراع ارغذه هم توان خواند ارکاک بالکسر باران خورد قطره شهاب

ابرن

الدین خطاء گوید بیت یکقطره زار کاک کف راد تو شاها: تشویر ده قلزم و عمان محیطست

ارک بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد ونام ولایتی ست حوالی الآن نظامی گوید ع

ستیزنده روسی ز الان وارک: و نام قلعه از سیستان الوک ست نه ارک ازگنج با

لضم و فتح کاف فارسی تخت خوارزم و این ترکی ست و بفارسی کرکانج گویند ارمال

بالفتح ارز و بعضی معنی حسرت و افسوس گفته اند و نام موضعی ست بتوران فردوسی گوید

ع که بیژن ندارد بارمان رهی: ارمایل بالکسر نام بادشاه زاده و گرمایل بادشاه زاده

دگر که هردو بواسطه خیر خلق مطبخی ضحاک داز هر دو نفر که بواسته ماران ضحاک مغز

سرایشان بود یکی را از آدمی کردند و چند گوسفند داده بصحرامی فرستادند و گویند کردان

از اولاد ایشان اند ارمزد و اورمزد بالضم روز اول از هر ماه شمسی و نام مشتری

و نام فرشته که امور و مصالح روز ارمزد و متعلق ست بسر زاده اسفندیار ارمغان

و ارمغانی و بفتح الف و میم راه آورد و در فرهنگ بضم آورده ارمکان بالکسر تر

بیت کنده خاقانی گوید گر تو کنی ارمکان کعبه: زرین کتی آستان کعبه: ز تو رسر جاودان

یافت: مکر یقات ارمکان یافت ارمون بفتح الف و ضم میم پیغایه که بعربی اربون

گویند وخا هرار بون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید مصر دردترا با جان خریداز

که ارمون داده ام جان را بیا زان: ارمن ولایتی ست معروف در کوه پایه اذربایجان

ارمنده و ارمیده مخفف آرمیده ارمینن بالفتح انار دشتی ارمین نام پسر

کیقباد خورد تر از کیکاوس اما اصح کی ارمین ست فردوسی گوید بیت چهارم کی ارمین

گی داشت نام؛ سپردند گیتی بآرام و کام آرنج مخفف آرنج چنانکه گذشت
ارندان بفتحتین وسکون نون اول الکاهیر هرات گویند و بیرا خلق مهجور کردند و بر
خاستند تا بکار ردانند آن ارنواز بالفتح خواهر جمشید کر شهرناز خواهر دیگرش
بود و هر دو را ضحاک درخانه داشت فریدون هر دو گرفته ضحاک را کشت ارونداسب
با اول مفتوح ثبانی زده و واو مفتوح و نون دویم زده نام پدر ضحاک و ضحاک
زاده اگ و بیوراسپ نیز خوانند ازتیر بالفتح ثبانی زده و نون مفتوح و بای پارا
عجمی زده بقیم باشد و انزاتر خون و تبرخون نیز گویند و بتازی طرخون خوانند اردانه
با اول مفتوح دو معنی دارد اول نوعی از ماده شتر باشد دویم نام گلی کرانرا
خیری خوانند واورا بجوز کنند هر بوی که کنده باشد اورا زایل کند اروس بفتح
الف وضم راکالاپور بها گویند روز دگر اروس و قماشش ازره نهانند اروند
کوه همدان مرادف الوند ونام دجله و تجربه وآزمایش فردوسی گوید بتازی
تو اروندرا دجله خوان شه اگر پارسی راندانی زبان وله بارمان و اروند مردهنر
فرازآ دروگونه گون سیم و زر اردین وکسر واو تجربه وآزمایش و بمدنیز آمده ارتنگ
بالفتح وکاف فارسی قصبه ایست ازبدخشان ارب وربو بالضم کج ومنحرف
ابرس زیرک وهوشیار و در فرهنگ بسین مهمله و در موید بشین آورده
الا سعادات ارزن رزبن ستاره کان و شراره آتش مع الزاء تازی ازاد
حرباشد ضد عبد و مجرد و بی تعلق وآزاده نیز گویند و سرو آزاد یعنی سرو راست

فصل الزاء

دیز مقابل

وغیر مقابل وسوسن آزاد یعنی برکمالیش سزاست وساماني گوید سرو آزاد
ازان گویند که از بار رنگ آزادست ودر فرهنگ گوید درختي ست که پیشتر
در گیلان بود چوبش جوهردار باشد وقصبه ایست ازان که شراب خوب
دران میشود وماهي ست در گیلان لذیذ وبیخار وتیز قسمی از خرما کذا في القاموس
اما در اصل فارسی ومعرب کرده اند اما ماهي را آزاد مطلق نگویند بلکه آزاد ماهي گویند
درخت را آزاد ودرخت گویند نه تنها آزاد آزادرخت درختي ست که در جرجان
زهر زمین ودر فارس درخت طاق گویند وچون بهایم بخورند بمیرند وشیخ
رئیس گوید شجره ایست که آنرا بر ست شبیه بکنار وبري شجره اسلیلج وبطبرستان
تاخک گویند وورق آن بقول صاحب حاوي صغیر سم بهایم ست وبرد وزد
زنگ شد ونیز نام شجره ایست درغایت طول ساق بطبرستان آزاد دار نیز گویند
شرف شفرده گوید مع من بنده آن قد جو آزاد درختم آزاد وار رهي ست
از اسفراین که اکثر میوه ها دران خوب میشود ونوائی از موسیقی آزاد میوه پسته
وبادام وقندی آزادی معروف وبمعنی شکر نیز آمده فردوسی گوید شعر هم آزادی
تو به یزدان کنم ؛ دگر بخشش از مردان کنم آزج گوشت پاره که بر رو واعضا پدید
آید وبعربي ثؤلول وبهندي مسه گویند دلی مدالقت نیز گویند ودر فرهنگ بزای
فارسی آورده آزراتش وارزدگی وآزار معروف دازار امریست ازان وبمعنی
نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبرانی ست سوزلی گوید شعر نگار آزر مانی غلام صورت

اوست زمن بدین که بگفتم کرار روی ازز کاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر و زیر
کنند انوری کوید درجهان چندانکه خواهی بیشمار نیستی و محنتی آزیر هست
در فلک چندانکه بی قیاس نفرت آهوی و خشم شیر هست لیکن باید بالف
نوشت چنانکه قاعده اماله است آزاده بفتح زا بمعنی رزده فردوسی کوید سوی
خانه شد دختری دل رزده زجان معصفر بجون آزده واین رزدن بمعنی ضرب نیست
بلک ازباب اینست که کویند جامه به نیل زد کذا فی السامانی و در جهانکیری بمعنی
رنک کرده آورده و این معنی بقرینه بیت از خود بربسته واصل معنی نداشته
آزرد بفتح زا بقول سامانی بمعنی لون معروف و آن لغتی است در زرد یا زرد مخفف
آنست علی اختلاف القولین و بقول جهانکیر بمعنی مطلق رنک قطران کوید ابر پرور
دین بیاران در چمن پرور دو روز کشت جزی با فراق نرکس آزرد زرد بوستان از
بانک مرغان پر خروشی زیر کشت کلستان آزرده کوهر جون سر بیر میر کشت
لیکن درین دو بیت شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسپان تر است بلک
بیت ثانی بقول جهانکیری معنی ندارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست
چه مراد آنست که بوستان رزد کوهر جون سر بر میر کشت که از طلاست آزرم شرم
و حیا و رفق و مداد در فرهنک بمعنی عزت و رحم و حرمت و عدل و نکاهداشتن
و توان و طاقت کفته اما در شواهد این نشش صحیح جون نیک تامل رود بدو معنی
سابق مناسب تر است و بمعنی راحت کفته چنانکه نظامی کوید دو کس در روز کارازرم

دادن

داده است؛ یکی کو مرد دیگر کو نژاد است؛ لیکن درین بیت ارام خوانده اند نه ازرم

با انکه ازرم بمعنی شرم و حیا میتوان کفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد و بمعنی

خشم نیز گفته نظامی گوید ع دباغت چنادادم این جرم را؛ که بر تابد آسیب آزرم را؛

لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی افتاب آزرم که خشم

باشد نه انکه آزرم بمعنی خشم است ازرم دخت بمد الف و بغیر مد دختر پرویز

که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند و شهرستان حوالی کرمان شاهان بنا کرده

او و معنی ترکیبی آن دختر شرمگین و ازرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید ع

یکی دختری بود ازرم نام؛ و ازرمی دخت مخفف آزرمین دخت است و

یا و نون بهر چه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و کوهران

چیز است چنانکه سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس ترکیبی آن چیزی که کوهر

و ماده او آزرم و حیا ست چنانکه سامانی کفته ازفنداک بزای موقوف و فتح

فا و سکون نون و بعضی بزای فارسی کفته اند قوس قزح اسدی گوید ع کمان از

فنداک شد تیر از ژاله نیز؛ کل غنچه پیکان زره ابکیر؛ و افنداک بحذف زا نیز گویند

آزمون یعنی ازمایش ازیغ کینه و نفرتی که از قول و فعل کسی در دل جا کند و برای

مهمله غلط است چنانکه در لغت یاد خسروی گوید ع کاز یغ زمین بدل گرفته

آزار و دوز ارادو ماوراء النهر فخری گوید ع بکوی مباد از سر ادکم که جهان را؛ آن

موی به از جمله سمرقند و از اردو؛ رودکی گوید ع اگر پهلوانی ندانی زبان؛ ورآورد

راما ورالنهر دانند وگاهی بمد الف وغیر مد وحذف کلمه رود نیز آید چنانکه گویند
سیب ازا یعنی سیب ماوراء النهر ازمعروف واین مرکب است آزمند وآزور
نامور وازور بوزن رنجور ودر شرفنامه گفته که از نام شهر است واین بیت
سوزنی آورده ع عید که کاخ تو شد بر اهل ادش وازو جند وآواز جند که شهر است
معروف ادرا آزو جند بتصحیف خوانده ودو شهر قرار داده واین از عجایب است ازاره
بالکسر ازاره خانه ازغج بفتح الف وکسر غین وجیم فارسی در آخر عشق لهجه
درویش سقا گوید نهال قد من از عشق زرد شد آری درخت خشک شود
چون بران تند ازغج وازنج نیز گویند وبعضی برای مهمله گفته اند ازناد وازناده
بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان المرکبات واستعارات ازبن دندان واز
بن سی ودو وازبن سی ودو دندان کنایت از غایت طوع ونهایت رغبت
کمال گوید ستم زمست ار چه قرون نیست می شود گردون پیر از بن سی ودو
چاکرم ازپای درآمدن یعنی افتادن ازبر کارشدن واز دست رفتن وازدست
شدن یعنی بی اختیار وبیخود شدن واضطراب کردن ازپوست برون آمدن
یعنی کشف احوال خود کردن وترک دنیا نمودن وازخوی خود باز آمدن ازخر
فتادن وازدست جستن وازشکم افتادن یعنی نظامی گوید بهندوستان
یعنی هلاک شدن ومردن
از خر افتاد نافه زمین ازشکم افتاده بود ازدست برگرفتن یعنی نیست
ونابود ساختن ظهیر گوید بخشم گفتی زدوست زدست برگیرم چه گویمت

ابرلن

که بدست درست بتوانی ∴ از دهان مار بیرون آمدن کنایت از راستی است که هیچ
کجی در و نباشد از دیده خواستن کنایت از بسیاری خواهش خسرو گوید بیاراست
قلبی جهان سوز را ∴ که از دیده میخواست آن روز را از رگ اندیشه خون چکیدن
کنایت از فکر و اندیشه از زبان در آمدن یعنی سهو کردن در تکلم از سر
باروان شدن یعنی زود رفتن تزاری گوید و داعی کن روان شو از سر پا بینی
از سر وقت کاری که سختی بی تامل جست و جلد کند نظامی گوید سخن تا چند گوئی
از سر وقت ∴ همانا هم تو مستی هم سخن مست ∴ از بر کار افتاد یعنی ضایع شد و دیگر
از و کاری نمی آید از گره گرفتن تلف شدن چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشد
خسرو گوید او میرود بناز و گره میزند بزلف ∴ مردن مراست از گره او چه میرود ∴
از دست بر و از دست فرا نانی که پیش از بر آمدن خمیری بپزند از فلان فقاع می‌گشاید
یعنی بوی می تازد و تفاخر میکند و لاف میزند ازار با کسر همزه و سکون را آنچه در پا کنند
چون شلوار و تنبان کمال گوید ع در پا چو سرو آنکه نبودش ازار پا ازاده نبت یعنی

فصل الزاء فارسی

کوز بنت و تیر چار و ائی که بنشستن ریش و فگار باشند مع الزاء الفارسی آژ
بمعنی آسایش و بیابان ناصر خسرو گوید از گرد سقاهت بلب جوی سخن دان ∴
جان را بکف عقل همی شوی یاد همی آژ ∴ آژغ و آژوغ بضم زا در فرهنگ بمعنی لیف
خرما باشد و شاخهای زیادتی که از تاک ببرند آژخ بالفتح زای فارسی گندم
که بعربی ثؤلول گویند و در زاتاری پیتر گذشت اما اکثر برای فارسی گفته اند مانند

وهمچنین از فنداک اکثر برای فارسی گفته اند ودر زای تازی گذشت ازیر
هوشیار و خبردار فردوسی گوید سپه را نگهدار از یر باش شب و روز با ترکش
و تیر باش و دیگری که آب در و جمع شود منوچهری گوید آب ده دهقان بپای
مادر ازیر کودک دیدی کجا خورد شیر ازیریدن یعنی هوشیار کردن و ازیراز
براک بمعنی بانک و فریاد نیز گفته اند ودر موید و شرف نامه بمعنی بانک و
فریاد نیز گفته اند ودر موید و شرف نامه بمعنی بانک ستوران گفته ودر سامانی
بمعنی آماده و مهیا آورده فردوسی گوید زبان در سخن گفتن کن و بعد ازان گفته
که ازیر بغیر مد بمعنی دهر بر و خبیر بمعنی نیکو شرست و زیرک بس شاید که وهم صاحب
فرهنگان که ازیر با لمد را بمعنی زیرک گفته اند از تصحیف باشی شده باشد
و بمعنی آماده و مهیا درست اول فردوسی نیز آراده توان کرد اما حق آنست که ازیر
بمد و بغیر مد بمعنی آگاه و هوشیارست و در جمیع ابیات درست می آید و صاحب
فرهنگ منظوم بخاری نیز گفته ع اگر ازیر بودن از چه و چون و در فرهنگ
بمعنی پرهیزکاری آورده اسدی در صفت برهمان هند گوید سراسر همه دشت نخچیر بود
گیا خوردن و پوششش ازیر بود لیکن این بیت دلالت بران معنی ندارد ازخ
بخای معجمه در آخر و ما قبل ازو یای حطی چرکی که در کنج چشم خشک شود طیان گوید
ع رخش زیر از یخ خشمش نهان و ودبهی ازخ بحذف یا نیز بدین معنی آورده
مستند بشعر کسائی ع برابام دو چشم سخت باشد ازخ از نک چین کر

۰ادواقز

بر رو افتد اژ نیری یا از غضب دلی مدتیر آمده اژدن واژیدن واژده واژیده در

لغت اجیدن کذشت یعنی سوزن واستره زدن واژینه بر اسیا زدن نزدیک

یکدیگر بنوعی که نشانه ریزه دتر دیک هم واقع شود اژیده کل میانه دو خشت و

آژیدن وکل میانه دوخشت اکندن و بعیز مدتیر کفته اند آژه بمعنی اهک در فرهنگ

اژینه آلتی که بدان چیزها را بیازنند وتخصیص صاحب جهانکیری بالتی که سنک آسیا

بیازنند وآسیا ژنه نیز کویند تا موجبت اژیانه سلون ژاو بای حطی بیش از الف

و نون در فرهنگ بمعنی خشت وسنک امثال ان که بر زمین فرش کنند عمید

لوبکی کوید برای زینت درکاه عالیت :: زمهره و ماه سازند اژیانه اژدها واژدر

واژدر ماریست بزرک جثه معروف واژدهاک ضحاک را نیز کویند دقیقی

کوید بیت یکی صمصام اعدا کش عدو خواری جو اژدرها :: واین لفظ مفرد است در فرهنگ

کفته که بواسطه عظیم جثه بصیغه جمع آورده اند واصح آنست که اژدرها لغتی است در

اژدرها یا اژدها مختصر اوست اژکهن واژکمان بفتح الف وکاف دها کاهل وکاهلی

باشد شاکر بخاری کوید بیت بیوسه دادن جان پدر بس اژکهنی :: و زراتشت بهرام

کوید بیت بدی اندر جهان کار اژکهانست الاستعارات والمرکبات اژدهای سپهر

فلک یعنی راست و تب که تنین کویند اژدهای علم صورت اژدها که در علم

فصل السین

نقش کنند مع السین آسا امر باسایش واسانیده دماتند وبدین معنی بیعزمد

الف نیز آمده ابوالفرج کوید بیت عزم و حزمش بجنبش و بسکون :: آسمان و زمین

آسا باشد و خمیازه و زیب و آرایش چنانکه متعارف اهل یزد است بهرامی گوید
چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار :: که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا :: و ابن یمین
گوید سرو اگر با قد رعنای تو هم بالاستی :: کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آسا
ستی :: و اخشکی گوید آسای تو نقش چین ندارد :: و هیبت و صلابت و وقار و تمکین
چنانکه متعارف اهل خراسانست و در فرهنگ بمعنی اول این دو معنی اخیر این
بیت مختاری آورده :: روز بستاندند سیر تو از پنجه شیر :: گر برون کند آسای تو از
طبع پلنگ :: و برای ثانی این شعر آورده پیوسته همی شتاب و تمکین :: ای شاه
که طاعتت بود فرض :: از عزم تو چرخ میکند وام :: ز آسای تو میکند زمین قرض
و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته ابن یمین گفته ع چگونه دوخت باسا قبای
ترتیبم :: و در این معنی و مثال تامل است چه معنی آرایش نیز راست می آید آس سنگی
مدور که بدان غله آرد کنند و آسیاب و آسیا و آنچه باب گردد دوست
آئین آنچه بدست گردد و خراس آنچه بستور گردد و باد آس آنچه بباد گردد
و آسیاب در اصل آس آب بوده چو سین مکسوره پیش از الف واقع شده انرا
بیا بدل کردند چنانچه در مقدمه گذشت و برین تقدیر آسیا دست و آسیا باد
درست نیست و بکثرت استعمال یای آسیا و واو آسیا در اطراح
کرده آسیا گفتند و تیر آس غله آرد کرده مختاری گوید من به پای خود این خطا
کردم :: تا بدست آس رنج گشتم آس :: و در فرهنگ گوید نام جانوریست

که از پوستش پوستین سازند و بتازی قاقم گویند دیبر آس درختی ست معروف که
شکوفه خوشبو دارد و گویند عصای موسی علیه السلام از آن بوده و بدین معنی عربیست
و بفارسی مورد گویند آس بان یعنی آسیابان نزاری گوید بیت هنوز این آس خون گردان
از آن ست که این بی آب دیده آس بالسنت آسیا ژنه واس آقرن و آس
اوژن آبی که بدان آسیا تیز کنند آسمان یعنی فلک زیرا که با آس میماند در گردش
روز بیست و هفتم از ماه شمسی و فرشته ایست که مصالح آن روز بدو متعلق ست
آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد و باعتبار بلندی آسمان دره یعنی کهکشان
آسمان رند یعنی منجم و بگمان و تخمین کاذب گویا آسمان را می رندند یعنی تراشند
اسموغ بسکون سین مهمله و ضم میم یکی از اولاد ابلیس که فتنه کردن و غمازی کردن
بوی مفوض ست طیان گوید بیت سخنش جملگی دروغ بود او سخن چین چو اسموغ بود
آسه زمین ترتیب کرده برای زراعت و البته بر یا دلی باد مفتوح و تا داتیر گفته
اند آسر بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف آسه مرقوم ست و بهر تقدیر یکی
از این دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان ها و راء مهمله منجیک گوید
بیت جو ابر کف شه تقاطر کند زر از اسر و طبع سایل بروید و ساما نی گوید صحیح اسر است
بفتح سین و راء مهمله مخفف آب سار و الله اعلم آسال بنیاد ابو شکور گوید بیت
ردی ناشنیدم که بیجا سکستی از این جاف جاف ست آسال کن آسایی چند دشوار
و خوب و آسایش سنائی گوید بیت روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سر سلطانی

و ناصر خسرو گوید شعر جای رنج واندهست این ای پسر جای آسانی و شادی دگرست

آستان و آستانه معروف و استان بمعنی پست و برستان که بتازی مستلقی

گویند یعنی بر پشت خفته باستان مخفف آنست و این قول مختار سامانی است

و اصح همین است کمال گوید شعر در تنگنای بیضه ز تاثیر او نقش صنع پیکر مرغان

ستان نهاد استی مخفف استین است آسغده بضم سین و سکون غین

آماده مسعود گوید شعر خاطر عالی تو غارت کرد گنج آسغده نهان قلم و هیزم نیم سوخته

معروفی گوید شعر ایستاده میان گرمابه همچو اسغده در میان تنور آسیب اصلی گزارزدن

دوش و پهلو بکسی حادث شود بعربی صدمه خوانند و مطلق الم و کوفت را نیز

گویند آسیمه بر پشان و سراسیمه و آسیمه سر ازین ماخوذست و نقط اسیمه

در اصل اسام است الف از باب اماله بیا بدل شود و این معنی در پارسی

شایع است و اسام بمعنی اماس است یا قلب اماس از باب قلب بعض بنا بر

قول سامانی و سام مخفف آنست و ازینجاست سرسام که آن اماس بطون دماغ

است چنانچه شیخ رئیس ابو علی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیه

والسر هو الراس و السام هو الورم و کذلک البرسام فالبر هو الصدر و السام الورم و

فلان آسیمه سر است یعنی آشفتگی چنانست که گویی سرسام دارد آزسیون

یعنی آنکه مانند آسیب باشد و آسی بعربی اندوهناک و آزرده خاطر باشد

و فارسیان نیز استعمال کنند و ون بمعنی مانند عطار گوید شعر چه چیزی یا همه اسیون از نشست

کربی تو

که بی تو رندکانی من از لست ، ومعنی آتش مانند نیز گفته اند یعنی حیران وسرگردان ولیکین
برین تقدیر آتسون بایستی مگر آنکه در اصل سیادن باشد والله اعلم اسپرسپ واسفر
سپ واسفرسف بکسر الف وفتح بای فارسی وسین دویم وسکون سین اول
میدان وهمچنین اسپریز واسپرز یا واسپرس بکسر الف وفتح بای فارسی
وسکون سین حکیم جلال گوید ـ میر کرده بکسر سلیح ستیز ، نهاد ید رو جانب
اسپریز اسپروز بکسر الف وکسر باء فارسی گوی است ودر شاهنامه
مذکور است اسپرز بضم الف وبا سپرز که بعربی طحال گویند اسپ معروف
واسپ انگیز مهمیز باشد ودر پاشنه کفش کنند برای تاختن اسپ اسپغول
واسپیوس واسفیوتش واسپیوش واسفیونش هر پنج لغت بالفتح
گیاه معروف زیراک شبیه است بگوش اسپ وغول گوش باشد وباصفهان
اسپرزه وبتازی بزر قطونا گویند دشتر اسپش رابدان تشبیه وهندوان اسپغول
جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرام گوید ـ بهیچ گاه نخواهم بکار کرد مقام ،
ازانکه خانه براز اسپغول جانور است ، وصاحب فرهنگ جهانگیری در بین
بیت اسپخول خوانده بالکسر وسکون سین مهمله وفتح بای فارسی وضم خای معجمه
بمثال جانور وبعد ازان گفته که هندوشاه وحافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپغول
معنی بزر قطونا خوانده وکان صاحب فرهنگ خطاست چه ایشان درین بیت ،
بمعنی بزر قطونا گفته اند بلکه کتابت از پیش کرده اند دانیمعنی درین بیت درست

واسپغول بمعنی سپغال در نسخهٔ دیگر بنظر در نیامده وشاهدی میخواهد اسپیل
بوزن زنبیل دزد اسپ که بغیر اسپ نذزدد اسپید واسفید وسفید وسپید
معروف واسفیددشت دهیست از نواحی اصفهان اسپیده وسپید
سپید چشم وسپیدی صبح وسپیداب که زنان بر رو مالند وان قلعی و
اسرب سوخته خاکستر شده باشد اسپر وسپر معروف وبتیر اسپ اسپردن
وسپرنده واسپراین شهریست معروف در خراسان چه این مردم
ان شهر اسپر وسایر سلاح بوده واسفراین معرب آن اسپرک بکسر اول
وفتح بای فارسی گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند وبعربی زریر گویند اسپر
غم واسپرم واسپر هم ریحان باشد چه بواسطه بوی خوش تقویت قلب
کند پس گویا سپریست برای غم وبحذف الف نیز آمده شاه اسپرغم نوعی
از ریحان که برگ خورد دارد وبغایت خوشبوست واسپرم آب آبی که دران
ریحان وادویه خوشبو جوشانده بیماران را بدان بشویند وبعربی نطول گویند
اسپری وسپری یعنی ناچیز ومعدوم وبانجام رسیده وهمچنین اسپردن یعنی
ناچیز کردن وپامال نمودن وبانجام رسانیدن ودر شین خواهد آمد اسپست
وسپست گیاهیست معروف که اسپان را فربه کند ویونجه دیو رنجه نیز گویند
اسپناخ واسپاناخ واسپاناج تره معروف بجیم وخا هر دو آمده اسفناخ
واسفاناخ بفا وخا معرب آن مولوی گوید بیت اسپانخ خوشیم دان باترش

بتر و بتیرین اسپاد اسپه لشکر و سک و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ ست
اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و دران سگ
بتیر بسیار می بوده چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته والف و نون
برای نسبت ست اسپهبد و سپهبد یعنی سپه سالار بد بفتح بامعنی دارنده آمده
چون کهبد و مؤبد و سهبد و لقب ملوک طبرستان و سپهبدان جمع سپهبد و نام
نوایی ست منسوب بیکی از ملوک طبرستان چه الف و نون از برای نسبت آمده
استا بالضم مخفف استاد و اصل و قانون چنانکه سامانی گفته و بمعنی ابستای
مذکور و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خود ستا و خود استا و بدون ترکیب مستعمل
شود و دهی ست از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده
اشت بالضم مخفف استا بمعنی آبستا و سرین حیوانات فخری گوید ع بشتر را
داغ او بود بر است. و بالکسر ایستادن و بالفتح مخفف استر استیا بالکسر
و سکون سین و کسر تا و بیش از الف یا کوهی ست واقع میانه غزنه و هرات
استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید ع هر قدم دام ست کم ران
اوستاخ استانده و ستانیده معروف بمعنی استاده کرد و باز داشت
بتیر آمد مولوی گوید ع مرکب آستانید و پس او از داد استبر و ستبر گنده
و غلیظ استیز و ستیز معروف استیر و ستیر بالکسر شش درم و نیم درم که چهار
مثقال و نیم بوده صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم و ظاهرا

معرب کرده اند استوار وستوار واستوان بمعنی محکم زراتشت بهرام کوید بیت پذیر
فتیم بر دین استوا بیم ؛ و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیراک او در راستی خود محکم است
استن واستون وستون معروف مولوی کوید ع استن حنانه آمد در حنین ؛
استم وستم معروف استام وستام واوستام ساخت مرکب جون لکام وجز ان
که از زر و نقره وغیر سازند استیم بالفتح استین باشد خسرو کوید ع زود بکشای
جنک را استیم ؛ و ابو حفص سعدی کوید بمعنی دهان ظروف کفته و بهمین شعر تمسک
جسته و نیز استیم وستیم خونی که در جراحت ریم شود ناصر خسرو کوید بیت از دروغ
ست در جانت دریغ ؛ و از ستمکاری ست جانت پر ستیم ؛ و رودکی کوید بیت کفت
دایم نشترزام پیش تو ؛ خود بیا سنجم ستیم از ریش تو ؛ و شمس فخری کوید بیت در
معیار جمالی کفته جراحتی مندمل شده که در ان جرک ماند جنانکه کوید بیت بس بیوسته
ریم ریزد خصم ؛ کشته شم عدوش جون استیم ؛ و بعضی کفته اند ریمی که در جراحت مانده باشد
و بعضی کفته اند ریمی که از جراحت رود استوه وستوه بالضم و عاجز دوا مانده استاره
یعنی ستاره استه واستخوان وستخوان خسته میوها جون خرما و انکور واستخوان حیوانات
و بیل سته یعنی استخوان بیل لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات بیشتر
استعمال کرده اند و استخوان رند و واستخوان رنک هماونک سعدی کوید ع فغان
از حرص مستی استخوان رند ؛ و نیز استخوان اره پشت نهنک که دلاوران رنک
بدان جنک میکردند نظامی کوید بیت در آمد جو بیل استخوان بدست ؛ کرد بیل را استخوان میا

نکند

شکست :: اما در مهذب گفته الرضخه استخوان زدن و زخم غیر هما است استخر و ستخر
بالکسر آبگیر و تالاب و قلعه استخر فارس را بدان جهت این نام کرده اند که دران
آبگیری عظیم واقع شده ست استر و ستر بفتحتین چارپای معروف استروان
و ستروان بالفتح یعنی نازاینده چون استر زیرا که وان بمعنی مانند ست و صحیح
آنست که برای نسبت ست چنانکه در مقدمه گذشت استرنگ و سترنگ بالکسر مردم
گیاه که بیخ آن صورت انسان ست و بعربی ابروج و یبروج گویند بوزن کجور
و در قاموس گوید بیخ تفاح وحشی ست شبیه بصورت انسان و آنچه گفته
اند که کنند آن بمیرد خلاف واقع ست و در شرفنامه گوید که بهندوی
لکمن گویند و مکرر آزموده شد خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت
نقل حکمت الهی دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت
آدم موجب قصاص ست کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب
عذاب نباشد استنبه و ستنبه بالکسر بسیار درشت و جفاکار و مکروه
و مبغوض سنائی گوید ه صحبت عامه آتش و پنبه ست :: زشت روی و تباه
استنبه ست استیهیدن بالکسر بودن و بمعنی استیزیدن مولوی گوید
ه هرکه باشد شیوه او استیهیدنش :: و همچنین ستیهیدن و ستیه بمعنی ستیز
و امر ستیزیدن اسبرنج و سبرنج بالکسر سفیداب سوخته اما صاحب
قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربیست و مستعون نیز

کویند وظاهر ایونانیست اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصًا و ملایکه عموما را
عیبب را نیز کویند اسفرود و سفرود بالکسر مرغی سیاه سنکخوار که بعربی قطا
کویند اسفندارند و سفندارند نام ماهی و ملکیست وکل برزمین و اشجار
که تدبیر مصالح اماه و روز مذکور باو متعلق ست وبجای فا با فارسی نیز آمده
اسفندند بکسر روز سیوم از خمسه مسترقه ست اسفنج و اسفنجه بالکسر ابر کهن
و ابر مرده لیکن عربیست اسغر و سغر و سغرنه بضم اول عین معجمه حیوانیست که
خار ابلق دارد چون کسی قصد او کند بر خود بیالد و سوی او خار زار چون تیر اندازد
اسفال و سفال بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است
اسک بالفتح الاغ و اسکدار بسکون کاف یعنی نامه بر که بجهت او در هر منزل
الاغ می باشد تا بسرعت رود عنصری کوید شعر فرستد باو افتاب اسکداز
اسکنه و اسکنک بکسر الف و کاف تازی که دبر دبره نجاران که بتازی مبرم کویند
مسعود کوید شعر سیاه چون تو از اسکنه شدم ولریش اسکیزه و سکیزه بالفتح
جست و خیز ستور و برین قیاس اسکرد و سکرد اسکره بضم الف و تشدید
را و اسکوره بالضم پیمانه ایست که مقدار معین میکیرد و در اوزان و مکاییل طبی مذ
کورست و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند مولوی کوید شعر بحر را پیمود هیچ اسکره
شیر را بر داشت هرکز بره و سکره اسکوره بحذف الف نیز آمده و بتازی اسکر
جه نیز کویند اسکالش و سکالش بالکسر اندیشه و اسکال و سکال اندیشه و اندیشه

کتره

وامر باندیشه کردن اسمندر و سمندر بالفتح حیوانی بصورت موش که در آتش خرر
نیابد و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک
گردد و چرک بسوزد استعارات استان برخاستن یعنی خراب شدن
و نیز بلندی و جاه و دولت استانه کردن آسمان دنیا که فلک قمر گویند استین
افشاندن و استین فشاندن یعنی ترک کردن و رقص نمودن و تبرکن بیت
از تحسین ست استین تیز برکردن یعنی دست دراز کوتاه کردن استین برچیدن
و استین برزدن و آستین بالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری استین برکن
کشیدن یعنی عفو کردن استین برداشتن یعنی گریه کردن اسمان از ریسمان
ندانستن کنایه از عدم تمیز بود آسمان از کجا و ریسمان از کجا این قبیل جایی
گویند که شخص کسخن نادر تیرار گوید اسمان برین یعنی آسمان نهم آسمان
سوراخ شدن کنایت از وقوع عظمی واقع شدن استان فنا یعنی دنیا اسپ
چوبین یعنی تابوت اسپ و فرزین نهادن کنایت از غلبه کردن یعنی اسپ
و فرزین طرح داده بازی بردن استخوان بزرگ یعنی شخصی عالی نسب
استخوان درگلو رفتن یعنی رنج و محنت کشیدن استره لیسیدن یعنی دلیری
و جانبازی کردن مع الشین اشناه و اشناه شناوری و هندیگانه و در
فرهنگ بمعنی شناکنند آورده رودکی گوید تا دل من با هوائی منکوان
شد اشنا در سرشک دیده گردانم جوهر آشنا لیکن درین بیت بمعنی شناست

فصل الشین

چنانکه گویند مرد جنگ و مرد هنر بس مجموع مرد آشنا بمعنی شنا درست نه تنها آشنا
آشنا کرد شنا در و آشنا باز شناکننده آشوب آشوب شور و غوغا و شور
و غوغا کننده و امر بدینمعنی آشوردن برهم زدن و آمیختن و آشوب کردن و
همچنین شوریدن و آشوبیدن افکار و آشکار معروف آشفتن و آشوفتن پریشان
و درهم شدن و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتی و آشوفتنی اشکوب و اشکو
پوشش خانه و طبقه بالائین و هردو بغیر مد نیز آمده و گاهی که خانه چند طبقه باشد
اشکوب نخست و دویم و سیوم گویند بمعنی طبقه اول و دویم و سیوم کمال گوید ع
بر اشکوب نخستینش دست فکرت من آشوغ بواو معروف در فرهنگ بمعنی
مرد مجهول آورده حکیم طرطری گوید شعر چکنم از جفای دهر که من: هستم آشوغ درد
یار رشتم: لیکن دلالت واضحه بر مراد ندارد آشام آشامیدنی و امر بآشامیدن
و آشامنده و آش رقیق که توان آشامیدن و در اصل آش شام بوده بکثرت
استعمال شین حذف شده و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام
بدن باشد آورده خسرو گوید شعر آشام خود ز زخم زبان میخورند عوان: آری درند
کان همه آب از زبان خورند: و بغیر مد نیز آمده کمال گوید شعر که اهل خانه خود را اشام
می ندهند: و بعضی گفته اند آشام بمعنی مصدر و مفعول هر دو آمده و ازین باب
آشام بمعنی آشامیده و آشامیدن و بمعنی ماکول نیز آمده از باب مجاز آشمید
مختصر آشامید نظامی گوید ع هم خورد و هم آشمید بادا آشتی معروف و آشتی

خوره حلوا وطعامی که بعد از استی خورند آشیان نشیمن مرغان و درام گاه مردم اسپیچین

بالکسر باشیدن و اسپیخته یعنی باشیده واشیانه که شسیخته تیز گویند خواجه انصار

گوید در وستی خالکیت سیخته و آبی بر داسپیخته و درین عبارت آبی بر دیاشیده

مناسب تر بیت نه آبی برور تخته و مردم بغلط دبی بر در تخته خوانند آشتاب واستاد نبیت

بمعنی شتاب واشتر وشتر معروف واشترک یعنی موج وشتر گاو پلنگ جانوری

عجیب وغریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر وسمش چون سم

گاو ورنگش چون رنگ پلنگ بود وبعربی زرافه گویند اشتر مور موریست

در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بز که از خوف انها کسی بدان جنگل نتواند رفت

اشتر خار خاریست که شتر میخورد اشتر غاز بیخ درخت انکدان که از ان

آچار سازند وچون شتر اورا بخورد دریش کند وتکاف کند چه غاز بمعنی شکافتن

آمده ودر جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده اشتالنگ وشتالنگ بالکسر کعب

پا از انسان وحیوان وقمار بازان بدان بازی کنند وبجول گویند اشتلم وشتلم

بالضم ظلم وتعدی وغلبه اشپش وشپش بالکسر معروف اشپنه بالکسر کرمی

که در غله ودر پشمینه افتد وتباه کند مولوی گوید اشپنه وموش حوادث

پاک خورد اشتو بالضم الف وتاو وقیل بفتح الف انگشت دان ودر فرهنگ

بفتح الف وجیم تا سیزه وزغال منصوری شیرازی گوید اگر ز قلزم لطف

تو قطره بچکد درون کوره دوزخ لهب شود اشتو اشک بالفتح قطره آب عموماً

و قطرهٔ آب خصوصاً بهر دو معنی مرادف سرشک عطار گوید چنان شد جور در ایام او کم
کز اشکی در میان بحر قلزم اشکبوس نام پهلوانی او را بیاری پیران فرستاده
بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود و رهام ابن گودرز بجنگ اشکبوس
بمیدان درآمد چو با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت رستم همان زمان
آزرده کوفته و مانده رسیده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت اشّه بضم الف
و تشدید شین صمغ گیاهیست بشکل خیار که بر بازوی سهی بدرفته بندند تا بحال آید
اشج و اشق معرب آن اشکفت و شکفت بالضم معروف و برین قیاس
اشکفتن و شکفتن و بالکسر تعجب اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود و سر
درآمدگی و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید و شکوخید اشکوفه
و شکوفه بالضم معروف و بمعنی می تیز آمده مولوی گوید اشکوفه چرا گردی که باده
نخوردستی در اشکفته بحذف واو نیز آمده اشکوه و شکوه بالضم مهابت و ترس
و برین قیاس اشکوهید و شکوهید اشکنه بالکسر ترید که بعربی ثرید گویند و شکن
زلف و جز آن خسرو گوید اشکنه زلف بجز و از هم و نام نوائیست از
موسیقی منوچهری گوید گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه اشکنش
بفتح الف و کاف و کسر نون برآوردن دیوار اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاری
معروف اشکرف و شکرف بالفتح بزرگ و عظیم اشخار و شخار بالفتح
سیاهی یعنی قلیا که از شوره گیاه سوخته و خاکستر شده که از ان اشنان گویند زند

وچندگاه در زمین گذارند و برای صابون درخت شستن بکار آید و گاهی از نان بعد از حنا
نهادن بدان تا حنها سیاه کنند اسپنا و اشناه و اشنا و واشناب هر چهار بالفتح
بمعنی شناوری عطار گوید شعر گرماهی زمین اشناب میکرد اشنان بالضم گیاهیست
که در زمین شوره روید نافع ست که وخارشش را چون بسوزند و چندگاه در زمین گذارند
اشخار شود لیکن در عربی نیز آورده اند اخستکی گوید شعر اشنانش برنکرده سر از بادبان
خاک :: کز شعلهٔ سموم شدی در زمان شخار آشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت
بلوط و صنوبر می پیچد و بصورت پوست هیچ ست لیکن عربیست و بفارسی
دواله گویند و لهذا بر کسی که مکیند دواله هنگ گویند اگرچه مشهور به واو المسک
شده اشنوشه بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی و عطسه ابو الطیر
گوید دماغ خشک او اشنوشه تر جو آرد گوش کردون را کند تر اشنواد شنوا
بالضم یعنی شنونده و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنید المرکبات اشک واو وی
یعنی گریه بسیار و نیز اشک کلکون خاقانی گوید شعر قدحهای چون اشک واو و دمی از می
پری خانه های سلیمان نماند :: اشک تلخ یعنی اشک غم اشک شیرین یعنی گریه شادی
و حق آنست که اشک واودی یعنی سفید چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید می
باشد اشک شکرین یعنی گریه شادی و نیز اشک کلکون خاقانی گوید شعر بس اشک
شکرین که فرد بارم لمزنیاز :: بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم اشک ریختن
کنایت آزانست که برای آزار کسی مقدمه سازند اشتردل و شتردل یعنی بیدل

فصل الغین

وسرشته شده مع الغین آغار یعنی کهگل و جزآن سرشته و آمیخته باشد و نم و رطوبت
مطلق و امر بسرشتن و سرشنیده عنصری گوید ع عقیق وار شدست این زمین زبس
گز خون نبردی دشت و بیابان فرو شده ست آغاز اغازد بمعنی بسرشند و بیا
میزد و برین قیاس اغازیدن و آغازدن یعنی سرشتن و آمیختن ابن یمین گوید
ع درگلاب دیده هر دم چون شکر اغازدم و آنچه آغاز خورده و چسپیده باشد
آغاشته و اغشته خوانند و معنی بسرشتن و آمیختن منوچهری گوید با چنین کم دشمنی
خواجه بناغار کجنبک اژدها را حرب تنگ آید که با جر باکند و در فرهنگ
بمعنی انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده چه اینجا نیاغازد بمعنی نیامیزد اراده
کرده آغاردوال در بعضی نسخ بجای او و غرست بس شاهد نتوانند شد اغوده
جامه تنگ و نازک سوزنی گوید بدرد خاست کمرگاه و بشت از سرو سیمین جامه زبر
تو اغروده ذحق آنست اغروه مخفف آغارده ست یعنی دیده و تر شده که مصدر
آغاردنست و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنی اختراعی
برین لفظ بربسته آغاز ابتدا و امر با بتدا کردن و برین قیاس اغازیدن الواو
گوید ع محکم آغار هر چه اغازی و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده رودکی گوید
ع توگفتی مگر تندر آغار کرد لکن در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مرادست چه تندر
آغار کرد یعنی رعد شروع مرادست چه تندر اغاز کرد یعنی رعد شروع کرد
یا مضاف محذوفست یعنی صدا آغاز کرد و تا حمل برین معنی مفرد ممکن باشد

اریغ

ممکن باشد بر معنی اختراعی که جای دیگر نیامده باشد درست بیت آغشتن
آمیختن و سرشتن و آغشته یعنی آمیخته و سرشته و سامانی گوید آغشتن مخفف
آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و خیسانیدن و بمعنی سرشتن و در آمیختن در کلام
اکابر شایع و در محاورات خواص و عوام واقع است و این از جمله ابوابیست که بعضی
از صیغ آن مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی شین معجمه بدل دال مهمله و امر و نهی
و اسم مصدر که آن آغاز باشد بمعنی نم برای مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه
گذشت و از اینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گوید آغاشتن و آغالید [margin: آغالش]
برجهاندن و برغلانیدن چیزی بر چیزی که بتازی اغرا گویند دقیقی گوید ع روباه غاش
اندرون مخراشش و آغالنده برجهاننده و آغالیده برجهانده شده و آغالد یعنی برجهاند
و برغلاند و آغالی برجهاند یکی فی التحریص شاعر گوید ع ترک آن مال فتنه سازی
کن واهر با غالیدن و آغالنده فردوسی گوید ع تو لشکر برآغال بر لشکرش
و ازرقی گوید ع دهان کشت ده نماند نهنگ مرگ آغال آغل و آغال جای گوسفند [margin: ان]
و خانه ز بهور وپسته و امثال اغیل بگوشه چشم نگریستن از روی خشم صکاک گوید
بر یک ادراکی سلام زدم گذری من به نیم چشم اغیل و سامانی گوید گوشه چشم
و اینچنین خوانده بر یک اوز اسلام کردم وی کرد سویم نگه بچشم اغیل و صحیح همین
معنیست و بیت بتر چنین ست ه چنانکه جهانگیری کان برده آغندان و آگندن بر
کردن و آغند و آگند برکرد و آگنده و آغنده برکرده شده و آگینه بزیادتی یا آمده آغوشتن

واکوشش بر وکنار یعنی بنده وکنیز بتیر آمد سعدی گوید مگر پاسبانت فراموش شد کرد
سنت در آغوشش آغوش شد وله ای خواجه ارسلان آغوشش فرمان بر خود مکن
فراموشش واغوشیدن واکوشیدن یعنی در بر گرفتن اغزه بضم الف وبفتح رای مهمله
رستنی که برگردن وشکم بدید آید وبعربی نکفته بفتح نون وکاف وفا گویند اغیج بالفتح
وکسر غین ویای مجهول وجیم فارسی در آخر بوته ایست بقدر گاز بر د گلی میدارد وباندک
زخشک وپوسیده میشود چون باد بران وزد از هم بپاشد ونابود شود مولوی گوید هیچ بن هیچ
هیچ هیچم من راست چون بوته از غیجم من مع الفاء افتاب پرست وافتاب بگرد

فصل الفاء

حرباد گل نیلوفر و مانند آن که هر طرف که افتاب بود روبانجانب کند افرین تحسین
وامر بافریدن وافریننده افراز شعله آتش افروزه افروزینه فروزینه که بدان آتش
افروزند سوزنی گوید کنم ز آتش طبع خود افرازه بلند زافرین تو گر باشد افروزه منه
افروشه نوعی از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفی کنند وبدست بمالند تا دانه دانه
شود پس عسل دران کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید وگاهی بادام تیر دران کنند
ناصر خسرو گوید این افروشه ایست که راغبست خوالگرش هر دو فرین یکدگر دو رنگ
درخورند ورضی نیشابوری گوید تلخ جهان شکر لطف تو گرفت وهنوز تا افروشه
درون مدبی عدو داسیر وصاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده
افروشه نان خورشی ست وطریق پختن آن اینست که زرده چند تخم مرغ در
شیر خام ریزند ونمک بر هم وبرزبر آتش نهند تا شیر ماند ولمه بسته شود بعد ازان

بیتری

شیرینی داخل کنند و نان دران شیر ید کنند با خستگی دران ریزند و با قاشق بخورند وازا
افروشه بیزمه و فروشه بحذف الف نیز گویند و صاحب صراح افروشه در ترجمه
خبیص آورده و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان
کرده وازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نان خورش شیرین را افروشه گویند اف
سنگی است ارژند یعنی جرزدی ازان لیبی گوید سه از اطاعت با پدر زردشت
پسر خود سنگی افرنگان گفته است افریدون و آفریدون و فریدون پادشاه معروف
افکانه و افگانه و فگانه بچه که از شکم افتد مسعود گوید سه شکم حادثات آبستن از
نهیب تو افکانه کند و حسنه گوید سه فلک را سهمش ار در خانه افتد حوادث زانش
افکانه افتد افند بفتح فا و سکون نون جنگ و خصومت فردوسی گوید ع ندارد جز افند
کاری دگر سوزنی گوید ع مستک شدی و عربده آغازی افند و افندیدن جنگ و خصومت
کردن لیبی گوید سه در دل او ان نصیحت کارگر ترک افندیدن و پیکار کرد و بخاطر میرسد
که چون فند مخفف افند است و فند بمعنی مکر و حیله باشد و تاسیس در کلام به از تاکید است
اگر چه این تاکید هم در کلام قدماست شایع است واز باب تعیین و تفسیر است افتال و افتار
بالفتح پاشنده و وفت شده وامر بپاشیدن قطران گوید ع ازان بهار شده
دست ابر در افتال درین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید و فتال و فتار
و فتالیده و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف
دوم نیز آمده افد بالفتح عجیب و افید تعجب کردن و افد ستایش ستایش عجیب و نیکو

دقیقی گوید ه خبر تو ایزد تو ام خداوندی ؛ زان کنم بر تو از دل افدستا و افدستا
بزیا دتی تا بعد از و فا نیز گفته اند آوزر و اودر با لفتح برادر و پدر و بعضی برادر زاده و خواهر
زاده گفته اند اول اصح است افرسب و فرسب هر دو بکسر اول و فتح را و سکون
سین مهمله چوب بزرگ بام خانه که شاه تیر گویند شاعر گوید ه از کرا سینی
اگر شوی بر بام ؛ بام وافرسب جمله خورد کنی ؛ فردوسی گوید ه سر و پاش چون باهو (هی)
فرسب ؛ چو خشم آورد بگذرد از دو اسب ؛ افراشتن و افراختن معروف و برین قیاس
افراشت و افراخت و افروخته و افراشته و افراشتن و افرازیدن و مانند آن و جمیع
این کلمات بحذف الف نیز آمده افروختن و فروختن معروف و برین قیاس
افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن و جمیع کلمات بحذف الف نیز آمده
افراز و فراز با لفتح بلند ضد پست و نشیب و بمعنی بلند گردانده و امر به بلند کردن
و بمعنی پیش و نزدیک نیز آمده چنانچه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید
و نزدیک آرید و این چیز را فراز آورید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید بس معنی
بستن در و جمع کردن چیزی که علیحده از باب نوشته اند بآن دو معنی راجع میشود
او را از بود و نیز آمده افرنجه و فرنجه بفتح و نام شهریست و قیل ولایتی نظامی گوید ه
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ؛ شد آراسته لشکر چون عروس ؛ افرنگ یعنی
فرنگ مولوی گوید ع خواهی بر و صدیق شو خواهی برو افرنگ شو و زیب و فر دقیقی
گوید ع فردا فرنگ زتو گیر و دین ه منصور شیرازی گوید ه زحسن را تو دارد عروس ملک افرنگ

ابو یحیی

وبه معنی افرند و آورند نیز آمده و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف اورنگ
نیز گفته آورندیدن زیب دادن و آراستن افروغ و فروغ بالضم روشنایی
افرایشن فروینه و برین قیاس افرون و فرون وا و زودن نیز گویند و در جمیع این
کلمات حذف الف نیز آمده افزار و فزار بالفتح الف چیزی که اوزار نیز گویند از
بهجت کفش و پاپوش و بادبان کشتی را و آنچه در دیگ کنند برای بوی خوش چون
زیره و فلفل افزار گویند لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلک با فزار و افزار یا افزود
بفتح الف و ضم زای فارسی تقاضا کردن و برانگیختن بکاری در فرهنگ بمعنی پر یشان
کردن و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن نشیند و بدین قیاس افژوانده و در جمیع
این کلمات بجای فا واو نیز آمده افسان بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز
کنند و اوسان و آسان بیاء فارسی و فسان و فسن نیز آمده و بمعنی افسانه
نیز آورده اند قطران گوید ع قرون شنیدم و خواندم من از هزار فسون افسانه
بالفتح حکایت شیتبال که بغرایب تعجب داشته باشد و بمد الف نیز آمده وصیف گوید
بیت مرا اگر سخن گشته ام بزر با نها : جو صیت تو در نیکوئی آفسانه افسون و فسون چیزی
که برای جادوی کسی بخوانند یا بنویسند افسای یعنی فسون خواننده و امر بفسون خواندن
افسوس بالفتح دریغ و بالضم تمسخر و به بمعنی فسوس بحذف الف نیز آمده انوری بهر دو
معنی گوید بیت آخر افسوس تان نباید زانکه : ملک در دست مشتی افسوس ست
افسر تاج و افسری نام سازیست که در قدیم ملک سیستان متعارف بود چه سکزی

سیستانی را نیز گویند افسار معروف که عوام تخته ی گویند افشار بالفتح قبیله از ترکان دافشارند
وامر بافشاردن و بدین معنی فشار بحذف الف نیز آمده و نیز فشار فحش و دشنام و در
جهانگیری بمعنی شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار و بعض ازین کلمه جای دیگر بنظر
نرسیده افشرده آنچه از چیزی بیفشرند که بعربی عصاره گویند افشرگر یعنی عصار
افشنگ و افشنگ بزیادت نون مفتوح هرچه افشانده شود و در مؤید بمعنی شبنم
گفته رودکی گوید باغ ملک امد طری از رشحه کلک ٭ وز بر زانکه افشنگ میکند مر باغ
و بستان طری ٭ و نیز افشاندن و افشاننده و امر بافشاندن افشان بالفتح افشا
ننده و امر بافشاندن و چیزی که افشانده شود افشون بفتح الف وضم شین
آلتی پنجه مانند که از چوب سازند و خرمن بدان بباد دهند افشنه بالفتح و شین
و نون دهی از بخارا مولد ابو علی لیکن در قاموس بحذف الف گفته افشین
بالفتح نام امیری است از امرای خلفاء عباسی که شجاع و کریم بود سوزنی
گوید ع ای مه بجو المزدی از جام افشین افند بالفتح غله که باسیا بشکند
چنانچه آرد نشود بر غول و ملغول نیز گویند افغان بالفتح ناله و نام قبیله ایست معروف
بمعنی اول بحذف الف نیز آمده افگار و فگار ریش و مجروح و داد کار نیز آمده
ب
المرکبات و استعارات افتاب بر دیوار رفتن و افتاب بر سر کوه رفتن و افتا
بر دیوار و افتاب سر کوه یعنی زوال عمر و دولت افتاب بگل اندودن پنهان
ساختن امری که در غایت ظهور باشد افتاب سوار یعنی صبح خیز و شب بیدار

افتادن

فصل الكاف التازی

عاجز

افتادن از دست افتادگان یعنی ضراب شدن بدعای مظلومان افتاده یعنی
وزبون افگندن یعنی برابری کردن سعدی گوید من که باموری بقوت برنیایم
ای عجب باکسی افگنده ام کوبکسلد زنجیررا افگنده سم یعنی عاجز واز حرکت
بازمانده خسرو گوید رخشش علل دررهش افگنده سم علت معلوم درد
هر دو کم افعی قربان یعنی کمان افعی گاه ربا میکر یعنی شعله آتش مع الکاف التازی
اک عیب وآفت ولهذا ضحاک را داهاک میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه
تفصیل آن بیاید وبمعنی آفت سوزنی گوید ای نرسیده برتو از من صد بار مرا رسید
از تو اک وبمد نیز آمده سنائی گوید ان فلکند بجاه بهرا کم وان بها کرده هم بهر ده درم
اکپ بفتح کاف وقیل بالضم درون دهن که صفاهانیان لپ گویند بضم لام وپارسیان
لنس گویند خسروانی گوید کند از رخست او همی پنهان همچو میمون نخود در آب
خویش اکج بفتح کاف چوبی که برسر آن قلابی استوار کنند وبان تخ درکجذا
کنند وبکار جنگ نیز آید ودزدان دریا کشتی خصم را بوی بخود کشند فخری گوید
کشتی مه ارساحل مغرب بکشد باز زالیش زبس قدرت بی زحمت اکج
وقیل قلابه که برسر چوبی نصب کرده باشند اکخ بفتح کاف وسکون خا خلاب
باشد وبفتح الف وسکون کاف وکسر خا نیز گفته اکس بضم کاف
ودر آخر سین مهمله آلت خراشیدن سنگ یعنی قلم پولادی که بدان سنگ
تراشند اکفت بفتح کاف واسیب ورنج مختاری گوید برگفت از ره بهشت

اکفت در پیغمبری به بست و برفت و مثال دیگر برای فتح کاف در لغت الفت

خواهد آمد و سامانی گوید اکفت بضم کاف تازی یعنی بست در اکوفت که کوفت

مخفف آنست و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج و صحیح آنست

چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود لیکن در شعر

مختاری و رزاتشت بهرام نیز بفتح کاف و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است

اکند بفتح کاف و قبل بضم طویله و اصطبل ناصر خسرو گوید خواه سر خر باش

با تو خواه سم خر خواه با کنده باش خواه بصحرا و سوزنی گوید ان دگر کند کان در ان

حجره بر سکیزان جو خورد اکنده و بمعنی بر کرده و مملو بکاف فارسی لیکن در جهانگیری

معنی اول نیز بفا گفته اکارس بفتح الف و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله

سمارو غ اکدش بکسر الف و دال دو تخمه از ترک و هند و مانند ان که بعربی مولد

گویند و اسپی که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی بود و بمعنی مطلق محبوب

و مطلوب نیز استعمال کنند دیگر ش نیز گوید بجای الف یا باشد و در شرفنامه

و موید در لغات ترکی آورده اکسون بالکسر نوعی از و یبا سیاه رنگ و بغایت

نفیس و قیمتی الکک بالفتح فی و استفراغ و بزکی ثان را گویند و در بعضی فرهنگها

بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید الکوان نام دیوییست که رستم را بدریا انداخت

و هم بدست رستم کشته شد

فصل الکاف الفارسی

مع الکاف الفارسی اکروک بمعنی نیلوفر مخفف آب

کردک مصغر آب گرد زیراک هنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد

السن

اکستن بفتح کاف محکم بستن واکسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده اما
تحقیق آنست که اکسه بحذف تا واکسته بسین مهمله و معجمه بمعنی آوخته معلق ست
سوزنی گوید هیچ اهل هوا و بدعت را چنگ در دامن تو اکسه نیست و کمال گوید
خود مکن قصه دراز اخر نباشد کم زبان چون طبع اکسته ست ازچه و دستار تو د
فخری گوید گردن دشمن بزنجیر بلا انتقام تو بکین اکسته ست و صاحب فرهنگ
گمان برده اول بفتح کاف بمعنی معلق ست و ثانی بکسر کاف و شین معجمه بمعنی محکم بر بسته
و چنین نیست بلکه همه بیک معنی اند و سین مهمله و از ابیات ظاهر ست اکستن
داغستن واکندن واکنیدن پر کردن و انباشتن اکین واکن بکسر کاف و نون
واکنه بکسر کاف و فتح نون واکنش بکسر نون آنچه بدان چیزی پر کنند چون
پنبه و پشم و بعربی حشو گویند واکن واکن بحذف با بمعنی پر کنند و امر به پر کردن
نیز آمده و برین قیاس اکند واکنده واکنید واکسته واغشته سراج الدین راجی گوید
دوات را ز مشک و عنبر اکین جهان را کن ز خطت عنبر اکین اوحدی گوید انکه اندر جهان
ندارد گنج چون تو ان اکیندنش در گنج سوزنی گوید تند زمستان و زخودت پنبه میخواهم
ابره واستر واکند میخواهم ولد چیر و خلق اکنش روز کار نیست و شاکر بخاری گوید دیبا
از فخر رویت اکنده اکنج بالفتح کاف پر شده و انباشته بر نور گنجانیده واکیند
و چون در فرهنگها روده آکنج نوشته اند بعضی خیال کرده که نام آن روده اکنج
و حال انکه معنی آن روده پر کرده ست سیف گوید چون لنگ خرمرده و رامتر بر افت

جون درود ناشسته درداروی کرد آکنج وسامانی گوید بضم کاف ست وکنج مخفف آنست بمعنی
کنجانیده اسم مفعول جه کنج اگر مصدر ست مرادف کنجانیدن وکنجانی لیکن بمعنی مفعول
آید جنانجه در لغت عرب بیشتر شایع ست ولهذا روده که بگوشت وادویه اکنده
باشند مبار گویند روده که از برنج وگوشت برکنند اکنج خوانند وتخطیه صاحب فرهنگ
جهانگیری درین معنی خطاست آویخته ودراز کرده رودکی گوید توته جان خویش
از و بردار بیش کاید مرگ پای آکیش واکور واکر بضم کاف عجمی خشت پخته اجور
واجر معرب آن وکر بحذف الف نیز آمده اکوشش همان اغوشش آکرا واکره بضم قسمی از
آتش آرد واکره الخیش کاروی که بدان آتش اکره نیز نداین یمین گوید دایم آتش
بود شور آشوب اکره الخیش این بود پیوست انکشش بفتح الف وسکون کاف
وکسر نون مرادف انکشش مرقوم الاستعارات اکنده گوشش یا اکرده ناشنوا
کذا فی الادات الالف مع اللام آل سرخی نیم رنگ والغونه والگونه والا بمعنی آل
یعنی سرخی نیم رنگ منصوری شیرازی گوید چو چشم ابر بند الا دروی گلناری دراکون
صدف الکن شراب گلناری وسامانی گوید بدین معنی مرکب ست از آل بمعنی سرخ
وازاد کر لغتی ست در آب یا اب مغیر آنست ومعنی ترکیبی آن آب سرخ وظاهرا
این دلالت بی واو بمعنی اول وواو عطف را جزو کلمه پنداشته ودر فرهنگ
آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس وارکه وآل ویال نیز گویند وبمعنی مرضی مهلک
که گاهی زنان نوزاینده را شود وآن خیالیست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون

فصل اللام

درافزاید

در نظر آید آورده و گفته که عوام عقیده آنست که جنیست باین نام که مزاحم نوزاینده
میشود و تریکه مهر بادشاهان که آنرا آل تمغا گویند یعنی مهر سرخ و کاهی بجهت تخفیف
تمغا انداخته تنها آل گویند نزاری گوید ز بهر خاتم القاب تو نهادستند بحکم بر
تیغ از آل ابلخان یاقوت و در عربی بمعنی شخص و اولاد اتباع و چوب خیمه و سر
آمده چنانکه ملا حسین کاشفی گفته نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت رسم
دانش نیست نسبت کردن دریا با آب و در فرهنگ بعربی بمعنی شرابی که بامداد
و شبانگاه خورند آورده لیکن اینمعنی در قاموس و صحاح بنظر نرسیده و هندی درخت
که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس در هند بدان جامها را رنگ کنند
آلاتش و آلودگی معروف آلاس زکال سراج الدین راجی گوید تاب قدش تیغ
را آلاس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد آلاو آلاوه آتش مشعل و بقعر
نیز آمده آذری گوید بروج گنبد گردون ز آن تابد مهر که یافت از تف قندیل
مرتضی آلاو باباطاهر گوید ز بهر هفت چرخ آلاده گیر آلر بالمد و فتح لام سرین
و در فرهنگ بجای لام کاف فارسی گفته آلست بالمد و فتح لام و سکون سین
مهمله سرین باشد عسجدی گوید همچون رطب اندام چو روغن گفدست همچون
شبه زلفین وجود بند است آلفته بالضم لام کسی که رند و از اهل مشرب
باشد و در جهانگیری بمعنی آشفته گفته ما خدنگش ظاهر نیست آلنج بضم لام
و سکون نون و جیم تازی آلوجه النگ کوی و دیواری که اطراف قلعه محاصره کرده بسازند

تا سپاهیان در اینجا باشند و مانع آمد شد مردم شوند و مورچال نیز گویند عمید گوید
جهد او این بد که هم در نوبت الپک ز عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان
شد و بغیر مد نیز آمده آلو میوه معروف که بعربی اجاص گویند و این ماخوذ است
از آل سرخ زیرا که غالبا رنگ او سرخ می باشد و مخفف آلو و مولوی گوید جمله اهل
بیت خشم آلو شدند و در فرهنگ بمعنی واس خشت پزی گفته و ماخذ ان ظاهر
است آلیز بر جستن و جفته انداختن ستور و بغیر مد نیز آمده و آلیزنده یعنی جهنده
و آلیزدمی جهد سراج الدین راجی گوید نفس چون سیر گشت بستیزد توسن الا بهر گو
آلیزد آلان بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن بلاد واسعه از جبال قبق و ملوک
انرا اکرکند آج گویند بضم هر دو کاف و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست
که انرا باب الان گویند خاقانی گوید نقب تیغ هندیش هندوستانی عیار الروس
در روس الان نماید نظامی گوید بگرد اگرد خرگاه کیانی فرو هشته نمدهای الانی
الاق و الاغ بالضم مرکبی که بیکار گیرند و ایلچو که در راه گرفته بران سوار شوند و
شخصی که بی مزد او را کار فرمایند و این ترکیست الاد بالکسر خلاصی سوزنی
گوید نروی مشته ز الادی در کون کمنت چنانکه در فرهنگ گفته اما چون الباد از
لبد که بمعنی لخد است گرفته اند بمعنی نمد مالیدن باید و عربی است نه فارسی لیکن در
عربی این مصدر یافته نشد و لباد بمعنی نمد مال آمده شاید در شعر سوزنی لباد بوده
الباد والله اعلم البرز کوهیست بمازندران که از نواحی طایفان گذشته و گویند کیقباد دران بعبادت

مشغول

مشغول بود و رستم اورا ازانجا آورد و بر تخت ایران نشاند الباد و البر بضم الف
و فتح بای موحده طعامیست ترکان را و در فرهنگ قلیه پوفی گفته بسحاق گوید
ع دوستش ترکانه مر البر دلا با هم اقی ذو سوزنی گوید س رویست جو یکی کاسه
اگر اشد راژ نک وزکاج ففاکشته برنگ شش الباالباق و الباغ بالضم
و بای فارسی در فرهنگ گوید پارچه ایست که برکر بیان جامه از جانب پشت
دوزند چیت خوش آید کی و این ترکیست و بفارسی زدر نیم گویند
بفتحتین و سکون رای بسحاق گوید ان قامت دراز گر زناج برگشید
الباق نان بهمن بقدش قصیر شد الج بفتح و سکون لام و جیم تازی خداوند تکبر و غرور
الچنت بفتح الف و جیم فارسی و سکون خاطبع المنجار بالفتح و ضم غین خشم و اعراض
که محبوبان از روی ناز کنند مختاری گوید جو پر گشتی بیدار گشتی ای نادان تیرش
بود پس سفت دلا تنک الغنجا ز و میوه ایست شبیه زرد الو که رنگش
سبز و منقش و دیگر الوان شود طعمش منجوش بو بو الفاختن و الفختن و الفنجدان
و الفنجیدن و اسفغدن هر پنج لغت بالفتح بمعنی اندوختن و برین قیاس الفنجه و لفنجده
و الفنجیده یعنی اندوختن و لفنخت و بیلفخت و بلخفت یعنی پندوخته و الفنج بفتح الف
و فا و سکون نون اندوخت و اندوزنده و امر باندوختن ابو شکور گوید ز الفنج
دانش دنش گنج بود جهاندیده و دانش الفنج بود و سنائی گوید با قناعت گش
ار کشی عمر و رنج و رنه بگذر ز عقل و عشق الفنج و ابو شکور گوید ع ز الفنجیدن علم است

ناچار و ناصر خسرو گوید ع تو بی تمیز سیر الفغدان ثواب مراد خسرو گوید ع ز الفغنه
خویشتن بیند زبان الفغبیه بالفتح و کسر خا و تشدید یا و تخفیف آن آلت تناسل
سوزنی گوید ع که راحت از سر الفیه کلان بیند الکوس بالفتح و کاف مضموم و واو
مجهول پهلوان الاک بوزن افلاک قع باشد و این لغت در نسخه سروری از شر
فنامه نقل شده و در فرهنگ اکال گفته بکاف چنانکه گذشت الماس جوهر معروف و تیغ تیز
را نیز گویند الموت بفتحتین قلعه معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده در آنجا می بودند
در اصل آلته اموت بود یعنی عقاب آشیان خود جای بلند میکند و این قلعه نیز بر کوه
بلند واقع شده و در آثار البلاد گفته آموت بمعنی تعلیم است و چون پادشاهی بجهت
شکار عقابی سر داده بود او بر آن کوه رفت و پادشاه پی او رفت و مقامی
وسیع و منیع دید قلعه ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود و برین تقدیر
اموت مخفف آموخته است و بتفصیل بیاید الم بفتح الف و ضم لام ازرن و در فرهنگ
جهانگیری و سروری و شرفنامه و آلم آلم بفتحتین یعنی فوج فوج النک بفتحتین و بسکون
ها النک یعنی مورچال خسرو گوید بس نیتش النک کل کشیده: سپه را در درد نش
گل کشیده النی بالفتح و کسر نون چوب بازوی در الو بالفتح نیزه دار رستم و بالکسر
درختی است معروف که عصاره جر است و در هند بسیار باشد و بهترینش سقوطریست
که در جزیره سقوطره میشود و گاهی آن عصاره را نیز گویند که از جر باشد چنانکه در سایه
آورد و مشهور نیز همین است و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلیمان در صفت

متصل المیم

عمارت گفته زبس بدایع چون بوستان پراز انوار زبس جواهر چون آسمان پرانوا
ودر اینجا سهو کرده چه درین بیت الانوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح که بعربی منازل قمر را
نیز گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند و فی
القاموس النوء النجم الّه بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد عقاب بفتحتین واخفا یا از
رق باشد مع المیم اماج نشانه تیر و اماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر ان
گذارند و نیز آلتی که بذرگران بدان زمین شیار کنند سوزنی گوید هر کند تیر تو هر که
خاک در امنیگاه بذر کر بر کند پنداری با اماج ز کلند و نیز نک حصه باشد از بیست
و چهار حصه و سنگ چه فرسنگ میل است و میل دو نداو نداز چهار اماج چنانکه
اماج نظامی گوید ستاده قیصر و خاقان و فغفور یک اماج از بارگاه دور غالباً اینمعنی
نیز از اماج تیر گرفته چه مسافت یک اماج تیر قریب بدان خواهد بود یا آنکه در بیت
نظامی معنی اماج بیتر تیر راست می آید و در فرهنگ بمعنی سریر و تخت گفته مستند
باین بیت فردوسی گوید چنان هم گران گوبان ز رستاه ز فرمان و از فره تاج و گاه
و اماج بضم الف تیر بد و معنی اول آمده و نیز نام اشنی است و اوماج نیز گویند سحاق
گوید گاه در کاجی شدم که در اماج ساعتی در کاک روزی در کماج اماس و اماده معروف
مشرف شفرده گوید خصمت از فربهی یافت زمعجون غرور چه عجب فربهی طبل
ز اماده بود اماده مهیا ساخته و امادن یعنی آماده شدن آمرغ بفتح میم اندکی از چیزی
کسائی گوید از غم نمانده است بر من مگر آمرغ فخری گوید سیل ستم حادثه

بنیاد مرا کند ز زمانه امید نماندست چرا آمرغ و بمعنی قدر و رتبه ابوشکور گوید نداد ایزد دل آمرغ بود

دوست ندانند که بی دوست کارت نکوست و سامانی بالضم میم بمعنی پسند و کافی آورده چنانکه

سنائی گوید یکی دو سیر کرد و مرغ صد درم مرا شود آمرغ و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع

گفته و همین بیت آورده لیکن مراد دلالت ندارد آمخته مخفف اموخته اموزکار یعنی معلم

امو و امون نام دهی ست بر کنار جیحون که در قدیم امل میگفتند و اطال امو گویند و دریا

که بر او میگذرد و جیحون خوانند و از آب امو گویند لیکن تنها امون و امون نیز گویند

خواجه گوید گرت افتد سوی جیحون گذاری بجیحون قلعه امو بدزدد و شاعر گوید آن رود

که خوشتر است از آمون بی شبه که هست رود جیحون و صاحب قاموس گوید صحیح امل

است و عوام امو گویند اموت آشیان و اله و اموت یعنی عقاب آشیان و بواسطه

بلندی و ارتفاع قلعه الموت را بدین اسم موسوم کرده اند و در اصل اله اموت بوده

منجیک گوید ع اموت عقاب دولت است و مؤید ایضا یعنی الخ در بعضی تواریخ داعی

کبیر حسن بن زید حسینی از دنبال صیدی برکوه الموت رفت چون در غایت ارتفاع

و منعت دید قلعه بساخت و چون عقاب در قلل جبال آشیانه میکند بدین نام موسوم کرد و بعضی

گفته اند اموت مخفف اموخت است و موید ایضا یعنی است الخ در بعضی تواریخ است

که چون از پی صید عقابی بقلعه آن کوه رفتند و آنجا را منیع دیده قلعه ساختند گویا عقاب

رهنمائی کرد و تعلیم داد و این وجه در آثار البلاد مذکور است آمودن پر کردن و آراستن

و اما امر باین دو معنی و اسم فاعل ازان و آموده آموده برین قیاس و بعضی گفته اند

آمودن

آمودن بود مجهول در اصل بمعنی آمیختن بود و مجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن گویند
گویا بیکدیگر آمیخته اند و مجاز بر انباشتن و آکندن نیز گویند و در جهانگیری بمعنی آراستن
آورده مستند بکلام امیر خسرو ع دگرباره در جنبش آمد نشاط * برآموده شد خسروانی بساط
لیکن انبساط معنی عنبر مکرر بگفتار متاخرین نشاید خصوصا امیر خسرو چه وی در هند نشو نما
یافته چنانکه جهانگیری خود در لغت بلادک بر مواخذه کرده آمیز و آمیغ آمیزش و آمیختن
و آمیزنده آمیزه و آمیغه یعنی آمیخته و آمیز مو یعنی دو مویه که بعربی کهل گویند آمه دوات
حکیم طرطری گوید ع ای ترا تنگ آمه فی خانه لوح تعلیم تخته بر روت * آمنه و آمن بفتح میم
و نون توده هیزم و پشته آن و از انجاست خرمن که مخفف خرامن است یعنی توده بزرگ
سوزنی گوید ع هزار منه هیزم همه زکوه خشک * نهاده اند در انبار و من در انبارم آمار حساب
آمارگیر یعنی محاسب و اماره بکسر الف و زیادتی ها نیز آمده لسیبی گوید ع اگر خواهی
سپاهش را شماره * برون باید شد از حد اماره * و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته
و شمس فخری بمعنی استقا آورده و ظاهرا بمعنی اول انار یا باشد چنانچه گذشت
و بمعنی استقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگ است و ظاهرا استبقار بتصحیف
استقا خوانده والله اعلم آمیان و آمیا بالفتح یعنی همیان امشاسپند و امرداسپند
بالفتح فرشته باشد زرداشت بهرام گوید ع ز امشاسپند آنکه بگزیده تر بود
دو لغت بجای بای فارسی ها نیز آمده آمده یعنی بدیده چنانچه در جهانگیری گفته
و ظاهر آنست که آمده کلابه که بالتکلف و بی سخن سازی رود مد الاستعارات امو

مع النون

خسکان ازل یعنی انبیا و اولیا آمیز کنایت از جماع و مباشرت اسدی گوید بسی گرد امیز
خوبان مگرد کرتن را کند لاغر و روی زرد آمیغ را نیز گویند دقیقی گوید چو دریافت دلدارا میغ جفت
بباغ بهارش گلی نو شکفت مع النون آن ضد این بمعنی اشارت بدور و نیز نمکی
که خوبان را باشد و نیز ازان انان و انها جمع آنست و هرگاه مشارالیه انسان باشد
انان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها گویند و گاهی آنها در انسان هم گویند آنج بفتح نون
بار درختیست دوائی که بعربی زعرور گویند از فرهنگ منقولست آنکه نقصران و ابله دراندام
برآید انبق ظرف سفالین کرماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید سبوی
و ساغر و اینی و غولین حیر خاکروب و ختم و پالان آنسته بکسر نون و فتح تا بیخ گیاهی خوشبو که
منگک گویند و بتازی سعد گویند انار معروف و انار مستک انار مصری و انار گیرا غوره
کوکنار چه گیرا بمعنی سرفه است و چون او برای سرفه نافع است بدین نام خوانند نمان
و انبانه معروف و انباجه یعنی انبان حوزه انباردن و انباشتن برکردن و برین قیاس
انبارده و انباشته انباشت و انبارش یعنی الجه جوف چیزی با آن برکنند و بعربی
حشو گویند انبار بالکسر مخفف این بار و بالفتح نجاست و سرگین که برای قوت زمین
زراعت بکار برند شاعر گوید شعر نگار رنگ از طبع کج حیدر کلوچ همچنان سترمیزند
کز توده انبار گل و بمعنی فرو ریختن و دیوار و بمعنی انباشتن و امر باین دو معنی جز
بمعنی برکه آب نیز آمده چنانکه آب انبار و بمعنی توده ها جمع نیز آمده است و عربیا ونام
چند شهریست انبته بفتح انباشتن و پر کردن و بدین معنی اماله انبارست و گل

خنک

خشک وتر را ابتر گویند ابتر بفتح وبضم والیتی معروف که بدو آهنگر آهن گیرد ابزه بضم الف
ویا ستبری موی ریخته فخر قواس گوید بر کنار جوی بینی رسته بادام وسیب راست
بنداری قطار اشترانند ابزه؛ ابنیره بوزن زنجیره خاشاک وگاه که بعد از پوشش خانه
بر بام اندازند وگاه گل بر اندایند ابزه وانبو کثرت وبسیاری نظامی گوید با انبوه می باجو
نان گرفت؛ بخلوت بی کاردانان گرفت؛ وبر کثیف وغلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید انبوه و
گران راست باخوش مانند ابر مهرجانی اباز شریک اباغ بالفتح زنی که زن دیگر آورند
ابزود یعنی امرود انبله یعنی انبلی که تمر هندی گویند مسعود گوید چون هلیله زرد شان روی
ترش؛ چون انبله انبوشدن بوکردن؛ وبرین قیاس انبوئیدن وانبوئیده ابنودن خلقت
وآفرینش شاعر گوید بودنت در خاک باشد عاقبت؛ همچنان کز خاک شد ابنودنت
ابشت وابسته بفتح اول الف ویا سکون سین مهمله چیزی غلیظ وستبر شده
که زود از هم جدا نشود شاکر بخاری گوید ع چون ابسته همی ریزم برزرین زرخ انجام
عاقبت وانجامیدن آخر شدن وبنهایت رسیدن وبرین قیاس انجامد وانجامید
دراه انجام یعنی مرکب وسرانجام کار انجمن مجمع ومجلس وبمعنی جمع نیز آمده فردوسی
گوید ع بزرگان ایران شدند انجمن؛ انجه بفتح الف وسکون نون گرداگرد روانجوخ وانجوغ
بالفتح وضم جیم تازی چین وشکنج که بر روی شکم ومیوه جز آن افتد وانجخ وانجغ بحذف
واو نیز آمده ودر فرهنگ بمعنی آب دهن نیز آمده وانجوخیدن وانجوغیدن وانجخیدن
وانجغیدن یعنی شکنج وچین افتادن انجیدن بالفتح ریزه ریزه کنده وامیزه کردن

وانجیده یعنی ریزه ریزه کرده شده نظامی کوید علی الراس او انجیدن کوشش و از زمین

کشت از خون انجید کان ؛ هوا بسته از آه رنجید کان ؛ و مثال اینچنین در لغت اکره

کذشت انجیر میوه معروف و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده و ازینجاست کشکنجیر یعنی

سوراخ کننده کشک وانجیردن سوراخ کردن وانجیر ادم میوه ایست سرخ رنک

که در هندمی باشد دکردست و میان ان دو لفظ سفیدمی باشد و نهر انجیر و نهر

الجبیل جوئیست درهری که میان باغ زاغان انجیره مرادف انجیر شرف شفرده کوید در

لیست صد هزار دل کم شد ؛ همچو کاه در سنها در انجیره ؛ و بمعنی دبر نیز آمده سنائی کوید هرک

شدکون پرست از حیزه ؛ کوز باشد ثواب انجیره انجزه بفتح الف وضم جیم کیاهیست

که چون بعضو کسی رسد بکزد و کزنه نیز کویند و تخم ان مقوی باه ست اندر آب واندرابه

بالفتح شهریست نزدیک بغزنین فردوسی کوید ع زغزنین سوی اندر آب آمدم

اندوختن جمع کردن و برین قیاس اندوخت واندوخته اندوز انده و امر باندوختن

انداختن معروف انداز و اندازنده مقدار چیزی و نیز اندازنده و امر بانداختن و قصد

و آهنک چنانکه کویند انداز این دارد و بطریق مجاز در مقامی که اقتضای یارا و جرات کند

استعمال کنند چنانچه کویند فلانی اندازه ندارد یعنی اورا اینقدر مرتبه نیست و بمعنی انداز

و قصد خاقانی کوید ~~ازهر طرف~~ که از هر طرف کر اندرائی ؛ اندازه ان طرف نمائی اندرون

انداییدن کال مال کردن و برین قیاس اندود و بیندود اندا بالفتح اندائیده کل واندایش

و امر باندایش سعدی کوید ورم بجور ستانان وزر بزینت ده بنای خانه کنانند و بام قصر اند

و بمعنی

انداو بمعنی خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند رودکی گوید باندا نمودند و حشور را
بدیدان سر با همه نور را؛ و بمعنی سعایت و گزبری کردن سعدی گوید بسمع رضا
مشنو اندای کس؛ وگر گفته آید بغورش برس؛ انداکیش اندودگی و گل مالی
و انداینشگر یعنی گل مال اندایه گل مایه که بدان گل اندایند و انده سبز گویند اندیشه
معروف اندیشی اندیشه کننده و امر باندیشیدن اندروا اوکخته و معلق و بمعنی حاجت
و ضرورت نیز آمده و بدین معنی بست اندروالیت و اندر بایست و سامانی گوید
اندروالغی ست دردو وا بمعنی نگونسار مرکب از اندر معروف و وا بمعنی مقلوب
و باژگونه اندرز نصیحت و پند اندرزا بزیادی الف در آخر سنگی که میان زهره گاو می
باشد و گاوزهره نیز گویند و بتازی حجر البقر خوانند و در نسخه میرزا اندرو بمعنی
با زهره آورده اند و بالفتح تره تیزک اندخس بفتح الف و دال و سکون
خا و سکون و سین مهمله در آخر پناه باشد و اندخسیدن پناه گرفتن و اندخسواره
یعنی جای پناه سراج الدین راجی گوید چرا رانی کسی را از بر خویشتن که اند
خسش نباشد جز در تو لبیبی گوید ز خشم این کهن گرگ ژکاره؛ ندارد جز درت
اندخس راه؛ و صاحب صراح در ترجمه معاذ اندخسیدن آورده اند بالفتح عدد مجهول
میان یک و ده و در اداة الفضلا گفته میان سه و ده و اندیدن سخن تنک گفتن
اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار است و الف افاده معنی تعظیم کند و بقول سامانی یای
تمکین ست و در لغت عرب اندیک بمعنی بوک باشد که بعربی نعل و عیسی گویند و در

ادات بمعنی باید آورده بمعنی باید آورده وایمعنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم میشود
عماره گوید اندکی بردلیر خود خوار نباشم وخاقانی گوید گر حیله حیات مطرا گردات
اندکی درنماندست این کسوت از بها ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده
اخستکی گوید بانکه من از عشق تو رسوای جهانم نهم راضیم اندکی توز بیای جهانی
اندول بفتح الف وضم دال کلمی که بر چهار چوب بمیخها قایم کنند وحکام زنگبار بران
نشینند اسدی گوید ع در ان بومش اندول خوانند نام اندوه داندوه معروف اند
دهان جمع اندمه بفتح الف ودال ومیم یاد آوردن غم گذشته رودکی گوید بهترین د
تردیکان همه تردشان دارم شریک اندمه اندام نظام وآراستگی وادب وعضو
سوزنی گوید چون سخن درنظر از لطف تو اندام گرفت بعدم باز رد وحقم تو
اندام اندام وجمال الدین گوید سر گونه باندام کند بزرگی تو اندر یان بوزن
عندلیبان نام پهلوانیست آنزوب بفتح الف وضم رای مهمله قو با باشد داو
بتر گویند افضل کرمانی گوید ترا کی ره بود در شش محبوب که داری بر همه اندام انزوب
انزبوزن نظر زشت دید محتشم گوید تو در گشت ماجره گل امانی زبی عاشقان
انزکله گلزد بجا طرمیر سد که مرادف نزباشد یعنی عاشقان نز چنانکه گویند نز گدایان
انفست بفا وسین مهمله بوزن برجست تنیده عنکبوت خسروانی گوید
عنکبوت بلا شش بردل من گرد برگرد بر تبند انفست انگروا بفتح الف وسکون
نون وکسر کاف فارسی وسکون رای مهمله وقبل رای فارسی بعده واو والف شب

جای

جای گوسفندان انگشت بفتح الف وضم کاف معروف دیگر کاف زگال افروخته
انگشتوانه بتای موقوف نامی که بر انگشت بندد و انگشتو چنگال و ماهیده و انگشتوانه
زه گیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود و بعضی گفته
اند انگشتوانایی که بعد از پختن نشان انگشت بران مانده باشند و انرا پنجه کش
نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از واکه لغتیست در باد معنی ترکیبی و انشتوا
نیز مخفف انگشتوا در بین تقدیر اول بکسر کافست انگشته بضم کاف
فارسی آلتی که مزارعان خرمن بدان باد دهند و بکسر کاف مزارعی که خدمتکار و کار
کن بسیار داشته باشند بمعنی اول کسائی گوید ازگر ازو تشن و انگشته بجهان
و فلان با تبرزین و دبوسی و رکاب و کمری در راه نشابور دیدم بس خواب
انگشته او رانه عدد بود و نه مرده و انگشته بفتح کاف و بجای تا بای موحده و سین مهمله
و بای فارسی نیز خوانده اند والله اعلم انگشتال بالفتح بیمار و دردناک ابوالعباس
گوید بماند اینجا بی برگ و ساز انگشتال انگیختن برجهانیدن و بلند کردن و برین قیاس
انگیخت و انگیخته انگبین معروف و ازین مرکبست سگ انگبین و سرک انگبین
و تر انگبین انگام و انگام یعنی هنگام انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و
تصور نمودن و برین قیاس انگارده و انگاریده و انگاشته انگاراف نه و سر
گذشت و جریده حساب و استخوان بندی هر چیز پیش از تمام شدن لبیبی گوید
زان پیش که پیش آمدت آن روز براز هول بنشین و تن اندر ده و انگاره بگذار

وکسی که از سر گذشتها سخن کنند گویند و انگاره میکند و انگارده بزیادتی دال نیز افتاده
سنائی گوید ع گفتم ای عشوه فروشند انگارده خرو مسعود گوید ع رو رو که عشوه
و انگارده انگار پنداشت و تصور و امر به پنداشتن و تصور کردن و پندارند
و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده و امر با یمعنی نیز آمده خسرو گوید بیت نصیحت
اگر دن مردان بنامردان بدان ماند که بر آب روان صورت نگارد هر دم انگارینه
انگار بالفتح و بزای معجمه الف و ادوات مولوی گوید ع صفت نو دارد و انگاز نو
انگشتر بفتح الف و ضم کاف تازی و زای فارسی استعمال کنند جهت کراهیت این لفظ
هندوی و مثالش در لغت ازنجک گذشت و مثال دیگر تاج الماثر گوید بیت تو گوئی که طور است
موسی مهادت بجای عصا انگشتر مار انگل و انگله بضم کاف و حلقه که گوی گریبان و تکمه کلاه
دران کننده و آن تکمه را گوانگل و گوانگله گویند کمال گوید بیت ای کریمی که کند چرخ ز خورشید
و هلال جامه قدر ترا هر سحر گوی انگل و کاهی بر گوی گریبان و تکمه کلاه نیز گویند و انگله
و انگوله با ثبات ها و حذف ان نیز آمده و نیز آن کل کسی که مکروه طبع باشد ملامی گوید
ع دل نعم گفت که انگل و انشود انگلیون بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم
پای مثناة در کشف المحجوب گوید هر چه عجایب داشته باشد یونانیان انگلیون گویند
و در فرهنگ گوید که هر جا نام عیسی و نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل و هر جا نقش
و نگار باشد مراد کتاب مانی ست و نیز در کشف المحجوب گوید در بیمارستان روم
چیزی ساخته اند بر مثال رودی سخت عجیب و در هفته دو روز بیمار انرا بدانجا برند و از

نوازند

نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و انرا انگلیون گویند و ظاهرا ارغنون باشد
و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی هفت رنگ آورده و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون
هرچه غریب عجیب را گویند انگورک مردمک دیده و شمسی و شیرازی گوید ع انگورک
چشم ماست حالت کوثی و نوعی از عنکبوت انگدان و انگبان و انگوان درختی که
انگیزد و یعنی حلتیت صمغ آنست وانگدان یعنی انکه حلتیت باشد وانگژد یعنی صمغ انگدان چه
زد بزای فارسی صمغ باشد و انجدان بضم جیم و دال معجمه معرب آن فلکی گوید ع نکهت
گل را انگدان لذت مل را مذ و نظامی گوید خواجه چین چو نامه بار کند مشک را از انگژد حصار
کند اینسان بفتح و کسر نون و سکون یا و سین مهمله سخن بیهوده و دروغ و مخالف
فخری گوید نه درجودش بود هرگز ندنق نه در قولش بود هرگز اینسان و در فرهنگ
اینسون نیز گفته اند انیشه بوزن همیشه جاسوس شهید گوید ع در کوی تو اندیشه همکردام
ای نگار و صحیح اندیشه است چنانکه بامثال آن بیاید انوشه خرم و خوشحال
فردوسی گوید بدو گفت شاها نوشته بزی انوشه کسی کو خرد پرورد
گر گردید کو هر بدید درود از شما خود بدیشان بدید اما درین بیت بمعنی آفرین گفته
و در فرهنگ بمعنی شراب آورده منوچهری گوید نوشه خور طرب کن جاودان زی
درم و دست جود شمن پراکن لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت انوپا بافتح و ضم
نون و سکون واو و بای فارسی پیش از الف نوعی از گاوزبان و در فرهنگ بمعنی
کاسنی گفته و در لغات زند انگوپا آورده بزیادتی کاف فارسیه بعد از نون ساکن

انوشا بالفتح مذهب کیران الاستعارات اندازه و بیست یعنی قدر و دیبت انار کیرا
عوزه خشخاش چه کیرا بمعنی سرنامه و انار بمعنی عوزه چه ان نافع است برای سرفه و
و تباری زمان استعال کویند انکشت برحرف نهادن اعتراض کردن و عیب جستن انکشت
شکر یعنی انکشت شهادت انکشت عروس وانکشتک عروس قسمی است از حلوا
انبس الاعضا یعنی چشم انکشت بدندان وانکشت بدندان کزیدن و انکشت بدندان
نهادن یعنی تعجب و تحیر و تیر حسرت و افسوس بر کاری انکشت برچشم نهادن و دیده
نهادن قبول کردن انکشت برلب نهادن یعنی کسی را بحرف درآوردن انکشت زدن
وانکشتک زدن از خوشحالی انکشت بر انکشت زدن تا صدا بر برآید انکشت کشیدن
محو و نابود کردن انکشت نهادن اعتراض کردن انکشت نیل کشیدن کنایت از نشان
فقر و در فرهنک کنایت از ترک کردن سعدی کوید یا مرد با یار ازرق پیرهن یا بکش
بر خان و مان انکشت نیل انکشت نما یعنی مشهور ضا بکه هر کسی با نکشت اشارت

فصل الواو

بدو کنند مع الواو آوا و آواز صورت بلند که همه کس بشنوند فردوسی کوید
بآواز کفتا که ما بنده ایم بامر تو یکسر سر افکنده ایم آوازه صیت و شهرت و باصطلاح
موسیقی نوای که از دو مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد
آوخ بفتح واو حمله دادر دیدن حمله کردن و آورد کاه یعنی حمله کاه و معرکه جنک آورنده
وامر باوردن و دارنده چیزی چون نام آورد جنک آور و دلاور و بمعنی کریه و زشت آمده
عنصری کوید نزدیک عقل جمله درین جمله باد رست کامروز همچو جبل هنر زشت و آورست

والمعنی

و بمعنی یقین نیز آمده و اوری یعنی صاحب یقین نیز آمده و اوری یعنی صاحب یقین نیز
ابوشعیب گوید بیت اگر دیده بگردون برگمارد زشمس پاره پاره گردد آورد و فخری گوید بیت جای گهر
او بود جهان اورد و ابوشکور گوید بیت کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینه و داوری
و شیخ بهان گوید بیت گر سلیم جبه عشقی بجز تریاق فقر تا مسلم گرددت او رجو سلیمان
داشتن رودکی گوید بیت کسی را که باشد بدل مهر حیدر شود سرخ رو در قیامت آورد و در
جهانگیری بمعنی فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت
بمعنی یقین مستعمل است و بمعنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بدو باشد آورده
و خطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورند و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح کرده
آواز
ظلم و ستم فخری گوید بیت شکوه تاج کیان وارث ممالک جم که از ممالک آواره کرده است
آوار و تیر اداره و آواره وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید بیت
با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده و بمجاز پریشان را گویند و قمر موکب زلفت
با آوار آمده چه چون پریشان پراکنده شده گویا از مکان خود بیرون شد لیکن اینجا معنی
ظلم و ستم مناسب تر است و تیر اداره و آوار حساب لغتی است در اماره بمیم بدل و اوناصر
خسرو گوید بیت من بچه کارم چرا که بناست کردن چندین هزار کار بی آوار و در دفتر
حساب که حساب پراکنده دیوان بردن نویسند و آوارچه گویند و بارگاه که دران دیوان
کنند و هردو معنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید بیت دو صد درج پر طوق و باره همه
که بدنام شان در آوراه همه و عمید لوبکی گوید بیت همی قروینه جوید آواره بر افلاک و بدین

دو معنی ابار و آباره بمد الف و بغیر مد که بجای واو بای موحده باشد نیز آمده چنانکه گذشته
و در نسخه وفائی آوار بالکسر آهن پاره که از سوراخ نعل بیرون آرند تا هنگام سوراخ
کردن از سینه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و بر بشان میگردد و از جا و مکان
خود اورجه یعنی اوراجه لطیف گوید ؎ هر انکو خرمزاج و غرجه باشد ✻ دراجه قول وجه اورجه
باشد آوند ظرف آب و جز آن و بمعنی تجربه و ازمایش و حجت آرند و بت نداوند
آدنگ و آوند ریسمانیکه از آن رخت و انگور و جز آن آویزند و آونگان که بر آونگ
آویخته باشند و گاهی آن چیز را نیز آونگ گویند آده دهی است از ساده مغولش آبده شهر
بست از بلاد مشرق که نزد دریا در ران بر زیر باد معروفست و کان یا قوت قریب
بدان شهر است و در جهانگیری بمعنی واشی که خشت واهک در ان نهند و زنجیره
که نقاشان کشیده و در ان برکنار نقشها و طرحها کنند و دوزند و با ظهار ها بمعنی آه عربیست
و در فرهنگهای فارسی تو هم کرده اند اویش و او دبسته سعتر باشد اوزیر و اویزه ستیزه
و آویزه کن بکسر کاف فارسی که بهر چیزی در آویزد و از هر کس چیزی خواهد و لجاج
کند و نیز آویز و آویزنده و امر با ویختن آئینه افروز کسی که بولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند
او باریدن و او بارون و او باشتن بالفتح فرو بردن و او بار فرو برنده و امر بفرو بردن و
برین قیاس او باشش و او باشته و او بار و او برد ادام و ابام قرض که وام کال گویند
تا در بن آمدن از بس ادام ✻ من زبی بخورد ختم کاشانه را ✻ آوربورن شور مستی که بر دندان
زنند و مغزهای ضایع و تباه شده و بمعنی بیار نیز آمده چنانکه هر دو معنی متعارفست

و در کاشان

ودر کاشان آودر بوزن ومعنی اقدر یعنی برادر و پدر آورا بفتح الف حصار باشد
ابن یمین گوید زوعد دگر خود درود در حصن هفت اورای چرخ ان کشد گرز دست حیدر مالک
خیبر کشید آدرمزد واورمزد وارمزد بحذف واو امر بحذف واو و دال هر چهار مشتری
باشد واو در نام روز اول از ماه فارسیان و فرشته ایست که مصالح ان روز بدو
متعلق ست شاعر گوید کین بنده تو بود اورمزد که تو چون شبانی وایشان چو بز
وبجای الفها تیر آمده چون هورمزد اورنگ بفتح الف ودرای مهمله ریسمانی که از درخت
وغیره اویزند و طفلان دران نشینند و بجنبانند شمالی دهستانی گوید هر کرا عقل
باشد و فرهنگ تردا او درکست بهزادورنگ اورنگ واورند تخت بادشاهی
و فروز بیای که افرنگ نیز گویند و زندگانی و خوشحالی و خورم و خوشحال خطیب
گوید ع شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو و کمال گوید ع که مملکت ز شکوه صدا اورنگ
زرا تشت بهرام گوید س جهان اباد گشت و شاد و اورنگ زدادودین واز خوبی
هوشنگ و بیتر اورنگ نام عاشق گل چهره حافظ گوید اورنگ کو گل چهره کو نقش
وفا و مهر کو و در فرهنگ اورند بمعنی فریب و دغا اورندیدن بمعنی فریب دادن
آورده اورامین دهی ست از مضافات کوشکان که درامین نیز گویند و شخصی
ازان ده و اضع گویند کی بوده کر خاصه پارسیانست و شعران پهلو بست ازادر
امین و آوراهه گویند بندار رازی گوید لحن اورامین و بیت پهلوی زخمه رود و سماع
وخسروی اوژن افگنده و امر با فگندن واوژند یعنی افکند واوژندیدن یعنی

افکندن او ژولیدن بوزن و معنی افژولیدن او ستام همان استام نام خسرو گوید
یافتن دنیا و اسپ او ستام و بمعنی معتمد نیز آمده ابو شکور گوید به افرای خواندادرا
بنام همه از نام گرداره هم او ستام او که واوشو بضم الف ربودن و بفتح الف
نیز گفته اند او بیخ وادربخ بفتح الف و سیوم و سکون نون سنگ پستان واورسنج
بمعنی ارضه یعنی کرم چوب واو بیخ بمعنی چوب خوشه انگور که انگور ازان گرفته
باشند و بعربی عمشوش بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول گویند آدما بفتح الف
و سکون واو و ما قبل از الف ورزیدن هر کار نیز اری گوید مده او مای غوطه خوردن
از دست که هر که آسودگی خود کرد شد بشت مع الهاء آهار شوربا که بر جامه و کاغذ
مالند تا قوت گیرد و مصقول شود و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش دماکول
باشد و چون خورشش موجب قوت بدنست این شوربا را نیز گویند بمجاز زیرا که
موجب قوت جامه و قماشش کاغذ است و از ینجاست که نشاسته کرده را ناهار گویند
یعنی نا آهار و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معنی ترکیبی آن با خوراک باشد
و در جهانگیری بمعنی نوعی از پولاد گفته نهاد از کین سر که سالار بود عمود سش ز پولاد
آهار بود آهن معروف و قسمی که سخت تر از است از افولاد گویند آهن جفت
بضم جیم تازی و آهن کاو و کاو آهن التی که زمین را شیار کنند مقلوب جفت آهن
بمعنی کاو آهن آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن و آهنج کشنده و امر بکشیدن و آهنجد
و آهنجید یعنی کشند و کشید و بمعنی کشنده کال گوید ع بدست داد تو انذر حسام جان آهنج

فصل الهاء

وآهیختن

وازینجاست دود آهنج یعنی دودکش حمام و بخاری و امثال آن آنچه بهنگش جامه کر جولا
هان وقت بافتن بر بهنای جامه استوار کنند افتکی گوید با غار جیبر نیلش آنچه کار
بفرجام ادریس ما کورنش آهنگ کشش و قصد کننده و امر بکشیدن مرادف آهنج
و آوادی که خواننده در اول خواند کی کشد و این از قصد ماخوذست چه در لغات
گویند که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست و مقصود چیست دکنار صفه و کنار حوض
و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگ گویند کمال گوید ز هیچ‌نوائی جائی رسیده
ام که مرا مسافتی ست ز آهنگ صفه تا پرده ورفیع لبنانی گوید جلالت از فلک
بر بصدر بنشیند خمیده کرد طاق سپهر را آهنگ و بعضی گفته اند پوشش و سقفی
که بروش خرپشته باشد و شعر کمال و شعر رفیع شاهدان ساخته اند و بمعنی طرز و طریق
آورده اند چنانکه کمال گوید چه بد کردم بنوای بی مهر که محروم بدین آهنگ داری
و بمعنی رسته و صف خطاست و بمعنی طرز نیز محل تامل ست آه معروف آهمند یعنی
با آه و ناله و بمعنی دروغ گو نیز آمده اسدی گوید آهک چونه زیراک چون آب بر وباشند
بخاری مانند آه آزان بر خیزد و بمعنی مدبیر آمده سوزنی گوید کس جو زد نیا نبرد سیم وزر
بس چه زر و سیم چه سنگ و آهنگ آهو معروف و بمعنی عیب نیز آمده و بمجاز چشم
شاهد را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی نفس تنگی و دمه گفته نظامی گوید سگ تازی چو
آهو گیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد و درین تامل چه آهو بمعنی معروف نیز راست
می آید و آهو پای خانه مسدس و قیل خانه که بکنج بری در آن شکلها مانند پای آهو ساخته باشند

ابوالفتح گوید بیت ای همایون بنای آهو پای آهوی در تو نانهاده خدای ودر سامانی نوعی است
از مقرسنس که سیم آهو شبنه باشد آهون نقب وآهون بر نقب زدن باشد یعنی پاره سر
تا پا سر آهو زدن نکون باره بر روی هامون زدن آهیختن وآهختن برکشیدن تیغ ومانند
آن وبرین قیاس آهیخت وآهخت واهخته وآهیخته آهنابه بفتح ها وسکون نون وبای موحده
وبای مثنات خمیازه آهیانه بکسر ها وبای مثناة ونون استخوان بالای دماغ که بتازی قحف
گویند ودر جهانگیری بهما موقوف بمعنی شقیقه ودر بعضی فرهنگها بمعنی کاسه سر آورده
آهر با نفتح موضعی در اوزبیجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیک رودخانه آن واقع شد
ودرختی است که زبان اشراز زبان گنجشک وتخم آهر و بعربی لسان العصافیر خوانند آهم بفتح
الف وسکون ها ومیم جانوری مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن سلجوق پادشاه شیراز
پیدا شد وپیش ازان معلوم نبود اهرم بفتح الف ورای مهمله چوبی گرد که در دیگ هریسه
را بدان برهم زنند شاعر گوید بیت بر دیگ هریسه ات زنم اهرم خود اهرمن بالمد واهرمن
بغیر مد اهریمن هر سه لغت ابلیس ومطلق شیطان را نیز گویند اهرن مخفف اهرمن ونام
داماد قیصر سوزنی گوید بیت زیبا تر از نبرست به بزم اندرون ولیک در رزمگاه باز نداند
زاهرنشش اهرون نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم
طب ونجوم واو تیر آمده ناصر خسرو گوید اهرون با علم شد سمر جهان در گر تو هنگ
بیاموزی ای پسر توئی آهرون آهرزن بضم الف وزای معجمه در تحفه نازانیده ودر فرهنگ
بفتح الف بمعنی این زمان اهران بفتح الف ورای مهمله مشدده باشد نزاری گوید نگاه

ارگون کنندن دست دادی نه اهران باید نه اوستادی اهنامه بفتح الف ونون بوزن شهنامه
رسوایی وفضیحت ملامک حنفی گوید که شد آه فردوسی اهنامه کار زو بابا طاهر نیز گوید شیخ
اهنامه بی با بر نگیرد ز هر باران صدف گوهر نگیرد و بمعنی خودآرائی وکروفر نیز گفته اند
الاستعدادات والمرکبات آهن جان وآهنین جان وآهنین جگر یعنی سخت کش ودلاور آهن
جای وآهن وآهنین رگ اسب پرزور که پولادخای وپولادرگ زن نیز گویند آهن سرد کوفتن
کار بیفایده کردن آهن گرسپی یعنی ستدان آهو پا یعنی تیز دو آهو تیر افکن چشم محبوب آهو
ماده گرفتن ناانصافی کردن آهو زرین آفتاب وصراحی زرین آهو سیمین محبوب وساقی آهوی
خاور آهو چین یعنی آفتاب

فصل الیاء

مع الیاء ایا کلمه تمنی است وبغیر مد کلمه ندا است و عربی است ایان
آینده درون که بسهولت بی فکر آید ومتعارف باشد ایغت بفتح یای وسکون فاء صاحب
ذراتشت بهرام گوید ز حق ایغت میخواری بزاری ز یزدان خواستند ان جمله ایغت
وره که تا رسد مرا ورا هیچ ایغت وایغت بفتح الف وسکون یا وفتح نون وسکون
فا نیز گفته اند وتصحیف خوانده اند آیین رسم وطریقه وتوده ودر فرهنگ جهانگیر گفته
این مولف گوید که آیین دهیست که نزدیک آن غاری بوده که نزدیک آن غاره بوده که مومیائی
ازان حاصل می شود ودر اصل موم آیین بود بکثرت استعمال نون حذف والف بیا بدل
گشت ودرین تامل است بلکه صحیح اول است چه آید آن مانند موم می باشد ایتیر وایثیر
بکسر یای اول وسکون دوم شرر آتش سراج الدین راج گوید ز آتش خجلت ایثیر
حسد صد گرت وایثرک بحذف یای دوم نیز آمده است ودر فرهنگ ایتیر بفتح الف وکسر

باي موحده بدين معنی آورده پس این لفظ بالف ممدوده وباي موحده باشد لیکن در نسخ

مصحح سامی بیا دیده شده بیای موحده ودر شرفنامه اتیشر بمعنی بوی مادران که گیاهیست

دوائی آورده ایاغ وایاق بالفتح بیا لی وبعد الف نیز آمده واین ترکیست خواجه گوید

چون لب ایاق برلب می نهد تا همچو قدح جان بلب می آمدم از حسرت ایاق او دایاره

بفتح الف ورای مهمله معجون معروف ایارج معرب آن وبمعنی پاره نیز گفته اند

شاعر گوید جواهر ز زینت خود در شماره هلالش ز بیداز بهر ایاره ایارده بفتح الف

ورای موقوف ودال مفتوح کتابیست وردین مجوس وگویند شرح زند است

خسروانی گوید چه باید را هد وپرهیز کار وصومعگی که سنگ خوان شده در عشقش دایارده گوی

لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکری یا شد یا سرودی که مجوس میگفته باشند ایاز و

ایاس بالمد نام غلام سلطان محمود ومشهور ومستعمل بغیر مد است شاعر گوید نکند

کار تیر ایازی تیشل هندی و نیزه تازی ودر فرهنگ گوید ایاز بالمد نام یکی از امرای

سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود شاهد همین بیت آورده ایازی وایاسی

پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند واکثر سیاه باشد وچشم آویز

نیز گویند وظاهرا اختراع ایاز بوده رفیع گیلانی گوید شفق علاله خود ساخت از غوایتش

سوخت جوز هره البیت ایازی عنبرین بر چشم وشرف شفروه گوید لبت عاشق

نوازی از که آموخت رخت رسم ایازی از که آموخت ایبک بکسر الف وفتح

بای موحده بت باشد مولوی گوید در گوشه نه گردون نود وشش فتق بودی

ه طوف همیگردت ای ایبک خرگاهی ایتوک بفتح الف وضم تا خرده باشد سوزنی گوید
ایتوک ده بتاه که کلکم حسام نست ایتکن خانه دار دانیکنی یعنی خانه داری خاقانی
گوید اول شب اتیکن دوشاتی بدیم لیک الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه واین سه
لغت ترکیست ایچ بوزن و معنی هیچ ایدر بکسر اول و فتح دال اینجا باشد وایدری
یعنی اینجایی ناصر خسرو گوید مرا گفت اینجا غریبیست جانت بدو کن عنایت
که تنت آید ربیست ایدون اکنون واینچنین و همیدون یعنی هم واینچنین ایرا یعنی
ازیرا وازینجهت ایر بوزن تیر و آنها خورد که براندام براید و خارش و سوزش
بسیار کند و بعربی شری گویند ایرسا بالکسر و سکون یا و سین مهملتین سوسن
آسمان گون و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه
الوان مختلف فی القانون ایرسا اصل السوسن الاسمانجونی و هو سوسن الجثاثیش وعلیه
زهره مختلفه مرکبه من الوان من بیاض وصفرة واسمانجونیة وفرفیریة ولهذا اسمی
ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است بلکه ظاهر
آنست که یونانی است ایرمان عاریت و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا که
عبارت از دنیا باشد رفیع لبنانی گوید بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت و گفت
جاویدزی تو خانه خدا کایرمان برفت ایزد نام حق تعالی و در وجه ترکیب این نام ازین
حروف گفته اند که چون مدار عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها ازا
اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه برانکه استقامت

احوال عالم ازین اسم و مسمی ست و یزدان نیز بدین معنی ست اما محقق طوسی در نقد محصل گفته
که یزدان ملکی ست که مصدر خیر آنست و اهرمن دیویست که مصدر شرور ست برعم مجوس
وحق همین ست چه ظاهر آنست که یزدان مخفف ایزدان بود یعنی منسوب بایزد
و نیز مقابله اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوترست نه بمعنی خدا ایزدگشسب نام یکی از
امراء بهرام چوبین فردوسی گوید بیک دست بربود گشسب که بگذشتی از آب دریا
با سپ و ظاهر اذرگشسب ست که چنین خوانده اند چنانکه میخی گشسب بران دلالت
میکند ایست بالکسر و سین مهمله قبل از الف بمعنی اکنون و این روزمره اهل کاشانست
ایشی بالکسر و شین معجمه اسمیست که در مدح زنان گویند بی بی چنانکه ستی گویند
انوری گوید بنده ایشی دعاگوید بدعای شب همی جوید و در مقامات شیخ ابوسعید
ابوالخیر ایشی نیلی نام زنی آورده ایغده بکسر الف و فتح غین معجمه دال بیهوده گوی
و بسیار فخری گوید تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور نامده نبود هیچ کس چون
بیهوده ایلک بکسر الف و فتح لام و یای مجهول ملکیست در ترکستان بجنس معروف
و پادشاه الجی را نیز گویند چون مرتبه او از خانهای توران فروترست بمعنی سردار
و سر خیل نیز استعمال کنند چون مقابله خان واقع شود هندوشاه گوید بیا ای خسرو
خوبان ایلک ابو الفرج گوید تا ایلک و خان قبله یغما و تتار ند جز در که تو قبله ما
یلک و خان را مسعود گوید به بزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب وله که رام خان
که بود دست پیش تو ایلک کدام میر که او بینت نزد تو سرهنگ ایلمرد ایمد بفتح

باب الباء التازی مع الالف

الف بوزن هیمه چوبی که بر گردن گاو نهند و انرا جفتش تیر گویند و آهنی که بران چوب
نصب کنند و زمین بدان شکافند آهن ایمذ گویند و بعربی سنه خوانند بکسر سین مهمله
و فتح نون مشدد و اما در سامی بذال معجم گفته و بعضی برای مهمله گفته اند ایمه بفتح الف
و میم همچنین و ظاهرا مخفف این همه باشد و بمعنی بیهوده و باده گفته اند خاقانی گوید
ایمه مکو که آسمان اهل برون نمیدهد اهل چو نامدار عدم چیست گناه آسمان و له
ایمه دوران چو سراسیمه سر است نسبت جور بدوران چکنم اتید بکسر الف و فتح
نون اول و سکون دوم شمار مجهول مرادف انددا انند فخری بمعنی اندیشه
و بمعنی سخن گفتن نیز آورده و نام درخت مهک و سوسن که بیخ ابزا بیخ مهک
و اصل اسوسن گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیری گفته ایوار بفتح الف وقت عصر چنانکه
شبگیر وقت سحر گویند ایوار و شبگیر بذار رازی گوید بیت با نان کی رسی کایوار
راند ایواره بفتح الف و ضم و فتح تا و زای مهمله اراسته کذا فی الادات الاستعارات
ائینه چرخ ائینه خاوری یعنی افتاب و آن باز سپید پرد پادشاه چین و پادشاه
ختن نیز خوانند ائینه دار و ائینه دار سر تراشی و حجام ائینه افروز کسی که ائینه بولاد
را جلاده و بعربی صیقل گویند ائین پرستی خدمت یا فروتنی و فردونی فردوسی گوید
بدرگاه خسرو خرامش کنم بائین پرستی و رامش کنم ائینه شش جهت دل حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و اصحاب کهف و نیز کنایه از مشاهده باب
الباء التازی مع الالف با مخفف ابا یعنی اش مرادف و اچنانکه گویند زیره با و ماست

باو مانند ان مخفف باو مولوی گوید مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان

صاحب دولتی گشته دولتش پاینده باد ونظر یق ندرت بمعنی ب نیز آید چنانکه بابا د آمد یعنی

بیاد آمد باب وبابا پدر و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ و سر آمد در کاری را نیز گویند ودر فرهنگ

بای ثانی باب عجمی گفته وسهو کرده زیراک ببای فارسی هندیست باب زن بیای

موقوف کلیخ آهن وچوب که بدان کباب پزند بابک جد مادری اردشیر بن ساسان

بدو نسبت داده بابکان گویند والف ونون برای نسبت است وبعضی گویند معتقی بوده

که ساسانرا بشارت باردشیر داده بنا بر خوابی که ساسان یافته در کتب تواریخ

بتفصیل مذکورست واو پسررا بنا بر التماس اعتبار بدو نسبت داده وبعضی

گویند نام پدر اردشیر وقول اول اصح است وبهر تقدیر اردشیر بابکان درست

است واردشیر بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته اند بابکان با

بیزن مخفف باد بیزن یعنی بادزن وبمعنی کفیل وضامن نیز گفته اند باتره بفتح تا دف ودایره

ناصرخسرو گوید خوابت همی ببرد من انس ازان زدم پیش تو بر گذار خوش باتک

باتره باتو بضم تاخرج السلاطین ونام یکی از بادشاهان چنگیز وترنج باتش بضم تا ترنج

باتکان وبادنکان بوزن ومعنی بادنجان باتوته بضم هردو تا وواو مجهول کوزه پر آب که بالا

وزیر گویند باج وباژ زری که راهداران وگذربانان از مردم رهگذر ومترددین گیرند

وخاموشی وسکوت که مغان وقت بدن شستن وطعام خوردن وژند خوانند

بعد از زمزمه میکنند فردوسی گوید پرستنده آذر زردهشت همیرفت باباژ

و پرسم بنت ⁂ و نظامی گوید چو آمد وقت خوان داری عالم ⁂ ز موبد خواست رسم باج
و برسم ⁂ و بتبر باج ده یکی ست از طوس مولد فردوسی و بتبر لغتی در باژ برای غربیه
بمعنی مقلوب و از ینجاست باژگونه و سامانی گوید باج لغتی بنست علحده در باژ بجمیع معانی
بلک باج مغیر باژ ست و باژ اصلست و باج مولد چه جیم تازی در اصل فرس نیامده باجور
سختی گرما و آن بیست و دو روز ست از تموز و این عربی ست لیکن باجور را بالف ست
فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا باختر مشرق مغاور مغرب
چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید چو مهر آورد سوی خاور گریغ
هم از باختر بر زند باز تیغ ⁂ و گاهی عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید وی خاک
خاوران چون ذره مجهول آمده ⁂ گشته امروز اندر چون آفتاب خاوری ⁂ و تحقیق
آنست که باختر مخفف با اختر ست و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر
مشرق و مغرب را توان گفت ⁂ و همچنین خاور مخفف خا ور ست و خا ور ماه و آفتاب
باشد پس خاور مشرق و مغرب را توان گفت و از ینجهت قدما در هر دو معنی هر دو
لفظ را استعمال کرده اند لیکن خاور مرادف خور بیشتر آمد از ینجهت قدما در هر دو معنی
هر دو لفظ را استعمال کرده اند لیکن خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند باخرز قصبه
ایست از خراسان و گوشه ایست از چهل و هشت گوشه موسیقی و بعضی گفته اند ناحیه
ایست بارض خراسان که باخوف مذکور میشود باخسه بسکون خا و فتح سین مهمله
راه بغیر از در که بخانه از آن راه نیز آمد و رفت توان نمود بشتر حجام باخه بفتح خا سنگ

بنشت بادِ معروف و کلمهٔ دعا که در مقام تمنی و ترجی گویند و روز دویم از ماه شمسیه و نام فرشته
ایست که تدبیر امور مصالح روز باد با و متعلق است و بمعنی دیگر در استعارات مذکور
شود بادافراه و بادافراه مکافات بدی اخستکی گوید ع ای کرده سعی مکرمت خوان
عدل او ز دیبا داشش خواره معده بادافراه را انوری گوید ع بپاداش ستم بادافراه
و پوست پاره مدور که ریسمان از آن گذرانیده در کشش آرند تا گردش آید لیکن
بدین معنی بادفر و بادفره بهمان مختفی آمده بادامه مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته
باشند نظامی گوید ع ای ترا از رخش خامه نبشت حکم برابر بشم و بادامه نیست و تیر نگینی
که در صورت بادام باشد خسرو گوید ع بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شربی
بسنده نیست اخر بر یکی خاتم دو بادامه و گلی که بر کلاه کودکان از کلاه و نقره ابریشم
دوزند ع از بس که در کلاهش بر دوختم دو دیده بادامه بر نشاندم بر بسته کلاهش
و در فرهنگ بمعنی پیله ابریشم و در شرفنامه بمعنی جنسی از ابریشم گفته و این بیت خاقانی
در فرهنگ شاهد آورده ع ان عنجهای لستر بادامهای کژ شد زر قراضه در وی چون پیله مضمر
و در این تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت
و تیر خال گوشتی که بر بشره بر آمده باشد بدین معنی سیفی گوید ع میان ابرو بادامه سیاه چنانکه
بقبضه برده یکی تیر چله با پیکان و هر دانه از انجیر و بعضی گفته اند بادامه مرکبست از بادام
و ها که افاده تشبیه کند و از اینجاست که پیله ابریشم را باعتبار شباهت به بادام بادامه
خوانند نظامی گوید ع حکم برابر بشم و بادامه نیست و انگشتری اهلیلجی را باعتبار شباهت

یا دام باد دامه خوانند و همچنین چشم اسا از فلز است که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند
و همچنین خال گوشتین را و صاحب جهانگیری هر یک معنی حقیقی جداگانه شمرده غافل از حقیقت
لفظ و معنی و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده
خواه حقیقت خواه مجاز عاقبتش در بعضی تصریح نمیکند و این حقیقت است یا مجاز پس جدا
آوردن لازم نماید که آواز مجازیت این معانی از لفظ مفهوم میشود بی قرینه و آن علامت
حقیقت است و از معنی ترکیبی ماخوذ باشند باذان مخفف آبادان باد انجیر نوعی از درخت
انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کاواک و پر باد بود خاقانی گوید
که زنا پاکی رباد انجیر پیدا انگیختند که ز خود رانی ز بید عرعر ساختند باذان فیروز شهر ارد
بیل زیرا که فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود باد انگیز گلی که هر گاه مزار
عان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا باشند
بفرمان خدا باد در وزیدن آید باد آور و باد آورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای
پر مال که پادشاهی بجای میفرستاد باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد و خاریست که بوته
آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش سطبری انگشت و قدان بمقدار
یک گز بود اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه
و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجیک گوید که بگرد گنج باد آورد
و کردم فی المثل: آن ز بخت خار باد آورد گردد در زمان: و نام نوائیست از موسیقی و نام
موضعیست نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد را به موضعیست حوالی بغداد بادبان

معروف وپرده از جامه که بر زبر سینه واقع میشود وانرا از جانب داست بجیب بر ندواز

جیب براست آزند ودست زیر ودلمت بالا کویند وبعضی بمعنی آستین کفته اند وبعضی بمعنی

کریبان کفته اند وآن مرکبست از باد وبان که مغیر دانست وحاصل معنی بادکیرست زیراکه

از کریبان باد بر بدن وزد وجادر کشتی را نیز بدین جهت کویند سنائی کوید حوب نبود عیسی

اندرخانه بس در بادبان از برای تو تیا سنک صفاهان داشتن وازرقی کوید زانکه

عکس او جون نور بر دست افکند دست بیرون کرد بندارد کلیم از بادبان باد پیچ ریسمانی

که ایام نوروز وعید آویزند ومردم دران نشینند وبجنبانند ابو المثل کوید جو هندوانی بر باد

پیچ باز مکیر لیکن این شعر ریسمان طناب بازان معلوم میشود ودر فرهنک برای معجمه وکسر یای

فارسی آورده بادپر وبادبرک بفتح بای فارسی کاغذ باد باشد باد برین یعنی باد صبا

فخری کوید ز سوی غرب بنا در ها وزید باد برین جابلمه در فرهنک جهانکیری کفته مستند

بشعر فخری وساماني کوید باد برین باد جنوب باشد که مهیب آن مطلع سهیل است تا مطلع

نز بادان ضد باد شمال است وباد فرودین جنوبست نه عکس جنانکه در باد فرودین مذ

کور شود بادبر دا خانه که بادکیر داشته باشد وبا جائی که باد بود وبعضی کفته اند که روزنی

که در عمارت بطرف کنند وکاهی دو جوب بشکل صلیب دران کذارند تا حیوانات

درون نیایند خاقانی کوید به تر سیح صلیب باد بروا وحق آنست که هر دو معنی ازین

لفظ مستفاد میشود جه اصل معنی او وزیدن کاه بادست لیکن در بود واکر بنه زدن

حایض وامثال آن از قاز وردات دران جشمه بیفکنند باد سخت وطوفان عظیم بهم رسد

سوطاقی مردم در روز نیست بادکیر یعنی بادبان
که برای دفع باد رطوبت باد خراب صورت است
که در یکی از دو بیا کعود امعنی ن نبود ورا

جمایلها

جنانچه درختان و عمارات عالیه بیفکند و تا انرا بر نیارند فرو نه نشیند و اینمعنی بتواتر ثابت شده
و از باب مسالک و ممالک بران متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدنیا بنظم آورده باد
بفتح خا و باد خون بواو معروف سوراخی که از ان باد درون خانه در آید چه خن و خون بمعنی
سوراخ بود اخستکی گوید س برگذار جمله او بود قبس توده خلق شمر در باد خون دلا بمعنی گوید
ع ررند کودکان سوی بالا ز باد خن باد خان و باد خانه یعنی باد گیر کسایی گوید ع باد چگونه جهد
از باد خان باد خوان بواو معدوله یعنی خوش آمد گو معروف که باد فروش نیز گویند بادن
خیز ناحیه از هرات مشتمل بر چند قریه که دران باد بسیاری وزد بادغیس معرب آن باد ا
نام فرشته ایست که باد را بحرکت آورد از جا بجای برو مولوی گوید س ادمی چون کشتی
دست و باد جان تا کی آرد باد را ان باد ران وکم کل یا واز برج باد آسمان کی جهد بی مروحه
آن باد ران باد ران بدان موقوف و رای مضموم بیهوده و تباه عنصری گوید جون با ایشان
بارخورد بت شاه شهریار جنگ ایشان سحر گشت و سحر ایشان باد رم و رعنبت
رنیز گویند صاحب فرهنگ منظوم ع بادرم شده رعنیا نرا نام بادرنگ بدان موقوف
خیار کوچک که آن را خیار بادرنگ و خیار پالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیار زه و
نیز کنایت از اسپ تیز رفتار و بفتح دال با تمکین و اثبات استاد بادرنگ آمد نگارم
با عذار باده رنگ بادرنگ زیردان برکف گرفته بادرنگ سوزنی گوید ای جیه درد بود
ز گهواره تا بگور وی زن بمرد تا بخیا زر بادرنگ و سراج الدین سگزی گوید دارد غم
بادرنگ عشقت در بردن جان من شتابی و تبر بادرنگ بمعنی ترنج آمده و سامانی گوید

که مراد از بادپیچان غبار رست ومعنی ترکیبی ان غبار رنگ ست چه غبار زرد رنگ ست ورنگ ترنج

زرد مسعود گوید تا کی ام از چرخ رسد او رنگ تا کی ازین گونه چون بادرنگ ودر فر

هنگ گاهواره که بیاویزند وساما نی گوید که بدین معنی مخفف بادورنگست بدالین مرکب

از باد بمعنی هوا ودرنگ بمعنی لبث ووقوف حاصل معنی ان متوقف در هوا سوزنی

گوید نام ورا سینه اطفال سیه بز بربرکشیده نقش نه بندند بادرنگ و بیت

دیگر از سوزنی که برای خیار بادرنگ شاهد آورده وخیاره را خیاره خوانند بدین طریق

ای کس فروشی بوده ز گهواره تا بگور دی زن نمرد تا بجنازه ز بادرنگ وتیر بیماری که بسبب

غم خوردن بسیار عارض شود وقراقر در بحش ناف بهم رسد وغم باده نیز گویند وبهند

بادگوله گویند وبرای اول شعر سوزنی وبرای ثانی شعر سراج الدین آورد در هردو تامل ست

بادرنگبویه گیاهی مفرح مقوی که از ان ترنج آید بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور

شده اما صاحب قاموس بادرنجویه بحذف با آورده بادرد و بادرویه بدال موقوف

وراء مضموم تره خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن ودر

فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته سهو کرده بادرد و بسکون دال وضم را دبا دال ثانیا که

در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند بادروزه چیزی که هر

روز بکار برند واستعمال کنند چون جامه ولباس هر روزه چنانکه در تاج المآثر گوید

شکرا سیدم جامهای بادروزه را بلباس حرب بدل کردند سنائی گوید یکی

جامه دین بادروزه ز قوت وسوزنی گوید که شد مدیح تو تسبیح بادروزه من

باد جنوب مضر است بخلاف شمال باد نوروز نام نوائیست بادکش یعنی خشت باد و بعضی
درم
بمعنی باد زن مطلق گفته اند باد گند بضم کاف پارسی یعنی باد خصیه که خصیه از ان باد
کند کند چه خصیه را گویند باد گنجی بضم کاف تازی بادی که در بهشت بهم رسد دمیده کند
منسوب بگنج یعنی دمیده بهشت باد هرزه فسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب
گران برو مستولی شود و سخن بیهوده و وعده خلاف خاقانی گوید بجا ر پاره رنگی
باد هرزه دزد باده شراب چه باد غرور در سر می آورد دو باده و سه باده یعنی دو
باره و سه بار باده که معنی دو پیاله لازم آنست و در فرهنگ بمعنی پیاله تیر گفته
و کمان برده که دو باد و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است و در بیت جنانچه کاس
در لغت عرب بمعنی شراب آمده و در اصل بمعنی کاسه است باده تیر در لغت
فرس بمعنی پیاله تو اند بود باد فره و باد فراه همان باد فراه مرقوم یعنی مکافات
بدی بار چیزی که بر سر و پشت مرکب بردارند و میوه درخت و بچه شکم و امر بباریدن
و بارنده و نوبت و مرتبه و رخصت چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان
شکبار است و جای انبوهی چیزی چون هندبار و زنگبار و دریابار و بجاست و سرگین
مرادف انبار مرقوم و بن بار یعنی پای تا بسر چه بن پائین و بار بالایی باشد
برای
نه انکه معنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته و کله بار انچه هنگام بار دادن
مردم نصب کنند و بار مشک و بار زعفران سنگینی و قرونی مشک از جگر سوخته
و زعفران از ریشهای گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند

و دیگر هر بار نهاد و هر بار گذاشت و هر بار دارد یعنی نیز ولیکن محقق نشد که بار درین ترکیب
بچه معنی است و در فرهنگ و نسخهٔ سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ جا علیحده
بدین معنی نیافته شد و در فرهنگ گوید نام دهی از مضافات نشاپور و ارزن و برنج
و جز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند و بمعنی عش
نیز گفته ناصر خسرو گوید ب زر چون بعیار آمد دکم بیش نباشد؛ کم بیش رزی باشد و کان باعشی
بار است؛ و درین تامل است که باعش بار میتوان خواند بمعنی پرده نیز آورده و بمعنی ساز
که مطربان نوازند نیز آورده باره و باردوست باشد چون زن باره و غلام باره و نوبت
و مرتبه و باره بمعنی باب در محاورات آمده گویند درباره من لطفی بکن و ازین باره سخن
بکن فردوسی گوید ع ازین باره گفتار بسیار گشت؛ و در جهانگیری نوعی از مسکرات
مولوی گوید ب گران معزول آمد خمر و بنگ و باره و نیره؛ و در سامانی و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو
گفته سنائی گوید ب تا ز خوبی هندوی اندر خم باره اوست؛ و در جهانگیری بمعنی رمه و دواب
و ظاهر اصح پاره است بپای فارسی والله اعلم باره و بارو و باری حصار باشد و نیز
باری قصبه ایست معروف حوالی اگره فرخی گوید ب آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفگند
گرگی و دز رم شیر اندرره باری باره و باکی نیست و نیز باره حق و شتابان چنانکه فکر است
درباره او باید کرد و درین تامل است چه باره اینجا بمعنی بابت چنانکه گذشت باربد بفتح
بای و کسر را مطرب پرویز که چهر میتوان گفت و نغمی از تو ابلج جهرم بود و سرود خسروانی
که سرود بیت مسجع در بزم خسرو گفتی و بضم بای خطاست و این مرکب است از بار بمعنی

بحذف دال نیز گفته اند و در مقامات حمیدی که عروس به پیرایه همسایه نگیست
پیش نتوان آراست وارایش بادروزه سوال وجواب دریوزه نتوان خاست
بادره بارجه زیر جامه و سخن گفتن بی اندیشه و تیزی در هر کار رو معنی اول در
نسخه سروری و معنی ثانی در فرهنگ آورده بادریس و بادریه جرم یا
جوب مدور با سوراخ که در دوک کنند و کلیجه ستون خیمه را نیز تیا بر مشابهت
بدان بادریه خوانند و هر دو معنی تازی فلکه گویند بادزن و بادزنه معروف
بادزهره نام مرضیست که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و زهر باد نیز گویند و تازی
خناق خوانند بادوسره علتیست که اسپ را میشود بادشنام و بادژنام بضم دال
سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود سرخ باد نیز گویند و گفته
اند که آن مقدمه جذام است و در اصل باددشنام و باددژنام بوده یعنی زشت
چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمده چون این باد بسبب نمود
هم زشتست بدین نام موسوم شده و ضم دال درین لغت از نسخه صحیح شامی
منقول شد و بادژنام و بادرنام نیز آمده یعنی بادزشت رنگ بواسطه سرخی تیره رنگ
زشت سودائی و یکدال نیز حذف کرده اند و بادشن و بادژن بضم دال و حذف نام
نیز آمده یوسفی گوید اینها گرفتار بادشنام اند کرک تر شد در خور دشنام شد بادغرد
بادغره و غین مفتوح بادگیر خانه که از طرف بادبان ورزد ابوشکور گوید لباجای
کاشانه و بادغره و سامانی گوید لغتی در بادگرد بکاف عجمی یعنی بادگیر و آن مرکبست

ازبا معروف وغیره وکه لغتی ست که بعضی عجمان درکرد بکاف عجمی خوانند وکرد در لغت
عجم مشترک ست میان فعل ماضی واسم مفعول ومصدر وصیغ ترکیبی باد وغیره باد که حاصل
باد است وجون مصیب باد است بمجاز توان گفت که باد کرست بادفرو بادفره وبادبر
وبادبره وبادبرگ هر پنج لغت بمعنی بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند و تیر
جوبکی یا چرمی مدور که میان ان سوراخ کنند وریسمان دران گذارند وجون بکشند بگردش
درآید وبعربی خذروف خوانند بضم خا وسکون ذال معجم وضم رای مهمله خاقانی گوید
بدو خیط ملون شب وروز . درکشاکش لبان بادفرست . و تیر کاغذ باد که اطفال
ریسمان بدان بندند وبر هوا کنند وچیزی که از جوب تراشند واطفال بران پیچند
وازدست گذارند تا بر زمین گردان شود وگرنا تیر گویند وکسی حرف بسیار زند و هیچ
کار ازو نیاید وکسی که فخر کند ومنصب خود بر مردم عرض نماید وبعربی فیاش بفتح و تشدید
یای حطی وشین معجم درآخر وبدین چهار معنی بعضی باد بر بفتح یای تازی گفته اند نه بای
فارسی وبادبره بیای فارسی بمعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد
تیر گفته اند بادفرودین بفتح وفا واو وکسر دال مهمله باد دبور که از مغرب وزد ضد
صبا وصحیح بادفرودین ست لیکن در جهانگیری بمعنی باد و یور گفته هستند بشعر فخری
بیاد خلق شه در باغ وبستان دم عیسی بود بادفرودین وصحیح قول سامانی ست که باد
فرودین باد شمال ست چنانکه بادبرین باد جنوب . وذر باد برین گذشت وحق آنست
که بادفرودین باد جنوب ست وبادبرین شمال چه قطب شمالی بلند ست وجنوبی فرود

بادجنب

رخصت دادن و بمعنی خداوند و دارنده زیراک پرویز اورا اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات
داده بود و سامانی گوید که او صاحب بارگرداینده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه از
وی ستاندندی بارج بکسر را شک انگور باشد بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا
اطلاق نتوان کرد و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند و سامانی گوید بمعنی خداوند روز بسیت
از ینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند بارد و بارد و باروت داروی
تفنگ و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است بارجا و بارگاه و بارگر
جائی که بار عام دهند خ و گوید ع بهیجا آهن و در بارجا موم بارکین گر آب حمام و مطبخ
و سایر آبها کثیف و چرکین در ان جمع شود چه بار بمعنی نجاست است بارک بکسر
رای مخفف باریک رودکی گوید ع گرد سرین خوابی و بارک میان بارنامه لقب ننگ
و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر و دفتری که تجار تفصیل خود در ان نویسند اما اصح آنست
که بمعنی لقب بارنامه برای تازی و فارسی است چنانکه بیاید باردان جوال و خرجین
و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده باربان پهلوان تورانی باران معروف و بارنده
بارانی کلاه و جامه نمدی روز باران پوشند و قبیله ایست از ترکان باز بازنده و امر پا
ختن و مرغ معروف شکاری و کشاده و ممتاز و جدا و بمعنی فقط دیگر تیر انداخته سه کسی که دست سنت
چپ از دست راست داند باز باختیار ز مقصود خود نماند باز کشادگی مقدار دو
از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر که بعربی باع و ترکی قلاج گویند و بعضی باز بیاء حطی
گویند بجای موحده و اینمعنی از باز بمعنی کشاده ماخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد

ناصر خسرو گوید شعر اگر با لفقدان دانشش بکوشی :: برآئی زین چه هفتاد بازی
و بمعنی نشیب ضد فراز و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید شعر همچنان سنگی
که سیلی او را بگرداند ز کوه :: گاه ازین سو گاه زانسو که فراز و گاه باز :: و سوزنی گوید شعر
آن حسام ابن حسامیه که حسام نظرش :: هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام :: و باز برای
فارسی در باج گذشت و سامانیا مرادف با گفته که بمعنی با جاره ست که برای الصاق آید
و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی ست یعنی بنیام نرفت چه بمعنی سوی در هیچ نسخه
دیگر بنظر نرسیده و بمعنی بای الصاق بسیار آمده چنانکه گویند باز او گفتم یعنی باو گفتم
و باز خانه شد یعنی بخانه شد و ازینجاست که اهل خراسان گویند برّ و گفت یعنی باو در
شعر کال تیر اینمعنی ثبت می آید یعنی بدانند و بمانند و در جهانگیری بمعنی تمیز و در تفرقه گفته
چنانکه گذشت و در نسخه دیگر دیده نشد و همچنین در بیت منوچهری بمعنی ضد فراز
محل تامل ست بلکه باز بمعنی دیگر ست یعنی گاه فراز و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه
گویند یعنی دیگرگون باز افکن پارچه که بر قفای گریبان جامه و خرگل دوزند و باز بس افکند
خاقانی گوید شعر این فرا دازی و آن باز افکنی خواهد ز من :: من ز جیب آسمان یکتا نه
و آن آورده ام و ته کرده رزدای عالم الغیب :: باز افکن خرقه و بن جیب :: و سامانی گوید
باز افکن در شعر اکابر همان که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری
بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح معنی اول ست
لیکن بطریق مجاز مشابهت و مشارکت پنبه در معنی رقعه بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان

ادباره

کرد بازه و تیر بازه و باز باغ یعنی مقدار دو دست کشاده بدینمعنی بازه بیای حطی تیر کفته
انداسدی کوید س جبی ژرف دیده اند صد بازه را یکی چرخ کردنده بالای چاه ؛ و منوچهری
کوید س فرین زان مرکسی که بشنود در نیم شب ؛ بانک بوئی مورچه در زیر چاه شست باز ؛
و بطریق مجاز عصا و چوب دست بزرک و شاه تیر و امثال ان باعتبار انکه کویا بازوه
اشجار است چه بازه لغتی است در بازو در جهانکیری فضای بین جدارین و خلاء بین
جبین که عبارت از کوهی و دره باشد و بدینمعنی لغتی است در باز بمعنی کشاده بازو
و معروف از نیجاست که شاخ درخت را بازو کویند بطریق مجاز چه کویا بازوی آنست
و عصا و چو بدست را نیز کو چه کویا بازوی ادمی است بازن بفتح زای فارسی کوسفند و
بیشتر دکلرنکه و نها زکویند باژکون و باژکونه و باشکون و باشکونه و واژکون و وارون
برای مهمله مقلوب و سرنکون و این لغتی است در باز کونه بزای تازی بمعنی دیکر
کون و برکشته مرکب از باز بمعنی دیکر و برکشته و کونه لغتی است در کون بمعنی رنک و روش و بمعنی
ترکیبی آن برکشته رنک و روش بازیچ مهر چند که بالای کهواره آویزند و کودکان بدان
بازی کنند و بعربی دوات کویند سعدی کوید س عقد ثریا فشود بازیچ ؛ و در سامی جوسلی
چند که بر یکدیکر بندند و بر آن چوبی باکر باسه کذارند تا بجای کهواره کودک باشد و در فرهنک
ریسمانی که در عیدگاه ها و سورها از بلندی در آویزند و در ان نشسته خود را بجنبانند در
هوای فخری کوید س امن و عدل استقامت در هوای ملک تو ؛ باد چون بازیکران بازی
کنان بر بازیچ ؛ و در فرهنک سامانی بادهیج بدال مهمله کفته حق آنست که معنی ترکیبی

هر دو مناسب دارند بمعنی مذکور لیکن در اکثر فتح بدال و بزا برای معانی کرد آمده بازرنگ سینه
بند طفلان و زنان و در فرهنگ گوید سینه بند و پستان بند زنان که بر بند نیز گویند و آن پارچه سرکوش
از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده به پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولوی
گوید ــ مطرب نامده بستانت برقص • چون ذر آید دل هر تیغ برد • بازرنگ از مه و خور
سفید کند • بازرنگ از مه و خورشید برد • بازور بضم رانام جادوئی ست از توران که جادوی
کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد بازبره پاره از
پشت چنانکه گویند بازبره تختین و بازبیره پسین بازدار مزارع و دهقان و نگاهدار
بازو باز معرب آن را باجبان و فاز این را بازدار باستار و پستار یعنی فلان و فلان
باستان قدیم و گذشته فخری گوید ــ با وجودت از شهان باستان • بر زبان نارد
فلک جز باستار و بستار اماله باستار و لغت دیگر نیست باسره بفتح سین و رای مهملتین
کشت زار فخری گوید ــ پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام • سیراب باد تا که
بود نام باسره • و بعضی گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت
باشد باسک بضم سین خمیازه و بیای فارسی نیز گفته اند سراج الدین راجی گوید
چو باسک کند ماه من از خمار • قرار از مه نو نماید فرار • طیان مرغزی گوید ــ ای برادر بیار
کاسه می • چند باسک زنم ز خواب و خمار • باشتنین بلوکیست از بلوکات سبزوار
که بلک سبزوار دان از ان بگوکنند و باری از میان بیرون آید باشه مرغ معروف
شکاری باشق معرب آن باشو بضم شین در جهانگیری بمعنی جلباسه آورده و ظاهرا

کرا

اگر با شنو آست باشو باشامه و باشومه و باشام سر اند از زنان که بتازی مقنعه گویند
فخر گرگانی گوید ـــه در دیده ماه پیکر و جامه و رهر فکنده لاله گون باشامه از سر باغ شیرین
و باغ سیاوشان نام دو نوائیست از موسیقی باغ زاغان باغیست در هراة
باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساخته سلطان محمود و اطال مفقو دست باغج
بفتح عین و اخرش جیم تازی انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیر بضم عین و
اخرش جیم فارسیست و در نسخه سروری بفتح عین و جیم تازیست والله اعلم
باغره بغین موقوف گرهی که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود
مثلا از پای کسی دنبلی بر آید و بواسطه درد آن در بیغوله ران گرهها بهم رسد و هر گرهیی
که مثل این بهم رسد از ابا غره گویند و باگره بسکون کاف نیز گویند بافدم بسکون فا
و ضم دال عافیت کارها ابو شکور گوید ـــه چه باید کردن کنون بافدم مگر خانه روبی چو
روبه بدم و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده اما ازین بیت اسدی
بفتح دال ظاهر میشود ـــه براسپ کمان ارزه راست خم و زارت بدو رخ بود بافدم
و شاید که لفظ قافیه کم باشد نه ضم بالگ ترس و بیم بالگنده و بالگنده بمعنی یافوت
بپای حطیه است نه بیا بالگ بفتح کاف عجمی آب نیم گرم بال از آدمی بازو و از مرغ جای
بر آمدن پر و بالنده و امر ببالیدن دمای درم دار که دال نیز گویند و بعضی گفته اند بال
از آدمی از کتف تا سر ناخنان و از حیوانات تا سم و از پرندگان تا پر و در جهانگیری
مخفف بالا گفته بالیدن نشو و نما کردن و افزون و برین قیاس بالش و بالنده و بالاینده

وبالانده وبالان یعنی نشو ونما کننده فزاینده سنائی گوید س تا کر بنشست خواجه در بالش
بالشش آمد زنا زدر بالش ؛ ود یک قصیده هزار جا خوانده ؛ بیش هر سفله ریش
بالانده ول باز تا صنعتی دراندازد ؛ ریش بالان بسوی ده تا زد ؛ و تیر بالان بلا جانور
آن وازینجاست که در مثل سایرست که کسی مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار
شده باشد او را گرگ بالان دیده گویند یعنی بد دیده وعوام بغلط باران دیده گویند
وظاهر بعضی بواسطه تغیر لهجه بالا نرا باران خوانند چنانکه شایع ست میان را ولام ودیگران
باران بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید ع وداع کرده بناچار خانه و بالا
حکیم سنائی در کتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام الدین که تخت و تاج در
بالای عرشش منتظر قدر اوست بیالانه اسفل السافلین چکار دارند بالا قد و قامت و فوق
ودرازی چیزی ضد پهنا مسعود ع جاه تو و قدر تو ببالا و پهنا ؛ دیگر اهل هند سمت
ایران و خراسان را گویند خسرو گوید س هر گل بالا که دهد بوستان ؛ بیشتری هست
بهندوستان ؛ سامانی گوید بالا بمعنی رفیع میز والاست و لغت دیگر هست بالین و بالش
و بالشت و بالشگ معروف وازینجاست چار بالش ملوک واکابر بمعنی مسند قصد
بالست بفتح لام وسکون سین مهمله دوشیزه مولوی گوید س کیست که از و مدح روح
قدس ؛ حامله چون مریم بالست هست بالار و بالال همان افرسپ یعنی شاه تیر و بعضی
بمعنی ستون گفته اند ودر فرهنگ گوید که از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد
که در پوشش عمارت بالای شاه تیر بخبند وبزیران تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول ع

عجب مدار که هشت از مروتش بالار بالاور بفتح کوزه پرآب که باتوته بضم تای اول
و فتح ثانی گویند بالغ بکسر لام پیمانه که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب
و آب خورند و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند و بعضی بمعنی اول و بضم لام
و بعضی بیای فارسی و فتح لام گفته اند والله اعلم عماره ــه باخیک سغا یاد با مایع
شراب : امد نجان جاکر خود خواجه بالصواب : بالکانه و بارگانه دریچه مشبک که از درون
بیرون توان دید و بیای فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید بالنگ ترنج
و بالنگو و بالنگو یه همان بادرنگو یه که از ان بوی ترنج آید و در اصل بالنگ بود بالنگبو
بوده و بکثرت استعمال با حذف شده و تخمی که اطال پیش عطاران بیا لنکو معروفست
تخمی دیگرست از ریاحین و بالنگو بیت و بالنگو همان بادرنگبو یه ست که مذکور شد بالو
بضم لام دانه سخت که بر اعضای آدمی بر آید و سه نیز گویند و برادر لیکن بمعنی اول بیای
فارسی مشهور ست بالوسه بلام موقوف تارضد پود که تانه نیز گویند باله بفتح لام جوال
باشد مثالش در لغت هاله آید بابوس یعنی کافور معشوقش چه بوس غش باشد و بعضی
بشین معجم بابوس بضم بای دوم ولایته قند تا رمعروف و بامداد و قرض مرادف وام
و تارکننده مرادف بم خواجه گوید ــه بسوز ناله زارم ز عشاق : نوائی زیر بامی بر نیاید :
بام چشم یعنی پلک چشم سوزنیا گوید ــه جو بام بام چشم با برو درخشم : بامزد کوس
و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید ــه بامزد حسن تو زد آسمان : تا مزد عشق تو آمد
جهان وله بادستکر ریز عیش کرد رخمار : بامزد خورمی بیام آمد باشاد مطر بیت منوچهری

گوید س بلبل باغ بباغ دوشش نوائی بزد: خوبتر از یار بدهنگ تر از بامداد:
و وجه تسمیه انکه وقت بامداد جنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد بامین
بکسر میم و همزه قصبه ایست از اعمال هرات بناحیه بادغیس بامیان الکا ایست میان هری
و بلخ که میان آن و بلخ ده منزلست و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند بامس
بفتح میم و اخر سین مهمله شخصی که عاجز و برجا مانده باشد جنانکه حرکت نکند و سخن نگوید
او را بمن یعنی بزنجیر کرده اند سوزنیا گوید س باهم سنگ درنگ بیهده و بامسید
خود بخود از یکدگر راز نهان برسید: وله بادشاه شرع و دین قاضی القضات:
عقل بیش طبع او بامس بود: مادح تو جون تو بی باید بزرگ: گرچه آراینده کل خس بود:
و دقیقی گوید س خدایگانا بامس بشهر بیگانه فرون: ازین نتوانم نشست دستوریی
و شمس فخری گوید بضم میم آورده و گفته همچون خر سنگ سست صورت بوحل در افتاده
و بر بار بمانده بامس لیکن درست آنست که قافیه شعر او تیر سین مع فتح ما قبل
ست نه ضم جنانکه گمان برده اند بامه رتیس دار صد گوسه و بلم تیر گوید. و ظاهر بامه تصحیف آست
با آن دارنده جیزی جون باغبان و پاسبان در تحفه بمعنی بانگ گفته و در فرهنگ بمعنی بام
آورده مولوی گوید س سر فرو ن یکدمی از بان جرخ: تا زنم من جرخها بر سان جرخ:
و در قدیم بنون و نون بمیم بدل میکردند و در عربی نام درختی ست که بران خوشبو بود
حب البان گویند و بپارسی بانگ بفتح نون نامند بانگشب نام دختر رستم بانو بتون خا
خانه و در فرهنگ و مؤید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته دستندش

طاهر

گریان باد بدست یعنی بی چیز و مفلس باد بر دست یعنی غرور و تکبر باد بران یعنی خوش
آمد گویان ظهوری گوید سه در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری گل باد بران سرو هوادار
اند زو و نیز کسی که اقوالش بی افعال باشد باد رنگین شعر باشد باسک درجوال
همی نه بد پیهن شدن و با هرزه گویان معرض شدن و عذرت و رنج کشیدن باد پیمودن یعنی
کارهای بیفایده کردن حافظ گوید سه چو با حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد دار حریفان باد پیما را
باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعنی تکبر کردن و اندیشهای فاسد کردن باد در کف و باد در مشت
یعنی تهی دست و کارهای بی ماحصل کنند باد دست یعنی مسرف و هرزه خرج باد سنج یعنی متکبر و
کارهای خام کنند و بی ماحصل و هرزه باد ریسه یعنی تنگ چشم باد سار یعنی تنک و بی وقار باد سر
یعنی متکبر بار دل یعنی اندوه دل و اندیشه روزگار بار نهادن یعنی زادن باره نهم
و بام نهم یعنی فلک نهم باز ارزدن نفع خاطر خواه کردن ظهوری گوید سه بازار ارزوی
گرفت افتادن را بی بردی برسته دندانش باز داشتن یعنی پنهان داشتن فر
خی گوید ع من نه بیگانه این حلف زمن باز مدار باز سپید بر یعنی افتاب باز و دراز یعنی
غالب و دست دراز بازی گوشش یعنی شوخ سخن و ناشنوا یعنی ترکیبی آن که گوشش به
بازی دارد سه میکنم بازی بلبند ناصحان عشق طفلانم چه بازی گوش گرد بالا خوانی یعنی یاد ز
آنچه هست خود را نمودن ظهوری گوید سه یکی خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس
کند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد بال افکندن یعنی عاجز شدن بالش نرم زیر سر نهادن
یعنی خوشحال کردن کسی را بخوش آمد ظهوری گوید سه راحت بنهاده بالشی نرم زیر

سر دو غنت از جگرها بالین پرست شخصی متبل و بیکار و خدمتکار نظامی گوید جونو

خدمت بادیزوی دست حوالت کنی سوی بالین پرست جو بالین پرستت نماند بجای

نه آنکه بجای تو بیدست و پای جو بالین پرستنده شد چرب جوی از و بیشتر مهربانی

مجوی بام نشستن یعنی ویران شدن خاقانی گوید بام بنشست و آستان برخاست

بام زمانه یعنی فلک بانگشت گرفتن یعنی شمردن کمال گوید جون گلی تازه

خطاهاش بانگشت بگیر مجرا اساس فروگسترد اما بر سر بام شیر و شکر شدن

غایت ایزدش و محبت بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام

سبع یعنی فلک و عرش و کرسی بادیه غول دار یعنی دنیا بانه فلک یعنی آفتاب و نیز طاهر

وواقع باغ بدیع و سبیع و باغ قدس یعنی بهشت بانگ عنقا نام برده ایست از موسیقی

بانوی مشرق یعنی آفتاب الباء الفارسی مع الالف پای معروف و پاینده وام بپاییدن

و هم پای کننده و مقاومت نماینده و از ینجاست که گویند فلان پای ندارد یعنی برابری با او نمی

تواند کرد و در برابر او پا قایم نیارد کرد جنانکه اذری گوید ع داند خرد که پای نیارد به روز رزم

پای باف یعنی جولاهه پاچال و پاچاه و پاچاه جاهکی که جولاه پا در آن گزارد پا افزار و پا افشار

و پا اوزار تخته که جولاه بران پا نهد میان پاچاه و لوح پاتیر گویند خاقانی گوید ع بلوح

پای و بپاچال و قرقره و بکره و آذری گوید بیت بافنده او بدست افراز به جاگون

دو پا افشار و تیر پا افراز و پا فراز و پا اوزار و پای افراز یعنی پاپوش و این قلب افزار با

باشد و بعضی گفته اند پا افشار مخفف پای افشار یعنی جیزی که بر دو ور و پا افشارند و ازینجاست

فصل الباء الفارسی

ظاهر نیست و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه
کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر همچنین کیهان بانو یعنی بانوی
جهان بانوج بضم نون و واو معروف و جیم فارسی مرادف بازپیچ مرقوم یعنی
ریسمانی که روزهای جشن آویزند و در آن نشینند و بجنبانند فرالادی گوید
طارمی از سرای تست فلک منطقه ریسمان بانوجیست باور بفتح واو معروف این مخفف
باورست و باور بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بی یقین ساخت و تردد هر طرف
کرد بادین بکسر واو رسید گوجک که ریسمان در آن نهند باهمان همان مهمان بادل و بابل
بضم سیوم چون کابل و کادل و زابل و زاول شهری قدیم در سواد عراق عرب نزدیک
کوفه که پای تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست و چون در کلام عرب فاعل بضم
عین نیامده بکسر میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است خاقانی گوید هر که خلقه گرد تن
ولی یافت خورشید تسبیح بادلی یافت و صاحب فرهنگ جهانگیری بادل غیر
بابل پنداشته و خطا کرده و سامانی گوید بادل لغتی است در بابل معرب آنست بابل است و صحیح
آنست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بی تعریب در کلام فصحی خاصه قرآن
واقع نشود منسوب بدان را بابلی گویند باهو چوبدستی که شتربانان بدست گیرند سوزنی گوید
هرگز از پشت دلش باروالای تو فکنند زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند و فرخی گوید
ع باهو بدست کرده براشتر شدم فراز و بعضی گفته اند باهو لغتی است در بازو یا مذکور
بمعنی مجاز و از ینجاست که در جاماسپ نامه تعبیر از حضرت موسی بسرح شبان باهو دار

گرده یعنی صاحب عصا چه عصا باهو درخت باشد مجازا بابار در نسخه میرزا سرود پهلوی باشد
که در قزوین رامندی گویند و در فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته لیکن ظرف با طعام
نه ظرف مطلق چه بابار مخفف با آبار است مرکب از با بمعنی مع و آبار بمعنی خوراک
و معنی ترکیبی آن با خوراک چنانکه در لغت آبار گذشت بایا یعنی بایسته و جزو دوی و برین
قیاس بایست و بایستن سوزنیا گوید ع بایا تری بمصلحت عالم از بهتری بسینه بیماران
و سامانی گوید مخفف بایانست که اسم فاعل است از بابستن وله بایا تری لبی
ز نم ابر بر نبات بالیک نام مردی بوده از استقرات باب اندر شکر دارد یعنی گذاشت
باد یعنی نابود سخن و مطلق صدا و آواز نیز و مدح و ثنای و نخوت و تکبر و اسب بانمله
این معنی جوهری گوید س روز وصالم باو باشد بیت فراق آباد شد فرخی گوید ع خداوندا
که چون او یاد کردی وسنائی گوید س ببرده کربلا بایستادی برکشیدی ز درد دل باد
واسدی گوید ع بگفت این بس بار کی باد کرد قطران گوید س گر کند سیل باطان درمراد
را باد جست باد وصل او صدای عرشش در فرقان کند مولوی گوید س هفت اختر بی
آب را کز خاکیان خون میخورند هم آب بر آتش زنم هم باد شاهان بشکنم وخسرو گوید
س فرود آمد ز پشت باد چون باد چو شه دیدان دو باد تنگ بسته خاقانی گوید ع آن
باغ که در دماغ شان هست وبمعنی بگنج بادآورد و باد تنها نیست بلکه باد آورد
و گنج باد باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید ع همی راند چون شیر با باد و دم
باد دار یعنی بر باد و آمر است یعنی بادیدان و هیچ انگار بادام شکوفه فشان یعنی چشم

که قفای خانه را پای افشار گویند و تخته پاره که جولاهان پای بران نهند پا افشار خوانند و مثال
قرار بعضی پاپوش گمان گوید بیت انعام بر سر بسرش میدارند درنه ترتیب پا قرار کنند و امیر
خسرو گوید ع ربع مسکون چیست در پا نیو گرد پافراز پای ترسا صراحی کوچک که بصورت
راهبان سازند و در آن شراب خورند پای پیل صراحی بزرگ و دراز که بصورت پای فیل
سازند و گرز نیست بصورت پای فیل و بهر دو معنی پیل پا نیز آمده و صاحب مرصع واد الفیل
را نیز پیلپا گوید پای سهیل صراحی بصورت پای شخص سهیل نام و بعضی گفته اند
که هرکسه نوع پیاله است خاقانی گوید بیت خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یکشنبه در پای ترسا ریخته وله من چه دانکه کعبهٔ جانهاست مشطرش باهمان
چو پای پیل خنگ عمرش وله تا بپای پیل می برکعبهٔ عقل آمده است پیل بالا نقد جان بر پیلبان
افشانده اند نظامی گوید جو از پیلپا در قدح میکنم بیک پیلپا پیل را پی کنم وله پای
سهیل از نطع ادیم لعل فشاندن بر سر در بنیم پای روب و پاروب و پارو پیل چوبی
که برف بان روبند و بعضی گفته اند پاروب آن باشد که دسته دراز باشد که برو
بپا ایستاده جا بروبند و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضی گمان برده اند پای شیب
عقبه ایست دشوار برای رمی جمار و بحذف یای اول زینه پایه خاقانی گوید بیت دست
بالا همت مردان که گرده زیر پای پای شبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند
و ملا مظهر گوید بیت و از عمود صبح پا شبی بران بربسته اند و زنبات النعش ابزار دبان
آورده اند پای جست و پای خوشت بفتح خا یعنی پایمال (و پای) کوفته اسدی گوید بیت

فرو دادن کس از بیل شد پای جست ؛ بلی کس نگون ماند بی پای و دست پای خوشش و پای
خوشه بسکون با وضم خا و سکون واو معروف زمین کلنک که لکدکوب کرده از
کثرت مالش خشک شود مرکب از پا و خوشش که اسم مفعول است از خوشیدن یعنی
خشک شدن پازاج یعنی زنی که با زن نوزای همپای و معاونت کند که عبارت از دایه
و قابله باشد سوزنی گفته ؎ من حلال زاده بطبع بنود هر خشوک را پازاج و در فرهنگ گوید
همین قابله است و بس که مام ناف و دایه ناف گویند و منصور شیرازی بمعنی دایه شیر
گفته و سهو کرده و حق آنست که پازاج همپائی کند با زن نوزای اعم از آنکه مرضعه باشد
یا قابله پس تخطیه جهانگیری خطاست پارنج زری که بقاصد یا شعر یا مطرب و امثال
آن ایشان دهند و سامانی گوید مطلق پا مزد است و تخصیص صاحب جهانگیری بزری
که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامی ؎ معنی را که پارنجی بدادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی ؛ خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشی شده پای بند
و پای وند و پاوند یعنی دام و آنکه پای بسته و گرفتار باشد پازند چیزی که بر آتش زنند تا
از آن آتش برآید و معنی ترکیبی آنکه همپای و معاونت با آتش کند در برآوردن آتش
و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنونست باعانت
آن شرح ظاهر میشود پای مزد یعنی مزد و مرد قدم رنجه کردن میهمان مرادف پای
رنج پای مرد یعنی مددکار و دستیار و شفیع و یاری ده مرد خاقانی گوید ؎ روزی
زو ثاق پای مردی ؛ می آمدم افتاب زردی ؛ پای دام نوعی است از دام که پای

جانورا

جانورانرا بگیرد و آن حلقه چند باشد از موی تافته و شکلی بران کرده که چون جانور در آن
پا نهد حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد و آن را پای حلقه نیز گویند سوزنی گوید ع
اجل پای دامی نهاد دست صعب :: و بعضی گفته اند پای دام و پادام مرغی که صیاد بر دام بندد
برای صید کردن مرغی و آن مرغ را دستا زی ملواح گویند و نوعی از دام که بعربی حباله گویند
و آنچنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بر یک سر آن
دام نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگرش صیاد در
پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده
بجانب دام بیایند و پای ایشان دران دام بند شود ترازی گوید بیت دل خلایق ازان
صید آب روان :: که باد برزبر آب می نهد پادام پای دار و پادار یعنی ثابت و محکم و تیر پادار
و پای بدار که امرست برسوخ و ثبوت و اسب جلد و قایم را پادار گویند پاکار و پایکار
آنکه مستراح را جاروب کند و هرکاره نیز گویند و بعضی کناس خوانند فردوسی گوید بیت
بدو گفت بهرام رو پایکار :: بیاور که سرگین کند بر کنار :: و شخصی که در شهرها و دهها جای
مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید و بمعنی مطلق خدمتکار نیز آمده اسدی گوید بیت
گرفته خورشها همه کوه و دشت :: کشان پایکار آیدستان و طشت :: پای و پیر یعنی پای و دست
که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پیرو پای نیز گویند فردوسی گوید بیت ستو
دان همی سازدش زال و زر :: ندارد همی جنگ را پای و پر :: وله جو این کوهرا پای آورد
دلاور شود پیرو پا آورد پای کوب و پای باز یعنی رقاص فخر گرگانی گوید بیت گردهی باشاط

واسپ تازي گردي با سماع وپاي بازي باي رنجن وپاي رنجن وپاي برنجن يعني
آنچه در پا کنند از خلخال وجز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند وپاي برنجن
وپاي اورنجن وپا ورنجن نيز گويند پاياب آبي که پا بته آن رسد وبپا ازان توان گذشت
بي سفينه وشنا خند غرقاب وبرگذرگاه آن آب نيز گويند وبمعني پايندگي وتاب وطاقت
نيز گويند ليكن اينمعني نيز راجع به پايندگيست وبه مجاز بمعني مخلص از مهالک استعمال کنند
فردوسي گويد بيت مرا سخت دانست کان باب من بگيتي نمیخواست پاياب من وجاي
که زينه پايه دارد وبآساني آب ازان گيرند وبهندي باوي گويند نزاري گويد بيت اي دريغا
که آب زر بودي واخر بدي زآب پاياب هم وبعضي گفته اند پاي آب ديرآب باشد
وآن راهي ست که ازان بچاه در توان شد بجهت آب برداشتن پاوشستن و پاك
کردن وازين ماخوذست پازهر که در اصل پاوزهر بوده يعني شوينده و پاك کننده زهر
بکثرت استعمال واو را حذف کردند چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده يعني صاحب کشتي
بکثرت استعمال واو را حذف کردند وبعضي گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانکه مشهور است
در معرب او که فادزهر باشد ووجه آن بيايد پاچت تخت پاشتي بکسر تا التي چوبين مانند
بيخ که بدان غله افشانند وگاه ازغله جدا کنند وپتني بحذف الف وغله برافشان نيز گويند
پاتچار شتاب ضد درنگ چنانکه در جهانگيري گفته ومنيخ ترکيبي رنج وبعضي بمعني بار
ومزد پا گفته اند ومعني ترکيبي اقتضاي هر دو کند پاتيله وپاتنه معروف پاتو منزل
مرتج شاعر گويد بيت بي آب شود خنجر بهرام بيا تو پاچناه وپازنامه وپاشام بسکون

چیم فارسی وزای فارسی وشین معجمه لقب باشند وبعضی قربن وحمال گفته اند پاچان وپاشان
معروف وبرین قیاس پاچید وپاشیدن پاچک بفتح جیم فارسی سرگین گاو که خشک
کنند برای سوختن وغوشاک وغوشای نیز گویند وهند ابلی خوانند پاچیله چیزی مانند
غربال که بجهت کوفتن برف بپاد تا بر پا بسته برف بکوبند تا لشکر وقافله آسان
گذرد مولوی گوید ع جه غم ارخواص را پاچیله نیست پاچنگ وپازنگ بفتح جیم فارسی وسکون
نون وکاف فارسی دریچه باشد وبمعنی کفش نیز گفته اند فخری گوید ع هزار گونه گل از
شاخ چهره بنموداند: چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ: وساما نی گوید پازنگ بفتح
زای فارسی اصل است وپاچنگ بجیم فارسی متغیر است وبقول جهانگیری پازنگ لغتی است
در پاچنگ وصحیح اول است که پاچنگ بدل پازنگ است پاخره بفتح خا دراشیمن که پیش در
سازند پاخیره بنای دیوار وخانه که بتازی همص گویند وپاخیره زن کسی که بنای دیوار و
خانه کند وبتازی رهاص گویند پاد پادشیدن ووارندگی وبمعنی تخت مرادف پاژ وبمعنی
پاس ونگهبان نیز گفته اند وبمعنی اسپ تند وجلد پادشت بپای تازی پادشاه نامی است با
رسی باستانی خواجه افضل در رساله ساز وپیرایه آورده که شاه بمعنی اصل وخداوند
وپاپاشیدن ووارندگی ملک وخلق وبمعنی پاس وتخت نیز مناسب است پس معنی ترکیبی
خداوند پاس وپاشیدن وتخت وبمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملکت
وبعضی گفته اند پاد لغتی است در پاده بمعنی رمه دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه
یعنی رعایا ونیز شاه هر چیز که از افراد نوع ممتاز باشد خواه امتیاز صوری وخواه معنویه

جون شاه راه وشاه تیر وشاه امرود وشاه بیت پس معنی ترکیبی انکه ممتاز ازدعا یابود باد نک
وبادنکه بکسر دال جو بی که بدان شالی وغله دیکر کوبند وانجنان سازند که جون پا بر بکیران نهند سر دیکرش
بلند شود همین که پا بردارند ان سر بر غله خورد وسبوس وپوست جدا شود ودرنک نیز کویند
وان شخص را دنکی کویند واین لفظ در اصل دنک ست وزیادتی یا برای آنست که آن جوب
را بپا حرکت دهند باده کلشکا و وخرجو بدستی وباده بان یعنی کله بان فرالاوی کوید
باده کاوان باده اش هریکی شاه پرور بود جو برمایون وصنائی کوید خصم
در دست قدرت افتاده یا بها در رکاب جو باده پازیر بذال منقوط مکسور جوبی که بر پشت
دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت کوید نه پازیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت ونه آهن دزا وسامانی کوید پازیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای
استظهار زیر دیوار شکسته نهند وجهانکیری بجوب خاص کرده وان نا موجب ست
لیکن بدال بهتر ست مرکب از باد دیر یعنی دیر پا پاداشن وپادش وپاداشت
وپاداش مکافات نیک قهر کر کانیا کوید ع ترا پاداش دها وایزد ببینو ولامعی جرجانی کوید
ع بکانه کردود ستش عطا بدهد هزار فایده ها صد هزار پاداشن وفرخی کوید ع جهانیا
نزا باداشت ست مبادا فراه وبعضی کفته اند که پاداشن مخفف پاددا شت ست مرکب
از پاد ملاحظه ارباب بایدها وداشت بمعنی حفظ پس ترکیبی حفظ وملاحظه نیکوئی پار
سال کذشته وپار بمعنی برش وپاریدن بمعنی بریدن نیز کفته اند مولوی کوید ع بریدن
بی درک تف شمع بود جونکه دریا نیست نحو ابد برد وباریدن ولکه ارخوف درجا ماره

وبرداشت دل: امسال جنانم که برار پار ندانم: وبمعنی جرم کاو و باعث گرده تیر گفته اند و جدا

نگیری یا بمعنی مطلق جرم پراسته و مخفف باره سنائی گوید س زین زردشت انتکار شده

برده رحم پار پار شده: وعمادی فاقیه بهار کرده س زینت باغ بیشتر گردد چون

گل سرخ جامه پار کنند: باره معروف و رشوه و هدیه و نوعی از حلوا که شکر پاره نیز گویند

وگز آهن درز نیست که در درم رایج است وبمعنی بریدن نیز آمده مولوی گوید س جان بی

پاره بگیر و جگرم پاره مکن: وناصر خسرو گوید ع که زی دانا بری بر رسم پاره وقد بی عیب

جو پاره سمرقند ومسعود گوید بیت بری را گوفته باره دلی را دوخته ز دمین: سر برا خاره حس

بالین شنی را خاک وخون بستر: وفضولی گوید س کونی که وزان درست تر نیست: باشد

بدو پاره یا سه پاره پاروان پیرو پارو پاروت تبر گویند و بلوکیست از بلوکات قزوین

پارآب و پاراد و پاریاب و پارباد زراعتی که باب چشمه وکاریز و رود خانه و مانند آن

مزروع شود ضد دیمی و هردو نام شهر نیست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرفه تر

کستان و دان سوی سمرقند فاراب و فارياب معرب هردو آن و از پارياب ظهیر

فاریابی است و از پاراب ابونصر فارابی است و بعضی گفته اند پاریاب و پارآب

هردو مغیر پارپاده و پارآذند واصل واوست و پار از متاخرین عجم است و مولد است پار

سها بر هنر کارد بمعنی فارسی نیز گفته اند و بعضی گفته پارسا مرکب است از پارس که بمعنی

در پارس بمعنی حفظ و نگهبانی و از ا[illegible] چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیه کند و معنی

ترکیبی حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد پارسه و برسه گدائی پارس

برای موقوف ملک فارس بنام پارس بن پهلو بن سام پاردم و پالدم معروف
که ترکی قشقون گویند معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمان که در دم حیوانات کنند پال بمعنی
ریسمان ست پاره زرد پارچه که یهودان بر کتف دوزند برای علامت و بعربی عسلی گویند
پاره ارداشی که فقیر بمقدار دانه گندم آزار درست کنند و ارماج تیر گویند پازهر مخفف پادزهر
و آن مرکب ست از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاس دارنده زهر
و فادزهر و آن معرب آن و صاحب جهانگیری پاتو هم کرده که پادزهر بوده بود و یعنی شوینده زهر
چنانکه گذشت پازخ بفتح زای فارسی نالش بود عماد روزنه گوید ای کرده دلم غم تو رخ رخ
تا چند کنم ز عشق پازخ پاس نگاهداشت و پاسبان یعنی نگاهبان و تیز یک
حصه از چهار حصه شب پاروز و بمعنی اندوه و بیم پاس ست بیای تازی و عربی ست و سامانی
گوید حصه روز و شب را از آن پاس گویند که نگاهداشت هر بهر پاسبانی متعلق ست
و باقی پاسبان خفته باشند و پس از بهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز
پاس گویند و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و احتیاج ندارد و سند آن ظاهر نیست و ظاهرا
پاس بیای موحده را خوانده چنانکه بدان اشارت رفت پاستار لگد بود یکی از قدما گوید
چو شدندی سپهبدان در خواب پاستاری به پاسبانش زده پاسپار و پاسپر
لگدکوب و پایمال و پارسا بحذف بای تازی نیز آمده و بقول سامانی مرکبست از پای
معروف و سار مرادف مانا یعنی و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی ترکیبی پاگذاشته
شده و در جهانگیری بمعنی لگد پاستار بای فارسی گفته نه بیای پارسی چنانکه مذکور شد

بازیج

پاسخ بضم سین جواب پاشتا یعنی پاشنه پا ودر شعر خرد بسیارست پاشنگ
بفتح شین منقوطه خوشه انگور اسدی گوید س تو گوئی درخشنده پاشنگ بود ٭ ویا در دل
شب شب آهنگ بود ٭ وخیاری که برای تخم نگاهدارند منجیک گوید س آن سگ ملعون برفت
این بنده را از خویشتن ٭ تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند ٭ ودر فرهنگ سامانی
گفته که بدین معنی مخفف پادشنگ ست مرکب از پا و بمعنی پاینده و شنگ که نوعی ست از
خیار که بجهت تخم نگاه دارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند و صحیح اول
ست و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق باشد پاسنگ و پای سنگ آنچه برآن تفاوت
ودر کفه در ترازو نهند کاتبی گوید ع لیک در میزان حلمت کم بود از پای سنگ ٭ ودر
نسخه سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده برای مهمله و درین مصراع بجای پارسنگ
پاسنگ خوانده پاغر بضم غین پیلپا که تازی داء الفیل گویند و سامانی گوید پاغر بفتح غین
مخفف پای غر لغتی ست در پاگز بفتح کاف عجمی مرکب از پا و غز یعنی عاجل و کشنده
گز لغتی ست در کشتن و معنی ترکیبی کشنده پا ست و پا چون درین مرض بغایت کشنده و بزرگ
شود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگر میسازد بطریق مجاز و این خالی از تکلف
نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته پاغند و پاغنده بضم غین گلوله پنبه حلاجی
کرده مولوی گوید س همچو منصور تو بردار ناطقه را ٭ چون زنان چند برین پنبه پاغنده زنی
وفخری گوید ع چو کوه برگذر غلامانش چه پاغنده ٭ نبود چاچی میگوید س تا وقت شام
بیوه زن پنج سویه دارد ٭ پاغند برکنار کند چرخ اخضرش پاغوش بضم غین سرتاب

فرو بردن و غوطه زدن رودکی گوید بیت رود رود اگر آئی نیک خاموش چو مرغابی زلی
در خاک باغوش پاک معروف و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیراک از علت
نقص و کمی پاک و چیرست چنانکه گویند پاک برد و پاک باخت و همچنین پاک باز
پاک بمعنی ریسمان است و ازین مرکب است پالدم یعنی رسنی که در دم اسب کنند
پالودن صاف کردن پالوده صاف کرده و حلوای فالوده و بمعنی خلاصه و برگزیده
نیز آمده لیکن راجح بمعنی صاف کرده است مولوی گوید از شهنشاه و پالودست
پالایش و پالاذان و پالادن و پالونه آلتی بدان چیزی صاف کنند چون کفگیر حلوا
ئیان و مانند آن و ترشی پالاوردن نیز گویند و این هر چهار لغت اسم آلت است از
پالودن و پالایش و بمعنی مصدر نیز آید و بمعنی اول سراج الدین مراجی گوید بیت
ز پالایش دیده پالاد خون پالا صاف کننده و امر بصاف کردن و بمعنی اول
مرکب است از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده فاعلیت کند و اسم آلت
نیز و هر چیز بدان مصاف شود افاده آن کند مثل ترشی پالادی پالاو بدین معنی بی
ترکیب مستعمل شود و در فرهنگ بمعنی آویخته و بمعنی فریاد نیز گفته و آخر از زند نقل
کرده است پالاو پالاد و پالاده هر سه لغت بمعنی اسب جنیبت بودن ندارد و بعضی
گفته اند مطلق است و حق همین است چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت
بودن ندارد و بعضی مرکوب گفته اند مطلق لیکن از اشعار خصوصیت مفهوم میشود
و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم شود بقرینه مقام خواهد بود اسدی گوید بیت

اندروازه

شهنشهی کجه رزدروازه تا درگه شده دمیل: در رویه سپه بود بالا و پیل: و فرخی گوید

عنصری گوید کنند بخت در مواکب او: جو نقره خنگ و سمند فلک دو صد بالا:

و بالاده بمعنی بدکوده عیب ابلق ایام را تا برنشیند میرود: تیر خنگ پیش قدر او بالاده:

اسپ را کشند جو تیر گفته اند بالاهنگ و بالهنگ دوالی و طنابی که بر گوشه لگام بسته

بحیث دراصل بالا آهنگ بود مرکب از بالا اهنگ پس احد الالفین را حذف کرده اند

تحقیق و معنی آن جنبنت کش یا اسپ کش عطف و هرگاه دو کلمه را ترکیب

و حق دهند و حروف آخر کلمه اول حرف اول کلمه ثانی از یک جنس باشد یکی را حذف کنند

آنست که هنگ بمعنی کشنده آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست

لیکن در لغت بالهنگ احتیاج بحذف الف است چه در اصل بالاهنگ بود مگر آنکه

هنگ تیر دراصل اهنگ بود چنانچه جمعی گفته اند بالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو

گوید جو با نغر و بالاش دارد گلست: مرنجان دلی تا نرنجد دلت بالا بالی

یعنی سخت و بسیار دقیقی گوید بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت: زمانه که بر آشوب

بود بالا بال: چنانکه در فرهنگ گفته و بنظر میرسد که مصرع چنین باشد زمانه که

براشوب بود بالابال: چه بالاپال در فرهنگها معتبر بنظر رسیده و در نسخه سروری گوید

بالاپال چیزی سخت که بسیار باید و در تحفه بمعنی بالوده سخت آمده اما در شعر

دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نه بمعنی چیز سخت بالنگ بضم لام و سکون نون پا افزار

و در جرمی و بای تا به و در فرهنگ هندوشاه بیای تازی و کسر لام و سکون با و کاف تازی

نسخه سروري بفتح لام وسکون نون وکاف پارسي واکثر بياي فارسي ويا کفته اند
رودکي کويد س ازخر وبالنک انجا رسيدم که همي موزه چيني ميخواهم واسب تازي
وصحيح پالنک ست بضم لام وسکون نون بمعني پاي تابه ومعني ترکيبي لنک باجا نکه
در فرهنک ساماني کفته وصاحب فرهنک جهانکيري وهندوشاه را در لفظ ومعني توهم
داشتباه شده پالکانه وپالغ هردو لغت در باي تازي کذشت اما هردو صحيح بياي
فارسي ست وپالکانه بمعني غرفه ست دريچه چنانچه خاقاني کويد ع بپالکانه جنت
عقيمه حورا وپالغ بضم لام مطلق پيمانه شراب چنانکه ساماني کفته که پيمانه از جوب
وشاخ سازند چنانکه در جهانکير کفته ليکن از اشعار مطلق مفهوم ميشود ودلالت
برخصوص ندارند عماره کويد س يا جنک سغديانه ويا پالغ شراب آمد بجان
جاکر خود خواجه باصواب پالاني وپيدلي اسب کند روکه لايق پالان باشد يا پيدلي
تفحص کردن وبرين قياس پاليدن ومي پالد پالو بضم لام دانه سخت که بر عضو پديد
پديد آيد وآنرا ازخ وژخ در بعضي مواضع فارس وعراق کوک وبتازي ثؤلول
وبترکي کويند وبزبان هبريز سکيل وبهندي مسه کويند پاليز پالغ وکشت زار ودرين
زمان خربزه زار وخيارزار وماننداين کويند فردوسي کويد س بکستر دکافور
جاي مشک کل ارغوان شده پاليز خشک وله بپاليز بلبل بنالد همي کل از
ناله او بنالد همي پاليزان معروف ونوائي ست از موسيقي وظاهرا ان نوا ساخته پاليز
باني بوده وافصح هردو معني پاليز دان ست بواو پالوانه مرغکي سياه کردايم در هوا

برد جون نشنید نتواند برخاست وگویند غذای اوباد ست ودر تحفه پالوایه وپلوایه بیای حطی
آورده بجای نون وصاحب فرهنگ موافق اوست اما در بای تازی آورده بمعنی پرستو
لیکن شمس فخری باربانه و بیمانه قافیه کرده ودر رساله مرزبون وبا هر دو آورده والله اعلم
پانه وفانه وفنانه جوبکی که در پس در نهند تا گشوده نشود و نجاران در شکاف چوبی که باز
می شکافند می نهند تا زود بشکافد وکفشگران در موزه زنند تا فراخ گردد واحیانا زیر ستون
گذارند تا راست ایستد ناصر خسرو گوید بیت ترا خانه دین ست ودانش درون بین شود بد
خانه وسخت کن در بپانه وبعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری وجوبکیست که
بر یکطرف ان سوراخی باشد ومیخی باریک دران کنند چنانچه آن جوب باسانی حرکت
کند وانطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند وچون خواهند که در خانه بسته
شود انرا بنشت دربار افکنند وانرا اجل مرد خوانند ازان روکه قوت جهل مرد بان وفا نکند
پانی بمعنی آب اگرچه هندیست اما جون سنایی در کلام خود خوش کرده بنا بران آورده شد
ع نه در ان معده خورمید نه در ان قطره پانی پانید نوعی از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظ
تر وسخت تر فانید معرب آن وکعب الغزال نیز گویند وبعضی گفته اند پانیذ بکسر نون
وسکون یای معروف شکر منسوب بدان را پانیذی خوانند واز ینجاست علی پانیذی
که از شعرا اول خاقانست وصحیح اول ست وشاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند پاوند
مطلق بندی که بر پای کنهکاران نهند وپابند مغز آنست نه لغتی ست دران پاهنگ
شکنجه وپاهنگیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن ودر فرهنگ ببای تازی نیز گفته پاهنگ

پای برکن وکفش فردوسی کوید س بدستان دستینه دراز شد پاهنگ پاهنگه دمساز شد
ونظامی کوید بیت برون پا ازین پاهنکه اتنگ که کفش تنکدارد مرد را لنک اما در اکثر
نسخ بجای پاهنکه پاچیله مرقوم است پاهنگ بفتح ها وسکون نون مرادف پاشنک
مذکور مخفف پاد آهنگ مرکب از پای بمعنی پاینده ومحفوظ وآهنگ بمعنی قصد وچون
انرا بجهت تخم نگاه دارند کویا آهنگ حفظ ان کرده اند پای خوشه یعنی زمینی که بر
باشد وبه آمد وشد مردم وحیوانات خشک شود چه خوشه بمعنی خشک شده آمد فرخی
کوید ع بهار بر برکشت پای خوشه زمین اما تحمل که پای خوشه باشد که چنین خوانده باشند
والله اعلم پاینداره مددکار وپای مرد رضی نیشابوری کوید ع زهی مودت تو پایداره
اقبال پاییز وپاییز فصل خزان پایژه بکسر یای تحتانی ودال فارسی ریسمانی که بردام
چینه وسرا برده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند وچیزی که بدان عنان استوار کنند وبر
پاین معروله سکه مغول بحکام میدادند وآن سکه بود برای امرای کلان بصورت
شیر وبرای وسط سورت وبرای وسط سورت وبرای فرو ترازان صورت دیکر
می
میساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند وبدو
میسپردند بعد از عزل باز پس میگرفتند تا به تلبیس بار دیکر هرکس حکم نکند چنانکه در حبیب
السیر مسطور است پابسته یعنی پاینده وبرین قیاس پابست وپابندن نظامی
کوید س جهانا چه خورد پابسته ای اکر چند با کس نپابسته ای پایکاه طویله که پاکاه
نیز کویند وقدر ومرتبه وجای ازرود خانه وتالاب وچاه که پایه بی آب رسد وپایاب

بتر گویند فردوسی گوید بدریا همیکرد پا آشناه ٭ بیامد بجایی که بد پایگاه ٭ و معنی ترکیبی آن
جای پای و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایگاه و بمعنی طویله مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار
چارپایان پائندان صف نعال و کفش کن و ضامن و کفیل منجیک گوید ماه را در محفل
خورشید من ٭ جای اندر صف پائیدان بود ٭ و مولوی گوید هر که پائندان او شد وصل یار ٭
او چه ترسد از شکست روزگار ٭ و معنی آخر از بیت اول بتر توان فهمید و صاحب جهانگیری
این لفظ را بتصحیف خوانده بجمیع معنی صحیح با موحده است بدل پای مثناة تحتیه و سامانی گوید
ضامن را از آن پائیدان گویند که کفالت پاینده ضامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف
نعال را از آن مردم درگاه کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند شوند
و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند تراری گوید ای پسر دامحوزه روز
بسین ٭ جان ستاند زر همی و پائیدان ٭ حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل و ضامن
درست می آید و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست اما در نسخ معتبر
مثنوی مولوی پایندان بیا دیده شده نه بیای موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد
که جهانگیری گفته و تخطیه سامانی محض بقیاس است والله اعلم پایون بضم یا پیرایه
پایه قدر و مرتبه و هر مرتبه از زینه و منبر و هرچه بران چیزی بنا کنند و ترتیب و هند مولوی
گوید جوهرست انسان و چرخ او را عرض ٭ جمله فرع و پایه اند و او غرض ٭ و بمعنی
پایاب نیز آمده چون سره بمعنی غرقاب فرالاوی گوید جودی جهان رفیع از کان عمان
جهان ٭ ننگرفت پایه از کرم و آه اشنیم کا درست ٭ و گاه پایه و نیز بان گیلان جوب

را گویند و بعضی گفته پایه بوزه و اساس و اصل و عمارت و هر ستون نیز اطلاق کنند بطریق
مجاز چه آن اساس سقف است و بمعنی پله و درجه نردبان معروف است و ازینجاست که قدر
و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگی پایه بلند است یعنی درجه و بمعنی فرع هر چیز و ازینجاست
چنانچه پایه فرع نردبان است آن چیز فرع اصل خود است و درین مثال که از مولوی آورده
اند تامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت پایان اسافل و اواخر چیزی چون
سالاران اعالی و اوایل چیزی الا استعارات پا آهو همان آهو پا ناصر خسرو گوید
زین دیو و فاجرا طمع داری همچنین ازین بنای پا آهو و این قلب آهو پاست که گذشت
بمعنی خانه مسدس یا مقرنس علی الاختلاف و شعر مذکور سند هر دو می شود اگر مراد از
دیو آسمانست سند اول بود چه عالم را بواسطه شش جهت مسدس توان گفت
و اگر مراد از دیو عالم است سند ثانی بود چه آسمان را مقرنس بسیار گفته اند پا بر جاست
و همیشه پا بلند کردن و دویدن خسرو گوید صد غم تو پا بلند کند تا دهر چند پا بلند کند
پا بس آوردن ترک دادن پادشاه چین و پادشاه حبش آفتاب پادشاه نیم روز
آفتاب و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بود و سرور کائنات علیه السلام
زیرا اگر مرد نیست که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد پاره کار یعنی محبوب شوخ نظامی
گوید شعر چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کردان پاره کار پا کوفتن یعنی رقص
کردن پا لغز جرم و ذلت زمینی که پا در آن لغزد نظامی گوید شعر از پندار آن بهر پا
بوده متغز هراسان شد از کار آن پای لغز پای ازستادی بزمین رسیدن خوشحالی مفرط

بای برپی نهادن متابعت کردن بای بر سنگ آمدن مخاطره پیش آمدن بای برافکندن بی طاقت
وبی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن واصل این مثل آنست که قصابان افسونی
خوانده بر بای بز و مندی بای بز هر جاکه ببیند ازند کوسفندان وبران آنجا روند و قصابا
ان گرفته بکشند نظامی کوید بیت مرادر کوبیت ای شمع نکوئی : فلک بای برافکندست
کوئی وله که چون کوسفندم می بری سر : بپای خود دوم چون سنگ برین در و در نسخه
سروری بای برافکندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را
بدین روش خوانده ع فلک بای برافکندست کوئی : والله اعلم بای بسجده
یعنی رفتن و کریختن سعدی کوید ع که مردم ز دستت نه پیچند بای تا به کشادن
یعنی بجای مقیم شدن بای خاکی کردن یعنی سفر و راه رفتن نظامی کوید بیت چون فرستاده
دیدان خشمناکی : برجعت بای خود را کرد خاکی : بای سخن یعنی قوت سخن بیت
بای سخن را که دراز ست دست : سنگ سرا پرده او سر شکست : اما حق آنست که بای
درین بیت بمعنی حقیقی ست نه مجاز و استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده
بای فشردن و کشیدن یعنی توقف نمودن با فشردن ثبات قدم نمودن بای کزار یعنی
مددکار که دست مزد نیز کویند سنائی کوید بیت بود تو شرع بر تو اند داشت
زانکه او روشن ست و بود تا تار : دین نیابد بدست تا بود دست : فرتر دست
مزد و بای کذار بای ماچان بجیم فارسی باصطلاح درویشان صف نعال باشد
ورسم ست که چون یکی ازین کروه کناهی کند در صف نعال که مقام غرامت ست

خاضع آمده کوش خود بدست کیرد و بیکپا بایستد چندانکه بر عذرش بزیرد داز کناه او در
کذرد و عوام پای ما چو کویند مولوی کوید ؎ آدم از فردوس واز بالای هفت : پای ما جان
از برای عذر رفت : پای بر داشتن تاب وطاقت داشتن فردوسی کوید ؎
نداردهمی جنک را پای و بر پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعنی زحل باکان
خط اول حاملان عرش وملایکه مقرب پای حوض و پایه حوض یعنی رسوایی مولوی کوید ؎
بیش ازین کرد پای حوض مکرد : که من امروز رند میخواهم نظامی کوید ؎ بنشت
زان حوض پایه هیچ نکذشت : همه شب کرد پای حوض میکشت وخاقانی کوید ؎ بی یک
بوسه کرد پایهٔ حوض : پس کشتم تو دل دریا ندیدی الباء التازی مع الباء التازی
تبک بکسر با عادل وسکون دویم وفتح تا وکاف تازی پاره از خوشه انکور و خرما که
چند دانه مانند خوشه کوچک یکجا جمع آمده باشد وبزبان قزوینی آزغ کویند چنانکه
کذشت بیر بفتح هر دو باجا نوری شبیه ببر که دم ندارد واز پوستش پوستین
سازند ودبر بیتر کویند ونانی که میان روغن بریان کنند و بسکون دویم درنده معروف
وجیب جامه از پوست همان قسم درندکان که رستم هنکام جنک پوشیدی وبیر
بیان تیر کویند فردوسی کوید ؎ چو بیر بیان را ببر افکنم : ب سرکه تر اکه سر افکنم
دله یکی خامه دارد ز چرم پلنک : بپوشد همی اندر آید بجنک : چو من بیر پوشم برو زبرد
سر چرخ ماه اندر آرم بکرد : الاستعارات بیال دیکری پریدن یعنی بحمایت کسی
کار پیش بردن مع الباء الفارسی بیپا دیدن و بیبودن بکسر اول وسکون دوم سودن دست

الباء التازی مع الباء الفارسی

مع الباء الفارسی

باغضوبا

الباء الفارسی مع الباء الفارسی

یاعضوی را بجیزی ابوالفتح گوید ؎ بعون عدل تو صیاد بپیاد د؛ سروی آهو و نخجیر هوسیله دارم
کوه سود زخم تیرش گفت صاعقه ست نه تیر و آغوتا بای الفارسی مع الباء الفارسی
بپلس بفتح اول وسکون دویم وضم لام وسکون سین مهمله تریدی که از نان خشک
کنند ودر بسحاق واقع ست الباء الفارسی مع التاء تبادیه. بفتح یا خشکه وتیر تبه سنگ
دراز که بدان دارو سایند ودیده بدال تیز آمده چنانکه مثالش بیاید تبا بکسر بالمعنی یکدار
وتبائیدن یعنی گذاشتن عنصری گوید ؎ تبا روز کاری برآید برین ؛ کنم پیش هر کس ترا
آفرین ؛ سعدی گوید ؎ بگفتا نه آخر دهان تر کنم ؛ تبا جان شیرینش در سر کنم تپو بفتح با
وتا مشرق مرادف خراسان وجائی که همیشه آفتاب تابد ضد نشان وبضم
تاقحف که بر وی بهمن شیشه گذارند تا گلاب وماننده آن ریزند وقبه که بر سر عصا وتازیانه
وجز آن کنند وسنگ دراز که بدان دارو سازند تپلاب بکسر با وسکون تا غلاف گل خرما
که کوزه ح تیر گویند تپوراک جائی که غده در آن مدفن کنند تپوک بفتح با وسکون تا وواو
مجهول ریحانی که از مغز گردکان وماست وشبت سازند فخری گوید ؎ لوزینه در مذاقش
نیکوت میخاید تبادار بفتح با عاقبت منوچهری گوید ؎ من جوب مکافات شما باز گرا
نم من حق شما تیز گزارم به تبادار ؛ وسوزنی گوید ؎ وثری ماند ازان داغ تبادار ؛
تپکندن وتپکیدن بفتح با وکاف سر باززدن از طعام از غایت سیری تپکن بفتح با
وکاف سر باززده از طعام اما در نسخه میرزا و فرهنگ بمعنی مصدری آورده یعنی سرباز
زدن وتیر تخته که بزرگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخها شکسته شود وماله نیز گویند

بتفوز وبدفوز وبدبوز وبدبوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقی گوید شعر هند پولاد درد
هان باید آهوار برشمر هند بتفوز و سوزنی گوید شعر عاریت داده بدرسبلت وریش و
بتفوز بنجارا شده هنگام صبی علم اموز الاستعارات بترجا یعنی قبل ودبر کنباری عورتین
گویند سراج الدین سگزی گوید شعر غنچه گر بیند آن دهن خندد بر بترجای خویشتن
خندد بیت سرخاب رای یعنی صراح الباء التازی مع التاء بیت بالفتح اهار و بشم نرم

الباء التازی مع التاء

که ازمیان موی بز برویده دیگرک دکلک گویند وازان شال وپشمینه سازند بافند منوچهری گوید
شعر جهان باجو یکی رود سیر پیشه درست چهار پیشه کند هر زمان بدیگرزی بروز کار خبر
آن بنکر اگند شب وروز بروزکار بهاران کند زنگرزی بروزن زمستان کندت سیمگری بروز
کار حزیران کندت خشت بزری دعماره گوید شعر ریشی چگونه ریشی چون بت آلود و بعضی گفته
اند تازی پیای پتاره دست افزاری مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند
دعز و اشش تیز گویند بتخ بالفتح وخای معجمه مبهوت دکالیو بفتح اول ودوم تنکه زر و نقره
ومس و آهن وسایر فلزات واین هندیست لیکن در شعر خاقانی ترست که صاحب فرهنگ
پتر خوانده ودرلغت پتر مذکور گردد پتکیر بفتح اول وسکون دوم وکسر کاف فارسی
ویای معروف پرویزان ویحتمل که تکیز باشد که چنین خوانند یعنی باریک والله اعلم بتیا بفتح
اول ودوم همان پاتنی یعنی طبق که بدان غله افشانند اثیر اودمانی گوید شعر هر سر از بس
که رزه تازه گشد نرکس تر بتنی بر دوسروش چون دوسرمیزانست بتو بفتح اول وضم
دوم پشمینه معروف کشمیری فرالادی گوید شعر بتو بر یکی زنده از بیتو بتو از و بددار

بالفتح

بالفتح نشیمن کبوتر و بازوان چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگری برزبران
دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده بتیر گویند و مطلق آرامگاه و نشستن
گاه را تیر گویند و بعضی بیای تازی گفته اند اما پروار برای مهمله بتصحیف است عمید لوبکی گوید
چو از چوگان تو سر زد و هواگیر چو باز تیز پر گوئی و فخری گوید ملاذ صیف قلم خرد ستاره
حشم که هست خلق جهان را جناب او بدآوازه پتیره بفتح اول و کسر دوم و یای معروف
چیزی مکروه طبیعت باشد بازحاجی گوید بدرمیروم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند
بجای پتیاره بالکسر چیزی مکروه و مهیب که دیر و بی اختیار بر کسی آید خواه حادثه
زمانه و بلیهٔ فلک و حکم و قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار و در فرهنگ بمعنی
خجلت و نفاذ حکم و مکر و حیله و شور و غوغا و مثالش ترتیب آورده سید ذوالفقار گوید
ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو پتیاره تحرک باد بزان دهد و که گردش افلاک
با پتیارهٔ حلمش خجل صورت نقد بر در آئینهٔ علمش عیان و فردوسی گوید بیاید زما
باقضا چارهٔ نه سودش کند هیچ پتیارهٔ مران اژدها را بصد پاره کرد بسی شور و پر
خاشش پتیاره کرد اما درین امثله و معانی اندک تامل است چه در بیت
اول سید پیغاره ست که پتیاره خوانده و در باقی ابیات بمعنی حادثه و امر مهیب
و مکروه راست می آید الباء التازی مع الجیم التازی بج بالفتح بالایش شراب
و مانند آن و بالضم بز و بالکسر بربخ و در نسخه سروری و بالفتح درون دهان که بوسه
و اکب بتر گویند فخری گوید ای مدحت تو هر که دهان را بکشاید دندانش کند جرخ

الباء التازی مع الجیم التازی

برون یک بیک از بج ⁘ و در فرهنگ بد بمعنی بضم بای تازی و جیم فارسی گفته و ظاهرا این بیت
را چنین خوانده و حال انکه قافیه آن بر فتح و جیم تازیست و بیت پور بها که شاهد آورده
سند نمیشود زیراکه قافیه آن شعر کاف تازیست جیم بجال بالضم اخگر بجل و بجول و بژل
و بژول استخوان کعب که بدان بازی کنند بجه بفتح با و جیم تازی مشدد ام مدینة البیت
میان اصفهان و فارس الاستعارات بجا آوردن یعنی بلبنک آوردن و کشتن و در این
قیاس بجان آمدن خسرو گوید سه گر صفی از خصم بجان آوری ⁘ مرد نه گر بر بان آوری ⁘ الباء الفارسی
مع الجیم التازیه بج بالفتح گریوه کوه که بژ نیز گویند و بعضی هر دو بمعنی کوه گفته اند چنانکه
امثد ان بیاید الباء التازی مع الجیم الفارسی بج بالضم موی پشت سر بجشن بفتح اول و دوم
و آخر شین معجمه نرم یعنی و سستی و رنج و مشقت بچنگ و بژنگ بکسر اول و دوم طبیب
خاقانی گوید سه بمرنگ زرشک شد سر سنگم ⁘ بگرفت رگی مجس بچنگم ⁘ الاستعارات بچشم
گرفتن یعنی انتخاب کردن و چشم رسانیدن بچه خورشید و بچه خور یعنی لعل و یاقوت
و مانندان از جواهر و فلزات بچه خونی یعنی اشک خونی بچه طاوس یعنی آتش و آفتاب
و لعل و یاقوت بچراغی رسیدن یعنی بخدمت بزرگی رسیدن الباء الفارسی مع الجیم الفارسی
پچ پچ بضم هر دو با سختی که آهسته و بهم دگر گویند و کلمه که بزا بدان خوانند و بژ بژ نیز
فارسی تیر آمده قمری گوید سه در رشته الضاف جمال الحق والدین ⁘ هرگز سختی سخت نگوید
نه پچ پچ ده از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان ⁘ خواهند بران گله را جمله به پچ پچ ⁘
پچکم پشکم بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی خانه تابستانی که شبکه کرده و بعضی

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

بالعکس

باء فارسی مع جیم الفارسی

گفته اند

با تازی باخاء

گفته اند ایوان وصف رودکی گوید نواز خالی بکارخانه جم؛ فرش دیبا کشیده بر بچکم وفرخی
گوید انکه از نو بهار معد بتش؛ همه افاق گشت جون بچکم؛ وبعضی بیکم گفته اند که بجای جیم و شین
بای تحتانی باشد وظاهر است این تصحیف یا خوانده اند درین بیت ناصر خسرو گوید
بسی گشتم بس از اندرین پیروزه گون بیکم؛ بچواک بفتح اول و سکون دویم کسی که از
بانی ترجمه کند وبتازی ترجمان گویند بچوه بالفتح ترجمه باد التازی مع الطاء دبخار بالضم علم باشد
فرخی گوید فخر کند روزگار تو بتو نیز؛ کاصل بزرگی واصل بخاری؛ وبی را ازین ماخوذ است
ومعنی الف زایده اینجا بسیار بود چه علما وفضلا دران بسیار بودند بخت بضم نشر وشتران
خراسانی بختی یکی و بد همعنی عربیست و بالفتح بهره وحصه جانوری ستینه بمبلغ اذری گوید
دایه دیگر است بختش نام من؛ جون بمیرد شود بهوام سوام؛ و بمعنی کابوس نیز گفته اند
وبعضی گفته اند بخت بالضم بمعنی بنده است وبخت ستیوع طبیب بمعنی بنده عیسی در
اصل بخت الشیوع بوده و بخت برین معنی بنده است که نشر نام داشت چه او را پیش
آن بت گذاشته بودند وبدان بت منسوب گشت بخنو بضم با و نون رعد باشد که تندر
نیز گویند رودکی گوید جون بیانگ آمد از هوا بخنو؛ میوزد بانگ وجنگ ورود شنو؛
عاجز شود ز اشک دو چشم وغریو من؛ ابر بهار کاهی بخنور وزمهطیر؛ ز رشک کلک تو ناله کند
ابر؛ اگر خلقش نام کردستند بخنو؛ ودر فرهنگ بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده
وعموما ورعد خصوصا بخنوه وبخنور باضافه ها ورا نیز ذکر کرده وهمه را بتصحیف خوانده
اما در نسخ معتبر مثل تفسیر ابوالفتوح وسامی فی الاسامی بمعنی برق گفته وظاهر اشترک

باب فارسی با جای

ست در معنی برق و رعد بجته بالفتح گوسفند سه ساله و هرچه پوست آن باز کرده باشند اخسیکتی گوید

بازي ترا که شاه طیورست جون عقاب از گوسفند بجته افلاک بیشه باد و محصیل

که شب در خانه و رعایا نزول کند و بیشتر در کیلان مستعمل ست بجش بالفتح پژمرده و فراهم

آمده جون بوستی که تف آتش بدان رسد و زمینی که بی آب دادن بآب باران مزروع

شود تلم نیز گویند و برین قیاس بجش و بجان و بجنده و بجشیدن و بمعنی گذارش و کاهش

و نقصان نیز گویند و بالکسر نرمه بینی و سیبی لیکن بدین دو معنی بجس گذشت بجشم بالفتح

اول و ضم سین مهمله شرابی میز که از گندم سازند سوزنی گوید بکنی و بجشم خوارند

و زان شوند مست و خراب بجشیدن بخشش کردن بجشودن بمعنی بخشیدن و بترحم گراییدن

بجت بجتاینده و بخشش کننده و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید نسخه جود از کف

بجت داو یکردسحاب بجم بالفتح باد و خاولایی ست مشک خز اختلکی گوید

ماه تو در مشک بجم لعل تو با جزع دژم شهد بیست در آغوش سم نقعیست در کام خزان

و درین تامل ست جه مشک بجم اینجا کنایه از زلف ست لبس شاهد دیگر باید بجلبوز

و معنی خرقه نیز آمده و در فرهنگ بجنه نیز آمده بجون بفتح با و ضم خا ستاره مریخ

بجنده بالفتح پنبه و پشم واکرده تراری همه دشت فرش ست بر هم فکنده همه کوه بالشیم

ست بر سم بجنده الاستعارات بجنت داندان خایی یعنی بجت ناموافق بجته بوردی

کار افتادن یعنی فاش شدن راز بجاک افکنده یعنی مظلوم الباء الفارسیه مع الخاء

پخ بالفتح بمعنی خوش و پخ ا نخ یعنی خوش خوش و به به نیز گویند اما بدین معنی بخ بخ

۱۶۷

درعربي آمده ظاهرا معرب كرده باشند و تير كلمه كه گربه و سگ را بدان رانند سوزني كسي
كه گردن شيران شرزه درشكنند: مگر به تو به بي حرمتي مگو بخ بخچو بكسر هر دو با و ضم خا و دو
و بخلوچه و بخليچه بكسر با و ضم لام در اول و كسر در ثاني و جيم فارسي آنكه كسي دست در زير بغل
كسي كند تا او بخنده افتد و آنرا غلغليچ و مليچ و غلغغ و غلچ و كلفچه نيز گويند تاري صاحب فر
هنگ منظومه گويد: درميان فرس ميداني چه باشد بخنچو: درمري بخلوچه گويند از صغير و از كبير:
بخته بالفتح پنبه بخته جوش شرابي كه جهت ضعف معده و كبد و باه و درد پشت و مفاصل
و فالج و لقوه و كسر رياح و ادرار بول سازند و طريق آشتش آنست كه شيره انگور منقا يكي و گوشت
بره فربه و در ديگ كشند ده يك و ده به نيم كوفته در كيسه بربندد و در ديگ كنند و بجوشانند
تا مهرا شود بختكاد و بختيكاب ادويه كه در آب بجوشانند و بدن مريض بدان شويند و ابيزام
آب نيز گويند و بمعني تركيبي آب پخته بخج و بخش پهن و بخش شده يعني كوفته بر زمين
پهن شده و برين قياس بخشود و بخشيد و بخچو و بخچيده و در فرهنگ بمعني مضايقه و دريغ
داشتن آورده فخر گرگاني گويد اگر بخشائي از من بستر و گاه: چه بخشائي ز اسپ من جو و گاه:
ليكن درين بيت بخشائي بايد خواند يعني بكاهي و كم كني والله اعلم بخس بالفتح گذارش
و كاهش بدان از غم و گداختن روغن و پيه از آتش و در باي تازي گذشت بخم نون
و معني فخم كه در باب فا آيد و در فرهنگ و نسخه سروري از روي تصحيف بتا خوانده اند
چنانكه در تا بيايد الاستعارات بخته خوار يعني گدا و داماد سعدي گويد دگر دست همت نيايد بكار
كه بايسته خوانندش و بخته خوار الباء التازي مع الدال بداك بالفتح بد انديش و خشم

باب تازي با دال

الود و بمعنی ترکیبی الکه   عیب بدو آرد بدبدگ و بدگ بضم هردو باید بد باشد بد
بالضم مرادف بت و بالفتح معروف و تیر دارنده و حافظ و ملازم و مصاحب چیزی چون
موبد و سپهبد و هیربد موبد یعنی حافظ و دارنده حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه
در موبد بیاید و سپهبد یعنی حافظ و دارنده سپاه و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده
بدو مفوض ست و کهبد یعنی خداوند و دارندهٔ آن و همچنین باربد و معنی ترکیبی آن گذشت
بدپسند یعنی مشکل پسند بدغوز و بدپوز در بتفوز گذشت بدخشش لعل و بدخشان ملک
معروف ست منسوب به بدخشش الف و نون نسبت ست خاقانی صبح ستاره نمائی خنجر
بست اندرو نگاه درخشش جهان گاه بدخشش نداب بدرام یعنی توسن و سرکش شرف
سفرده گوید زهی خواجه صدر جارم غلامت : صبحی ابلق دهر بدرام رامت بدران بالفتح
رستنی ست که بوی آن ناخوش بود لسحاق عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین
که بصحرای جهان هیچ نرو بیکار : بدرزه بکسر با و سکون دال و ضم را مهمله و فتح زا طعامی
که با خود برند و بهمرهی زاد گویند بدره و بدری و بدره بالفتح خریطه مربع که طولش اندکی از
عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندی بوری گویند سنائی گوید چه خواهم
وراعه نحوا هم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هر دو ز بانصد بدری اما بدره عربیت
و صاحب قاموس آورده عربست بکسر با و دوم وحید که بتازی شبر گویند بدسغال و بدسگال
هر دو بسین مهمله و معجمه گیاهی ست که کشت برکت تیر گویند چنانکه بیاید بده
بوزن و معنی تبه یعنی خشکه فردوسی پرستنده باشم که آتشکده نسازم خورش جز زتیر و بده

بولکند

باب فارسي با دال

بدگند بفتح وکاف رشوت فخري تا به بیند بگنظر دیدارشان روح قدسي جان به بدگند
آورد بدنج بفتح باء وکسر دال ویای معروف وجیم تازي هلیله بدیه بالکسر ارزومندي الا
ستفارات بدست باش یعني تقصیر مکن وحاضر باش وبدست بودن یعني حاضر وهوشیار
بودن حافظ گرت زدست برآید مراد خاطر ما بدست باش که چیزي براي خویشتن است
بدست چپ شمردن یعني بسیاري حساب چه در حساب عقد انامل احاد وعشرات مخصوص
دست راست ومآت والوف مخصوص دست چپ ست خاقاني عاشق بکشتني تیغ
غمزه چند انکه بدست چپ شماري بدست شدن یعني بدست آمدن اوحدي گوید در جهان
دوستي بدست نشد که از دو درد لم شکست نشد بدگهر کم اصل بدلگام یعني توسن
وسرکش بدندان بودن یعني لایق ومناسب بودن اخستکي گوید لب ودندان ترا
سجده برم چون پروین گر جهان اي مه تابان تو بدندان مني وکه هستند شاهدان
شکرلب بعهد تو لیکن وزان میانه بدندان من تویي بدو یعني اسپ تند ظهوري گوید در معرکه
بدو سواران عیب ست از لاشه سوار ترک تازي کردن بدخش نداب یعني لعل که آمیخته
که عبارة از شراب وخون باشد مثالش در بدخش گذشت بهر قرار داشتن یعني بوا
جبي دانستن بدتر جا همان بتر که مرقوم شد الباء الفارسي مع الدال پدرام بالکسر
اراسته وخرم وپدرامد یعني خرم واراسته کند پدرخته بالفتح باور اغمکین واندوهناک
فردوسي گوید شنیدم چو دستان زمادر بزاد برآمد همه کار ایران بیاد که چون
او جدا اند زمادر بتقان جهان سربسر گشت پر قیل وقال ز زاد او چو مادرش پردخته شد

روانش ازان دیو بدرخته شد بدرزه و بدرزم حصه و بهره و در فرهنگ بمعنی چیزی که
در جامه یا لنگی بسته باشند بدرند و بدندر یعنی بدرستی بدرود بفتح و کسر یعنی
سلامت و وداع نظامی سه اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد
حافظ ع وقت است که بدرود کنی زندان را بدوازدر هتو ازگذشت بده بالفتح
درختی است بی برگ بتازی غرب گویند ترا دری سه بهم بر تو افکند به پیکان بید برگ
بر پیکر ماند تو لرزه چون بده و بالضم رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ
چخماخ نهند و چخماخ را برزنند تا آتش در گیرد و انزاحف بود وزک تیر گویند و در اعرا
بد و بود با هم ترکیب کرده بدبود گویند تحریری گوید ع آتش تیغ در اجان و دل اعدا
بده الباء التازی مع الذال بذله بالفتح خواندن شعر باهنگ بذیون بالفتح قاموس
خوب القیس لیکن عربی است و صاحب قاموس آورده بکسر با الباء الفارسی مع الذال
پذیره امر به پذرفتن و پذیرنده بمعنی بی ترکیب مستعمل نشود پذیرا پذیرنده پذیرا
و پذیرفتگی و پذیرفتگی قبول حاصل مصدر است پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن و برین
قیاس پذیرفت و پذیرفته الباء التازی مع الراء بر و بر بر دبار هم درخت و بهاد سینه
و کنار و آغوش و بیش مخفف برگ کمال جو گل از ازوی دیدن او صد بر شدن و رن
جوزن و ظرف و در خانه و سرا اما این سه معنی تامل است و بمعنی یاد و حفظ از بر است
نه بر اما بیرو و دیر بمعنی حفظ و یاد آمد برای جامه و چیزان که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه
مثال این چیزها در وجه برات دهند و جمعی که در سور کدخدائی همراه داماد بجانزرود

باء تازی با دال

باء فارسی با دال

باء تازی با راء

الهز

رویند براز و براه بالفتح زیبائی و آراستگی و برین قیاس برازش و برازیدن و می برازد
و انبر اخستگی مجلس شاه وی دیدام زبران سارستق صدر و درگاه بدیدم نه بران فرو براه
و تیر براز بمعنی پایه است که مرقوم شد و بمعنی قضا که کنایه از غایط تیر بدان کنند و بیت
و بالکسر مرادف مبارزه لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله داشته
براسن بوزن و معنی خراستن که خراش نیز گویند براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن که
بتازی تحریص و اغرا گویند و در لغت اغالیدن گذشت براکوه بالفتح کوهیست مابین
مشرق و جنوب قصبه اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگی اند براکوه و در کوه
همان ابرکوه که برقوه معرب آنست برآورده بنای بلند و حصار و شخصی که پادشاهان و بزرگان
نوازند و بلند سازند فردوسی بدرگاه شاه افریدون رسید برآورده دید سر ناپدید وله
چه پاد افراه است این برآورده را چه سازیم درمان خود کرده را براهیختن و براهیخیدن و بر
آهیختن و برهختن در لغت آهختن گذشت بربد بالفتح مخفف باربد و نام ولایتی سیستان
بربر نوعی از مردمان از قسم حبش و بعضی گفته اند ولایتیست که مردم آن را سیه چرده
باشند برجسته جای که نیفر آید و نشو و نما نکند بررسته نباتی که نمودار باشد شاعر گوید
برجسته دگر باشد و بررسته دگر برهند سینه بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازی
لبب گویند برتاس بالفتح نام پهلوانی و ولایتیست در حد روس و مردم آنجا را درد باه
ادیجا و پوستین او را نیز برتاس گویند نظامی بجز ز ابنای راست آراسته ز جیب
بانگ برتاس برخاسته و محمد عصار زد دوران بید مشک اندر تنم زده بر جامه برتاس قاقم

ودر قاموس گوید برتاس بالضم گروهیست که بلاد ایشان پیلا در روم پیوسته است برتاشنگ
بفتح با و شین معجمه برنجاسف گیاهیست که گل زرد دارد و بوی مادران نیز گویند برتنگ
دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین بر پشت اسپان و بار پشت را بدان محکم
کنند و زیر تنگ نیز گویند عطار جو طفلان دست از بر تنگ بگشاد جلیل از جره پتنگ
بگشاد و شرف شفروه یکران ترا خم فلک زین است طوقش قمر و مجره بر تنگ است
و معنی ترکیبی آن بالا تنگ است و بمعنی تنگ تنها نیز آمده خاقانی اخضر که گندنا است
ارزنک ماند گندنا است بر تنگ برتن یعنی سرکش شد فروتن فخر گرگانی
زن مسکین فروتن مرد برتن کمان سرکشی آهیخته بر زن برند بفتح با و تا پهلوانان
ایران برجاسب بالضم پهلوانی تورانی که همراهی ارجاسپ بجنگ گودرز آمده بود برجیس
بالفتح ستاره مشتری یا و بالکسر معرب آن چنانکه حریری در درة الغواص گفته برجاق
بالضم و جیم فارسی غلط است که ملک سر گویند و بتازی حلبان گویند برجخ بضم با و جیم
فارسی و در آخر خا تیره کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برجم نیز گویند
خاقانی از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش وز پرچخ سه پایه دو سلطان شکستنش
برچدن مخفف برچیدن و برین قیاس برچد عمعق گوید هوای قیرگون برچد نقاب
قیرگون از رخ برخفج بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی کابوس باشد فخری گوید
چنان در خواب ظلم از نهیبش که بیداری و را بگرفت. برخفج و برفجک نیز گویند
بفتح با و فتح جیم تازی برخ حصه و پاره از چیزی و برق و ماهی و زمین پست که در ان

آب جمع شود و شبنم و بد بمعنی درادات بضم بالکفته برخه بمعنی تحسین برخ عسجدی
از چرخ برخه برخه سعادت بجا نشستن باد برخور بفتح با و ضم خا بمعنی صاحب برخ و حصه که
شریک و انباز نیز گویند و این مرکبست چون رنجور و گنجور فرخی ز بس عطا که دهد هر که
زو عطا بستد گمان برد که مرا او را شریکم برجوز برخی بفتح با و خا فدا و قربان سعدی همی رفتی
و دیده ما در پیش دل دوستان گردن جان برخیش برو بالفتح یعنی دور شو و بمعنی
تنگ نیز آمده و در شیراز مسجد بیت که ابرو ابروی نیز گویند بروا بردو بردبرد یعنی
دور شو بردیدن دور شدن بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگ تنگ نیز گویند و ظرف
سنگین بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبد الواسع در صفت ابر گوید گهی با خاک
هم خانه گهی با باد هم بستر گهی با چرخ هم زانو گهی با بحر هم بردن بررس یعنی بپرس
و بررسید یعنی پرسید سنائی از بگذار که با آز بحکمت نرسی گر بیابان بابدیت
از حال سنائی بررس وگمان از حال دل سوخته خرمن بررس حال دل خواهی
از من بررس و بمعنی امر از رسیدن معروف ست برز بالضم رفعت و شکوه و هر چیز
بلند بدین جهت قامت بلند را نیز گویند فردوسی زد ستش بیفتاد زرینه گرز تو گفتی
برفتش همی فر و برز پس و پیش هر سو همی رفت گرز دو تا کرد بسیار بالا و برز ببر بر
همی زد گران گرز را همی یاد کرد آن بر و برز را و اسدی نهادند در یکدگر تیغ و گرز چو سنگ گران
کاید از کوه برز و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه بمعنی کل ماله نیز گفته اند برزگر و برزه
گر و برزگار و برزکار و برزیگر مزارع باشد برزه گاو گاوی که جفت نموده باشند قلبه رانند
بنده برزیگری گشت در زی مختاری برزه گاویست کو خورد ناچار بر تخمی که خود کند شدیار

بزرن بالفتح کوچه دبالکسر چیزی مانند تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزن تیز
کویند فریع الدهر در توحید کوید بر سفره سخای تو خورشید و مه دو نان در مطبخ نوال تو افلاک
برزنست برزین بالفتح آتش بود و نام یکی از ناتبان زردشت که آتشکده ساخته اذر برزین
نام نهاده نظامی زبرزین دهقان وافسون زند برآورد دودی بچرخ بلند انوری گفتی
آتشکده برزین ست و در لغت اذر برزین وجه تسمیه برزین گذشت برزم بفتح باء و
رای معجمه کرشمه صاحب فرهنگ منظومه کوید هست برزم کرشمه بالاست ده هزار ست
بیور اینجاست برسان بالفتح وبا سین مهمله نوعی از ذوشاب خوشبویی که رنگش
بسیاهی زند برودشان هر دو بامت باشد دقیقی کوید شفیع باش برشه مرا برین
ذلت چو مصطفی برد اوار بر بردشان را و فخری کوید اگر دعوی کند رایتش نبوت
شود خورشید و ماهش بر بردشا برسوله بفتح باء وضم سین مهمله فرسی که در ان
جوز و بزباذو و دیگر ادویه گرم اندازند نزاری روح مرا عصای می صافیست نه معاجین و سنک
و برسوله برسم بفتح باء و سین مهمله شاخهای باریک بی گره بدرازی یک وجب که از درخت
گز و هوم ببرند و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند و رسم بریدنش آنست که اول
رسم چنین را وان کاردی باشد که دسته آن هم از آهن بود یائی و یادی گشته یعنی
بشویند پس زمزمه نمایند و زمزمه دعای که پارسیان در ستایش ایزد وان انش هنگام بدن
شستن و پرستش و خوردنی جمیع عبادات بخشت بزبان رانند انگاه برسم دایره
چنین ببرند پس برسم و انرا با دپامی کنند و برسم دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکی از
برسم درازتر باشد وان ظرف از طلا و نقره و مس و امثال ان سازند و برسم را در ان نهند

دبرگاه

و هرگاه خواهند که سنگی از گناهان ند بخوانند و یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند
چند عدد برسم که بجهت آن کار معین است از برسم و آن برآورده بدست گیرند و چون بیکبار آن نیک
خوانده شود و آن برسم ها باطل شوند بجهت خواندن سنگ نشت بیست و چهار برسم و هنگام
خوردن پنج برسم بدست گیرند و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامه پاکیزه
پوشیدنست فردوسی ع پرستنده آذر زردهشت ؛ همی رفت با باژ و برسم بمشت ؛ چو از دور جای
پرستش بدید ؛ شد از آب دیده رخش ناپدید ؛ شد فرود آمد از اسپ برسم بدست ؛ بزمزم همی گفت
و لب را ببست ؛ صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل
بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسیان موبد میدانستند و حضرت عرش آشیانی بجهت
تحقیق لغات مبلغها برای او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت برشجی و بر
شجن بفتح با و سکون را و شین منقوط مفتوح و جیم تازی مقامیست میان ایران و توران
برغ و رغ بالفتح بندی که از چوب و خس و گل در پیش آب بندد عطار گوید ع چو شمع از
عشق هر دم باز خندم ؛ به پیش چشم برغی باز بندم ؛ و بکسر دوم تیر گویند برغمان بفتح اول
و سیوم جشن و نشاط که او آخر ماه شعبان کنند نزاری گوید ع رمضان میرسد اینک دهم شعبان بیست
بیا برید و بنوشید که برغمان است ؛ برغست بفتح با و سکون عین گیاهی سبز که مانند اسپناخ
داخل آش کنند لیکن خودروی بود اسپناخ در باغات کارند و او را چه و پزند تیز گویند و
بیشتر در زراعت گندم و دیگر غله است و کنارهای جوی روید و بعضی مردم خراسان بلغست
گویند و جوی آب که برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسروانی ع و گردش آب بنود سے

دماجنی بودی ز نوک هر مژه راندمی دو صد برغست دعطار همه خلق جهان را آب برده تراکویئ

که برغست آب برده برغو بفتح با و ضم عین شاخ میان تهی که مانند نفیر نوازند آذری

زان طرف کر کنند برغو ساز نشنود زین طرف کسی آواز برغول بضم با و غین بلغور یعنی

آشی که از جو و گندم نیم کوفته می پزند فخری مطلب مال و جاه قانع باش بدو نانان

وکاسه بر غول برک بفتح با و را و کاف تازی بافته از پشم شتر که درویشان از آن کلاه و قبا

و دستار کنند و برکی آنچه از آن بافته سازند و نیز جامه کوتاه که با کم باشد و مردم دار المرز

پوشند و بعضی عجایبی نیز گویند کمال غیاث تو سبز پوش وردی سعندی لباس خضر ارشد

سیاست عمامه و از استبر قست برکت و سعدی گوید حاجت بکلاه برکی داشتنت

نیست درویش صفت باش کلاه تتری دار برک با بفتح سامان و سر انجام برک بید

نوعی از پیکان که بهیئت بید برک سازند و بید برک نیز گویند برک ریز یعنی خزان

برکس و برکست بفتح با و کاف فارسی یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد

درودکی گرچه نامردمست آن ناکس نشود سر از دلم برکس برکستان و برکستوان

بفتح با و ضم کاف فارسی پوششی که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند و ابزار

جنگ و کمین گویند خسروانی سوار آب برکستان پاخه ست برکه بفتح با و کاف فارسی

و سین مهمله پوشیده و پنهان سوزنی دی لبسی کس ز شاه مدرسه خواست ظاهرست

این نهان برکه نیست برمجیدن بفتح با و میم و یای معروف دست مالیدن و برمج

لامسه که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیر آن کنند لطیفی گوید تو دلفریب جانانی

بنی

بشتوه خوبی ؛ پیر مجیدین یوسف هروی یعقوبی برم بفتح با و را جفتی که تاک انگور و بیاره و
خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند و بسکون را کوی که دران آب جمع شود
و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید چون تن خود بیرم پاک بشست ؛ از ماسش
تمام نو بوراست ؛ و بمعنی انتظار و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید و شاهد میخواهد و بمعنی
حفظ و یاد از برم ست نه برم تنها انوری این مرکب بیداد که توسن جودی ست ؛ ازان
جو بر خویش چرا برم نداری ؛ از دفتر تندی و درشتی نه همانا ؛ یک سوره بر آید که از تو برم
نداری برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاو که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقی
مهرگان آمد جشن ملک فریدونان ؛ آن کجا گاو نکو بودش برمایونا ؛ و فردوسی جزان
گاو کش نام برمایه بود ؛ ز گاوان خود برترین پایه بود ؛ و بعضی بیای فارسی گفته اند
برمرد برو انتظار و چشم داشت و بیای فارسی نیز گفته اند مختاری جان اعدای ملک
بر دهانگه ؛ بود پیش مرگ برمر تیغ وله هنوز هست فلک را زخشم کشتن روی ؛ هنوز
هست سخن را قوی شدن برمر ؛ و نورالدین مقدم راست هست آسان رفتنم بر موی سر ؛
نزد من بسیار از بر مو وصل ؛ و در لغت برسو بود و مثالش تامل ست و باصطلاح مکس
داران مکس عسل را مانند برمغار و برمغاره بفتح با و میم شاگردانه که بعینا ر نیز گویند و شا
گردانه آنست که چون شخص استاد کاری فرماید او و آن کار نیکو کند که در حین دادن
اجره بعمده شاگردان استاد زری بر سم انعام دهد برمک در حبیب السیر آورده که نسبت جعفر
که پدر خالد ست برمک عبارت از دست ملوک فرس میبو بند ؛ او در اوایل مجوس بود و نوبهار

بلخ عبادت آتش قیام می‌نمود ناگاه بنا بر سابقه عنایت ازلی جمال حالش بحلیه ایمان و بحلی
زیور اسلام زینت پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق که دار الملک بنی امیه بود توجه نمود
مسعودی گوید و در مروج الذهب گفته که هر کس متولی سدانه که از موقوفات نوبهار
بلخ است می‌بوده او را برمک میگفتند چون پدر خالد متولی سدانه بود بان نسبت او را برمک
گفتند و اولاد او را منسوب باین اسم داشتند و در جامع التواریخ جلالی مذکور است
که چون جعفر ببارگاه سلیمان بن عبد الملک آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا
او را از مجلس بیرون کردند خواص و ندما از صدور این حکم متعجب شدند سلیمان گفت
که این زهر همراه داشت بنا بران او را بیرون کردم زیرا که بر بازوی من دو مهره بسته است
هرگاه بمجلس زهری در آرند بخاصیت حرکت کنند حضار کیفیت آن از جعفر پرسیدند
جواب داد که بلی در زیر نگین انگشتری مقداری زهر است بجهت آنکه وقت شدت بر حکم بکار بر
جعفر ملقب برمک شد برموز بفتح با و ضم میم علف باشد و بمعنی انتظار نیز گویند و بعضی با
فارسی گفته‌اند برنا و برناک و برناه بالفتح جوان سنائی گوید هر کجا دولت برنائی
تو بدان کس مخ که برنائی نو و بمعنی جایز بالضم بای حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نون
است و بمد و قصر آمده و عربیست برنامه یعنی سرنامه که بتازی عنوان گویند برنج بفتحتین
آن باشد که بواسطه کوری یا بسبب تاریکی دست بر دیوار یا جائی بمالند تا راه گذر یابد
برنجن و برنجین بفتحتین حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند و اورا ارنجن و برنجن
نیز گویند چنانکه در الف گذشت برنداق بفتحتین و دال مختاری گوید کند تیر تو از

هر شیر بی دردو تیغ تو بر تن پیل خام ازیرا بی زین دران باید ست برند اف زین و عنان لگام
وظاهرا این لفظ پرنداف ست بیاد حطی و قاف وترکیست نه فارسی برند کام بالکسر بانون
کاد برنک بفتحتین دردی که جرس گویند و بفتحتین ذخیره و ولایتی ست که قطب جنوبی آنجا می
نماید و بکسرتین تخمیست دوائی که برنک کابلی گویند برنیشش بضم با و سکون را و کسر نون
و یای مجهول و شین منقوطه ستکم رود یا بیخش که بتازی زحیر گویند و ظاهر برینیشش با و کسر را
و نون یای ساکن بینهامی باید برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب آلودگی و
غفلت و خواب آلودگی و درباب فا شاهدش بیاید برون بالکسر و برن بحذف واو هر
دو مخفف بیرون خسرو گوید شعر شمع و چراغی که بود شب فروز ، کشته شود گر برن آید بروز
برو بفتح با و ضم را مخفف ابرو و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل ست اما برو بفتح
با و سکون بمعنی ستاره مشتری تصحیف ست صحیح برو بیای فارسی بمعنی پروین و شعر
شهنامه نیز مناسب آن باشد والله اعلم بردنک بفتح با و شین معجم و واو مجهول خاک
باشد بروز بفتحتین دستار دفوطه بروند یعنی باردر برون سرا و بیرون سرا ازری
که در عید در الطرب سکه زنند بره بمعنی ابره جامه عنصری گوید شعر عارضش را جامه بوشیده
ست نیکوئی و فر ، جامه کاترا ابره مشکست و آتش آستر لیکن این مصراع چنین دیده
شد ، جامه کش ابره از مشکست و آتش آستر برهود بفتح با و ضم ها چیزی که ترد یک
بسوختن شده و آتش آن را زرد ساخته باشد و بیهوده نیز گویند ناصر خسرو گوید
مودت چیز اگر مرترا برهود برهون بفتح با و ضم ها هر چیز میان خالی مانند هاون

دایره و طوق و مکر و در خانه و عصار و محوط و چوب بندی و خار بست و برجین رودکی گوید
ابا قد تو چون سروی رُد ببا کرد آن آذین و با روی تو ماچین ماهی ز عنبر کردان برهون ناخم
خسرو گوید ای شده غافل ز علم و حجت برسان مان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون :
اما حق آنست که بمعنی حصار محوط در جمیع ابیات راست می آید و احتیاج بمعانی دیگر
نیست برهو بفتح با و ضم ها اول و های دوم موقوف صابون برین با بفتح یعنی بالا
چون چرخ برین و خلد برین و باد برین یعنی باد صبا و باشمال علی الاختلاف و بالکسر رخنه
و سوراخ و بر بینه بیتر گویند و بالضم بابچه که از جزیره و مانند آن جدا کنند مولوی چون بر بد
و داد او را یک برین همچو سگ خورد ش چون انگبین بریون بفتح با و کسر را و یای مجهول
و واو مفتوح تو باکه داد بیتر گویند الاستعارات برآب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش
گشتن خسرو گوید برآب آمد همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز برداد ن
یعنی رها کردن انوری گوید بباد بوک و مگر بیست سال برداد م : مرا خدای نداد دست زند
کانی نوح برزدن همسری و برابری کردن ابوالفرج گوید که منزل او برزده با سعد سمرقند
و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب
بردو باختن بکنند ظهوری گوید اینک سرو زر زمین ز بوس و کنار : با دیر خویش هرگز
نزدیم برسرآمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن برسر بستن و سر بابیین کردن یعنی کار
اینکار را پنهان کردن مولوی براستر نشینی و سرا فرو کنی : در شهر میروی که به بیند
مرمرا برشکستن : اعراض کردن و رد نافتن خسرو : ازین زاری و ازدی برشکستن

دسوی

وسعدی یکی فتنه دید از طرف برشکست برشیر نر زین نهادن یعنی نهایت غلبه و اقروی
کردن برف آب دادن یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن سنائی گوید برف آب
همی دهی تو مارا برفشاندن دست یعنی رقص کردن برکردن یعنی افروختن آتش
و چراغ تراری گوید تا چند ز جان و تن تن میزن و جان می کن در خرمن هستی زن این
آتش برکرده برکرسی نشاندن یعنی کار را خوب نظام دادن و سامان دادن هر که
لاجورد یعنی آسمان برلنگ زدن و بر مالیدن یعنی گریختن ظهوری گوید برلنگ زدم
تا بخوردم حسرت لنگ باتشنه بی تنگ از غلغل تنگ و تراری گوید چو خرم دست
دادند از بی مال زمانه گفت هر هر زا که برمال برپا خاستن ایستادن یعنی اطاعت کردن
و با ادب ایستادن برنشستن یعنی سوراخ شدن سید سراج الدین گوید
گردون ببیند چو برنشستی در سایهٔ حضرت آفتابی بر دو دیدن یعنی گرم عتاب شدن
بره دو مادری چیزی که از حوادث روزگار نقصانی نه بیند و اصل این آنست که چون بره را خوا
هند فربه کنند از دو میش شیر دهند و شیر مست شیر گویند و بترکی املک خوانند شاعر گوید
عشق ترا نواله شد کاه دل و کهی جگر لاغر از آن نمیشود بره دو مادری بره گرفتن یعنی عاجز و زبون
رفتن ناصر خسرو گوید از بهر آنکه تو بره گیری و گرم مرغ ای بی تمیز مرد گری را مشو بره. بریخ
نوشتن یعنی بیهوده و ضایع کردن کاری و همچنین بر آب نوشتن و بریخ زدن براق
جم یعنی باد برجان قدم نهادن ترک جان کردن و برهلاک خود راضی شدن برج ثریا
یعنی دهان معشوق برج در انداختن یعنی بی حجاب ملاقات کردن و در آمدن برخلد سر

باء فارسی با دال

سربردن یعنی پایدار همیشگی یافتن بر دفتر افکندن یعنی نوشتن خاقانی گوید کاین خوش

حدیث است بر دفتر افکن بره فلک یعنی ماه بره فلک یعنی حمل البار الفارسیه مع الراء بر

بالضم معروف وبمعنی بسیار نیز آمده شاعر گوید کار نیکو کردن از پر کردنست وبا

لفتح دیگر از بال مرغان که جناح گویند بروید ودر آدمی از کتف تا سر انگشتان که بال نیز

گویند فردوسی گوید نه مردی نه دانش نه پا و نه پر وبرگ کاو وجز آن دامن وکنار چیزی

وبدین دو معنی پره نیز آمده چون برکاه وپره کاه وچون پرکوه وپرکوه وچون پربیابان وپره

بیابان وچون پر بینی وپره بینی وپرکلاه وپره کلاه ونیز پره آسیا وپره چرخ دولاب وامثال

آن وبمعنی ترک کلاه وبمعنی پرتو نیز آورده اند سنائی گوید آن جهان بنبت کاندرو

فلک نو بهار کرشند برکلاه جار پر ترک سمن ومولوی گوید چشم راصد پر زنور عکس

رخسار شماست ای که هر دو چشم را یک پر میاط بی شما زپره بفتح باو تشدید درا

دایره وحلقه که لشکر از سوار وپیاده گرد شکار وجز آن زنند وسه معنی دیگرش در لغت

پر گذشت پرواز معروف لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلک

معنی حقیقی او پر گشادن است که پر باز نیز گویند اما چون پریدن را پر گشادن لازم

بمجاز معنی پریدن رزوار داده گشتند وبمعنی پرتو نیز گفته اند نظامیه گوید چراغی که پرواز بینش

بیت

ازو ست فروغ همه آفرینش ازو ست ودرین تامل است پرورز ان بالفتح جانور

شکاری چنانکه در فرهنگ گفته اما صحیح براورا ست چنانکه در دال بیاید پردازنده

بالفتح وراء موقوف آرد خمیر کرده که بجهت نان که دوغند کنند ودرداله نیز گویند وبهندی

بژه خوانند پرستیدن و پراستیدن پریشان کردن و پرستیش و پراستش پریشان کننده
وامر به پریشان کردن وبرین قیاس و پریشید و پراستید و مانند آن سنائی گوید سنبل بر تاب
راکرد سمن بر پراستش وشاکر بخاری مجلس پراستیده همه میوه ضعوا نشیده همه و این پریشیدن
اماله پراشید است نه لغتی علیحده پرالک و پیلارک فولاد جوهر و تیغ جوهردار و جوهر او را
تیر گویند پراهام و پرهام نام پارسی باستانی براهیم معرب آن و در زمان بهرام گور جهودی
بود باین نام در غایت امساک و بخل و در لغت بسک مذکور شود پروارد و پرواره و پربارد
و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره فراوال و فراواله این ده لغت بمعنی خانه تابستانی
سرو و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید و
بعد از ان بمعنی مطلق خانه سرو تابستانیه تمثیل مستعمل شده و جانوری که در خانه تابستانی خشک
بربندند تا فربه شود و بدین جهت پرواری گویند و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است
و حال آنکه بدینمعنی پرورده است نه پرواری خاقانی گوید روز پروار بود فربه از ان شد چنین
پرورده یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی سمین گویند و بعضی گفته اند پرواره خانه تا
بستانی خشک که در آن جانور بندند برای فربهی و پرواره بپای تازی غرفه و بالاخانه
که دریچها داشته باشند والله اعلم پروردن و پرورش معروف و بمعنی پرستش و
پرستیدن نیز آمد نظامی گوید به نیکی زنیکی دهش یاد کرد بدان پرورش عالم آباد کرد پره
بفتح هردو پشتیز و بعضی بمعنی دینار گفته اند شمس الدین گوید درست گشت که خورشید در
خزانه تو قراضه الیست و غل بر مثال پر پره پرپایه یعنی هزارپای و معنی ترکیبی بسیار پا

پرهیبن بفتح هردو با وها فرقه که بعربی فرشح گویند پرچم بفتح با وجیم فارسی دم نوعی از گاو
کوهی که عنبر کاو وتبرکی قطاس گویند بر علم وگردن اسپ بندند وبمجاز موی گیسوی
را گویند مولوی گوید بیکی دست می خالص ایمان نوشند یک دست سر پرچم کافر گیرند
پرچین محوط که از چوب وشاخ وخار گرد باغ وکشت زار وپالیز کنند وچوبهای سر
تیز که بر دیوار نصب کنند وپرچین کردن یعنی مضبوط ومحکم ساختن چیزی چون میخ در
تخته دیوار وامثال آن . پرخاش جنگ وجدل پرخج وپرخش بفتحتین وسکون
خا وجیم فارسی وشین معجم در آخر کفل ست واشتر وخر وامثال آن وفرخج وفرخش
نیز گویند در صفت اسپ مختاری گوید دیو سیرت سروش نصرت بخش بر سینه
پلنگ رخش پرخش . پرخو بفتح با وضم خا دیواری که در گوشه خانه کشند وپراز
غله سازند ازرقی گوید کنند خرقه رستی که ذخیره جوند بجای حبت لطافت
چرخ را پرخو ومعنی بریدن شاخ ازیاده تا درخت خوب شود خوست نه پرخو
شاهدی برای این لفظ نیاورده اند پرو بالضم بزبان گیلان پل باشد وبالفتح یعنی
لای چنانچه یک پرد ودو پرد یعنی یک لای ودو لای وجواب دیگر اول و فتح دوم
بمعنی کرد که مشتق از کشتن بود وبضم اول وفتح دوم یعنی پر شود سعدی گوید بیت
تو خود را گمان برده پر خرد انانی که پر شد دگر چون پرد پرد ابودن ومعنی فرد واین اصح
باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت پرداد پرداختن وپرداختن درست کردن چیزی
وتوجه بچیزی نمودن وخالی کردن وفراغ یافتن از چیزی وبرین قیاس پرداخت

وپرداخته وپرداخته بر دال بوزن ومعنی پرکار پرده معروف ونیز رشته که بر دسته سازها بندد
برای نگاهداشتن انگشتان وبرای حفظ مقامات وبکثرت استعمال مقامات را
نیز گویند پردگی هر چیز پوشیده وزن مستور خصوصا پردگ بفتح با ودال وکاف تازی
چیستان که بعربی لغز گویند خسرو گوید زپردگیهای دو وراد وربسته که از فکرش دلها هست خسته
ودر نسخه میرزا بمعنی افسانه نیز گفته وهر دو معنی در بای تازی آورده اما در لسان الشعرا
وادات الفضلا بفتح بای تازی افسانه وبضم با چیستان گفته پرده جفانه وپرده خرم و
پرده دیرسال وپرده زنبور هر چهار نام چهار نواییست از موسیقی عراقی گوید مطرب
عشق میزند هر دم چنگ در پرده جفانه عشق مولوی گوید افتد عطارد در وحل آتش در
افتد در زحل زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند نظامی گوید مغنی بزن پرده دیرسال
نوایی برانگیز و با آن بنال وسیف گوید ساز تو تشنه راه از ریا که نتوان ساخت نوای
خانه عنقا در زپرده زنبور پرزه وپرز بالضم بمعنی پرزی که از جامه ابریشمین وپشمین
خیزد وپاره از جامه وشیاف فرزجه معرب آن برژاک بفتح با وزای فارسی گریه
وگریستن قطران گوید عرش وکرسی در آب شد پنهان بس که کردم ز فرقتت برژاکش
پرس بالفتح پرده باشد پرستاره خادم وفرمان بردار از غلام وکنیزک ونوکر
پرستنده زن خدمتکار وکنیز پرسه بالفتح گدائی مخفف پارسه مرقوم وبالضم پرستش
وتفقد قاضی نور گوید هوای پرسه بازار همت دارند سحاب از آن بکف خود همی کشند
ازیال وابوالقاسم مجزی گوید خستگان بی نوا را پرسه کن پرستو وپرستوک

دپرستک طایر معروف که پشت ودم آن سیاه وسینه سفید ومنقارش سرخ
ودرسقف خانها ومساجد آشیانه سازد سراج الدین راجی گوید بقصر جاهش
ار پرد پرستک کند از شهر سیمرغ کابک و فرستوک و فراشتوک نیز گویند
پرسم بفتح وضم سین مهمله آردی که بر خمیر باشد تا بر تخته نچسپد بواسحق در مرثیه
بغرا گوید خمیر من نه پرهم بسر ریخت کاه پرسیاوشن دپرسیاوشان گیاهی است که
خاشه اش سیاه فام وبرگ سبزرنگ وبیشتر درجاههای وکناره جویها وفاصله دو سنگ
روید وبتازی شعرالجن گویند وصورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست ونه
ستاره بصورت مردی ایستاده سر غول درغایت زشتی ازدست آویخته پرغو
بفتح با وضم عین ونون مفتوح زشت که فرخج نیز گویند پرک بفتحتین ستاره سهیل
عمید لوبکی گوید طاسک مه شکسته بر سر پای هر مهی غور محیط بسته شد گرد ستاره پرک
دبکسر اول وسکون ثانی مرادف پلک چشم فردوسی گوید نمانم که بر هم زند پرک چشم
نگویم سخن پیش او جز بخشم لیکن اینجا پلک هم توان خواند پرکاس بفتح با وکاف
فارسی تلاش کردن ودرهم اویختن پرکاله دپرکاره وپرغاله پاره از هر چیز ترازی گویند
برخرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص یک رقعه زپرکاره ارباب حقایق وپاره از بافته
ریسمانی شیخ علی نقی گوید درباره سر شکم همه پرکاله خونست لیکن بخاطر میرسد که
ببیت اول شاهد معنی ثانی وبیت ثانی شاهد معنی اول باشد اگرچه در بیت ثانی
اتمام معنی ثانی منظور نیست پرکام بچه وآن که بوکان وزهدان گویند وبخاطر میرسد که این

لفظ

لفظ بوکام بباي موحده وواو باشد چه ميم را بون بسيار بدل کنند پرکم بفتح با وکاف تازي بيکار
وازکار افتاده خسرو گويد مورکه پر يافت نه پرکم بود برزونش زان سوي عالم نبود
برکوک بافتح عمارت عالي پراکوه آن روي کوه که بگودال باشد ودر سامي گويد طرفي از کوه که
بسوي وآب روان باشد ترازي گويد گذر بودمان بر پراکوه توتن زشهر آمديم از سحر
برون پرکار معروف سامان ونظام چنانکه گويند اين چيز از پرکار افتاده فيضي گويد با حرف
تو چون بيفتدم کار برکار قلم هند زپرکار پرکار بالضم وکاف تازي نقاش پرگر طوق
مرصع که ملوک باستان درگردن خود وگاهي درگردن اسپ ميکردند واين ماخوذ از
پرکار است دقيقي گويد عدو را از تو حصه غل وپابند ولي را از تو بهره تاج وپرگر پرکاوش
بالفتح بريدن وپيراستن شاخهاي زياده پرکنده مخفف پراگنده وپرکند يعني پراکنده کرد او
حدي گويد خود بدان تا چگونه گويد وچند بسه شب مغز خويشتن برکند پرگز بفتح با وکاف
پارسي مرکبي از بوهاي خوش که بهندي ارگجه گويند وزميني که از آن خراج بستانند
وبعضي بهر دو معني بکسر کاف گفته اند پرماس بالفتح دست سودن بچيزي جهت ادراک آن
وبتازي لمس گويند وگاهي ادراک وتميز کردن را نيز گويند سنائي گويد هرکه او نقش
خويش نشناسد نقش ديگر کسي چه پرماسد وابوشکور گويد هرکجا کو هر بيت نشناسم
دست سوي دگر نه پرماسم پرواس يعني پرواز ودستکاري ناصرخسرو گويد بعدل
او بود از جور بد کنش رستن بخير او بود از شر دشمنان پرواس واز قواعد فرس است
که سين وزا باهم بدل کنند پس پرواس مرادف پرواز باشد ودستکاري بمجاز از ان اخذ

کنند پرماه پرمه دست افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند و در فرهنگ
برمه بکسر با و میم و ها مفتوح کاهلی کردن در کارها برمخیده بفتح با و میم و کسر خا عاق و سرکش
و برمخیدن عاق شدن ابو شکور گوید بد اورا یکی برمخیده پسر ؛ ز بهر جهان بر پدر کینه ور ؛
و فخری گوید بیتش از طبع عدل شهنشاه تاج بخش ؛ گرچه فلک چرون جهان برمخیده بود
مرتاض شد سپهر جهان هم مطیع گشت ؛ این درو فرزافت شاه خنیده بود برمود
بفتح با و ضم میم سیر ساده شاه پرمون بفتح با و ضم میم آرایش برمیوه بفتح با و کسر میم و
یای مجهول سوراک و ظاهرا که این لفظ هندی باشد پرن بفتحتین و پردو پروه بسکون را هر سه
بمعنی پروین باشد کمال گوید نبات نعش بهم در فتد بشکل پرن ؛ اسدیا گوید خم طاق
هر یک جوهر ندرو ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرد ؛ و تیر پرده بمعنی چادر و آنچه
در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بهتر کی اولجا گویند شرف شفروه گوید آن جگر
گوشه یاقوت که از کان خیزد ؛ در شبیخون سخا برده یغمای تو باد ؛ و ظاهرا بدین معنی پرده
بمعنی ایر و آورده نه برده والله اعلم برنا و پرتو و پرتون و پرنیان با فتح دیبای منقش در
غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید یا درخشنده چراغی بلبان پرنا ؛ و ناصر خسرو گوید
گرچه نه بستمند هر دو هرگز بود دست ؛ بیش تو ای دوربین حریر چو پرنون ؛ رودکی گوید
بنوید آهو اندر دشت جز پرغای و پرنون ؛ و بد بمعنی بد بود نیز گذشت اما عربی است
در قاموس آورده پرنج بفتح اول و کسر ثانی نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان
باریکتر و ضعیفتر پرند بفتحتین بافته ابریشمین و شمشیر و جوهر آن و بهر سه معنی

فرزند بکسر فا دار معرب آن و معنی پروین و خیار صحرائی گفته فخر گرگانی گوید بیکدستش پرند
آب داده ٭ بدیگر دست مشکین تاب داده ٭ عنصری گوید چو دیبه که برنگ پرند هندی تیغ
ز برجدش بد بود و زمرودش بد تا ز ٭ پرندآور یعنی شمشیر جوهردار پرند بن یعنی الجه از برند
دوزند پرنگ بفتحتین شمشیر جوهردار و بمعنی جوهر آن مرادف پرند و بکسرتین که بهندی سیه
پیتل گویند پرنداخ بفتحتین سختان پرندگ بفتحتین بشته و پل میان دست پرند
دار و پرندوش و پروندوش یعنی بری شب و پرندوشینه شراب و جز آن که دو شب
بران گذشته باشد مولوی گوید پرندوش پروند چه سان بود خرابات ٭ بگوئید و
میر سید اگر مست و خرابید ٭ انوری گوید دیدم از باقی پرندوشین شیشه نیمه بر
کناره طاق پرنیخ بفتح با و کسر نون و یای معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ تخته
سنگ پروا توجه التفات چنانکه گویند بی پرواست و بمعنی آرام و فراغت و میل و
رغبت نیز گفته اند پروازه بالفتح توشه که جاعه که بیابان برند و مسافر آن همراه دارند
خاقانی گوید آنان که چو من بی پر و پروازه عشق اند ٭ جز در حرم جانان پرواز نخواهند داشتی
که پارسیان شبی که عروس بداماد سازند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته
گرد آن طواف کنند و ورق زر که ریزه ساده و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند
و الحال در بیشتر که زرورق میسازد پروازگر گویند پروز بفتح با و واو اصل و نسبت
و فراویز جامه که بتازی سنجاف گویند و نوعی از سبزه درغایت طراوت و و فرود نیز
گویند و دایره لشکر از سوار و پیاده که پره تیر گویند فردوسی گوید ٭ بدو گفت من خویش گرگی نوازم

بیت
بشاه افریدون کشد پروزم :: جمال مادرت خویش کر بوزست :: ازین سودان سوی ما برد
جمال الدین کوید بیت که مرکزه لعل آبدار کند :: همی که پروز کل مشک تابدار کند :: و درشاهد دو مصحف
آخر نامل است پروان بالفتح موضعیست نزدیک غزنین پرون بفتح با و واو چرخ ابریشم
تاب که بپای کردانند و پروان باضافه الف نیز کویند ابوالفرج کوید بیت از نقاضم جو کرم پیله
سپید :: تار هر سی کشیده بر پروان پرند بالفتح با و واو امر دو مزرعه است از مضافات
قزوین پروند پیوند بفتح دال و واو و دال بسته که بتازی رزمه کویند شاعر کوید بیت کیسه ام زد
پر ست ارند ره :: خانه ام زوست پر ز پرونده پروانک و پروانه جانوری که پیشاپیش شیر آواز
کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را برکنار کشند و بطریق استعاره پیش رو
لشکر را نیز کویند قراتق معرب آن و نیز پروانه حکم پادشاهان و امیر خاقانی کوید بیت پروانه
دار بر پای شیران هندبی :: تا آید از کفل که کوران کباب شان :: و حافظ کوید بیت کسی بوصل
تو چون یافت پروانه :: که زیر تیغ تو هر دم سر دکر دارد پروش بفتح با و ضم را و واو معروف
جوششی که از اعضای مردم پروهان بفتح با و سکون را و واو مفتوح ظاهر و آشکارا
کوید بیت ز و پشت روز کار قوی کشت و این سخن :: بر روی روز کار بکوئیم پروهان پروزن
و پروزن و پرویزن و پرویز بحذف نون و پرویز این پنج لغت بمعنی آردبیز و کاهی بمعنی مطلق چیز بیز
سوراخ و شبکه دار نیز آمده ناصر خسرو کوید بیت چرخ پنداری بخواهد شیفتن :: زان
همی بوستد لباسی پرویزن پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان و بعضی کفته اند که معنی
بلغت
احیا تن مطلق مرادف پروزیک قلب تن و بعضی کفته اند عزیز و بعضی کویند که پرویز

بپلوی

پهلوی ماهی است چون ماهی بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد و بعضی
گویند که پرویز التی است که بدان شکر برند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت
ازان شد نام ان شهزاده پرویز که بودی در سخن شکر ریز ازان دو وجه تسمیه وقتی صحیح
باشد که بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد واصح آنست که پرویز قلب پیروز
یعنی مظفر چون درویش و دریوش و دریوز و دریوزه و امثال این که در فرس شایع است و تحمیل
کرد از معنی پروین و از معنی تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد و در فرهنگ پرویز بمعنی سره و
سره و بی جلوه آورده نزاری گوید تو خسرو و من از صدق دل نه از بی زر بر استانه قصر تو خاک
پرویزم ز زمانه خاک تو هم عاقبت پرویزن فرو گذارد اگر مادرای پرویزیا مولوی گوید شمس
الحق تبریزی ای انکه تو پرویزیا از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی لیکن در استشهاد
این دو چیز تامل است چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید باندک تکلف
پرویشن و فرویشن بالفتح کاهلی و تقصیر خسروی گوید ره مده ای دوست سوی خویشتن
پرویشن را پریش پریشان و پریشان کننده و امر به پریشان کردن و برین قیاس
پرشیدن و پرشیده پرچه بفتح با و کسر را معروف و جیم فارسی مفتوح لیف خرمای
پروز نام دیری که در زمان خسرو پرویز بود پریز فریاد و نعره علی فرقدی گوید از پزیرت جانان
برزد کوه که زمین بومهین برزانند و بمعنی سبزه کنار جو و رودخانه نیز گفته اند پرهاره بفتح با و
ها و زا رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بر تند تا اتش
در گیرد و پده و حف و پود نیز گویند پرهیختن و پرهختن ادب کردن و برین قیاس پرهخت

ویرهیخت و پرهیخته و پرهیخته فخری گوید ست بسان هندوان ترک فلک را بچوب کین بمالید و بر هخت
ادا ستغارات پر انداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید ست داد در این دور پرانداختت
در پر سیمرغ وطن ساختت پرانیدن یعنی تعریف کردن ظهوری گوید ست کهن زنده خویش
رامی پرانم بر تا بیان یعنی تیرانداز ان پردگی زر یعنی شراب پرده باز یعنی لعبت باز و خیال
باز پرده بر گرفتن و پرانداختن یعنی ظاهر شدن پرده حماهن و پرده زنبوری و پرده نیلگون و پرده
دیرسال یعنی فلک پردگی یعنی محجوب مستور پرده شناسان یعنی عارفان و مطربان پرده نشینان
یعنی خلوتیان و دلیران و ملایکه مقرب نظامی گوید ست پرده نشینان بوفا در سکرف پردگی پرده
نشینان کار پرده هفت رنگ و پردگی هفت رنگ یعنی فلک و دنیا پرتکس نوعی از اسلحه
و جوهر تیغ و مزامیر و نوا و پلارک و نوعی از جامه ابریشمی لطیف و نازک پرنیان خوی پرومال
یعنی خوشخوی پرومال داشتن یعنی وقت داشتن پری بند و پری خوان شخصی که تسخیر
جن کرده باشد پری وار کسی که جن او را گرفته باشد و تیر دختری دوشیزه که زنان جادو و افسانه
خوانده بر او دمند تا پری در بدن او در آید و این دختر شروع در رقص کند و در آن اثنا از مغیبات
خبر دهد پری گرفته همان پریدار و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد و او را از مغیبات
خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هر چیز که دزد برده باشد پیدا کند و هر چیز که اراده کند تا پرسیده
جواب دهد و خواب که بر بیند پیش از تقریر بگوید که کدام است و نیز آن صحبت و از احوال
غایب خبر دهد و بتازی کاهن گویند پرامیدن قفیز یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی گوید که
بر آن سالیان بر آمد قفیز پرده خالی یعنی شب پرده نه جای یعنی آسمان و شب تار و ابر سیاه

باد نازان با زای

پرده عیسی یعنی آسمان چهارم پرده قمری نام پرده ایست از موسیقی پردهٔ یاقوت پرده
ایست از موسیقی پر شده خیال یعنی شاعر پرورش یافتگان ازل یعنی انبیا و اولیا الباد
الباذی مع الزاء بز بالکسر زنبور خاقانی گوید شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست زبید
گردارم بز بود میوه چین و چون نبوز با لفتح بمعنی زنبور ستایه که بهندی بهوره گویند مد
هور خواهد شد و شاید این نیز مخفف ان باشد بس بفتح باء بکسر و با لفتح ائین و روش
و امراز بزیدن یعنی وزیده و مخفف نیز گفته اند سوزنی گوید حجره زینسان نازران گرداز
شغل زین طرز و صرفتی زان بز حجره ماست بادخانه بوق ساعتی بادبوق زین سو بز
اما معنی ائین و روش از بز بمعنی قماش که عربی است گرفته اند پس معنی از زین بز
از زین قماش و در زین قسم بزان و بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد مسعود گوید نه ابر بهارم
که چندین مکر بهم نه باد تر ام که چندین بپویم خسرو گوید ولایت دارم و گنج و خزانه
سپاهی نیز چون باد بزانه دشنامی گوید و سنایی گوید زین غلامان مایکی بگزین که رود
زی لقا چو باد بزین و درین مثال تامل ست چه باد برین برای مهمله بمعنی باد جنوب و شمال
ست یعنی باد بالا و بعضی بمعنی باد صا گفته اند بزدغ بالکسر افزاری که بدان زنگ آئینه
و تیغ و مانند آن زدوده آید و تازی مصقل خوانند منصور شیرازی گوید دهد ضیا بهم
آئینه رخت کانرا نبود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ بزدودن بالکسر پاک کردن زنگ
دباد در اصل زداید ست و کلمه زدودن ست بزرگ بفتح و رای مهمله تخم کتان بزرنگ
بضم اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله عدس لیکن این لفظ بزرنگ نه بیاد برای

مهمله است بزشک بوزن و معنی نه معجمه بجشک یعنی حکیم و طبیب و جراح برشم بضم
اول و فتح ثانی و سکون شین پشم نرمی که از بن موی بز روید و بشانه بر آورده
بتابند و شال بافند و کرک و کلفز نیز خوانند سعدی گوید یارم ز سفر آمد دیدم که بر
شم آورد جون نیک نگه کردم پیش آمد شپشم آورد برزغ و زغ غوک باشد برغسه بفتح
سین و میم سبزی روی آب که جامه غوک و جل بک گویند زیراک برزغ وردی باشد
فیروز کاتب گوید مختصی گشت تیز در رشیش جون برزغ و زبرغسه پنهان برغنج
بضم با و عین و سکون زا و نون پسته بی مغز نیز گویند درخت پسته یکسال میوه با مغز
و یکسال بی مغز دهد و اول را پسته و ثانی را برغنج گویند برزک بضم با و فتح را مرغ سیاه
رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالی سبز داری
بر شام کرد ناله او دوره شغال هر صبح کرد خنده او نعره بزرگ بزم مجلس شراب و مهمانی
و شادی و بیت از پو نات کرمی گویند یکی از امام زاده نادران مدفونست بزمه طرفی
و گوشه از بزم خواجه گوید ارم نقشی از بزمه برم او قیامت نمودار از رزم او بزن
بفتحتین جو بی که بان زمین شیار کرده هموار کنند بزه بفتحتین گناه و شخص مسکین
مرحوم و بد بمعنی نشد بیدار نیز استعمال اما این صیغه در کلام قدما بنظر نرسیده
از متحدثات است و در نسخه سروری بزه بضم با و فتح را میوه شیرین آبدار گفته و خربزه از این
ماخوذ است یعنی میوه شیرین کلان بزه کار یعنی گناه کار و لقب یزدجرد پدر بهرام گور
و لهذا عرب یزدجرد را الاثیم میگفتند برهره بالضم سوسمار بزبان اصفهان سوسمار بزبان

بیک زبان شیر زیرا که میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بزمی هزد بیک زبان شیر می مکد و
بزبان دیگر آواز می کند مانند آواز کسی که شیر دوشند و در نسخه سروری بمعنی جلباسه
گفته و در فرهنگ بمعنی افتاب پرست و زای اول فارسی گفته و همه خلاف تحقیقی است
بزیچه بالضم یعنی بچه بز که بزیچه نیز گویند و تیر برج جدی مختاری گوید ابن بزیچه که او کیا
بچیرد بدل شیر خون شیر خورد عمید لویکی گوید مخالفان ترا چون بزیچه سلاخ شد پایه
از علمت باد و چار سو مسلخ بزیسته بالضم و ثانی مکسور و بای مجهول آرد گنجد الاستعارات
بزیر رنج دست ستودن یعنی غمگین و متفکر بودن بزغاله فلک یعنی برج جدی الباء
الفارسی مع الزاء پزاختن بالفتح گداختن پزداه بمعنی واس خشت پزی بلغظ هندی
است و در خانه آورده شد پزد بالفتح خون و بمعنی جان نیز گفته اند الباء التازی
مع الزاء الفارسی بژبر بالفتح براف زیراک از هوا ریزد در شدت سرما بژم با
لفتح شبنم و بخار بامداد که روی زمین را پوشد و صحیح نژم است بکسر نون و زای تازی
و پشنگ نیز گویند بژن بفتحتین کل تیره بن حوض و جوی ظاهرا صحیح بژرست بلام بژد
دن و بجول بفتحتین استخوان شتالنگ که کعب گویند بژویستن پژوهیدن بمعنی
ژویستن و شویستن مرادف ژویدی و باء از اصل کلمه نیست لیکن بسیار مستعمل
شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب آورده شد بژهان بضم با و سکون را غبطه
باشد یعنی خوبی که در دیگر بیند برای خود خواهد بی آنکه از و زایل شود بخلاف حسد بهرامی
گوید هر پیچش زلف تست شب را غیرت بر تابش روی تست مه را بژمان ابا

باب فارسی با زاء فارسی

الفارسي مع الزاء الفارسي پژ بالفتح کوه و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و کتل گفته و از
صراح نیز همین معلوم میشود زیراک در ترجمه عقبه آورده لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه بزیاد
تی ها گریوه ابو الفرج گوید در ترازوی همت عالیش واسک سنگ آمده پژ بهمن عمید لویکی
گوید در جناب تو و هم خاطر کنز راست چون لاشه بر گریوه پژ و نیز چرک و پلیدی مرادف
فژ و بعضی کهنه نیز گفته اند پژاکن و فژاکن بالفتح و کاف مکسور پارسی بمعنی پلید و چرکین
و همچنین پژوین سنائی گوید بشم آرد دوات بی سوراخ قلم سست و کاغذ و پژوین
و پور بها گوید از جفاها در حق من هیچ نیست کان پلید مدبر پژوین نکرد پژم
بالفتح بمعنی نخست پژ پژه بمعنی کتل و گریوه که بتازی عقبه گویند و بمعنی استرجاع
نیز گفته اند پژوه بکسر با و ضم را و ظهار ها مخفف پژوه یعنی تفحص و باز خواست و تفحص کننده
و امر بتفحص کردن و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی پژاوند بالفتح
چوبی که پس در افکند تا غیری باز نتواند کرد و این مرکبست از پژ و آوند یعنی نسبت دارد
بکوه در فوت و محکمی واوند نسبت چنانکه در مقدمه گذشت قمری گوید در هم شکند از
بود حصن عدو را از سد سکندر در و از قاف پژاوند و حسین وفائی پژوند باین معنی
آورده و گفته که پژاوند چوبی که کاذران بر جامه زنند پژ پژ بضم هر دو با کلمه که بدان بذرا
خوانند مرادف تبج تبج سنائی گوید نشود دل بحرف قرآن به نشود بز به پژپژی فربه
پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح افسرده و بی رونق
سیف گوید پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان پژن بفتحتین روغن باشد

پژند بفتحتین بر عنب و بعضی بمعنی حنظل و بمعنی خیار صحرائی گفته اند عسجدی گوید نه هر قیمت
لعل باشد بلور نه هر رنگ گلنار باشد پژند و فخری گوید بوی خلقت مهرگی که گذشت
شکر آورد بجای پژند و در نسخهٔ سروری را به بای تازی آورده لیکن از هجند معلوم
میشوند که هر ند بها باشد نه پژند پژواک صدا که در گنبد و کوه مانند آن بپیچد پژوشش و پژولیدن
پریشان و درهم شدن و برین قیاس پژولیده و پژوشش و پژولیدن و پشولیده و صحیح
درین کلمه بای تازیست و زایده است و اصل کلمه ژدشش و ژولیدن و شولش و شولیدن است
و همچنین کلمات دیگر لیکن چون حرف با بسیار مستعمل است گویا از اصل شده بنابران در
تازی مذکور شده و در پای پارسی خطاست پژم بفتحتین مردم فرومایه که بتازی ارذل
گویند پژم بفتح با و ضم را مسکین و بی اعتبار پژومان جمع البای التازی مع السین پس
بالضم سیخ کباب و بعربی سفود گویند پا بالفتح کافی بسیار پسند و پسنده بمعنی کافی
پس مایه گیا هیست بر هیئت هزار پا و بر پوست آن گرها بود و رنگش بروناس ماند
و چون بشکند درونش زرد بود بسفایج معرب آن و بعضی بسفایج فارسی دانسته اند بسنا
بفتح با و نون نام استاد دهریان بساره بالکسر بام صفه و بعضی بمعنی صفه گفته اند بسارده
بفتح با و دال و رای مهمله موقوف زمینی که او را آب داده باشند بسک و بسر بفتحتین اکلیل
الملک و آن گیاهیست معروف و بسکون ثانی دسته جو و گندم درو کرده باشند و بمعنی جمنا
نیز آمده مرادف با دسک بساک تاجی از گلها و ریاحین و برگ جوز ترتیب دهند و برزگان
روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفرج گوید همه امیدش آنکه خدمت تو

باء تازی با سین

بسر شن برنهد ز بحث بساکه ببدک بفتح باو دال بمعنی دسته جو و کندم بستاخ و بستاخ
بالکسر بمعنی کستاخ خسرو کوید بسیار شد این سخن فراخی زاند ازه کذشت بستاخی
بستار بالکسر سست و نا استوار ناصر خسرو کوید عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان
اوست شیعه بست انکس که اندر عهد او بستار نیست بستان پیرا باغبان بستان افروز
کل تاج خروس بستاوند بالضم زمین پشته پشته بستر آهنک که بالای بستر کشند
و بکستر ند نیمی کوید خوشا حال طاف و بستر آهنک که میکیرند هر شب در بر تنک و بعضی
بمعنی چادر شب کفته اند که برای کرد نشستن بر بستر و طاف کسترند بستردن بالکسر
بمعنی ستردن و باز آیده است لیکن چون بیا بسیار مستعمل شود در باد آورده شد بستو لنک
بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی بستوقه بالضم معرب آن نظامی کوید جو کردون
با دلم تا کی کنی حرب بپیتوئی تهی میکن سرم جز و در فرهنک چوبی که بان ماست
بشورانند تا مسکه جدا شود و این نیز کویند و بعضی کفته اند چیزی که روغن و دوشاب
و جزان بدان کشند بستوه بالکسر بمعنی ستوه بسته بالفتح معروف و حریر منقش
که در تختهای شبک ببندند و رنک نقشها زنند چنانکه رنک برآرد و بکسر اول و ضم سوم
بمعنی ستوه بستام یعنی مرجان چنانکه در فرهنک آورده خطاست و در شعر خسرو بسام
بمعنی تبسم کننده نه بستام بسغده بفتحتین و سکون غین ساخته و اماده بسغدیدن مصدر
آن و سغده نیز کویند فرخی کوید بدانکه چون بکشد مهرکان بفرخ روز بجنک دشمن و از دون
براه
کند بسغده سپاه خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد بسغدرفتن و بیرون شدن زخانه

بسل بفتحتین کاورس وبعضی بسله بزیادتی یا بمعنی دانه کفته اندکه ملک کویند وبعربی خلرخوانند
کذا فی ولاختیارات بسلاند مخفف بکسلاند وبرین قیاس بسلانیدن مولوی کوید هرکس
فریباند مرا کرعشق بسلاند مرا بسوته بفتح باوضم سین وواو مجهول و
وتای فوقانی وهای مختفی زلف باشد بسور وبسول دعای بد ونفرین وبسوریده وبسولیده
نفرین کرده وبعضی بیای فارسی وشین معجمه کفته اند بسیج بفتح اول وکسر ثانی ویای
مجهول ساختگی وآمادگی فردوسی کوید نیاید زنک اندرین کار هیچ کجا آید آسا فی
اندر بسیج الاستعارات بسته سمندر یعنی آتش بست بند استحکام وضبط بسر
رشته رفتن یعنی آمدن بسر محنتی که در اثنا دکفتن سررشته آن از دست داده باشد
بسر بردن یعنی وفا کردن وسازکاری نمودن بسته رحم یعنی عقیم الباء الفارسی مع السین
بس بالضم پسر لیکن بایدا انجس آنست که پسر نیز بالضم باست چنانکه درمسامع معرب
بنظر رسیده فردوسی کوید بباید نخست آن سوار هنر پس شهریار جهان اردشیر
پس آکاه کردند زان کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار پسا بالفتح شهری از ملک
پارس فسا معرب پساچین بقایای میوه که بعد از چیدن در باغ جای ماندن وسید چینش نیز
کویند پیادست یعنی سید ابو شکور کوید ستدواو مکن هرکز جز دستادست که پیادست خلاف
آرد الفت بیرد پساندن بالفتح آب دادن مولوی کوید ای روزی دنیا رسا جان کسان
وناکسان ترکاری وباغی پسان همواره وناهمواره پساوند بالفتح قافیه شعر ومعنی ترکیبی
آنکه نسبت باآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه درمقدمه کذشت بیبی کوید همه یوج و

باب فارسی با لسین

خام وهمه سست معامی نکاه تا بیاوند و بعضی بپای تازی کفته غلط کرده اند بیت بالفتح
معروف وبمعنی خزاب ودر فرهنک کفته سراج الدین سکزی کوید نکر تا نیاری به
بیداد دست که اباد ور نبیداد بیت لیکن اینمعنی بطریق کنایه ومجاز است نه بر
سبیل حقیقت وبالکسر آرد بریان کرده که بترکی تلقان کویند پسر بچه بالضم ورای مکسور
ویاد مجهول پیسران بدکار پس سام یعنی طعام سحری که بتازی سحور کویند پیسرانه وپیسندانه
بالضم پسر شوی از زن دیکر با پسر زن از شوی دیکر عنصری کوید جز بجا نبید این جهان کینه
جو تا پسندر کینه دارد همچو با دختندرا پسنده مخفف پسندیده پسند پسندیده وامر آ
پسندیدن وپسند کننده جون دل پسند ودشوار پسند وبه پسند ونپسند وبمعنی خوش
بیتر آمده جنانکه کویند این پسند کردند الاستعارات پس افکندن چیزی که از خرج
ضروری باز کیرند ونکاه دارند برای عاقبت اوحدی کوید هم بعلم خودش بده پندی
که ندارد جز این پس افکندی بسته شکرفان یعنی دهن معشوق پس دست کردن یعنی
پنهان ساختن وذخیره کردن دکر بخانه زری مانده زن کند پس دست وظهوری کوید
خنده پس دستیم راآب برد پس سر نمودن یعنی رو کردانیدن بخجالت پس کوش افکندن
یعنی فراموش کردن پسین خلیفه یعنی امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه
خاقانی کوید بهتر خلف از پسین خلیفه الباد التازی مع الشین بشن بالفتح بند مطلق
مخصوص بند وآهن ومس مانند آن که بر تختهای صندوق ودر کاسه ودر وا زنند فردوسی
کوید مرا کفت بکر فتمش زیر کش همی بر کمر ساختم پنجه بشن ولد وفخری کوید نه مع

بابازن باشین

بالفتح

دیده نه رود نه قفل دیده نه بشش ٭ و زراعتی که بآب باران حاصل دهد و بجنس تیر گویند بشار
بشار و عاجز گرفتار رود دست سودن بجنبری تاج الدین بخاری گوید ٭ صاحبا هر نکته تو به ز گنج
سیم دند ٭ لعل و مروارید بر لعل گهربارت شبار ٭ و خسرو گوید ٭ بیت مباد که گردد بدست حرص
اسیر ٭ مگس مباد که ماند میان شهر بشار ولد هر ضعیفی کی جهند از پای جند و آب گل ٭ بیل
بیچاره شود چون در وحل گردد شبار ٭ و فرخی گوید ٭ هنوز روز و سیان بطوع نکرد رکاب
او را نیکو بدست خویش لشار ٭ و بمعنی زرکوب و سیم کوب تیر گفته اند اما در شرح
تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند والله اعلم و لیکن بدین معنی
در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخه سروری بفتح با گفته بشاب بالضم خواب کو پوشاشب
تیر گویند اسدی گوید ٭ چو لختی بشد از شب بشد در بشاب ٭ بیو شاشب آمد لش
دخت کتاب بشنورد بالضم و واو مفتوح و رای ساکن زمین بشته پشته بشبیون
بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و یای مضموم و زبه باشد و بشبیون بحذف یای
ثانی تیر آمده بشالم و بشتام بالکسر طفیلی بشتر بفتح با و تا میکائیل که حواله ارزاق و امطار بادست
فخری گوید ٭ میرساند بخلق دست تو رزق ٭ می تقاضای منتی بشتر ٭ و ث ع گوید ٭ کرم بشتر
را عطا یاران بود ٭ هر تر او ر دگر باشد ٭ و بالضم جوششی که بواسطه فساد و غلبه صفرا بر اندام
بر آید و بشره را سرخ سازد و خارش کند بشترم بضم با و تا و را قو با که بهن شود لب یا
خارش کند و دلم تیر گویند بشنجر بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی نام درختیست که در قلعه
کوه روید و از چوب آن کمان سازند و فی السامی النسخ بشنجیر بشنجی بیدن و بشجودله

بشبیون

بالکسر مرادف بشخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید مع بشخوده اند چهره و بیریده طرها و نام خسرو
گویند که فی کس را نگوید سر نه کس را روی بشخیدّ و بای زاید ازکثرت استعمال گویا جز
و کلمه کلمه شدن بنا بران در باب با آورده شد بشخشم بکسر اول و فتح دوم بمعنی نوردیدن
مرادف شخشم سنائی گوید در مذمت دنیا آن خوشش از نقش و شهوت و نزه است
ورنه جائی شخشم و تیر است درین تامل است چه ظاهر است که با از اصل کلمه باشد
چنانکه در لغت شخشتن بیاید بشوزه بفتح با و عین و را بمعنی ساخته و ظاهرا همان بسوده است
که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند بشک بالفتح عشوه و غمزه ترازی گوید گر شه
کن و بشکن بزن چه باشد اگر بگوشه لب همچو شکر فرو خندی و بشنم اشنم مرادف
خسروانی گوید از سیم ریاض دوات تو بر رخ گل درثمین شده بشک بالضم
موی پیش سر که بتازی ناطیه گویند و بعضی بمعنی زلف گفته اند عنصری گوید بشک معشوق چون
سپید شود بستوه بشنم بالفتح همان بشک یعنی شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه در خزان
نشیند و سفید نماید فرالادی گوید چون مورد سبزه بود کهن موی من همه درداک بر نشست
بران مورد سبزه بشنم و ملحد بی دین غزنوی گوید بشمی که بر رسول خدا افترا کنند
با آن او بدم سگالی مری کنند و موضعی راست سر و ما بین هترستان و ری بشبه بالفتح
پوست دباغت نکرده و دانه ایست که دوای چشم و چشمک و چاکسو نیز گویند و
دهی است از مرو بشتیق معرب آن لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشتیق هم
آورده و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی می آرد نه فارسی و صاحب السنتاب بشتیق

آورده

آورده نه بشبه بشکل و بشکله و بشکند بالکسر و کاف مفتوح کثرک کلیدن بشکلیدن بالکسر
و کاف مفتوح رخنه کردن بناخن و سر کارد و دوم خسته شدن و جزان چنانچه جامه کسی
که بکارد را آویزد و بدرد گویند بشکلید فخری گوید انکه به پیکان روی قمر بشکلید و بهین کردن
چیزی کسائی گوید یاسمن لعل نوشش سوسن گوهر فروشش برزخ بیلوشش نقطه
زد و بشکلید بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هوشیار اسدی گوید بهر کار بیدار و بشکول
باش بدل دشمن جواب فرغول باش بالکسر همان اشکوفه بهر دو معنی فردوسی گوید
بهنگام بشکوفه گلستان برون برد شکر ز زابلستان اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند
بشکرد بالکسر یعنی شکار که در اصل شکردست و بازا یدست چنانکه بیاید بشن
بالفتح قامت و بدان انوری گوید ده که برخی ز پای تا سر او بشن بالای چون صنو
بر او درین معنی و مثال تامل ست بشنج بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار و ابرو
در نسخه سروری بکسر اول و فتح دویم سیاهی که بر روی ظاهر شود و بتازی کلف
گویند بشنجه بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی دست افزار جولاهان که بدان
انار بر زنان بکشند و بعضی ان انار را گفته اند نظامی گوید بشنجه ردی و ازرق چشم اشقر
بر سر او رحم کل نی خم رز و قریع الدهر گوید تا ربود مراد من نشود یافته بلی بشنجه
لطف بشنجیده بالکسر یعنی پاشیده بیبی گوید بجز همه تنش الجنیده اند بر خاک
خویشتن بشنجیده اند بشنجیده شد یعنی پاشیده شد و شنجیده شود یعنی پاشیده
شود بشکاری بالفتح کشت و کار آذری گوید چون شود وقت بشکاری آب آن چشمه

میشود جاری و ظاهرا تشکاری بمعنی تشکالیست یعنی زراعت بر تشکال چه تشکال بمعنی بر
شکال آمده ست بشتره بضم با و کسر نون و زای منقوطه چه چکالی که از نان تنک
و خرما و روغن سازند و بعضی گفته اند درد کنجد و خرما بسحاق گوید من بجالم بپای بشتره
روی بکوبیم از دست بریان درد و بشتیزه باضافه یا بعد از نون تیز آمده اطعمه گوید سرشتند
با مهر بشتیزه کوی وجودم در اندم که بدطین لازب و در نسخه سروری بشتره بفتح با و
کسر تا و رای مهمله آورده و گفته بسحاق بمعنی آرده کنجد و خرکه در یکه کر مالند نظم کرده و با فتح
و با ضافه گیاهی که بوی مادران و بر نجاست تیز گویند بشول بالکسر بمعنی به بین و بدان
اموزی در سجود قاضی گوید زرد گشت از فراق لعضه بشول روی یار زردمن سیاه و دل
و اخستگی گوید جنتمش آنجا که داد بامیه اکو شمال لقمه بشولی نکرد خار به نرم رطب
و در ینمعنی تامل ست با انکه بشول بمعنی پریشان کننده درین ابیات مناسب تر ست
چنانکه مشهور ست الباء الفارسی مع الشین پشس بالفتح کامل ست و طره دستار
هر دو معنی مرادف قش و ناقص و فرد مایه را تیز گویند پور بها گوید گفلهاش کرد و بشل
و دم دراز بر و بال فربی و لاغر میان پشتام بالفتح تیره فام پشت و پشتوان یعنی پشتیبان
و پشت و پناه مولوی گوید نه مار را مدد و پشت در موسی ساخت کمال گوید چنین خلل
که به بنیاد دین در آمده بوذ که اعتضاد برین بنودی و ای پشت مازه و پشت مزه استخوان میان
پشت که بتازی صلب گویند سوزنی به پشت مازه گاو زمین رسد آسیب جود رگشم
خر خمی نه زیر ماهی پشتواره و پشتاره مقداری از هر چیز که بر پشت توان برداشت

باء فارسی با شین

عطار گوید

عطار گوید هرکه او روی چون گلش ببیند مدتی خار پشتواره کشد پشتلنگ
بالضم تای موقوف ولام مفتوح ناقص ومعیوب سوزنی گوید در ملک تو بسنده نکردند
بندگی نمرود پشه خورد و فرعون پشتلنگ وبجد تا تیر آمده سیف گوید دعا گوی ترا بهتر
چه خواهی کرد شعری را گر دام بهان باشد عبار تهای پشتلنگش و قلوا لیست که بر قلهٔ قله
کوهی واقع شده فرخی گوید انکه زبر سم اسپان سپه خورد نمود بزبان درود یوار حصار
پشلنگ پشتک بالضم جامه کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم درآز بوشند و پشتی
و جابهی نیز گویند سوزنی گوید اگرچه خاره را مستحقم ز تو بس کنم پشتکی زند و هیچ
و مرضیست که عارض اسپ و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانهای بر دست و پای
حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند و نوعی از بازیست که هر دو
پا بر هوا کرده راه روند پشنگ بالفتح آویزش و مقابله نزاری گوید بجس افتاد با خورشید
در پشنگ بقامت سرو را افکنده در رشک و بالضم سرگین آهو گوسپند و بز و شتر و مانند آن
و بکسر نیز گفته اند و پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند مولوی گوید گفت جالینوس را برد
از سنگ و پشنگ در بود تر ریز بر روی خاک خشک و بالکسر رقعه که نشر کا تحت بجهت تقسیم
اشیا اندازند و بضم با و فتح شین کر برگه بو مشک نیز گویند سنائی گوید تو کلام خدا را
بی شک گر نه طوطی و حمار و پشنگ پشکم بالکسر و کاف تازی مفتوح همان بجکم مرقوم
یعنی ایوان و بارگاه لیکن بای تازی نه فارسی چنانکه در مرادف او تا خسرو گوید این جنبش
بیقرار یک حال افتاد برین بلند پشکم بشکند یعنی بالا افکنده به نشیم سنائی گوید

کفش عیسی بدرد و وزد اطلسش خر آدز مساز بشما کند خاقانی گوید هم سگان را قلاده زرین است
هم خرانرا خر است بشما کند باشن بفتحتین موضعی است که آنجا میان طوس سرلشکر گیو و
و سران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر برادران
و نوزادکان گودرز کشته شدند و این جنگ مشهور بجنگ دلان گویند بشنگ بضم با و فتح
شین دست افراز آهنین دراز و سر تیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند و نام پدر افرا
سیاب و قلعه ایست حوالی قندهار و وطا هر ابنا کرده اوست و چهار چوب مربع که میان
آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و بر آن خاک و خشت کرده چهار گوشه آن بگیرند و ببرند
و زنبر نیز گویند سوزنی در صفت قضیب خود گوید همچون بشنگ کژی در کتاک و شو خاک
کونی که گرز مور در قبضه بشنگ آن را که از تو خورد بنا جائیکه فتاد بر داشت از زمین نتواند
شش بی بشنگ و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبد علی در منقبت گوید بی تیغ
از آن اجل خبه سازد عدوت را گر خون فاسدش نرود بر کسی بشنگ بشولیدن بالکسر
بر هم زدگی و پریشانی و امر به بر هم زدن و بر هم زنند و پریشان شونده و تشویش بر هم
زدگی و پریشانی و برین قیاس بشولیدن و بشولیده شرف شفروه گوید دل درد پیش
سراسیمه بیست طره دوست بشولیده خوشتست و ابن یمین گوید بیان طره تو گردد می
و لیک دلم زبس بشول که دارد بکنه آن نرسد و اسدی گوید بزی بید تنها ددی گفتا مول
همه کارهای دگر بر بشول عطار گوید صبح گر گشتی نقش را در دامان بکسی رسیدی این
بشولشش در جان لیکن در لغت پژولیدن گذشت که در جمیع این صیغ ها و تازی یا نه بار

بنجم

پنبه جامه و پنبه دارد پشه غان درختی ست که درون بار رستش براز پشه وبعربی سحر البنق گویند
پشه خورد رشتی که در بلخ بهم میرسد و دیر به شود و کان مردم اگر این رشتش از گزیدن باشند
بهم رسد و بتازی فرجه بلخی گویند و این از مسالک ممالک منقول ست پشیزه و پشیز و پشی
پول ریزه بغایة تنک و کوچک که بتازی فلس گویند سوزنی نرخ جامع از پشی رسد بدینار
کار فروشنده راست وای خریدار و درم ماهی را تیر گویند و بعضی گفته اند پشیز فلس
و پشیزه درم ماهی چه ها برای نسبت آمده پشین بالفتح نام پسر کیقباد که کی پشین گویند
الاستعارات پشت پا زدن یعنی رد کردن و ترک نمودن پشت دادن و پشت نمودن یعنی
منهزم شدن پشت دست خائیدن یعنی حسرت و افسوس خوردن پشت پای خاریدن
یعنی خوش آمدن و شادشدن پشت دست بدندان گزیدن پشت دست بر کندن یعنی ندامت
و پریشانی پشت ماهی یعنی شب نظامی در صفت شهری گوید سوادی که در وی سیاهی
نبود و گر بود جز پشت ماهی نبود پشم در کشیدن دور کردن متوجه و هرزه گوئی از
خود بلطایف اطلش تراری گوید هر که بیهوده بدید پشمش درکش نظامی گوید کشیدم
پشم در خیل سپاهش پشم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن پشم در کلاه ندارد
یعنی قدر و مرتبه ندارد پشمی از کلاهش کم یعنی نقصان بغایة سهل که در حساب در
نیاید الباب التازی مع الغین بغ بالفتح کو یعنی مغاک که مغ تیر گویند و نام بتی است در بغداد
که در اصل دهی بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعی نقل کرده اند که معنی بغداد
عطیة الصنم و بعضی در اصل باغ داد بود چه جا و داد رسی نوشیروان بود والله اعلم و خط

باب الباء مع الغين

بغداد خلیست از خطوط جام کیخسرو و بغشور بالفتح دیهی ست میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن

مغاک شور چه زمینش شوره دار بود نسبت بدان بغوری گویند و صاحب قاموس کو شور گفته و

ظاهرا سهو کرده بغا بالفتح هیز که بتازی مخنث گویند قطران گوید در بان توئی خواجه مرا داد

بغا گفت تنها نه مرا گفت و ترا گفت گفتا شوا جمله بغا باشند انکه معنی دو

بر خواند که این خواجه ما گفت بغام بالفتح غول بیابانی و بالضم خوک نر و کلنگ پیش رو

کلنگان و بغرا خانی آشی ست که بغرا حسان که یکی از بادشاهان ترکست احداث کرده بجهت

تخفیف نقط خانی انداخته بغرا خوانند بغاک بفتحتین کرهی که زیر بغل بهم رسد و بمرور ریخته

شود و چرک کند بغند بفتحتین و سکون نون پوست غیر کیمخت که غرغن و غرخند نیز گویند سوز

نی گوید در حمله از تکا در دشمن جدا کند کیمخت را بتارخ یک شش مهره از بغند روز هیجا از کا

سواری بر دریا از فرج دران اسب خصم کیمخت و بغند بغیار بالفتح زری که استاد بشاگرد در

عوض کاری دهد و نثار کردن نیز گویند مرادف فغیار و بمعنی مژده نیز گفته اند و بغیاری

یعنی مژدگانی قحری گوید بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد ببخشش و بصله خیر و صدقه

و بغیار الباء الفارسي مع العین بغار بالکسر چوبکی که نجاران درمیان چوبی که شکافته

نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصله کفش و کالبد فرو برند و پانه نیز

گویند چنانکه گذاشت استاد گوید شرار میخ ایم و چو زارم و خو شک خار ما دارم

چو نوک بغاز و بعضی بیای تازی و فاوراي مهمله گفته اند سهو کرده اند بغنه بالفتح

پله نردبان شهاب مهره گوید بغنه نام دولتت باشد این حصار احتشیخ و هفت

باب فارسي با عين

فلك

فلک الاستقرارات بغداد خالی و بغداد خراب یعنی شکم خالی و ساغر خالی از شراب بغداد
معمور یعنی شکم پر و ساغر پر بغل تری یعنی خجالت تراری گوید مدعیان را بغل تری بد هم حسن
بر صفتی که مسام شان بچکد خون بغل زدن یعنی شماتت کردن مولوی گوید تو مخواهم
جفت کمتر زن بغل بغل گشادن یعنی وداع کردن الباء التازی مع الفاء بف و بفتری

باء تازی با فاء

بالفتح چوب جولاهان که چون جامه بیافند اورا حرکت دهند تا تارهای پهلوی هم واقع شود
و دفته و دفتین نیز گویند سوزنی گوید زان برگ جولاهه بف خوارده بد باق نی نی دو
بسر مانند نکو بیم گرد و حر مانند خسروانی گوید کارگاه لطف طبعش چونکه نساجی کند
لفظ زهید تار و معنی پود گلکش بفتری بفج بالفتح و جیم فارسی آب دهن که هنگام سخن
گفتن برون آید فخری گوید سک میرفت و آب از دیده میریخت چنانکه از دهان
وقت سخن بفج و بعضی گفته اند کسی که از آب دهان او میریزد و این مصرع فخری چنین
خوانده چنانکه آب از دهان وقت سخن بفج و این اصح است از جهت روایت شعر فخری
و مولف نفایس الفنون نیز بهمین معنی آورده بفجم بفتح با و خا بسیارگان گوید که مناظره با
کوه اگر سخن رانی ز اعتراض تو بفخم شود صید صدا و پارچه که بر چوب دراز برای نشان بندند
فخم هست نه بفخم چه بای زاید است و ایشان از اصل پنداشته اند چنانکه بیاید بفغش
بالفتح نوش و بوش کرد و فر و عظمت سنائی گوید باد و بغفش برای حرمت فرغ
با عوام و بهانه شان بر سر سر غ بفغم بالفتح و تنگ که فرم نیز گویند الباء الفارسی
مع الفاء پف بالضم بادی که بر چراغ و جز آن افتد الباء التازی مع الکاف التازی

باء فارسی با فاء

باء تازی با کاف تازی

بک بالفتح وزغ که غوک گویند و بالضم رخسار و نوعی از کوزه دهن تنگ و گردن کوتاه و
شکم پهن و مدور که تنگ تیز گویند بگران بالضم و فتح کاف نزدیکی که بریان شده
باشد مخفف تبگران که مذکور شود و در شعر بسحاق واقع شده بگرابی و بکربهای بالفتح
میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت اتک و پیشاور
بکار بسیار بود فردوسی گوید بخانه درون بود با بکربهی نهاده برش نار و سیب و بهی
بکسمات بفتح با و سین نوعی از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهت
توشه بردارند بک بالضم پارچه گوشت بکم بفتحتین چوب سرخ که پشم و جامه و
ابریشم بدان رنگ کنند بقم معرب آن فرزوق گوید هر که در دنیا شود قانع بکم سرخ
رو باشد بعضی چون بکم بکوک بالفتح نشانه تیر بکونک بالفتح شمشیر چوبین
و بوک تیر گویند و بلونک و بلونه و بلام تیر گفته اند والله اعلم بکوجیان بفتح اول
و ضم ها و واو مجهول و جیم موقوف فرشته بکیا سما بالکسر و یای تحتانی پشته کوچک
که بالای بار کشند و سرباری نیز گویند الاستقرات بکسی زبان داشتن یعنی
خود را از کسی وا نمودن و زارد ار بودن بگران چرخ یعنی ستاره ها بکر بوستهٔ
روی و بکر مشاطه قران یعنی شرابی که هنوز از ان نخورده باشند الباء التازی
مع الکاف الفارسی بگتر جامه ایست که روز جنگ پوشند و گاهی از مخمل سازند
و پارها آهن موصل بر روی آن کشند بگماز بالکسر شراب و بگماز چند یعنی شراب
چند که عبارت از پیاله چند باشد و بگمار گردد یعنی بزم شراب داشت بگنک بفتح

باء تازی با کاف فارسی

اول

باء فارسی با کاف تازی

اول و نون و هر دو کاف فارسی حیوان دم بریده بکنی بالفتح شراب برنج و ارزن امثال
آن نزاری گوید هست گشتم ز جرعهٔ بکنی ⁂ شد فراحم ز بنگ مستغنی بگاه و بگه یعنی وقت
و زود بگه خیزی یا کرد یعنی بر خواست و دیر نکرد الاستقامات بکل گرفتن یعنی حس
پوست کردن الباء الفارسی مع الکاف التازی پک بالضم چیزی یا کنده و ناهموار و بی
مغز و میانه تهی و این مخفف پوک است و تیر مخفف تیک آهنگران پور بها بهر سه معنی
گوید ای شوربخت مدبر معلول و شوم پی ⁂ وی ترش روی ناخوش و مکروه لک و پک
تیزی و بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ ⁂ بی ذوق و خشک و مغز تهی همچو جوز پک
با من مشو چو آهن فولاد سخت چیستم ⁂ تا نشکنم سر تو چو سندان تر خم پک
و چول بازان یکطرف چول را تیر گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید
دست در تنش لعل سنگ تر لی ⁂ بخوری دیو چار پک تر لی ⁂ و بمعنی بر جستن
تیر گفته اند و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لک و پک و هر یک از پاپیای
نردبان و بمعنی بی بنر و خود رای تیر گفته پکس بفتحتین بزبان خوارزم نان چنانچه سوب
آب الوز گوید محنت سوب و پکند او کز ز پنجم بکند ⁂ طبع موزونم همی اندیشه
ناموزون کنند ⁂ و در نسخهٔ سروری بکسر با گفته و اصح است پگنه بالفتح کوتاه و فربه
انوری گوید آن دختر پگنه عصمت الدین ⁂ سرمایهٔ زهد و نیک نامیست پکوک
بالفتح پتک آهنگر و میخ رچه بالای خانه که بتازی غرفه گویند و بمعنی اول بلوک
و بلام هم گفته و الله اعلم و بعضی بمعنی تکیه گاه چوبین که بر کنار صفه و کنار بام نصب

باء فارسی با کاف فارسی

باء تازی با لام

کتی آورده و بتازی مجر گویند الباء الفارسی مع الکاف الفارسی بگاه اصح بیای تازی است
چنانکه گذشت الباء التازی مع اللام بل بالکسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرف
شفروه گوید بیت مرا گوئی بگو حال دل خویش؛ دلت خونی شود بل تا نگویم؛ و بالضم
بمعنی بسیار چون بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام لیکن مفرد مستعمل
نشده رودکی گوید بیت در پیش آن بحر جو بل کام نهنم؛ بر وی ز سر شک دیده بر جام نهم
و بعضی صحیح بو الهوس و بو الکامه است و این از باب کنایاتست در محاورات عرب
مستعمل است و بمعنی ملازم شی ییس بو الهوس و بو الکام کسی که ملازم هوس
و کام خود باشد چنانکه عرب ابو تراب و ابو الفضل و مانند آن گویند و مراد
مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته
و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعیدست و در عربی صحیح یا آنکه بلکچک و بلکه
و امثال آن که بیشتر می آید ازین ابابست چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست
اما بقعوده که در فرهنگ برای این معنی شاهد آورده درست نیست چه بقعوده بکسر باست
مخفف بلفغوده یعنی بفید و خفته و چنانکه سامانی گفته العقده اند و ختة و چون حرف
با مقارن شود الف بیا بدل شود بلغاک بالضم غوغا و آشوب بسیار چه غاک
غوغا باشد خسرو گوید بیت بگیتی گشت بلغاکی پدید از؛ که مردم در زمین و در رفت
چون مار؛ و ابن یمین گوید بیت مرا چون زلف تو تشویش از آنست؛ که سر حشمت
در جهان افکنده بلغاکست؛ و بلغاکیان یعنی مفتنان و غوغا کنندگان و این لفظ در

ثانی

تاریخ فیروز شاهی مکرر آورده بلغندر بالضم یعنی بسیار مبرم و بلخ چه بلغندر بالضم بمعنی مبرم و لجاج
کنند و نیز به وتن پرور آمده و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی قید و بی دیانت گفته و بعضی نام ملحدی
بی دیانت گفته کمال گوید ◦ بر زر مال مردمان هست اند هست اعتقاد بلغندر بلغونه بالضم
بعضی بسیار رنگ که عبارت از گلغونه باشد که زنان بر روی مالند بلکنجک بالضم بمعنی بسیار
عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد و چه کنجک بالضم و قیل بالفتح چیزی بدیع که دیدنش
خوش آید شهیدی گوید ◦ ای صورت تو چو صورت کاونجک ∴ هستی تو بچشم
هر کسی بلکنجک ∴ و بلغار بالضم شهریست و معنی ترکیبی بسیار غار چه غار در ان بسیارست
و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب در معه
زایده در آنجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهری شده بود و بکثرت
استعمال بلغار شد و صاحب قاموس گوید صحیح بلغرست و عامه بلغار شد و صاحب
قاموس گوید صحیح بلغرست و عامه بلغار گویند و جه صحت ظاهر نشد و بمعنی چرم
ادیم چنانکه مشهورست در کتب معتبر دیده نشد بلجاج بالضم نوعی از کاچی که از
فتیق و پراب و بی گوشت پزند مانند حریره بلغور بالضم غله که در آسیا انداخته شکسته
باشند و آش ان قسم غله را نیز گویند بلبلی بالضم شراب زیرا که در بلبله میکنند و کا
هی پیاله را نیز گویند چه پیاله را نسبتی ست ببلبله فردوسی گوید ◦ یکی بلبلی سرخ
در جام زرد ∴ سنمن بروی رزداره بخورد ∴ نوای بلبل از می زا بلبلی ∴ به بهای تا سر
یکی بلبلی ∴ و نوعی از چرم که بس نازک و لطیف سازند و بالوان نیز مکرر رنگ کنند و جنسی است

ارزن دارو بلکس بفتحتین عدس بلغد وبلغده وبلغند وبلغنده بضم اول وسکون ثانی وضم
عین فراهم آورده وبرهم نهاده ناصرخسرو گوید درین بند وزندان بکار و بدانش
به بلغنده باید همی نامداری و بمعنی بسته قیاس بلونده است بیای فارسی نه بلغنده
وهمچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته بلک بفتحتین چشم بزرگ برآمده
بدر جاجی گوید بی نظاره بزمت که باغ فردوس است بلک شده همه را دیده چون
سر انگور و بکسر اول وفتح دوم نوباوه وهر چیز نو تازه که دیدنش خوش آید در تحفه
گفت سلیمان گوید خاک وخاشاک سرایت میفرستد هر صباح گلشن فردوس
را فرستش برسم بلک و بالکسر بمعنی شراره آتش وبکسرتین بمعنی چنگ در
زدن که بعربی تشبث گویند تیر آورده اند بلکغد وبلکغده رشوت در شرفنامه بکسر
با وضم کاف تازی ودر تحفه بفتح با وکسر کاف ابو العباس گوید سوگند خورد که صد
بلکغد نخوردی بلکوک بلوکنت بفتحتین ظرفی که بدان شراب خورند رودکی
گوید می گسار اندر بلوک شاهوار خوش نشادی در قران ونو بهار
بلون بفتحتین بنده ترازی گوید منعم ومفلس وآزاد وبلون بلوس بالفتح آنکه
بابوس باشد یعنی بغزوتنی وچرب زبانی با مردم باشد وحق آنست که در
بوس ایراد کرده شود فخری گوید بچاپلوسی خود را همی کند پرکار هلی همیشه بود کار
چاپلوس بلوسنی بلاح بالفتح کاهیست که از آن بوریا بافند ونوع تیر گویند بلادر
وبلادور بالفتح بار درختی است که بیونانی انقر و بهندی بهلاوه گویند و بپرایه البت

که بصورت آن سازند وز نان بر سر بندند خسرو گوید بسته بلا در همه بر سر بلا داده به بیهوشی
عالم صلا بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکی گوید هر آن کریم که فرزند او بلاده بود شگفت
باشد اگر ز گناه ساده بود و فخری گوید چنان شد ایمن از عدلش که برخاست
ز گیتی فتنه و درد و بلاده بلاز و بلاتش بالفتح هر دو لغت و رای فارسی در اول و شین
معجمه در ثانی و در فرهنگ بمعنی لیا سبب و بی تقریب گفته و این شعر از پور بهای
جامی شاهد آورده بود زاهد بلاز شد فاسق امردی دیده شد برو عاشق لیکن او در
این لغت درین باب مناسب نیست چه بای بلاتش و بلاز جزو کلمه نیست و صحیح لاش
و لاز است و معنی لاتش عبث و باطل است و در اکثر لغات لاش و باش گفته
مذکور میشود چنانکه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده و صاحب قاموس نیز آورده
در معنی ابدح و بیدح که بفارسی ریز الاش و باش گویند و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن
یوسف طبیله که یکی از پارسیانست گفت که قل بفلان اکلت مال الله بابدح و بیدح یعنی
بفلان بگو که مال خدا را بابدح و بیدح بخوردی یعنی بباطل حیله بپارسی گفت که خواسته
ایزد بخوردی بلاش و باش یعنی بعبث و باطل بلایه بالفتح تباه و بد عموماً و زن بدکار
خصوصاً عمید لوبکی گوید سعدا من وقت پاک به زین فرق بلایه فن پیش که این ندارسد
در سقرت که ما سلک و فخر گرگانی گوید هزاران جفت به از و بس یا بی جز اول
زان بلایه بر نتابی نبارید این پلیدی بدکنش را بلایه کنده پیر بدمنش را بلیله
بفتح هر دو با مسکه بلبن بفتح هر دو با خرقه که پیرهن نیز گویند و بخاطر میرسد که این لفظ

پلپین باشد هردو بای فارسی وزیادی ناچه رازرا بلام بسیار بدل کنند بلیتر بکسر
با و تا و یای معروف داروئیست بلخ بالفتح شهر معروف وکدوئی که دران شراب
کنند سوزنی گوید ؎ بهای یاسمن وحکریم فرست امروز که دوستیم دو بلخ شراب
داد دیوار بدان تراشتند وکاه بزیر تنور نهاده بریان آویزند فرخی گوید ؎ در تنور
دبل باد داد دشمنت از پلنگ جوزا و بخته بلاشکرد بالفتح دهیست بچهار فرسنگی مرو بنا
کرده بلاش بن فیروز برادرزاده نوشیروان بلک وبلکل بالکسر وکاف مفتوح آب
شیر گرم و باکل تیر بد بمعنی گذشت وظاهرا یکی صحیح باشد و دوتا تصحیف وظاهرا
اول صحیح است چه بلک جمع شراره آتش گذشت وکاف دویم برای نسبت است بلکن
بفتح با وکاف فارسی سر دیوار منجنیق زین الدین سنجری گوید ؎ ای عهد تو با
مدار دبی امانت سست چون برف تموز دافتاب بلکن و فخری گوید ؎ ز سیل
خیز فنا ایمن است قصر بقات چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلکن لیکن درین بیت
معنی اول توان گفت بلمه بالفتح انبوه ریش لیکن بد بمعنی نامه تیر گذشت و هردو
لغت صحیح یا یکی تصحیف است والله اعلم بلنج بکسرتین وسکون نون اندازه چیزی یلخا
است بکسرتین همان برنجاست که بوما دران تیر گویند بلند وبلندین بفتحتین چوب بالای
چارچوب که بتازی اسکفه گویند چنانچه چوب زیرین که استانه باشد فرود ودین و
بتازی عتبه نامند سوزنی گوید ؎ از هیبت ارکند بدر جاجی گذر بلند بر آستان در
خارجی بلند وبعضی گفته اند که بلندین چارچوب درکه هندی چوکت گویند استاد گوید

باب باء پارسی مع اللام

درو افراشته درهای سیمین جواهر برنشانده در بلندی لیکن این بیت چندان دلالت
ندارد برین معنی بلوایه همان بالوایه یعنی پرستوک الاستعارات بلند گراهی یعنی کسی که میل
بلندی و بزرگی کند الباب الفارسی مع اللام پل بکسر پاشنه فردوسی گوید دریغ این برو
برز بالای تو مرکیب درازو پل پای تو و بالضم معروف که بتازی قنطره گویند و رز خورده
و بهردو معنی بول تیر آمده پلارک و پلالک آهن جوهردار و شمشیری که ازان سازند و بمعنی
جوهر تیغ نیز گفته اند نظامی گوید جوهر دریا زند برق پلالک بجای کاو گوید کیف خاک
وله پلارک چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ وله درخشان
یکی تیغ چون چشم کوه پلارک بر و تافت چون بر مور پلاسک بفتح با و سین مهمله
نکبت و فلاکت شرف شفروه گوید در گوشمال خصم محابا روا مدار پل کان سیه
گلیم سرای پلاسک ست پلپل بکسر هردو با معروف فلفل معرب آن پلچپی بالضم
و جیم فارسی خرمهره و پلچی فروشنده ان ابن یمین گوید چون بتر دیگ
اهل عصر کنون مرد پلچی فروش جوهر سیست پلخ بفتحتین و خای در آخر گلو و حلق [illegible]
گوید از پس افغان و نعره و فریاد مردمان را فرو گرفت پلخ پلخم و پلخمان بالفتح
فلاخن و بعضی بپای تازی گفته اند مؤید الدین گوید کله پاپان او نهند ز قد
مدوره را چو سنگ در پلخم پلستک بوزن و معنی پرستک که پرستوک نیز گویند پلغنده
بفتحتین سکون غین تخم مرغ و میوه که درونش پوسیده و برهم و برهم شده باشد
سوزنی گوید مرغ خایه گند پلغنده شده هم اندر وقت شکست و ریخت هم آنجا سفیده

ورزده بلفته بفتحتین وسکون فا و فتح تا ان که جون آتش درخانه کاو یوشش افتد کلوها گاه

سوخته که هنوز آتش درمیانش وبروز نانش بر هوارود بلک بالکسر معروف دراشعار

خسرو بفتح لام مستعمل ست جنانکه متعارف اهل هندست ولیکن در فرهنگ گفته که بکسر

باو لام نیز صحیح ست والله اعلم وبمعنی آو یخته نیز آمده بلم بالفتح خاک زرد است بهرام

گوید ـه کجا تورج کجا ایرج کجی سلم ٘ اجل باشید بررخسارشان بلم بلمسه بفتح باو میم و

سین مهد مضطرب شدن ودست وپاکم کردن ودروغ گفتن بلمه بفتح باو میم تخته ٔ

حي که ابجد وغیره نویسند برای اطفال عمید لویکی گوید ـه نخست جون پدرم بلمه بر کنار

نهاد ٘ چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان ٘ بمعنی دروغ وتهمت نیز گفته اند لیکن بدین معنی

بلمسه آمده نه بلمه بلنگ بفتحتین درنده معروف وچارپایه چوبین که بنوار بافند ودر دیار

یار هندوستان بیشتر متعارفست ودراشعار قدما مذکورست وبکسر ثانی از جنس آستانه

تا نهایت صخامت دیوار که برابر دروا قع ست بلنگ مشک گیاهیست که برنگ شبیه است

به پلنگ ودربو بمشک وبعربی سنجدت فرنج مشک وفلنج مشک معرب آن خاقانی گوید

عطر کشد از بلنگ مشک ببغداد بلوان وبلون بالضم وسکون لام بلندا اطراف زمین که

میان آن سبزی وغله کاشته باشند ومزارعان بر آن آمد وشد نمایند تا غله پامال

نگردد وآب درزمین بایستد ومعنی ترکیبی آن پل مانند ـه وان وون بمعنی مانند است

خسرو گوید ـه عجب بود که آن بار از فرو لغزد بآب دگل ٘ گر بجنبد نوک گردد جون گذر

باشد بیلوانش ـع که گر به از شتر بهتر تو اند رفت بر بلوان بلونده بالفتح بسته جام

نخانی

و حماسی که بتازی رزمه گویند و پرونده نیز گذشت سوزنی گوید راه باید برید و رنج
کشیدن کیسه باید گشاد بلونده بلسه بفتحتین درختی خود که در جنگل هندوستان
بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل
سیاه بود خسرو گوید پنجه گشاده گل لعل بلسه غرقه چون ناخن شیر بیشه و شیر
جوان نو زاینده که فد نیز گویند و بتشدید لام پایه نردبان و کفه ترازو بلیته معروف
که فتیله معرب آنست بلیدی بفتح با و سکون لام فتح یای تحتانی و دال مکسور و یای معروف
نوعی از خربزه و در فرهنگ بعد از یای اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم الا
ستعارات بلاس انداختن یعنی پریشان و پراکنده ساختن پل شکستن
یعنی بی طاقت و محروم گردیدن خاقانی گوید فلک پل بر دلم خواهد شکستن گر آب
عافیت بوئی ندارم وله عاشق محتشم نسبی دارین پل همه بر من گدا شکنی بلنگان
باء تازی با میم
گوزن افکن یعنی بهادران پل هفت طاق یعنی هفت فلک الباء التازی مع المیم بم
بالفتح نارکنده صدر زیر و قلعه ایست از توابع کرمان و بهردو معنی بم به تشدید میم معرب
آن عماره گوید عدو را بر دل از وی بار غم باد سنان او کلید فتح بم باد و نیز پنجه زدن
گرده
بر سرود ستار کسی لیکن بدین معنی در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال
باء تازی با نون
اند الباء التازی مع النون بن بالفتح باغ و زراعت و خرمن و بدین معنی بنو و بنوه
نیز آورده و بنوان یعنی باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن و میوه ایست ریزه که
اندرون مغز باشد و ون نیز گویند و بالضم بیخ و آخر چیزی و سوراخ مقعد بناغ بالفتح

تار ریسمان خام مولوي گوید حله بافان باغ مي بافند حلها و بدید بیت بناغ بوزن بالي
گوید از کاج خوردن آن سگ بي حمیت جهود بي دوک پنبه کردن خود را بناغ کرد
بروستي را نیز گویند منصور شیرازي گوید ضمیر من بود آن بلبلي که گاه بیان به
بستن او الکنم زبان تیز بناغ ودر فرهنگ بمعنی ابناغ نیز گفته اند لیکن صحیح بناغ ست
بتقدیم نون بر با مخفف ابناغ جهانگیر بباید بناغ بالفتح و نون دوم موقوف ابناغ
ظاهرا این لفظ بناغ ست یقین که بصورت جیم خوانده اند و نون اول متقدم ست
بر بادو والله اعلم نباد بالفتح دنبل نباکوشش بالضم پس کوشش بند بالفتح پیوند
عضو که بتازي مفصل گویند و بند پاي و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران و بند
در و بند ترجیع و ترکیب و بندي که در پیش آب بندند و مکر و حیله عموما و حیله و فن کشتی
گیران خصوصا فردوسي گوید نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان
و بند و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید بباید چنین با لب هیرمند
همه لب پر از باد و دل پر ز بند و بمعنی طومار کاغذ و بمعنی پیمان و جفت گاو که بجهت
زراعت وغیره با هم بدارند نیز گفته اند بنذار بالضم بمعنی بنه دار و صاحب مؤید
بیت و باعضد الدوله گفت که اگر آنچه بباید تو خرج کنی من این بند را بندم بعد از
انکه نسبت این مثل شهرت یافته که بند بستن از امیر و زر و خرج کردن از عضد
بند شهریار نام نوایست از موسیقي بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ
یک کلمه دانسته بندروغ خوانده چه روغ بند نیست که پیش آب بندند تا آب بر

زاعت روان شود و اضافه بند با اضافه عام ست بخاص نه آنکه یک کلمه است بند جنت

بضم با و دال و سکون خا چیره بند رز بفتح و دال جوالدوز امادر سامی بند دز بواو معنی

ریسمان که بدان جوال دوزند آورده بندمه و بندیمه بالفتح تکمه گریبان که گوی گریبان نیز

گویند بنک بفتحتین همان بن بمعنی میوه میوه معروف و نوعی از قماشش که زمینش اطلس

باشد و گلهاشش زربفت بود طوری گوید ❊ زجامه عشق خانه عشق تو اطلس کردن ❊

بعل و داغ بنک بوشش کرده مارا ❊ و بفتحتین مصغر بته یعنی درخت کوچک و نشان

چیزی چنانچه گویند از فلان چیزی بنک نماند یعنی نشان نماند بنگاه و بنگه یعنی جای

بنه بنه بالضم رخت و اسباب و بمعنی بن نیز آمده بنگاه و بنگه یعنی جای بنه بنگران بالضم

و کاف تازی مفتوح همان بکران یعنی ته و یکی از طعام مولوی گوید ❊ ناز بسیاری

آن زر نشکند ❊ بنکرانی پیش از مهمان نهند بنکره بفتح با و کاف فارسی و رای مهمله

ذکری که برای خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید ❊ تو خفته خوش

ای پسر و چرخ روز و شب ❊ همواره میکشد ببالینت بنکره ❊ و یکسر اول ریسمانی

که وقت رستن بر دوک پیچیده شود و فرموک نیز گویند بنگشتن بضم با و کاف

فارسی ناجاوید فرو برند بنکلک بالضم و کاف و لام مفتوح میوه الیست ریزه

که مغزی دارد و بوته فرموک نیز گویند کلک و بن کوئی نیز گویند و در نسخه میرزا

درخت گل باشد بنلاد بالضم و بنور بالفتحتین بنیاد دیوار و عمارت کلامی اصفهانی

گوید ❊ یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود ❊ بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد ❊

و به معنی سیفی گوید ــ تو صدر آن سران زیبی که باشند ز فضلش سقف و ز وانش
بنوزهٔ و در فرهنگ بنوزه. بفتح با و نون آورده بنو ماش ماش سبز که بهندی مونگ
گویند بنجه با بضم جمعی که بر املاک بندند ظهوری گوید ــ داغ تو که چیده بر سر هم دفتر
بر سینهٔ من بنجه خواهد بست بنیر بکسر با و نون و یای معروف ترکیز ارزقی گوید ــ سعد و مدح
ناکسان نکنم کهنه تن بنیر زان باک نایدم که شود کهنه پیرهن و قطران گوید ــ اگر
باز آیدم دلبر نیندیشم بنیر از دل وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیر از جان و بمعنی
بنیره بمعنی زود آمده فردوسی گوید ــ ابیران ازو خواسته چند چیز فرستاد تر
دیگ هیزم و بنیر بنیک بفتح با و کسر نون و یای معروف و فتح سین مهمله گز که نوعی
از ابریشم زبون است بنی بضم با و کسر نون چیزی که از گل ماچ سازند و دو چوب
بشکل رقم هفت در آن قایم کنند بجهت ابریشم میر سنجر کاشی بجهت زنجیری که در پای
او کرده بودند گوید ــ زان فلک کلاده ز ولیده فکند و نقاد شعر را بر ستون بر بنی با الاستعارات
بنا گوش کردن کنایه از آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که بتازی قابله گویند انگشت
در دهن کودک کرده کام او را بردارد سیف گوید ــ مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد
هر کرا دایه کو بنا گوش کند بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار و
گوید ــ خوار دشوار جهان چون پی هم میگذرد بهر نود شوار نگیری همه کار آسان است
توشه وقت نگهدار و بن کار مخور که فلک تیز در پی واقعه سر گردان است بن گوش یعنی
اطاعت و انقیاد لیکن بدین معنی ازبن گوش است و پی زیاده کلمه از مستعمل نباشد

یعنی

باب بای پارسی با نون

یعنی کوچ کردن بنیاد برنج نهادن یعنی پی مدار بنفشه گون طارم و بنفشه گون مهد یعنی
آسمان الباء الپارسی مع النون پنام با لفتح پوشیده و پنهان کمال گوید
با اکابر مجلس و خلوت : گفت و گوئی بنام میخواهم : و این مخفف پنهام بمعنی پنهانست
و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند بود و زند و وقت خواندن زند بر روی خود بندند زرا
بهرام گوید بشد بر تخت زرادای دیراف : بناهی بررخ و گستش برناف و چشم
پنام نتوانند باشد زیرا که پرده چشم مدبست و گویا که پارچه چهار گوشه را ببواسته انگه رو
را پوشیده میدارد و پنام نامیده اند پنانک بفتح باو هر دو نون صمغ باشد پنبه و زو
پنبه برز و پنبه زن حلاج و نداف نزاری گوید پنبه بر فاش کردیک نکته از سر عشق در
همه عالم فتاد شور از ان مسئله پنجاهه مدت اعتکاف نصاری چنانچه مدت اعتکاف اهل
اسلام پنجه گرمه یعنی مله مشک پنج باد پنجپایک و پنجپایه یعنی سرطان و برج سر
طان پنج نوش معجونیست مرکب از پنج چیز که مقوی و مفرح دلست فنجوش
معرب آن و معنی ترکیبی آن پنج حیات پنج انگشت بنائیست که کنار رود خانها رو
ید ورقش مانند ورق شاهدانه باشد و دود کردن آن شهوت جماع کم کند و
بتازی فنجکشت و دو حمه اوراق و دو اصابع گویند عطار گوید هست از شهوت
اگر داری گزند : بوی پنج انگشت جوعت سودمند : و موضعیست قریب بمراغه تبریز
پنجه و پنجشره بالفتح نوعی ست از رقص که جمعی دست هم دیگر را بسته برقصند و دست
بند نیز گویند فرخ معرب آن بالضم و بجیم فارسی پیشانی و پنجه بندند پنجیوده بضم

باواو مجهول نصف جانجه دهیوده عشر پنجک و پنجشش و پندشش و پنده و پند هر پنج لغت
کلوله پنبه ندافی کرده برای رشتن که باغنده وکاله تیر گویند پند بالفتح معروف و عنیو از
سوزنی گوید س پند از فرهمان آید پدید اندر هوا : از هر کاخ همایونت اربود پرواز پند
و بالضم کلوله پنبه ندافی کرده برای رشتن چنانکه گذشت و بالکسر نشستگاه که بتازی
مقعد سیف گوید س پند پره حامدی گشته مغاجا زگیر نجوم از رخ و برخا یر طب فنیخ
پندار بالکسر نخوت و عجب و امر از پنداشتن و امر برین قیاس پنداشت
پنگ بالکسر کاسه مسین یا رویین که ته آن سوراخ تنگی بکنند و در آب گذارند چون
پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و
طشت و سبو نیز گویند مطلق کاسه رویین و مسین را نیز گویند و هر دو معنی پنگان اند
و فنجان معرب آن سنائی گوید س درجهانی چه بایدت بودن : گر به پنگان توانیش
پیمودن : مولوی گوید ع ده گرفت و خلق به پنگان میزنند : رضی نیشابوری گوید س
حاصل از چشم عدوی تو و اشعار منست : جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم پنیرک
بفتح با و کسر نون و بای معروف تخم خیاری بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرد گویند کذا
فی الاختیارات و در خرد و نان کاغ گفته و آختکی گوید س بوی که خیزد ز داد اشما
بین تلاقیش مشکل بود از پنیرک و لااستعارات پنبه در گوش کردن یعنی عقلت
و سخن نشنیدن اخسیکتی گوید ع ای تو پنبه کرده سر بر بوالفضل را دیر
تسلی کردن پنبه شدن متفرق شدن و نرم و صاف شد پنبه کردن پریشان

کردن

باب تازی با واو

کردن وخاموش کرداندن مولوی کوید س چون بیاید مرورا پنبه کنید هفته مهمان باغ من
شوید پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی کوید س عقل جولاهیست زود شش پنبه
منصور وار تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را پنج روزه یعنی مدت اندک
پنج کنج یعنی حواس خمس وصلوات خمس پنجه بر روی کسی زدن یعنی سیاه کردن پنج شعبه یعنی
پنج حواس پنجم رواق یعنی سپهر پنجم پنجه مریم کیاهیست که بخور مریم وچنگ مریم نیز کویند
پنجه پنجاره وپنج پنجاره یعنی خمسه متحیره پنجه دزدیده یعنی خمسه مسترقه الباد الله زی مع
الواو بو وبوی معروف وبمعنی امید نیز آمده وبو بمعنی بوده باشد وبوم بمعنی باشم آمده
وبوک نیز بمعنی بوده باشد که در عربی لعل وعسی کوید ابن یمین کوید تو هم ابن یمین بر این
می باشتی بکذران عمر خود ببوک وبکاشکی بوب فرش وبساط که بتوب نیز
کویند رودکی کوید شاه دیگر روز بزم آراست خوب تختها بنهاد وبرگسترد بوب
بوبردو بوبردک بضم هردو بابلیل مولوی کوید بمیدانی که سیمرغم که کرد قاف
میکردم بمیدانی که بوبردم که در کلزار میکردم بوبک بضم با واو مجهول دوشیزه
بوبک وبوبه وبوبو وبوبتش هر چهار لغت بمعنی هدهد است چه پوپو آواز هدهد باشد چون
کوکو آواز فاخته ولهذا خود دشتی نیز بدین نام مسمی شد قمری کوید بدارای که از
انعام عامش بود طاق حمام وتاج بوبه که بیش از حد واندازه دارم بدرگاه
شه افاق و بوبه نزاری کوید وصال بلبل با کل هنوز نا بوده بحجره شور بر آورد شانه
سر بوبو در فرهنگ بهر دو بای فارسی آورده چنانکه بعضی کفته اند چه پوپ بهم دو

بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد وچون هدهد تاج دارست بدین
نام نامیده شده بوته درختی که بسیار بلند نباشد وبزمین نزدیک بود بچه آدمی وسایر
حیوانات عموماً وبچه شتر خصوصاً ونشانه تیر وظرفی که ازگل سازند وزر وسیم
وماننده آن درآن گدازند بوتقه معرب آن بوتیمار مرغیست که غم خور نیز گویند وبعربی تمام
ومالک الحزن وبیونانی شقیقین خوانند وگوشتش بی خوابی آورد وحافظه وذهن را نیز گویند
بر لب آبها نشیند واز غم آنکه مبادا آب کم شود وبا وجود تشنگی نخورد بوج وبوش
بالفتح وجیم فارسی معجب وخود نمائی دکرو فر شیخ عبدالله انصاری گوید حمید شکن بوده
اورا بوج وبوش بوده بوخت بواو مجهول وخاء موقوف پسر مرادف بخت
مذکور بوز بواو مجهول اسپ سرخ رنگ بوران دخت نام دختر پرویز که پیش
از آزرمی دخت یکسال وچار ماه پادشاهی کرد وبورانی بدو منسوب است چنانکه در شعار
وتاریخ گزیده آورده وصاحب قاموس خلکان بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجه
مامون نسبت داده واول اصح است اما دراصل فرس بای فارسی بوده یعنی وحسی که
پسر سینه است در شجاعت وادراک بعد از اختلاط عجم بعرب بای فارسی ببای تازی
بدل شده بورک بالضم شکل قماره نوعی از آش ماست اخسیکتی گوید ندانم تو ازوی
چه بردی ولیکن، کنار جهان پر گهر شد ز بورک وسحاق گوید پیش ما جز قدح بورک
بر سیر ساز بوذک وبوز بالفتح سبزی که بر نان وجز آن بواسطه رطوبت ودم نشیند
شاعر گوید تا تواند گفت تا نرا میخورم یا نا نخوردستش، میگذارد نا بران از کهنگی بوذ

فندق تیر بوز بوزِ سیاه که بر کلها نشیند و بهندی بهوزه گویند و تیز گرداب بوز بالضم و بود و
مجهول اسپ نیله که بسفیدی گراید و مطلق اسپ تند و تیز و باستعاره مرد فهم را نیز گویند
چنانچه کودن که اسپ بالانی ست بی ادراک را مولوی گوید بیت گرد تو من باشم که کودن گر بوزم
بوزار و بوفر از کرم دارو که در طعام کنند چون دار چینی و قرنفل و زیره و فلفل بعربی توابل گو
یند بوفروش عطار بوریا و بویان یعنی بوی خوش دهنده بوی دان ظرف خوشبوی که
بعربی جونه گویند بوسلک و بوی کلک بن کوسی که خنجک و بن کلک نیز گویند بسحاق گوید بیت
بخوری بوکلک و آنجا که بی حاصل تا بر نشین خود و یاران نکنی تف بسیار بوی پرست سگی
که بوی کرده جانور را بیابد بوزه و بوزک نیز گویند بوزنه و بوزینه و بوزنیه میمون بازگند
بالضم ایوان بوزه بوزه و بوزه مجهول شراب برنج معروف و تنه درخت که بزد نیز گویند بوستان
افروز و بوستان افروز گل تاج خروس بوش بالضم باد کبر واو تقدیر و هستی فردوسی
گوید بیت هر آن چیز کو ساخت اندر بوش بر آن ست چرخ روان را روش بوشاذ بالضم
و واو مجهول شلغم بوشاسب و بوشپاس بالضم و واو مجهول خواب دیدن که بتازی رویا
خوانند زراتشت بهرام گوید بیت نه بیدار گفتم بنوشاسب نگویم به جز پیش تخت گشتاسب
جهاندیده بهیراخته شناس بد و باز گفتم من این بوشپاس بونغ بالضم دهی ست
تیرانداز آنجاست ترمذی محدث کذا فی القاموس و در نسخه سروری نوع بالضم
نون دهی ست از ترکستان و ظاهرا بونغ را بتصحیف نوع خوانده بونج بالضم
سیاه دانه باشد بوف بمعنی بوم ظاهر التصحیف ست و صحیح کوف ست بوم بالضم ظاهر ست

شوم وبد بمعنی عربی است وزمین غیر آبادان وناکاشته چند فرروع وتحقیق آنست
که بوم میان زمین ناکاشته ومرزکن رهای آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید پاکیزه
بوم از جای پاک واز خاک پاکیزه ودر فرهنگ بمعنی سرشت وخو گفته هستند شعر
سعدی ﴿ شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ﴾ ودرین تامل است بوماوران بوماران همان
برنج است که کلش کبود مایل بکبودست وتیز بوی است بوماره بواو معروف جانور
یست پرنده بومهن بواو معروف وهیم موقوف وهاء مفتوح زلزله اسدی گوید ﴿ برآمد
یکی بومهن نیم شب ﴿ تو گویی زمین دارد از لرزه تب ﴾ بون بضم حصه وبهره وبضم بمعنی بن
دقیقی گوید ﴿ موج کریمی برآید از لب دریا ریگ همه لاله گشت از مهر تا بون ﴾ ودر فرهنگ
بمعنی آسمان گفته وبیت مولوی آورده ﴿ چه خواهی ذوق این آب سیه را ﴾ چه جویی
کان
سبزه این بام بون را ﴾ ودرین تامل است چه بون بتای قرشت میتوان خواند بو
بضم زهدان فخری گوید ﴿ زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت ﴿ مهر او بدر اندازد بچه
از بوکان بوند بفتحین آهستگی وبونده آهسته الاستعارات بونه خاک یعنی قالب
آدمی بوریا کوبی جشنی که چون خانه نو سازند برای مردم کنند بوستان کل نمای
یعنی آسمان بوسه شکستن یعنی بوشیدن با صد انظامی گوید ﴿ ملک بر تنگ
بوسه بشکست که شکر در دهان باید نه در دست ﴾ الباء الفارسیه مع الواو پود
پو به رفتار میان برین قیاس پویان وپوینده وپوییدن وپو بمعنی پوینده وام
غان
به پوییدن نیز آمده پوپ بواو مجهول کاکل مرغان وآن پرییست چند که بر سر مر

باء فارسی با واو

ازبرهای بلندتر وبیشتر باشد پوپک و پوپیش بمعنی هدهد ودر بای تازی گذشت وصاحب
فرهنگ بیای فارسی گفته پوپل بوزن ومعنی فوفل که معرب اوست پوت بواو مجهول جگر
والدا قیه که از جگر بزند قلیه پوتی گویند ودر اکثر اشعار پوت مرادف توت ست که اقسام
خوردنی باشد پوته وپوتنگ بواو مجهول خزانه وگنجینه شاه داعی گوید ؎ دل بفراغت نه
وبلنکوته بند : ازجهت زر نه بجان پوته بند پوخت بمعنی پخت آورده اند اما در شعر خسرو که
ست هدساخته اند ؎ همه کس بهر غارت حیله می پوخت : شه غازی بت وبتخانه می
سوخت : پوخت بمعنی اندوخت می توان خواند پود وپوده مقابل تار جامه وکهنه و
پوسیده فردوسی گوید ؎ شهی کو بترسد زدرویش پود : بشهنامه اورا
نباید ستود : درکوی سوخته وچوب پوسیده که زیر چقماق نهند تا آتش در
گیرد پور وپوره پسر مولوی گوید ؎ خرد پوره او هم چه خبر دارد این دم : که من از جمله
عالم بدو صد پرده نهانم : وتیر پلور نام رای قنوج که فور تیر گویند پوره تنه درخت
پوران نام شهر قنوج که فوران تیر گویند ودهی ست بخراسان پوریان متوطنان
شهر قنوج پورگ وفورگ دختری رای قنوج که بهرام گورداشت پورشب
پدرزردشت وپیرسب جدا و پورمند یعنی صاحب پسر وبو او مجهول گیاهیست خوشبو
پوز بواو مجهول ومعروف پیرامون دهن مولوی گوید ؎ روی پنهان میکند زاتیان
بروز : تا سوی باغش نبکشاید پوز : پوزنش بواو مجهول وزای منقوطه مکسور عذر
پوسکال وپوسکاله بکاف عجمی پوست بی موی که زیر دنبه باشد وانرا باندک دنبه

جدا کرده در سیراب پر ند سنائی گوید ازغلام انکه زی عالی آید آذر دنبه پوست کال
آید و انکه دوستی کربی بپاره بود بدل دنبه به پوستکاله بود پوستش بواو مجهول زره شهائی گوید
چو ماهی سیم انکه بد پوشش داد چو غوک اندران آب شد غوطه خورد و بمعنی ازراه
دور شو متعارف هندست و بفارسی بنت گویند وصاحب فرهنگ فارسی دانسته
بوشنگ کرده مرادف پشنگ مرقوم پوشکان بواو مجهول و فتح شین معجمه نو اثبت از مو
سیقی پوشنگ بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون ده ی ست از نواحی هرت
و قوشنج معرب آن صاحب قاموس بوسنج بباء موحده و سین مهمله آورده پوشنه
سرپوش لیکن چون در باب سین مذکور شود که سرپوشته سرپوش باشد
پوشته بمعنی پوشش مطلق باشد پول بواو معروف بهردو معنی مرادف پل که
مرقوم شد پولاد بواو مجهول معروف که فولاد نیز گویند و نام پهلوان ایرانی
و نام دیو ست که مازندرانی پولای بواو مجهول نوعی از اش بواو مذکور
خربزه و هندوانه و سایر میوه ها که درونش مضمحل و پوسیده باشد الاستوار
پوست و پوستین یعنی غیبت پوستین کردن یعنی غیبت کردن و در پوست
افتادن یعنی در غیبت افتادن انوری گوید بار رخ و دندانش روز و
شب فلکن پوستین ماه پروین میکند پوست باز کردن و پوست باز نمودن
یعنی اظهار راز کردن و پوست کردن یعنی محرم راز ساختن فردوسی گوید
چو گشتاسب هم شوی را دوست کرد بدانش ورا چون رهی پوست کرد پوست یک

بادتاز بالها؛

بروکشیدن یعنی بی شرمی کردن پولاد تیغ وکرز نظامی کوید ـ محوز عبره هندی پولاد من
که هندی ترست از تو پولاد من کوه خورد پولاد خایی پولاد رگ یعنی اسپ پرزور و آهن
خایی و آهن رگ نیز کویند پولاد سنجان یعنی دلاوران پولاد هندی یعنی تیغ هندی
البادان زی مع الهاد بهار بالکسر ولایتی ست معروف از هندوستان بالفتح فصل
ربیع و آتشکده و بتخانه و هر گل عموما و گل نارنج خصوصا و بمعنی گل گاوچشم و بمعنی
مقدار سیصد رطل یا هزار رطل و بمعنی تنکبار که چهارصد رطل باشد و بمعنی تنکبار صد
رطل باشد بالضم باست نه فتح با بهار بشکنه نوائیست از موسیقی بهار خوش بوا
هو ملفوظ گوشت خشک کرده برای نگاهداشتن که بتازی قدید کویند زیراکه
در بهار خشک کنند بهترک در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور اسلام از
کبیسه یکصد سال و بیست و یکسال که سیزده ماه الهی می بود اعتبار نموده بهترک می نامیدند و
این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد اورا اعظم سلاطین میگفتند بلکه
عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذی شوکت واقع نمیشود چنانچه
در زمان نوشیروان واقع شده و درین سال در اردی بهشت وقوع یافت شهر
یاری کوید ـ ز دور چرخ ترا نقد ربادا که بهترک سزدش عمر نوح صد چون آن
بهره و بهره نصیب و بهر معنی برای نیز آمده اسدی کوید ـ چو سیصد هزار ار باج
بود؛ کران پنج یک بهر مهراج بود؛ درین بیت هر دو معنی درست می آید بهرام
بالفتح نام ماه شمسی و ملکیت که امور روز بهرام بدو متعلق ست و محافظت مسا

قران میکند وستاره مریخ ونام بادشاه معروف که بهرام گور گویند وسردار سپاه هرمز
که بهرام چوبین خوانند بهرامن وبهرمان بالفتح یاقوت که خاقانی گوید قرص خور از سنگ
کند گنج بهرمان وقطران گوید ارز رضای او شود چون بهرمان سرخ سنگ ونه خلاف
او شود چون مردم مسحور جور ونوعی از بافته از بریشمی نازک ولطیف وسفید وسرخ
وزرد وبنفش وسیاه رنگ دیگر باشد ارزقی گوید آن آب نیلگون معلق کمان برج ماند
گر به ایست زبرزه بهرمان ومختاری گوید حله بافی گرد در سیماب سباکار گاه نقش
بندی کرد در پروره پیکر بهرمان وکاه حیره وحنا امامی هروی گوید آن کمرگز ناب لعل
وتاب یاقوت تش شدی آب گردون آتش نیلوفرا وبهرمان وخسرو گوید جفا ننگ بکت
چرخ از ولایتش معزول که بهرمان عروسان ست خنجر بهرام لیکن بدین دو معنی عربیت
ودر قاموس آورده بهرامه ابریشم وبیک مشک بهراج معرب آن شاعر گوید کفن حلم
شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را بهرک بالفتح چرک وپوست اعضا که بسبب
کثرت کار سخت شده باشد وپنبه تیر گویند بهروز وبهروزه وبهروج وبهروجه بالکسر
وواو مجهول بلور کبود ودر نهایت صافی ولطافت وخوشی رنگ وبغایت کم بها مولوی گوید
بیت هم نه شهروزه تعلیم نه بهروزه عشقیم نه سردستی مستیم نه از سنگی وگندر هندی را نیز
گفته اند بهروان بالکسر ورای مهمله مضموم وواو معروف نام ذوالقرنین بهشت گنگ دژ
هت القلوب موضعیست در حدود مشرق که شب وروز در آن یکسان ست وبعضی اورا قبة
الارض گویند ودر گنگ بهشت بتفصیل این لغت مذکور شود بهک بفتحتین لکهای سفید

یا سیاه که بواسطه بلغم رقیق و سواد بر پوست آدمی پیدا شود بهق معرب آن و اول را بهق سفید
وثانی را بهق سیاه گویند و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن بر
برگزین یعنی چیزی نیکو که برگزیده و منتخب باشد بهل بکسر تین یعنی بگذار بهمان بالفتح
کنایه از شخص مبهم چون فلان بهمن ماه یازدهم از سال شمسی و روز دویم از هر ماه شمسی
و ملکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلیست بر گاوان و گوسفندان
و اکثر چارپایان و جمعی از حکمای فرس گفته اند که نام عقل اول است و پسر اسفندیار بسبب
همین بهمن نامی فرشته مذکور بدین نام نامیده اند و بنائیست که در ماه بهمن گل کند و بخش
در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید و لوائیست از موسیقی و قلعه بوده در
نواحی کرد را آنجا دیو و جادو بسیار بوده و کوهیست بس بلند و ظاهرا این قلعه بر آن کوه
واقع است فردوسی گوید بلرزی کجا آن دژ بهمن است ؛ همه سال پرخاش اهرمن است ؛
و ابو الفرج گوید در ترازوی سمت عالیست ؛ وانکه سنگ آمد پر بهمن بهمنجنه بکسر جیم
فارسی روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیانست که چون نام روز
با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند و درین روز انواع طعامها و گوشتها پزند حیر
گل بهمن سرخ و سفید بجنبند و بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را میده کرده با نبات و قند
بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوی قوت حافظ دانند و این
جشن را بواسطه چیدن گل بهمن سرخ و سفید بهمنجنه خوانند نه آنکه بهمنجنه گویند
نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل گمان برند بلکه روز را روز بهمنجنه گویند باضافه

روز منوچهری گوید بجوش اندران دیگ بهمنجنه بگوش اندرون قیصران بهمن را رسم بهمن کبر
از سر تازه کسن بهمنجنه وانوری گوید اندرآمد ز در حجره من صبحدمی روز بهمنجنه یعنی دویم از
بهمن ماه بهین و بهینه یعنی بهترین و بمعنی هفته و بمعنی حلاج و نداف تیر آورد رسالکر
بخاری گوید صاحبا صد بهینه و مه و سال بگذرد و دگر زمی بخاری باد خواجه عبدالله انصاری گوید
بر از ارچه پلاس فرد شد بهینه یار بخوانند بهانه معروف الاستقرات با افتاد یعنی بهبود
سعدی گوید بحکم نظر در به افتاد خویشتن گرفتند هریک یکی راه پیش بهم برآمد یعنی در غضب
شد بهشتی رو یعنی خوب رو الباء الفارسی مع الهاء بهانه بالفتح در لغت پانکد
بهر جار معنی به به بفتح هردو با کلمه تحسین چون بخ بخ که هنگام حیرت گویند کمال گوید
روحانیان چو بینند ابکار فکر من به به ز شند در دی و نام خدا برند بهبر بالفتح چهارم حصه
روز یا شب بهره پاس و بهره دار یعنی پاسبان نزاری گوید مرابت داشت جمیعی
بهره داران پهلو بالضم لام چنانچه روستا ده پهلوانرا نیز گویند و در قدیم اصفهان دری
وری و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهای معروف همین بوده اند باقی ده در
دستا بوده و زبانی که بدین شهرها منسوب بوده پهلوی میگفتند دری خواندندی
فهلوی و فهله معرب آن هر دو فردوسی گوید همی بود تا یکزمان شهریار ز پهلو برون
شد ز بهر شکار یکی لشکر اندر پهلو بدشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت بفر
مود تا قارن جنگ جوی ز پهلو بدشت اندرآورد روی وعبدالواسع جبلی گوید
شعر ایران و توران را مسلم شد بیکفته بلاد خسرو توران بسعی پهلوی ایران

بابابرج بابام

شه

واین همین گویند هستند کاه بخشش کوششش غلام اَز حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی
پهلوانی و پهلوی یا زبان ستانی که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهری
نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم می شدند فردوسی گوید اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان وکه زمن گشت دست فصاحت قوی به پرداختم دفتر پهلوی
پهرک بفتح با و میم و را منقوطه همان اشغر که خارهای ابلق دارد و کس چون قصد او کند
آنخارها چون تیر بسوی او اندازد پهن بفتحتین شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر
طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آبی گوید پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل
سبزه برون آیدش پهن و بسکون ها معروف و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده چنانچه
متعارف هندست از الحمد گفته چون گل سوری شده گرد و پهن پهنانه بالفتح نوعی
از میمون بواسطه آنکه رویش پهن و نان میده که بر و غن پزند و کلیچه خوانند خاقانی گوید
خنک ترند چو بوزنه خنک زنند خنک زند چو خرس این بوزنه ز شک پهنانه منتظر
ابو شکور گوید اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من نبیند که رخسارش پر از چین گشت
چون رخسار پهنانه پهنه بالفتح پهنا و پهنی از جانب درون که بتازی قطن گویند و نوعی
از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوی دران نهاده بر هوا افکنند چون نزدیک بقعر
و آمدن رسد باز پهنه بر وی زنند و همچنین کنند و نگذارند که بزمین آید تا از جا نگذ
رانند و بتازی طبطاب گویند سنائی گوید قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنا و فرخی گوید پهنه بازی و کمند افکنی

جوکان بازند ؛ وکمان کویند جرم هلال از برین سبز پهنه حیث ؛ تا نماز سم اسب تو بر
وی نشان رسیده ؛ ودر فرهنگ بمعنی میدان کفته و همچنین بیت شاهد آورده پهی بفتح
اول وکسر دوم حنظل از الاستعارات پهلو یعنی نفع و فایده و پهلو دادن یعنی فایده دادن
پهلو تهی کردن یعنی کناره کردن وروی بر تافتن و همچنین پهلو کردن مجد همکر کوید
خار پهلو کند ز صحبت کل ؛ کر ز خلق تو بوستاند باغ پهلو زدن و پهلو سائیدن
برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه پهلو نهادن یعنی خوابیدن اباز اتا زی مع الیاء بیا
بالکسر معروف و بالفتح در نسخه میرزا بمعنی برصند خالی بیاستو بالکسر و سین مهمله
توقف وضم تا کنده دهن کردنرا ستکنج نیز کویند و فخری کوید زیراکه آن جود دی
باشد سیاه رنک ؛ واین نیز کربه الیست بینت بیاستو ؛ و در نسخه وفای بمعنی
رخساره باشد مروی میکوید بیاستو بنود خلق را مگر بدهان تراکه بود ای کون
بسال دروزه ؛ لیکن درین بیت بمعنی کنده دهن میتوان کفت بیاره بالفتح درختی که
ساق بلند ندارد چون خربوزه و خیار وکدو بیاغاریدن و بیاغالیدن هر دو در لغت اغاز
یدن و اغالیدن کذشت بیادار و فیادار شغل وکار مثالش در باب فا بیاید بیامانک
نام موضعی ست از انجاست شیخ علاء الدین سمنانی پیچاد و پیچاده بیای مجهول
سنکریزه است سرخ که مانند کاه ربا جذب کاه کند وکفته اند که پر مرغ را
نیز جذب کند آذری کوید میکشد موی سنک ساده ؛ همچو پرهای مرغ پیچاده پیچو
پیشتن پیچونیتن یعنی تنخواه پیچیده پیوخله یعنی خرفه که بقلة الحمقا کویند پید درخت

با ترنمازت یا پایه

مروز

معروف ودو بیت از مازندران و معنی بوید و باشید نیز آمده فردوسی گوید همه در
پناه جاندار بید خردمند بی دوی آزار بید ونام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان
هر چهار آسمانی اند وکرم بید کرمیست که در بید می باشد خوراکش برگ بید است بیداد
معروف ونام شهریست از ترکستان که آنرا فتح کرد فردوسی گوید دژی بود از
مردم آباد بود کجا نام آن شهر بیداد بود بیدبرگ نوعی از پیکان که شبیه به برگ بید است
وبرگ بید نیز گویند بیدخت بیای مجهول ودال مضموم ستاره زهره بیدستر بیای مجهول
ودال مفتوح وسکون سین مهمله حیوانات بحری که هم در آب وهم در خشکی زند
گی کنند وسگ آبی نیز گویند وببری قندز گویند وگند بیدستر یعنی خصیه آن که جند
بیدستر معرب آن بیدلا بیای مجهول ودال مکسور بذبان وسخنان پریشان نیز آری
گوید سخن جائی دگر بردم از آن سر بی بیفتادم نه بد بیدلا گفتن بیا تا بگذرم
زینها بیدگر به بیدمشک یعنی بیدمشک بواسطه شباهت پنجه او به پنجه گربه موش
بیدمال پاک کردن زنگ از شمشیر وآینه وسایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این
کار را شاید واین لغت میان اهل هند متعارف در شعر خسرو مذکور دو در کلام
قدما یافته نشد بیدواز بیای مجهول کوهیست از ماوراء النهر روحی گوید همچون کلاه
گوشه نوشتین روان مغ برزد هلال سر ز بن کوه بیدواز بیدوند درو نیست
که شادنه نیز گویند بید تبری یعنی بیدموله ودرستر فنامه یکی از اقسام هفده گانه که
بیدمشک نیز گویند طیر گوید همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان شاخهای

سمن تازه و بید بتبری بستر بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالی وغیره و بستری
یعنی گستردنی قطران گوید گر کسی در بستر زلفین ترا بیند بخواب بر عبیر و عنبرش
باشد که تعبیرست بستر و بمعنی صاعقه تیرست بتای قرشت بتای موحده لیکن در
فرهنگ هر دو جا ذکر کرده و بمعنی باواز برست نه بستر تنها را بستر از بیای مجهول و رای
تازی در آخر شاخ اما حق آنست که بیر و دبیر بمعنی حفظ و حافظ می آید بیران بیرانه
یعنی ویران بیروز و بیروزه بیروزی صمغی است مانند مستکی سبک و خشک و مثل
علک صافی و تیز بوی طبیعتش گرم خشک در عرق النسا و نقرس و در انزال حیض و انداختن
بچه مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند بیرکند شهریست در خراسان که زعفران
خوب میشود برجند معرب آن بیرم بفتح باورا نوعی از پارچه ریسمانی شبیه بمتقال
از و باریکتر و لطیفتر فرخی گوید را به تیر یا بپر کرگ مغفر پولاد همان کند که بسوزن
کنند با بیرم و بمعنی کردبیر یعنی برهم عربیست و بمعنی عید ترکیست بیرنگ بیای مجهول
نمونه و طرح که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بنای عمارت کشند بیروز
سنگی سبز رنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید چنان مستم چنان مستم
من امروز که پرویزه منم ز پیروز لیکن پیروزه تیز سابقا نزدیک باین معنی گذشت
بیرون سرا یعنی زری که در غیر دار الضرب سکه زده باشند که بیرون سرا
نیز گویند بیرزن همان برزن یعنی تابه کلین که بران نانی پزند بیز بیای مجهول بمعنی
رده و بمعنی درفش ترکیست و بمعنی پزنده و امر به پختن معروفست سوزنی گوید

بازه بود چوب دست و من بزرو مستی: بازه همچو دسته بر سر تو نبیز بیز در فست
در عبارت ترکی ع سوزن همچو مترا خلنده تر از بیز بیزن بیجن پسر گیو خواهرزادهٔ
رستم بستاخ یعنی گستاخ بستار باستار یعنی فلان و همان بستکانی ماهیانه که
بنوکر دهند بیستون کوه معروف بیراک بیرا شتر جوان بر قوت و بعضی گفته اند
شتری که مادرش عربی و پدرش دوکوهان باشد بیر بیره بیای مجهول و فتح سین
مرغ شکاری بشنیز بشکره و بیغوا یا تر تیر از هردو بیسور بیای مجهول و فتح سین مضموم
شد بیشه نیستان و جنگل و بمعنی نی نوازند بشه بت هنون بیش بیای مجهول معروف
و بیخ گیاهست بنا بت زهر قاتل بیش موش موشی است که زیر درخت بیش
باشد و تریاق زهر بیش بیغار بیغاره بیای مجهول طعنه سرزنش بیغال بالکسر
و عین معجمه نیزه که بتازی رمح گویند بفتح با و کاف صفه و ایوان و ظاهر تصحیف بشکم است
و لغتی علیحده نیست بیکند بفتح با و کاف شهریست آباد کرده جمشید که پای
تخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید منه دل بر جهان کز بیخ بر کند: جهان
جسم را که او اکند بر کند بیکار بیای مجهول کاری مزد که سخره نیز گویند بیل بیای
مجهول معروف و تخته بر هیئت بیل که بر جوی نصب کنند و کشتی بدان رانند خسرو گوید
موج سوی جاریه می برد دست: بیل سبیلش همی کرد لیست: و بهندی نیز بیل گویند
بیلک بالفتح منشور و قباله و بالکسر و یای مجهول نوعی از پیکان که پهن و دراز سازند
مانند بیل بیله مرادف بیل که بدان کشتی رانند و مرادف بیلک بمعنی پیکان فرخی گوید

چنان چون سوزن از دستی و آب روشن از توزی ز طوس پیل بگذارد با ماج اندر
خجل
رون پیله و بمعنی رخسار و بمعنی پهلو نیز آمده خاقانی گوید پیله تو گرد روی مه وز هره از
زان میکند هر سحری روی در نقاب و سوزنی گوید آن دل که در میان دو پیله غمگین تست
در وی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی وز مین کناره دریا و رودخانه و این معنی متعارف
ولایت شده هند نیز بود بیمارستان محقف بیمارستان فردوسی گوید بدو گفت
گودرز بیمارسان ترا جای زیبا تر از شارسان بیمار غنج یعنی بیماری که از طول بیماری سبب
غنج نشده باشد یعنی بهم آمده باشد و کرد شده و در صراح در تفسیر مراض که کثیر المرض
باشد بیمار غنج آورده و این لفظ مرکبست بینا و بیننده صاحب دید و چشم را نیز گویند
بینائی و بینش معروف و گاه چشم نیز ازان اراده کنند ببین ببیننده و امر بدیدن فردو
سی گوید نه بینی مرجان دو بیننده را و ناصر خسرو گوید پر معصیت گذاشته
روز و شب جان و دل و دو گوش و دو بینائی و در فرهنگ ازرند نقل کرده که بینا بمعنی
س
ماده باشد که بتازی شهر گویند بیناس و بیناسک بای مجهول در یچه بیو بفتح با و ضم یا و
ی
ودیو و بیوک نیز گویند و بیوگانی عروسی سنائی گوید بر هی گر کنی بفردی تو
ارضشود حنور و تنک بیوی و عنصری گوید ساخت انکه یکی بیوگانی هم بر آئین
و رسم یونانی دیگر اول و بای مجهول کرمکی که جامه ابریشمی و کاغذ را خورد و تباه
سازد بور بها گوید شهاب قلاوز و رنو د بوبه به بشم ز تحدانت در بیو به د
آدزی گوید ز عنکبوت فلک رشتهای موراتش رنگ بتافت و ذنف آن بر کلیم

بر

سنبه دیو بیوراو بیور بیای مجهول ده هزار و بیوراسپ یعنی ده هزار اسپ بیور و بیوراسپ
لقب ضحاک و هزار اسپ بر درگاه او موجود بود و بعضی گفتند که پیش از بادشاهی داشت
سراج الدین سکزی گوید بیت از همت تو کی سزد آخر که بنده را هر سال عشر الف ز بیوار میرسد
بیوز بیای مجهول غریب اسدی گوید بیت بدو گفت کز خانه آواره ام ز ایران یکی مر
بیواره ام بیواز بمجهول و رای معجم در آخر پشمره که بتازی جفاش گویند و قبول و اجابت
مولوی گوید بیت در جهان روح کی گنجد بدن کی شود بی واز هم خر همای نو بهرامی گوید بیت
بامید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله بی واز کرد و بعضی بمعنی اول بیای فارسی گفته اند بیور
باریدن همالو باریدن یعنی فرو بردن بیور بفتح با و ضم با و رای مهمله در آخر بادام و پسته و
مانند آن که مغزش ضایع و بتر شده باشد و او را دربتر گویند بیورد و باورد نام مبارزی که
افراسیاب بیاری پیران فرستاده و شهر بیورد و باورد که با بیورد معروفست بنای
اوست بیوکندن یعنی بیفکندن و برین قیاس بیوکنم و بیوکند بیهده و بیهوده بیای مجهول
یعنی ناحق و باطل چه بیهوده و بیده بمعنی حق باشد بیهوده بفتح اول و ضم ها چیزی که نزدیک
رسیده که حرارت آتش انرا از رسا نخته باشد و بر هونیز گویند الاستعارات بی بهره
یعنی بی خبر و گدا بیخ بیشتم یعنی گوشت ترازی گوید بیت از عالم معاش بیت نعمت گزیده اند
روی نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پیشم بی سخن یعنی تنگ و شبه بی سنگ یعنی بی وقار و تمکین بی
مغز یعنی سبک بی نمازی یعنی حیض شرف شفروه گوید بیت زمردمی تو جنان شرم
داشتند سباغ که سر زده دید جو خر گوشش بی نمازی زن بیتیده یعنی جستم فرود

گوید مرا ارزو ئیست ازمهر او که بیینده برداردم از چهره او نیست فراغ یعنی آنجا نیند

سیم یعنی ستاره بی سکه یعنی بی قدر و وقار نظامی گوید که بی سکه را چه یارا بود که

هم سکه نام دارا بود بیضهٔ آتشین و بیضه زرین و بیضه صبح یعنی آفتاب بیضهای

زرین یعنی ستارها بیضه درآب یعنی بیضه که هنوز بچه دران متمکن نشده باشد

بی نعل بودن یعنی برگ بودن الباء الفارسی مع الیاء پی بالکسر مخفف پیه

و بالفتح معروف که بتازی عصب گویند بمعنی پائی و نشان پائی نیز آمده و کنایه

مناسب این معنی بمعنی نشان مطلق بمعنی دنبال نیز استعمال کنند چنانچه گویند این

راه از پی برد یعنی نشان برد و پی این رفت یعنی دنبال این رفت و بمعنی بهر و برای

و بمعنی تاب و طاقت و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده مثال بعضی معانی خسرو

گوید چو خواهی برتر از عالم نهی پای بگو ترک جهان و هرچه در وی و کمال گوید

دو راه رو که برای روند بریک سمت عجب نباشد اگر او فتد پی بر پی و سیف گوید

بگذار این سخن که براز طاق این عقول دریای او فتد زمانی هزار پی و فردوسی گوید

ز هند و ز فغفور نیز خاقان و چین ز روم و ز هر کشوری همچنین بیاورد بس هر کسی

باج و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو پیازک بالکسر گیاهی ست که ازان بوریا

بافند و نوعی گرز که سرانرا بنرکچه یا تسمه بدست قبضه کنند و پیازی و پیازکی نیز

گویند و دهی ست در دامن کوهی که معدن لعل ست و لعل پیازی و پیازکی بدان منسوب ست

چنانچه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضی را گمان آنکه لعل پیازی لعلی برنگ پیاز

باب بابی باباء

بوداو درست ترست پیاز موش و پیاز نرگس پیاز صحرائي که بتازي بصل الفار و ا مستقبل
بالکسر و عنصل بالضم نیز گویند پیام یعني پیغام ازین ماخوذ ست پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر
بحذف الف لیکن در پیام آورند مطلق گویند و بحذف الف انکه پیام از حضرت حق آرد
پیترسب بالکسر و یاي معروف و تاي فوقاني و راي مفتوح و سین ساکن نام جد زردشت
و بفتح تاي قرشت کرم پشم خوار که پیو نیز گویند پیچ بیاي مجهول خم و امر به پیچیدن و پیچ
پیچ و پیچا پیچ خم در خم و دشوار پیچک بالکسر و یاي مجهول و فتح جیم فارسي گیاهیست
که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشک گرداند و پیچه نیز گویند و سربند زنان و گرد
همه ریسمان و ابریشم و انگشتري بي نگین که از شاخ و استخوان سازند
پیچه همان پیچک بمعني نخست و زلفي که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب
حسن بر رو گذارند جهة زیبائي و پوشش در خانه پیخ بالکسر و یاي معروف
و خاي معجمه در آخر چرک چشم پیخال بالکسر فضله مرغ و مگس و مانند ان بمعني پیخ نیز گفته
اند پیختن یعني پیچیده و پیخت و پخته یعني پیچید و پیچیده قاضي رکن الدین قمي
گوید چون هست زمانه سفله پرور کي دست زمانه بر توان پیخت وخاقاني گوید
شاهست عدل انگیخته دست فلک بر پیخته پیخش بالفتح و خاي مفتوح کمان بردن
و از روي کمان فهمیدن پیخت یعني بپاي مالیده و نرم و هموار کرده و پیخته یعني مالیده
و کوفته و هموار کرده عنصري گوید چنان بنیاد ظلم کشور خویش بفرمان الهي کرده پیخته
و خسرو گوید دل خسته و مجروح هم و پخته و گمراه پیداد بمعني بیداد فرخي گوید من یقینم

که درین پنجه سال آرنج کسی درخور نامه و نامه یکبس نفرستاد بر بساط ملک الرزق ارزو
فاضلتر کس ننوشت وکسی کمر دندانند بیداد بیداد دستی با نفتح دداو مفتوح نام
درمیست که در زمان کیان رایج بود هر درمی به پنج دینار چنانکه در شهنامه است بیر
بالکسر و فتح یا پدر مولوی گوید بگذرز سر عشق که گردد یتیمی مانده این عشق ترا
مادو پیر بنیت پیراستن کم کردن چیزی بواسطه زیبایی وارایش چون مولی
از آدمی شاخ زیاده ازدرخت وبدین سبب کنایت از آراستن باشد
ودر فرهنگ گوید پیراستن ضد اراستن چه اراستن زیاده کردن چیزی
بخوشش آیند گی و پیراستن کم کردن برای خوبی پیرایی یعنی پیرایینده وامر به پیرا
ستن پیرامن و پیرامون بیای مجهول گرداگرد چیزی پیران بیای معروف سرلشکر
افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند
هر چهار لغت جامه معروف که کرته نیز گویند مولوی گوید برو بر بوی پیراهان یوسف
که چون یعقوب ماتم دار کشتی وسوزنی گوید من ترا پیرهندم وز بیاست کهن
من کلیچه مانده من پیروزرام نام شهر در قدیم فردوسی گوید یکی شارسان کرد
ن
و پیروزرام بفرمود کورا همی خواندند نام جهان دیده گوینده گوید رام است گرارام شاه
فرخ لیست پیروزه یعنی فیروزه پیروزی ظفر و نصرت پیروز مظفر و منصور
پیره خلیفه مشایخ ودرباب طریقت که چون یکی از مریدان بی طریقی کند چوب
بنین
طریق زند بی سپر یعنی بپا کوفته و مالیده و نیز راه رونده پیسودن بیای مجهول وضم

مهمله میل کردن پیس و پیست معروف که بتازی مبروص گویند پیسه یعنی ابلق خاقانی
گوید بیت روز و شب پیسی دو گاو پیسه در قربان کشش پیش بیای مجهول معروف و بیای معروف
لیف خرما اما در اکثر نسخ پیش و پیشند بنون آورده اند پیشه بیای مجهول حرفت و صنعت
و بمعنی قسمی از نی نیشه و پیچه سبت بنون و یای معروف ریسمانها که از پیش یعنی از
لیف خرما تابند و کنار رتیز گویند پیشتان یعنی پیش پیش که از ان هیچ چیز پیشتر
نباشد عطار گوید بیت ای مرد گرم رو چه روی پیش ازین به پیش چندین مرو به پیش که
پیشان بدید نیست و نیز پیشان و پیشانه پیش خانه و پیش مکان که از ان پیشتر نباشد
[illegible]ی گوید ع از جبین صف بعالم سوی پیشانه برو پیشانی معروف و این منسوبست
به پیشان و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید بیت نگارا چند ازین پیمان شکستن به پیشانی
دل سنگدلان شکستن و سعدی گوید بیت طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست پیش خورد طعام اندک که بر سبیل
چاشتی خورند نظامی گوید بیت جهان پیش خورد جوانیست باز که افزون همه زند
کانیست باز و دولتی گوید بیت دست را دست کرد در اطلاق رزق ممتلی مر آز را از پیش
خورد پیش دست یعنی پیش خدمت و غالب و بمعنی نقد و بمعنی صدر مجلس نیز
گفته اند مختاری گوید بیت برد ستمنان خود بجز د پیش دست گشت آبای خویش
را بهنر نیکنام کرد پیشادست یعنی نقد و بعضی بمعنی تقدمه گفته اند یبیی گوید بیت ستد
و داد جز به پیشادست داوری باشد و زبان و شکست پیشین داد نقدی باشد

یعنی زری که پیش از کار بکار کرده هند عسجدی گوید زبس صرص بخشش نکرده سوال

بسایل دهد جود او پیشداد و لقب یازده تن از بادشاهان عجم کیومرث هوشنگ

طهمورث جمشید ضحاک افریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب

بن منوچهر کرشاسب پیش شاخ جامه مانند فرجی که پیش آن باز باشد و اکثر زنان

پوشند پیشکار یعنی پیش خدمت و خادم پیشگاه و پیشگه صدر مجلس و صاحب

صدر را نیز گویند قطران گوید ای پناه مهتران و ای پیشگاه خسروان جو تو هرگز

نیست دیده تا جگاه خسروان فرخی گوید گفت آنکه پیش عرصه گیتی ایستاده ست

گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه مختاری گوید ای پیشگه بزرگواری بس محتشم

بزرگواری پیش گو معروف یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید بیان نسبت

و حسب او کند تا اهل او مطلع شده فراخوران تعظیم کنند بعضی گفته اند شخصی

که عرض مطالب بخدمت بادشاهان و امرا کند ازرقی گوید مردقارا طبع محمود نو

آمد پیش گو مر سخن را دست مسعود نو آمد نزجان و شرف شفروه گوید گر کند گشت

تیغ زبانم ز مدح تو بپیند بر عذرم کرمت پیش گوی من پیش نشین یعنی بازاج

و ماماجه که بتازی قابله گویند پیش یار پیش خدمت و مددکار مرادف پیکار و شاب

دبول رودکی گوید تخت و دولت جو پیشکار تواند نصرت و فتح پیش یار تو باد

و سنائی گوید انجنان دردی که با جانان بگوید دردمند نی ازان دردی که با ترسا

بگوید پیش یار پیش پاره بیای مجهول حلوای تنک و نرم از آرد و روغن دوشاب

لبوبي

که چوبی شفارج گویند بالضم کذا فی الاسامی ناصرخسرو گوید سخن باید که پیش آری خوش آرا
سخن بهتر بسی از پیش پاره اما در قاموس گوید شفارج طبقی که فنجی نهاد و سکرجات
دران گذارند معرب پیش پاره واز فرهنگ معلوم میشود که بود از سیم پای حطی ست واز قا
موس و سامی معلوم میشود که بای فارسی ست پیغان بیای مجهول عهد و پیمان و بهره و مذ
باله پیغاله بیای مجهول شراب پیغله و پیغوله گوشه و کنج پیغن و پیکس بفتح اول و فتح
عین در اول کاف فارسی در ثانی سداب فیجن معرب آن اما کاف فارسی در این
لغت در امثال آن از عین افصح ست چنانکه در مقدمه گذشت پیغه بیای معروف
و فتح فا چوبی پوسیده که در خوزستان بجای سوخته بکار برند پیغو و پیگو نام ملکی بطرف
چینی جانب زبر باد و بادشاه اثراتیر گویند اسدی گوید زیاقوت سیصد کم پیغوی
و ناصرخسرو گوید امروز نگین و ایلک و پیگو پیکار جنگ جدل پیکان معروف و تیر
جمعی پیلک خاقانی گوید بسته کمر آسمان چو پیکان نظامی گوید که در پای پیکان بود کعب
کرگ پیکانی نوعی از لعل و جنسی از نوشادر که بر هیات پیکانی بود پیکر جثه پیل معروف
که فیل معرب آنست و گره از ین جهت عدد درا و ششبیل گویند یعنی گره زشت
چه وش بمعنی زشت بود پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارتست از عاج و پیلستگین
آنچه از عاج سازند اما در اشعار قدما که شاهد این معنی آورده پیسته ست بیای تازی
بمعنی گلی از گلها چنانکه گذشت پیله کرم پیله ابریشم دکاهی کرم ابریشم را نیز گویند
و بمعنی خریطه دارو نیز آمده و بهندا دارو فروشان که خریطها بردوش کرده بکوچه‌ها رو

فرو شستند بیلور تیز گویند و بیلور معرب آن و فلاده جمع و بمعنی پلک چشم محل تامل ست
در شعر مولوی گرچه پله چشم برهم مینزنی در سفینه خفته ره میکنی گرچه پلک چشم بر
هم مینزنی دیده شد پل امرود نوعی از امرود پل پا همان پای پل پهرد و بمعنی نوعی
از قدح یا صراحی و ضربه از زنکیان و بمعنی داء الفیل تیز آمده پلستن لقب رستم
پلسم بفتح سین مهمله برادر پیران ویسه که رستمش کشت و از قافیه شعر فردوسی
ظاهر میشود که بفتح سین و ضم سین هر دو باشد و از شعر خاقانی بفتح سین و ضم سین درست
ست و فتح ضرورت قافیه ست چه معنی ترکیبی آن که سمش چون سم پل ست در درندگی و محکمی
و اطلاق سم بر پای انسان آمده چنانکه بیاید پلغوشش و پیلگوشش گیاهی که برگ
پهن دارد و یارستش چون چار خیار و بنجش گروهی باشد و لوف نیز گویند و در فرهنگ
گل ست که بر کنارهاش نقطهای سیاه ست و در تحفه و نسخه وفائی سوسن آسمان گون
که بر کنارهاش نقطها د سیاه ست و درختهای کوچک دارد و قومی از یاجوج که گوش
دراز و پهن دارند و چیزی مانند پل که پهن تر از پل سازند و از سه طرف کنارهاش
بلند کنند و یکی چوب بسیت گذارند و دسته کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده
خاک و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاک انداز نیز گویند
ابو الفرج گوید آفتابش پیلگوشش خاکروب آسمانش گنبد خرگاه باد پیمان عهد
و شرط و خویش و پیوند مولوی گوید با روبه گوفند تو با عهد و کو سوگند تو چون بود
یا بر پیشش کن ای خویش دای پیمان من پیمانه ظرفی که بدان غله و جز آن پیمایند پیمودن

بپیمایند

دیپاید و پیمانیش معروف پینو بوزن مینو کشک که بترکی قروت گویند و پینوک باضافه
کاف تازی در اضر نیز آمده پیو بفتح با و واو معروف کلوخ دیو و واو مجهول رشته که از
اعضا بر آید و نارو نیز گویند پیوسی بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و پیوسد یعنی
امید دارد و بیپیوسی امید بهی وصحیح بیای تازیست و ر آمده ست و کلمه پوس
مرادف یوز بمعنی جست و جوی نه بمعنی امید و طمع پیوند اتصال و اتصال کننده و امر
به اتصال پیوسته یعنی متصل و همیشه و برین قیاس پیوست و پیوستن پیهین
بکسر با و فتح ها همان اسفره که خارهای ابلق باشد و بسوی مردم چون تیر اندازند
پیواسته حصار و فصیل و ازمردی گویند برج بی پیواسطه اش هست بر از اوج
احمل بر گذشته ست اسر کنگره اش از کیوان الاستقرارات پیاده نهادن یعنی پیاده
طرح دادن و آن کنایه از ربودن دانستن حریف بود پیاله کل اکین کردن یعنی
پرکی کردن پیراهن کاغذی یعنی دادخواه و روشنی صبح پیر بر نا دوش یعنی دنیا و فلک
پیر پنبه یعنی کسی که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد
کمال گوید در خانگاه باغ نه صادر نه وارد بیست تا پیر پنبه گشت حریف گران برف
و در شرح انوری گفته صورتی مهیب که در باغ نصب کنند برای رمانیدن مرغان
و همین بیت شاهد آورده و این معنی به بیت مناسب تر ست پیر دو موی یعنی
زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب پیر سال خورده یعنی شراب پیر سر اند
یعنی حضرت آدم پیروزه چادر یعنی فلک پیشانی یعنی شوخی و بی حیائی و در فرهنگ

بمعنی مواجهه ومقابله وتکبر ونخوت آذر ونزاری گوید گر خدارا بنده بگذار نام خواجگی
پیشش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود این بیت مثال شوخی وبی حیائی
تیز میشود پیشه آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید تیزی که پیشه آتش بود بار
نمانی زتنک آن خوش بود پیکان بهرستان یعنی جنک جویان وپهلوانان پیکران
درخش یعنی ستارهای صوفیان صورتهای روحانیان مرا ابتیر گویند پیک رایکان
یعنی ماه وباد صبا پیک فلک یعنی ماه پی کور کردن یعنی بی نشان شدن سنائی
گوید چون عشق بدست آمدن کور کن وخوش زی چون عقل بپای آمد پی کور کن
حمزن پیل بالا وپهلو از یعنی بسیار پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن کر کنایه از
عاجز کردن باشد پیل مال یعنی پایمال کردن بقهر وغلبه پیل هوا وپیل معلق در
هوا یعنی ابر پیمانه پر شدن یعنی شراب پیر هفت فلک یعنی زحل پکان مقراض
یعنی دوشاخه باب التاء مع الالف تا کلمه انتها ومخفف تا وبمعنی عدد چنانچه
گویند یکتا ودوتا ومخفف تار حافظ گوید مغنی ملولم نوائی بزن بیکتائی او که تائی
بزن وبمعنی زنهار وبمعنی مانند نیز گفته اند سعدی گوید رضاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی وگاهی گوید هر ساز که هست تای آن بتوان یافت
تنبور وی است انکه ندارد تائی وبمعنی طاق که جامه یکتو باشد نزاری گوید تا بدیوان
ممالک درحساب زربد شمار آید وجامه بتا وبمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی
گوید جانم زهیب کودک آسا با حرص بباخت جفت با تا تا تا گرفتن زبان

باب التاء مع الالف

در سخن که بتازی لکنت گویند زیراک این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد
تاب و تاد فروغ و پرتو و گرمی و پیچ و خم و طاقت و توانائی و بمعنی تابنده و امر بتابیدن
نیز آمده تابخانه و تادانه خانه که در ان بخاری و تنور باشد و بعضی گفته اند خانه که ز
مینش مانند زمین حمام مجوف سازند و در وباه خانها کنند و زیرش آتش افروزند
تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقانی گوید سردابه وحشت زمانه از فر تو
گشت تابخانه و در نسخه سروری تابخانه خانه که در ان تابدانها باشد که آن را جامخانه
نیز گویند و تادانه را گودرگشت دست و لیکن اول تابدان گویند تابخانه شاهدی میخواهد
تابسه و تادسه بیای تازی و سین مهمله مفتوح چراگاه پرآب و علف تابوک
محارجه عمارت که تحت در ان ستونی نباشد فرالادی گوید صحو شمه زر زرق لطف سخنای
جان فراستش از حجره دلم سوی تابوک گوش شد تاپاک و تپاک تپش و اضطراب
تاپال بیای پارسی تنه درخت و بعضی گفته اند لغتی ست در تپال بمعنی هر چیزی
تنک و ضخم و ناتراشیده و ظاهرا تنه درخت ازین ماخوذ ست تانی بنای ثانی
مکسور دستارخوان شیخ جنید خلقانی گوید چو خوردم تانی بر داشت از پیش
دعا و شکر نعمت کرد درویش تاجر در ان بضم جیم کسی که معنی لغتی بلغتی بفهماند
و بعربی ترجمان گویند تاچک و تارنگ و تاجیک هر چهار بعنت بکسر ثالث غیر مردم
ترک که در عجم باشند تاخ و تاغ درختی ست که آتش چوب آن از هیزم
دیگر بیشتر ماند و بعربی غضات گویند و گاهی طاق نیز گویند و این از تغییر لهجه است

و تارک

چه فاق در اصل قرس نیامده اسدی گوید هراز کوه وبیشه جزیری فراخ درختش همه عود و
بادام و تاخ و قطران گوید ابیت خود او دل دوست چون خوند چشمش چو آتش او ست
تن خصم خشک تاخ و شاعر گوید در جوالت کنم جو هیزم تاق هیزم گومیش تراق تراق
و نیز تاق تخم مرغ و قلوه از سبستان امادر ساما نی تاج نام شجره ایست که از آن
درخت تیر گویند و آن را بار نیست شبیه کنار و آنرا تاخک گویند بطریق تصغیر و معرب
آن طاخک باشد و شیخ رئیس در قانون گوید از ادرخت شجره معروفه ثمره شبیه
بالسنق و ثمونه بالری شجرة الاهلیلج وکناره بطرستان طاخک و ظاهرا در بیت اسدی
نیز بمعنی تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد
تا خیره نصیب و سرنوشت چنانکه تا خیره تو چنین بود تاخته بجای موقوف یعنی
داده شده و بمعنی ریخته نیز گفته اند تارا یعنی ستاره عیسی شوشتری گوید فروغ طلعت
عدلش بسوزد تار تارا تاراب یعنی کرآت و مرآت جمع تاره بمعنی یکبار و این عربیست
و بمعنی تاراج چنانچه جهانگیری شاهدی نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اولست
نه بمعنی تاراج چنانچه جهانگیری گمان برده تارح بفتح را و قیل بالضم نام آذر بزبان
پهلوی و تارح بفتح را و حای مهمله معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته اما در قاموس تصریح
معرب نکرده نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته و آذر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ
را دو خطا واقع شده یکی آنکه تارح بفتح و حای مهمله است دوم بضم را و خاء معجم گفته دیگر
آنکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آذر که عم حضرت است گفته لیکن ظاهر آنست

که این

که این لفظ فارسی ست وحاء مهمله در فارسی نیامده ومشهور آنست که آذر پدر حضرت
ابراهیم ست وصاحب فرهنگ بنابران قول گفته وملا شرف الدین علی نیز در ظفر
نامه گفته که تاریخ از لفظ تارخ ماخوذ ست واین نیز موید صاحب فرهنگ ست
تارنگ بفتح تا ونون یعنی عنکبوت تار وتارک وتاره یعنی میان سر سوزنی گوید
تاج وشرف داری وکرامت بر تارک ومختاری گوید از هول کنون دهد جان بر شوشت
انکس که همی تیغ زد بتاره تار وتاره وتان وتانه چند بود ونیز تان معنی ایشما وبمعنی
دهان آمده عماری گوید کوچک تانی که در حکایت ریزد همه درهای مکنون تار وتاران
وتارین وتارون وتاره وتاری هر شش لغت بمعنی تاریک فردوسی گوید اگر
مرا روز تارون شود زفرمان او نیست هر چون شود ومولوی گوید شمع وچراغ خانه
ام چون خانه را تارین کنم وخواجه گوید شود در گردنم بنده سلاسل خیال زلف او سیهای
تاره وباید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشن واز الف ونون که افاده
معنی فاعلیت کند مانند خندان وشادان وچنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم
آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده وهمچنین در پارسی تاران بمعنی تاریک است
نه تاریک کننده وتارین نیز مرکب ست از تار ضد روشن واز یا ونون مانند آهنین
وسیمین واین معنی از باب مبالغه ست چه گوید از غایت یکی گوهرش در اصل از تا
ریکی ساخته شد تاره وتارم بمعنی طارم که معرب آنست ودر طا بیاید ونیز تارم
نام شهریست معروف معرب آن نیز طارم ناصرخسرو گوید مکر ابتان همی

بیرون کشندت ازین هموار ره دهی در سبز تاره تار و تاره یعنی تار ابریشم و تار مود
مانند آن ابن یمین گوید چون دیده موری دو چوبک تاره موری آورده بیازار دهانی و میانی
تار و تال درختی ست شبیه بدرخت خرما که در هندی باشد و تاری و تارین آبی که از آن
درخت برارند و شراب مسکرست و بیتر طال طبق برنجین و مسین و دو پیاله کوچک عمیق
که از برنج سازند و بصدای آن اصول نگاه دارند و تال آب که آبگیر نیز گویند و به
معنی اول هندیست نه فارسی تار و تور سخت تاریک تار و مار و تال و مال یعنی زیر
و زبر فردوسی گوید تهمتن بر ابلستان بست و زان شود کار ایران همه تال و مال
و که شد از بی شانی رمه تال و مال همه دشت تن بود بی دست و بال تار میغ یعنی میغ تیره
و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روی زمین را تیره کند و نژم تیز گویند و
بتازی ضبابات خوانند مختاری گوید سرما چنان در آتش خورشید جسته بود گر
تار میغ گفتی طشتیست اندر آب تارو در جهانگیری بمعنی کند که بعربی قراد گویند و آن
جانوریست که خون جانور بپایان مکد و طبیعین ذکر کرده اند و بمرگ خود نمیرد چنانکه
در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده و ظاهرا
بنون اصح ست و در اکثر فرهنگها بتر چنین ست تاز امردی که اهل فساق باشد
اوحدی گوید چه دقا خیزدت ز تاز و حلب یاری از روستان چرخ طلب
و فرخی گوید چنانکه تاز بار شود بر فراز تاز و در فرهنگ بمعنی محجوب گفته فردوسی
گوید بدو گفت مادر که ای تار نام چه بودت که گشتی چنین از دو وام و سوزنی گوید

زان روی که دام دل هر تا ز مدامست مولای مدامیم و مدامیم ولیکن این امثال
معنی اول مشبود و بمعنی تاخت و تازند و امر بتاختن معروفست تازانه مخفف تازیانه
تازنگ بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی بیلپایه تاژ بزای عجمی خیمه که سایبان
نیز گویند تاسا و تاسه ملال و تیرگی روی از اندوه و بعضی گفته اند اضطراب و تپش
دل و بی آرامی از اندوه و ملال را نیز گویند تاشش کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید
کلک نیز گویند تاشنگ بفتح شین معجمه مسکه که بتازی زبده گویند و مرد چابک و چالاک
چنانکه صاحب فرهنگ گفته و معنی اول شاهدی میخواهد و معنی ثانی بعضی گفته اند
خطاست و صحیح تاشنگ بضم شین است بمعنی جوان نازک اندام رشیق القد
چنانچه بر روزمره دانا ظاهرست تاشکل با شین منقوطه موقوف بمعنی ازخ تافته یعنی
تابیده و برفروخته و گرم شده و کوفته غم و اندوه برگشته و گردیده و زلف و ریسمان
تاب داده و نوعی از بافته ابریشمی تافشک بفا و شین منقوطه مفتوح و بوک
که بتازی ارضه خوانند تاکاج بمعنی ناگاه در باب نون بیاید و همچنین تارجو بها
جو به است و در باب میم بیاید و جهانگیری درین لغت سهو کرده و بتصحیف خوانده
و در باب تا آورده و اول صحیح بنون ثانی بمیم است تالار عماری که چهار ستون بر چهار
طرف صفه بر زمین فرو برند و بالای آن بچوب و تخته بپوشند تالانه و نوعی از شفتالو
تالش بکسر لام قومی از مردم گیلان ابن یمین گوید خسرو نشان تالش جمشید فر و در
قاموس ناحیه از اعمال گیلان تالکی بلام موقوف و کسر کاف کشتیز صحرایی تالوسه

وتلوسه بی آرامی و بی قراری تاهم بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن مشهور سونام ست
چنانکه بیاید تاموس وتابنول برگ پان که در هند باهک وکت وفوفل میخورند ودر قاموس
آورده وتنبول تیز گویند تان بهرسه معنی در لغت تار و تاره گذشت تانستن محقق
توانستن برین قیاس تانس وتاند وتانم تانکو بنون موقوف وضم کاف
عجمی حجام تو نیکوتر گویند تانون بضم نون پیرامن دهن که پوز گویند عسجدی گوید
من پیرم پیدا شده فاتح نه برمن تا تو نم وبینی کج وگفته شده دندان چنانکه در فر
هنگ گفته وسامانی گفته که مرکب ست از تا بمعنی ادات انتها وغایت ونون
بمعنی منقار وبطریق مجاز انجه از انسان بمنزله منقار باشد مطلق شود وتعف وتکلف
این ظاهر ست وظاهرا این کلمه تان نول ست مرکب از تا وطول تباد وتان بمعنی
دهن ونول رست بمعنی خمیده وکج والله اعلم تاول بفتح واو خرگاه جوان قمری
گوید گاه بخشش ببلایلان بخشد کلها اسپ استر وتادل وبعضی بجای لام
کاف گفته اند دیگر داد آبله که بسبب سوختن وکارکردن بر اعضا بدید آید وان محفف
تاول تاب دل ست مرکب از تاب بمعنی حرارت ودل که بلغت دری گل باشد ومعنی
ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان
تصریح کرده ولایق انست که محفف تاودل گویم چه دراصل لغت درست تا بود ست
بجهت استکراه ددو دو یکی را اسقاط کردند تاو وتاتا در فرهنگ بمعنی قوت وتوانا
سگفته کمال گوید هرک اوراهست معنی کمترست پیش پیشم لاف تاداتای تو تاه عدو

فرد

تابا بابا تازي

فرود رنگ شمشیر و اینه و امثال ان سوزنی گوید همتاه شه شرق زکس نشنود این ماه
زیراک ملک الشرق زهمتان تاه امست تاهو بضم ها شراب عرفی خسرو گوید تکلف
رت
بیت صاحب خوبروئی خواهم و کنجی ز بی تاهو نه انگوری سکوره کل نه جام جم تاربا بود عبا
از ساز و صلاح چیزی باشد شرح دیوان انوری الاستعارات تابه در یعنی
الباد
افتاب تاج گردون افتاب تاج فیروزه زوره فلک و تاج کیخسرو و الثانی مع
تش
انارزی تابار بالفتح دودمان و خویشان تباشیر چیزی سفید که از میان نی هندی که با
گویند بر آید و طباشیر معرب ان تابه معروف تباهه و نوابه و تباهجه و تواهجه
وتبه و بتهره هرشش لغت بالفتح گوشت نرم و نازک شرح شرح کرده طباهجه
معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید نه مرد مفتی و
قاضی شدم که دارم دوست ببین تباهجه بالطف حلوائی و فرخی گوید با من چو گل
شکفته باشی که گه گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه تبت بارزه یعنی تب لرزه چه
یاره بمعنی حرکتست و در فرهنگ یاده بدال آورده عضایری گوید چنان دشمن
نتیر
از بیم تیغ تو لرزد که گوئی گرفتست تب یاده اورا لیکن درین بیت تب یازه
توان خواند تبت و تبذ بکسرتین بضم ترک که گرک و کلو تیر گویند تبخال و تبخاله
جوششی که برلب از حرارت تب پدید آید تبر بفتحتین معروف تبرستان
بیت
ملکیست معروف زیراکه تبرداران متعارفست طبرستان معرب تبرخون چو
سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستی سازند

طبرخون معرب آن و بملک مازندران تبرخو گویند نظامی گوید لب تبری از تبرخون بدست
معز تبر زده به تبرخون شکست و در فرهنگ بمعنی عناب گفته ناصرخسرو گوید فصل
تبرخون نیافت سنجد هرگز گرچه بدیدن چو سنجدست تبرخون زرد چو زهره ست
عارض تهی دست سرخ چو مریخ زو سه نار و طبرخون و این محل تامل ست و در فرهنگ
گفته که تبرزد روشنی ست که دیوان گویند دتبازی حر سعدی گوید تبرزد همان قدر
دارد که هست و گر در میان شقایق نشست و این نیز محل تامل ست چه مصرع
اول چنین مشهورست جعل را همان قدر باشد که هست تبرزد و تبرزه شکر
سفید سخت که گویا اطراف آن بتبر تراشیده اند طبرزد معرب آن و نیز طبرزد
قسم نمکی ست که از کوه نشابور و سایر جبال بهم رسد و قسمی از انگور بغایت
شیرین که خاص تبریزه ست و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل ثانی
را بواسطه شباهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند تبرزین تبری که سپاهان
بر پهلوی زین بندند و نمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند ناصرخسرو گوید مشک تبتی
به پشک مفروش مستان بدل شکر تبرزین و درین تامل ست چه تبرزین
کس و اهن کس نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید
دل بدان لعل شکر اساده آهن کهنه را بحلوا داده تبرک بفتح تا و را و سکون
با هر حصار عموماً و قلعه اسپاهان خصوصاً و در قاموس قلوری را تبر گفته بفتحتین
آورده چنانکه مشهورست تبرک معرب آن شرف شفروه گوید یکیروزه و جه حاشیه

درکه تو نیست چندین وخبرها که برین سرهنر کست نبست بفتحتین پناه واز کار افتاده
سوزنی کوید اگرنه عدل شهنشهی ونیک راٸی او شدی سراسر کار جهان تباه ونبست
تبستغ بفتحتین وسکون سین مهمله وضم تای فوقانی فصیح وتیز زبان محک کوید گشتم
از همین مدحت شه دین بس تبستغ وبیتوا بتش بفتح اول وکسر دوم کرمی وتابش
لبش
تبشتی بفتح اول وسکون دوم وکسر شین طبقی که از مس ونقره وجز آن سازند و
تبشتی
باریک وبرکشته کنند ابن یمین کوید باد در بزم چمن نرکس سرمست نهاد بر سر
سیمین قدح زر عیار وله غمزه سرمست او عربده آغاز کرد نرکس مخمور را تبشتی
وساغر شکست تبل بفتحتین شکنج وچین بادام مختاری کوید دیده دشمنت زکینه
تو همچو بادام در کرفته تبل تبند بفتحتین وسکون نون مکار ومحیل پور بها کوید خر
سلاک تو لی غربال بند مدبر بد بخت تو بی تبند تبندر بفتحتین وسکون نون وفتح
دال چوبی بزرک که پس در اندازند تا عیز نکشاید وقد رنک وبیزاوند ستیر کویند
تبنک بضم تا وسکون با وفتح نون قالب زرکران که زر وسیم کداخته دران ریزند
عنصری کوید تبنک ارچه بند کسی بینک ریخته کج برآید از تبنک وبفتحتین
وسکون نون وکاف فارسی طبق مس حلوٸیان ونان بایان کا بنی کوید زنان
ریزهای سفره خوانش فلک همه دریوزه کر روز وشب وریخت در تبنک وبیتر
تبنک
بمعنی تبنک که زیکران نوازند عمید لویکی کوید آواز کوس بازند اندکس از
وآوازی بلند وتیز مانند آواز زنک وصدای ناقوس در شعر عمید این معنی بیتر توان

کفت تبنکو کیسه با تبنکو بفتحتین وسکون نون وضم کاف فارسي صندوق وکیسه

عطاران وحجامان فخري کوید زر ویاقوت اندر خزینه نه ببیند روي کیسه با تبنکو

تبنک بفتحتین وسکون نون وفتح کاف طبله نان ودر نسخه سروري بمعني تنور

کفته سوزني کوید منت از خلق بهر نان جو برم کر جهان جون تبنکه نا نست بتوراک

بفتح تا وضم باي که در ویسان نوازند وطبلکی که مرغبان دارند براي رمانیدن مرغان

ودر فرهنک بمعني غربال وطبق پهن حلوائیان آورده بتوک طبق پهن حلوائیان

فخري کوید خاک بر تارک دوات قلم چند دایه وجوال وبتوک تبیر وتبیره

طبل ودهل وخانه که دران سرکین اندازند معزي کوید نعره کوس وتبیره

وناله جنک الاستعارات تیا تیر جمع یعني روشني اول جمع التاء مع الباء الفارسي

تپ وتاپاک وتپیدن اضطراب وبي آرامي تپنکو بفتحتین وسکون نون و

کاف فارسي مضموم صندوق حلوائیان وبقالان وسایر محترفه که دران زر کذارند

ودر باي تازي تیر کذشت تپلیس بالکسر پاي تخت کرجستان تفلیس بالفتح

وبالکسر معرب آن التاء مع التاء تتار وتتر همان تاتار وتتري منسوب

آن تتار جه نوعي از تیر تتر بوو تتر بوده بفتح اول ورا وضم باي موحده وواو مجهول

ظرافت ولاغ سوزني کوید لیکن نه باز کردم از شر وشمنان کاندر خوري تماخره

تتر بوه شوم نه مسخره کویدا از جه سبکتر از جه کران بود همچو کوه کشت انکه شد

همیشه بي هزل وتتر بوه تتري بفتح اول وسکون دوم وکسر راي مهمله کیاه سماق

تا با باء الفارسي

تا با تا

نام

تا با جیم تازی

تا با خاء

نام خسرو گوید خار بدرود تا نگردد دست وانگشتان فگار گر نهان تخم تتری بی شکر
خواهد جمشید تتم بفتحتین سماق و جمعی ترکی گفته اند تتی بکسر هر دو تا مخفف تی تی یعنی صورت
آدمی و سایر حیوانات که برای بازی کردن طفلان از گل و آرد سازند و کلمه که بدان
مرغان را خوانند سنائی گوید طفل چون ز هر مار کم داند نقش او را تتی همیخوانند الاشتقارات
تتق سپهر گون پیاله کبود که از مینا سازند و پرده کبود تتق نیلی آسمان و ابر سیاه
التاء مع الجیم التازی تجاو و تجار و تجاره بجر سه حرکت تند و تیز و در اکثر فرهنگها کره
اسپی که زین نکرده باشند و ستاع ستیز گویند و در فرهنگ ارزند بمعنی رونده
آورده شرف شفروه گوید بر در بار که رفعت او بدر منیر یک الاعلیست که از ان تجا
می آید و فرخی گوید آنکه تدبیر او سواری کرد بر جهان تجاره توسن و فخر گرگانیا گوید برفت
از شهر گرگان یک سواره بزیرش تازی اسپی خوش تجاره صد اسپ تازی
سیصد تجاره زگوهر همچو گردون پر ستاره تجر بفتحتین خانه زمستانی که بخاری و تنور
داشته باشد و تابخانه نیز گویند نزاری گوید میان این تجر و گنبد فلک فرقست
که هست این به ثبات آن ندارد درامش چو تاب آتش امی در هوای این بجنبد بتافت
خانه ازان تابخانه شد باشش و مردم قزوین گنجینه را گویند لیکن در قاموس تژر
بزای فارسی بمعنی تابخانه تابستانی گفته طزر معرب آن و زای فارسی بجیم
بدل کنند التاء مع الخاء تخت اردشیر نوائیست از موسیقی منوچهری گوید
بر سرو زند ورف زند تخت اردشیر و خاقانی گوید فریاد درای خوش صفراست

تاج و سر تخت اردشیر ست تختدار بالفتح جامه سیاه و جامه سفید و جامه خواب
که بالای تخت گسترانند و خدار معرب آن و در قاموس خدار جامه سفید با سیاه
معرب تخت دار تخجم بفتحتین و ضم جیم تازی متند حریص و خداوند ستره خاقانیا
گوید نام همای دولت و شهباز حضرت ست نه کرکس فرخ و نه زاغ تخجم ست
پشت دل شان سپهر و انجم و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع
خاقانیا چنین نقل کرده نه کرکس فرخجه و نه زاغ تخجم ست و بیت دیگر ملاحظه نکرده تخوار
بالضم پادشاه دهستان که ملک بابیان باشند و مبارز کیخسرو و آن ملک را تخوار سپنان
نیز گویند طخارستان معرب آن تخمار بالضم تیر بی پیکان و بی پر که تکمار و تکه گویند تخش
نوعی از کمان ارزان بتعبیه اندازند و کسی که بالا نشست گویند تخشید تخت بالفتح کو
شتنده و ساعی ز زاتشت بهرام گوید بکوتخت بکوری گزند ببوست همی باشد
دمی دارید پوست تخذ بالفتح عصا و نعلین منجیک گوید اندر فضایل تو قلم
گوئی چون تخته کلیم پیمبر شد و فخری گوید ایا شاهی که هر سایل که آید بدرگاه تو یابد
دستار و تخله و در فرهنگ بمعنی ریزه هر چیز گفته تخم بالضم اصل و نژاد و نوعی از
بیماری که مرغان را بهم رسد خصوصا کبوتر را و بتازی انا گوارندش طعام که تهمیضه نیز گویند
لیکن بتازی بفتح خاء است و در اصل دخمه بوده مأخوذ از و خاست تخم اصل و نژاد و تخم
مرغ دبالضم تا و فتح خا چادر نضار حیان و صحیح تخم ست بجای پارسی چنانکه گذشت
سنقاران
و تخم تیر آمده بقا جا بجه بیاید تخم جاروب و تخم خلال اطریلال تخم ریز یعنی خاکینه الا

تخت ابنوسی یعنی شب تخته نرد ابنوی یعنی فلک تخت روان و تخت رونده یعنی آسمان
و مرکب خوش رفتار و تخت حضرت سلیمان تخت پیروزه یعنی آسمان تخت کیخسرو
و تخته مینا یعنی آسمان تخته بند یعنی محبوس انوری گوید در احسان بگو که بگشاید
بواطن را چو تخته بند کنند و تیر دست که بتخته بند بندند تا کج نشود تخته سالخورد یعنی حکایات
گذشته نظامی گوید گذارند تخته سالخورد چنین در کشند تخته در لاجورد تخته نشینان
خاک یعنی پادشاهان و اهل سلوک و ارواح گذشتگان تخت سراج مدرسه
شیخ ابواسحاق کازرونی گوید چراغی در آن مدرسه افروخته بود که مدت
چهل سال روشن بود تخت خاقان و پس تخت خسرو پرویز که صورت بروج
و کواکب بر آن نقش بود و نام نو است از نواهای باربد تخته اول لوح محفوظ
و تخته که در آن الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند تخته محاسبان یعنی زمین
و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاک بر آن گذارند و بمیل آهنین حساب
بر آن نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید
ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تا جبت تخم سهود یعنی پریشان و پرا
گنده التا مع الدال تد بفتح اول و ضم دوم کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها
باشد تده بفتحتین بمعنی تنیده نزاری گوید وسواس بد سگال تو گشته کفن بر
چون تار کرم پیله بر خود ز خود تنده التا مع الذال تذرو مرغ معروف خوش رفتار
که اکثر در پای سرو گردد ازین جهت عاشق سرو گویند نظامی گوید جنگل درا

ته تا با دوال

ته تا با دوال

بچون تذرو سلسله او بخت در پای سرو الا استعارات تذرو رنگین یعنی آفتا
کتر آرزوی رزو ترنج رزو ترنج مهرکان نیز کویند التا مع الراء ترا بالفتح دیوار
بلند مانند دیوار خانه بادشاهان و کاروان سرا و قلعه و تری بامالة نیز آمده
رضی نیشاپوری کوید ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته
باشد از خرمن و ما بضم کلمه خطاب و بمعنی خود را نیز آمده نظامی کوید گفت با من
فروش باغ ترا چشم تراز پاک تراز جان کنی و ظاهر آنکه بدین معنی با غنت راد جیمت
را باید خواند که در کلام بسیار آمده تراب بالفتح رشته و جگله آب و شتر آب و روغن
و مانند آن و ترابیدن و ترابیدن مصدر آن مولوی کوید خموش آب نگهدار همچو
مشک درست ور از شکاف بریزی تراب معیوبی و مومی کوید اگر تراب زد ست
تو آمدی بزمین بجای سبزه زبرجد برویدی ز تراب تراز بالکسر علم جامه و
شهریست از ترکستان نزدیک اسحاب و بفتح نیز گفته طراز هر دو معنی
معرب آن و مناسب علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز کویند و در فرهنگ
بالفتح بمعنی رشته ریسمان خام و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصر خسرو کوید
بجیب و لالست بدور است برد راه به بین راه دین راست ترست ای پسر از
تار تنه راز زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز و درین امثله تامل است ترنیز بکسر
تین و یای و یای مجهول شاخ جامه که نیز نیز کویند تراک شکاف که اطلال طراق
کویند داو از شکستن و شکافتن چیزی ترانه جوان خوش صورة و شاهد نوزد

تاربار

تازه

تازه و دو بیتی و نغمه نظامی گوید هر شگفته دری دری میسفت ترای بفتح اول و کسر ثانی نوبا
سعدی گوید هبرد بوستان بان بایوان شاه ترابی ولی هم ز بستان شاه
لیکن این مصرع چنین مشهور است ع بتحفه ثمر هم ز بستان شاه ترایان
بالفتح مرض اسهال ترب بالفتح مکر و حیله تربای بالفتح و لام مکسور عمارتی عالی
ازاردشیر بابک شرقی شهر کون که از شهرهای فارس است و معرب آن
جون است گویند که بر سر این بنا آتشکده بود و برابر شهر کوهی است که آبی از آن
می آید و بر سر تا باقی میگذرد و تربک بضم اول و فتح بای موحده تربزه بفتح اول و سکون
رای اول و فتح دوم هر دو لغتی بمعنی نوعی از انگور تربز و تربزه بالفتح هندوانه
و در فرهنگ بالضم بمعنی خیار و بادرنگ و بالضم تا و فتح با بمعنی ترب گفته تربسه
و تربسه بالضم قوس قزح و لغت اول بعضی بفتح تا گفته اند ترین بفتح تا و ضم با
زمین سخت تربو بفتح تا و ضم بای موحده جامه باریک صفت ترب و تربک
و ترپه و ترف هر چهار لغت بفتح تا و پای فارسی و فا کشک سیاه که ترکی
قراقروت و بتازی مصل گویند طربک معرب آن مولوی گوید چو نوشیدم ز تماجش
قروت گوبید جو سیرم چو ترپک زد ترشش کردم گران شیرین بر بند ستم و سوزنی
گوید ع تشبهت این قصیده ترفند طرف طعم وله مخلص بمدح او شد ترشد طعم طرف
قند ترفینه آشی که فائق آن از ترف کنند مولوی گوید من لقمه جان خوردم نه لقمه تر
فینه ترفند و ترفنده و ترگند و ترگنده تزویر و مکر و ناصر خسرو گوید چون خود نگینی

چنانکه گوید بیت پند تو بود دروغ وترفند سوزنی گوید جز مدح تو ترکنده بود هرچه نوشتم
کردم قلم از یافته وترکنده شکسته ترفنج بفتح تا وفا وسکون باریک ودشوار
روزبهان بقلی گوید ره دوزخ خوشست وبفر دو سیع است ره مینوس بسی دشوار
ترفنج ترت ومرت یعنی زیروزبر مرادف تار ومار ترند وترندک وترنده هر
بفتحتین وبعضی بکسرتین گفته اند وبعضی بفتح اول وکسر دوم مرغیست کوچک که بتازی
صعوه ودر ماوراء النهر دختر صوفی گویند وبعضی گفته قسمی است از پرستو وبعربی
وصع خوانند بفتح واو وسکون صاد وآخرش عین مهمله کذا فی السامیه ترنک
بفتح هر دو تا همان ترندک یعنی صعوه وبضم تای اول جائی است در کوه جل مقام
شیراز که روزهای سیزده مردم بانجا روند وسنگی زیر خود نهاده از بالا لغزیده بائین
آیند وبکسر هر دو تا مردم سبک وبی نمکین ترنک بضم هر دو تا کبک وصحیح ترنک
تک است که مخفف تورنگ است ترخ بالفتح گیاهی است وبعضی بمعنی ترنج گفته
ترخان کسی که بادشاهان قلم تکلیف ازو بر دارند وبگناهی وتقصیری مواخذه نکنند و
نوعی از سبزی که مانند بودنه باشد با نان وطعام خورند وقومی از ترکان چغتای وبز
خراسان رئیس وشریف راتیر گویند طرخان معرب ولقب ابو نصر فارابی
ترخون نیز هست واصل آن چنانست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند وطبع
وی بگردد وبعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن وحونی وبی باک خواجه
گوید تو ترخان وترخون زجور تو خواجه دل از غم جو خانی ورخ زرخانی ودر

فهنل

فرهنگ بمعنی بقم و بمعنی الکلکرا که بتازی عاقرقره گویند او آرده ترخینه نوعی از طعام دماخضری

که مردم فقیر بجهت زمستان سازند و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویه حاره و آب

جوشانند تا نیک بپزند و قوام گیرد آنگاه گلولها ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت

قدری ازان بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم غوره داخل کنند تا محتاج قیق نباشند ترشی

و در بعضی جاها عوض غوره ششیره کنند مولوی گوید چون بردی زین جهان سوی خرابات

جان در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ترینه انواع سبز بها مانند تره بادام و تره تیزک

و ترب و گندنا و امثال آن و نوعی از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند

و آنچنان باشد که نان تنوری نیم پخته را ریزه سازند و با ادویه حاره فلفل و زنجبیل و قرنقل

و زیره و سیاه دانه و مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چغندر و کلم و پودنه

و گندنا و پیاز و سیر در تغار اندازند و سرکه و دوشاب بالای آن ریزند و مشت زده

خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور روز سرکه و دوشاب بران ریخته

برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیک بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشک

کنند و وقت احتیاج ازان قرصی در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ناصر

خسرو گوید نگر چه نهی بخوان اندر بداری بجان اندر مگر سرکه و ترینه و سنائی گوید تر بینه

گر بخوردی با مرد سفله بیش مرگ بس ازو فات چه لذت زیره حلوا اش ترزک بفتح نرد

تا و ذال سرم قباله گندم خوار و بعضی بیای عجمی و زای منقوطه گفته اند ترده بفتح تا و دال

قباله و چک و مزدوری گردن آسیا ترده قباله و چک فخری گوید مملکت را تا ابد بسته

نیامش ترزده ودر تحفه که ترده گویند بحذف رای مهمله ترزفان وترفان بالفتح کسی
که لغتی را بلغتی دیگر تقریر نماید برای فهمانیدن کسی وبعربی ترجمان گویند وتیرزبان
نیز گویند وتحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است سوزنی گوید وصف تو است
کز زفان تو گفتم نثر من بمیان راست ترزفان بیام ترس بالفتح معروف وبالضم تازی
بیرلنگ ودر فرهنگ بمعنی سخت که کلند بران کار نکند گفته ترسا ترسنده وعابد
نصاری که بتازی راهب گویند ترغازه بالفتح بفتح تا ورا منقوطه کسی که ازروی غلبه و
سرکشی حکمها کند مولوی گوید که کنترا کنت مخفیا وقد احببت ان اعرف برای
جان مشتاقان برغم نفس ترغازه ترغاک بردرکه میمون تو در نوبت ترغاک
میران ومهان برعدد رنگ برآری وترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسیست بس
قاف از استعمال متاخرین است چه قاف دراصل فرس نیامده ترغده بفتحتین عضوی
وبندی که از دردمندی آن حرکت نتوان کرد منجیک گوید زبس کوب از نامرفت دستست
همه اعضای دو گشته ترغده ترغش بفتح تا وکسر غین از زرد آلو ترک بالفتح کلاه خود
دوسی گوید یکی تیغ زد بر سر ترک او که او ترک جان گفت جان ترک او دارزی گوید
بروز جنگ ز یک میل ترک دشمن تو دونیمه گردد وباز اوفتد بصورت دال ونوره کلاه
وخیمه ومانند آن کلاهی اصفهانی گوید خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تست وانوری گوید
بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش کلاه گوشه عرشش است ترک شب تو ستم وقصبه
ایست از اذربیجان وبالضم طایفه معروف وگاهی ملک ترکستان را ترک گویند ومعشوق

بی باک ونامهربان حافظ گوید اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا ۞ بفتحتین خندق
گرد قلعه وحصار و مانع عمید لویکی گوید قدرت تست باغبان ربیع زمینش منزل فیضی بجور
سبزه را ساخته کرداو ترک ۞ و رود خانه ایست نزدیک دربند شروان فردوسی گوید
منار برآرم بشمشیر و گنج ۞ زهیتال تا کس نیایم برنج ۞ چو باشد مناره بر پیش ترک ۞
بزرگان ز ترکان بستاند چک ۞ و دو شیره حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم
ریحان پزند ترکانی بالضم بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترک پوشند ترکتاز
تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان ترگون بفتح تا وضم
کاف فارسی و دال فتراک منجیک گوید تا بدر پادشاه عادل رفتند ۞ بسته تبر
گون درون فضول عطارا ترمشیر بفتح تا و میم وکسر شین و یای معروف داروست
از اجزای اکسیر ترمه بالفتح دو پاره نمد که در زیر زین اندوزند و صحیح اترمه است مرادف
اتره چنانکه گذشت ترن بفتحتین گل نسرین و بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته اند
ترناس بالفتح صدای که هنگام تیر انداختن از چله کمان بر آید اما در شعر فردوسی
و اسدی که شاهد آورده اند ترباس دیده شد بمعنی گرز والله اعلم ترنانه نان با نانخور
صدجگامه و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی گوید سایلی آمد بسوی خانه
خشک نانی ساخت با ترنانه ترنج بضمتین چین و شکنج و میوه معروف که
بواسطه کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد ترنجیده
یعنی چین و شکن گرفته و بمعنی کشیده تیر آمده عنصری گوید بیارست خود را چو

مردان جنگ تر نجید بر تارک تنگ سنگ ترنگ بفتحتین تارک سر منصور شیرازی
گوید ز تیغ عضد عدوی ترا بریده گلو ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ و آواز کمان
هنگام انداختن تیر و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر و آواز تار وقت نواختن مرادف
درنگ و درنگیدن مصدر آن و جست چیز و ترنگانیدن مصدران اوحدی گوید باز پیش شعر
بیر تیر ترنگانی بتقاضا قدم پلنگانی و بمعنی عقاب تیر گفته اند و بضم اول مرغ دشتی
که تورنگ نیز گویند بود و ملفوظ و معدول و زندان و بکسر تین خوشش و زیبا مسعود گوید
لاجرم چون چنین گرانی نمی ناخوشش و ناترنگ و نادانم ترنگبین شبنمی که بر خار
سر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی من گویند ترنجین معرب آن تر دال
بالفتح برگ گیاه و درز فانگو یا برای منقوط گفته تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب
و قلم ریزد تردشته و ترشه بالضم میوه معروف که بتازی حامض گویند ترشاده بالضم
سماق ترومند بفتح اول وضم ثانی و واو مجهول وکسر میم آمیخته و اندوخته و همچنین ترو
هیده ترند و ترومند بفتح با و واو و دال نو باده مولوی گوید گترونده پالیز جان هرگاو
خرزا کی رسد و ابن یمین گوید ز آنجا ن رزاده شاخی اینچنین ترونده هم رخت
خسروشان آمدید و مرادف ترخنده و ترقند نیز گفته والله اعلم تره بفتح
تا و تشدید را و تخفیف آن سبزی که خوردنیها خورند تریبت که بتازی مهقان گویند
تره ایست تلخ تره گربه بادرنجبویه زیراک گربه دوست میدارد تره میز تره ایست
که بتازی ایهقان گویند بفتح الف وسکون یا و ضم ها و گویند تره ایست که دراز میشود

دانکوند

دشکوفه سرخ دارد و برکش پهن ست و خورده میشود ترهندهٔ بفتح تا و ها و بازه
سکون نون آراسته و باطراوت عمید لوبکی گوید شد زمین مقدمت آراسته و ترهندهٔ
چون زخیل خسرو سیارگان روی فلک تریاک معجونیست معروف که معمولش تر
یاق ست و مطلق پازهر را تیر گویند و بمعنی افیون مستحدثست و در قدیم نبود
تریان بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافته و چین تیر گویند فخری گوید برای مطبخت
انگشت زار جرخ آرند بقولی هر طبق مه بصورت تریان و ترنیان باضافه نون
مکسور نیز گفته اند اما در سامی ترینان بوزن کرمان آورده بمعنی سُبُد عریض
ترنیت و ترید بالفتح اسکنه که بتازی ثرید گویند تریدن بالفتح کشیدن و بالضم
رمیدن و شوریدن مرادف بوزیدن و اصح بمعنی کشیدن تریدن باشد چنانچه
در باب نون و فصل رای فارسی بیاید تریوه بالفتح و بای مجهول راه پشته پشته
شده در صفت اسپ گوید برگریوه راه جون چه چون عقاب اندر هوا بر تریوه
راه چون چه همچو بر صحرا ستمال الاستی رات ترک چین و ترک نیم روز یعنی آفتاب
ترک فلک و ترک معربد یعنی مریخ ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتی یک پله بر پله
دیگر و در عربی آنرا رنجبین گویند یقال فیه عین استاد گوید کم آید طاعتش گوید خدا
ترازو چشمه دارد سر بگردان تردامن یعنی فاسق تراش یعنی طمع ظهوری
گوید در تراش اهل طمع خویش وطراش افتاده اند مکنم هموار خود را
در تراشی دیگرم ترازوی پولاد سنجان بمیل زکفه بکفه همی اند سیل

تر زون شدن یعنی برابر و مقابل شدن غنیم چنانچه هیچ یک بر دیگری غلبه نکند
و ظفر نیابد ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان و بمعنی ترجمان و کلمه حی بتر آمده و تر
جمان معرب آنست ظهوری گوید بکوقا صد ارزانی این ترزبانی زلال وصال
از خبر میتراود ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگی از ظرافت و بذل
رود بهد ترفروش یعنی کسی که خودرا خوب نماید و در باطن بدسنائی گوید
کم نشنودم جور و تشنبانی ترفروش و خشک جنبانی تردست یعنی چست و
چابک ترکناری یعنی غارتگری و ترکتار یعنی غارتگر ترکتاز هم بیم خام چه ترکان بیم خام
کنند اررند و میگویند در گوشت مهرا قوت نباشد تریاک روستایان یعنی سیر
ترکی کردن یعنی ستم کردن عطار گوید ز ترکی کردن با وجهنده بترکستان
فتاد آن بیم زنده و نظامی گوید ع مکن ترکی ای ترک چینی نگار انما مع الزا
النازی ترز بالفتح کجل سوزنی گوید بخواهم مغز کور از بهر ایرا که مغز کور خوردن سر
کند ترز و مرغیست که بیشتر در بوستان بود و نیکو نوابد برید و آواز حزین دارد
رودکی گوید بس لطیف بوقت نوبهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ ترز دمیغ
دندانه کلید بون و رای فارسی است چنانکه بیاید ترک بضم تا و سکون زا و
فتح تقک دهن ترزوه بالفتح مزد و بعضی گفته اند مزد دست کردن آسیا لیکن برای
محله تیر گذشت ترزیب بفتح تا و لام دنبه برشته که بالای آتشها بزنند فخر الدین
منوچهر در صفت لاخنه که نوعی از آتش آردا ست گوید دو غنش خوش در و غنش

تا با زای فارسی

مردوق نیز اندک و تیز لمینش فراوان التاء مع الزاء الفارسی تژ بالکسر برگ گیاه
نوبر آمده تژاول بالفتح برگ گیاه لیکن تژاولی برای مهمله گذشت تژه بفتحتین غنچه
گل تژاد بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه بادشاهی داشت و گیو او را بکمند گرفته
بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسی گوید چنین گفت با گیو جنگی تژاد ۞ که تو
چون عقابی و من چون جکاد

تا با سین

التاء مع السین تس بالفتح طباچه رودکی گوید رخ اعدات
از تس نکبت ۞ همچو قیر و شبه سیاه آمد ۞ و بالضم بادی که از مقعد بی صدا بر آید تس
تنک بالضم و ثانی ساکن گیاهی ست و دوائی که شاهها نگ تبر گویند تسو بفتح
تا و ضم سین ربع دانگ طسوج و بالفتح و تشدید سین معرب آن و در
فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب مثلا از بیست و چهار توله
سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت ست ساعتی اما این معانی
در فرس دیده نشده و مستعمل ست

تا با شین

التاء مع الشین تش بالفتح آتش
و تیشه مولوی گوید موسی اندر درخت تش دیده ۞ سبزتر میشد آن درخت
انار ۞ سوزنی گوید ای سوزنی مسوز ز توحید حرب کن ۞ کان سوزنی که از تو
تیزها کنند و تش ۞ و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب اندوه پدید آید پور
بها گوید روزها شد که بنده می آید ۞ بر در دوره بمیدهد جا و تش ۞ ایمن از عدل
تو زمانه چنان ۞ کر نباید ضرر ز آتش تش ۞ و بالکسر تشنگی و تپش تشت
معروف خشت و طست معرب آن تشتخانه اقتابچی خانه شرف شفرده گوید

شاید که تشت دار سرابش شود حقر؛ زیراک تشتی نه او چرخ اخضرست؛
بکنایه آنجا نه را نیز گویند خسرو گوید؛ در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب
شرمندگی نیارد در تشتخانه نیز دهالی پر هم چون چاه مبرز زبانی چون سفال
تشتخانه؛ و در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی وغیره و بمعنی توشکخانه گفته و شعر
اخسیکی گواه آورده آنجا که تشت خانه قدرت کشد باز؛ تن در دهد وطا و ملایک
بپوستی؛ لیکن درین بیت معنی اول مناسب ترست و مبالغه اش بیشتر است تشت
دار یعنی آفتابچی تشت خوان خوانی که بران طعام و نان نهند تشش بکسر تا و فتح شین
دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند تشی
بفتح تا و فتح شین همان اسغر یعنی خار پشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی
مردم اندازند تشلیخ بالفتح و کسر لام و یای معروف و خاء معجمه در آخر سجاده و جای
نماز مخری گوید زبیم محتسب قدر تو نهد زهره؛ بجای چنگ و دف و جام مصحف و
تشلیخ تشنک بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح موضع از بهشت هر که
هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و چاپ دانه تیر گویند و بتازی یافوخ خوانند الاستغا
تشت آتش و تشت زر و زرین یعنی آفتاب تشت از بام افتادن یعنی رسوا شدن
تشت بلند یعنی آسمان و آفتاب تشت سیمین یعنی ماه تشت و خایه بازیست
که خایه مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوای گرم
در طشت نهند و اگر هوای گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم

تشت

مستحیل

متخیل بهوا شود وبالطبع میل بالا کند وخایه در هوا رود تا از چشم غایب شود وبجای هوا
تا با غین
سیماب نیز گویند وهمچنان بالا رود تشنه چیزی بودن یعنی مشتاق بودن التاء مع الغین
تغار بالفتح معروف واذوقه ورابته ملا سعید هروی گوید بیت ازبرای مطبخ انعام او کیوان
زچرخ ع زارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار تفتغ بضم هردو تا پیمانه ایست
بزرگ که بدان غله پیمایند قمری گوید بیت خاتم عید شیخ ابو اسحاق که دهد زر بدامن
تا با فاء
تفتغ ع التاء مع الفاء تف بالضم معروف وبالفتح بخار وگرمی وبمعنی روشنی وپرتو نیز
گفته اند خاقانی گوید بیت آه من چندان فروزان شد که گورا نیم شب ع از تف این
آه سوزان رشته درسوزن در کشند تفت بالفتح گرم شده وتافته وگرم شده از
غضب وگرم آمده وشتاب نموده فردوسی بیت سپهدار گودرز کشواد رفت ع
بنزدیک خسرو خرامید تفت ع وکبابی است که خوردن پنج آن مانند تا توله جنون آرد
وشوکران نیز گویند وموضعی از مضافات یزد تفو بفتحتین آب دهن مرادف
تف تفور بفتح اول وفتح دوم گل که بتازی طین گویند وبعضی بزای منقوطه گفته اند
تفک بضم تا وفتح فا چوب میان تهی که گلوله بزور نفس از آن بیرون برند
ومرغان را زنند وبندوق را بمشابهت آن تفک خوانند تفتیک بفتح تا اول
وکسر تا دوم بیای معروف پشم نرم که کرک وکلغر گویند واز آن شال بافند تفسه
بالضم وسین سیاهی که بسبب زیادتی از بشره پدید آید تفسان وتفسیده یعنی
گرم شده تفسیله بالفتح جنسی از بافته ابریشمی تفشله وتفسیله قیمه گوشت

وتخم مرغ وانکبین که کشنیز وکندنا دران کنند ودر کتب طبی اسشی که از سرکه وعدس
پزند برای دفع خمار تفشیل معرب آن فخری کوید سالکان مسالک تحقیق فارغند از
شراب وتفسل تفشیده تفشه بافتح وشین معجمه طعنه تفنک بضم تا وفتح فا و
نون در اول وکسر دوم برده عنکبوت شهید کوید عشق او عنکبوت را ماند
که تنیده است تفنه کرد دلم التا مع الکاف التازی تک بافتح اندک نزاری
کوید ماند هرجای تک تک د تخ تخ ورزدن عموما وزدن دست وپا مهره نرد بر کنار طاس
تا کعبتین درست نشیند خصوصا فردوسی کوید ز رستم بپرسید پر مایه توس
که چون بافت بیل از تک کز کوس ن ونام کیاهی است که میان کندم روید وکیاهی
دیکرست که میان آب روید در مصر کاغذ ازان سازند وبتازی بردی کویند و
بالضم چراغی که نور اندک دارد و بالکسر تکه طعام وبمعنی پیش چیزی باشد
تکبند بافتح کمری که از پشم یا تیر یا ابریشم بافند وبر یک سران مهره نصب کنند
وبر سر دیکر انکله سازند ومهره دران انکله کنند تا بر میان بند شود جامی کوید سنک
تکبند قلندر کشتی تجرید را از پی تسکین بحر بینوائی لنکرست تکرز وتکس وتکک
بفتحتین تخم انکور که میان غزب یعنی دانه انکور باشد ولغت اول بعضی بزای تازی
وبکسری بزای فارسی کفته اند وصحیح رای تازیست چه از سین مهمله او را بدل کنند
فارسی را لیبی کوید کر بیازند وبکویند ودهند ت بر باد تو بینک تکزی نان آب
تزرو هروی کوید آن خوشه بین چنانکه یکی خیک بر بیند سربسته وپرکرده بدود ست

تا با کاف تازی

بجلی

هیچکس برگونه سیاهی چشم ست غراب او همه بر مثال مردمک چشم ازو تکس و سوزنها

گوید شعر کله سرش از دبوس منکر بشکست :: همچو تکتک که مونیز دانه خرما تکسین بالفتح

یکی از زمینداران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوب ست تکله بالفتح دیوانه و نام

یکی از اتابکان سیز از سعدی گوید مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش :: روان تکله و بوبکر

سعد می نازند تکند بفتحتین و سکون نون آشیانه مرغان و بعضی بکسر تا گفته اند تکوک

بفتح اول و ضم کاف صراحی از زر و سیم و گل بصورت فیل جانوری سازند لیکن بدینمعنی

بیوک بضم با و لام گذشت با مثالش و در نسخهٔ سروری و جز آن تکوک بیای تازی

و کاف آورده بمعنی عرفه بیای فارسی گذشت و تکوک بلام نیز بدینمعنی آورده اند و

اختلاف بسیار و ضبط بیشمار والله اعلم تکو بفتح اول و ضم دویم موی مجعد و نان

تنک بروغن در خمیر آن کرده پزند اخسیکتی گوید شعر در تکوئی ست جان من اسیر ::

چون عزیزی کو بظلمت خو گرفت تکه بفتحتین و تشدید ثانی بز نر و یک جلد دفتر و سر

کبن گاو و میش که بهن سازند و خشک کنند و بالضم نوعی از تیر که معروف ست و بسته

و بلندی و بالکسر پاره از طعام و گوشت و جز آن التاء مع الکاف الفارسی تگ بالفتح

بن و پایین چیزی چون تگ حوض و تگ درخت و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو

بوم و زمین پارچه و جز آن بدر حاجی گوید شعر م در نسیج یک شبه برابر سیمائی کله زر دفوط

تنبه هنگام سود در پخته :: و در فرهنگ بمعنی فریاد کردن و جار زدن و بمعنی خرما از کتب ژند

نقل کرده تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران در آن فرو رود و جا بجا بماند و نیز علف

نا با کاف فارسی

وسبزه باشد وحلف وخصومت وروستائی ست از ولایت گنجه و پرده ایست از موسیقی
که برده لگاو تیز گویند و قحفی که ته آن سوراخ باشد و بولو رو بر دهن شیشه نگاه داشته
گلاب وشراب وامثال آن ریزند خسرو گوید لگابی بد بیراب وسبزه در روی بلند
بیابانش پیرامن پیابی ژ و ابو الفرج گوید نه مرا با لگاب او یا یاب ژ نه مرا با کشاد
او جوشن ژ و سنائی گوید دوشت زالی بروستائی لگاذ ژ لیکن درین بیت چگاد نیز خوانده
اند چنانکه بیاید و منوچهری گوید وقت سحر که چکاو خوش به بزند ژ در لگاو ساعتکی
گنج گاو عستکی گنج باذ ژ و سوزنی گوید خری سوی سری دوره گوشش خم پهلو کام
پشت کبد و کردمی لگاو کلوتک و تاز و لگاپوی تاختن و دویدن لگل بفتحتین فوج
جنگی خاقانی گوید با من بجنگ سارک و روباه طبعکست ژ این خوک گرونک لگل ده مده
کوهرکشت و بفتح اول و کسر دویم امرد نو خط فخری گوید بدردانی جرات جفت گوف
زانکه تمام بود و کور و لگل و بکسر اول و فتح دوم پارچه که بر جامه پاره بدوزند و نیز پیر
گویند مولوی گوید چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت همی زند بقبای دلم هزار
لگل لگار فرعون از فرعونی آنست بجان کفته بر خرقه جان برزد ز ایمان و لگل دیگر لگمه
و لگار بالضم شیری معروف که عامه که گویند التاء مع اللام تلاتوف بفتح تاء اول وضم — التاء با لام
تاء دویم شور و غوغا و کسی که خود را از چیز کشت و ببیدی پاک نکند و باک ندارد و اسدی
گوید بچرخ احتراز بیم دیوانه دیو ژ زمین با تلاتوف که با غریو ژ و فخری گوید نباشد
فیلسوف آنکس که باشد بهر زشتی وتبایکی تلاتوف تلاج بالفتح بانگ و مشغله

مقصود

منصور شیرازي کوید زآهي زخمي واوامن کوس ناله تاي بکوس چرخ رسد غلغل وغر
یو نلاج نلانشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاري ازمرغزارهاي اسپاهان تلخ جکوک
وتلخ جوک تره الیست تلخ وبعضی کفته اند کاسني صحرائي تر خشقوق موب آن
وبعربي بعضیده کویند جکوک تره الیست آنچه ازان تلخي باشد بدین نام خوانند
جکوک بعضی کویند خرفه ست وبعضی کفته اند کاسني تلخک کیاهیست بغایت
تلخ وبعضی کفته اند حنظل ست وبعضی کفته اند کاسنئ نظامي کوید با حاجي کرخود
راز استتر انداخت که تلخک را زترشک بازنشناخت تلک بالفتح موربش
طلق که بهندي ابرک کویند وقماشش که درهندي مي باشد اسدي کوید هم از
محمل وهم طرایف زهند هم ازشاه تلک وخود وپرند وبکسر تا وفتح لام جامه
پشواز که ترتک تیر کویند شرف شفر کوید قبا بسته سرو از عطاي جزیلت
تلک دوخته بیدار انعام عامت ودرفرهنک بالفتح تلخ وبالضم لوبیا وبعضی بکسر
کفته اند وبکسر زنجبیل ترک بهندي اورک کویند وبفتحتین کسي که سلبتش برکنده
باشد وبمعنی میوه کوهي که بعربي زعرور وتفاح بري کویند جنانکه درباب نون با
نشانش بیاید تلنه بالضم کدائي وحاجت وخواهش امادر قاموس تلنه بفتحتین
وتشدید نون حاجت آورده ظاهرا معرب کرده اند یا دراصل عربیت وفارسیان
بتخفیف استعمال کرده اند کمال کوید تلنه بتو دارم که هستي معشوقه روز بینوائي تلنک
بفتحتین حاجت وخواهش ونیاز سنائي کوید راست خواهي بدین تلنک خوشم

این کمزه که بار حلق کشتم وبکسرتین زدن انگشت بر دف ودایره محیی الدین عراقی
کوید آنجا که بجرعه از ضرب تلنگ آتش زند از شوق دران راه شلنگ وخوشه
کوچک انگور که بر خوشه کلان چسپیده باشد وبکسر اول وفتح دوم ولایتی
ازدکن ولیکن مشهور بدین معنی تلنگانه است تلنگی یعنی خواهش کننده وخرکدا تلنگیانه
یعنی کدایانه تلنکبین یعنی ترنگبین تلو بفتحتین با نون بر تیر وبفتح اول وضم لام خار بودا
مغ کوید کامم از تو سه مرگ لبالب تلخ است شربت آب زهر دیده بیارید مرا
در تو سه چنین جگر سوز میدید عقوبتی دو سه روز اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما
دیده نشد تلکوسه بفتحتین و واو معروف غلاف شمشیر وخنجر وکارد ومانندان
ششی عی کوید خیال غمزه ات از بس که در دلم خلیده دلم تلوسه شمشیر ابدار توگشت
تلوک بفتح اول وضم دوم نشانه تیر تله بفتحتین دام وبکسر اول وتشدید لام دار
که بطلا اشتهار دارد تلی بکسرتین ویای مجهول زر که طلا کویند وبضم تا دست افزار دا ان
حجامان وکیسه زربان که سوزنی ابریشم انگشتوانه دران بنهند سوزنی کوید ندیده
تلی بوزنم که سوز بیم نیم سوزن درزی نهان میان تلی وبعضی تلوتیر گفته اند تلیبار وتلوار
بکسرتین ویای مجهول خانه که اندرون آن چوب بیدی کنند وکرم پیله دران نگاه
دارند تا پیله حاصل شود جمالی کیلانی کوید بدرونام خانه بکذشتند تبیلوار اشان کشتند
تلیجان بفتح اول وکسر دوم پهلوان ایرانی التاء مع المیم تماخره بفتح تا وخا ورا هزل
وتمسخر ناصر خسرو کوید کر تو تماخر کنی اندر چنین سفر بر خویشتن کنی نه تو بر من تماخره

با تا میم

تما

تمم بفتح هردو تا دم گاو کوهی که غرغاو کرگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان بیره
از طوق و او بزند و بر گردن اسپ بندند تم بالفتح پرده که بر چشم کشیده و بتازی غشاوه
گویند ابن یمین گوید نرگس نشان اندر چمن تو؛ اگرچه در بصرش افت تمم است تمر
بالکسر علتی است که در حبل سالکی بچشم پدید آید و بینایی نقصان پذیرد و چون سن
از پنجاه متجاوز شود بخودی خود برطرف شود و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند تملیت
بفتح و کسر لام بار اندک که با بزرگ کند ارند و بعضی گفته اند یک تنگ بار و سلیت بیتر گویند
تموک بفتح اول و ضم دوم تیری که چون بگوشت و یا باستخوان درود باسانی بر نیاید شا
عر گوید پسر خواست گردست ملوک؛ خواجه او را بزد به تیر تموک؛ و لطیفی گوید هردمی گو
مرا تموک زند؛ پیش او دل بلا به جوک زند؛ و بمعنی نشانه تیر تموک نه تموک اگرچه
بعضی گفته اند تمیشه بفتح تا و کسر میم و یای مجهول بیشه ایست در نواحی امل که میان ا
ن به بیشهای بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید ز آمل گذر سوی تمیشه کرد؛ نشست اندر آ
نامور بیشه کرد تمنه بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و ستبر دوزند تمیک بفتح
اول و کسر دوم نوعی از رستنی سرخ که طعم دارد و صحیح نمیک بنون است چنانکه در
باب نون با میم مثلثش بیاید الاستعارات تمام شدن یعنی مردن و کمال رسیدن التا د
مع النون تن آسان یعنی آسوده تناور و تنومند یعنی صاحب جثه و قوی تن تبنگ و تبنیک
بالضم و ها کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند و جناغ زین تنبل بالفتح کاهل و
بیکار و بضم اول و سیوم مکر و حیله کاهل گوید در کنج خانه بنشسته بدیوار داد پشت تر خنک

تا با نون

زاهد نیست که ازرق و تنبل ست تنبلیت بالفتح همان تملیت بهردو معنی تنبوک بالفتح

تا و ضم با کباده که بیزم بیتر گویند عمید لویکی گوید درکمان چرخ پیش بیلک مریخ زانهم کمان

تنبوک هم شمشیر ساطور آمده اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیه کول ساخته چنانکه

بیاید و در شعرا کثر شعرا بکاف بنظر آمده و بمعنی جناغ زین گفته اند تنبول همان تا تنبول یعنی

برگ پان که در هند میخورند و کمان بیزم خسرو گوید دکر کیلی ملک فرمان ده کول که بر عنقا

زند پیکان ز تنبول تنبه بالفتح چوب کنده که پس در نهند تا گشوده نشود و کلندره نیز گویند

خسرو گوید ز نفس شوم آن روهای منکر ستنبه گشته هریک تنبه در تنتاک بالفتح باد تا

بوده و نام مرد نیست تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده تند بالضم تیز و خشمگین ظفرنامه

روان از پس لشکر بی شمار همان صفدر و تند اندران همان کشان با تیغ کند بانگ زد

آن تند کای باد صبا بسته افغان کرد از ظلمت بیا و در بین هر دو تامل ست و بمعنی بلند و بلند

عموما و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید تو با دشاه بر شو ببالا تند ز بران و سنگر

منشو هیچ گنبد فرخی گوید که تنها ز فرو د آورد و برون آرد ز کوه تند بیک وز آب ژرف نهنگ

تنند بو بالضم و یای مضموم و واو مجهول برجستن تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبید یعنی لرزد خسرو

گوید ماهی به تنند چو بسر می بود مستی و ثابت قدمی کی بود تنبه بالفتح نالی و بساط طنفسه

معرب آن تندرو بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در اول رعد فرخی گوید برفتن ز

تیزی چو فرمان سلطان بخوردن ز خویشتن چو عیشی تو نگر ز جرخست اجزای او چون

ستاره نه ابر ست دادی او همچو تندر و منوچهر گوید خروشی بر کشیدی تند تند در

کوبی

ز موئی مردمان کردی جو سوزن تندس و تندسه و تندیس و تندیسه هر چهار بالفتح تمثال
و پیکر چیزی و میغ ترکیبی مانند تن چه و تیس بیای مجهول و دیس بفتح دال مانند بود فرخی
گوید فرود کاخ یکی بوستان باغ بهشت هزار گونه درو شکل و تندس دلپذیر و معروفی
گوید بیاراست آنرا بیه پیکران دقیقی گوید نگارند تندیس او گر بکوه ز سنگ و قارش
شود که ستوه تند و تلند و تتند هر چهار بالفتح عنکبوت فخری گوید شها عنقا دکاف
فتح و نصرت بود بر طاق ایوان تو تنند معزی گوید شود در بنا هست جو سد سکندر اگر خاک
بیت
سازم ز تار تنند واغاجی گوید ز باریکی و سستی هر دو پایم تو گوئی هستکی پای تنند
دیگر تننده و بمعنی کاهل و تننده با چانه های چوبی که جولاهان سر ریسمان در میان افکند
دیگر دانند تا آن ریسمان در میانست بتنند تنند و خوند بالضم غنچه مانندی که تخت از
درخت سر زند و برگ از میان برآید و سر بر زدن آنرا تندیدن گویند و تندید یعنی تند
شد درخت غنچه برآورد عنصری گوید بجد جای تخم اندر آورد بخت بتندید شاخ و برآورد
رخت تنسته بفتحتین تنیده عنکبوت عمید لویکی گوید همان سراچه و خرگه که اوج مه می
سود بکنون حضیض نشین شد چو سایه در بن چاه فراس بوقلمون شد یکی بلاس درشت
تنق تنسته آن عنکبوتک جولاه تنته بفتحتین هر دو تا و حذف سین مخفف تنسته تن
بالفتح معروف و تننده و امر به تنیدن تنه تن و ساق درخت و تنیده عنکبوت سیف
گوید چند پری چون مگس از هر قوت در دهن این تنه عنکبوت و نظامی گوید بر گذر
منجنیق مورچه باجزام او ز تنه عنکبوت حصین برارد حصین تنیدن معروف و خاموش

بودن تن زدن خاموش بودن و همچنین تن در زدن و تن زده تنسخ بفتح اول وضم سین
نفیس و نادر و تنسوق معرب آن و پارچه در هند نازک و لطیف و منقش ترکیبی آن
خوش آیند تن چه سخ بالضم بمعنی خوش باشد ابن یمین گوید گاه محرم کین نماند وقت
صلح آید بجنگ دور باد احشم بد زان شوهای تنخش تنکار بالفتح و کاف فارسی
داروی است که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و هندی سهاگه گویند
تنگ بالفتح یک تنکبار و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بر آن اظهار کنند
مختاری گوید گرفت آن ارج و آن قیمت زبان تا ز مدح تو که تنگ از خامهٔ مانی و چوب
ارزنده آذر و نوزری و دوالی که بر زین پشت اسپان و ستوران بدان محکم کنند و دره کوه
و ستوه ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیک و بمعنی نایاب
و عزیز و بمعنی تیر عصاری و بمعنی ولایتی از ملک بدخشان قریب بدره که انهم ولایتی است از آن
و هر دو ولایت بخوش صورتان مشهورند نظامی گوید درآورد لشکر بیکبار تنگ برآراسته یک
بیک ساز جنگ و فردوسی گوید چو دستان سام اندر آمد بتنگ پیاده شدندش همه
بیدرنگ و خواجو از زبان معشوق گوید مبر نام دل گرچه از تنگ نیست که این جنس در
ما تنگ نیست و شیخ سودان گوید گیوه کهنه عماد گره چوب تنگ و کمان عصاری و سلیمان
گوید بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و تنگ و بالضم
کوزه تنگ کوتاه گردن و بالکسر منقار مرغان تنگلوش و تنگلوشا کتابی که نوشا
حکیم صورتها و نقشها و سلمی خطاطها و گره بند سیاد سایر صنایع و بدایع تصویر و نقا

گوز

که خود اختراع کرده دران ثبت نمود واین کتاب دربرابر تنکهانی ست وهمچنین که
مانی سر امد نقاشان چین بود او سر امد مصوران روم بوده وکارنامه نقاشان روم
را تنک نامند خاقانی کوید بنام قیصر آن سازم تصانیفش به ازارتنک چین و
تنک کوشا تنکبار کسی که مردم را بد سواری بار دهد وجائی که مردم بدسواری باریابند
تنکیز بفتح تا وضم نون نوعی ازغربال که بموبافند وچیزی که خواهند تنک باریک
بدان بیزند تنکت بالکسر قصبه ایست که مابین کولاب وحصار سوزنی کوید ملکیت
امر دراکه نباشد دران شرکت شاه فطا وتنکت وایوان واوزکند تنکر وتنکس
با بفتح کاف فارسی مکسور ورای تازی یا دراول وسین درآخر درختی ست که خار
های تیز بسیار دارد وکل آن برنک کل کاسنی ست وآتش هیزم هش بغایت تیز
وتند بود اخسیکتی کوید چون همه کلکونه تنروپیر چولانه چنکال همه ناخن درند چو تنکس
تنکو با بفتح نام بارشاهی ازملک وصحیح بیکواست بیاد فارسی وبای چنانکه کذشت
دورجهانکیری تنکو بفتح تا وضم کاف فارسی مخفف تانکو بمعنی حجام مرقوم ست تنودن
بفتح اول وضم دویم تنیدن وکشیدن ناصرخسرو کوید بتر دچکونه سبا ودیکر بیابکی علم که جان و
دلت جز از جهل وجعل بد تنود تنور خانه یعنی مطبخ تنوره وتنور نوعی از اصلاح مانند جوشن
که هنکام جنک پوشند اما عیبهای تنوره درازتر از عیبه جوشن بود وکرد کشتن وچرخ
زدن وحلقه که چرکه وکرنک نیز کویند وپوستی که قلندران مانند تنکی برمیان بندند وبر
نیز کویند وکوهی که درجنب آسیا سازند وچون آب بتندی دران کوربزد بر پرهای آسیا

خورد واسیا بگردش آید سنائی گوید چون تنوره بزیر این طارم همه آهن دهان و
آتش دم نظامی گوید تنوره ز تفشیدن آفتاب بسوزنده گی چون تنوره بتاب
واسدی گوید تنوره برد گردش اندر سیاه سر سو بر عمشی گرفتند راه هزاران دلیران
جوینده کین بگردش تنوره روند از کمین وذوقی از سنائی گوید تنوره بمیان بر
سر تنوره بمیلان صدا سعید مهره گرفت وره قلندر زد تنور یعنی چاک و شکاف
خاقانی گوید برتن ز سر تنگ جامه عیدی وز ما تم دوستان دل تنوره خاقانی صبح خیز هر
شامی نگشاید جز بخون دل روزه تنیزه بفتح اول وکسر دویم و بای معروف و فتح
زای منقوط طرف و دامن نظامی گوید شاه بهرام زین قرار نگشت سوی شهر آمد از
تنیزه دشت الاستعارات تن در دادن قبول کردن وراضی شدن تندرو یعنی بخیل و تر
روتنک زدن یعنی ساکت شدن تنگ بیغوله یعنی دنیا تنگ روی یعنی کسی که باند
مبالغه از شرم سخن قبول کند تنگ دهان یعنی معشوق تنگ عیش یعنی درویش
ومفلس تنین فلک یعنی راس الذنب التاء مع الواو توبا بالفتح تاب که از تافتن
مشتق ست سوزنیا گوید مگر منو نوالی نار سعیر را تا اندرون بجشر بسوزی ویرتو
لیکن درین بیت نون بنون بتیر توان خواند یعنی ناله کنی وبلرزی چنانکه در باب نون
بیاید و بالضم و واو مجهول بمعنی توه وتاه که لای تیر گویند مولوی گوید رحمت صد تو
بران بلقیس باد که خدا بش عقل صد مرد ستش بداد توای بالضم و واو مجهول بمعنی
توه ولای چنانکه گویند دو تو ی و دولای و لوی بر لوی و تو بر تو وبمعنی اندرون چنانکه گویند

تا با و رو

توئی دهن و توئی خانه فخر گرگانی گوید تن دارم بسان موی باریک جهان از چشم من چون
توی تاریک دو چشم منیر باقی و ظاهر اند بمعنی زبان مغل ست و طوی بطاء حطی دیده شد
توا بالفتح بمعنی هلاک و تلفت عربیست نوازه بالفتح خانه و دیوار که از کاه و نی سازند ناصر
خسرو گوید ببایدت رفت اگر چند با شتابی چو مشوری درین خانه نوازه نواسی بکسر تا و سین
مهمله گلیم و فرش منقش عبد الله در بانی گوید فکندست فراش باد بهاری نواسی ایوان
بر کوه دگرد توان بالضم توانائی و بمعنی ابر تیر آمده خسرو گوید ز سیلی که بر کوه ریزد
توان نشود بهر سر کوه کشتی روان عمید لویکی گوید ز روی بحر معلق توان شد پیدا چو پشت
ماهی شیم از میانه جیحون نوالچه بمعنی طبانچه توبزه بالضم و واو مجهول و با و زای منقوطه مفتوح
هیچ پاره خربزه توتک بالضم و واو معروف و یای مفتوح و کاف عجمی گنجینه و درادات بجادبا
تاد فرنست و در شرفنامه بنون آورده و گمان راقم آنست که پوتک باشد بپای فارسی
در اول و تای مفتوح زری که در قدیم رایج بود عماره گوید با بر رحمت ماند همیشه دست امیری
چگونه ابر کی توتکیش بارانست و این مثیر لوتکی باید بتقدیم با بر تا توبال بتای تازی ریزه
زر و سیم و مس و امثال آن اما درق موس بالضم و یای تازی ریزه مس و آهن که در وقت
کوفتن جدا شود و بنا بر آن عربی خواهد بود یا معرب کرده اند توتک بواو مجهول و تای
مفتوح مرغیست معروف که طوطی گویند و قسمی است از نی که تیشه تیر گویند و نوعی
از نان که اکثر در قزوین خصوصاً در رامند بزند و آوند نیز گویند و محلا است از شیراز
هو تونه و توتی بواو مجهول مرغ معروف که طوطی میگویند اما صحیح نیامد و طا از املا متاخرین

حركتي ست تا اشتباه بكلمهٔ ديكر نشود وهمچنين كنند در اكثر كلمات كه تا دارد چون طپيدن وطپانچه
وطلا ومانند آن توته بواو معروف كوشت درونی كه كاه درون پلك وكاه بالاي پلك برآيد
وكاه سرخ وكاه سياه بود وبر شكل توت آويخته باشد اما توتي بضم تا بمعني كشتي شا
يد ان بنظر نرسيده ودر قاموس بضم نون بمعني كشتي بان كفته توتج بواو معروف
ميوه بهي توختن و توزيدن يعني كشيدن وكذاردن وام وجز آن برين قياس توخيت
وتوخته توز بواو مجهول كشنده وامر بكشيدن وكذارنده وام وامر بكذاردن وبواو معروف
شهريست بپارس قريب باهواز اما در قاموس توج وتوز بهر تشديد يد واو
بر وزن بضم آورده وكفته منه الثياب التوزيه توزي بالضم جامه منسوب بشهر توز واز
اشعار چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامه آن كتان باشد وبمعني كشتي بوزي ست بياي
تازي چنانكه كذشت توز بالضم تا وزاي فارسي پوست درختي كه بر كمان وتلوي تير
وجاي زين وامثال آن كشند خسرو كويد تير با تاسش چون كمان كنوز بر كمان كهن برآ
توز ليكن مشهور تا وتازيست توزي وتوشي بكسر زاي فارسي وسين معجمه آنچه مردم
بيارند وبر سر هم نهند وضيافت كنند وبعربي توثريع كويند زاهرا توزيع را فارسيان
بتغير لهجه چنين خوانده اند تود يعني توت ومخفف توده نيز آمده مولوي كويد آسمان نسبت
بورشش آمد فرود خور نه بس عاليست پيش خاك تو تو وتودره بواو مجهول وفتح دال وراء
مرغيست كه كوشتش لذيذ بود وچال نيز كويند اسدي كويد وما بون زتازان براهو بره
كمين ساخته چرغ بر توده ره توداو بواو مجهول وضم دال دو واو ثاني معروف جفت كه ضد طاق

باشد

باشد اما بمعنی لرزه بضم را وواو معروف در فصل گذشت ودر نسخه سروری تودره بضم تا
وفتح رای مهمله وواو ودیم تود بالضم تا ودال مهمله آورده والله اعلم تور بالضم پسر فریدون
که ملک توران بدو منسوب است وگاهی آن ملک را تیر گویند قطران گوید هیچ توری را تفرماید
فلک پیکار تو منشور بجز مائید بچون اندر شود مستور تور وشاعر گوید تو گاهی هنبره کشتی گاز یونان
بهانه نزاجنگ ایران وتوزه ودر فرهنگ بمعنی شجاع ودلاور گفته وبیت قطران شاهد اوده
وشورش ووحشت وتوریدن مصدر آن وگاهی ترش مزه که ترشه تیز گویند ودر آشها کنند
خسرو گوید من پیاده هیچ که نارفته وز اقبال شاه نا مدم زیر قدم هرگز گزند تور وگزندم بمعنی
جست وجو وتفحص بود است نه تور تورح وتوران ملک ماوراء النهر منسوب بتور تورانه
بمعنی معشوقه پور بها گوید روزی بنهاد ایزد در عمر چنان چیزی معشوقه احمق را تورانه
رامین را توزه بود ومجهول شغالی ودر ترکی روشن دقا عده قطران گوید تنها من و یکشهر
پر از خصم تو با من شیری زنگی دشت پر از روبه وتورک تورک بفتحین وکاف
فارسی خرقه باشد عسجدی گوید اگرچه خیار است بر کش بزرگ نباشد دران نفع بیش
ترک تورگ بواو مجهول خروس صحرائی بمعنی تذرو وگفته اند مرادف ترنگ مرقوم ستراز
گوید بنرد کبک بدور تو چو روز سر هین نکند باز زباس تو ظلم بر تورگ توسن
بفتح تا وسین واسپ واستر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده وصحیح بضم تا وواو مجهول
چنانکه در مناظر الانشا گفته توشت بواو مجهول قوت وتوانائی وبدن وخورش بقدر حاجت
که بتازی قوت گویند وزینجا طعام مسافر را توشه گویند فردوسی گوید چو بگسست زنجیر

بی توش گشت بهفتاد وزان در دبیهوش گشت توبشناس ای مرد گوهرفروش
که خالیگرش مرز اداد توش واسدی گوید ببالای کلوی براز خشم وجوش یکی جانور هم
زپیلان بتوشش توشمال یعنی خوانسالار توشنگ برجوان وبمعنی نهای ترکیست و تحقیق
آنست که توشنگ بمعنی برجوان درفارسی نیامده ودر تحفة الاحیا گفته که توشنگ
برجوان باشد ودرفرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده اند بمعنی برجوان فهمیده اند
وصحیح برخلاف ست بمعنی نونهالی وتوشنگ ترکیست وبرخوابه فارسی توغ بواو
مجهول همان درخت تاغ وتاخ توف بالضم صدا وندا وشور وغوغا وبعضی بجای تا
نون گفته اند فردوسی گوید بتوفید کوه وبلرزید دشت خروش سپاه از هوا برگذشت
خروشی برآمد ز اسفندیار بتوفید راو ازدشت وغار بتوفید شهر وبرآمد خروش
توگفتی همی کر کند نعره گوش ودرفرهنگ بمعنی جنبش وبرهم خوردگی آورده وبیت آخر
فردوسی شاهد آورده ودرین تامل ست توک بالضم چشم فرالادی گوید زتوک مست
تو عالم خرابست بعقد زلف تو خلقی گرفتار توش بواو مجهول شورش ووحشت وغوغا
ونفرت وتولیدن مصدر آن مرادف توز وتوزیدن آذری گوید سنائی صاعقه برزد
سر از بچه شب چو از درون سپه روز تول خنجر بنوذ مولوی گوید سخت میتوری ز تربیات
او وز دلال وکینه وآفات او وبمعنی کج وخمیده تیر آمده چنانکه در لغت تان وتول گذشت
وبمعنی فروکردن تیر آمده پوربها گوید از خشک تول درد اگر کرد مقعدت ترکش جمال
بردر کون پاره چنوک تونگو بفتحتین وسکون نون بضم کاف فارسی حجام که نانگود

ناباتاد

ناباباد

کرا بتر گویند توفی جلف وعیار زیرا که اکثر در تون حمام می باشند توتیج بواو مجهول ویای
تحتانی مفتوح وجیم تازی عشقه که بر هر درخت بخشکاند توبل بالضم ویای معروف پیشانی
وبعضی بمعنی تارک سر گفته اند فخری گوید بیت ختران برزمین نهند از سیم از پی بندگی
شاه طویل الاستقرارات توشه برداشتن یعنی مسافر شدن توشه چشم یعنی نگاه
بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید بیت نگه میکرد ماه از گوشه چشم ز دلش پر می نگشت
از گوشه چشم الهاء مع الهاء تهال بالفتح غار تهجا بالفتح سبزه کردن از انگور تهک
بفتحتین خاک وبمعنی برهنه نیز آمده است تهم بفتحتین دلاور وبزرگ وبی همتا تهتن
لقب رستم زیرا که دلاور وبی همتا بود تهوه بفتحتین آب دهن که تفو نیز
گویند وبکسر تا تیهو تهی بکسر تین بمعنی خالی تیشه بفتح اول وکسر دوم نام شهری که
فریدون دران می بود وظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد الاستقارات ته بال
یعنی دانه ریزه ریزه تر ندار یعنی هیچ مایه واصل ندارد التاء مع الیاء التحتانی تی مخفف تهی
مولوی گوید بیت آن یکی مرد است قوتش جمله درد وبن وگر مردی میان تی جمله گرد نبات
بالکسر ونیک سرگشته که توید نیز گویند مولوی گوید بیت عشق چو مغز است وجان همچو
جمله پوست عشق چو حلوا است جان چون تبان تیباسنس بالکسر ویای معروف
عشوه وفریب بیت هفت نوبت بانک کرد صبر کرد تا که عاجز گشت از تیباسنس مرد و
ظاهرا تیبا است بنای فرشته بجای یا مرادف تیتال که مشهورست اما تیتال در کلام قدما
دیده نشده تیب بالکسر ویای مجهول مرادف ومتابع شیب وبمعنی شیفته ومدهوش

وعلیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید تی تی بکسر هر دو و نا همان تتی بهر دو معنی
یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و بچه بطفلان دهند و کلمه
ایست که مرغان را بدان طلبند و لقب زن پادشاه گیلان مولوی گوید فخر رازار در اینتی
کند از برای طفلکان تی تی کند تیج بالکسر و یای معروف و جیم تازی یا تج ابریشم و نیز گراز
کمان بیند ازند و پنبه که بدست از هم بکشند و بعضی گفته اند و پنبه ریزها که در ندافی بریشم
نداف چسپید تیخ بالکسر و یای معروف و خای معجمه هر چیزی سر تیز تیر تیر کمان و گلوله توب
و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان
ازان بیاویزند و تیر عصاری و تیری که قنادیان شیره بقوام آمده بدان زنند و چوبی
که هر دو پله ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن و آنچه از اجناس خود بهتر و بر
گزیده باشد چنانچه گویند که این تیر شست یعنی خلاصه اش هست و برگزیده اش
هست و برگزیده اش ست و نصیب و حصه و ستاره عطارد و تاریک و تیره و صاعقه
لیکن بدین معنی بیر بیای تازی تیر گذشت و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم
از هر ماه شمسی و فرشته ایست که بر ستوران موکل ست و تدبیر امور روز تیر ماه بدو
متعلق ست و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند و مقرر پارسیانست که چون نام
روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند و تیر بسبب آنکه درین روز ماه
میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعه طبرستان
امل متحصن بود بدین شرط صلح که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیری اندازد هر جا که

ان

ان تیر برسد سرحد انجا باشد آرش که بکمان داری در میان ایرانیان مشهورست تیری
انداخت وان تیر بسبب امو افتاد سرحد ان شد وگویند آن تیر حکیمی ساخته بسیماب
پرکرده بود بدان سبب آنقدر در راه برفت والله اعلم وشاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر
همین باشد واز جمله این معانی الجه خفائی دهشت شواهد ان مذکور میشود فردوسی
گوید همه سال تیر تو از ماه تیر بزرگی وشاهی وتاج وسریر نزاری گوید چو لشکر جمع
شد شه تیرشان گرد برای تعبیه تدبیرشان کرد وسیف گوید دورنگ وسرکش
وبیکار همچو قوس قزح غلیظ خشک گران خیز همچو تیر خراس وفخری گوید زموج
معرکه کشتی عمران بجهد که شد شش زدعا وشنات لنگر وتیر ومختاری گوید گنون
که خور بتیر ازو آمد تیر شد نه زراست شب وروز چون ترازو تیر ودقیقی گوید توان
که تا ساید شب وروز زباریدن جهان چون از کان تیر نباری برکف دلخواه جز زرد
جهان چون برسر بدخواه جز تیر وبیر بپای تازی درین بیت تیر خوانده اند چنانکه
گذشت ودر فرهنگ چند معنی دیگر آورده قهر وخشم وتنگ که بتازی ضیق گویند
وفصل پاییز وقدر ومرتبه وشکوفه خرما وطاقت ونوعی از مار وجنسی از مرغ ورشته
وبزنرد جامه ومورچه دگر باس ونام گل نرگس واز جمله این معانی چهار معنی اول
را شاهد آورده خسرو گوید سهلست این که تیر تو برکه بایستاد بل نه که رایستاد به
بنش تو کاه تیر وسنائی گوید انکه در پیش سخن تیغ زبانش کر زخم از بی
فایده چون تیر بیان بند وتیر وکمال گوید سیر بین که یافت کام دل از لذت جهان

کو تنک وتیر حادثه جون نیشکر ندید وسوزنی سال عالم عنف لطف وقهر وکینت

مایه کرد تا زمستان وبهار آورد وتابستان وتیر دقیقی کوید قسم بقبضه قدر کمان

قدرت حق که با تو نیست کس ادر روز کار در یک تیر اما در شهادت بعضی ابیات

تامل ست تیر ازه بالکسر ویای معروف وزای عجمی قوس قزح تیر ست بالکسر

ویا معروف موقوف والف مفتوح وسین ساکن وتای فوقانی عدد سیصد بزبان پهلوی

فردوسی کوید بر آورد دیکر ز سنک رخام درازی پهنا ستش تیر ست کام تیر بند کر

شاطران که بر میان بالای فتوره بندند وان جند رشته از ابریشم ستبر بدرازی

سه جار کز که بکسر ان جند زهکیر بسته باشند وزنکها بزیر آن بیاویزند کاشی کوید

بر تیر بند بیک تو خورشید فی المثل زنکیست صد هزار زبانه درو زرنک تیر جرخ

جیزی مانند تیر هوائی که آهن سازند ودرون ان پر از باروت کرده آتش

زنند وسر دهند و بر هر که خورد هلاک انوری نه تیر جرخ نه سامان بر شدن بوهمی

وبعضی کفته اند جرخ کمان سخت وتیر جرخ تیری که ازان کمان اندازند تیرک بالکسر

ویای معروف ودوجیبع که مانند سوزن دجوال دوز میخلیده باشد تیرکان جشن روز تیر از

ماه وشرح آن کذشت تیرم بالکسر ویای معروف ورای مفتوح بالوای اعظم

وخاتون بزرک کذشت وسابقا که تیر بمعنی برکذیده ومیم برلغت زنان زاید کنند

جون بیکم وخانم بس معتبر تیرم زن برکذیده رستا دکوید اندرین عهد از بزرکی کنور

خوارزم را ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تو تی تیر تیز بالکسر ویای مجهول همان تیز تیز

يعني شاخ جامه وبال جانوران را تير گويند معزي گويد مگر كه كبكان اندر ضيافت نوروز

بريده اند سر زاغ بر سر كهسار كه بسته اند همه بر زاغ بر تير تيز جگر كرده اند همه خون زاغ

برمنقار تيز نامي محل تيزي جمال الدين عبد الرزاق گويد ز وصف تيغ تو زان قاصرم كه

انديشه نديده گشت چو بر تيز ناش گرد كداد تيزي بالكسر و ياي مجهول تازي يعني

عربي عموماً واسپ تازي را گويند خصوصاً واين بطريق اماله ست خسرو گويد جنبش تيزي

سواران دلير لرزه مي افكند در اندام شير وله چون روز شد بلند شد استر سوار زدامن

كنان به تيزي خورشيد شد سوار ليكن در غير شعر خسرو يافته نشد ودر فرهنگ بمعني

زنجبيل نيز گفته تبزي با خزر و تبزي راست هر دو نام دو پرده ست از موسيقي تيف گنج

نوائيست از موسيقي تيگوز بالكسر و ياي معروف و كاف مضموم و واو مجهول و زاي

منقوطه گنجشك تيزكي فروق گويند سوزني گويد بكني د حجم خورند و مي‌شوند مست و خراب

زاب تتماجي كه باشد سر و ولي نيگوز و سير تيلا بالكسر و ياي معروف چيز رسن

تابي تيم بالكسر كاروان سراي تيماس بالكسر بيشه دبستان ابو العباس گويد بنهاد روي

بحضرت جان كه به پر به تيم وانگران آيد از در تيماس تيمار غم و غمخواري و بمعني انديشه

نيز گفته اند تيتو بالكسر و ياي مجهول تاب وطاقت و اين اماله تا دست مع فتادند بر خاك بيهوش

و تيو الاستقرارات تير ظلم يعني آه مظلوم تير سحر يعني دعا ر بد سحر و آه سحر تيغ سحر

يعني روشن صبح كاذب و آه سحر كه در وي سوز و درد بود و دعاي بد تير فكندن دعاي بد كردن و طعنه

زدن تيره دست يعني دنيا تيره گل يعني آب و شراب درد ايزد زمين تيشه فرهاد تيز كردن

یعنی شروع در عشق کردن تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در
پیاله شراب افتد تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی تیغ دو دستی زدن
یعنی جنگ صعب کردن تیغ زن آسمان صبح و مریخ و آفتاب تیغ شدن یعنی رو برو شدن
علی منصور گوید بیت وی از طرفی برآمدن چرده پسر با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور افکنده
سپهر هر که بدیدش با تیغ با تیغ شدیم و سینه کردیم سپهر تیغ کوه یعنی بلندی کوه فردوسی
گوید بیت مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست تیغ کوشتین زبان و شمشیر کوشتین تیز گوید خسرو
گوید بیت نه نه که هرچه گوئی به زبان خموشش زیرک به نیک وید که کشته که از تیغ کوشتین شد

باب الجیم مع الالف جاپوز بضم بای فارسی و رای تازی در آخر از ترکستان تتاری گوید
با خرج تو بر نیاید ارچه اقطاع تو کند راست و جاپوز جاتاغ کلیچه خیمه که با دربه گوید
سوزنی گوید بیت ای خیمه تو برز سپهر برین بقدر بما جاتاغ تو سزد از سپهر بدر جاخسو
بجای موقوف و ضم سین مهمله داس و بعضی نشین گویند و شهید گفته است بردار جا
خسوک و بر دمی در و خیشش و حکیم طرطری گوید بیت بجا خسوک بره کشت زار طاعت خویش
بدست نفس درو کرده ام هزاران آه جادو ساحر باشد و جادوی ساحری و سحر را عوام
جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است
جاغر و زاغر بفتح عین چینه دان مرغ که بتازی حوصله گویند قمری گوید بیت دایم از چینهای
الفاظش پر بود مرغ آز را جاغر جاف و جفجاف زنی که بر یک شوی آرام نگیرد و هر روز
شوهری کند قمری گوید بیت تا مگر بودی که بر هم خوردمی زین جهان بی ثبات جاف جاف دنیا مانا

باب الجیم با الف

الهر

گوید چاف چاف معرب چاپ چاپ که لغتی است در چاچ بیای سوحده بدل بای عجمی وچون
آن زن هر روز از جایی بجایی رود جاچی گویند چال جالی وام که بتازی شبکه گویند ودرخت
اراک که از چوب آن مسواک کنند وبهندی نیز هردو را بهمین نام خوانند وثانی را
پیلو نیز گویند عبد الواسع گوید ای ز استقامت گرفته طالب امال مال بر ره خصمت نهاده
صاحب اجال جال جاله وزاله چند پوست گاو پر باد که بران چوب وعلف برهم بندند
بران نشسته از آبهای ژرف بگذرند وبعضی گفته اند جوبی چند که یکدیگر بندند ومشکی
چند پر باد کرده بر زیران تعبیه کنند وکلک نیز گویند حکیم ولوی گوید جز جاله فضل ای برادر
از بحر جهالت گذر نیست جالش بالکسر لام مباشرت وجماع وجاع نشکر یعنی
حریص جماع جالیز بلام مکسور و یای معروف کشت زار خربزه وهندوانه وخیار وامثال
آن که درین روزگار پالیز گویند ودر قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخری گوید ز خصمش
ار بود ملک پاک نیست عجب که نیست از سر خر چاره بهر جالیز جام پیاله وابگینه که در
تابدان خانه کنند وولایتی از خراسان وتحت حکام ولایت سند جام وان وجامه
قانه خانه که رخت پوشیدنی وغیر پوشیدنی از دوخته ونادوخته دران گذارند کمال
گوید که بر تنم همه قصب واطلس ترا تنگ آید از فراخی آن جامه تنگ انوری گوید جز
بدر جامه خانه کرم او بکسوت صورت نمیدهد جنین را جاقول بهیم موقوف وعین مضموم
وواو مجهول حرامزاده مولوی گوید همچنان کان جامغول حیله دان گفت میجویم کسی
ار مصریان ودرین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کاتی علیحده ومغول علیحده

باید اعتبار کرد و وسامانی گوید جامغول اصل آن جامه غول است یعنی لباس غول چه مکار و
حرامزاده و راهزن و مضل می باشد گوئی دیو و غول در جامه اوست و لهذا امغول نیز
گویند و اغول نیز محقق دام غول است نیز گویند جامگی ماهیانه که نوکر دهند و بهای رخت
نظامی گوید شعر ای جامگی خاص تو تدبیر من ؛ زجام سخن چاشنی گیر من جامه مطلق رخت پوشیدنی
و گستردنی چنانکه در چهار مقاله گفته امیر ابو المظفر چغانی فرخی را سه سر استر و جل دو اسب
با ساخت خاصه و جامه پوشیدنی و گستردنی بداد و بمعنی صراحی آید منجیک گوید چو
خون جامه بجام اندرون فرو ریزی ؛ هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال ؛ و بدرجاجی گوید از
جامه شرابت بکشم هزار دریا ؛ و از خامه عطابت یک خط هزار کنوز ؛ خلق بر یاد خلق او خرده ؛ هرچه
از جام کرد از جامه ؛ و برین تقدیر با برانسبت است بجام جامه غوک سبزی که بر آب استاده
بهم رسد خسرو گوید کنون مرده به از دهای جوشن ؛ که از جامه غوک سازد کفن ؛ جگر کرد
داد و کر جوشش او ؛ جامه غوکست زیر پوشش او جان و جانه روح حیوانی و آن نفس
ناطقه چنانکه در رساله معراجیه شیخ است و سلاح را نیز گویند خسرو گوید بارگیر جان جاندار
بد هنگام گشت ؛ بکره گردون که گاهی رام و گاهی توسن است ؛ فردوسی گوید یکی باره دیگر
و بر گستوان ؛ بیاورد و جانه هندوان جاندار و جامه دار یعنی سلاح دار مولوی گوید جوز آنجم
تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر چه فرق ؛ هنر و محنت ز رستم جاندار و ز تیغ لبالماگوید
شناهی است جبره ات که دو جاندار خاص او ؛ چشم کمان کشیده و زلف زره
در است ؛ و روزی که نبازی فرست گویند و حافظ و نگاهبان جان سوزنی گوید جان شده است

یار ار هار وائی نان ❁ که بوی نان بهتر ازو بمیر سد ز تموز ❁ بهر روز در توان یافت اندکی جاندار

چه چاره داند کرد انکه زر ندارد در روز ❁ و شرف شفروه گوید کی تواند کرد جانداری او ها

جا نوز ❁ حافظ و جاندار و ایزد تعالی بس بود جان دارو یعنی تریاق و بمعنی نوشدارو

نیز گفته اند خاقانی گوید جان دارو علت بهاران ❁ و جمال الدین عبدالرزاق گوید جاندار

وسی عاشقان حدیثت جانداره موضعی از پس سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجید

وبتازی یافوخ گویند و در سامانی بمعنی دماغ گفته و بمعنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل

روح نفسانی ست و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته و صحیح آنچه سامانی آورده جانفزا

روز بیست و سیوم از ماه ملکی جا نوز سیاه و جانور سار بضم نون و بای عجمی نام یکی

ارزو همدانی که نوکر دارا بودند دارا را بعد زر کشتند و نام دیگری ماه سار بود جاوید

و جاویدان و جاویدانه و جادون و جادون و جاودانه هر شش بمعنی همیشه جاودان خرد

و نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی جاوزان بفتح واو و سکون زای منقوط نوعی

از خار سفید رنگ جاده نام خربزه ایست و بمعنی اکب کنار دهن تیر آمده جای

باش خانه و وطن جاماسس و جاماست و جامات نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب

می بود و بعضی گفته اند برادر او بود جاست بوزن راست جای افشردن انگور جاج

و جاشش هر دو لغت بجیم فارسیه و شین معجم در آخر توده غله از کاه پاک کرده

بود چنانکه توده غله را با کاه خرمن گویند و بتازی صبره خوانند و در فرهنگ بجیم

فارسی گفته سوزنی گوید ارز مین دل من جاشش ثنا هر گیرنی زانکه تخم کرم دا حسان

کشتن دانی بر روی زمین زکشت احسانت از خرمن ماه بگذرد جاشن جای موقوف
و گلیست سفید و خوشبوی در هند خسرو گوید جایی نه در باغ زگلهای جای مرغ
در افغان که بکیرید جای الاستقرارات جادو سخن و جادو زبان یعنی شاعر فصیح
جام کم کردن یعنی فرار کرفتن و مراقبه کردن جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب خواستن
جام شهرباری یعنی قدح بزرگ سوسوی گوید زانکه بنیت دل از جام شهرباری سبز
جام گوهری پیاله بلوری و حلی و لب معشوق جامه خورشید برگ درختان نظامی گوید
جامه خورشید نظامی کند و عباری که آفتاب بدان پوشیده شود جامه در نیل زدن
ماتم داشتن جان آهنین یعنی سخت جان و بی رحم و دلاور جان بدستارچه
دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقانی گوید جامه بدستارچه
دهم ایرا جان پری و جان پریان یعنی شراب جان تو و جان او و جان شما
و جان من و جان من و جان شما عبارتست از انکه هرگاه کسی را یا چیزی را بکسی
سپارند و سفارشش نمایند که آن را عزیز دارد و نیک محافظت نماید این عبارت
گویند خاقانی گوید عشق بهانکه ببند گفت که خاقانیا یار عزیز است صعب جان
تو و جان او و سلیمان گوید جان شیرین بنیت این اشعار من پیش شما
می سپارم جان خود جان شما و جان من جان در میان یعنی مرا بجان با تو معانقه
بنیت کمال گوید نیش زبان تو تیغ هندوی جان در میان جان شکر یعنی نگار
کشته جان که قالبش درو روح باشد جان زمین یعنی سبزه و میوه جام سحر

الجیم پارسی با الف

وجامهٔ سحر یعنی آفتاب جامهٔ عیدی یعنی جامهٔ سرخ وگلهای بهاری الجیم الفارسی
مع الالف چابک وچابوک یعنی چست وچالاک اسدی گوید بیت چه چابوک دستی
ست بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال و این چابوک بزیادت واو از
ضرورت شعرست وبمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد وظاهرا هند بیت
خشم ستیزنده را چابک تادیب زن اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبت
السوط طایق پس ظاهر شد که لفظ چابق ست بقاف وبمعنی سر تازیانه ست نه تا
زیانه وظاهر از زبان مغولی ست نه فارسی چابکی ست رهوار که اگر چابک بر وی زنند
راه غلط نکند چارگام و چیارم تیز خوانند خسرو گوید بیت داد با حسان رهی پر درم
چابکی تیرو دو بدره زرم چاپالی وچپالی نان ظرکه بچپات یعنی بدست پهن ساخته
پزند سوزنی گوید بیت غلام گنبد کاکی و قبهای تنک رهی جبره چاپالی و لت کرده الف
برای ضرورت وزن ست واصل چپالی ست چاپلوس بیای عجمی موقوف وضم
لام و واو مجهول کسی که بسخن شیرین وزبان چرب مردم را بفریبد اسدی
گوید بیت مده دل برین گیتی چاپلوس که گیتی فسونست وباد وفسوس چاچ شهریست
که ساکنت مشهور ست وتاشتش تیز گویند وکمان آنجا معروفست وچاچی منسوب
بدان عموماً وکمان خصوصاً فردوسی گوید بیت هر انکه که چاچی بزه در کشم
ستاره فرو ریزد از ترکشم وبمعنی توده غله بجیم تازی ست ودر فرهنگ
بجیم فارسی گفته وجاج گدا یعنی خرمن گدا واین شعر شاهد آورده بیت ای

چاچ کداست چرخ ازرق وی شاد دواست چرخ اطلس لیکن هیچ در بن شعر چا
تنکداست چرخ ازرق ست چنانکه در لغت چاشکدان بیاید و مع ذالک بر جیم
فارسی دلالت ندارد چاچله بفتح جیم فارسی نوعی از پاافزار و بمعنی مطلق پاپوش
گفته اند مسعود گوید ه کبر گردندی همه بر کفت شان نی گور دین صدر جستندی همه در
پای شان نی چاچله چار مخفف چهار و مخفف چاره و داشتنی که کاسه و کوزه د خشت
و امثال ان دران پزند د ذوالفقار شتردانی گوید ه رهین وصلم و در همدم و در هم راجان
زبون دردم او دو دردی و دلم را چار چار پاره چار پاره چیسی و چوب و جز آن که دو را
در یکدست و دو را در دست دیگر میکنند تا آواز بر اید و در هند چار پاره چوب
متعارفست و کت و تال و چار پاره بیتر آمده چار و چدر یعنی چاره و علاج و چدر بفتحتین
از توابع ست و علیحده مستعمل نشود فریع الدهر گوید ه او چار بکار من چو در کردن
چار و چدر از کسی نخواهم چاردوال آنست که بر سر پارچه چوبی که بقبضه در اید سنگی
ماند مهار نصب کنند و زنجیرها بمقدار یک وجب بران تعبیه نمایند که بران حلقه او ریخته
باشد چنانکه هنگام جنبانیدن صدای از ان بر آید و چارپا تیزرود و بر سران زنجیر
چاردوال پیوند کنند رضی نیشابوری گوید ه ان خداوند که همواره همایون بخشش
هفت اقلیم همی بر دل چاردوال چارک بفتح را خاوشتن نزاری گوید ه بکدم بر دو
تن از جا بجستند چو چارک چوب در بینی زه بستند چارگوشه چرامی که چارگوشه داشته
باشد شهیدی گوید ه چارگوشه و چارگوشه باغ فر بدست آیدت فرو نکذار چارد بمعنی بیارد

که مرقوم خواهد شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند

چاروج معرب آن چاشت زمان معروف و طعام آن زمانه چاروه بفتح واو چیده و بعضی جدائی

نیز آمده ست چاشندان بشین موقوف و چاشنگدان بفتح شین ظرفی که در آن نان گذارند

و بعضی گفته اند که چاشنگ بسکون شین لغتی ست در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام

چاشت را نیز گویند از ینجاست چاشنگدان یعنی ظرف که خوراک چاشت در آن گذارند جمال

الدین عبدالرزاق گوید ای چاشنگدانت چرخ ازرق * وی شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ

چاج گدا بجای چاشنگدان خوانده بمعنی خرمن گدا و سهو کرده چاک معروف و قباله که چک

نیز گویند سنائی گوید گرچه بستد زمانه چک چاکری ز مالش * تخت در شکن چاک

و چک زنیم * و سعیده صبح فردوسی گوید چنان کن که چون بر دمد چاک روز * بدید از چرخ

گیتی فروز * وله شب تیره تا بر کشد روز چاک * نیایش کنم پیش یزدان پاک *

و صدای زدن و خنجر و تیر زین وله ز چاک تیر زین و خر کمان * زمین گشت گردان تر از آسمان *

و دریچه که دروازه کلان مانند در قلعه و سرا ببازند و در اصل چاک بمعنی و سعیده صبح و

دریچه از آن ماخوذ ست ماکابیدن یعنی چکابیدن فرخی گوید پیش سائل زر بجا کامد

بهنگام جواب * پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانه سیاه دانه بقدر

عدس که در دوای چشم کنند و بعضی بشین معجمه گفته اند و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چ

چاکها را بشوئید و از چرک پاک میکند چون بر آن بپاشند چاکوج بضم کاف و واو

معدوله و جیم عجمی چکش پور بها گوید بر دیده بجا زد بجا کوج دستانم * و میخ چوب

اهل جو بین را زمین یسار بغل بچال دو مو یه عموماً و اسپ که مویش سرخ و سفید
درهم باشد خصوصاً اخسیکتی گوید در سر گرفته با نقط کلک اصفرت کلگون آسمان
هوسی جال و ابریشمی و گودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدی گوید کلمه در چول
و غله اندر چاه نتوان داشت چله از سر چال از ینجهت گوی که جولاهان دران پا گذا زنند
یا چاک و گوی که دران گناهکاران را محبوس سازند سیه چال و گوی که دران یخ گذارند
یخچال گویند و صاحب سامانی گوید از ینجاست قمارخانه فرهنگ و صاحب فرهنگ بمعنی
گرد قمار گفته مستند بشعر جمال الدین و شرف الدین لیکن چال درین دو بیت استاد
سامانی بهتر شاید خصوصاً بیت ثانی جمال الدین عبدالرزاق گوید هیچ میدانی که اینجا با
حریف مهره درد جان همی بازی بحصلی تو بهر چال قمار و شرف شفروه گوید فلک تخته
نرد و سیاره مهره زمین جمله چالی قمار ست گوئی و آشیانه مرغان ملک قمی گوید
سیه مست مرغی درآمد بچال ز زرین بیضه نهفت در زیر بال و مرغیست که بزرگ آنرا که
بحشیه غازی بود خرچال و کوچک ازانکه بقدر زاغی بود چال و لیک و لیلک و بعربی جباری
و تیرکی تو عذری گویند و از شعر نظامی که در اثناء رفتن سکندر بر دار او تغال گرفتن
بجنگ و کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد چو پرویز دید آن چنان چال زاد نیل
ز فریافت آن چال را و نام دهی ست از قزوین که سر بکوک رامند ست و دهی ست
از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد چالش چالبش کبر گام رفتار ازروی تکبر
و ناز بمقابله حریف در کارزار و خرامنده و متبختر را چابکر گویند مولوی گوید این نظم

با آن نظر چالیش کرد ناکامانی از خرد خالیش کرد اما بعضی گفته اند که چالیش بیا از برای ضرورت
شعر است چالیک دو پاره چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز است بدست گیرند و کوتاه
بر زمین نهند بنوعی که سرش اندکی از زمین بلند بود و دراز بر آن کوتاه زنند چنانکه دور افتد
بلند شود باز در هوا ضربتی دیگر زنند چنانکه دور افتد و در بعضی از بلاد و لاده و دسته چلک
گویند و در هند گولی ونده گویند مولوی گوید شعر طفلی است سخن گفتن مرد است خمش بودن
تو رستم چالاکی نه کودکی چالیکی و بعضی گفته اند چلک بکسرتین و چلیک بزیادتی یا بدین معنی است
و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است چام بمعنی ضم و جیم
منجیک گوید شعر گفتا مرا چه چاره که آرام نیستم گفتم که زود خیزد همی کرد چام چام و از بهجت
خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند و صاحب سامانی گوید از اینجا که گردونی که کاه را
از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا جیم و ضم دارد چامه غزل و چامه
گو یعنی غزل خوان فردوسی گوید شعر بدان چامه گو گفت کای ماه روی بپرداز دل چامه
شاه گوی بنان جامه و چنگ بر ساختند یکایک دل از غم بپرداختند و بعضی بمعنی
مطلق شعر گفته اند چامین و چمین بول و غایط چانه سنه که زفرتیر گویند یعنی استخوان
زنخ مولوی گوید شعر شکری گوید ترا این بنوا آن لب و چانه ندارم آن بنوا چاو
چاو آواز گنجشک وقتی که جانور شکاری او را بگیرد یا کسی بچه او را بردارد و فخری
گوید شعر بی خانمان و بی زن و فرزند دشمنت گنجشک وار دارد آرد بوسته چاو چاو و چاوک
مخفف چکاوک چاوله گلی است خوش رنگ و خوشبوی عنصری گوید شعر همی بوستان

سازی از دشت و زاغ چمناس برلاله و چاوله چاوی باد و موقوف غله برافشان کوچ تیز کوچیدن
بسحاق گوید فرستاد بر لیق بهر کادی که باشند بهر سپهر چاوی چاو کاغذ پاره مستطیل
مربع که بر دو طرف کلمه شهادتین و چند کلمه بخط خطا مرقوم بود در میان آن دایره کشیده و از نیم
درم تا ده درم بنا بر اختلاف فارو قم زده و کیخاتوخان در ممالک ایران روان گردانید چون
دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل تمغا و ربع آمد و شد کاروانست حکم بابطال
فرمود و تفصیل آن در خاتمه از حسب السیر منقول شود ابن یمین گوید روان شد چو زر بوکب
شیخ عنند زهی نا روان اند مانند چاو چاهیدن سرد شدن چاه سه رباطیست براه مرو و نیشابور
که از وجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود و بعد از فوت او رسید ساختند
چاهوز چاهجو بهای موقوف قلاب چند که بدان دلو و جز آن از چاه کشند و معنی ترکیبی آن
جوینده و چاه مرکب است از چاه و دیوار که بمعنی است در یوس بمعنی جوینده الا ستفارات چادر کافوری
یعنی سپیدی صبح و روشنی آفتاب چادر لاجوردی سبزه زار و آسمان چار ارکان یعنی عناصر
اربعه چار بالشت و چار بالش مسندی که پادشاهان و بزرگان نشینند و عناصر اربعه چار حد
یعنی دنیا چار پهلو شدن یعنی سیر شدن چارتا تنبور و رباب چهارتاره و عناصر اربعه و عالم
زیراکه چهار رکن دارد یا از چهار عناصر موجود شده سلمان گوید طبع گیتی راست بنواز عهد
نوازش آن که باز نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتا چارگامه و چهارگامه یعنی
اسب را هموار که چابکی نیز گویند خاقانی گوید ساقیا اسب چارگامه بران تا رکاب
سه کانه بستانیم چارگوشه و چهارگوشه یعنی تخت و تابوت اخسیکتی گوید آن روز که چار

کوشه عزلت میسرست ونظامی کوید درکوشه نشست وساخت کوشه تاکی رسدش
چهارکوشه چارمادر یعنی عناصر اربعه چاشت دادن یعنی طعام چاشت بکسی دادن چار
تکبیر عبارت ازترک چیز بیت شرح دیوان انوری چاشنی دل یعنی سخن خوب
ولطیف چادر احرام یعنی برف چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب وچادر کیود چادر کحلی
یعنی آسمان وشب چادر احساد وچارارکان یعنی عناصر اربعه چاردیوار نفس وچاه ظلمانی یعنی دنیا
وقالب آدمی چارطاق وچهارطاق یعنی خیمه چهارکوشه که درعراق شروانی وبهندی راولی
کویند الجیم التازی مع الباء چبا بالکسر باج وخراج جمال الدین کوید جبینش جبای
خط چین وخطا سنده حکمش وزار مملکت مصر وشام داد جبابت بالکسر خراج کرفتن
نظامی کوید غربتش ازمکه جبابت ستان تربتش از دیده جنابت فشان جتباج
بفتح اول وسکون ثانی جامه که پادشاهان درنوروز بوشند جیلاج بالکسر بزرک لی
همت جبلک بفتح اول ولام سخت شدن چیزی بچیزی منجیک کوید پادشاها بعدل بخشش تو
کشت دیوار دولتت جبلک جه بفتحتین ربب ترنج داشان آن الاستقرارات جه خورستید
یعنی روزوشب وفلک جه درویش یعنی آفتاب جه هزار میخ یعنی فلک وشب الجیم الفارسی
مع الباء التازی چبتن بالفتح وکسرتا انباجه چبعت وچبغوت بالفتح وعین مضموم هرچیز
پنبه اکنده جون طاق وسوزنی وجامه که کهنه وفرسوده وضایع ازهم ریخته باشد ودرفرهنک
کویدآنکه ازمردم خوب وسمرقند وبخارا تحقیق نموده اینست وصاحب فرهنکان بتقدیم
عین برباء مرقوم نموده اند جنانکه بیاید چبیره بالفتح وثانی مکسور وبای معروف آماده وسنجیده

ذ جم تازی بابا

ذ جم فارسی باباء تازی

جمع شده باشند بخور بود شان تا چیره شد هنر برزیان را بذیره شدند و قطران گوید شعر

کانان زنند تند رتبیرهٔ ور زوستگر کند سرما چیرهٔ چپین با لضم و تشدید یای مکسور و بای معروف

طبقی که از چوب بید با فند مردو سی گوید بگسترد کرپاس و چپین نهادٔ بچپین بران نان کشکین نهاد

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی چپات بلغه و ازینجاست چپاتی آن نانی است که بضرب

دست پهن کنند و چپاتی در شعر سوزنی بزیادتی الف از باب ضرورت وزن است چنانکه

گذشت چپار با لفتح هر چیز دو رنگ عموماً و کبوتر سبز که خالهای سیاه داشته باشند و اسپی

که خلاف لون بدن نقطها بر اند امش بود خصوصاً و بتازی ابرش خوانند چپاغ بالکسر

نوعی از ماهی چپچاپ بالفتح او را بوسه چپچله بفتح هر دو جیم و لام زنی بر آب و گل

که باد وران نشود و خلاب و خلاش نیز گویند و صاحب لغات گوید زمین سراشیب نرم

که کودکان بران نشینند و یکدیگر را کشند و بعربی زحلوفه گویند چپان بالفتح و تشدید با لبلبا

کهنه و از پیخت مردم بی سر و پای کهنه پوش را چپانی گویند چپدار و چپدان بالفتح و درفر

بکسر گفته کفش بالای موزه گویند چپر بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف حلقه و دایره جایی

گوید شعر چپرزده میدیدم گرد تو رقیبان را آتش زدم و گفتم چیزی بسوزد و خانه و دیواری

که از علف و نی سازند پور بها گوید شعر آب چون مردن جنگی درزده باغ چون دیوار

شد اندر چپرهٔ و پوست پارها که بند بافان و نوار بافان تارها از میان آن کشند

و هر مرتبه که بود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپر باف گویند و دیوار

که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن نیسی گوید شعر رختها در

جیم پارسی با بای پارسی

سوروباروي برنخ آسان کنی؛ بسرجوباز تخته نان تنک سازي اي چپر؛ تو بتر کي واکجو کي گويند

چپیدن یعنی چنبدن چپش بفتح اول وضم دویم بزبکیاله سوزني گويد ؎ میش وبره و

تخته وشارک؛ چپش تو بگرفت بیابان زدراز اوز بهنا؛ پور بها گويد ؎ لایق کشتن است بیت

چون شیناک؛ سر بباید بریدنش جو چپش چپلک بفتحات کسي که خودرا بفتحات کسي

که خودرا بچیزهاي ناشایسته آلوده دارد وکارهاي جرکس کند منوچهر گويد ؎ هرکو بجز از

تو بجهانداري بنشست؛ بیداد کرست وچپلک بجز دو بس چپلوس مخفف چاپلوس الاستعارات

جیم فارسی با با

چپ دادن یعنی فریب دادن وزنک دادن چپ شدن یعنی منحرف شدن چپ افتاد

یعنی نقیض گرفتن الجیم الفارسي مع التاء چتو بفتح اول وضم دویم برده تزاري گويد

؎ کز ریاحین چون دشمنان دامن کش؛ سرفته کرد خواهین کل زرشک چتو الاستعارات

چتر اکبون یعنی آسمان چتر زرین یعنی آفتاب چتر سیمابي وچتر سیمین یعنی ماه چتر سحر یعنی آفتاب

جیم فارسی با جیم فارسی

چتر عنبرین یعنی شب چتر کحلي یعنی آسمان وابر سیاه الجیم الفارسي مع الجیم الفارسي

چج بالفتح چیزي بهن که از ني بوريا دامثال آن سازند وغله بدان افشانند وغله برافشان

جیم تازی با حاء

گويند الجیم التازي مع الحاء چخش بفتح اول وکسره دویم وجیم ساکن همان چاکسو چخ وچخش

بالفتح بیره کلان بقدر غلیواز که سرنکون خودرا از درخت بیاویزد وسرکین خود خورد

وجز بوار بیتر گويند سوزني گويد ؎ زچغد بوم بدیدار تو شرصد بار؛ ولي بطعنه وبیمانه تخچ

جیم فارسی با حاء

کون دهاي؛ وعلتی ست که مانند بادنجان بزرگ وازیر گلوي مردم اویزان شود وبه ناخوش

اینده جو بیر حنجره چخ ناکتابیده جواز حمدان فتح الجیم الفارسي مع الخاء چخ بالفتح کوشش

وستیزه وکفت کو چخیدن مصدر آنست وعلاف کارد وشمشیر وامثال ان ناصر خسرو کوید

چون همیشه چون زنان درزینت دنیا چخی؛ کرت جون مردان همی درکار دین باید چخید

ومختار کوید زجرم کرکدان سازند پیشک پیل ازین بس چخ که کاوخام چوب بید خام آید

تکمیل آتش چخاچخ بهردو جیم مفتوح آواز ضرب شمشیر که از پی هم زنند چخاخ آتش زنه که بترکی

چقماق کویند ودر فرهنگ هندوشاه حافظ اوبهی دشمن چخری بمعنی کیسه که دران شانه وکوزن

وجز آن نهند وچخری بمدعا خود این کفته بجای شانه وآتش زنه سیاهی او کنند پر ز بواقیت

کیسه و چخاخ چخین بفتح اول وکسر دویم ویای معروف بمعنی رنکین الجیم التازی مع

الدال چدارک بضم بازی یا کوزه کردان کو بند جدادی با بفتح وواو مکسور علوفه ومرسوم لوکر جدیل

با لفتح وثانی ساکن انبانچه که مزین کرده باشند جدکاره بالفتح وکاف عجمی راههای مختلف

ابوالحسن شهید کوید جهانی را دیدم بسی زهر مذهب؛ بسی دیدم از کونه کونه جدکاره الجیم

الفارسی مع الدال چدار بالکسر چیزی که از ریسمان وجرم سازند ودست وپای اسب واستر

بدان ببندند واشکیل نیز کویند الجیم التازی مع الراء جر بالفتح هر شکاف عموماً وشکاف زمین

خصوصاً وبالضم زین اسب اجرب بضم اول وفتح دوم درزادنامه سوزنی کوید ای دادکستر

زتاثیر عدل تو؛ بازو عقاب خم زنند از کبک وارجرب جرد بفتحتین زخم وارکانی ظفر همدانی

در عیوب اسب کوید وحیشش سست وبدلگام وچموش؛ جرد وکندست ولنک ونابینا

وبسکون را تخت پادشاهان فرخی کوید زرریخته یکی جرد سا خند اورا جو

کوه آتش وکوهر بر وبجای شرر جرس بفتحتین وتشدید را صدائی که از بر هم زدن

جیم تازی با دال

جیم فارسی با دال

جیم تازی با راء

دو چیز برآید برآید فخر کرگانی کوید شده از جرس درو آبه آگاه شنید او از گفتار شهنشاه
و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است جرست بالفتح و ثانیا مشدد و مفتوح آواز بر هم
زدن دندان جرشفت بفتح جیم و شین معجم و سکون را و فا بمعنی هجو عنصری کوید
چون هنر سیی زبلاو آکفت شعر باید که نکوئی جرشفت برک بفتحین بیابان جرنک و چلنک
آواز زنک و صدای زدن شمشیر و زنجیر و امثال آن جرونکیدن مصدر آن عمید لویکی
کوید خبر با جرنک کرز نکوید اجل سخن جر با قضا بمرک نه بندد جناب تیغ فردوسی
کوید یا برآمدند آدم کرنای جرنکیدن کرز هندورای برد آهک بالضم جانور کیست شنید
بهلخ لیکن کوچک تر از او و شب آواز کند جره بالضم و تشدید را هر جانوران را از چرنده
و پرنده عموما و باز تر خصوصا زرق معرب آن و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز کویند
منوچهری کوید هر باد کرز و تیغ تو محکم کند و تیز پیلان مست بشک و پلنکان جره تاب
و لهذا در آن زمان چو بجنبد چو کبک دشمن تو عقاب جره برآید ز بیضه عصفور وصیف کوید
در بزم خوب تر ز تذرو همو لیا داند مصاف جره تر از باز زرقی و پور بها کوید جاوشی
خوبروی می باید جره و جبت و چابک و خاکشی و ساز نیست شبیه بیشتر عوام کوچک
تراز و خسرو کوید بیا مطرب آن جره تلخ و شش چو طفلان بیر کیر و بنواز خوش
و قربه الیست از خوم سبزه از د بفتح جیم و تشدید را بمعنی سبو عربیت و صاحب
فرهنگ فارسی کمان برده و جرق معرب آن الاستقرات جرس در کلو بستن یعنی دعا کردن
با واز جرسهای زر یعنی ستارکان الجیم الفارسی مع الراء چر بالضم آلت تناسل سنایی کوید

جیم پارسی با را

شعر بجه دی آن سپهر سرکرک چرخ ور کرد من ندیدم که در آفاق یکی نمز کرد چرا بالفتح کلمه استفهام

و تعلیل و چرنده و چریدن چراخوار و چراخور و چراهین یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید شعر پسند

شدی بخورد گیتی زیرا تو خری جهان چراخور و خری گوید شعر چو حیوانیست مانده در بیابان

ز بخت بد نه آب و چراهین چراغ و چیرام بمعنی چرا باشد اسدی گوید شعر همی زد فند کوه

شب چراغ بدان روشنائی کند شب چراغ سنائی گوید شعر آن شنیدی

که در ولایت شام برده بودند اشتران بچرام چراگر یعنی چرنده خواجه گوید

کسی با چراگر شدی چراغ پایه برداشتن اسپ هر دو دست را و ایستادن بهر دو پا

که چراغ پا نیز گویند خسرو گوید شعر براق همت والای تو بکرم روی چراغپایه کنان بر

سپهر حشمت نیاز چراغواره یعنی موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف

گوید شعر و شب قدر جاه تو امین نظاره کرد این شش و سه قرابه را دید چراغواره چراغ هر

چیزی که در پیش چراغ بسازند تا از چراغ از باد خاموش نشود چراغله گرم شب تاب

چربش و چربو یعنی چربی مولوی گوید چربش ایجا دان که جان فربه شود کار ناامید اینجا

شود چرب بالفتح معروف و بمعنی راجح و افزون نیز آمده چربیدن و چربس افزون و را

حجان و برین قیاس چربیم و چربید چربک و چربه بالفتح کاغذ حریری تنک که چرب کرده

بر صفحه تصویر با نقاشی یا خط نهند و بقلم مونقش آن بردارند سید ذوالفقار شروا

گوید تا نشان از خامه مانی دهد فصل بهار وز زر افشان چربک قارون شود باد خزان و

تنکسی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلبک نیز گویند

وسر شیر که بترکی قپماغ وهندی ملائی گویند بالضم دروغ راست مانند وطنز وسخریت
وخجلت وانفعال وچیستان که بتازی لغز گویند کمال گوید بیت تبارک الله چندین سوابق خد
شود بچربک بتقریب مفسدی برباد ؛ وعلی فرقدی گوید بیت بیکمان موش درم را چربک
آید بر پلنگ ؛ بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب ؛ وسید ذوالفقار گوید بیت
هردم بدولت شرف خاکپای تو ؛ دور سپهر چربک تاج کیان دهد ؛ وخسرو گوید
بیت ذو ماده بهم چون دوست بادوست ؛ بسی مرموز چربک گفته در پوست ؛ ودر این
مثال آخر تامل هست چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی
اول مرادست چرته وچرده بالفتح پوست وسیه چرده یعنی سیه پوست وبعضی بمعنی
رنگ ولون گفته اند وچرخ بالفتح گردش وحرکت دوری که درویشان در سماع
کنند وهرچه که حرکت دوری کند چون چرخ فلک وچرخ ابریشم تابی وچرخ
عصاری وچرخی که بدان پنبه ریسند وکمان سخت وپیراهن که آنرا گریبانی وکرته گویند
وگریبان جامه ودهی از مضافات غزنین که شیخ یعقوب از آنست وطاقهای ایوان
وطاق درگاه سلاطین وامثال آن خسرو گوید بیت قباد چرخ زربفت مرصع
ستام وزین زرین وطمع وله بس که هر سو شد قباد چرخ در عالم فراخ ؛ نه همه
چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت ؛ وقمری گوید بیت کرته دولت واقبال ترا
بادا از فتح وظفر دامن وچرخ ؛ وفردوسی گوید بیت بیاراست جائی بلند وفراخ ؛ سرش
برتر از چرخ درگاه کاخ ؛ چرخ انداز یعنی سخت کمان نجیب الدین جربادقانی گوید

سه شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی ٭ ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز چرخی
منسوب بچرخ عموماً و جنسی از اطلس خصوصاً خواجو گوید سه ز سوز جگر آتشی بر نهم
اطلس سبز چرخی بسوخت چرخشت بفتح اول و ضم خای و سکون شین معجمه چرخی
که بدان شیره انگور بگیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور دران بریزند و بپای مالند تا شیره
آن فشرده گردد و چرس نیز گویند این اصح است فرخی گوید سه دو چشم من چو دو
چرخشت گرد فرقت او ٭ دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور عسجدی گوید سه
بسی کسی که زردشت بگرویدی کنون باز ٭ ناکام گند روی سوی قبله زردشت ٭ من سرد
نیابم که مرا ز آتش هجران ٭ آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت چرز بالفتح مرغیست
که گوشت آن لذیذ و نازکست و چال تیز گویند که چون چرغ یا باز بان نزدیک شود
چنان سیجال روپیش اندازد که مانع شود و ببرد و مسعود گوید سه در آمدم پس دشمن
چو چرغ وقت شکار ٭ چو چرز تا که بریزد بر پیش من سیجال چرس بفتحتین بند
و زندان و شکنجه و بدین مناسبت حوضی که دران انگور انداخته بپای مالند تا شیره
آن فشرده شود چرس گویند سنائی گوید سه همه جان خرد باشی سوی عالم قدس ٭
نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس ٭ دیداری گوید سه هر که بقید تو گرفتار شد تا ابد
جان نبرد هرزین چرس ٭ مولوی گوید سه اندر چرس جان اگر پای همی کوبی ٭ تا غوطه خور
می یکدم در شیره بسپارم ٭ و بمعنی چراگاه شاه هم بنظر آمد چرسدان بفتحتین روباک
چهار گوشه که چهار گوشه آن جمع کرده با هم بندند و در و نان بر کتف اندازند و

بزنج

بعضی چیزها از ماکول و ملبوس وغیره دران نهند شیخ جنید خلخالی گوید بیت بردن رفتم جو دی

دیت ان نهد بوش نی چرمدان را حمایل کرده بردوش چرغ مرغ شکاری معروف چرغان

بالفتح مرغی که برطعن نهند چرغند و چرغنده بالفتح چراغنیا به درود[ه] گوسفند که بگوشت

ترکنند و در نسخه سروری در جیم تازی آورده است و ظاهرا آن اصح است چه چراغنده است

و بمعنی چراغ نیز گفته اند سوزنی گوید بیت در خانه ما نباشد دو دست نه چرغند چرک

بفتحتین زخم باشد خسرو گوید بیت چرک زد چشم رضی را زنیک چشمی زانکه چشم او دراز خم شد

بشین و سکون را مرغیست که خود را از درخت بیاویزد لیکن بدین معنی خوک نیز گفته اند

وان اصح است چرکر بالضم مفتی که فتوی حکیمی دهد ناصر خسرو گوید بیت بر پای شیر دین

یزدان شو گر بس چرکرامت تبار و ابو الحفص سغدی گوید بیت بوس و نظر حلال باشد

این فتوی من گرفتم از چرکر و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره

راست بیت ز آوای مطرب زدستان چرکر دل من تپان همچو ماهی است در بر و دور نیست

که قایل این بیت مغنی را بتصحیف مفتی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته چه

شعری دیگر با همین معنی بنظر نرسیده و بتکلیف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت

یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حیله و مکر مغنی و تقریر

وسیاست آواز ان باز می آید و درین میان متردد است و این لفظ مرکب مینما بدست اید

که بمعنی چرحکم و فتوی آمده باشد والله اعلم و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که چر قوم

شد شاهد آورده چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند و درویشان نیز گویند مولوی گوید بیت

که کیسهٔ اقبال چریدهٔ ان ماست چرمه با نفتح اسب خنک خاقانی گوید شعر دو اسپه

ورای ورکابی در آورد گرد جرمهٔ صبح بگیران نماید چرنداب بفتحتین محله ایست از تبریز چرود

بفتح اول وضم دویم و واو معروف نانی که بترتیب کنند در زیر کله و پاچه گذارند وبعضی

بمعنی مطلق نان گفته اند چروند بفتح اول و واو چیزی که چراغ دران نهند واز جایی بجای

برند تا باد فرونشاند سوزنی گوید شعر در خانهٔ ما نیش نه دود ست و نه چروند لیکن ایمثال

در نعت چرغند مبتر گذشت چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته فری گوید

دولت ونصرت وسعادت را نیست کاری ورای چرویدن چرنگ بکسرتین آواز درای

و آوازی که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر ان مرادف چلنگ و چلنگیدن چرگ

مردمی که برزمین دران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند چرنه

ریگ همان چراسک زیراکه او از ان برسیدن چرخه می ماند چرمک مصغر چرم و با دریسه

دوک چرملک بفتح جیم و کاف و میم مرغیست خرد چرند بفتحتین استخوان نرم که بر شانه

باشد مانند استخوان گوش چرخه چرخهٔ زنان و تیانیست که ساق باریک دارد و بعربی تنکاعی

خوانند و چرخله با خا لام تیر آمده الاستعارات چراغ سحر یعنی آفتاب و جام سحر

و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند چراغ مغان یعنی شراب چرب پهلو یعنی کسی که مردم

ازو فایده و منفعت یابد چرب دست یعنی تیز دست و شیرین کار چرب زبان و چرب

گو یعنی کسی به سخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد و چاپلوس

و فریبنده چربا یعنی نرمی و ملایمت و مدارا چربیدن غالب و افزون شدن چرخ ترسا

جام

جیم تازی با زای

جیم تازی با سین

جیم فارسی با سین

جامه و چرخ کبود جامه و چرخ کنند ناکون و چرخ دولابي و چرخ آبنوسي یعنی فلک چرخ
زرین کاسه یعنی فلک چهارم جرم کور یعنی زه کمان نظامي کوید چو بر شاخ آهو کشد
جرم کور بدوزد سر مور بر پاي مور الجیم التازي مع الزاء جز بالفتح مخفف جزیره فردوسي
کوید به بازار کاني نرفتم ز جز یکي کاروان دیدم از خز و بز بالکسر دنبه برشته که برا ستهار نند
جزدر بالکسر دواي مفتوح و جرغ و جز بکسر مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هر
چند هوا بیشتر کرم او بیشتر فریاد کند و در بعضي ولایت مردم فقیر بریان کرده خورند انوري
کوید اندرین شدت کرما که ز تاثیر تموز بانک جز وز تف خورشید چو نفخ صورست
وشتاي وستاي کوید خروش جرد بکاه زوال در کرما حالکه ماله عاصي بود میان سعیر بر
جزغ بالکسر و کاف فارسي در اول و غین در ثاني خار پشت الجیم التازي مع السین
جستن بالفتح خیز کردن و کریختن فردوسي کوید خود و دو تیر کان بر هوا مست
بسازیم بي خستکي راه جست فخر کرکاني کوید که توانی ز بند چرخ رستن که نقد
بري که یزدان کرد جستن جسک بالفتح رنج و بلا مولوي کوید کر بخواهم از کسي یکمشت سنک
مر مرا کوید جسش کن مرک و جسک الجیم الفارسي مع السین چست بالضم چلد و چالاک
و بمعنی تنک نیز آمده خسرو کوید اکر خانه فراخ کر چستی ست بچارار کالشش بنیاد
درستي وله زنهار که آن بند قبا چست مبند ید کر تا زکیش بخیه براندام بر آید چسته بالفتح
خراشه نغمه عبد الواسع کوید قول دلکش مطرب بنوشي چستهاي خوش زدست
ساقي مهوش شراب لعل بستاني خسرو کوید چسته میزو عسل از شاخ و نهی نالید

زادخاست برپا سروزان کآن جسته اورا درگرفت ؎ وکفل جانوران خسرو گوید زان
بي بتر میزدتش هرسو کله گورو جسته آهو چسنک بفتحتین وکاف عجمی بمعنی کجل در
فصل خا مع الشین خواهد آمد وبعضی بمعنی داغ پیشانی بتر گفته الجیم التازي مع
الشین جشن بالفتح مهره کبود که از ابگینه سازند ورنکش بغایت شبیه برنگ
فیروزه بود ومردم فقیر در هار کشند ونکین انکشتري سازند وبزرکان لجهة دفع چشم
زخم درکردن اطفال آویزند وبرتکمه وکلاهشان بدوزند سوزني گوید جشن اگرچه برنگ فیروزه ست
فرفیروزه نیست اندر جشن جشن بفتحتین تب شاعر گوید چو دید اندرو شهر دشمن درافتاد
از بیم بردي جشن ؎ وبسکون شین مجلس شادي وعروسي وعید جشن بزرگ ششم
فروردین که نوروز خاصه نیز گویند جشن ساز روز اول از سال ملکی جشنر بفتحتین بمانه
روغن وبضم اول وفتح دوم آستین پیراهن وجامه جشنیر وجشنیره بضم اول وکسر
دوم ویاي معروف جولاه که جو شنیر وجو شنیره نیز گویند ودر فرهنگ بفتح جیم گفته الجیم
الفارسي مع الشین چشام وچشچام وچشمک وچشم هرچهار بالفتح همان چاکسو که از دوا
هاي درد چشم ست چشم معروف وبرامید وچشم زخم نیز گویند چنانچه گویند چشم
دارم یعنی امید دارم وفلان را چشم رسید یعنی چشم زخم رسید چشمک عینک وبمعنی کفش
چینک ست چشن زنخ وچشم زنخ مخفف چشم زخم پوربها گوید بیدار شد رسید بشارت
کرپافتت ؎ از چشن زنخ حوادث قطب جهان شفا ؎ وکمال گوید کردون وان
یکاد همیخواند وقل اعوذ ؎ از بهر چشم زنخ که مه ابن نام ومه نشان ؎ وعمید لوبکی گوید

جیم تازی با شین

جیم پارسی با شین

عطاردرا

عطارد را دیده وزم دیده بنذ که جادو خامه را چشم زخم گرد چشم آرد بمد الف وضم را و واو
مجهول چیزی که بجهة دفع چشم بعمل آرند اعم از انکه برای آدمی یا حیوان وکشت
و باغ خانه وسرا باشد سید حسن غزنوی گوید بر حسن وجمال خویش می افزاید
چشم آرد را چو خال بر روی نهی چشم اغل وچشم اغیل وچشما لوش نگاه گوشه چشم
بخری گوید کر کند شهریار خصم شکار سوی گردون نظر بچشم اغیل چشم آویز چیزی که از موی
سنگ بافند وزنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند وایشان به بینند وابازی وایاسی
نیز گویند ازرقی گوید سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز مست هر چند بپوشند نباشد مستور
چشم بنام هیکلی که بجهة دفع چشم زخم نویسند ومعنی ترکیبی نقاب وپرده چشم شهید گوید
تبا نگار را از چشم بد ترین بترس من چرا نداری با خویشتن تو چشم بنام فخری گوید
هر کرا خرد ودولت باشد بنود حاجتش بچشم بنام فخری گو چشم افسا کسی که افسون
چشم زخم کند چشم گاو وچشم گاو میش گلیست زرد که گاو چشم وبتازی عین البقر
وبهار گویند چشمه سار چشمه ایست از کهستان سمیرم وشرح آن در آب مرغان
گذشت چشان بالفتح گرز را گویند وفشان نیز آمده چنگ اقرون وغالب فردوسی گوید
خرد چون شود کمتر وکام چنگ چنان دان که دیوانه خواهد بجیشک چشنیر وچشغر
بفتح اول وبای عجمی مفتوح در اول وفا در دوم نشان پای عموماً ونشان پای سیاغ
خصوصاً شاعر گوید تا قیامت بدیده گل گل چشم سکت آنجا که چشغر انداز دلاستغارا
چشمه تدبیر یعنی مقر سر وقوه متفکره ومستخص مدبر چشمه خضر یعنی آبحیات ودهن معشوق

چشم گرم یعنی آفتاب چشمه قیر یعنی شب چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن چشم پیش
کردن یعنی فرو نگریستن از شرم واز تواضع واز اندوه چشم پیش خجل وشرمنده چشم
خروس یعنی شراب سرخ ودانه سرخ که سرش سیاه بود وبهندی گنگچی گویند ولب معشوق
چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن چشم سیاه کردن
یعنی طمع کردن بچیزی چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید کفت بر من چشم شد اسرار
عشق می‌نمایم هر زمان تکرار عشق چشم گشته یعنی احوال چشمه آتش فشان وچشمه خاوری
وچشمه روشن وچشمه سیماب ریزد وچشمه گرم وچشمه نور بخش یعنی آفتاب چشم آب دادن
یعنی تماشا کردن چشم دریده وچشم بی آب یعنی بی حیا چشم گرم کردن یعنی خواب سبک
چشم زدن اشارت کردن وترسیدن وزمان اندک وبیدار بودن وشرم کردن
تخشبی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران خسرو گوید بباید چشم
زد از شیر نخجیر که او چشمی نزد از ناوک تیز چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج
حوت الجیم التازی مع الغین چغ بالضم چوبی که برگردن گاو قلبه نهند وجوغ ونوغ نیز گویند
چغش وچغشت بفتحتین سبزی وتره که در ابتداء بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید وبا سرکه
نان خورش سازند ومثل مردم خراسانست که جائی بچغشت کشیده‌ایم یعنی عسرت
وتنگی خودرا بغرائی رسانیده‌ایم چغرات بالضم ماست صغرات معرب آن چغاره بالفتح
یعنی چغشت سوزنی گوید درمرغ همچو چرغ بچنگال‌ان مبکاود وچغاره نمی‌باید
نان ارزن وسرخی که زنان برروی مالند وغاره گویند وناف گاو وشتر وگوسفند ودیگر

چشم نازرن باعین

جیم فارسی با غین

حیوانات و قریه‌است از بلوکات هری الجیم الفارسی مع الغین چغ بالفتح چوبی که بدان
جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان ریسند و بالضم چوب
آبنوس اسدی گوید ــه یکی تخت عاج و دگر تخت چغ :: یکی جای شاه دگر جای مغ :: و بالکسر
برده که از چوبهای باریک سازند و چیق و چغ گویند بمعنی ترکیب چغار بالفتح
قصیده که چکامه نیز گویند چغانیان شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب
آن و در فرهنگ محله‌ایست از سمرقند سوزنی گوید ــه شغل چغانیان را بی پاره یکباره
زود و باره بمی یابد چغانه بالفتح چوبی مانند مشته حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل
در آن تعبیه کنند و اصول را بدان نگاه دارند و پرده چغانه پرده‌ایست از موسیقی
چغان بمعنی چغانه حمید قلندر گوید ــه از نوا و کنند اگر شود پران :: هر تار آن ترانه
چنگ و چغان دهد :: و مردم کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف
نخیدن چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانه ابره و آستر جامه و بالشت
و نهالی و نبازی حشو خوانند طیان مرغزی گوید ــه آن ریش بنت چغبت دلال
خانهاست :: وقت جماع زیر حریفان فکندنیست :: و فخری گوید ــه در خرابات ریش
خصی نشین :: گشته در زیر قحبگان چغبوت :: و در فصل با تحقیق این لغت گذشت
چغرشته بالفتح و رای مکسوره و شین ساکن گره بهم ریسمان خام که بر دوک پیچیده
شود چغار بالفتح زن دشنام ده بی حیا ناصر خسرو گوید ــه چون چغر گشت نباکوش
جو ببر تو خند تازی بی این پیر زن زشت چغار چغز بفتحتین بوته گیاهی بغایت سپید

و مانند درشته بود و شبا بهت تمام بچار و ب وارد و جوز و زار تیر گویند و بسکون عین
غوک و جراحتی که دهنش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهر دو معنی
بتازی ضفدع گویند لیکن در کتب طبی کرهی که زیر زبان بر می آید چون مستحکم شود و غیر
از شکافتن علاجی ندارد مولوی گوید بیت تا نبشکافد بنشتر ریش چغز کی نشد نیکو و یک
گردید نقز چغزه بالفتح و رای مهمله در آخر ترس و چغزیدن یعنی ترسیدن و چغزیده
یعنی مولوی گوید بیت چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب سر فرو برده چغزیدن چون
بوتیمار در فنا جلوه شود فایده هستیها پس نباید ز بلا گریه چغزیدن و در فرهنگ بمعنی
ناله گفته و همین بیت شاهد آورده چغزواره و چغیاده سبزی بالای آب ایستاده
که جامه غوک و بز عنمه تیر گویند چغل بفتحتین چین و شکنج و ظرفی چرمین که از آن آب
خورند و اکثر مسافران دارند و بکسرتین گل ولای که چکل هم گویند و بضم گل ولای و بفتحتین
سخن چین که پیش مردم سعایت کند و فعل او را چغلی گویند و بضم اول و فتح دوم
نوعی از سلاح و بعربی جوشن گویند خسرو گوید بیت نه همچو دیگران ز آهن چغل بو
سلاح عصمت یزدانش بر دوش و نزاری گوید چغل به پیش خدنگش چو شیطنت
و شهاب زره به پیش سنانش چو موز سست و حریر چغک و چغوک و چغو
بفتحتین گنجشک ابو شکور گوید بیت اگر بازی اندر چغو کم نگر و گر باشه سوی بطال
مپر چغنه بالفتح مخفف چغانه و بالضم گنجشک خسرو گوید بیت بیا مطرب آن چغنه
کز یک فغان کشد زاهدانرا بدیر مغان و بورها گوید بیت شوم چون بوم گرسنه

جون زاغ؛ حزد جون جغته سست جون کبوتر؛ لیکن مسود بمعنی اول بجای نون با ی
موحده آورده وکفته سه جون فرو راند زخمه بر جغته؛ هرکه بشنید کرد وش سفینه؛ مکر آنکه
قافیه نون با با درین قسم محلی درست باشد جغند بضم اول وفتح دوم موی سرکه
بر قفای کره زده باشند جغد بالضم پرنده معروف بجوست وبعضی بمعنی موی سر
بر قفا کره زده مرادف چغند نیز کفته اند ودر بیت که خود را چنین خوانده باشند

جیم تازی با فا

لیکن تا چه باید جست والله اعلم الجیم التازی مع الفاء جفت بالضم زوج ضد طاق وکاو قلبه
مولوی کوید سه جفت میرد ندز مین ماند خام؛ هیچ نروئید زخار وکیا جفته بالضم که ستور
بردواند رزوخاقانی کوید سه جفت وطاق سپهر درشکند؛ جفته کان فلک او رانداز زد
جفت ساز بالضم نوعی از فنون سازندکی ونوع دوم یک ونیم ساز وسیوم ساز
راست ودر نسخه سروری هرکدام صفتی از صفات تارهای ساز است کمال کوید
سه ای که جفت ساز سرخامه ات بود؛ لحنی بود تمام که نام نوا برند؛ وروحی کوید سه
بتاب کیسوی چنک وبجفت ساز رباب؛ ومجیر کوید سه آسمان بر جفت ساز زر بی
بره این ره میزند جفتک بالضم مرغیست که نران یک بال دارد وبر جانب دیکر قلاب
وماده نیز یک بال دارد وبر جانب دیکر حلقه هرکاه که فرو آیند از همدیکر جدا شده
بچرا مشغول شوند جون پرواز کنند پر قلاب را در حلقه بال ماده اندازند وباهم
پرواز کنند وبتازی لا ینفک کویند الاستعارات جفا پیشه یعنی ظالم وستمکار جفی
خوردن جفی کردن یعنی مباشرت کردن الجیم الفارسی مع الفاء جفاله بالفتح خیل مرغان

جیم فارسی با فا

لیکن در نسخهٔ سروری و در بعضی نسخ دیگر بجیم تازیست ناصر خسرو گوید بیت آمد تا زان زبهر مرغ
بهاری زو نهاده بما چفاله چفاله ∴ واسدی گوید بیت بیراکنده گردون و هامون بهم ∴ و مرغان چغاله
زغر مار سه چفت بالفتح تالار و بمعنی سقف و طاق تیر گفته اند اما اصح آنست که چفت
سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید بیت آن چفت را گروشد قوس قزح ملون ∴
و بالضم تنگ و چسپان و چست نیز گویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد
و بالکسر زنجیر در چفتنک بالفتح مرغیست که گوشت لذیذ دارد و کاروانک نیز گویند
و در نسخهٔ سروری و بعضی نسخ دیگر بجای تای قرشت نون گفته اند چفته بالفتح
سر گوسفند نظامی گوید بیت بفرمود تا مطبخی در نهفت ∴ نهد چفته وانرا کند خاک خفت
وله بیاورد خوان زیرک هوشمند ∴ بر و نیمهای سر گوسفند ∴ و خمیده اخستگی گوید بیت
ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر ∴ از قد چفته خود حلقه در ساخته ام ∴
و تهمت کمال گوید بیت من بر سخا و ترتیب کیسه دوخته ∴ حسادمی نهند بتضریب چفته ام ∴
برابر و قرین انوری گوید بیت دگر چفته هند با قبای گلی خویش ∴ همی بر آید ازین عقد
دمبدم بهوسشم ∴ و چفت انگور که بتازی عریشش نامند و عماری که سقفش خمیده مانند
طاق باشد خاقانی گوید بیت گیسو شده چفت و داده تزئین ∴ زان چفت بجفته سلاطین
چفته بالفتح مرادف چفته بمعنی دوم چغرشته همان چغرشته بغین چون هر دو در دستش
خوانده اند در حجابان معلوم نشد آورده شد چغسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و
چفسیدن مولوی گوید بیت نور آبی و آن و هم بر آب چفس ∴ چون که داری آب از آتش

جیم تازی با کاف تازی

جیم فارسی با کاف تازی

مقوس الاستعارات جفت مقوس یعنی سقف طاق مانند وخمیده و چون چوگان الجیم التازی

مع الکاف التازی چک بالضم جنبانیدن جزرات مع الکاف الفارسی چکاره بالضم همان چد کاره

یعنی راهبهای مختلف مولوی گوید ـه هرچند شد شت خون جگرشان جستند درین راه چکاره

جگر بکسر اول وفتح دوم معروف وغم وغصه خاقانی گوید ـه مکن هیچ تقصیر در کشتن من

که کار عزیزان جگر بر نتابد وصفی الدین نیشابوری گوید ـه جگر چه میدهی آنرا که بر توان چیدن

ز خاک رهگذرش پاره پاره جگرش و در فرهنگ بمعنی انتظار هم آورده و همچنین دو بیت

شاهد آورده ودرین تامل است جگرنه بکسر اول و دوم نوعی از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و

برگردنش پرهای سیاه باشد وجوانان بر سر زنند ودر نسخه سروری بکاف تازی

آورده و بمعنی کارد الاستعارات جگر تافته وجگر تفته یعنی عاشق وشخصی که علت

دق داشته باشد جگر خوردن یعنی غم و اندوه خوردن جگر کرب خورد یعنی چیز پاکیزه در گلو فی

المؤید نظامی گوید ـه مرد بدان دل که جگر کرب خورد الجیم الفارسی مع الکاف التازی چک

بالضم تامل وزانو ودرین دو معنی مخفف چوک است پور بها گوید ـه از عیب در دهان تو

افسرده خون چو کس وازغصه آب گشته زچشمت روان چو چک وجامی گوید ـه جوان بیحیا

رسمی زن دران آب چک که کرده تمک از گذارش سگ ومیکی گوید ـه بد وزانو دمی

که بنشیند همچو از دانه ایست کوزه چک وبالکسر یکطرف از چهار طرف بجول که درش

بیتر گویند وکردکانی که متوجش آسانی بر نیاید وهم ربع یعنی ثمن چیزی شانی گوید ـه

از برای مقامران فتد آن یکی یک نشیند این یک چک وبالفتح [illegible] که چک معرب است ان ا

وبرات لهذا شب برات را شب چك گويند وامر بچكيدن وبمعنى سخن نيز آمده سوزني بهمه

معني گويد سه دبير نيست تا رياست اصحاب را بحق اندر كتابخانه اسلاف نيست چك

آيد صواب هر تو گوئي وخصم را نيار او زهره نى كه كند هيچ گونه چك تو در چكان زلفظ

برد اصحاب خويش باشى كو بر رخ اعادي تو خون ديده چك وبمعنى چكله يعني قطره ذبمعني

چكاننده نيز آمده شاعر گويد سه چك خون بود از در تيره خاك مكن ستمين را سر از تيغ چاك

دعميد توئكي گويد سه خسرو آفاق طغرل ان توئي كز هيبت چشم گردون هر شام از

افق خونابه چك وبمعنى فك اسفل وزنخدان نيز آمده ومثل است كه ميگويند چك وچانه

آتش به بند وشته خلاجان وچوبى كه سه شاخه وچهار شاخه وبيشتر نيز سازند و

خوشهاي كوفته خرمن بدان حركت دهند تا باد خورد ودانه از كاه پاك گردد وبسكون نيز

آمده فرالادي بهر سه معني گويد سه تا يكى بوسه بر چك جلبى بشمري همچو تنك راصراف

تا نقر بيله همچو برز بگير از كه بچك بسازد صاف هر كس چون كمان ندانى مير لي چوك چون

چك نداف وبريدن شاخ انگور وغيره تا بار آورد ودر فرهنگ بمعنى معدوم ونا چيز آورده

اخسيكتى گويد سه مبادا اين او نام در عرض او كم نسا بتين فردوس برصحن او چك ودرين

تامل است چه مصراع اخير چنين يافته باشد ع بساتين فردوس را صحن او چك يعني قباله

وحجت است ودبتركي بمعنى كشيدن وامر از كشيدن بود چكاچاك وچكاچاك با نفح آواز ضرب

شمشير وگرز كه بي هم زنند اسدي گويد سه شل وتير بوسته چون نارو بود چكاچاك

برخواست از گرز وخود فردوسي گويد سه ز چكاچاك گرز وز شتاب تير برادر دارجان

دمى

دشمن بفیر چکاچک بالفتح همان چکاچاک که چخاچخ وحقایق تیر گویند وآواز برهم خوردن
دندان وبعضی هر دو جیم چیزی که در افواه افتد حکیم زجاجی گوید چکاچک شد این راز اندر
میان که کر دیده بدشاه بادر میان چکچک بفتح هر دو جیم همان چکاچاک یعنی آواز ضرب
شمشیر وگرز وچوب ومشت وماننده آن که بر هم زنند وصدای چکیدن آب قطره قطره
وصوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزنی گوید باتب در فکنم
یلح ازان بکف چلچک وبالضم سخنی که در افواه افتد سنائی گوید چکچکی او فتاده
در مسجد تری هزل وخمک ازبی جد وبالکسر آواز سوختن فتیله بشده وله کچکچ اندر
نفیه حبست خری چلچک اندر چراغ چیست تری چکاد وچکاده بالفتح تارک سر عموماً
وتند کوه خصوصاً امام حب نصاب چکاد بمعنی جبهه گفته عطار گوید بیش سر سبزی
همی
خطت چو قلم عقل کل بر چکاد می آید نخستین پیش میدان شد پیاده قدم عزه درا
تا چکاده فردوسی گوید بیاید دوان دیده بان از چکاد که آمد سپاهی ز ایران چو باد
ودر فرهنگ بمعنی سر گفته وشاهد آن معلوم نشده چکاد وچکادک وچکاده مرغیست
از گنجشک اندک بزرگتر وخوش آواز وبهندی چکور گویند وتاج بر سر دارد ودر عراق
هوزه وبتازی قبره وابو الملیح گویند ودر جهانگیری بمعنی حل گفته وسهو کرده فردوسی گوید
بدان سان که شاهین رباید چکاد ربودن گرانمایه تاجی نژاد ادیب صابر گوید
بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه بر فرق سر چکاده یکمشت گیاه ولوائیست از موسیقی
که نوای چکاوک نیز گویند منوچهری گوید رده بیز مرا مشکران بدولت توکی چکاوک رودکه

راسا هوئی وکه قاموس ن وبمعنی چغانه نیز آمده هندوشاه منشی گوید زگل ساکن شود بلبل ال
بلبل نه در زیر و بم و چنگ و چکاوک د بوشیده نماند که نوعی از مرغابی ست گران را
بگرخاب نامست و بزبان هندی نر انرا چکوا و ماده اش را چکوی گویند و عادت آن
چنانست که نر و ماده در شب از هم شوند و یکجا خواب نکنند و اکثر مردم هند بواسطه
مناسبت لفظی که میان چکاوک و چکواست بغلط افتاده تصور نموده که این هردو یک
معنیست چنانچه خسرو گوید جفت چکاوک ز قضای خدا روز یکی و شب از هم جدا چکاوگاه
و چکاد که موضعی ست از گوشه کرکره سر در ابنی واقع شود چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از
آب جهد و بتازی رشحه گویند مولوی گوید هفت دریا اندک و یک قطره جمله هستی
ز موجش چکره پای آهسته نه که تا بجهد چکله خون دل بهر دیوار چکری بالضم نوعی از
ریواس قحری گوید در گلستان بنام دولت تو شاید از شاخ زر شود چکری و مثال
دیگر در لغت بلخ گذشت چکس بفتحتین نشیمنه بازو باشد و امثال ان عبدالواسع گوید
بر هوا برنده بازو بر زمین غرنده ببر ز بخت ای بسا دل که شد بهم رفته چلو بفتح اول
وضم دوم و واو معروف سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنان بابزن
نیز گویند و آنچه از چوب سازند چلو چوب و آنچه از آهن سازند چلو آهن گویند چلغ
وزغ و جل بک همان جامه غوک یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد چلوند بالفتح چرا
مرادف چروند چلونک بفتح اول و لون وضم لام بایوه خربزه و خیار و مانند آن چلة بالفتح
وثانی مشدد مفتوح گره و ریسمان چلاهق بالضم معرب آن و چلها جمع و در قاموس

جیم فارسی با لام

کفته الجلاهق کغلا بط البندق الذي يرمي به واصله بالفارسية چله وهي كبة غزل والكثير جلاهقها سمي
الچابک چلیک بضم جیم وفتح لام جل اسب ونقاب چیزی باشد اسدی گوید زبیر وزره بیکرز یا قوت
کلاه کدبافته برچلیل سیاه زهود ج فزوهسته دیا چلیل غلام ایستاده بسی خیل حین

الجیم الفارسی مع اللام چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن وبزبان هندی تیر بهمین معنی مستعمل است
اما حق آنست که اصل هندیست وفارسیان استعمال کرده اند ناصر خسرو گوید اگرچه عمر ذوقه
از فصل او ببیند مبارزش بعلم کوش وازین غرق چل بیرون چل وخسرو گوید از چل
چل تو پای من زار شد کچل من خود بمیچلم تو اگر میچلی بچل وبندی که از چوب وگاه سنگ
وگل در پیش رود خانه وجوی آب بندد ودر نغ تیر گویند وبالضم آلت تناسل که جونر گویند
وبالکسر احمق ومخفف چهل سراج الدین راجی گوید چل کند چل سال اگر کسب علوم
کی شود کامل تر از اهل فهوم واسپی که دست راست وپای چپ آن سفید باشد واتشکل
واتشکیل نیز گویند شاعر گوید کلوش کژدم وچپ شوره پشت وآدم گیر باردو عقرب
وچل سم سفید وکام سیاه چلانک بالضم وفتح نون بازی که کوزه گردان گویند وجا ثور بیت
که سرگین گردانک وبتازی جعل خوانند چلان کوه بالفتح کوهیست درچین تراری گوید
به کوهی بر شد از نشو پیش انبوه که خوانندش دران کشور چلان کوه چلب بفتحتین
دو طبق مهین که از برنج سازند ومی نوازند وسنج نیز گویند فردوسی گوید چو یکپاس
بگذشت از تیره شب زپیش اندر آمد خروش چلب وفرخی گوید چشمه نه پدید از گرد
سپاه بانگ تندر نشود گوش از غو کوس وچلب وغوغا وشور وفتنه ناصر خسرو گوید

عامه بر من تهمت دینی و فضل من بکل بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب وقطران
گوید سعد مهر و کینش غمگین عدو و شادولی زدست تیغش میدار من وخفته چلب جلبله
بضم جیم و بای موحده شتاب کار و مضطرب ظهیر گوید ای ز نور رای تو خورشید
رخشان در چلب وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله وچیزی که بطریق انعام و صله
جلد بکسی دهند چلپک بفتح اول و سیوم نانی که میان روغن بریان کنند و چوتک و چرتک
نیز گویند چلچله بکسر هر دو جیم لاک پشت و بعضی بمعنی علیواج گفته اند قاسم انوار
چل چله بگذشت و صوفی ره نیافت جلچله صد بار به زان چل چله چلغوزه بالکسر درخت صنوبر
چون غوزه ان بسیارست بنابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار انرا گویند چلغوزه
بر وزن فردوس معرب آن خسرو گوید بود گندم گزی بالا سر افراز سر چلغوزه گوید
با فلک راز چلک بفتح اول و ضم دوم همان چلیک اما صحیح چلک بکسر جیم و لام است و چلیک
بزیادتی یا تیر آمده و بالکسر کنجد و یک چلمه بفتح اول و سیوم رایگان ناصر خسرو گوید
علم حق آنست ز نو کش عنان عامه را ده جمله عالم چلمه اما درین بیت چلبله خوانده اند بمعنی
چنانچه بیاید چلوک بفتحتین و واو ساکن رسنی در گردن اسپان بندند چلونک بفتح اول
و ضم دویم نام شخصی چلیپا چوب چهار گوشه و سه گوشه بصورت دار که بعقیده نصارا
حضرت عیسی را بران کشیده بودند صلیب معرب ان الاستعارات چلیپای فلک یعنی فلک
شکلی که از تقاطع خط محور و معدل النهار بهم رسد الجیم الفارسی مع المیم جم و جمشاسب
و جمشید و جمشیدون هر چهار لغت بمعنی حضرت سلیمان و بمعنی پادشاه معروف در عجم و هر کدام

جیم فارسی با میم

بقرینه معلوم شود مثلا اگر با خاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد شود
و اگر با جام و شراب و جز آن مذکور شود بادشاه عجم مراد بود اما جمشید و جمشاسب پیشتر در باد
شاه عجم استعمال کنند و معنی جم سلطان بزرگ و معنی شید روشن و تا جده اسدی گوید شعر بداشت
هر کس که گشتاسپ است فرزنده تخت جمشاسپ است جم اسپرم ری نیت که حضرت سلیمان
دوست میداشت و بعربی ریحان السلیمان گویند جمز بور اسپی که روی و شکم و دست و پای او
سپید باشد مسعود گوید شعر ابرش و خنگ و جمز بور آتش آب آب و باد و خاک شده جمری
بالضم حلق و بازاری و در نسخه سروری گوید اصح بکسر جیم است جمست بفتحتین و سکون سین
مهمله گوهریست کبود که بهادر و در اختیار است میگوید سنگیست بنقش برخی مایل و معدن
آن در مدینه سه روزه راه است جمن بفتحتین چوبی که بعرض بر چوبهای باریک ببندند از ند
رشخای یک بران کشند جمنه بفتحتین و سکون نون اسب کاهل که جمام گویند و بمعنی
کاهل نیز استعمال کنند و در نسخه سروری بجیم فارسی آورده جمهلو بفتحتین و سکون ها و ضم
لام دانه ایست ما بین عدس و ماش بفتح ها و سکون میم نیز گفته الاسنی لاست جمشید
ماهی گیر یعنی آفتاب و حضرت عیسی علیه السلام الجیم الفارسی مع المیم جمیدن خرامیدن
جمان و جمنده یعنی خرامنده و جمیده یعنی خرامیده جماننده یعنی بخرام آرنده و برین قیاس جمانیده
و جمانیدن جمانه نیم کدوی منقش و بالضم حیوان ناصرخسرو گوید شعر چه لانی که من یک جمانه
بخوردم نه جه فضلت بس مرترا بر جمانه جمانی یعنی ساقی جماجی بالفتح کوزه سه تنگ بزرگ
شکم که در آن شراب کنند جمجمه بفتح جیم اول و ضم دویم و سکون میم و رای مهمله و فتح عین

جم الفارسی بالمیم

جنسی ست از تازیانه و در ادات بمعنی رشته تازیانه چمن نشستن گاه میان باغ که بر اون
آن درخت نشانند و در میانش سبزه برگ و گلها کارند چمن افروز گل تاج خروس
چمین همان چابین یعنی بول و غایط چموش بالفتح اسپ سرکش شموس معرب آن جمش
بالفتح چشم فردوسی گوید ع بکردار چشم گوزنان دو چشمش همه سحر و شوخی و هم چابک بالفتحتین
چشمش و افزونی عمید لویکی گوید ع با یکه سخنوری یافتم از قبول تو بل زازل بود بیت
مراست این چمک چمنک بالضم کفش دوز و در نسخه سروری بضم جیم و فتح میم گفته و ظاهرا
این چمنک همان شمشک ست بالضم شین معجمه و کسر میم که در کتب فقه مذکورست و آن چیزی ست
که از بیت المقدس آرند شبیه بچارق عجم اما این دوخته ست و اطراف تنه چم چم بضم هر دو جیم
گهواره که از قسم پا افزار ست سعدی گوید ع بچمچی در پای مردانه لطیف چرمین چیزی که نه
میزی و فرام و سم اسپ و اشتر و جز آن سوزنی هر دو معنی گوید ع تا تو چم چم کنی شکسته بود
بر سرت همچو سنگ چم چم خر و پوربها گوید ع زمستان منهدم شد تا در آمد سیاه ماه فرود
و این بچم چم خر چماچم بضم هر دو جیم بیشانی نزاری گوید ع بدرگاه قصر رفیعت نهاده ملوک جهان
از تفاخر چماچم و ظاهرا که چماچم جمع ست بمعنی کاسه سر در لغت بتصحیف چماچم خوانند والله
اعلم چم بضم جیم تفاخر و امر شاه داعی گوید ع زانکه فنا نام مرا کرد گم گفت ز نام و لقب
خود بچم و بمعنی قفل انگور و بمعنی سرما و حیوان نیز آمده جام گوید ع ای رفته و باز آمده و
چم گشته نامست زمیان مردمان کم گشته و بالکسر سبزی روی آب که جامه غوک گویند و بالفتح
مخفف چشم بزمان مرعود مرد و دار المرزستانی گوید ع عالم دیگرست و عالم شان ثانیست قری

بوز تا جم نشان ن وامر بجمیدن وجمیده وحرم وکناه بزاری گوید س جم گفتمش کو جم چه جم برمن بدین
سهوست وجم ن نشش نیامد در عجم نشانی ز نسل بو البشر وبیخی رونق ونظام نیز آمده شمیده گوید
س دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست ن در شعر تو نه لذت ونه حکمت ونه جم ن عنصری گوید
س زکبر اگر ته نوئی به نتر زکبر مباش ن اگر تو مومنی وکار تو دین بجم است چمچاخ زر وچمچاخ
کردم از غم عشق دو رخ لعل فام دانش راست وسوزنی گوید س کشیده قامت کلروی
منکوی است خمیده پیش و چمچاخ وکنده بوزینه الجحیم الثاری مع الیوزن جاجب بالضم
بازیست معروف که در آن دو حریف باهم گرد بندند وعوام جناغ گویند خاقانی گوید
س دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون ن عشق نهاده گرو فقره کشیده جناب ن وتشدید نون
نیز آمده لا منجی جرجانی گوید س دل بود زمن شرط ز تو بوسه بوسه ن معشوق چنین بندد
با عاشق جناب ن وجناد باد بالمد والقصر والضم معرب آن وظاهرا بتشدید نون از ضرورت
شعر است و بمعنی علیحده نیست جناب بالضم توام خاقانی گوید ع دولت وملت جنابه زاد چون
جوزا جناغ وجناق بالضم روی غاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزی گوید س
پلنگ گر کند سال وماه بر دو ودام ن از آن قبل که جناغ است بود چرم پلنگ ن وانوری گوید ع مدد
سر مدی ستام وجناق ن وبعضی دوال بین که در رکاب کشند وبعضی دامن زین گفته اند جندره
چوبها که در پس گذارند جندرخانه خانه که در آن رخت گذارند لیکن بنون خطاست وصحیح بمیم است
چنانکه صاحب فرهنگ تصریح نموده که جمدرخانه وجمدارخانه مخفف جامه وارخانه چه جامه دار
کسی باشد که حافظ ودارنده رخوت واقمشه باشد جندل بفتح جیم ودال شخصی که فریدون

بخواستگاری دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسی گوید؛ چنین گفت جندل بشاه جهان
جنگ بفتح معروف و بالضم کشتی کلان و بیاض کلانرا بواسطه آن که اشعار گوناگون دارد نیز گوید
خاقانی گوید؛ پیر جنگ زمانه فارغ الذات. از پنج و چهار روز ساعات. لیکن درین بیت
جنگ بفتح جیم فارسی مشهورتر است و بنابرین مصرع ثانی در افاده معنی مقدم اعتبار باید کرد
و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان که ایشان بالاتر از جنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص
شده اند پس فارغ اند از حوادث که بر زمین نازل میشوند. جنگوان بفتح جیم و کاف
فارسی و سکون نون شهریست نزدیک بملک رابسین و چندبری جانب کوه سالک
مسعود گوید؛ برخیز و باده درده بر فتح جنگوان. و مختاری گوید؛ آن صبحدم چه بود که از کوه
جنگوان. جینور بکسر جیم و نون و یای معروف و فتح واو پل صراط و بسکون و فتح یا نیز آمده
و در فرهنگ بجای یای رای مهمله از کتاب زند اول مهمله نقل کرده عنصری گوید؛ تراهست
محشر رسول مجاز. دهنده بپول جینور جواز. وادرهردی گوید؛ اگر خود بهشتی و گر دوزخی
گذارش سوی جینور پل بود. و اسدی گوید؛ سیه روی خیزد ز جرم گناه. سوی جینور پل نیابند
پس راه. و مثال دیگر در لغت پکنک گذشت و بعضی درین دو بیت جینور بتقدیم یا بر نون
گفته اند بر وزن کینه و در بعضی این لغت را بی گفته اند والله اعلم الاستعارات جنگ زرگوی
یعنی جنگ ساختگی جنیبت کش یعنی مطیع و منقاد جنبش آبا یعنی جنبش افلاک و
ستارها جنبش اول یعنی جنبش قلم قدرت و حرکت فلک و حرکت سیارات از برج
حمل الجیم الفارسی مع النون چنال یعنی درخت چنار چناب بالفتح بادریسه ضم رحی

جیم فارسی بالنون

بن بری

نیشابوری گوید شعر خرد در جناب تو ترنم خیمه ثنا کر چرخ جو در دهان کندم چوب جون چناب
چنبیدن بالضم یعنی جست وخیز کردن چنبید یعنی جست وخیز کند و چنبک یعنی جست خیز ازرقی
گوید شعر جهان کر نبرد دشمن ز شیر رایت تو که از نهیب بچنبد فلک بشکل هلال مولوی گوید
شعر حلقه حلقه برادوست زنان رقص کنان سوی من چنبید هر کس که من بنده او هر نیستی
در وصل خود در اصل اصل اصل خود چنبک زنان در نیستی دستک زنان اندر نما چنبر
دایره دف وغربال و هر چه گرد و میان تهی باشد چون چنبر فلک و چنبر گردن یعنی استخوان
گرد گردن که بعربی ترقوه گویند چنپور بفتح جیم و سکون نون وضم بای فارسی پالهنگ
که اسپ بدان کشند چندر مخفف چغندر که بسحاق گوید شعر هرگز نشنیده ام که اشی
تجری بوجود چغندر آرد چنبه بالضم و فتح بای تازی چوب آهنی کنده مانند چوب کاذران
که بران جامه بشویند و چوب دستی ستربان و چوب در و امثال آن لبیبی گوید شعر
دو چنبرش بشکنی و فرو برکنی مندیش ز غافل در چنبه دندانش بکاز و دیده
بالکت ببود بوس سر بچنبه چنبه بالفتح و بای فارسی نوعی از برنج که در هند معروف است
و نام کلیت خوشبو معروف چندل و چندن بوزن و معنی صندل حسن غزنوی گوید شعر
ارز دم گلاب و ز خورشید چندنم و خاقانی گوید شعر از قم بیم که پای بچندن در آدم
چندان بمعنی آنمقدار یا آنزمان حافظ گوید ع چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان و نا
بشهر بیت اسدی گوید شعر سخن چند راندند از رزمگاه وز آن پس بچندان گرفتند راه
و در فرهنگ بمعنی چندن نیز آورده سوزنی گوید شعر هست بر تلک ز چندان و بقم منقار

و با چند و عر معین و نیز بمعنی کلمه چه و بمعنی هر چند آمده سعدی گوید ؎ مهیا کند روزی مار و مور اگر
چند بیدست و پایند و زور شرف شفروه گوید ؎ بیک کمان در جنب وادی قدسش چند
دو دیده و ندیده هیچ کرانرا چندق بیم و نهیب که بر مردم افتد چنگار بالفتح خرچنگ چنگال
پنجه دست آدمی و سباع و مالیده که از نان و روغن و شیر یعنی سازند چنگالی کسی که چنگال
سازد چالخوست یعنی هر چه لچنگ مالیده باشد چنگل چنگال مرغ چنگیدن بالضم سخن
کردن و چنگد یعنی سخن کند و چنگی یعنی سخن کنی چنگ بالضم سخن و گفتار و دام بسخن
کردن و منقار و نوک و چنگال و بالفتح قلاب آهنی و پنجه دست و نام سازیست مشهور
و هر چیز خمیده موزلی بهر چهار معنی گوید ؎ پیران چنگ پشت جوانان چنگ زلف در چنگ
جام باده و در گوش بانگ چنگ و بمعنی شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ
شد یعنی شل شد چنگاوک کسی که دست و پای او شل و خمیده گشته باشد و این مرکبست
از چنگ و نوک لبیبی گوید ؎ ای خوک چنگلوک تو بز مرده برگ کوک خواهی که چون
چلوک بپری سوی هوا چنگ مریم همان پنجه مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند و شاخ
حل باشانی شود نظامی گوید ؎ برست از چنگ مریم شاه عالم چنان کابستنان از چنگ
مریم چنگش بالفتح نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته
شد چنه بالکسر مخفف چینه یعنی چینه مرغ و چینه دیوار و بالفتح چانه چنو بفتحتین مخفف
چون او و الاستعارات چنبر سینا یعنی آسمان الجیم التازی مع الواو چو با چو بنده
و پیلوانیست مازندرانی که رستمش کشت چوچم بالضم و واو مجهول و فتح جیم دوم دو دف

جیم تازی با واو

بمعنی

بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابو الفرج گوید شعر رست است بهار از بهار عدلت
چون شاخ تر و نی ز شاخ جو جم و در عربی گل سرخ را گویند و درین دو سهو کرده یکی
انکه بمعنی گل سرخ بیاد کو معلوم نیست در اول دیگر انکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ و گل
دیبا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده جوخ بالفتح نوج جوقه و جو
موب آن جولخ بالضم جیم و واو مجهول و فتح لام نوعی از بافته پشمینه که اکثر از ان خرجین
و جوال سازند و درویشان قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدبخت و درویش را جولخی
و جولقی گویند و بعضی گفته اند که جولق کمان گوید شعر جولخ من که قصب می ارزید بعد شش ماه استخارت
تو جولخی شد که ششش نمی ارزد چشم بد دور از تجارت تو مولوی گوید شعر جولقی گوید
و بعضی موب ست کمان گوید شعر جولخ من که بیت قصب می ارزید بعد شش ماه استخارت
تو جولخی شد که ششش نمی ارزد چشم بد دور از تجارت تو و مولوی گوید شعر جولقی سر
برهنه میگذشت با سر همو جو پشت طاس و طشت جور بالفتح یکی از خطوط جام که بالای
همه خطها باشد و ساله جور یعنی مالامال که بدان حریف را ببیند ازند و در بسیار دادن
شراب با وجور پور بوزن روز کور نیز گفته اند ظاهرا جور تندرو و پور دراج ست
دو کلمه است که واو عطف انداخته یک کلمه پنداشته اند سوزنی گوید شعر پری
دیدار حوری ناروان قد در رفتار جوری یا سمین خود و شهر نیست از فارس
که فیروز اباد گویند و بهر جور دهی ست ازان ده ست شیخ یعقوب نهر جوری جو
بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند و نه دو ششش حصه از خلوص زر عیار گویند و نیز

جوینده وامر جستن جوبار محله ایست از محلات اصفهان جوبه بالضم وواو مجهول جایی ومقامی از
هر شهر که دران اسباب وامتعه وغله وغیره از هر اطراف وجوانب آورند بواسطه فروختن
جویبار جایی که جوی آب بسیار باشد وجوبار بحذف یا نیز آمده جوسنگ یعنی بوزن جو ویا کنگجی
را نیز گویند خاقانی گوید جو بجو از دلستان برگیرد دل جو جو شده از جان برگیرد ودر فرهنگ نام
شهریست از ختا که مشک وکافور وجامهای ابریشمی از انجا ابن یمین گوید مژگان تو از
جوشن الماس بگذرد چون سوزن فشان زده از پولاد جوجوی وخاقانی گوید جو بجو از جهان نمود
صبح منکر جوجو از جهان بنمود صبح جودان وجودانه نوعیست از کافور وخوشبو وجنید
مرغان سیف گوید سمند ترا باد در نوبهار زکار جودان دهد خاک رند وخرو لبیا بوید
راد واد وزرخم تیر جودان کشته جوجو وتیر سپاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسپان
باشد وآن علامت جوانیست وجنسی از انار که دانه آن خشک وبی آب باشد جودر بفتح
جیم ودال مهمله کاو منوچهری گوید نه عنبر فشاند همه جودری وگیاهی که در میان کشت زار گندم
وجو روید وبار زیره آرد وجو در بچه گرکاو ونام پهلوان روسی جوذر بفتح جیم وکرد ال معجمه وفتح
آن وجود بالضم وجیذر بالفتح وجوذر بالضم جیم وسکون همزه هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه
کاو دشتی وظاهر معرب جودره ست جوز وجوزه بالضم دون جوچین که به تازی مهراس
گویند فخری گوید سو شیئی که باشد در مطبخ معالی او عمود مخور ودسته وجود مهر جواز در
فرهنگ معصره که بدان روغن در جو باست وشیره از نیشکر وانگور وامثال آن گیرند
خسرو گوید جای تنبول همی خوردی کنجاره تلخ بزر کنجاره دهانش چون جو از

روغن ولہ کنجد که ز کام آسیا جست اندر لکد جوز شد بیت لیکن درین دو مثال تأمل ست
بمعنی بادن نیز درست می آید و لکد جواز یعنی لکدی که در جواز میخورد جوزن آفتی که در جو و گندم
افتد و خشک شود و خراب گردد و افسون گرکه جوزند و فال گیرند نظامی گوید ز هندوستان
آمده جوزنی بهر جو که زد سوخته خرمنی جوشن معروف و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گو رس
نیز گویند لامعی جرجانی گوید همیشه تا که نیز آید و که آید جوشن و حلقه زره و جوشن و ما تقد
آن سنائی گوید مایه فتنه است و عز ناوک دل در او ذابه کفر و دین جوشن هر جوش او
جوشاک یعنی جوزرش چنانچه سوزاک یعنی سوزش جوشنک بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم
جیم گفته اند کوزه با بوده که بعربی بطیه گویند و در فرهنگ بجیم فارسی جوشنیر و جوشنیزه
بالفتح همان جشنیر یعنی جولاه جوساک بفتح جیم و سین مهمله کوی گریبان جوسه بالفتح
جیم و سین مهمله کوشک جوسق معرب آن جوغن بفتح جیم و غین هاون سنگین و بضم
جیم نیز گفته اند جوین بفتح جیم و واو جوبی که زیر آن علتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند
و بالای غلاز گاه لشده گردانند تا غله از کاه جدا شود جولاه و جولاهه و جوله و جولاهک
بافنده و عنکبوت مولوی گوید جو گنج جان بکنج خانه آمد بگردش می تنیدم همچو لاته
ولہ چون جولۂ حرص درین خانه ویران وز تب دهن دام مگس گیر تنیدم جوله بضم
جیم و فتح لام و های مخفی همان است مرقوم و در فرهنگ بمعنی تبر دادن و ترکش
و نوعی از سبزه که حیوانات برغبت خورند و هندی دوب گویند و آن موضع
را جوله زار و جوره گاه گویند و بدین معنی بواو معدوله سبب نه ملفوظ و سایر معانی

بود و ملفوظ نیست جومست بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهملی مجوسان که کیانی کومست

نام براو نازل شده بود الاستعارت جوال یعنی بدن نظامی کوید بیت هم از بهر مردی هم از

بهر مال بکوشیم تا جان بود در جوال جوز بر کنبد انداختن یعنی بی حاصل کردن نظامی کوید بیت

چو عاجز شدند اندران تاختن وزان جوز بر کنبد انداختن جوشنده مو یعنی خشمناک

و در بعضی فرهنکها بمعنی هشیار کفته الجیم الفارسی مع الواو چوب خوار کرمیست که چوب

خورد و بتازی ارضه کویند چوبک چوب خورد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند

چوبک زن یعنی پاسبان و طبل نواز و نقاره زن چوبین و چوبینه هرچه از چوب سازند و لقب

بهرام برای انکه خشک و لاغر و بلند قامت بود و مرغیست که کاردانک تیر کویند چوبکین

چوبی که بان پنبه دانه از پنبه جدا کنند چوبه چوبی که بدان نان تنک کنند و لقب بهرام و تیر

خدنک خسرو کوید بیت یک چوبکی زبام تو بهرام چوبه شد وسعدی کوید بیت از صد چوبه آید

یکی بر هدف چوپان شبان چوخا و چوخه بالضم جامه پشمین بی آستین که درویشان

و مسافران پوشند و بعربی صلت کویند چنانکه در جواهر اسرار کفته خاقانی کوید ع شده

مو بوزن و پوشیده چوخا چوخیدن یعنی لغزیدن و افتادن چوز بالضم اندام زن سوزنی کوید

بیت عضو دو است جوز و کون نیست درین جراد چون کون زنی خواص دان خور برای

جمهره چوزه بضم جیم و فتح رای فارسی بچه ماکیان و شکاف کمر دوک که ریسمان دران

افتد وقت رستن و چوزه دوک تیر کویند چوزه باو چوزه را یعنی غنیواز چوتره زمین

بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره تیر کویند لیکن هندیست خرد کوید ع

جیم فارسی با واو

جوزه

جوزه باسپی ارامگاه جواک بالضم همان چلیک مرقوم و در تحفه چولاک و چولک تیر گفته
جوسیدن یعنی مکیدن چوک بالضم مرغیست که خود را سرنگون او یزد از درخت و چندان
بانگ کند که از حلق او خون و زانو والت تناسل و بدین دو معنی چک تیر گذشت کسائی گوید
کوهی بهی جو من زغم عشق زرد گشت، در شاخ همچو جوک بیاویخت خویشتن، جامی
گوید زند جماره سیم بخیه کا هش، جوکش، و مثال دیگر در لغت توک گذشت لیکن در
فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته و درین تاملست چه لوک
که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروفست و فرالادی گوید هر کسی جون کمان ندافی
مینر نی جوک چون چک نداف و در تحفه جوک بوم کلان که شبها بانگ کند چوگان
چوب گوی بازی و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند و چوب بلند سرکج
که بدان گوی پولادی از آن آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنتست سعدی
گوید ولیکن تا بچوگان مینر نندیش، دهل هرگز نخواهد گشت خاموش، و سراج
الدین سکزی گوید زعنبر بر مهش چتر و ز سنبل، بر کلش چوگان دلش چون
چنگ
قبله دهقان چول بالفتح خمیده و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت و در فرهنگ
بمعنی آلت تناسل آورده قاضی محمد سیستانی گوید صد بار بگفتم که کچلول توخوش
ست یکبار تو هم بگو که چول توخوشست، و بمعنی اول نیز بضم آورده جو بین یعنی انگبین
چونان و چوناه یعنی آنچنان چونه آهنگ الاستعارات چوگان سنبل یعنی زلف
معشوق چوگانی یعنی اسپی که در چوگان بازی خوب گردد چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم

بودن و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود الجیم التازی مع الها جهیدن برجستن جهان

بالفتح معروف و برجهنده بمعنی اول جهن بحذف الف نیز گفته اند جهان بین یعنی چشم

و بمعنی ببیند و امر بدیدن جهان معروف بیت حافظ گوید بیت انکه روشن بد جهان بینش

بدو نمیل در جهان بینش کشید جهره بفتح جیم و رای مهمله جرخی که جولاه با آن ماسوره

پیچد جهودانه روده گوسفند که درون چیزی ساکنند و بجته باشند و بعربی لقانق

بضم لام نون گویند و نام درختی که صمغی دارد و نیز بمعنی مانند جهودان و پاره زرد که یهودان

برکتف دوزند و مشهور بدین معنی یهودانه بیت خاقانی گوید بیت فلک جهودانه برکتف

ازرق ز یکی پاره زرد کتان نماید الاستعارات جهاد جنگ با کفار جهاد جنگ بالنفس

الجیم الفارسی مع الهاء چهر و چهره رو و چهره ازاد نام همان دختر بهمن چهچه اواز بلبل الاستعارات

چهره شدن یعنی روبرو شدن و منازعت کردن چهار بمعنی یعنی ناچیز کذا فی المؤید چهار

میخ کند یعنی عمل بواطت کند چهار ارکان و چهار اقران و چهار امین یعنی چهار یار چهارم

منظر یعنی فلک چهارم چهارم بسیط و چهار جمال و چهار رئیس و چهار حال و چهار

نظم یعنی عناصر اربعه الجیم التازی مع الیاء جیفت بالفتح کیمیاست که آنرا لیف

جیغوت بفتح جیم و ضم عین توبره که از لیف کنند جیر بودن و معنی زیر جیترد و جیزاد

و جیتر و رهر سه لغت بفتح جیم و بازاد فارسی خارپشت کلان که اسغر نیز گویند و حق

آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن با و سر پنهان کند و در

لغت ژاد و زا بیاید جیور بفتح جیم و ضم بای فارسی بادشاه هند خواجه گوید ع کمرتبه ی

جیم تازی با ها

جیم فارسی با ها

جیم تازی با یا

ندرگاه

زدرگاه تو چیبور جیک بالکسر آواز مرغان مولوی گوید ع جمله مرغان ترک کرده جیک جیک

چز جک بوزن تیر خدنگ چرنبه زنان وبعضی بهر دو جیم فارسی ورای مهمله گفته اند

جیستن یعنی جستن مولوی گوید ب جون بدیدم روی خوبت برزبان بر جیستم گرم ور کار

امدم موقوف مطرب بستم لیکن اصح درین بیت جستم اماله خواستم چیوه دربوه بالکسر

سیماب زیبق معرب آن الجیم الفارسی مع الیاء چیر وچیره زبردست وغالب چیز لیز

یعنی کالای اندک وبضاعت مزجات ولیز از قبیل تابع وتاکیدست انوری گوید ب

جون چیز لیزکی بهم افتاد باز برد گفتی که نزد ما بامانت سپرده بود چیچک آبله وبمعنی گل

ترکیبست لیکن معنی آبله از معنی گل ماخوذست شاعر گوید ع سنگ را مغیلان به از چیچک [دیوار] [رست]

جیبن ملک معروف وبمعنی جنبده وامر جیدن نیز معروفست چینه دانه مرغان درده

جیلان بالکسر عتاب وآن غیر سنجدست جیستان یعنی لغز الاستعارات چیره دست

یعنی زبردست باب الحاء الاستعارات حاجب بار وحامل وحی یعنی جبرئیل حجت استوار

یعنی قران نظامی گوید ع رساننده حجت استوار حرف پهلو دار گفتن یعنی کنایت کردن

حرف گیر یعنی معترض وعیب جو حریف کلوبر یعنی زمانه غدار حلقی یعنی زلیبا حلقه انگون

یعنی آسمان حلقه بر در زدن وحلقه بر سندان زدن وحلقه زدن یعنی طلب گشودن در

زیرا که تنکه آهنین بر تخته وصل کنند در بر آن زنند صاحب خانه آگاه شود ودر آواز کند

حلقه در گوش وحلقه بگوش یعنی مطیع ومنقاد حوض آب وحوض ماهی یعنی برج حوت

حوض ترسا حوضی که انگور در آن شیره کنند حوضک یعنی طاس کلان وخرد خرد را هم گویند

جیم فارسی با یای

باب الحاء بالالف

حوض نعمان حوضیست که آب آن بغایت شوره بود میرکت قدم حضرت شیرین شد حق گو نام

مرغیست که در شب خود را از درخت آویزد و حق گوید و مرغ شب خیز است و او نیز گویند حقه

باز یعنی مکار فریبنده حقه سبز و حقه مینا یعنی فلک حقه کاوس نام نوایست از نواها دباربد حصار

نام شهریست معروف و نام شعبه ایست از موسیقی حصار پولادی یعنی انگشت دان

آهنی حصار فیروزه و حصار متین و حصار هزار میخ و حصین هزار میخ یعنی آسمان حزیران نام

اول ماه تابستان از سال رومی حمدان بالفتح قضیب و در شعر سوزنی و انوری بسیار است

حمدونه میمون حبری و حال و حیز در باب ها بیاید باب الخاء مع الالف خاره و خارا سنگ

سخت و نوعی از جامها که ساده و مخطط می باشد و مخطط را خارای عتابی گویند منسوب

بعتاب که بافنده آن بوده و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید س مران خاره

را بود وعد وسمی نام که زردشت فرخنده را بود مام چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت

بهرام و پرودی بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغتیست در خواره بواو معدوله چنانکه بیاید

و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی ناز خود اختراع کرده خار معروف

و خارنده و امر بخاریدن و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده و بمعنی آفتاب و ماه در لغت

خوار بیاید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن مرکب شود با کلمه دیگر

الف ساقط شود و ازین جهت خاور بوده یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب

باشد و در باختر گذشت خار انداز همان اسم مرقوم که خارهای ابلق دارد و هر که قصد او

کند بسوی او آن خار چون تیر اندازد خارخار یعنی خلجان خاطر خارچینه و خارچین منقاش که بدان

باب خاء با الف

خار و خاران چیند وآلت بیلک زدن و بیلک آنست که گوشت و پوست ببرد و انگشت
گیرند چنانکه بدرد آید خارکش و خارکن نام شخصی که نوائی خارکن و خارکش بدو منسوب
است و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند عطار گوید بیت بلبل شوریده میکرد ید خروش
هیش گل میگفت راه خارکش ، و کمال گوید بیت چو خارکلین دانش نهاد بی برگی ، چو بر کلک
تو کرد د نوای خارکش و خارکشن بضم کاف سرموزه که خرکشن نیز گویند و بعربی جرموق خوانند
و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم از دل
میکند و نام شخصی نیست و لفظ را دو نوا اضافه بیاینست و نیز نام خاریست معروف نزاری
گوید بیت خارکن کوه رهست و بالا گرد ، سر او را سپهر بالا کرد خاریست آنچه که برگرد دیوار
خار و خاران زنند و بر چین نیز گویند خارک جزیره ایست کنار بحر فارس و قسم خرمائیست
که اکثر در آن جزیره و نواحی آن و در اصل خرمای خارگست بکثرت استعمال خرما حذف کرده
خارک گفتند و بهردو معنی خزک نیز آمده خاتون زن شریف و نجیب کدبانو خات
و خار علیو از خانوله و خانوره مکر و حیله سوزنی گوید بیت اکنون که همت باز دارد خانوله کنی
دو چند آن شتر خاده بفتح دال شاخ راست رسته و چوبی که جاروب بر آن بسته
سقف پاک کنند و کفچه که کشتی را بران برانند و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند
سوزنی گوید بیت نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولی ، نصیب دشمن تو هست
خاده از پای دار خاج بجیم فارسی صلیب و روزی از روز ها آن را در آب شورند و جشن
کنند و آنرا خاج شوران کمال گوید بیت صلیب و خاج بسوزد کلیسا شکند ، واضح آنست که خاج

ترکیبست نه فارسي وعطف آن برصليب ازعطف مترادفاتست بجهة تفنن ودرکلام قدما
شايع است ودر فرهنگها فارسي پنداشته اند وبعضي گفته اند زبان آرامنه وچرکهه دکرهان
است وترکي هم نيست وصورت حضرت عيسي است که روز عيد نصاري ابرا در آب شويند ازين
جهة انرا خواجه شوراتير گويند ودر شعر سوزني بمعني نرمه گوش آورده بيت دولت از خاج
گوش بنده تو بنده حلقه درکشيد خاج خازني نام منجمي است که اورا عبدالرحمن خازني گويند
خازه گل سرشته بجهة ديوار وغيره وهر چيز سرشته وخمير کرده خياط بخشي گويد بيت گلش
از آب رحمت خازه گردان دلش از ياد قربت تازه گردان خازنه وخيازنه خواهرزن
چه خا مخفف خواهر باشد خاز چرک بدن وجامه وسنگ خاز يعني سنگ پاک چرک
پا ازان دور کنند بديع سيفي بيت تو خار غصه وغم از لباس عيش رهي باب لطف وبصابون
الفت بشوي نزاري گويد بيت ز روي ما هوس شد ياز داشتم روي دژم چو سنگ خاز
ونوعي از جامه کتان ابن يمين گويد بيت ز روي کسوت گرچه امتيازي نيست وليک اطلس واکسوان
توان شناخت ز خاز خاشاک وخاشه معروف خاشش کسي که محبت او مفرط باشد
ومادر زن ومادر شوهر وخش وخاشاک وخماش ومطاع ريزه وزبون که آن را خاش
وخش نيز گويند وابوحفص سغدي بمعني خائيدن آورده رودکي گويد بيت نشست
وسخن را همي خاشش زد زاب دهن کوه را شاشش زد وخاشه ريا يعني سخن
چيني وخورده گيري ناصر خسرو گويد بيت همگنان کينه در خانه يکدگرند ودر فرهنگ خاشه بريا يعني
دوستي گفته وغافل شده از حقيقت کلام خاک معروف خاک نمک نوعي از بازيست والجنان

بازي

باشد که خاک راه توده کنند و چیزی که دران پنهان کنند و بعد ازان خاک را بدو بخش کنند
آن چیز پنهان از بخش هر که پدید آید او برده باشد و بعربی فیال بوزن قیفال گویند
و فی القاموس فیال که کتاب لعبت للصبان و خاک تک ازان گویند که خاک را اندک
کم کند و تک تصغیر کمست خاک بیز کسی که برای حصول مطلب بچیزهای پست اقدام کند
و بمعنی دقیق النظر نیز گفته اند خاکدان یعنی عالم سفلی خاکشو و خاکشی و خاکژی بزای فارسی
تخمیست دوائی ریزه و سرخ که برای سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم کلانست
خاکش بضم کاف تازی ماله که زمین بان بعد از تخم افشاندن هموار کنند خاکک بکاف فارسی
تخم که ماک نیز گویند و ازین ماخوذست خاکینه و ازهمین ماخوذست خاک کبک و آن قسم
انگوریست نفیس در شیراز که تشبیه است به تخم کبک و بعضی خاکینه مخفف خایه کینه گفته
و اول اصح است خال تیز بزرگ سیاه لیکن عربیست خاله بی بی لوعیت خازاشش
خامیارد و خامیازه یعنی خمیازه و خالم بضم لام مار ابن یمین گوید بیت ما که بر اهل خرد
مجال نماید که خارپشت بود درکه مساس چون خالم خام چند پخته و مرد ناتجربه کار و چرم
دباغت ناکرده و کمندی که ازان چرم می بافته اند و می نارس فلکی گوید بیت گر پخته
نصیب بچنگ است ما سوخته ایم خام در دوده و پاپوشی که پخته برف سازند از پاره
پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است خامالا در جهانگیری نام دوائیست
که ماریون و هفت برگ نیز گویند خامه معروف و شاخی که از درخت بریده بر زمین
نشانند و بهر دو معنی بعربی قلم گویند و تل رنگ سنائی گوید بیت کرده از خلق دشمنان

چو سحاب خامه ریگ را بچون سیراب خان لقب پادشاهان ترکستان و بمعنی کاروان
سرا عربیست و بعضی گفته اند خان یعنی درخانه است و ازینجاست که لانهٔ زنبوران
و سرای کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایرا و آن در لغت نیکو نیست خان خرک
سرای کاروان کلان گوید ~ خان خرک شده است همه خان و مان ما ٭ بر یکدگر نشسته در و کاروان برف
خان خزو بفتح غین معجمه و سکون رای و آخرش دال مهمله خانه تابستانی خانه معروف خانه
گیر بازی چهارم از هفت بازی نرد خانه باز قمارباز که خانه و اسباب درباز د خاندان و خانواده
دودمان و سلسله مشهور و شریف خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب
آن خانی حوض و زر لیست رایج ماوراءالنهر منسوب بخان که لقب ملوک ترکست و بمعنی
اول نیز منسوب بخان لیکن دران تامل است خانیچه حوض خورد خاور مغرب مشرق را
نیز گویند و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت خاوران ولایتی است معروف بطرف
خاور یعنی مشرق و الف و نون نسبت است و دشت خاوران معروف است خاول بضم واو
مورچه ابن یمین گوید ~ از آرزوی قد چو سرو دوست براستی ٭ بر من زمانه تر از چشم
خاول است خاوش بضم واو چناری که برای تخم نگاه دارند و صحیح غاوش بفتح غین
چنانچه بیاید خائیدن بدندان نرم کردن و خاویدن خای یعنی خائیده و امر بخائیدن
و برین قیاس خائیدن و خائیدن و خائیسته و خاید و خائید خاسک مطرقهٔ آهن گران
کوچکتش نیز گویند خایه تخم مرغ و غیره و خصیهٔ آدمی را بجهت مشابهت بتخم مرغ گویند
در تبلارا خانه گیر و خایه گیر و خایه کرک ازین جهت خوانند و نیز لغتی است در خارپیک بمعنی

چلی

چکس نزاري کويد سه با اصل سر زند چکونه بود خايه مرغ خايه سندان خايه ريز

يعني خاکينه خايه ويس يعني سمار وغ زيراک شبيه بست الاستعارات خاتون

جهان وخاتون جماد وخايه زرد وخايه زرين يعني آفتاب خاتون خم يعني شراب وخم شراب

خار شکستن يعني محافظت کردن ومهم مشکل پيش مردم نهادن نظامي بمعني اول

کويد سه مرا تا خار در ره مي شکستي کمان درکار دوده مي شکستي خار نهادن يعني جفا کردن نجيب

الدين کويد سه عارض رود رنکوسي خار بر کل مي نهد قامت او در شمايل تا ب عرعر ميدهد خاکدان

وخاکدان ديو وخاکدان کلخن وخانه شش در وخاکدان حور وخانه آفت پذير وخانه غول

يعني دنيا خار باخرما عبارتست از قريب بدبا نيکست ١٢ شرح ديوان انوري خاکي نهاد

يعني طبق ومتواضع خام کردن يعني ترنم زدن خامه ترزين يعني خطوط شعاعيه خاک رنکين

يعني زر خان بره يعني برج حمل خاقاني کويد سه شمس را خان بره بيت شرف

شمس بود وقسم بست خانه بر اندازد يعني بر هم زدن خان ومان خانه روشن کردن يعني

آخر شدن خانه شير يعني برج اسد خانه فردا يعني عقبي خانه فروش يعني تارک

دنيا وخانه فروشي عرض تجمل وسامان نمودن خاقاني کويد سه عشق بکستر د

نطع باي فروکوب هان خانه فروشي مکن آستي بر فشان مو در اکثر نسخ بکن است

که جاي ميم بابا شد پس مراد ترک دنيا بود خانه کن يعني مدبر ونا خلف خاتم سهيل

نشان وخاتم کويا يعني دهان معشوق خاقاني کويد سه چون آب پشت دست نمايد نکين

نکين پس مهر جم بخاتم کويا برافکند زان خاتم سهيل نشان بس که بر زمين

جشم یکین یکمین جوشرها برافکند خاتون شبستان فلک وخاتون فلک یعنی شمس وزهره

خاتون عرب یعنی کعبه معظمه خاتون عنب یعنی شراب انکوری خاتون کائنات

مربع حیت پوشیده حلقه وزسرافتا مجرشش نکرچه زان ائینه خاتون عرب

رانکرند در پس آینه رومی زن رعنا ببینند خادم پیر یعنی ستاره زحل وبمعنی خواجه

سرا تیر آمده خاقانی کوید ع از بوی کیاش خادم پیر خط سبز شود زهی عقاقیر خاک

مطبق وخاک معلق یعنی کره زمین نظامی کوید ع شرم درین طارم ازرق نماند

خانقاه یعنی آسمان خانه عنقا نوائیست از موسیقی سیف کوید ع سازنوشته ره

از میانه نتوان ساخت نوای خانه عنقا زپرده زهنوز الحادمع الباد الدازی خب بالفتح

خاموشی وامر بخاموشی ابن یمین کوید ع فلک چون این سخن بشنید کفتا برو

ابن یمین خب باش یعنی خنک دجنه بفتحتین یعنی خفه قمری کوید ع خنک کسی که بود

ایمن از عذاب خنک ودر فرهنک بیای فارسی کفته جناک بالفتح چار

دیواری کشاده که شبانان کوسفند دران کنند دقیقی کوید ع خدنکش بنه بر سر آن

کندمسک کمندش دشت بر کوران جناکا ودر رساله وفائی بمعنی خطیره مسجد کفته ودر

فرهنک بیای فارسی آورده خباره بالفتح هوشیار وحیت نام خسرو کوید ع فلک

روغن کری کشتست بر ما بکار خویش درجلد وجباره چنانکه در فرهنک آورده

وظاهر اکه این لفظ بجیم ست وجیره که درجیم کذشت اماله این ست جنوک وجبوه

بفتح خا وضم باد اسوار خبر دوک وخبرد و بفتح خا وبا وضم دال کرمیست که بتازی خنفسا

کمیز

خا باء فارسی

گویند وان جانور سیاه بدبوست که در خانها بر فرش می باشند و دراز اندام است وجعل
چرانست وازان کردتر ست و پرواز میکند و سرگین کردانک تیر گویند خبزدوک وخزدوک
بحذف با ودال وخزدوک وخزد بجذ با تیر آمده خسرو گوید بوی گل و لاله خزدوک را خنجه
بفتح خا وجیم تازی تمر هندی و بجای با نون گفته اند خبیر بفتح خا وکسر با و یای معروف جمع
خبات و دزد فانکو یا بمعنی توده ریگ و در نسخه میرزا بمعنی جمع شده و سنجیده و بجیم نیز گذشت
مع الباء الفارسی خپنگ بفتحتین نان بزرگ عمید گوید ای ز جگر تنور رشرق امر تو می
برآورد نرصه زر موی از بس سیکون چنگ خپیده بوزن و بمعنی خمیده ختینر بفتحتین
وسکون مع الفاد نون و فتح باء موحده کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد
فرخی گوید بدان سان که هستی چنان مینمائی مزن هرزه لاف و ختینر مباش
وابوالعباس گوید افراصیت لیکن بسم تنک زند او چنان شد که چنان هیچ
ختینر هنوز لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود و حق آنست که ختینر هر که خلاف
واقعه ظاهر سازد اعم از انکه مفلس خود را توانگر نماید یا عکس آن ختو بفتحتین شاخ
کاو دیت که ازان دسته کارد و خنجر کنند و بعضی شاخ کرگدن گفته اند اسدی گوید
چیل تنک بازار مرصع ختو زگوهر ده افسر زگنج هنوز ختل وختلان بالفتح شهریست
بترکستان که اسپ آنجا خوب می باشد ختلی وختلانی هر چیز منسوب بختلان عموماً
واسپ خصوصاً وظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود
اما ختل بالضم وتای مشدد شهریست دیگر در ماوراءالنهر مع الجیم التازی خجیر بفتح

خا با جیم تازی

خا با دال

خاد بکسر جیم تازی و یای معروف خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسی گوید
بشاه جهان گفت زردشت پیر که در دین تا این نباشد هجیر خجاد بالضم صدارا گویند
سراج الدین راجی گوید چو آمد خجاد آمد او درا بگوشش زبس هیبت از مغز ها
رفت هوشش خجاره بالضم و رای مهمله اند دکر با نفتح نیز گفته خجسته مبارک و فرخنده
و نام زنیست شاعره و نام گلیست خوشبوی که بعربی یمنه بضم یای حطی و فتح نون گویند
نظامی گوید درون خرگه از بوی خجسته بجز عود عنبر کله بسته و مسعود گوید ازان خجسته
و شاه امیر غم هردو شدند یکی چو دیده جرنغ و یکی جو جنگ عقاب و مثال سیوم در لغت
خرو ما بیاید مع الدال المهمله خدا مالک و صاحب چون مطلق باشد بر غیر ذات
باری اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزی باشد چون کدخدا و ده خدا و نظیر این در عربی لفظ
رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر با ضافت چون رب الدار و رب الفرس و مولانا جلال
الدین دوانی در شرح عقاید از امام مکی نقل کرده که معنی خدا خود آینده یعنی واجب
الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب
باشد و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد و نیز گفته شیخ نظامی
خدایا جهان بادشاهی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست دلالت دارد که
بمعنی صاحب باشد و خداد خد بو بالله و خدایگان نیز با یمعنی است و باید که مطلق بر
غیر استعمال نکنند خداوند یعنی صاحب و مالک و خداوند و خدیوند و خوند بوزن تند
نیز آمده و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب

خدری بکسر دوست
و معشوق ۱۲ کذا

ومالک

ومالک است چه خدا اینجا بمعنی مانند است چه خدا کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت نظامی گوید

ع خواجه مع القصه که در بند ماست ٭ گرچه خدا نیست خداوند ماست ٭ وبرین تقدیر باید که خدا

اطلاق نکنند مرانکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است خدوک و خدک بفتحتین

خلیدن خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم

بهم رسد و بمعنی رشک و حسد و خشم و غصه نیز گویند عنصری گوید ع هرکه بر درگه ملوک بود ٭

چنین کار با خدوک بود ٭ انوری گوید ع از حسد فتح تو خصم تو پی کرده ست همچو چی کز خدوک

چرخه مادر شکست ٭ خدیش بضم خا و کسر دال و یای مجهول کدبا رودکی گوید ع چه خوش گفت

آن مرد با آن خدیش ٭ خدنگ قسمی است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند

و بکثرت استعمال تیر را نیز گویند خذره بفتح خا و رای مهمله شراره آتش کاتبی گوید ع

خرمن مه خذره کانون تست ٭ خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسی گذرانند و این لفظ

اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته انوری گوید ع

شکن اگر جان کنم پیش نعمت خدمتی الاستغفارات خدا فروشان یعنی صوفیان

زراق یا ملامتیان که دعوی خدائی کنند مع الذال المعجم خذو بفتحتین آب دهن که

خیو نیز گویند مع الراء المهمله خر بالکسر خوش و این پهلویست وازین ماخوذ است خرگاه یعنی

جای خوش و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطه آنکه بکلمه خر مشتبه نشود بواو نویسند

لیکن در دوم بی داد بوده و بالفتح معروف و خرک تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بوده

که بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زیر آن کشند سیف گوید ع

خار باد ذل
بید
خابار دی

حلق تو کرند وپرده اقبال روا ست عود انکه طرب آرد کشد بار خر یئ و تخته چوبی که بالای آن نیز از

چوب ساخته تر دیک ستون ایوان پیوند کنند برای زینت وآرایش ایوان دله چون

جرس از خشک ریش هر ضرم کفت و کو شیرا لوانم که از خر میفزاید بارمن وکل سیاه نه

جوی وبد بمعنی مخفف خرد یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخری کوید بیت باد با سیر او بوقت

شتاب جون خرلنک مانده اندر خر و هر چیز بزرک وکلان جنته چنانکه انشدان مذکور شود

وبمعنی خرنده وامر بخریدن معروفست خراس اسیائی که بخر وما نند آن کردد خرت خربته

یعنی بت بزرک که قاز باسد و خربط بطای حطی غلط ست چه طا در فارسی نیامده خربال

یعنی خر بار که خرد ار نیز کوید عضا بری کوید بیت دو دیده زر بکبر فتم بفتح نارائین بفتح

رو ینه صد بدره کیرم و خرپال دبعضی بتای قرشت و بعضی خربال بطای حطی خوانده

اند بمعنی بوست کاو بزرک که بعربی قنطار کویند والله اعلم خربزه یعنی میوه کلان شیرین

دابدار چه بزه بمعنی شیرین وابدار باشد چنانکه در نسخه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم

خربز بکسر خا ویا معرب خربزه کذا فی القاموس اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز

درعربی بمعنی هندوانه ست ودر بعضی شروح نصاب کفته که بمعنی هندوانه ست

وفارسی قومی ست والله اعلم خربه باول مفتوح ثانی زده وباء مفتوح دولاب

را کویند ظهیر کوید بیت تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا نیست کریان در دیارت

هیچکس خرخر خرمله خرسوار یعنی خفاش بزرک ودر هوا ز بیان آن کذشت وهمچنین

خرنور مخفف خرمیوار سراج الدین راجی کوید بیت او چو خورشید عالم افروز ست

خصم بی‌چشم و ردای او خرپوز و ظاهرا معروف بن خربوذ مکی که معرب محدث و لغوی و تشیع
مذهب بود پدر او را بواسطه آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب
زا را بدال بدل کردند چه ذال در فارسی نادرست و را را انشد بد داوند چه صیغه فعول در کلام
عرب نیامده والله خرتوت یعنی توت بزرگ که بی‌مزه زبون می‌باشد خرچنگ یعنی بزرگ
چنگال که عبارت از سرطان است خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت
که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت خرچکوک گیاهی است که بیشتر
زنان افزاید چون از چکوک که نام گیاهی است کلان‌تر است بدین نام خواندند و خردک
نیز گویند و بعضی گفته‌اند چکوک خرفه است و بیان آن گذشت خرغول و خرغوله و خرگوشک
بارتنگ که بتازی لسان الحمل گویند چه برگش شبیه است بگوش خر خرغول بمعنی گوش خر خرسنگ
یعنی سنگ بزرگ و کسی که میان طالب و مطلوب مانع شود خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی
جغد باشد خرموش یعنی موش بزرگ که گربه برو غالب نتوانند شد خرمگس یعنی مگس بزرگ
که سبز مگس نیز گویند سوزنی گوید ع بابور تو رخش بوردستان خرمگس خرمهره مهره بزرگ کم‌بها و
مهره سفید بزرگ که در جنگ‌گاه و تکیه درویشان نوازند خرنای یعنی نای بزرگ که کرنا یا گویند
خرزین مهره پایه که چون زین از پشت ستور بردارند بر آن نهند خرکمان یعنی کمان‌بند و آن دو چوب
پاره خم‌دار بدرازی خانه کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را جله کنند آن را آتش‌کاری کرده آهسته
آهسته بر زبر آن دو چوب پاره کشند تا درست نشیند بعد از آنکه بتسمیه ببندند و یک روز بگذارند
و روز دیگر جله کنند و بکنایت کار سیف بده و کار دشوار را گویند و در فرهنگ خمانی از چوب که تیری

بران تعبیه کنند و در باغها در خاک پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران نهند آن تیر جسته بر ایشان

بخورد خاقانی گوید س ز امتحان طبع مریم زاد ٭ بر چرخ دویم تیر عیسی نطق ٭ در خرکمان آورده ام ش

امادرین بیت بمعنی کارد شوار مناسب ترست چنانکه میگوید فلان را در خرکمان کشیدند یعنی

در امر دشوار در آوردند خراب مست گذاره و بمعنی ویران عربیت لیکن معنی فارسی از ان

ماخوذست خرام رفتار بناز و رونده بناز و امر بخرامیدن و خوب صورت و جمیل و شاد

مانی فخری گوید س تا نباشد لئیم همچو کریم ٭ تا نباشد کریه همچو خرام ٭ و انوری گوید س باغ او

پر خرام جادو وشن ٭ و فردوسی گوید س ببودند یکهفته با نای و رود ٭ ابا سور و جشن و خرام و

سرود ٭ یکی نامه فرمود تر دیگ سام ٭ سراسر نوید و خرام ٭ و در فرهنگ بمعنی نوید گفته و

همین بیت شاهد آورده و آن غلط ست و احتمال دارد که از قبیله عطف الفاظ مترادفه

باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع ست جز آن بکسر خای و رای مشدد

و مخفف رام و مطیع سوزنیا گوید س تندی و اغازی خران نشوی ٭ تندتو سن بیرند آخر

و خران آرند ٭ و ناصر خسرو گوید س هموار بهاست راز بینی بیچاره خران این و بیکر خراش

خراشیدگی و خراشیده و چیزی سقط دافکندگی فخری گوید س بر دن فکند بجاروب

لاتند کرد دون عدوش راز در خانه جهان جو خراشش ٭ خرا بناز آن بود که جماعه

در کاری جمع شوند فخری گوید س بمدح او و قصد و تماشاش همی سازند انس و جان

خرا بناز پیش کرد عسش ٭ و در نسخه حلیمی انکه کسی را بجهة رسوائی بر خر سوار کنند و همین

بیت لبیبی شاهد آورده و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید س

اهلی

ابلق چرخ سبز دم کب تو همچو مبنج خرخر لایق تو نیست خرانباری خرخراخرد خرخر بضم هردو

خا آوازی که از گلوی خفته و گلوی فشرده برآید و در گلوی خرخر بفتح هردو خا بمعنی دو ته شده

و طاق و ایوان باشد خراک بفتح خا و سکون و که از بینی خفته برآید خراره بافتح آوازی

که بسبب بسیاری گریه از گلوی برآید مولوی گوید تند جز و جزو نماند سودا میکرد دمیزند خراره

(تکبین) خردیله بفتح خا و سکون را و دال و یای مجهول گریه و آواز بلبلچه و یه بمعنی گریه و آواز آمده خرا

(سازند) بفتح خا تا و کسر کاف و یای معروف مرادف خربشته و آن نوعی از جوش و حصه جامه که خرپشته

و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون طاق و مانند آن تاج الدین صابر گوید

در جوشن خربشته سمند شمرها کین شاخ درختان همه با تیغ و دستانند ترسند کشان

خسته شود سینه بزخمی ز درجوشن خربشته از آن گشته نهانند خرخیز شهریست بچین مشک

خیز و حسن خیز سنائی گوید چابکان خطا و خرخیزی آب آتش ببرده اند بتیزی خرخشه

جنگ و خصومت و در فرهنگ خرخه و خرخشه نیز آورده خرو بالضم خا و سکون را و دال مرغیست

خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید خجسته را بجز از خرد مانند ارد

گوش بنفشه بجز از کرکس ندارد باسن و منوچهری گفته از شعب خرو ماهی بجوش

اندست خردبا بفتح گل سیاه نه حوض و نه جوی فرخی گوید بس کسا کاندر هنر و ندر گهر دعوی

کند همچو خر در خود ماند چون که برهان نشود خرد بضم خا مانند بزرگ و بکسر خا و فتح را عقل و بضم

خا و تشدید رای مفتوح یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند و بر صدای بینی که بوقت

تملق نیز گویند و بمعنی خروش کردن و آواز بلند وقت جنگ نیز استعمال میکند ناصر خسرو گوید

س مردم سفله بسان گرسنه گربه‌اند گاه بنالند بزاری و گاه بخرند خرده و مند یعنی خردمند خرداد ماه
سیوم فارسی و روز ششم ازان ماه نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد و
با و متعلق است زراتشت بهرام گوید س جو زردشت از انجا برکاشت ز دشمنان گاه خرداد
شد پیش او خرداد بفتح خاوران است نام پهلوانیست و آتشکده ایست فردوسی گوید
س جو آذر گشسب و جو خرداد مهر فروزان جو ناهید و بهرام و مهر معزی گوید س بدان ماند که
تیغ ابر رنگش فروغ آذر خرداد و خرده بالضم ریزه و شراره آتش سعدی گوید س بخرده
توان آتش افروختن پس آنگه درخت کهن سوختن و نکته و دقتی که بر قول و فعل کسی گیرند
چنانکه گویند فلان خرده بین و خرده دان و خورده گیر است و نسکی از جمله بیست و یک نسک
کتاب زند و بالای سم ستور که تنگال نگاه گویند دقیقی گوید س به بینم آخر روزی لگام دل
خود را گهی ز پارده خوانم شتها گهی خورده مسعود گوید س گرین و گردن کردن و پشت و برش
سمن میان و خرده و پای درخش مصنف خوردگاه و خرده موضع بالای سم ستور
که تشکیل بران بندند و آنچه از سینه شتر بر زمین رسد وقتی که نشیند ابوالفرج گوید
س برون کند خرد از خردگاه لهو تشکل فرو گشد طرب از طره جای عیش لگام و خرد گوید
س هر یک ازان جون بر زمین پی فشرد خورده که نه کره ز رخرو گرد خرزهره درختیست
که گل او را گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دفلی و سم الحمار گویند زیرا که چون خر
بخورد بمیرد خرزه بالفتح قضیب خرست بفتحتین و سکون سین سیاه مست که بتازی ناطح
گویند مولوی گوید س مست خرست مردم ز ری عشق بو العلا هم ندارم ازبلا تن تلالا للا

خرسند خشنود و راضي خرسول یعني خر لي یمن و نامبارک چنانکه در لغت سول بیاید خرسله
بفتح خا و را و سین و لام نام دارو ییست خرسلاک خربنده باشد پوربها گوید بیت خري خر بطي
سرسري خرسلاک بدي بد دل بد تن بد سیر خرسس گیاه گیاهیست که بیخ آن شقاقل است
دیگر بري تیز گویند و خرسس ادرا بسیار دوست دارد خرسته بکسر خا و را و سکون سین
مهمله و فتح تا کرم زادکه خون مي مکد خرسک بکسر خا و فتح سین سکون بازیست و اطفال آن
باشد که خطي بکشند و یکي در میان آن خط بایستد و دیگران آینده او را زنند و او باي خود
را بجنبانند هر کدام که پاي او خورد او را بجاي خود برد و خیز بکسر تیز گویند و بعربي حجوره خوانند
بفتح حاء مهمله و ضم جیم مشدد و فتح راي مهمله و حاجوره نیز گویند کذا في القاموس خور
شید یعني آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن و چون خرشید استعمال کنند
متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خر و چون باشید ضم کنند بي واو نویسند
و گاهي کلمه آباد و اماله نموده قافیه او سازند روحاني گوید بیت کشته از فیض بالش خورشید
کوه و در سبز و بوم هر آباد و بعضي گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین
قافیه آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد خرفه پرپهن که بعربي
بقلة الحمقا گویند خرک بفتحتین تخته که واجب التعزیر بران خسپانند و دره زنند
و چوبکي که بر کاسه طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند و چنانکه در لغت خر
گذشت و کرمي که با پاي کوتاه و دستهاي دراز دارد و چوبي که همه سنگ زیر همه گذارد
وقت سنگ افکندن و جزیره از فارس و نوعي از خرما که بیشتر دران جزیره شود بهر دو

معني خارک تیر گذشت وسه پایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار و تخته
که بران دانه پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدین معنی گذشت دسته چوب که بجای هر یک غلتکی وضع
کنند تا اطفال بان رفتن آموزند و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند خرگوار بضم کاف فارسی
جوی باریک که خربدان رانند و در گوار بیان آن آید منوچهری گوید بیت هست با قلام تو شمشیر
میران خرگوار خرگش بضم کاف تازی سر موزه که خارگش تیر گویند و جانوریست مانند
جعل خاکستری رنگ که در گورستان باشد خرم بالضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت
شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفته اند بمولدش دفن باید کرد
فارسیان گفته اند هر جا که فوت شد آخر یکی از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آن را
خرم گویند و در دامن کوه بلندی واقع ست و از ان کوه هر سوال کنند جواب دهد بانجا رویم و سوال
کنیم هر چه جواب آید موافق آن عمل شود چون جواب بر طبق پارسیان آمد همانجا دفنش کردند
واین از قسم افسانهای باستانی ست و بضم خا و فتح رای مشدد تازه و با طراوت و در فرهنگ
بمعنی ماه دی و روز دی بیاد رازان ماه گفته که انرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردندی
و جامهای سفیدی پوشیدند و بر فرش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بار عام میدادند
و با مردم صحبت میداشتند خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه و بتخفیف را نیز آمده بدان که صحیح خورنگاه هست
نه خرمگاه مخفف خوردن گاه که بیاید خرمن بالفتح توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش و توده
غله خصوصا و هاله ماه رضی نیشابوری گوید بیت همیشه ماه نرابسته باشد از خرمن و بعضی گفته اند
در اصل خرآمده بوده چنانکه گذشت و خرنوک و معنی ترکیبی توده بزرگ و از ین کلام فتح خا

طام

ظاهر نشود خرمک بفتح خا و میم مهره آبگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بر گردن اطفال
بندند و چشم ارو نیز گویند منجیک گوید ؎ ترسم چشمت رسد که بس خطری چون که نه بستند
خرمکت بگلو بر خرند بفتحتین و سکون نون گیاهی ست مثل اشنان که با آن رخت شویند
قمری گوید ؎ هر کجا تیغ بود و قصار نبود حاجتی ستخار و خرند خرنجاسش بفتحتین و سکون
نون و جیم تازی تا پهلوانی ایرانی و بعضی گفته اند که بجیم نه خا خروه بفتحتین و واو مجهول و خر
هک بحذف واو مرجان خروسک و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تندو نیز گویند
و پوستی که بر گناه اندام زن و آلت مرد باشد و به ختنه کردن دور شود خروسه
بضم خا و را مرغی که صیاد بدام بندد و پا بدام نیز گویند نیز گویند خرو بفتحتین خروس
و بکسر خا جانوری خروشش و خرش بحذف واو معروف و امر بخروشیدن خره بفتحتین
گل نه جوی که خورد نیز گویند و هر چه بالای هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن
و ثفلی که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجده نیز گویند
سنائی گوید ؎ پل بود بر دو روی آب سره ٭ چون گذشتی ازان چه پل چه خره ٭
و جامی گوید ؎ خرد خانه کتابها و سره ٭ از خری همچو خشت کرده خره ٭ و بسحاق گوید
؎ لوزینه همان دم که به پیچند سر از ما ٭ نادر عوض او خره خرما بستیم ٭ و بضم
خا نوریست که از جناب حق فایض شود و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند و ازان نور
آنچه خاص ملوک عادل ست کیان خره گویند زرادشت بهرام گوید ؎ بخلقا بر ببخشود
ایزد پاک ٭ که بفرستاد زردشت خره پاک ٭ و صدای مسند د صدای نفس که از گلوی

خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید ؎ در جان تو چرخ سم همی ریزد :. تو خفته و خوش گرفته خره
و بخشی از هیچ بخش ملک فارس چه فارس را هیچ بخش کرده و هر بخش را خره و خوره
نامند بدین ترتیب آخر دارد شیر که خوره اردشیر دارد شیر خره تیر گویند و ناحیه بزرگ
ست مشتمل بر شیر ازو کام فیروز ممند و کارزدن خره استخر خره دراب خره شاپور خره
قباد و فردوسی گوید ؎ ز هر مایه چینی بود و لبید بز :. همی راند تا خره اردشیر :. و بعضی گفته اند
که معرب ست کوره ست اما در قاموس بمعنی معلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده خرپیس
و خرشش بفتح خا و کسر را و یای مجهول و حذف آن خراشید کی خری بکسر خا مخفف چیز سی
بهر دو معنی یعنی رواق خانه و گل معروف و در فرهنگ بمعنی بخش و سوم آورده ناصر خسرو
گوید ؎ باز همایون بر جو جغد گشت خری :. جغد کسوم خر همایون شد الا سفارات خرگاه و خرمن
ماه و خرگاه قمر یعنی هاله خرگاه سبز و خرگاه کاویست و خرگاه مینا و خرس ظراب و خراس
حسان و خرگاه خضر و خرگه ازرق و خرم قضا یعنی آسمان خورده دان یعنی باریک بین
خردل یعنی نامرد و ترسنده خورده گیر یعنی عیب گیر خورده کافور یعنی ستاره عید نویکی
گرد ؎ در شمامه خورده کافور چو بار شد عنبر تر کاروان آمد بد خرمن گدا یعنی گدای خوشه
چین خریدار کیسر یعنی چیزی که رواجش بسیار بود خرقه انداختن یعنی بخشیدن جامه و مجرد
شدن و از خود بیرون آمدن و بعضی گفته اند مقر بگناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم
کردن خرقه ساختن یعنی پاره کردن خرمای ابوجهل خرمائی ست که از پوستش رسن سازند
خرمن سوخته یعنی مفلس و مایه بباد داده خروس طاوس دم یعنی صراحی خروس کنگره

عقل

عقل یعنی روح و سخن موزون خاقانی گوید بیت خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید که در شب
اهل من سپیده شد پدید ؛ مع الزاء خریر بفتح خا و کسر زا و یای معروف خاکستر گرم که در آن

خا با زا

آتش باشد خزر بفتحتین نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته
است و عکس خوب از آنجا آرند و طوطی در آن شهر بید و دریای گیلان بدو نسبت داده دریای خزر گویند
و گاهی خزر بمعنی آن ولایت نیز اطلاق کنند و صاحب قاموس گوید خزر آن را گویند که چشمهای ایشان
ان خورد است و گویا که چشم نگاه میکنند بنابرین این لفظ عربی باشد خزیدن بکنجی در آمدن
و بگوشه پنهان شدن و برین قیاس خزیده و خزنده خزان یعنی خزنده و فصل معروف مقابل
بهار و روز نهم دهم از ماه شهریور ماه هشتم از ماه ملکی خزها بفتح بلندی درون ران و امر بخزیدن
از زمین گوید بیت مهره کردن چون بجم سپیندان کردی ؛ بجنتی را که سر دست زدی بر خزران ؛ و بمعنی

خا با سین

پارچه معروف بتشدید راست و عربیست مع السین خستن آزرده و مجروح کردن و شدن
و برین قیاس خست و خسته خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن و زمینی که بسیار
با تردد بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید بیت لی از غبار ری خاسته
برون شدی پروزنی ز زمین خسته بر انگیختی غبار ؛ و بالضم بی دیوار که در الاد تیر گویند
چنانکه گویند خسته کردیم خستر بفتح خا و تای قرشت حشرات الارض چون مور و مار و
موش خستو بفتح خا و ضم تای قرشت مقر و معروف که هتو تیر گویند خستوان جمع
و در نسخه میرزا جانور خزنده و در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده و بفتح خا خسته
خرما و انگور و جز آن منصور شیرازی گوید بیت اگر بفضل بگویم مرا شابه بیت ؛ بصدق

دعوي من آيد آسمان خستوندْ شاعر گويد ؎ يکي بند خوب آيد از بند دان ٭ بران خستو آيد تا

خستوان خسرو يعني ملک گيري معرب آن و لقب جمعي از سلاطين عجم که آنرا کاسره گويند

و بعضي گفته خسروا سع الملک خستوانه بفتح خا و تا و نون بشميد درويشان که موها از آن

آو يخته باشد معروفي گويد ع ز خستوانه چه مايه بهشت شوشتري خسرو دارد گياهيست که سپيد

تاک شير گويند و بعربي کرمة البيضا خوانند خسرواني نوعي از سرود مستجمع که باربد در مجلس

خسرو گفتي و نام از قدهاي شعر او نوعي از زر مسکوک فرخي گويد ؎ هميشه تا جو در نامهاي

خسرواني کردْ ستاره تا بد هر شب ز گنبد دوارْ و بعضي گفته اند خسرواني سرود بيست

خاص پارسيان را منسوب بخسروان يعني اکابر کسره و ملوک و راه خسرواني که در کلام اکابر

واقع ست يعني طريق خاص ست که بخسرواني معروف ست و در تواريخ خاصه در مروج

الذهب مذکور ست که خسرواني نام سرود بيست پارسيان را و صاحب جهانگيري در کلام

اکابر ديده کمان برده که راه جزو کلمه ست خسروي يعني بادشاهي و نام شاعريست از قدما

و قسمي ست از خربزه و معجوني ست مقوي معده و در فرهنگ نوعي از شراب باعرقي

باشد خسره خسوره بفتحتين بدرزن تاج بها گويد ؎ ز تيمار خويش و بند خسوره خس خاشاک

و مرد فرو مايه و لئيم و طايفه از مردم کوهي خسرو گويد ؎ چون جمله برد هر خس کوهي

تو گفتي طوفان آتشي ست که رو در گيا نهادْ و در نسخه سفيد بزرگتر از کلنگ

خسک ريزه خس و خار ز آهني سه سرکه در پاي قلعها و ميدان جنگ ريزند تا پاي پياده

اسب دشمن فگار گردد زيرا که شبيه ست بخار خسک که سه سر دارد چون در فارس خا

خاباشين

نباید بجا بدل کمر دند نظامی گوید شعر خنگ برگذرگاه کین زخخنثد وبضم خا وسکون سین
تاخیز ودرنگ زراتشت بهرام گوید شعر شبا کرد انکنی گفتا که بی خسک بجوان بردی
کنون گفتا رنگ لنگ ث وبکر خا کل کاریزه خنم بالکسر جراحت عنصری گوید شعر بسی زخمها کرده
بود او درست مرین خنمهای مرا چاره جست الاستعارات خس بدهن گرفتن عجز کردن
وامان خواستن زیراکه چون کفار بر جماعه غالب آیند آن جماعه مغلوب خس بدهن
گیرند که ما حکم گاو داریم کشتن گاو روا نیست ولهذا هندوان برانها ضرر به نمی اندازند و نمیکشند
خس پوش یعنی امر قبیح که انرا بوجهی خواهند اصلاح کنند خرو هشتم بهشت یعنی
حضرت رسالت خسرو خاور وخسرو اقلیم چهارم وخسرو انجم وخسرو چارم سریر
وخسرو زرین عطا وخسرو سیارات یعنی آفتاب مع السین المعجم خشوردن بفتحتین
پیراستن درخت ودرودن وپاک کردن فالیز از خس وخاشاک وبرین قیاس
خشور وبالضم یعنی پیراست وپاک کرد همچنین خشار خشاره بالضم یعنی پیراسته
وپاک کرده فرخاری گوید شعر باغ دین وکشت دولت را به تیغ کرد از خار وخس اعدا
خشاره فخری گوید شعر بهر بومی که باشد اجامبتش نباشد حاجت زرع خشاره
خشای بالضم خوش کننده نزاری گوید شعر شهریاری شرق شمس الدین علی خسر
ظالم کش وعاجز خشای خشیدن وخشودن خائیدن وبدندان ریش کردن وبر
ینقیاس خشاید وخشائید خشت معروف وگز چار پهلو که در قدیم بدان جنگ
میکردند ودر فرهنگ گفته نیزه کوچک باشد که درمیان آن حلقه از ریسمان تافته

بهبندند وانگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیند ازند خستک وخستجه
وخستیزه پارچه مربع که زیر بغل ودرمیان از اند ازند در ائینه زانو خفته بالکسر مفلس
ولی برگ ابوالعباس گوید معذورکن سشنج که گستاخی کردم زیراکه عریبم ومجروحم وخسته
خنود وخوشنود امن بالضم مادرزن خش خاش همان خاش وخش مرقوم خش بالفتح
تیز دویدن فخری گوید درراه مدح ذات سلطان به بین که دایم از پای فرق سازد در وقت
رفتن خوش خشک بالضم معروف خشکار زمینی که از آب دور باشد وگیاه در آن
نروید خشکار آرد خشکه ونانی که ازان پزند ودر اصل خشک آرد بوده خاقانی گوید
که از درویزه عیسی ست خشکاری در انبانش وحکیمی گوید نخود پدرزر داب روی زرد
شود خورد سه لقمه خشکار رابداد نهار خشک آخور یعنی آخور خشک وخالی واین کنایه
از قحط ست خشک اقرار یعنی نخود وعدس وماش ومانند آن که در دیگ کنند خشکا
مه یعنی تتبع وتفحص حساب رودکی گوید ازفرادانی که خشکامار کرد زان نهانی مرمرد
را بیدا دکرد خشکان بالضم استخوان زیر زنخ شالش در لغت تهل گذشت خشک
انگبین شهدی که در زنبور خانه خشک شده باشد خشکنانه نان بی نان خورش دار
کیبت گی نان کاک خشکنج معرب آن خشکنای نای گلوگیر بتازی حلقوم گویند
عمید گوید آه زان ساعت که در جنگ اجل در خشکنای خشکیازه بیای موحده
ورای تازی شاخهای درخت خوشک شده که ببرند وبعضی بمعنی پوست درخت گفته
اند خشکبا وخشکوا نانی که پیش از برآمدن خمیرش بپزند وبعربی فطیر گویند خشم

بالفتح

بالفتح معروف خنثوک بضم خا و نون و خنثوک بفتحتین حرامزاده منجیک گوید ازبزرگی
و هستی ای خنثوک چاکرت برکتف شد فنوک و لطیفی گوید هر که بد اصل یا خنثوک بود
فتنه زاید چو با ملوک بود خنثی بضم خا و کسر نون فاخته پندار رازی گوید دشمن آل علی
دانی که کیست آن بدرگشتی ن در خنثی ست خشین و خشینه و خشنی بالفتح خا و کسر شین
سفید و کبود خشین یعنی سفید از برف و باز خشین یعنی باز سفید که چشم و پشت او سیاه
باشد و باقی سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبه بچگی گذرد و کرنیز خورد و چشمش
سرخ شود کسائی گوید کوهسار خشینه پس ازین که فرستند لباس حور عین و قمری گوید
بیاد نگرد در ایام عدلت جفا بر تیهوان باز خشینه خشین سار و خشنی سار مرغیست آبی
بزرگ تیره رنگ سفید سر چه سار بمعنی سر آمده و چون آن مرغ سفید سرست بدین
نام خوانند اسدی گوید لب چشمها بر خشار دماغ زده صف شقایق هم دست و راغ
خنبک بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی کچل سوزنی گوید بد مهر رود نیل چو در آب
غرق شد خاشاک دار بر سر آب آمدن خنبک و در فرهنگ خنبک بجیم و سین مهمله خوانده
لیکن این لفظ خاشاک اقتضای خشنک بخا و شین معجم میکند و الله اعلم الاستعارات
خشک زر و خشک زرین یعنی آفتاب خشخاش کردن یعنی ریزه ریزه کردن خشک آخر
یعنی خشک خشنیک آوردن یعنی سلوک از غایت اعراض و دماغ خشکی مولوی گوید
مستی فرود اندر سرم خامش کنم خشک آورم خواهی تمامش بشنوی امشب برو
فردا بیا خشک باختن یعنی بیکره باختن و در بعضی فرهنگها گفته که مایعرف خود را تمام باختن

كمال گوید ؎ چشم من بار رخ تو هردو جهان خشک می بازد و تری می ماند خشک پی یعنی شوم

قدم خشک جان یعنی محروم و بی فضل و در بعضی فرهنگها گفته که ما بعرف خودرا تمام یافتن

کمال گوید شخصی که عاشق شود و محروم بود از یار و دوست خشک جنبان کسی که حرکات

بیفایده و بی نفع کند سنائی گوید ؎ اندرین ره نماز روحانی زان نکوتر که خشک جنبانی

خشک جان یعنی زمانه که در وی اهل کرم نباشد خشک دامن یعنی پاک دامن و نیکوکار خشک دست

یعنی بخیل خشک دهان یعنی صایم خشک ریش و خشک ریشه خشکی که بر روی جراحت

بسته شود و بهانه چنانکه گویند که فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند خشک سر و خشک

مغز و خشک مزاج یعنی سودائی مزاج و تند خود سبکسر خشک نشانه یعنی منکر خشک و تر یعنی

نیک و بد و خوب و زشت خضرای خذلان یعنی آسمان مع الدال خط ازرق خط جام هم از جمله — خا با طا

هفت که در جام جمشید بود خط اول یعنی الف و کعبه و عرش مجید خط بسر خود دادن یعنی

حجت بقتل خود دادن خط بغداد خط دویم از جمله هفت خط جام جم و هفت خط اینست

خط جور خط بغداد خط بصره خط ازرق خط وارشکر خط کاسه گر خط فرودینه خط منبر یعنی خط

و شب که خط سیاه و خط ازرق تیر گویند خط کشیدن یعنی محو کردن خط کل و خط اول

و خط کل یعنی عرش خطیب الی یعنی هاتف غیبی و ذاکر و موعد قاری خطیب فلک یعنی

مشتری خط گذار یعنی تیره باز مع الفا خفچ بفتحتین بمعنی کابوس لیکن بر خفچ بدینمعنی گذ — خا با فا

خفنج بکسر خا و فتح فا و سکون نون نازد طرب و نفع لیکن بدینمعنی خنج است و شاهد این

لغت نیافتم و بکسر خا و فا تخم دوای که خاکشو و خاکشی گویند و بعربی بزر الجبه بکسر خا

بید
دفتح بای موحده مشدده گویند خفرج بفتح خا و سکون فا و کسر رای مهمله خرفه که بر پهن گو
و بفتح فا و سکون را بتر گفته اند خف بالفتح گیاهی است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر
سنگ چقماق نهند تا آتش در گیرد و مختاری گوید ؎ نازک بر نرم تو خف است و دلم آتش
دارند نگه زآتش افروخته گیر خف را و خفرک یعنی زرک و بی غیرت سعدی گوید ؎ ازین
خفرو کی موی کالیده ؞ اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق خوانده اند و معلوم نشد
که بچه معنی است و کدام زبانست و در تحفه السعادت که یکی از اهل هند در لغت تصنیف کرده
بمعنی زشت رو و بی سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کردن خفندن بالفتح خفه کردن
و عطسه زدن و بالضم سرفه کردن خفنیده بالفتح خفه شده و عطسه زده و بالضم سرفه
بین
کرده خفه بالفتح معروف و عطسه و بالضم سرفه و خفد یعنی عطسه زند و سرفه کند مولانا
گوید ؎ دماغ صبح را در هر خفیدن ؞ ز فیض رای او خورشید زاید ؞ و بغیره گوید ؎ چون
ن
بخفد صبح سعادت اثر خفتیدن یعنی خلیدن خفتانیدن یعنی غلطانیدن خفتان و خفدان
سی
بالفتح جامه قزاکند که روز جنگ پوشند خفتو بضم فا و تا کابوس خفج بالکسر و جیم فار
شونه زر و سیم و مویی از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع و برد دیدی دلبر افتد و شاخ نازک
راست مسعود گوید ؎ بنبتش چو خفج خفجه و ان خفجها همه ؞ در بسته همچو پهلوی مردم بکید کنز
ولیبی گوید ؎ آن خفجه مشک ریز دبر کرد است بغم گرفتار ؞ و بالضم جیم تازی درختی است
پر خار که میوه سرخ دارد و بعربی عوسج گویند الاستعارات خفب و خفبره آهستگی
ی
و تدریج مع الکاف الفارسی خکاد بالفتح و لایتی است سنائی گوید ؎ دهشت زای

خا با کاف فارسی

خا با لام

بروستای نخاو بهستی نام دختر و به کاو و بعضی تخا وکفته اند و بعضی خرکاو وتبر آن ولایت آورده اند مع الالام خلاشش بالکسر غلغله وغوغا خلالوشش غلغله واشوب خلاشه بالفتح خاشاک عطار کوید سه دست بکشاده جوجو برقی جسته وز خلاشه پیش برقی بسته خلاشمه بالفتح وشین موقوف علتی که در میان کلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی کوید سه آن کسی راکه دل بود نالان وعلاج خلاشمه اند خلاده بالفتح سر اسیمه و سرکشته وجه صحیح خلاده بفا و دال است خلج بفتحتین طایفه از ترکان صحرا نشین خلج بفتح خا وضم لام مشدد شهری از ترکستان مشک خیز وحسن خیز خلبش بفتح خا وکسر لام خلیدکی یعنی فرو رفتن خار وجز آن در چیزی و بر این قیاس خلیده وخلنده وخلیدن وخلش بکسر خا ولام مرادف خلاب یعنی کلی که پای از آن بدشوار بیرون آید خلپله بفتح خا و بای فارسی ولام دوم مکرو نارا ستی و برا مور در حساب نا منقح که سر از آن بیرون نتوان آورد و تیر اطلاق کنند ناصر خسرو کوید سه علم حق اینست زین سوکش عنان خامه راده جمله عالم خلپله ودر جهانگیری عالم جلمله خوانده ومعنی جلمله کذشت وو در بن حفا کرده خلنک بفتح خا وضم لام وسکون شین معجمه کوزه رنکین که برنکهای الوان منقش سازند و جباز و خرکان کنند ابو الخطیر منجم کوید سه با مرغ بهفت رنک همی ماند این خلشک رنکین وز در میانش باده ار بوی مشک خلنج وخلنک بفتحتین ابلق ودو رنک سوزنی کوید سه کرد کون تو بد ان علت بد همه شلوار تو جرکین وخلنج ومنوچهری کوید سه تا بر آید لخت لخت از کوه تیغ

ماغلون

ماغکون شعر آسمان آبکون گردد ز زنگ او خلنگ ۞ و بکسر تین گرفتن پوست بدان کسی بناخن که
سنگنج تیز گویند خل بالفتح خلنده و امر بخلیدن و در فرهنگ بمعنی آمدن و امر بامدن گفته و همان
بیت نام خسرو که در لغت جل آورده اینجا ذکر کرده و این بسیار غریب است و بالضم آب غلیظ
که از بینی رود و بد بمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله و نا راست و خمیده و بد بمعنی مخفف خوهل است
بالضم و واو معدوله که یکی از ادوات گفتگران که بواسطه خمیدگی بدین نام نامند و بزبان گیلان
بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گفته که بمعنی مغفد آمده فرخی گوید شعر آتش خشمش دو دندان
خل کند بر پیل مست ۞ آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر ۞ و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته
و همین بیت شاهد آورده اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسب ترست خلم بالضم
و الکسر آب غلیظ که از بینی رود و بفتح خا و ضم لام دهی است معروف از توابع بلخ که بده فرعون
مشهور است و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب و بمعنی گل بیزه چند آورده والله اعلم خلن بفتح
خا و کسر لام آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود منسوب بخل مرقوم خلو یا بفتح خا و ضم لام و
کسر دوم با یای حطی چیزی که هر کس تصرف کند و مانعی نداشته باشد خسرو گوید شعر
غارت برد خورد تیر از حرص و از دزد دل دزد دست پاسبان هم کنج خلو یا را خلو بفتحتین
قسمی از آلو که سیاه باشد بسحاق گوید ع در آتش خلو کوفته دیدم که بدعوی خله
بفتحتین چیزی سر تیز که جای فرو برند و بجلانند چون درفش و جوال دوز مانند آن خسرو
گوید شعر آدمیان را سخن بس بود ۞ گاه بود کش خله در پس بود ۞ و بدین مناسب عموماً
گویند هر دردی که از مفاصل اعضا و احشا ناگاه برخیزد و احساس تیرک زدن در آن شود

خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید س و میان تابان زخم اندامها پیچان ز بعض
گو بیادارنده باد بقوة تو در دو خله و بر قول بعضی که دل ازان آزرده شود تیز اطلاق کنند چنانکه گویند
این چیز خله خاطرست سنائی گوید ع بتبت از این چیز خیال تبت ازان جز خله و
بضم خا و فتح لام چوبی که بآن کشتی رانند و خله چوب تیز گویند و بتازی مردی گویند بوزن
خوزدی فردوسی گوید س خورش کرد و پوشش فراوان بله بملاح وانکس که کردی خله
و بلام مشدد و آب غلیظ بینی عسجدی گوید ع که از بینی سقلابی برون آید همی خله
و بعضی بفتحتین بمعنی بیهوده و هذیان و بمعنی گم شده گفته اند فرخی گوید س هر مدح و آفرین
که نه اندر ثنای تست نزدیک عقل باشد افسانه و خله عنصری گوید س او مرا ازادرا
بد کرده مهر او را از دل خله کرده لیکن درین بیت فرخی بمعنی سختی که دل ازان آزرده
شود تیز میتوان گفت والله اعلم الاستعارات خلخال زر و خلخال فلک یعنی آفتاب
و ماه مع المیم خمار بالضم معروف و بدینمعنی عربیست و شهریست در ملک خطا منسوب
بخوبرویان فرخی گوید س بوز با خدای همه خوبان خماری در عشق تو هر روزه مرا تازه
خماریست و خمار بالکسر مجز تیر درست می آید یعنی خوبان مستور و مخدرات خمانید
کج کردن و خم دادن و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی تمسخر تقلید کرد
خماننده یعنی خم دهنده و کج کننده و خمانده یعنی کج کند فردوسی گوید س خماند شما را
همی روزگار نماند خماننده هم پایدار خمانید یعنی کج کرد و تقلید کسی کرد طیان گوید
ع چون بوزنه کو بسکی باز خمانند خماهن بالضم سنگی سیاه که بسر خمازند و بعضی گفته اند سنگیست

خا با میم

بکاه

سیاه و سفید قمری گوید بیت برای طوق و هرای چو نامنت سپهر از روز و شب سازد خماهن

و خاقانی گوید بیت این خماهن گون که چون ریم آهن بابود و سوخت شد سکاهن بوششش از

دود دل درواي من خم بالفتح خمیده و خمیدگی و طاق ایوان و پیش طاق خانه انوری گوید بیت

حاکی مطربان خمت بصدا هم دران پرده هم دران آهنگ و فردوسی گوید بیت سپه پهلوان

بود باشاه جم بجم اندرون شاد و خرم بهم و بالضم معروف و کوسی که در جنگ نوازند فردوسی

گوید بیت بغز موتا بر در شش گاو دم زدند و به بستند بر پیل خم و خاموش عطار گوید بیت

سخن بشنو ز خم اخرجه خویشی خم سازی برو که زود زند جوش خون تو به تغار خمیاز

و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت مرکب ست از خم

صدر است و یازه که لغتی ست در باز بمعنی فلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد

و چون آن کشاکشی ست که خود را در اثنای آن خم کنند خمیازه گویند و خامیازه در شعر

سوزنی بجهت ضرورت شعر ست خمک بالضم و میم مشدود نی کوچک که چنبر شش

رویین باشد و صدای دست بر دست زدن نظامی گوید بیت در آمد بشور شش دم گاو دم

بجنگ زدن طاس رویین خم ممزه بالضم و میم مشدد و مخفف خم کوچک الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک خم دادن رود و دفع کردن خم ندهد یعنی دفع بکند

انوری گوید بیت شاهی که چو کرد ند قران پیلک و دستش ابته کمان خم ندهد حکم قرانرا

خمدان خمستان شراب خانه و داش خشت پزی خم زدن یعنی کر نجتن خمسه متحیره

پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه مع النون خنام بالضم و تشدید نون و تخفیف

خا با نون

آن مرضی که اسپ واشتر را می شود عمید لویکی گوید بهزاران چشمه خون خشام گیرد ز نوک

بیلک وزخم سنان اسپ خناک بوزن ومعنی خناق که بتازی گرفتگی گلو را گویند رودکی

گوید بادوسه بوسه رها کن این دل از درخناک تا بمن احسانت باشند احسن الله

جزاک خنب وخنبه بالضم مرادف خم خنبره بالضم خم کوچک مرادف خمره خنیک بضم خا وفتح

با همان خمک مهردو معنی وجامه درشت وخشن که درویشان پوشند بضم بادیه ست ازبد خشان

خنبور بضم خا وبای فارسی قیامت ومزارع وظاهرا تصحیف قنبور مرقوم ست خنج بالفتح

سود و نفع وطرب ازرقی گوید گرت ستایش نگویم مرنج که بهره ندارم زگنج تو خنج عنصری

گوید هرا هرچه ملک و سپاه هست و گنج جز زان نیست وبرازوست خنج ودر نسخه

وفایی بمعنی باطل وآوازی که بهنگام اجتماع مردم برآید خنجه بفتح خا وجیم فارسی آوازی

که وقت لذه جماع از کسی ازکسی برآید وبعضی بضم خاگفته اند خنجک بضم خا وجیم تازی

فارسه پهلو خنک شده که خنگ تیر گویند ابوالموید گوید نباشد بس عجب از خم ازعود

شود در دست من مانند خنجک وبکسر خا ونون کوئی که بن تیر گویند ونقل کنند ودر آتش اندازند

خنجیر بفتح خا وکسر جیم تازی بوی ودود جیر بی خسروانی گوید سالها بگذرد که برنایدزوای

از مطبخش همی خنجیر ودر فرهنگ بکسر جیم تیر بوی تیز که از پیه واستخوان رابواسطه

تندی بوی خنجر خوانند بمعنی تیره اسدی گوید همان آسمان گردش کرفت همه دشت

خنجیر خنجر گرفت وبمعنی بوی تیز طبیبر گوید زبادکذ رشش هامون پرازاشوب ازتف

بیغش گردون همه پر از خنجر خند بالفتح خنده وامر بخندیدن وبالضم خداوند وطایفه الیت

وزسادات ازان طایفه است شاه طاهر خندي ودر تاریخ فرسته گوید که خند دهی ست
درحوالي قزوین وسادات خندیه ازان ده اند خندا خند یعني خندان خندان خنده
ریش مسخره ومنزل خنده تند بالفتح یعني ترش ومرت وتارد مار وصحیح تند وخندست
جانکه گذشت خنشان بالضم خا وسکون نون وشین معجمه فرخنده ومبارک رودکی گوید
سه بادبر تو مبارک وخنشان جشن نوروز وگوسپندکشان خنگ بالکسر سفید عموماً
واسپ سفید خصوصاً وجون بسبزي مایل باشد سبز خنگ گویند که دراصل سرخ جنگ
بوده وجون سفید خالص باشد نقره خنگ شاعر گوید سه خداي تیغ ترا در ازل
بزال نمود ز بیم تیغ تو نا زاده خنگ سر زال خنگ بت وخنگ بد بت سفید لغا بیت
بزرگ که در کوه بامیان ست واز عجایب روزگار وهمچنین سرخ بت دران کوه
از عجایب ست خنگ بید خاربست سپید که رودکی گوید سه تن خنگ بیدار چه باشد
سپید تیز ونرمي خنگسار یعني سفید سر که عبارت از پیر باشد قطران گوید سه
زال از اندر ازل ز لرزال شمشیر تو دید دراز ل شد خنگسار از بیم ان زلزال
زال خنگ زبور یعني اسپ ابلق که از سفیدي زینت یافته باشد مسعود گوید
سه باز یور گردان کارزاري با مرکب تازي خنگ زیور خنگ بفتحین سرود بمعني خو
شا که ببربط طوبي لي گویند نیز آمده خنش بالضم والفتح سوراخ وحزحه ولهذا بادگیررا
بادخن گویند المفاخر رازي گوید سه جون نقف آتش فتاد وازخن مشرق در آب
زلف بنفشه پرست از کله یاسمین بعضي بفتح خا مخفف یاسمن خانه گفته حنکال

بالضم وبفتح یعنی فرجه وسوراخ که بهدف تیر سازند چه حن بمعنی سوراخ موضع جا عنصری گوید
چو دیلمان رزه پوشش شاه مژگانشان بتیر وز و بین بر بیش ساخته خکالها خنور بفتحتین ظرف
مطلق از کوزه وکاسه وخم وسبو ومانند آن وبفتح خا تیر گفته اند خنیا بوزن دنیا سرود
وخنیاگر یعنی مطرب خنبور بضم خا وکسر نون جنبور که در جیم تازی گذشت خنیدن بفتح خا وکسر
نون ویای معروف پسندیده وستوده وآوازی که از کوه طاس ومانند آن برآید نظامی
گوید بگیتی ازین خوبتر داستان خنیده نیاید بر راستان فرخی گوید یکی شادمانی
بد اندر جهان خنیده میان کهان ومهان وبعضی بمعنی مشهور ومعروف گفته اند وهمین
بیت شاهد آورده ودر اداب بمعنی دانا درکار سرد وخوش گفته خنبه یعنی صد اکرد
فردوسی گوید همه دشت زآواز شان میخنشید همیرفت تا جای بهران رسید
ع الاستعارات خنجر زرافشان خنجر زر یعنی آفتاب وعمود صبح خنجر صبح دمیدن صبح وطلو
آفتاب خنیاگر فلک یعنی زهره خندستان وخندستانی جایی که مسخرها دران هزل
وخنده کنند ولب ودهان معشوق خنده جام وخنده می یعنی پرتو شراب خندیدن زمین یعنی
دمیدن سبزه وریاحین نظامی گوید ز شیران بود در جهان را نوا نخندد زمین تا نگرید
هوا خنگ شب اهنگ یعنی براق وصبح خنگ ولوک بالکسر گویند را گویند که در جمیع
چیزها عاجز باشد ودر زدکاری نیاید مولوی گوید خانه تنگ ودرد جان خنگ ولوک
کرد ویران تا کند خانه ملوک خنگ ولوک ام چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این
نقلان مهم وصحیح خنکلوک است که در جیم فارسی گذشت مع الواو خوا بوزن ومعنی خواب خا با واو

اما خواب محل ظاهر است که بالف باشد بی واو معدوله چنانکه کمی و کمیا و بران دلالت میکند
ومتاخرین برای دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند خوا بواو معدوله بزبان خوارزم
نوشته باشد چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گفته ورزم هیزم و بعضی بمعنی
مطلق قوت گفته اند اسدی گوید خور و خوارش ماهی بریان بدی // ازو آدم شب و روز
گریان بدی // خوابستان یعنی خوابگاه خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید سهی سرو سروش
بالین خوابنیده خواجه خداوند خواجه تاش بنده که با بنده دیگر از یکصاحب بود خواجه
تاشان دو بنده از یکصاحب خوار یعنی ذلیل وحقیر و قصبه ایست ازری و بمعنی اسپان تیز
گفته اند ظهیر گوید نه یار رست با او نه آموزگار // بر او همه کار دشوار و خوار // لیکن اینجا بمعنی
زبون وحقیر درست می آید و بمعنی هر چیز نیکوتر آمده چنانچه مرد خوش خلق را منش
خوانند و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور چنانچه آفتاب را در خواره
زاد گویند عطار گوید ای ساقی آفتاب پیکر // بر جامم ریز جام چون خوار // و فردوسی
بمعنی ماه گفته چو خورشید تابان نهان کرد روی // همی تافت خار از پس پشت روی
وشاید که از خاره ماه و آفتاب هر دو اراده کند چه خوار بمعنی نیکوست و در فرهنگ بدین
معنی و بمعنی قصبه ری خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی وغیره او تصریح نموده اند
خواره خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار خواره خوار هر دو بضم واو ملفوظ بروزن
بکار خورد نیا خاقانی گوید از خور خوارده آمد ز ماه تو خلاش خار بار غله که برای قوت
عیال خود از جای آرند و بعربی میره گویند فردوسی گوید از مصر یا تر اکنم برگ

راست شود خار یار همه زود کاست خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوار
کاری یعنی دشنام دهی و خواری خوار یعنی دشنام است منوجهری کوید بیت نو خوار کار
ترکی من بر دمار عاشق ٭ زشتست خوار کاری خوبست بردباری خوازه بواو معدوله قبه
که در عروسیها سازند از جهت شادی و گلها و ریاحینها دران کنند عنصری کوید نظم
او بلند جون خوازه ٭ هر یکی زد بر بیت تازه ٭ و بواو ملفوظ تیر آمده سوزنی کوید بیت کر با تو
ز خانه سوی کوئی ایم ٭ ببندند خوازهای داد دینها ٭ و در فرهنگ جوب بندی که بران عمارت
وغیره بندند و نیز بوزن غازه خواهش باشد مولوی کوید بیت پرسیدنش از سوی
هر مشتری ٭ شهر دختر دمیدم خوازه کری خواست خواهش و اراده بر بن قیاس خواستن و
خواهندگی خواسته اسباب و متاع خواستار یعنی خواستکار خوال خوالی بوزن قال
و قالی و خوالی بوزن منالی طعام و خورد نی و خوالکر و خوالکیر هر دو بواو معدول و خوالکیر
بواو ملفوظ طباخ و خوانسالار ناصر خسرو کوید بیت این افروشه الیست که زاغیست
خوالکر ستش ٭ هر دو قرین یکدکر و نیک درخورند ٭ و فردوسی کوید بیت یکی خانه او را بیارا ستند ٭
بدیباد خوالکیران خواستند ٭ فخری کوید بیت جون سپهر است و بزم و درو ٭ مهر بان مردم
خانیکر خوان بوزن سوال و بوزن قال دوده جراغ که مرکب ازان سازند خوان بستان
خوابسته یعنی دوات خوانسالار جاشنی کیر که بترکی بکاول کویند خوان طبق جوبین و مسین
وغیر آن که بر آن نقل و طعام کذاشته بمجلس آرند و خوانند امر و بخوانندن و فارسی که از
کشت بکنند تا کشت قوة دارد ابو شکور کوید بیت از بیخ جو بر کند مرا خواب بینداخت

مائده

مانده فاروخشک وزار جوخوانا خو بکلان کیا هست تخم انرا خاکشو وخاکشی کویند وشتر نیز کویند وبهندي خو بکلا بحذف نون وآن غیر بار تنک ست وبدو شبیه ست واز بین ریزه ترست ودر طعم مشابه بتره تیز کست خوخنین بعد از واو باي فارسي وخاي معجمه وباي حطی مومیائی اما اشعار بحرکتش نکرده اند خو بله بواو غیر ملفوظ وسکون باي فارسي اطلاق وناداني انوري کوید جون خو بله در سبلت افکنده بادي جون درریش خشک از علاقات شانه خوج وخوجه تاج خروس وکل تاج خروس مختاري کوید جون خوج وجو نیلوفر بودم برخ دوست اکنون برخ دوست جو نیلوفر وخوجم ودر نسخه میرزا فوج ودر کفه صریر سرخ که بر سر تیره ببندند فردوسي کوید سپاهي بکردار کوج وبلوج سکالیده جنک براورده خوج خود بالضم والفتح وواو غیر ملفوظ معروف یعنی مرادف خویشتن خودکام وخودکامه وخودرا یعنی خودسر خودسور یعنی نام آتشکده ایست خود بالضم وواو ملفوظ کلاه آهنین که مغفر کویند خوخروج وخوخرده یعنی تاج خروس وکل تاج خروس خورلایق وسزاوار ابوشکور کوید خوراي تو بود جنین کار بد بود کار بد از در هیر بد وسلیمان کوید شد قرص جوت خورشش اکرچه قرص مه وخور بود خوراست وبمعنی خورشش تیر آمده ناصرخسرو کوید تن خوراي کور خواهد بتن تا کي جبري جانت عنبر پایان ست وتو برکرد تن کرباس تن وصاحب فرهنک در بیت سلیمان تیر بمعنی خورشش کفته خورد وخوردیا یعنی خوردنبا وبمعنی صد برک حردلی واوست ولیکن الحال مشهور بواو شده خورند یعنی بخورند وبمعنی سزاوار در خوردوا ندرخورند باشند بخوردونه خورند قطران کوید

بيت گر بهمش اندر خورند باشد بجوزد بود جاي جنانشش مجلس بودي سپهر شادروان خوازد

ستان شاخ نارنگ ترش مزه که از تاک بر آید و آن را میخورند و ستاک نیز گویند

خورابه بیاي موحده آبي ضعیف که از بهش ابي که بسته باشد تراوش کند عنصري گوید

بيت ز جوي خورابه کمتر بگوئي که بسیار گردد بیکباره اوي و بعضي گفته اند بزرگري که همه اسباب

بزرگري داشته باشد خورخچون بضم هردو خا بسریاني و یویت که بزبان دخول کند فاه نیا

گوید بيت فرنجک دارشان بگرفته آن دیو که سرمایه بت نامت خورخچون خور یعني آفتاب واین

درقدیم بهواو مي نوشتند متاخرین بواسطه اشتباه بلفظ خز بواو نویسند و لهذا در خورشید

بهواو نویسند و روز یازدهم از ماه پارسیان و فرشته که موکل نیر اعظم و مدبر مصالح روز

خورست و بمعني خورنده و امر بخوردن و خوردنیا و مزه و چاشني نیز آمده خورنگ همان خرنگ

مرقوم خورنه بتشدید نون و تخفیف آن بنگاه و ایوان خانه زیرا که خور بران مي تابد خورنق

معرب آن خورنگه و خورنگاه بنگاه و ایوان یعني جاي افتادن خور خورنق معرب آن

و بعضي گفته اند مخفف خوردن گاه چه ملوک سابقاً طعام در بنگاه میخوردند و قصري که نعمان بن

منذر براي بهرام گور بنا کرده بود خورنگه که میگفتند که دران طعام میخورد و قصري دیگر که براي

عبادت او بنا فرمود بسه گنبد متداخل بود از ان جهت او را سه دیر میگفتند یعني سه

گنبد چه دیر بزبان پهلوي گنبد را گویند دیر معرب آنست خاقاني گوید بيت خواهي که در خورنگه

دوست کني طواف بگریز ازین خرابه تاریک ناي خاک و عبد الواسع گوید بيت

از خوبي و خوشي چو برد خورنگه ست مشهور در مداین و معروف در گور و امنع آنست که خوز

ني نبر

نی موبد خوزنه بضم خا و واو معدوله ایوان و صفه خانه چنانکه گذشت خوره بواو معدوله
مرضیست معروف که بتازی جذام گویند خوزه بوزن بوزه خربزه بهره و در مؤید بمعنی پامال
خوز و خوزستان بالضم و واو ملفوظ و مجهول ملکیست معروف خوزان نام پهلوانی ایرانی که
خوزان اصفهان آباد کرده اوست و شهریست در خوزستان عطار گوید بیت مرا در شهر
خوزان مهربانیست٭ که باغ خاص شه را پاسبانیست خوست بواو ملفوظ و معدول یعنی
کوفته و مالیده و کنده شده خوسته و خواسته بالضم صورتی که در کشتها دفا نیزها
سازند تا سباع و بهایم بگریزند خوشیدن یعنی خوشک شدن و خوشید یعنی خوشک
شد و بر یغما بس خوشش و خوشیده سعدی گوید بیت بجوشید سر چشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم٭ شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده٭ درخت گاه برهنه ست
و گاه پوشیده٭ و فخری گوید بیت اگر نبودی فیض سخا و همت او٭ شدی درخت امید بی
جهانیان همه خوشش٭ خوشش بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح ان خوب و نیکو و مادرزن و پاکش
و غش قافیه کرده اند فخری گوید بیت دست خوشش زمانه برکند و شخوده٭ روی از طپانچه
زن ریش از کشیدن خوشش خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق
کنند و قصبه ایست از مضافات لاهور و سنبریبنی که از شیره آلو بابو سازند خوش
هنک
نظر گلیست که سرخ و زرد و سفید بود و در نسخه میرزا بمعنی لاله خطاهی گفته و در فر
ریحان تاتاری که بترکی قلقه گویند خوشنوارز نام ملک هیاتله که طایفه ایست معروف
بی
و هیتال مفرد آن و معرب آن هیاطله ست خوشه معروف و برج سنبله و مرغیست الوز

کوید ع هست مرغی که خوسته نام و نیست خوی بالضم عادت وخوذ که روز جنک بر سر گذارند

دقیقی کوید شعر فریدون سنت بنداری درع خود اندر زسیاوخش ست بنداری میان شهر کو اندر

خوی با لفتح و واو معدوله عرق وبفتح خا وکسر واو یای مجهول آب دهن خوکر وخوکاره یعنی الفت

کیرنده بچیزی احمد اطعمه کوید ع کر بعت خواری طبع را خوکاره بجون مکن خوک حیوان معروف

ودر فرهنک نام مرغیست که در کلو شود از ان کر بها بهم رسد وبعربی خنازیر کویند خوک بفتح

خا وضم واو آبدهن که بهو تیر کویند شاش در لغت نون کذشت خون بالضم مرغیست بجلی اما

از وکوچکتر وبعضی کفته اند چکاوک ست وبعضی کفته اند دراج سفید ست وبعضی کفته

مرغیست تیز پرواز منوچهری کوید شعر خول تنبوره تو کوئی زند ولاسکوی از درختی شود

وکوید آه خونخک همان خنجک مرقوم خوهل بواو معدول وسکون ها کج وناراست وخوهلیکی

یعنی ناراستی وحمیدکی ناصر خسرو کوید شعر آن بندها که کشت فلاطون بیش بین خولت

وسست بیش کهین بیش کارمن خوبور یعنی خربیوار تصحیف ست صحیح خربوز ست

که کذشت خوید علف سبز جو که باسپان دهند و خوید بوزن وید نیز کویند وخید بواو

معرب آنست خویسه بوزن هریسه مباحثة ومنافسة چنانکه در نفحات ست که ابو

عبد الله خفیف را با موسی بن عمران جرفتی خویسه افتاد خوشتس یعنی قریب در

خود الاستعارات خواب خرکوش یعنی غفلت خوابستان جای خواب که

شبستان نیز کویند خوابگاه غول یعنی دنیا خواب نادیده وخواب دیده یعنی نانا

ونابع فرخی کوید شعر ریدکان ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان

داغ ناکرده قطار اندر قطار؛ وخاقانی گوید س من ترا طفل خفته خون خوانم گر بوی خواب دیده
بدار خوان مایه یعنی دستار خوان خاقانی گوید س عیسی از چرخ فرود آید ادریس از خلد دور
از ناله خوان مایه طاها بنید؛ خواجه اختران وخواجه فلک وخواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب ومشتری
خواجه مساح یعنی حضرت رسالت چه مساح بمعنی کثیر الخیر است خوانچه زر وخوانچه زر سپهر
یعنی آفتاب خواری کردن یعنی زبان کاری ودشنام خوان کرم خوانی که کریمان
بگسترند وصلای عام دهند خود در اس کردن یعنی محبوس کردن خورد دستان یعنی شاخچه
درخت ونهال وبوته بها چین که نورسته وبطراوت باشد که بهندی نولاستی گویند
خورشید سوار یعنی شب زنده دار نظامی گوید س سایه خورشید سواران طلب؛ رنج خود و
راحت یاران طلب؛ خوش انگشتان یعنی سازنده ازرقی گوید س کامیاب وکامران وشاد
باش ودیر زی؛ زی خوش انگشتان بنوش وزی بکر خوش بوزی یعنی بوسه دادن و
چاپلوسی کردن سنائی گوید س کرده از عدل او بدل سوزی؛ گرگ با جان میش خوش بوزی
خوش کنار یعنی محبوب مولوی گوید س من غرق ملک ونعمت سرمست لطف ورحمت؛
اندر کنار بختم آن خوش کنار بامن خوش کام یعنی اسپ خوش رفتار خوشه چرخ
وخوشه سپهر یعنی برج سنبله خوشتن در گلو آوردن یعنی نزدیک به بر آوردن وخوشه
شدن خاقانی گوید س چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد؛ چو خوشه باز بریدم گلوی کام دل هوا
وخوشه بگلو دواندن نیز گویند ظهوری گوید س خوشه بگلو دوانده گشتند دهقنت؛ گر خرمن
زیش خجلت انبار کنی خون کردن یعنی کشتن وخون بمعنی جان تیر آمده خسرو گوید س بگوش

اندران کزستی خون رود خون خام وخون جام وخون خروس وخون خم وخون رز یعنی شراب
انگوری خون سیاوش یعنی شفق و شراب خون جگر یعنی غم و غصه خون دل بناخن وخون
دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن وگریستن خاقانی گوید بناخن رسد خون دل
بجر وکانرا که هزناخنش معن ونعمان نماید خون جهان جون سرخی شفق خون بط یعنی شراب سرخ
خون جبال یعنی لعل ویاقوت وامثال آن خون دل خاک بمعنی لعل ویاقوت وکلها وبعضی
گفته اند خلاصه اجزای خاک که اسپ آب ورنگ ولعل ویاقوت کرد ونظامی گوید خون
دل خاک زبحران باد در جگر لعل جگر گون نهاد خوی از بغل روان شدن یعنی شرمنده شدن
خویشتن دار آسوده وفراغت دوست وکسی که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانی
که بدو رسد مع الالف کلمه تحسین وخه خه یعنی بخ بخ وبعربی بخ بخ گویند خهی یعنی زهی وافرین
مع الیاء خیال بکسر خا ویای معروف وتای قرشت مزاج ودروغ یعنی خمیدن وخمیده یعنی
حمیده ابو شکور گوید ع الا تا ماه تو حمیده کمان ست وپنبه وپشم کرزده ووا کرده باشند
عطار گوید جهان الش وجودت پشم خمیده نماند پشم وانش آرمیده واخسیکتی گوید
در کمان قزح از صدمت نشاه پنبه حمیده شود کوه کلاه خیر وخیره یعنی حیران وسرگشته ونادرنگ
وتیره وبی سبب وبی وجه وبمعنی بیحیا وشوخ ودلیر بیتر آمده خیر خیر یعنی بی سبب وبیداد
وتاریک وتیره خیرگی یعنی شوخ وبی حیایی وتیرگی وغبار که بپشم پدید آید خیره کش
یعنی ناحق وبی سبب کش قطران گوید ای بجو بی بر بتان گل وکشمیر میر ماندم از بس
کاوری در عهد ما تا خیر خیر وسعدی گوید ملک در سخن گفتنش خیره ماند ع کهش جنگ با عالم

خا با یای

خا با یای

چیره گشتن انوری گوید هر که تواند که فرشته شود چیره چرا باشد دیو و ستور وله چیره
گرد صاحب نعمت اندر هجو بلخ تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری و فردوسی گوید همه پیش من
بوی بوی آمدند چنان چیره و جنگجوی آمدند وله ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد
خیره خیر خیری و خیره گلیست زرد خوشبو معروف و خیری رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند
انوری گوید خیری خانه گر خراب شدست غم مخور تا لجانه معمورست و در فرهنگ بمعنی رنگ
سرخ آورده مختاری گوید زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد اگر از جله کحلی کنی در
حرب عریانش و درین تامل است چه درین بیت نیز بمعنی گلیست چه رنگ خیری مایل بسبز
است و حق آنست که خیری گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه سراج الدین
گوید در باغ بگلزار رخ خوب ار نمای خیره شود از شرم رخت دیده خیرو خیز یعنی خیزیده
و امر بخاستن و بعضی بکسر خا بمعنی نیز گفته اند که الحال متعارف بخیز شده چه در فارسی ها و خا
بیکدگر بدل کنند خیز آب موج آب که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند خیز بکسر و خیز گرمان
بازی خرسک که صفت آن گذشت خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان
از ان بمیان آب لغزنده جنبانیدن ترکردن و خسیدن ترشدن و برین تب سس جنبانیده
و خسیده خیش و ضع بیای مجهول یوغی که بر گردن گاو نهند و المه و گاو آهن نیز گویند سراج
الدین گوید از پنبه غمم شده دلش ریش چون گردن بزه گاو از خیش و خار سبز
و کتان که تارهای او کتان گنده باشد و تنگ بافته باشند و در گرما پوشند و گاهی
از ان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشی نه عبارت از ان بود خیک و خی منکی

که دران روغن و شراب و شیر و جز آن کنند فخری گوید بیت بجشمت دشمنت سر در نکرود تا نباشد
قوتی بر بادخی را خیلتاش جماعه نوکران و غلامان خیلخانه یعنی خاندان و دودمان خیمه بالکسر
خود عادت چنانکه در خیم و خوای که از ریسمان آن از پنبه کهنه باشد و مثالش در بیت
این گذشت و چرکی که از گوشه چشم رود منجیک گوید بیت دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم و بمعنی خوی بد و در تحفه بمعنی دیوانه گفته فردوسی گوید بیت
دگر خوی بد نکه خوانیش خیم که با وی ندارد دل از دو بیم و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن
بدین معنی خشم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خشم را خیم بتصحیف خوانده
اند خیور بوزن کینه ور باب جیم تازی گذشت خیو بفتحتین آب دهن الاستعارات خیمه در
زدن بقرار گشتن خیمه ازرق و خیمه دهر و خیمه روحانیان یعنی آسمان خیمه بصحرا زدن یعنی
غایب از نظر خلق و انتکار او و بی پرده شدن باب الدال مع الالف داجک بفتح جیم

باب دال با الف

فارسی گونشوار سرشک شفرده گوید بیت آن نعل کهنه که بیفتد ز پای او در گوش دختران
جهان نعل داجک ست داخل و داخل بضم خا درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سازند
برای نشستن خسرو گوید بیت شاه تا داخل بساط آراست و بدر مدح ذو جون علم گشتیم
باری سوی آن داخل شدیم داخشم بکسر خا روزی داخیدن بکسر خا و یای معروف
واگردن چشم و نظر بر چیزی انداختن و در جهانگیری بمعنی پراگنده کردن داختن لیکوان
خاد بفتح تا دو فوقانیه در جهانگیری بمعنی دانستن و داداده پیر که خدمت اطفال کند
و بعضی گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب ست از داد که بمعنی ست در داده و ردیف ندا با الف

لقطم

تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند لیکن اصح اول است چه الف تعظیم بیت
اورا مخصوص کرده بداده پیر داد و غلام پیر که خدمت خوردان کند موئی گوید ه بیرون بر از بین
طفلی مار ای برادر ای دل از غصه بر داده و ز محنت بر داد ادادعدل و بخشش و در فرهنگ
یعنی تو یا که رنز دب بتر گویند و خطا بر ابد یعنی بندیست و بتر یعنی عمر گفته ستند بشعر قطران
ه نوروز بر تو فرخ پیروز بامداد از بخت داد یابی و از داد برخوری درین بیت معنی حقیقی
بتر توان آورده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی از عدل بهره ور شوی و اگر بطریق مجاز دادا
عمر خواسته باشند بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل درازی عمر است هم ممکن است
چنانکه سامانیها بدان تصریح نموده لیکن مقصود جهانگیری همین است چه او معانی که در اشعار
قدما وارد شده آورده خواه حقیقت خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده دادار است
یعنی عادل فردوسی گوید ع چنین گفت کای خسرو دادگر داد آفرین یعنی حق تعالی
که آفریننده داد است دادفرمائی یعنی عادل و بر حق تعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند
دادگر یعنی عادل و نام جشنی است از جشنهای جلالی معزی گوید ه تهنیت گویند
شاهان را بجشنی دادگر جشن را من تهنیت گویم شاه دادگر داد آفرید نام نوا بیت
فردوسی گوید ه سرودی باواز خوش برکشید که خوانیش اکنون تو داد آفرید
و در فرهنگ نا ثبت از نامهای الهی دادار یعنی عدل آرنده و بخشش کننده و بر حق
تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی گوید ه بدادار دارنده سوگند خورد بروز سفید و
شب لاجورد سراج الدین راجی گوید ه مژده ای ملک که دادار آمد عهد داد سرور و سردار آمد

وبعضی گفته اند دراصل داددار بود یعنی خداوند داد بجهت ثقل یک دال اسقاط شده لیکن قایل
بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر بمعنی آرنده بسیارست داور بفتح دال دویم برادر لیکن
مشهور بکسر دال ست وازقی فیه شعر بفتح معلوم میشود داذند بکسر دال دوم برادر بزرگ
وداوند بحذف را نیز آمده دادده یعنی دهنده داد و نام حق تعالی و نام روز چهاردهم از ماههای
ملکی دادک یعنی میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بیک واین لفظ مرکب
از لفظ فارسی وترکیست سنایی گوید ع همه کارش زحاجب وز امیر همه لافش زدادک وزیر
دآب ودارات یعنی گرو فرو دارو گیر معزی گوید ع بدرود که پیش ملکان در صف محشر دارات
نمودی چو علی در صف صفین داراب نام پسر بهمن که از همای دختر او بوده حاصل شد
ووجه تسمیه انکه چون بهمن همای رابدین مجوس خواستگاری نمود و همای حامله شد
بهمن بمرد بعد از انکه پسر زایید بگفته منجمان چون بد یمن گفته بودند در آب سر داد گازری
انرا یافته بخانه برد و بفرزندی برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود و مردم را
معلوم شد که او پسر همای ست بعد از همای اورا بپادشاهی برداشتند دارا دارنده چیزی و
نام پسر داراب واورا دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند دار چوب راست
وبلند وازان ستون سازند و دزدان را ازان آویزند فردوسی گوید ب دوم دار ش
از آسمای بلند که بر پای جو نشست بی دار و بند و دارنده چیزی و امر بداشتن وبعضی
گفته اند دار بمعنی مطلق صحراست وازینجاست که صلایه را دار خوانند دار با لغتی ست
که در دیار رود دریار باد و بود و بدل دال بمعنی دریاییست سوزنی گوید ع یارب چه دار باد فریبند

کودکی

کودکی دار برمرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و بهرد دار باز ریسمان باز که بر چوب
بلند سوار شود و بازی کند از بام جوبی که بدان بام خانه پوشند و شاه تیر تیر گویند دادا فرین و دار و
زین دادار برین هر سه لغت بمعنی تکیه گاه و مجمر تخت و صفه و بام و تکیه گاه مطلق و در نسخه میرزا
صفه دوکان که پیش در سازند بواسطه نشستن ابوالفرح گوید ؎ تکیه بر بالش آفتابش
داز که زتابش دستش دارفزین ست و روحانی گوید ؎ بجیره حبشی سوراخهای دارفرین
بسرخ روی دیوارهای آتشدان کو معزی گوید ؎ سقف بتخانه رو طنطین کند روی عراق
باره مملکت را تخت و دارا فرین کند و لامعی جرجانی گوید ؎ آسمان زنبید بنگام نشست
اورا تخت ماه و خورشید بران تخت و رادار قرین و بعضی گفته اند دارافرین و بعضی
گفته اند دارفرین بسکون رای مهمله و فتح الف و سکون فا و سکر راء مهمله تا بنه و سکون
یاد معروف به معنی تکیه گاه عموماً و مجمر ایوان و امثال خصوصاً سوزنی گوید ؎ هست مر تخت
را اندرت که تخت راکند پایه از یاقوت و صحن از سیم دارافرین ز زر خسرو گوید
؎ چرخ دارفرین ایوانست ز چوب ساخت و دارافرین و بمد الف و تا بنه تیر آمده
و بطریق مجاز کسی را برد اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند تیر گویند عبدالواسع ان
بهر گویا عجاز نکین بر انس و جان بود مستولی بحلم ایزد دارافرین تیر گویند و درین تاملیت
چه دادافرین تیر خورنده زند و دادبزین بسکون زا و فتح موحده و کسر زاء معجمه و سکون یای
معروف در جهانگیری بمعنی سنبکه که تر دیگ در خانه سازند و سامانی بمعنی پنجره و شکیه
گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت اما صحیح آنست که داد بزین و دادافرین هر دو

بکسر یعنی ست و بزاء معجمه اند نه انکه دار آفرین برای مهمله ست دار بوی یعنی چوب عود که بوی
خوش دارد رودکی گوید ع ناجهرانا شد شیر نیش شکر تا نباشد بوئی چو دار بوئی دار
برنیان چوب بقم که برنیان و سایر اقمشه بغیر آن را بدان رنگ کنند مسعود گوید ع بر هر تنی پراکنده اند از برنیان
پرند خاکی گران نروید خرداد برنیان داری کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد
با او باشد و دارنج معرب آن و در شامل بمعنی انبار آورده دار و برد یعنی بدارد و در شوچه برد
بفتح باید بمعنی و این عبارت اگر و فر باشد و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست
تا صحیح بضم یا باشد و فتح از ضرورت شعر بود فردوسی گوید ع بپوشید رستم سلیح نبرد
بیاورد که رفت با دار و برد داره وظیفه و راتبه سوزنی ع هر که عمل کرد بدیوان او خایه بود
جامگی داره گیر ن و بمعنی هاله و بمعنی دایره عربیست و در تحفه بمعنی مرد چالاک گفته داروان
دهی ست عربی واسطه بیک فرسنگی بنا کرده وروان غلام عمرو عاص دارکدو یعنی چوبی بلند
که کدوهای طلا از آن آویزند و تیر اندازان اسپ تاخته بران تیر زنند هر یکی را زند همه از آن
او باشد و تیرگی قباق گویند داربیک یکسر را خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند
دارخال نهال نونشانده و نهالی که پیوند نکرده باشند و بعضی گفته اند قلمهای درخت
که برای نشاندن از جای بجای برند شهاب الدین گوید ع تو گفتی مگر دارخال بهشت
بیاورد رضوان درین باغ کشت دادخال تیر گویند داریک بسکون را و فتح میم نوعی
از ریاحین دارهنگ در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم ست دازه بفتح زای معجمه همان
آده یعنی چوبی که برای نشستن کبوتران و مرغان دیگر بر زمین فرو برند و چوبی چند بوص

داران

بهر آن تعبیه کنند دار خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست میخلد داس آلتی سرکج

که بدان علف و غله درو کنند و داسه جو و گندم و گاهی بدان آلت آهن سرکج صید را بسمل

کند فخر گرگانی گوید بیت چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دامیان را در

و داشغاله بکاف فارسی و غین داسی خورد که بدان تره و غله درو کنند فخری گوید بیت

برای دیده بدخواه جا هست نبود مر تیغ در کف اسکاله و بمعنی ترکیبی داسی که کاسنده یعنی

دور کننده و برنده علف و تره است داش و دبوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع و این

از اتباع است چون تار و مار فخری گوید ع صفات حاسد روبینت غیر داس و دبوس نه یعنی

سفله و دون داستار و داسار یعنی دلال داستان قصه و سرگذشت و افسانه

و بمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن بطریق مجاز بود داستان که بمعنی لقب زال در بعضی

اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است و اسات

داشنا و داشن عطا بخشش مطلق و در جهانگیری عطائی که پارسیان روز عید و جشن

بمستحقین میدادند و منوچهری گوید بیت ز داشنا دل تو شاد گردد دلی ز کین تو غمناک

گردد عدو فخر گرگانی گوید بیت هزار از بهر داشش خواستگارم که من خود خواسته

بسیار دارم داشتن جائی که خشت و کاسه پزند داغ نشان جامی گوید بیت

صید جان خورد که داغش نماند و داغی که میسوزند بواسطه آنکه نشان است داغ میگویند

و از نجاست داغ سر و آن کسی است که پیش سر او موی ندارد آدم نیز گویند

و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوک گویند و بعضی گفته اند داغی

که داعی که میگویند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجازیست و اول اصح است اسدی گوید
نماند از دوران هیچ جز داغ بی داغول و داغول حرامزاده دالان و دالانه دهلیز دال مرغ
سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند سراج الدین راجی گوید بقاف عنقا
در عین خود دهد جانش ازان شرف که بر تیر او بود از دال دالپوز و دالپوزه بسکون لام
وضم بای فارسی مرغیست که از او بر تیر گویند و ساما نی گوید خفاف است یعنی فرهنگ مرکب
از دال که نوعیست از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست معنی ترکیبی آن
سیاه پوز چه پوز خلاف سیاهیست و داپرزه بسکون را و فتح را تیر آمده دام معروف و غیره
درنده صید و دوم رام ور بفتح واو و رای تازی در آخر سله بزرگ که دو چوب بدو گوشه
آن فرو برند و بدان سرگین کشند اما در ساما نی و اموربوزن را خور آوردن دامی و دامیار
یعنی صیاد اسدی گوید جهان دامیاریست نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام از دامیدن
بالای چیزی شدن و از زمین پر کندن و پاشیدن تخم و امثال آن و بردن باد خاک را و در
جهانگیری بمعنی برابری و سبابا شدن دامیده بالای چیزی شده و از زمین بر کنده و تخم افشانده
و باد خاک را بر هوا برده دامغول بسکون میم درنه مقدار جو که از بدن برآید و بعربی سلعه
گویند و امتغان شهریست از قهستان دامن و دامان طرف چیزی چون دامن جامه و دامن
کوه صحرا دامونغ بضم میم و سکون واو و غین معجم در آخر در جهانگیری بمعنی فریاد و زاری گفته و مستند
ظاهر نیست دامنی سراندراز زنان مخصوص دامانی که بتازی مقنعه گویند و این بلغت فارسی گویان
هندست و در غیر شعر خسرو دیده نشد خسرو گوید مرا این شه را حق آن شاه افکنی داد

لهام

کوهسار یا نان دامنی دارد دانه معروف دانژه ودانچه عدس دانکو آش مرکب از نخود و باقلا
و عدس و غیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند دانای منوچهر در جهانگیری نام سنگی است
از هبت و یک سنگ زند دانه زن همان خوزان که بدانه جو فال گیرد و بعضی گفته اند دانه زن
مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و علامت را بزعفران در زیده افسون
بران دمیده بر سحور زنند خاقانیا گوید شعر زنی هندی که آن را دانه بر دست فرو فکنم دانه زن
بی دانه ببند سودای من دان دانسته و امر بدانستن و ظرف چون کتا بدان مخفف دانه نقاشی
گوید شعر فراخی در جهان چندان اثر کرد که یکدانه غله صد دانه بیشتر کرد و سوزنی گوید شعر
دانسته و دام خال در رخ زلف آن صنم من سال و ماه بسته بدان دانه و دام دل و دانگاه حبه ای
قلیل گویا که تا دنگ بیک بود مولوی گوید شعر از دهان چون ستون خانه میکشید پس از پی
دانگانه و بدین مناسب متاع و اسباب دنیا را نیز گویند کمال گوید شعر هر چه مرا هست بجز از فضل
بیت زد انگانه سرایک شود بشنیده تر آمده چنانکه انوری گوید ای در جوال عشوه علی و ارنا شده
نک
از حرص دانگ سر یکبارا در کار بنا برین که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ کانه باشد یعنی یکعدد دا
و بعضی گفته اند که طعامی باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند دانگانه نیز گویند و
و بیت کمال شاید آورده اند دانگ بوزن بانگ ششش یک مثقال دانق معرب آن و بفتح
م
نون و کاف تازی دانه و بضم نون چار دار در زبان دکن ظهوری گوید شعر شهر با غربال کرد
بد
دانگ دانگ پالوده پر پیدا نشد و بزبان علمی اهل هند کمان دار و تیر هرگاه طفل را دندان بر
ستان
دو
نواری برآید از جنس غله با هم مخلوط ساخته و کله گوسفندی در میان آن کرده بپزند و بجای

فرستند چه عقیده عوام آنست که بدان سبب دندان طفل با سانی بر آید دانه دان موضع کردان
تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و تخم دان نیز گویند و بمعنی دانه
نیز آمده سوزنی گوید ش بدسگال جاه تو بادا چو گندم کفته سر جون کرنج دانه دان از دیدگان
بکشوده اشک و سیفی گوید ش خرمن مه را بسوخت خرمن تیغ آفتاب خوشه پروین چو
اشک ریخت فرو دانه دان و بعضی گفته اند دانه دان و ودن دان بمعنی بانشان و پراکنده و
شوریده سوزنی گوید رات هر اینمعنی ساخته دانستن معروف و بمعنی توانستن
و قدرت داشتن در نظم و نثر و رقع است و همچنین داند و بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم
و جمیع صیغ آن لیکن و صحیح توانستن و تواند و توانم است لیکن بعضی تا را بدال بدل کنند و چنین
خوانند دانش معروف دانشی و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش
و دانشکده نیز گفته اند یعنی محل دانش دانش پژوه تفحص کننده دانش داد زیاد کردن
حاصل قمار یعنی دشنام نه آمد و این لغت ماوراء النهر است و بمعنی دعوی جا نیز گفته اند خسرو
گوید ش ازانه دم عنبر شرزاد کاد داد بجاست لب مردم زداد وری وداد جینه از دیوار یعنی
هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گوید ش بی دیوار ایمان بود کار شش ولی
نشد جار داری از چار پاریش و نظامی گوید ش هر چه بدان خانه نوا نین بود خشت نبین
داری نخستین بود داهول و داهل بالضم علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدا
دفند فخری گوید ش صدا کر نام او سازد نبود شش هیچ ترسش از داهل و در نسخه
میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطه منع وحوش و طیور از خرابی زراعت

و دیهول

دهول با ناله بتر آمده هزاری گوید سلطنت گر همه بدین طبل و علم بودی بحشر دشتبانان
داهول خود از روز هم بفر آشتی در این بیت و بیش در این معنی دام ظاهر میشود رمیده
صید دردانش افتاد وز افسونش به بند آمد سر باز داور حاکم عادل در اصل دادور بوده
چون نامور و جنگ ور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و بر جناب الهی و باد
شاهان عادل اطلاق کنند و بطریق مجاز دوارا نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهنده
مریض است قطران گوید چه باید داد رانکس را که باید دردل داور چه باید مایه انکس را
که باید سود بی مایه در این شعر واو بی واو ر نیز خوانند انه یعنی انکس حج داوری حاکم بیاید او را
حاجت بداور نیست و بر این تقدیر داور بمعنی خود باشد والله اعلم داوری قضیه که پیش
داور برند و مطلق قضیه و واقعه را نیز گویند داورگاه یعنی محکمه دادار غاز دوره داه پرستار
دلکنیزک و بر دون جهت و ترسنده سیرا اطلاق کنند و بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید
اختر انند آسمان شاه جایگاه نهفت تا بنده دوان در دود داه و ظاهر اگر قافیه جایگه
ده است نه جایگاه و داه مع ذالک داه ار ضرورت شوربت الاستعارات دار ستدر
دامگاه گرگ دوار الخلدوفه پدر و دار الخلدوفه ادم و دار سپنج و دار پنج یعنی دنیا دار سلامت
یعنی جنت دامن زرین یعنی ماه نو داغ گاذران نشانی که از بلادر در پارچه کنند و بشستن
دهد تا غلط نشود خاقانی گوید بماند رنگی جون داغ گاذران بر تن مرا که از حم رنگ
زر برون آورد دامن بدندان گرفتن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز کمر بستن و در فرهنگ
کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید دلش را خار غم درد ام

آو یخت خرد دامن بدندان کرد و بگیر بخیت وسعدی کوید بغا لب تراز خود مبند از تیز
جو افتاد دامن بدندان بگیر وخاقانی وسرکران باکردنان من بجش او سر بزر بان
دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده ام دامن دریای فتادن یعنی کریختن ازروی
اضطراب دامن برافشاندن یعنی اجتناب نمودن واعراض کردن از چیزی دامن کیر
یعنی مدعی و هرچه مانع شود داد دنیا فتن یعنی نانشستن نقش بر مراد مع الباء دبوس بالفتح
کرز که تازی عمود کویند و دبوس بتشدید با معروف آن و بکنایت واستعاره قضیب را
نیز کویند نظامی کوید کرز او کشته کردمی افشاند کردم و که دبوس می جنباند و در نسخه
میرزا بیغ اسافل شخصی کفته وبیت نظامی شاهد آورده والله اعلم دبوسه موضع از کشتی
و دبوسه موضعی ست به صغد سمرقند که دبوس نام مرد اباد کرده دبوکی بفتح با و دال وضم
با و کسر کاف فارسی همان تیرک مرقوم که بعربی ملوکیه کویند و دبیر و باد دبیر بالضم نویسنده
نامه و در اصل دو بیر و دو دبیر بوده بر دو بر بمعنی حافظ ست یعنی انکه حافظ نظم و نثر دارد
و قبل انکه حافظ تازی و پارسی دارد و مشهور بفتح دال ست و دو دبیرا فصح ست از دو بر
لیکن متاخرین عجم معرب آمیختند و او را بابدل کردند و ضم دال بفتح جهت خفت و نیا مدن
صیغه فعل بضم فا در لغت عرب و ممکن ست که دو و بیر بضم دال و کسر و او فارسی باشد و دبیر
بفتح دال و کسر بای موحده معرب آن باشد و در بعضی شروح انوری کفته که دو بیر در
اصل دو دبیر بوده یعنی صاحب دو او دراک و دو حفظه چه او را دو ادراک باید یکی برای
جمع کردن معانی در دل و دیکری برای جمع حروف بقلم بخلاف دیکران که یک ادرا کشتان

دال با بای

دل باجا

بس است دبیر و دبستان مکتب دوستان مخفف ادبستانست یعنی جای آموختن
علم و ادب و از دبیرستان بمعنی جای آموختن علم و از دبیری مفهوم میشود اما استعمال
در مطلق مکتب کرده اند الاستعارات دبیر فلک یعنی عطارد مجمع الخ دخت مخفف
دختر دختراندر و دخترندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت دختره یعنی
بکارت و دوشیزگی دوح بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید ع زبخت باد همه کار دوستان
تو دوخ دنیز اری گوید بیت همچو امواج بحر شکرشان متعاقب همی رسد دخ دخ
در فرهنگ بمعنی فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده و بالضم گیاهیست که از ان
حصیر بافند و دخ دوخ و یخ تیر گویند شاعر بخاری گوید ع گردن من عنق گرد نرم تر
از دوخ دوخ تیر آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند و مخفف
دخ تیر گفته اند شهاب الدین عبد الله قامی گوید بیت در چمن دلبری سرو قد ماه رخ
چو تو ندیدست هیچ دیده پری چهره دخ دخش بالفتح آغاز کار فخری گوید بیت
بمدح شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش و بمعنی تیره و تاریک
بر آمده فردوسی گوید بیت بخواه انچه خواهی و دیگر مه بخشش مکن بر دل ما چنین روز دخش
دخمه دخم بالفتح سردابه که مردگان در ان نگاه دارند و در موید چنبری بر باد که وقت
مستی شتر از دهان بر می آید بعربی شقشقه گویند دخته بالضم مخفف و دخته بهره
معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی دوم گوید بیت سر انجام چون شیر او دخته شد زن و
مرد از ان کار پر دخته شد الاستعارات دختر آفتاب یعنی شراب انگوری دختر رز رود دختر خم

نیز گویند دختر رز بمعنی انگور نیز دختر روزگار یعنی حادثه دخمه زندانیان و دخمه فیروزه یعنی
آسمان مع الدال دد و دده یعنی درنده مع الراء دراز یعنی درازی درازنا یعنی
درازا چون تنگنا سعدی گوید ع که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی درازدم یعنی
میمون و سگ را نیز گویند و در خراسان گاو را گویند خاقانی گوید ع درازگوش ندیدم
و درازدم بجواب درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز
سفره نیز گویند درازدونا یعنی فایق و دراتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن
امور بدو متعلق باشد کمال گوید شعر خضرای دیری ادرادوز انیک می دری و خوشش میدوزی
درامل بفتح دال و ضم میم موضعی ست که شتر آب دران میشود سراج الدین قمری گوید شعر
می درامل جان بیار تا بخورم که سوی آب درامل زخاک تشنه تریم درائیدن یعنی آواز کردن
و یقین و گفتن درآید و درآید و درائیده و درای بالفتح یعنی درآئیده و امر بدرائیدن و جرس زیرا
از و نیز آواز برمی آید و بیک آهنی فردوسی گوید شعر ازان روی آهنگران پشت پای بپوشند
هنگام زخم درای درانگ بفتح دال و را و کسر نون نام دریائیست دربا دربای و دربا
یعنی و طبر و ری و بایسته و همچنین درداد درداییت و دردا بمعنی آونگیه و معلق و همچنین دردا
و درواز دو بالضم بمعنی درست و مخفف بود خاقانی گوید شعر یعقوب آن فرست ورواش دید گفتا
برپای مسیح تو محضری ندارم لیکن بمعنی درو البته نیز راست می آید درپه و درپی و دوربین
بالفتح پیوند و پنبه ستمس گونوای گوید شعر زبس که درپه که زد برخرقه خویشتن زسستی بدی
هفتاد من بیشتر سوزنی گوید شعر سپه کلیم حریر زنده چل پشم اگنده کرزند کیش

دال با دال
دال با یای

نودربای

یدرلی بذیر دراجه واحد دراج و سفارت در شعر فارسی بمعنی شخص ست که شبها
گرد لشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند بر بالای قلعه گردد و فریاد
کند فافا یا گوید ع دراجه حصار سس داب الروح اعظمش و نظامی گوید ع دراجه قلعهاش بی
وسواس ول یا سوده دراجه از بانگ پاسش وگویا ببعنی از معنی اول گرفته چه دراجه
شبها در صحرا بیجو اند و دربند شهر بست قریب شروان که بتازی باب الابواب
گویند و چوبی که بدان در بندند و دربند تیر گویند و بمعنی بند و تیر گفته اند درخنک دران
یعنی درخت و قواق که چون آدمی سخن کند گویند صدا از ان برمی آید که بواق واق
شبیه ست و بعضی گویند خربزه ایست که اندرخت در آنست و بر و ما دام در درخت
باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم خاقانی گوید ع که بر درختش درخنک
دانا شدم چه سود کاقبال او درخت که در واجبار کرد و اخسیکتی گوید ع زاصطناع
تو ممکن بود یا ع زمانه که تخم بقلهٔ حمقا شود درخنک دانا درخت شند مرغیست
که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند درخشیدن تابیدن درخشان یعنی تابان
درخش با لضم یعنی برق رنبراک درخشد و این مخفف او رخش مرقوم شد
و آتشکده ایست در ارمینه و بلده ایست از قاین قهستان و امر بدرخشیدن
درفش بضم دال و خا زنبور سیاه درخواه یعنی گدا دردو دردی و درده آنچه ته
روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی گوید ع تو صافی و من درده ام می درد
صافی خوار شد دردار با لفتح درختیست که بشه غال گویند که و بعربی شجرالبق
خوانند و دردر با لفتح گرداب عرق کننده و در قاموس بضم اول آلوده و
طام معرب کرده اند با عربیت و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ابوالفرح گوید

گرد باد هراب کنشش را تا ابد باز گونه در دوراست در با بفتح خانه کلمه ظرف
و دره کوه و درنده وامر بدریدن و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع یکدر یعنی
یکمرتبه و یکبار عبد الواسع گوید ع دگر گردون به پیچاند سر از احکام تو یکدر
دردک بضم دال اول و فتح دوم هیزم بارکب درز با لفتح معروف یعنی
درز خانه و ازار و درزي منسوب بدان درزن یعنی سوزن و درز مان یعنی ریسمان
که در سوزن کشند و الف و نون برای نسبت ست خاقانی گوید بیت جو نی
خوک درزن ترسا بود چرا تار ردای روح بدرزن در آوردم و لامعی جرجانی
گوید بیت چند گردن پیش ازان در جرب طاقت شان هنوز بگسلا جون پیش
ازان تا بی که باید درزمان پشته علف و چه جز آن انوری گوید بیت در مجلس روز
کارت این بس کر درزه رسیده بدسته درزاده تخته که اسیابان در آب گذارد
که آب براه دیگر رود درسته بضم دال و کسر را خار خورد که از گندم و جو شکسته
می ماند و بفتح را بمعنی عفو درسته بحذف تا نیز آمده رضی الدین لالا فردوسی گوید
بیت هر دانکو کند جرم مجرم درسته کند فضل حق ور زمند اشش رسته درست یعنی صحیح
و سالم و بمعنی درهم و دینار نیز آمده درستی بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر
آن دختر کسری در نکاح بهرام بود نظامی گوید ع درستی نام و نغز چون طاوس در بار
و درساره یعنی درگاه چه سار و سار بمعنی مکان و جا باشد چون نمک سار در
فرهنگ گوید سار و ساره بمعنی پرده ست بس معنی درسا در پرده باشد و در این
تامل ست سوزنی گوید ع طاق درسار سرای تست محراب ملوک و مولوی گوید ع
آن فتنه جوبان راجان ور شد در و درساره درشت معروف یعنی ناهموار درشت

بزد

بسته یعنی شکل پسند درغان بالفتح شهریست بحوالی سمرقند درغم بالفتح
موضعیست که شراب درغمی بان منسوب ست ونام نوائیست سوزنی گوید شراب
درغمی از جام شامی بشادی نوش کن از صبح تا شام ومولوی گوید جان مستغرق
درغم که مطرب است اگر درغم سراید غم فزاید درغ صحیح درغ ست که در واو باید درغال
بالفتح ایمن وآسوده رودکی گوید ای شاه نیک سیرت ایمان بتو محکم ای میر علی
حکمت عالم بتو درغال درغاله بالفتح وغین مکسور بسیار وانبوه درفشیدن
بالضم درلرزیدن وبرمینقیاس درفشان ودرفشنده یعنی لرزان ولرزنده وبمعنی فشانده
درفشان بالف باید نوشت یا درافشان باید خواند سراج الدین راجی گوید
دل من ز هجر توای بهار درافشان چو ز باد صرصر نهال وخواجو گوید قطب دین
شاه تهمتن که سمنش خورشید بدرفشد چون بکف قبضه خنجر گیرد درفش بالضم
وفتح را پارچه قیاس علم گوشه بزر منقش کرده که بر سر علم وخود دوخود بندند وبیرق
گویند ودرفش درزان میگویند که بیلرزد فرزد وسپه گوید همه روی آهن بزر درفش سینه
بسته برخود بر ونشتر حجام وآلت سراجان وکفشگران که بدان سوراخ کنند وبعد
ازان سوزن گذارند وآلت سر تیر که بدان کاوه خز رانند وبمعنی برق درخش است
نه درفش ودروشن مرادف درفش بهر سه معنی آجر سوزنی گوید بموسیمی که ستوران
دردش وداغ کنند ستور براعدا نهاده داغ ودروشن وجامی گوید بس که
ازروزگار دیده دروشن نه دم بجای ماند ونه گوشش درفنجک بفتح دال وفا وجیم

وسکون نون کابوس درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید ع
بگفتار گرسیوز بد نهان ٭ درفشی مکن خویشتن را در جهان ٭ درفش کاویان یعنی
علم کاوه آهنگر که برای فریدون ترتیب داده بود درک بفتحتین رومال
و بعضی بزای معجمه گفته اند رودکی گوید ع ای طرفه خوبان من ای شهره بزای
لب را مبر درک بکس پاک تری ٭ درگرو دردگر هر دو مخفف درود گر درنک دورنک
بکسر دال ولام جامه پشمین از آستین کوه و مرادف ترنک و ترلیک مروم
نجیب الدین گوید ع باد قبای ملک ببالای قد تو ٭ دانکه بزیر دامن جاه تو درلکی درم
درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن درما بالفتح خرگوش درمنه بفتحتین
گیاهیست معروف سهاب الدین گوید ع بخور عود من باشد درمنه ٭ چنین باشد کسی
کورا درم نه ٭ درنگیدن درنک کردن و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف
ترانگیدن بالفتح فرصت و آهستگی و صدای گرز و شمشیر تار ساز و خران سوزنی گوید
ع گر لطف مردمیست بمردم کیا رسد ٭ مرده گیاه مردم گردد جهان درنگ ٭ درواخ
بالفتح درواخ و محکم و مضبوط و محقق جهانگیر سر هرات گوید ع ذا النون گفته چون
کسی باوی که بضاعت تو ٭ بدست او بود و درد تو یاد آوری او ٭ موافق باشد
دامن او درواخ دارد چنانکه گویند کام بفلان درواخ است یعنی محکم است
و بسرحد یقین رسیده و بمعنی دیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور
شیرازی گوید ع زحل مراتب رایت و رسد درواخ ٭ درود بمعنی آوخته

دروار ودروازه همان درواو درفرهنگ بمعنی ضروری وحاجت نیز گفته وشاهدی
نیجواهد دروانه بالفتح سوراخ که بربام کنند ونردبانی برو گذارند وازان بالا
روند وفرود آیند ودردیدن بالضم بریدن غله وعلف وحوب ولهذا دهقان
ادرود گر را گویند که چوب می برد درود بالضم مرادف صلواة ورحمت وبمعنی
درود گر ودرود گردن تیر آمده فردوسی گوید اجل تیغ الماس آورده ست درود
ترا اسپ پرورده ست ولطف می گوید برخور ازین مایه که سود تست ترا ست
کشتنش اورا ودرودنش ترا ست اسدی گوید درودش سمن برگ بری زین
فکندار دهانش درخش سخن دروش بوزن وبمعنی درفش مرقوم چنانکه
گذشت واین افصح ست چه فا دراصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین
ست که بعرب آمیخته اند درونگ ودرونه بیخی ست دوائی که بعقرب
شبیه ست ولهذا معرب کرده بتازی درونج عقربی گویند ونیز درونه حلاج
ودرموید بضم دال گفته کسائی گوید هشت سد کیس درونه وکه وپنبه زند درو ند
بفتح دال دور وچلک که بعربی معلاق گویند ودرفرهنگ نام دوائی ست ونام
شهریاریست وپهلوانیست ایرانی وبالضم بدمذهب وفاسق لیکن بدین معنی
برای فارسی ست چنانکه بیاید دره بالفتح درای مشدد ومخفف دره کوه ودشکم
دستکنبه کیای گوید دره من شده ست از نعمت چون ز نخدان خصم بر
عذره ودرلغت اکنج مثال دیگر گذشت ودرهشته بالفتح عطا وجود شاعر

گوید ع بس که در سنائی در هشته دریاب یعنی عطار گوید شعر تو خواهی شدن
در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی دریابار یعنی جایی که هجوم آب دریا
بسیار بود چون زنگبار و هند و بارود در نسخه میرزا ولایتهای کنار دریای دریواس
بفتح دال و کسر را چوبی که گرد بر گرد در جهت استحکام استوار کنند رودکی گوید
شعر دیوار و دریواس فرو گشت برآمد همت که یکبار رفرود اید ار دیوار
یعنی درویش ناصر خسرو گوید شعر زین معدن الفتح زین خانه کوشش برگیر هلا
زاد مرد لاغر و دریوش دریوز دریوزه و دروبیزه یعنی جست و جوی درها که عبارت
از گدایی باشد و دریور یعنی گدا نیز آمده یعنی جست و جو کننده دریوره بور یعنی جوینده
و جست جو آمده دری منسوب بدره کوه چون کبک دری و منسوب بدر و زبان
فارسی را دری از ان گویند که در دستاره و دره کوه میگفتند و آنچه بتر ها میگفتند بهلویه
نامدار در چه بهلو شهر باشد و بهذا او را شهری نیز گویند و بعضی گفته اند که در
زمان جمشید چون مردم اطراف بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند
حکم کرد تا زبانی وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم
ممالک آن زبان بیاموزند و آن لغتی است که در آن نقصان چون اشکم و برد
و بگو الحال شکم و برو و بگو تا استعمال کنند و در بلخ و بخارا مردمان تکلم میکردند
الا ستعادات آدر آب فرو بردن یعنی معدوم و نابود گشتن دراز
دستی یعنی ستم و غارت بردن درازکار یعنی شخصی که زیاده بر حال خود

انکر

کارها نشود دشمنان سزا ف ولاف گوید رضی نیشاپوری گوید ه دراز کار بود گر
بکوشد ملکی بتاج و تخت کند میل ورای پیر و گدا درافتادن یعنی خصومت
کردن در انگشت درآوردن یعنی حساب کردن نظامی گوید ه جواهر نه چندانکه او را
دبیر درآرد در انگشت با درضمیر ش در بارگاه رفتن یعنی درآمدن بکشیدن کمان در
پای انداختن اهمال و تعطیل کردن در پای پیل انداختن یعنی رنج و مشقت کشیدن در
پس زانو نشستن یعنی مراقبه درج تنگ و درج و درد و زخ کر یعنی دهان معشوق
در جوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید ه این طرفه که آزموده
صدبار ترا ش هم بار بعشوه در جوال تو شدم ش درخون شدن قصد کشتن کسی کردن
مختاری گوید ع مردمان از رشک درخون من مسکین شدند ش در ریختن سخن خوب
گفتن و گریه کردن در زبانش دارم یعنی سخنان نالایق در حق او میگویم درغوره کی
مویز گشتن نارسیده بمراد ضایع شدن در لوزینه سیر خوردن و در لوزینه سیر
دادن فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی منغص سازد در یخ افتادن در
مقام خرابی و استقبال کسی شدن و خواجو گوید ه فلک در یخ افتاد دست سخت
ندانم که تا چون شود کار بخت ش درون دار یعنی منافق و کینه دار رحسه و گوید ع گرچه
درون دار درد سیه دل شده ش درون پرد یعنی صاحب دل دریا گشتن و دریا نوشتن
شراب خوار که زود مست نشود در آبگینه نقش پری دیدن دیدن شراب
در پیاله و بعضی گفته اند مشاهده جمال ساقی در جام دیدن در باقی شدن تمام

شدن و آخر رسیدن نظامی گوید ع مطرب آمد روانه شد ساقی شد مطرب
بهانه در باقی در باقی کردن بی باقی ساختن و موقوف داشتن انوری
گوید ع داری ز جهان زیاده از حصه خویش در باقی کن حکایت و قصه خویش
ورح دهگان بالفتح کتاب تاریخ دقول دهقان چه دهقان در زمان قدیم
مورخ می بودند در خط شدن یعنی درهم و آزرده گشتن و اعتراضی شدن درعرق
شدن یعنی خجل شدن درم سرا یعنی دار الضرب درم گزین یعنی صراف که عیار شمر
بتر گویند دریا اخضر یعنی آسمان و بعضی گفته اند نام دریاییست دریای بصره پیاذرک
پرمی دریای حامله دریایی که مروارید دارد و بعضی شراب گفته اند بواسطه نشاط
که در آنست دریای لعل پیاله و صراحی و خم شراب دریای قیر نشت تاریک ددوات
پر سیاهی در یتیم یعنی مروارید بی بها مع الراء د الفارسی دژ بالکسر قلعه دژ دار
قلعه دار دژ افه دژی که شاپور بنا کرده نظامی گوید ع دژ افتاکه صحنش نور در دنیا
گویند کرنا بود دارد دژ بول مل شوشتر که از غرایب روزگار است دژ هوخ دژ هوخت
و دژ نخت و دژ هوخت و دژ هوخت گنگ نام بیت المقدس بزبان فارسی
دژ و بالضم معروف دژ دافشار و دژ دافزه یعنی محرم راز دزد و شعاد دن دمع
الزاء الفارسی دژ و دش بضم دشت دبد و ترش رو و خشم را تیز گویند چه آن تیر
زشت و بدشت و بعضی بد بمعنی بکسر دال گفته اند و اول اصح است و چون
این مفرد را اعراب معلوم شد در مرکبات اعراب آورده نشد دژ برد

یعنی

یعنی زشت ابرو برابر وگره زده وترش کرده ابوشکور گوید ع یکی دژ بروست
پر فاستخر گژ و هست سیر زبان حذر ز در بام یعنی زشت خو که زشت خوئی چلی
او باشد فخر گرگانی گوید ع تیار امید دیو دژ برامش همان استیر خوئی خویش
رامش دژ برازی دیده هر کوه که شیر چرخ گشت از کنش استوه دژ به بالضم
و کسر با دال فارسی یعنی دل و شنبل که بعربی عذه گویند دژ پسند یعنی مشکل
پسند و پرهیز کار و بد پسند فخر گرگانی گوید ع تکبر دژ خیم و بسته دژ پسند است یکسته
دژ اباد و دژ ابو و دژ اگاه و دژ اگه یعنی خشم آلوده تند خو که بترشی آلوده و اباد
نی هرای گوید ع اگر بنگرد دژ ابادش به بیند چو سنگ اندر پس زانو نشیند و خسروانی
گوید ع یکی شیر دژ ابو دست در جنگ که در روز مصاف شیر نر تنگ ع عبد الواسع
گوید پلنگ روان گاه در کوه بر سر نهنگ و دژ اگاه در بحر عمان و فرخی گوید ع برد رخانه
نو از فزع هیبت تو شیر جنگ افگند و پیل دژ اگر دندان دراز کام و دژکام یعنی خشمگین و بد
خواه و زاهد و پرهیزکار فخر گرگانی گوید ع مکن دژ کامی با آن جوانمرد که پرورد مهر انرا
که پرورد دژ آهنگ یعنی بدقصد و بدخو و بدکردار عنصری گوید ع سگ خدنگ دژ
آهنگ جنگ کردی تنگ تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریا دژ خیم و دژخی و دژخم
بحذف یا یعنی بدخواه و تند مزاج چه خیم عادت باشد و بر جلاد نیز اطلاق کنند
فردوسی گوید ع بدژ خیم فرمود کین را بگوی بدارند آویز و پیرتاب روی
فخر گرگانی گوید ع چنان شو تو اصنع کن سوی او که باز آید از دژخمی خوی او

دژک بکسرتین ابه وکرهچه که بر ریسمان از بافتن افتد دژم یعنی ترش و آشفته
و بد دماغ و خشمگین و این در اصل دژ آژن بود بنون یعنی خشمگین و آشفته دژند
یعنی تند شده و خشم آلوده دژوند یعنی فاسق و بد مذهب و مخنث ترکیبی زشت مانند
چه وند بمعنی مانند باشد در آتشت بهرام گوید سه درود از مایه بهدین خردمند که
دور است ازو و آیین دژوند دژدان بالفتح دریغ و حسرت و در موبد دژ
الوان بکسر دال و فتح همزه و سکون لام آورده مع السین دسس بالفتح مانند و مثل
مرادف دلیس دست معروف و قدرت چنانکه گویند فلان در کار دستی
دارد و یک نوبت بازی شطرنج و نرد و صدر و مسند صدر گو حک دائیم دست گو بند
و در عربی تیر به همین معنی آمد و ظاهرا معرب کرده باشند و طرز و قسم چنانکه گویند ازین
دست یعنی نوع و قسم و بر دو چیز تمام نیز اطلاق کنند اول یکدست خانه یعنی نشیمن
و مطبخ و غیرها دوم یکدست خلعت از سر تا پا دست آب یعنی آبدست خاقانی
گوید ع دست آبده مجاوران تش دست آس یعنی آسیا که بدست بگردانند دستا سنگ
و دست سنگ یعنی فلاخن که بدست اندازند دستادست یعنی نقد و دست بدست
دستارخوان یعنی سفره زیراک بالاد خوان کرده بمجلس آرند دستاران شاگردانه
و در فرهنگ بمعنی بیگانه و فرکا فی عسجدی گوید بسی عقیب اندر سرایی
دوست بهشتی یکبوسه بده ما را امروید ستاران دستارچه دست مال و رو
مال و دستارچه پارچه که بر سر تیر بندند و طرادت تیر گویند و دستارچه ساختن

یعنی

یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن و دستارچه سار یعنی چه تحفه و هدیه در دستارچه
کرده میفرستند دستان یعنی دست و مکر و حیله و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله
معروف بود و نام موضعی ست از سمرقند نغمه و لهذا بلبل را هزار دستان گویند
و در درة التاج گفته دستان نشانها باشد بر سر اعداد الات ذوات الاوتار که دلالت
کند بر مخرج نغمه معین و سوزنی گوید ع زنند از فضل عدل تو به بستان بلبلان دستان
زند لقب زال و معنی ترکیبی مکر و حیله بزرگ فردوسی گوید بیت نهادم ترا نام دستان
زند که با تو پدر کرد دستان و بند دست بر زدن یعنی باره دست که بعربی سوار گویند و تفصیل
آن در لغت دور زدن گذشت دست بند رقصی که دست یکدیگر گرفته کنند و سلک جواهر
که زنان در دست کنند اسدی گوید بیت بهر بر زن ادای رامشگران بهر گوشه دست بند سرایان
و نظامی گوید بیت ساعتی دست بند میکردند بر سمن ریشخند میکردند و مختاری گوید
ع ارغوان بینی چو دست بندان بر دست چند دست پسین یعنی نوبت آخر و اخر
کار دست پیمان یعنی اسباب دامادی و در فرهنگ بهمه مجمل تفصیل کرده گفته که دست
پیمان مهر آن است اسدی گوید بیت مرا در از مهر تر پیمان نخواست نه دست پیمان او
کرد راست دست خطر بکسر تا در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته گرد
بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر معده کشیده باشد اما درین دو شرط
احتیاطی ست بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوی معتبر ست
چون دست و بینی و گوش و سر و معنی ترکیبی آن بازی که بچون خود از بریدن عضو با قطع

سربسته باشند خاقانی گوید ع باز این دل خاکی را بردند بدست خون دستره
و دستره اره کوچک که بیک دست کار فرمایند و داس دندانه دار که علف چینان دارند
و یکدسته دارد سوزنی گوید بیت جزو برداشتش و دستره و دمیل پیشتنک دست
زن و دستک زن نام دبشیان و سرود گوینده دستگاه ساخته و معمول هر کس
کمال گوید بیت چون آستین ز دست گذشت است کار من تو در نمیکند ز چنین
دستکار دست او است و استاد چابک یا هر که دستکاری چیزها کند چون جراح و
کحال و در دستن کرفلکی گوید بیت کل چون طبیب دستکار آراسته برجو بیارش آید تر که کسی
را ز دیده بردارد دسپیل دست گزین یعنی منتخب و اسب جنیبت دستگاه و د
ستگه دسترس و سامان و جائی که بالش و مسند در آنجا گذارند دست لاف و دست
فال سودای اول معروف گوید بیت دست فال که جود او کرده است روز بحر کان بر آورده ظهور یا
گوید بیت تا شب در سودای طرب بسته شود با غم روزی که دست لافی نکنم دست نماز
یعنی وضو دستنبویه و دستنبویه گلوله مرکب از عطریات که در دست
گیرند برای بوئیدن و هر میوه خوشبو که در دست گرده بویند بخصوص میوه شبیه
بخربزه کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد و صاحب قاموس گوید شمام
بوزن سداد خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی
و بفارسی دستنبویه گویند شمس طبسی گوید بیت ز دستنبویه خلقش جهان زانسان
معطر شد که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش و خاقانی گوید بیت در دست

کمال

کال ان مطهر دستبوی ست خلد ابوز دستور بالفتح صاحب مسند و صدر یعنی وزیر
و این مرکب ست چون گنجور و رنجور و نسخه دفتر کل که نسخهای دیگران بر دارند
و هر قاعده و قانون را نیز گویند و از سخت دستور نیز گویند چوب کنده دراز که کشتی
بعرض میدهند و میزان کشتی بان نگاه دارند دستوری یعنی موافق قاعده و قانون و رخصت
رخصت را نیز گویند شبانان کال گویند وقت قیام هست عصا و دستگیر من
بیچاره انکه او کند از دستور پای و ابو الفرح گوید هر پای ظلم هیبت او پای بند شد
در دست عدل دولت او دستور گشت و در فرهنگ بمعنی پاره گفته و همین بیت شاهد آورده
دستواره آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر چنگ کشند و بتازی قفاز گویند
بضم قاف و تشدید فا و زای معجم در آخر و در نسخه بتازی بمعنی پاره دست گفته مرادف
و تینه دستیار یعنی معاون و مددکار دستینه حکمی که با مهر حاکم برای کسی نویسند و الحال بایران
رقم و مهند دستنک گویند منجیک گوید مرا بباغ تو دستینه نوشت جان
که نیز گردد از زنگ مانوی از دیا دوست برلجن جامی گوید ع ز دستینه دو سا
دیده رونق دستینه رباب و عود ابریسم و جز آن که بر دسته رباب بندند زیرا که
بمنزله دست مرلجن ست رباب را دسته بالضم سنگ و بالفتح گستاخ و یاری یا و معاونت
رودکی گوید نیست از من عجب که گستاخم گر تو کردی بادلم دسته ناصر
خسرو گوید چو از زفان دیار کشتی دستت انکه کند صلاح تو از دسته و تیر دسته
تیر و بنفشه و جز آن و دسته کاغذ و جاروب را نیز گویند زیرا که چند چوب

یکجا مانند مولوی گوید ؎ یکی جو فکرت نقاشش نقشها سازی کی جو دسته فراهش
فرستها سازی دستی ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد و تسبیح
معرب آن و بعضی گفته اند ظرفی که بدست یکدسته داشته باشد و بمعنی دستینه یاره
نیز گفته اند دسکره شهر و ده و شهر از عراق عرب ترازی گوید ؎ بکیمیانه دارم بیکی
دسکره که بر دستکاریش باد آفرین ویسی گوید ؎ کاروانی همی از روم سوی دسکره شد
آب بیشش آمد و مردم همه بر قنطره شد و در قاموس گوید دسکره قریه و صومعه و زمین هموار
و خانه بزرگ که گرد آن خانهای دیگر باشند و خانهای عجم که در آن شراب و آلات
غنا باشد و دهی ست میان بغداد و واسط و دهی ست بخوزستان و نام دوده دیگر نیز
گفته ومه بفتحتین ریسمانی که در چوب جولاه باشد چون جامه را پیر دو در نسخه حلیمی غلوله
ریسمان دستوره بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راء مهمله چوبی که بان خباز خمیر
نان پهن کند دسوک بفتح و جیم و سین همان دروک یعنی هیزم باریک دستینه زد
بالضم و سین مکسور و یای معروف خم باشد سیف گوید ؎ تازه بعهد تو باد گلشن
با دولت تا گل دل تازه از رهات دستین ست الاستعارات دستار بندان
یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعرب ارباب عمایم گویند دست
از سر گرفتن یعنی پای شفقتی سودن دست افشانی و دست افشان رقص کردن
و ترک چیزی دادن مولوی گوید ؎ طبع سیر آمد طلاق او براند دست بردی کرد
از وی فشاند دعقب کردن دست آموز یعنی مرغی که بپرد باز می آید دست انداز

یعنی رقاص و غارت گر دست اندازی و تاراج و رقص دست آویز یعنی چیزی که
وسیله مدعا سازند دست بازی ملاعبه و اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست
بر مهره که کشد همان بازند دست برآوردن شفاعت و دعا کردن و غالب آمدن دست
بر کش زدن یعنی آراستن خود را بجنگ دست برد قدرت و بردن بازی
دست بر دهان یعنی خاموش دست بر دهان بردن و دست گزیدن و دست بدندان
گزیدن یعنی پشیمان شدن و افسوس خوردن دست بر دهان داشتن تاسف
و تحیر دست بردن کردن قطع کردن دست انوری گوید ع با چنین دست مراد دست
برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز دست بسته بخیل
و ممسک دست بشاخی زدن یعنی بار نو گرفتن و مراد نو آرزو کردن دست پاک
پرهیزکار و متدین و خالی دست و فقیر دست پیش داشتن منع کردن و بعضی گفته
اند دست برآوردن سعدی گوید ع گفت خاموش که هر کس که جای دارد ش هر کجا پای
نهد دست بدارندش پیش ش دست بر سر من یعنی اگر ترا میسر شود مرا هم نصیب
باد ظهوری گوید ع ظهوری میروی از سختی رنگ ش بکن با دست دستت بر سرم ش
دست خوش یعنی زبون و زیر دست و عاجز دست دادن میسر و حاصل شدن
و بیعت کردن ثنائی هر دو معنی گوید ع و نخواهد که بارباب جنون دست دهد ش ماد
اندیشه و تسلیم که چون دست دهد ش و بمعنی رام شدن نیز گفته اند دست در آستین کردن
یعنی دست باز داشتن از کاری دست در خون زدن یعنی جنگ کردن دست در کیسه
زدن جوانمردی کردن دست راست یعنی وزیر اعظم سنائی گوید ع منکه از دست ایم دانم

من کنون دست را بست سلطانیم دست رنج کاری که بدست کنند فردوسی گوید
یکی کاخ بد تا رک اندر سماک نه از دست رنج و نه از آب و خاک نظامی
گوید دست خوش کس نیم از بهر گنج دست کشی میخورم از دست رنج دست
زدن خوشحالی کردن مولوی گوید غم را چه زهره باشد تا نام من برد دستی بزن
که از غم و غمخوار فارغیم دست شستن یعنی ترک کردن دست شکسته بیمایه
و قدرت و کسی که حرفتی و پیشه ندارد دست کش گدا و کسی که کور را بهر جانب
برد و عصاکش و دست پرورده دست کشی یعنی گدائی و نیز دست کش رام
و منقاد و بدست آورده و حاصل کرده و دست کشادن جوانمردی و بخشش دست کشیدن
دست وا از گرفتن و دست از چیزی کشیدن ترک کردن دست کجه کردن یعنی گدائی
کردن دست گذار یعنی مددکار دست مردی تای موقوف یعنی شجاعت و امانت و مددکاری
و یکبر تا قوت و قدرت دست نمودن اظهار قدرت کردن دست و پا زدن طلب و جد و جهد
تمام دست نشان یعنی نشانده کس دست نشین یعنی صدرنشین نظامی گوید دست
نشین تو فرشته سب و بس دست یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن دست موسی
یعنی آفتاب دست صلیبی مکن یعنی دست پیش مخلوق مند نظامی گوید پیش کسی دست
صلیبی مکن مع اشتین دشت و دشت صحرا و در دشت موضع در صفاهان دشت
ارژن و دشت بیاض و دشت قپچاق و مرغ معروف و دش دشت بالفتح آرایش
حقوله و بالضم زشت و بد مرادف دژ که مرقوم شد و این مأخوذ است دشنام یعنی نام زشت
و بد و همچنین دشمن بد نفس و بدخواه نسبت بشخص دشخوار و دشوار مشکل زیراک

مانند

مانند برنشت در شفر طبیعت و وحشت ازان دشبل ودشنبل بالضم دال وکسر
بای فارسی گرهی که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند و معنی ترکیبی
گره بد چه پل پل بمعنی گره بود دشتی بوزن پشتی زاد که خون از بدن میکشد مولوی گوید
چو دشتی را فرو بردی عجایب بینت خون خوردن دشمه بفتح دال و میم پهلوانی
ابرای دنگ بفتح دال رشته سوزن و بسین مهمله تیر گفته اند دشمر بفتح دال و میم
نوعی از غله که هندی ارهر گویند و بعربی درجع بضم دال و میم گویند و در نسخه سروری
گونه که در سامی بسین مهمله آورده دسته خنجر و دستنک بفتحتین و سکون نون
وکسر کاف فارسی روزگار شاعر گوید • دستکی پستکی و شوخی ز بود آن بت شنگ
را از برم دشنیکه هردو شبن بوز فرنفته شب باشد الاستعارات دشنه
صبح روشنی صبح که دهره صبح تیر گویند مع العین دغا نا راستی و حیله و غل
نامت و ناسره و قلب و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله و در نسخه میرزا خاش سکه
که بمطبخ سوزند دغذ بالضم عروس دغذه بالضم ما در زن نشت زرا تشت بهرام گوید
ها که بگرفت دغذ و بز نشت بارد دغ بالفتح زمینی که در آن گیاه نرسته باشد
دغه یعنی همود کل مانند دغ دغو بفتح دال و ضم غین دشتی است که کبود ثوس در
شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاوس آوردند و او در
خانه خود آورده و سیاوش ازان بهم رسید الاستعارات دغل خاکدان یعنی دنیا
دغل دار یعنی عیب کو و منافق مع الفاء دفتر بالفتح مجموعه حساب و مجموعه شعر و در

قاموس تیر آورده وظاهرا معرب کرده اند دفترک بفتح دال وراء معجمه سیزده

مرتبه از هر چیز دفک بفتحتین هدف سنائی گوید تیر امیدکی چو شهان بر دفک زنیم

ودر شیر از تله گرگ وروباه ∴ ومانند آن را گویند دفنوک بفتح دال وضم نون علی شبیه

منجیک گوید بیت از بر دکی که هستی ای خشتنبوک ∴ چاکرت بر کتف نهد دفنوک ∴ وابو

حفص سغدی بمعنی چماق گفته همین بیت آورده لیکن محمد هندوشاه بمعنی خاشنه

گفته واین بیت آورده بیت کون جو دفنوک پاره پاره شده ∴ چاکرت بر کتف نهد

دفنوک ∴ دفه بالفتح وفای مشدد دالت جولاهان که تار جامه بان هموار کنند

وقت [illegible] دادن خاقانی گوید بیت بدفه وماشوره وکلاده چرخ ∴ الاستعارات دفر

بارین راکا د حوز یعنی آخر شده دف زدن یعنی خواستن وگدایی کردن

دفتر قاضی یعنی سکینه مع الکاف التازی دک بالفتح پای پست دیوار که سه

بران گذارند انوری گوید بیت در بر دآن افتد اگر دست سلطان واحبت

شاه والا بر نهد چون حق نکو کرده ست دک وزمین سخت که نشان قدم

نگیرد وصحرایی کی گیاه ودرخت ندارد کسی که چار ضرب زده گویند دک ودنگ

زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق ودنق گویند وبعضی گفته اند که در اصل

دغ ودنغ بود وبکثرت استعمال غین بقاف شد چنانکه بعجه بعضی عجم است

وبمعنی دق گذشت ودنغ مذکور وبمعنی گدا نیز آمده وسیف گوید بیت بر سر خوان

سخن بنده ز من خواه که نیست ∴ دریای سخن هیچ نسبه کاسه دک ∴ وبمعنی جهره نیز

لغز اند

گفته اند طبان گویند کسی را که نامش نباشا بود دک دویم او راتی شا بود دک بیم

وکلی بالضم وکسر جیم آنچه زنان بر دوک ریسند وگروهی تیر گویند وکلدن بالضم چوبها

مدور که سیخ دران بگذرانند و باو پشم و جز آن ریسند سیف گوید زلف کان از

رعشه جنبید پای بند دل نگردد باد گرد کلان جنبد تخت سلیمان بر بنا بد دود کلدن باضافه واو

نیز گفته اند الاستقرات دکان دار یعنی چرب زبان مشتری گیر مع الدلام دلاویز

آنچه بدل آویزد و چسپد دلام بالکسر تیره کوچک و بعضی گفته مطلق اسلحه ناصر خسرو گوید

کان خاطر محبت سرپ باید ساخت ترا سزای دلامش و لام باید کرد وازین بیت

مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود دلسوز مشفق مهربان و مستی از اقسام هفت کانه لاله خواجو

گوید چه خوری خون چو لاله دلسوز خوشش نظر باشش و بوستان افروز دل بالکسر

معروف دبالضم غنولها که از قبض بعد از بیماری در روده ها مانده باشد و در فرهنگ مرضی است

مانند گره که درون شکم بهم رسد و در تحفه بفتح دال گفته دلم بضم دال و فتح لام قوبای

بهمن که بسیار خوار دو پوست را سیاه کند خسرو گوید جوشش بد گردید سرتا پا گرفتار

دلم دلمک بفتح دال و میم جانوری ست که چون ببدن آدمی رسد ریش کند و ادرا

بعربی رتیلا گویند و این مخفف دلمک ست و در فرهنگ بضم دال گفته آذری گوید

دلکی میکند هزار بچه مرد را هیبت بشمار بچه دملی بضم دال و میم نخود و گندم که در

خوشه نزدیک به پختگی رسیده باشد دمه بفتحتین سستیری که پیرنانه دران زنند

تا اندکی غلیظ و سطبر شود دل بفتح دال و سکون لام بمعنی دلمک گفته اند دلنگ بفتحتین و

سکون نون تیشه و کلنگ که بدان سنگ کنند و در فرهنگ حربه باشند از نیزه کوچکتر که بسل

سش

تیر گویند و بندی که از چوب وعلف نهند دقیق گوید ؏ شمر را جو از آب خواهی بزنگ تخت استوار

مکن ورز گل و لنگ و غلاف خوشه خرما و آنچه خرما بر آن باشد و بکسر تین او نکان مولوی گوید کاز لکش

را صد دل و جان شد دلک ؛ و نکان بکسرتین یعنی او نکان دو بفتح دال وضم لام دیوانه وا بس

ترکیبست دلها بکسر دال و ها و سکون لام راچه ملک حلم عضا بری گوید ؏ بهای بندگی دلرا

با چیال ؛ و نجا طرمیر سد که نام او دلرای باشد بضم لام و فتح اظهار ها دله باکسر خداوند

دل چنانکه گویند یکدله و ده دله بفتحتین روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند و آن

پوستین را نیز گویند و لق معروف آن و بتشدید لام آمده و نام زن حیله گر مشهور فرخی گوید

؏ همیشه تا بوقت نیز برتر باشد از دله ؛ همیشه با بصورت یوز کمتر باشد از آهو و اسدی

گوید ؏ ز هر سوی انداز درروی بجوش ؛ تبان برندین پرده پوشش ؛ و فرخی گوید سطر هر انکه

در بند تو جون هر دم رها گردد ؛ کنون هر دم همیجو اند کتاب حیله دله ال استعارات دل بر

کسی زدن یعنی مهربان و غمخوری بافراط نمودن دل برود دیدن یعنی گریه خونین فردوسی

گوید ؏ جو در گوشش خواهد شد آن گفت وگو ؛ همی بردویدش دل از تن برو ؛ دل دادن

دلیر ساختن و آسمانت نمودن دل روز یعنی نیم روز و دل شب یعنی نیم شب دل گرم

کردن عاشق شدن دل نمودن مردمی کردن دل دل کنان یعنی اضطراب کنان و در

موید بمعنی آه زنان آورده دل کعبه کردن یعنی توجه بدل کردن مع المیم دم بالضم معروف

و دنبال وعقب چیزی با لفتح نفس و افسون و فریب و دمه اهنگران که بتازی منفخ

گویند و بمعنی کبر و نخوت بودی و امر به دمیدن و دمنده و طرف تیز کارد شمشیر و مکره

دمگاه بالضم جائی که دم از آنجا رود و بالفتح کوره آهنگر و زرگر و جای نفس که عبارت

از گلو باشد و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید س بصره خاطر بدیکه آرد بتفان بکنید
گرمابه سواد سویدا دمه بالضم بپایانی و بالفتح دمبدم دم لاله دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح
او برای لقمه و معنی ترکیبی لابه که بدم میکند دمسیچه بالضم مرغی کوچک خاکستری و سفید
درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند خاقانی گوید س
چو دمسیچه همه سر بر هوا کشش چو دمسیچه همه دم بر زمین زن و بعضی بجای یا و نون و یای
جیم فارسی جیم تازی گفته اند و اول اصح است دمغزه و مغازه استخوان و مکاه که
بعربی عصعص و عیب گویند وجه تسمیه اش آنکه غار شکاف دارد و چون این استخوان
دارد و از آن بیرون آید بدین نام موسوم شد و بر این قیاس پر غاره زیرا که از آن بر می رود
مولوی گوید س صبح کرد و بروی آن جمله برزه کوثری بود است دابتان و دمغزه دمچه با
لضم دنباله باشد دمدار بالضم دنباله لشکر که بعربی ساقه گویند دم گاو یعنی تازیانه
مولوی گوید س گر کسی دیوانه شد یکدم گاو بر سرش چندان بزن کاید بخود او دم بالفتح
دم یعنی نفس یعنی همدم و موافق دمیدن دم در چیزی در دمیدن و طالع شدن و بر کسی
خوانده بیت کردن و حمله کردن و لاف زدن و بو بر آمدن و بر این قیاس دمید و دمنده
دمان یعنی رونده و لاف زننده و حمله کننده و زننده و بوی دهنده دمیدکی دوش
بر آمدگی بوی دهن همین گوید ط بلی که مشک بخود ره نماید از مشک نه دمدان بفتحتین و سکون
نون آتش عموما و آتش دوزخ خصوصا و شهری که از توابع کرمان که قریب بان کوهی
است که معدن نشادر در آنست شهاب الدین مهمره گوید س گردد از خشم تو جوزهر
هنر زد گردد از لطف تو چو آب دمدان وزر انشت بهرام گوید س درخت بار در در

کشمندان چونیست ند رستند از دمندان و کافی ظفر گوید ؎ او ز کرمان سوی دمندان شد
تا نشاد ربرد به نیشاپور دمدمه بفتح هردو دال فریب و مکر تراری گوید ح سوی نشاید زبون
دمدمه زن و تیر آنچه دربرابر قلعه سازند که انرا سیبه تیر گویند و بمعنی نقاره و دهل نیز آمده
نزاری گوید ؎ دمدمه تیز تند بر سر بازار عشق همسر جان میدهند کیست خریدار عشق
دمامه نقاره سیف الملوک گوید ؎ آورد ز سرمایه و زندان جوب کوشش شده تیغ
و کشند خرطوم نفیر و بعضی بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید ؎ دمامه دردمیدند از پگاهی روان
گشتند چون دریا سپاهی دمه باد با برف و سرما و الت دمیدن آهنگران کردم تیز دام
گرفته یعنی نفس گرفته و تیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد دمور بفتح
دال و ضم میم و رای مهمله در آخر آواز آهسته و نرم دمه بکسر دال و فتح سین مهمله ابریشم
دمسق معرب آن دنه بافتح و ضم تنور و بالکسر روباه مطلق و نام روباهی در کلیله و دمنه
و دمنه و سطور سپت و برفتان و مکار تیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته سراج
الدین راجی گوید ؎ کس اد بود دمنه دو زخ رداستزد کی او بر نخ خاقانی گوید ؎ نه دمنه چون
اسد نه در دمنه چون سنبل ست هر چند نام سپهدگان را برافکنند و تراری گوید ؎ بکو تا باید
کتوم بردن به تزویر دمنه بر سرنه وابوالفرج گوید ؎ نفس سیاستش ز زدیو دمنه ساخت حف
کف کفا بتش ز زنبیر فتنه دوخته شبیر دمنه دانی با بفتح خرقه که در و دمنه تنور یعنی کوا
تنور گذارند کمان گوید ؎ زیرا که بهیچ کار ناید الا زبرای دمنه دانی الاستعارات
دم تسلیم یعنی خاموشی و فرمان برداری دم پلنگ یعنی نشان سپاهی جست
و چالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند نشان هیبت و سیاست

کاتبی

کاهی گوید بیت برتر کشش تو چرخ مرصع دم پلنگ دم در آتش دمیدن سخن گفتن گرم
راگرم سازد دم زدن سخن گفتن و سکوت کردن فرخی بمعنی ثانی گوید بیت سعدی ابر بهمنی نه
بچشم من دندری دم زمانه کی دبیا ساو کم کری دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج دان
نظامی گوید بیت زبان دان یکی مردم دم شناس دم گرفتن سکوت کردن فرخی بمعنی و توقف
نمودن دم گرگ یعنی صبح کاذب که بتازی ذنب السرحان گویند مع اسنون موقب عزه همان
و معزه یعنی استخوان دم دنبه بالضم بمعنی دنباله عقب چیزی و دنباله چشم گوشه چشم
دنبره وز بوره بالضم تنبور که ساز نیست در اصل دنب بره بود و بواسطه شباهت
بدان دبیر بفتح دال و بای موحده شهریست در هند که تهنیر و تهنبور گویند و درین تهنبور
قلعه ایست و بعضی گفته اند که دنبر بهنیر ست که مابین کشمیر و لاهور ست و اول
اصح ست چه تا در فارسی بدال بدل میکنند و حق آنست که لفظ دنبر بکسر واو ست
و دال تصحیف ست و فارسیان بهنبر را دبیر خوانند و یارا بواو بدل کنند و کابل بیتر
قرینه آنست والله و بای بیتر پای ست بنون نه میم چنانچه گمان برده اند و آن قلعه
کانگره ست فردوسی گوید بیت هم از کابل و بتر و مرغ ماهی ببغداد و عطف نام
جائی ست و نسبت بدان مرغ ماهی گویند دبنوقه بالضم دال و بای تازی و سکون
نون و فتح قاف موی آویخته از قفا و طره و شمله و دستار اما معلوم نشد که فارسی
ست یا زبان دیگر دندان معروف دند بالضم زنبور و بالفتح نادان و بی شعور مرادف
دنگ فخری گوید بیت در اصابت نیرو فکرت خود عقل مخطی شناس و عالم دند

و درزپی دیابیت ابوشکور گوید سه بجو اندانکی زرکردندرا زهمسایگان هم تنی چند را و درو ویش

وبی چنبر وسوزنی گوید سه دندو ملک یکی شتم و بهره جوی باستن ازبدره از ملک

وازپیشینه دندن وچوبیست دندانه دار بعرض کارسی که می بافند وازهر دندانه تا

ری میکشند محتشم گوید سه مدار درخ کار پیوندمن شکستات داندانه دندمن واستخوان

بهلو مختاری گوید سه بجای سبنه دهان و بجای کردن چشم بجای دندش تارکی بجای کتف

عذار دمست مهورست که میکویند دندش نرم کردند یعنی بهلویش کوفتند ونرم کردند دیخ

دندان تیز آمده واین در اصل هند بیت ابوالفرج گوید سه نبکل فیل یک دندش لگرکین ودر

سشه فاه کیا هیت ودر نسخه حلیمی حب السلاطین وتیز آنچه دما نرا بیفشرد ودر هم

کشد در محنت باشد جون مازو و پوست انار ومانند آن دندان افریز وفریز ازبیش

وفریش ودندان ابریش دبیریش ودندان ابریز وبریز بیای فارسی هزهنت

بمعنی خلال دندان کاو یعنی خلال دندان گوساله شیری که بیکالش از استخوانش باشد

وبدندان گوساله ماند خسرو گوید سه دبیرانش سرکین دبیر افکنند بدندان گوساله

شیر افکنند ونکدار بفتح دال وکاف ولام وسکون نون با دال مهمله کرازنا ودان

تارنین تیغ بسته باشد وشاعر گوید سه ظلم از دماغ دبینی من تا به پشت پای گشت

ست ونکداله زسر روی وارخار ودرسامی ونکاله بوزن پرکاله آورده دندمدن یعنی

از خشم جوشیدن وز سیراب سخن گفتن دندش بفتح دال وکسر دوم سخن

که با خود گویند زیر لب از خشم ونک بالکسر آهنی ست که بر بخنان گویند چون بکسرش

بهادن

نهادن برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن
سرش بلند شود و پا دنگ تیز گویند زیرا که بپا حرکت دهند و آن شخص
برنج کوب را دنگی گویند طالب کلیم در ندامت اسپ گوید ؎ بکون نشست
چو سر از سکندری بر داشت ؞ بچوب دنگ تو گوید نشسته ست کلیم ؞ و بالفتح بیهوش
و احمق خسروانیا گوید ؎ درین کار که مرد هشیار خوی ؞ ز دنگ و دز آگاه بسیار گوی
و در سوید بمعنی نشان و مرکز دایره و نقطه پرگار گفته شاعر گوید ؎ تو گوی دنگ
و من چو پرگار بگردت پی سر و پی پای گردم ؞ دنگل بفتح دال و کسر کاف ابله و بی اندام
و دیوس و شمس فخری بضم کاف دنگل و دمل قافیه ؎ چارکس نیست در ممالک
شاه ؞ ظالم و غیره مفسد و دنگل ؞ د بفتح دال و کاف روبرو نشستن دیدن بالفتح
بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهر سو حرکت کردن و نه بالفتح خرامش بنشاط
و خرابی شادی فرمان بنشاط خرامان بالفتح بنشاط خرامیدن دمدن نهی از دنیدن بمعنی
تم عربیست و بتشدید نون ست و فارسیان بتخفیف استعمال میکنند دنیده بنشاط خرامیده
ذی یعنی بنشاط خرامی و نه گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ناصر خسرو گوید
مثلست انکه چو موشان همه بیکار نمانند ؞ و نه شان کیرا بیده سر گربه نیارند دله ای
شده مشغول بنا کردنی ؞ گرد جهان بیهده تا کی دنی ؞ و فردوسی گوید ؎ بر پشت پیلان
تبیره زنان ؞ خروشان و جوشان دمان و دنان ؞ و لاستعارات دبنه دادن و دبنه
نهادن یعنی فریب دادن نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بخواند خاقانیا گوید

شب راز کو سفند نهند دنبه آفتاب تا کاهش دقش ممکا فابر افکند عطار کوید
نداری شرم از موی چو پنبه که خلق چون من ببری بدنبه دندان بر چیزی کنایه از طمع
باشد ترزاری کوید بدان دو رشته لولو میان حقه لعل جو کویی که مرا بر کبت چه دندان
ست دندان بر هم خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی
باشد سعدی کوید بخاییدن از کینه دندان بر هم که دون پرورست این فرومایه دهر
دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی کشتن دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی
طمع کیسری بستن دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن
بکاری و خشم و داشتن و کینه ورزیدن دندان زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی
کوید کسی که با تو بدندان زنی برون آید بود زمانه مرا و را بقهر دندان کن دندان سفید
یعنی خندان دندان کردن یعنی اعتراض کردن و مضایقه نمودن سراج الدین سکزی
کوید از لب و دندان او کر بوسه سازم طمع تب چون کشایم که با من او چه دندان میکند
دندان کنان یعنی قطع و بیقراری و رسوایی و در نسخه سروری کوید بضم کاف رسوا کنان
و خواری و بفتح کاف از طمع قطع کننده کان ظهیر کوید کدام حادثه دندان نمود با تو
که صولت تو زمین بر نکند دندان شش دندان نمودن خندیدن و خشم کردن و ترسانیدن
سنایی کوید چون نمود او بدشمنان دندان تنک شد بر عدو جهان چو دهان
و کمال کوید چو دندان نماید سر کلک او شهادت نماید زبان سنان و در
نسخه سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده و دندان نمای اظهار کننده غضب و خشم

آلوده دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسی مع الواو دواری بفتح دال وکسر رای مهمله درست
مسکوک از طلا که هر یک موازی پنج شبانی باشد منوچهری گوید شعر چون تو خدمت
هر کهتر کنی و مهتر ز ازبهر ده شبانیا و زبهر یک دواری دوادو دویدن بی بهر هم طرف و
جزان و کسی که خدمات او رجوع باشد بهر کاری فرستد دوده دونده دامر بدویدن
دوال بالضم تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقی گوید شعر ولیکن گاه کوشش بردارند
دوال پیل لاغر فربه شر و مکر و حیله سنائی تنگرم من دوال شما نشوم تیر در جوال شما
دوالک مصغر دوال و دوالی که بدان قمار بازند دوالی نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه
بادبزنا داد نظامی گوید شعر دوالی بنام آن سوار دلیر ز دوالک همی ماند نیز و واله دارو بلیسیت
خوشبو که در واله مشک کنند و اشته نیز گویند ولهذا اورا بدین نام خوانند و دوا ابرا مشک
اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله مشک است و دوالی که با آن قمار بازند و دیره نیز بهردو معنی
آمد دوان و دوانه یعنی دونده و دوان دهی است از شیراز دوبل بضم دال و فتح بای
موحده بی وفا و بی حقیقت ناصر خسرو گوید شعر تن و دو دویل بیوفا ست ای خواجه
چندین مطلب مراد این دویل ز دوبرادران و دستاره بنات النعش صغری که فر
قدان گویند و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما از و کوچکتر دو برادران از ان
گویند که چون یکی قصد صیدی کند و عاجز گردد دیگری بیاری او آید صاحب صحاح ده برادران
گفته و سهو کرده و و پیکر یعنی برج جوزا چه آن بصورت دو کس است که با همدیگر در
آمده باشند و لهذا توامان نیز گویند دوچار و دوچار یعنی ملاقات و این عبارتست

وازانکه دو چشم جار شد دو خواهر دو ستاره‌اند نزدیک سهیل که بتازی اختا سهیل گوید
یکی شعری یمانی دوم شعری شامی دوختن معروف و دوشیدن و واکردن دام
بمعنی مرادف توختن باشد و برینقیاس دوخت و دوخته سراج الدین راجی
گوید ❊ شیر هر ماس دوخت تدبیرش ❊ دام افلاس دوخت احسانش ❊ و مولوی گوید
❊ با درشتش بود آن عزیب آموخته ❊ دام هیچ از عطابش دوخته ❊ دوخ بمعنی نوخ
که از آن حصیر بافند دود معروف و غبار خاطر و اندوه قطران گوید ❊ وز دل خونینات
سوز و خوی می بر دود ❊ دود دودمان قبیله بزرگ و خاندان دوده دودمان دوده چراغ
که مرکب از آن سازند و بفتح هر دو دال دایره دد دافکس یعنی افسون خوان و ساحر
دودخوار پرنده ایست دود آهنگ و دود هنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ دودله
و دودانه بضم دال اول و فتح دوم چوبیست مقدار که هر دو سر آن باریک کنند و بر زمین
گذارند و چوبی دراز مقدار که بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد از آن همان چوب بر آن
زنند تا دور رود و شخصی دیگر در آن طرف ایستاده انرا بر دارنده باز اندازند اگر چوبی که بر ز
مین نصب کرده باشند در عرض بزند باز برابر ده و الا باخته و در اکثر مواضع چوب کوچک
را پل و دراز را حفته خوانند و بعربی اول را قله و ثانی را مقلده گویند پوپیا گوید ❊ چوبی
زنم بر سر و سینه چو دوله ❊ دوروزی صحبت و تندرستی فخر گرگانی گوید ❊ دوروز
و درستی مرترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد دورها بفتح یاد کردن درسهای گذشته
عبدالواسع گوید ❊ میکنم درس عشق روز از بر شب ❊ همه دور حور میخوانم و اخبار

جوس

جاجوس که بامزا توبسند وجاجوسی که نویسند سر دور گویند و بمعنی پیاله دوره ست
نه دور دورای بضم دال و بارای مهمله نایی که بعربی مزمار گویند و در فرهنگ بزای معجمه
نیز گفته دورباشستی ه دوشاخه که بزر وجواهر مزین کرده در قدیم پیش بادشاهان
می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و تیر روز جنگ اگر کسی
افکندی جانب بادشاه اندازد تا آن دفع کنند والحال در هند متعارفست که مانند آن
نیزه در پیش میل برند و بطریق استعاره آه را تیر گویند دوره بالفتح پیمانه شراب
دورق معرب آن و در فرهنگ بضم دال و واو مجهول بمعنی مرتبان آورده و در قاموس
دورق بالفتح سبوی دسته دار یعنی مرتبان خرد گوید دوره برکردن که
مرکم ازتهی پیمانگست لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود دورفرو بضم دال
درای مهمله دوم و سکون رای اول عمیق باشد دوژه بالضم دال و واو مجهول
وزای فارسی گیاهیست که بار آن بمقدار فندقی باشد و خارها بران رسته
که در دامن آویزد و ففاف گویند سه بدلها اندر آویزد دوزلفش چو دوژه کاندر
آویزد بدامان دوژنه بضم دال و فتح زای معجمه و نون در موید بزای فارسی
گفته سوزن و نیش پشه و زنبور و امثال آن و در سامی ژنه بحذف دال و واو
و فتح فارسی و نون آمده دوس بضم دال و واو مجهول چسپیده و دوسیدن
و چسپیدن و بر قیاس دوسنده و دوسند و دوسانند و دوسانیده و
ستکانی پیاله مالامال و لب ریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان

بنوشش منسوب بدوستان یعنی معشوق وبعضی گفته شرابی که با معشوق معشوق خورند
وبعضی گفته پیاله کسی در نوبت خود بدیگری دهد ودر فرهنگ گوید دوستکام
ودوستکامی ودوستکان ودوستکانی شرابی که دوستان با دوستان
یا بیاد دوستان بنوشند عبد الواسع گوید ع چو در مجلس او تو حاضر نبود دبیر
فرستاد نزدیک تو دوستکانی دوشاخه چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند
وپیکان دوشاخ ودوشیدن معروف دوشه ظرفی که دران شیر دوشند لیکن
آن شیردوشه وگاودوشه نیست بل دوشه تنها دوش کتف وشب گذشته
وامر بدوشیدن ودوشنده دوشا حیوان دوشیدنی اسدی گوید بیت ز میشان
دوشا هزاران هزار ∴ لیکن گویا دوکوشا دانا تقاضا میکند ∴ وبمعنی دوشنده باشد
دوشیره یعنی بکسر وغو بضم دال وعین آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن از آن گیرند
ودغوا آشی که از دوغ پزند دوک معروف دوکدان صندوقچه که در آن دوک
وپنبه وغلوله ریسمان گذارند خاقانی گوید بیت بهرام هم که بیتره کردم ∴ چون خرده دو
کدان به بینم ∴ دوک ریسه آن دوک که بدو ریسمان جفته وجز آن تابند دوکارد آلتی
است که درزیان جامه با آن می برند وبعربی جلمان گویند وهر فرد او را جلم گویند دولاسبوی
آب دولاب یعنی دلو آب چه دول بمعنی دلو بود وحق آنست که دولاب بمعنی
دولاب است چه در اصل دولاد بوده ودال بالضم وواو مجهول آنچه بر بالای آسیا
نصب کنند که گندم از آن در آسیا رود دو بمعنی سفله وبی حیا ومکار نیز آمده انوری گوید

کین دول غلام حبشت ناگاده ودو انگشش برج دلو سنایی گوید بازد دپیکرو

ترازوی دولش از هوا یافت بهره هشش مولش دیگر کشتی سراج الدین راجی گوید

دول کشتی بر فلک که سود سر که بنان میکشت در موج خط دوله بوزن و معنی دوره مرا توام

دگرباده دو در سامی به معنی بضم دال گفته و در فرهنگ بهر دو معنی بفتح دال گفته و بمعنی تک

دایره زلف و بضم دال پشته و بلند او وحدی گوید شب تاریک و دیو غوله راه باز

دوله بر دوله و نار سک و شغال نزاری گوید لیک تر دیک او چنان باشد که سک

از دور میکند دوله و آذری گوید گرد خاوند خویش میکردید دوره کرد و بخاک می غلطید

دنبال در لغت ترک گذشت و بمعنی انکه خود را دانا و بزرگ داند چنان نباشد و بمعنی

شکنبه تیر آمده بسحاق گوید شعله چربش دوله کیپا با چه دست و کله سر

رود زنجک بنشش چنک دل کباب و خون جگر دولانه بالضم و واو مجهول میوه ایست بستانی

و صحرایی و بوستانی میخوش سرخ رنگ با می شد دوی بفتح دال و کسر واو حیلت

کرد و دغا باز دوپیل اماله دوال بمعنی آخر یعنی مکر و حیله و ابریشم کند دوپیل تکبیر بای فارسی

تیر با بمعنی ست الاستقرات دوازده میل و دوازده جوسق یعنی دوازده برج دوال

یعنی بسرعت و استعجال دوال باز یعنی دغا باز و محیل دوالک باز تیر گویند دوال کتادلی

یعنی پرواز کردن و ضبط دوکاو پنبه و دو خادم رومی و حبشی دو باد شاه جبار یعنی

روز و شب دو چشمه یعنی آفتاب و ماه دو چشم چار شد یعنی ملاقات شد دو خاتون و دو

خاتون نفیس یعنی مهر و ماه دو حرف یعنی کاف و نون دو شهتر کان جنت یعنی حوران بهشت

دوطفل نوز ودوطفل هند یعنی مردمک چشم دوعلوی یعنی زحل ومشتری دونان فلک

ودوکله داره دونان گرم وسرد یعنی آفتاب وماه دوهاروت کافر یعنی دوچشم

محبوب دوسر شدن عبارة از (شرح) دیوان انوری از نفاق دوسرگشتی کردن دوات

اشتر میل که بدندان دودست برهم زنند وبتازی محراک خوانند در برآوردن

مستاصل ساختن دودل ودودم ودورباشش یعنی آه دودله یعنی دردمند دورنگ

ودورو یعنی منافق دورگیران یعنی بادشاهان وباده نوشان دوش برزدن شادی

کردن که کتف برزنن بتر گویند خاقانی گوید بی سرانرا سر وگردن بقرار برزنان

دوشش که مارا چه غم ست دوگانه یعنی دورکعت نماز دوگاهواره یعنی زمین وآسمان دو

گوهر یعنی عقل وروح دولاب مینا یعنی فلک ودیگ یعنی دم آخر ومردن خاقانی گوید

سخن که بدحال سخت وسست دلم جان ودل هردو یک نه برخطرست مع الهاده

بالفتح عدد معروف وبالکسر قریه ودهنده وامر بدادن وامر بزدن دهار بالفتح ورای مهمله

درآخر غار وشکاف کوه اسدی گوید کجی پیر دهار وشکسته دره دهارش پر از

کان زر کیسره دهاز بالفتح وزای فارسی درآخر نعره وفریاد ع فرخی هر در تو بنده تو

از نشاط تو برکشید دهاز ده آک بالفتح لقب ضحاک وبراک صاحب ده عیب

بود واک بمعنی عیب بود وبعضی گفته اند که ضحاک معرب آنست وظاهرا حوال در اصل

از عرب ست ضحاک نام اصلی اوست درعرب بواسطه کثرت قتده وآن

ده عیب اینست زشتی وکوتاهی بی دادگری بی شرمی بسیار خواری بدزبانی

دروغ

دروغ کوئی شتاب کاری بددلی بیجبری دهان معروف دهاندره یعنی خمیازه ده
هجی یعنی زرناسره نظامی کوید بیت این که در سخن سختی ده دهی ازدهم
نه ده هیچی دهیچه یعنی ده خورد و بزبان ویلم رعیت را کویند ده خدا یعنی صاحب ده
دوده ده دهی یعنی در سره و تمام عیار سیف کوید بیت اکابر ایام شمس
دولت دین ندهی ز کوهر توزر ده دهی ده ده دهی یعنی شجاع و دلیر دهره خنجر بیت
کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان تیره و اکثر مردم
کیلان دارند دهستان بالکسر ملکیت نظامی کوید ع زری تا دهستان خوارزم
وچند دهش یعنی بخشش و عطا دهشت بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه
بکانکی دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب آن و چون اکثر دهقان عجم تاریخ
میدانستند کاهی بمعنی مورخ نیز استعمال کنند ولهذا فردوسی و نظامی قصه را به
بر دهقان نسبت داده اند دهکانی بالکسر دهقانی دبالکسر کاف فارسی نوعیست
از زر دهک بفتحتین دهیت بشنبر از ده دهی بواسطه و دهیت بقزدین دبله بفتحتین معروف
دهد بفتح دال و لام پلی که مردم بران کذارند و کیاهی ست که کون بفتحتین نیز کویند
شاعر کوید بیت اکر خار کشی و دخ و دبیله نه زانکه زود و نان طلبی
ناسره کند دهمست بفتحتین دال و میم و سکون ها و سین درختی ست چون بسوزند
بوی خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار کویند بعین ده
نه یعنی آرایش دهنه و دهانه آهن لگام که اسپان را در دهان کنند و سنگی معروف

که دردوا ها بکار آید بخصوص دوای چشم وانرا ز نکا معدنی ودهنه فرنک کویند وبمعنی
ده تیر آمده اخسیکتی کوید جو عنکبوت بده دست وپای سحره تنم ازان دهانه
جهارده وستا دو ششش مزدور دهون بفتح دال وضم ها یعنی ازبر ویاد عبد الفادنائی کوید
انکه مدح شاه خوانند ازدهون رزدهانش بوی مشک آید برون ده هزار وده
هزاران بازی معروف ازهفت بازی نرد دهید یعنی بدهید وبمعنی زنید تیر آمده
اسدی کوید پس از خشم فرمود کین را دهید همه دستها را بخون در نهید الاستعارات
ده انکشت بدهان کرفتن عجز وفروتنی وزاری کردن خسرو کوید زبهر انکه ده
انکشت بردهان کیری دهان زمصلحت انکه می باند بازده در یعنی مستون فراج دبیر
ستنج ع ودلیر ده سال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشند
دهل دریده یعنی رسوا نظامی کوید صبا بلبلان را دریده دهل دهلیزی یعنی ستان
بیمی صل دهن دریده یاوه کو وهرزه کو قاسم انوار کوید خوش کفت در
بیابان رند دهن دریده دهان ضیغم یعنی نقطه برج اسد دهر کاسه کردان یعنی روزگار
دهقان پیر می انکوری دهقان خلد یعنی رضوان هسکن ادریس یعنی بهشت ده بازده
دوری یعنی ربیب وارایش دوری دهر نکوهی یعنی نکوهش وبدی دهر کفتن مع الیا
دیبا ودیبه حریر تنک دیباج معرب آن دیباچه کجبب لفظ مصغر دیباست
ودر اصل لغت فرس بمعنی جامه ست نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصه
پادشاهان عجم بود وانرا بالای جامه دیکر پوشندی ودر هیچ پوشش جندان

تکلف نکردندی که در دیباچه و آن یکی از علامات بادشاهی است مانند تواجه و سرهر
و اکلیل چنانکه سامانی گفته و بعضی اندکه دیباچه قطع روی کار دیبا باشد و خطبهٔ کتاب
را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدانست چنانکه هم سامانی گفته
و باعتبار مشابهت آن بقطعه روی کار دیبا هم توان گفت دیبای بخیه در بخیه دیبهٔ خسروی
کنجی است از هفت گنج پرویز دیباذر بفتح دال و بای موحده وضم ذال معجمه
روز هشتم و دوم بهر بفتح دال وکسر بای موحده و میم روز پانزدهم دیبدین بفتح دال
و با وکسر دال دوم روز بیست و سیوم دید یعنی بینش دیده معروف یعنی چشم
و دیدبان و در عربی هر دو عین گویند دیده دار یعنی دیده بان اسدی گوید حزوشان
ز ارابی یکی دیده دار که ای بهشتان نیست جان تا بکار دیدهٔ گاو کل گاو چشم که بابونه
گاو گویند دیده گاه و دیده که جای نشستن دیده بان حافظ گوید که تو در خواب
بادیده گیم دیدار بینش در روی فردوسی گوید اگر هست خود جای گفتار
نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست قطران گوید دیده فضل را تویی دیدار
خانه جود را تویی بنیان سنائی گوید ز دیدارت بپوشیدست دیدار
به بین دیدار اگر دیدار داری و در فرهنگ بمعنی باصره و قوت بینایی گفته و همین
دو بیت شاهد آورده و بمعنی آشکار نیز آمده خاقانی گوید دیو دل با شیم
و بر با شیم جان کان پری دلدار دیدار آمدست دیرنده یعنی دیر کننده دیرنده
بکسر دال و یای مجهول و فتح را روزگار و زمانه رودکی گوید یا فتی چونکه مال عمره مستو

جو تو بس دیده و بیند این دیرنده ٭ وابوحفص سغدی تو نیز آورده ٭ ایا سرو من

در تنک و بوی ا لم که دیرنده آید که دیرند آیا به نجم بتو بر لیکن این بیت شاهد اوده

خصوص تو نیز منیشو بلک بمعنی عشق هیچ مناسب ترست دیر بالکسر و یای مجهول معروف

و بالفتح کنبندی که برای عبادت می ساختند دیر باز یعنی در حرکت و دراز چه باز بمعنی

حرکت ست جنانکه شب دیرباز دیر قلعه مرادف و ز فرخی کوید ٭ ز کنک دیز بفرمان

شاه بستانند ٭ حصار و پیل دمان هر یکی چو حصن حصین ٭ و بمعنی رنک سیاه و کبود تیره

آمده ست شبدیز دیعنی بسیار سیاه مانند شب و نوعی از دیک دراز که از مس

و کل سازند و اهل خراسان و نیز دکو یند بتصغیر یزان و دیدپایه آهن که دیک دیز

بران کذارند و چیزی پزند رضی الدین لالای قزدی کوید ٭ بندی بکو بمیت بشنود

نان منیر ٭ در دیده خیال اما های حرص و آز دیس بالکسر و یای مجهول مانند مراد

دسس مرقوم دبه بالکسر و سین مهمله بمعنی شخص دیشس بکسر دال و یای

مجهول ام ست از دادن و یک معروف و توپ بزرک اسدی کوید ٭ بهر

کوشه عراده بر ساختند ٭ هم دیک رخشنده انداختند ٭ دیبا بکسر دال

و یای معروف و بردرو یکپا به معروف و یک نهار کرم دارد که برای بوی خوش

در دیک نهند و یکینه و دینه یعنی دیروز بینه مولوی کوید ٭ هر روز فقیرانرا هم عید

ادینه بی عید کهن کشته آدینه دو یکینه ٭ دیلمک بالفتح همان دلمک که بعربی ربیلا

کویند دیم بالکسر رخسار و مخفف ادیم و دیمر بمعنی رخسار کفته اند و شاید آن بنا خم

وطابع

باندام دیوست و بران شاهنهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را بسی

در پوشند و در شکارگاه چینند و گردن شاهنهای عقاب بجنبانند جانوران

گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز

بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند و در روز جنگ نیز

نوعی از جامه موئینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنا جهانگیر (صاحب فرهنگ جهانگیری)

و سامانی گفته و وجه تسمیه هر دو جامه بد و جامه ظاهرست و در موید گوید دیو جامه

پلاسین درشت که روز جنگ پوشند و اصح آنست که پوشنده آنرا

دیو سوار گویند نه دیو ❊ دیو سار از عماد گوید ع دیو سوارش برند لشکرینه

فرمنی ازگاه زنار الکرسینه ❊ دیو کلوخ کودک مصروع ❊ دیوک بالکسر کرمی

که چوب و کاغذ و جز آن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند و سوزنیان در

استعار یعنی زنو آورده که خون از بدن می مکد دیو گندم نوعی از گندم که دو دانه

در یک علاف باشد و بعضی گفته اند خوشه بزرگ که بی دانه باشد دیو

لاخ یعنی مکان دیو و آن جائی باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و

خرابه و ترسناک باشد دیو مشتک بضم میم و فتح شین و سکون

نون و کاف فارسی در آخر نوعی از چوب که پوستش دور کنند بعد س

مقشر مانند و کاو را عرضه کنند دیوه کرم پیله ببیم تاج و دا هم تیر گویند و اصل

داهم ست دو ببیم اما اصح آنست و در جهانگیری داهم بحذف یا تیر آورده الا به استعارات

دیدبان چهارم یعنی آفتاب دیدبان فلک یعنی زحل دیده بر در داشتن منتظر بودن
دیده کافوری یعنی نابینا دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل کنان سنائی گوید شعر
خود دیده کنان جمله بیاید بتو بر تو ٭ دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار شعر
بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت ٭ چون میسر نشدش دیده کنان
باز آمد ٭ دیر تنگ و دیر رند سوز و دیر مکافات یعنی دنیا دیر مینا یعنی فلک
دینار شمر یعنی صراف درم گزین مولوی گوید شعر عمر تو مانند همیان زر است ٭
روز و شب مانند دینارا شمر است ٭ دیر شدن یعنی مردن نخشبی گوید شعر
چند پرسی که حال دل چون است ٭ دل من دیر شد حیات تو ماند ٭ دیوار
خانه روان شدن یعنی خراب شدن دیوار کوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن
دیو جان و دیو دل یعنی سخت دل و بیرحم و تاریک دل دلاور دیو دیده یعنی
دیوانه دیو هار کسی که افعال ناشایسته از و واقع شود دیو سوار یعنی سوار
اسپ سرکش دیو مردم یعنی مردم مفتن و مفسد و نوعی از حیوانات که
بعربی نسناس گویند و یکدان سرد یعنی بخیل باب الراء مع الالف راح
غم و اندوه فردوسی گوید شعر دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد ٭ دل مرز
توران پر از راخ کرد رابو بالضم بای موحده کلیست نظیر ادیب گوید شعر
سوسن ورا بوشکفت برطرف بوستان راد سخی و جوانمرد و بعضی
گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شاعر را و دانا را نیز گویند رادمرد

باب الراء

الادمی

وظاهرا همان بتصحیف دبیر خوانده اند سنائی گوید ع دبیم ماهست گردم او نیست ونام خسرو
گوید ع نه کفش دیم و نه دستار شاره دبیمن بفتح دال وسکون هر دو یای وکسر میم
بمعنای آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند ودوده گویند چنانکه گذشت ودر فرهنگ
بکسر دال گفته دین بالکسر روز بیست وچهارم ماه فارسی دیمه بالکسر همان دیم یعنی
رخساره زرادشت گوید ع همان دم که صبح دویم دیمه داد یعنی رخ نمود ودر فرهنگ
بمعنی روشنی گفته وهمین بیت آورده ومحل تامل ست دیو معروف که اصل
ریخته این لفظ آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و
خواه از جن وسایر حیوانات دیو خوانند وصاحب سامانی این لفظ ترجمه شیطان
گفته ودر قاموس گوید الشیطان معروف کل عات متمرد من جن او انس او
دابة وصاحب ترجمه علائی گوید که هر کار نیک کند پارسیان اورا فرشته گویند
وهر که بدکردار بود دیو خوانند ولهذا دیو سپید را از بهر کیکاوس را بگرفت وبر
وبر خداوند خویش عاصی شد دیو خوانده اند واین رمز ست چنانکه گویند هوم که افراسیاب
را بدست رستم داد باز داد فرشته که از آسمان آمد وابلیس را که پارسیان
اهرمن ودیو خوانند باعتبار عصیان اوست وهمچنین بحسب مجاز هر چیزیرا که
از افراد خود عظیمتر باشد آنرا بدیو اضافه کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو
خوانند یعنی دیو ار مشابه یا نسبت با افراد خود کلوخ کلان که در زمین شده یا رکرده
افکنده باشد دیو کلوخ خوانند وعنکبوت کلانرا دیو پا زیراک پاهای دراز دارد

وکرده باد دیو باد زیرا که از سایر بادها بشدت ترست و بعضی گفته اند این باد هنگام
مقابله دیو است دیو باد گردباد زیرا که چنین گویند که دیوان با هم جنگ کنند و آن
باد نشانه است دیوپا یعنی عنکبوت دیو بخورنده بکسر یای موحده وضم خا و کسر رای
مهمله کسی را چون دور گرفته باشد و ظاهرا بجورید بجیم فارسی بمعنی بشوریده مناسب
ترست دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود و در شرفنامه بمعنی
داروئی گفته و مراد است دیوند آورده بحذف باد ظاهرا ریوند را چنین خوانده
اند والله اعلم دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد و چوبی که اندام
بدان خوارند و زلو که خون از بدن می مکد و گیا هیست که زروک گویند بفتح زاد
ضم را دیوجان یعنی سخت جان دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز
گویند دیودار صنوبر هندی و در نسخه حلیمی درختی است مانند صنوبر که تیز
دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه و دیو دارو نیز گویند
دیودولت دولتی که زود زوال پذیرد و سخت دل و دلیر و تاریک دل و جاهل
دیوزده و دیوزد یعنی دیو گرفته فخر گرگانی گوید بیت کی چون دیوزد بیهوش
گشتی فغان کردی و پس خاموش گشتی دیورخش نام نوا یست و دیف
رخش نیز گویند دیوسار یعنی دیو مانند و کسی که دیو جامه پوشد و آن
جامه ایست که پرها بدان بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن
نوعی از جامه موئینه است که بغایت دراز و عریض باشد چنانکه گوئی را است

باندام

گوید ع یافت بار ذی حکمت به پنجه قوت ز موی کردن ستبر زبان قلاده راگ
دور سوید یعنی کاسه درشته سوزن آورده رام هند توسن و روز بیست و یکم ماه فارسی
و نام ملکیست موکل بر احوال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باد متعلق است و باعتقاد
هنود یکی از نامهای خدا که در مظهری حلول کرده باشد و نام عاشق ویس که واضع
ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقانی گوید ع گر چه تن چنگ بشنه ناقه لیلی است
ناله مجنون ز چنگ رام بر آمد و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده داد و بسیار
عیاش بود او را رام گفتندی فخر گرکانی گوید ع ستی خوش زند کانی بود و خوش
نام که خود در لفظ ایشان خوش بود رام و فردوسی گوید ع شهنشه از این گفتها
رام گشت و نعت یکی از ملوک هند و نام دو ابیت در هند لیکن او را ده رام گویند
نه رام تنها فرخی گوید ع گاهی بدریا در شوی گاهی بجیحون بگذری که رای بگریزد ز تو گر رام
گر خان که نگین ور نه آن گرد نکونام که اندر دره رام با پیل همان کرد که با گرگ بجوزری و در
سه هنگ یعنی روان اورده فردوسی گوید ع بسوی زفر کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم زبانش بکام و بعضی گفته اند رام هند توسن است و بطریق
مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند و بطریق
مجاز بر جمادات تیر اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زود گشاد و هند گویند تیر
کمان را رام کردیم و از این باب است و درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان
چنانکه در فرهنگ گفته بلکه درین بیت اول فردوسی نیز این معنی میتوان

گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت
بجا زینت رام اردشیر شهریست بنا کرده اردشیر و بمعنی ترکیبی مسخر
و فرمان بردار اردشیر و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش
بمعنی طربست و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی
و خوشی و بر ینقیاس رام هرمز رامتین و رامین و رامی همان رام عاشق ویس
که واضع ساز چنگ است دور جهانگیر رامتین بسکون میم رام و رامین نام
رامشگریست که چنگ وضع کرده و صحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق
ویس است نه غیر آن و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا
و نون و معنی ترکیبی آن طربناک است رام هرمز شهریست در دانکه رهوار بنا
کرده هرمز و گاهی تخفیف داده رامز گویند خاقانی گوید ه وز راه کرامتی بهر میل
رانده زالطریق رامزی نیل رامش و رامشت شادی و طرب و بعضی گفته اند رامش
مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست و روز چهارم
از خمسهٔ مسترقه سال ملکشاهی رامشگر و رامشتی و رامش یعنی طرب رامشخوار
نواییست از نواهای باربد و بمعنی آن ز رامش جان رامشخواره نواییست
دیگر و رامش طرب و خوار و نیکو و آسان و در جهانگیری و سامانی هر دو
مذکور است راموز بضم میم ماهی است بغایت دلیر و جنگجوی که با آدمی انسی
تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی

رادمنش یعنی کریم طبع رادبوی همان وربوی وظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده
اند رادی سخاوت راز سر دل وچیزی پوشیده وپنهان نظامی گوید شعر
رهی خواهی شدن گزدید رازست ٭ بهی بهر کی مردکین ره درازست ٭ وسعدی
گوید شعر چنان این سخن در دست دار راز ٭ که گر دست جوید نیابدش باز ٭ وبمعما
ر وسردار گلکاران که بهندی راج گویند لیکن بدین معنی عربی است عسجدی گوید
شعر یکی تیر همی فرستش کند سر حصار ٭ در بر وگرده بود تیر بجای گل راز ٭ وقریه ایست بیک
فرسنگی سبزوار وبمعنی ملک ری راز نیامده بلکه عرب در نسبت وی تغیر داده رازی
گویند تا چهار یا جمع نشود چه روی بعربی بتشدید یاست ویای نسبت نیز مشدد است
اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابی بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضی باد
شاهزاده بود راز نام وبرادری داشته موسوم بری بود و باتفاق بنای شهر کردند
ودر تسمیه آن منازعه شد چه هر کدام میخواست بنام خود سمی کرداند آخر رفع منازعه
بدین وجه کردند که شهر بنام برادری موسوم کنند واهل شهر بنام برادر دیگر منسوب
سازند پس شهر رازی کرده واهل شهر بنام برادری منسوب سازند پس شهر
رازی کرده واهل شهر راز گفتند واین نقل اصلی ندارد واعتماد را نشاید وبمعنی
رنگ دامر برنگ کردن تیر آورده فخر گرگانی گوید شعر همیرفت از زمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاک جامه راز میکرد ٭ ودرین تامل است چه بمعنی پوشیده وپنهان
نیز درست می آید وشاید که چنین باشد شعر تو خود خاک جامه زر میکرد ٭ وبمعنی

خاربشت نیز گفته لیکن اصح بدین معنی زاء و ژاء بهردو زای فارسیست بوزن خموش
ژاژبان کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسی گوید شعر
بگفتند با ژاژبان راز خویش ∴ ژاژبان و ژاژیانه دراز یام بمعنی بادبان راس
در جهانگیری یعنی وراه بمعنی طریق راست معروف و نام نواییست راستا
طرف دست راست راستین و راستینه راست و واقعی راسته آنکه کار بآبد ست
راست کند چه و بمعنی صف و قطار معروف رسته و راسته نیز آمده راستاد
بسکون سین وظیفه و راتبه فردوسی گوید شعر خدایا بگو اهم ز نور استاد
وجوه دست همه راز وظیفه بداد ∴ لیکن در ستاد بمعنی خواهد آمد درد او وراست
روشنی وزیر بهرام که بواسطه ظلم بسیار او را بکشت راسو بضم سین جانور معروف
کاموس خرما و بهندی نیول گویند و بعضی گفته اند موس خرما نوعیست از آن
که تخته دراز تر و بار کمتر باشد راشتن ورازن بزای فارسی خرس غده بوده
کرده مرادف جاشن مرقوم و ظاهرا هر دو را در اول زای فارسی باید چه جیم زی
را بسیار بزای فارسی بدل کنند راغ دامن کوه و صحرا راف بزباز که بتازی
بسباسه گویند رافه گیاهیست که بسر ماند و آنرا بریان کرده خورند و در جهانگیری
بزباز گفته راقوته بضم قاف و فتح تای قرشت پود بیته اما در فارسی بودنش
تامل است چه قاف در فارسی نیامده احمد اطعمه گوید شعر رنج سکبا میکشد را
قوته هر دو نفسش ∴ رنج ظلمت خضر هر چشمه حیوان کشد راک فوج جنگی تاعم

گوید

غرق شود مردم را را جو بکنار رساند آذری گوید ع ماهی هست نام او راموز بعد از
چند بیت بطریق اشارت همیگوید شعر هست راموز مرشدی کامل که بردم
دریای سو ساحل و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته و از اول حکایت
غافل شده و این بسیار غریبست رامیاز شبان و میاز بحذف الف نیز آمده
و در اصل رمه یار بوده تراری گوید شعر رسیدم درمیان مرغزاری دران
دیدم رمی بی رامیاری و برین تقدیر اصل رمیار بوده است درامیار لغتی است
دران و بعضی گفته اند رمه در اصل رامیه است یعنی رام شبان و مطیع آن و برین
تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن رامین بکسر میم و یای معروف و فتح
تا قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که
مولد خواجه علی رامینی است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند شعر پا از
سر دل ساز رامتین زان معروف و امر براندن و راننده و در نسخه میرزا
بمعنی درخت انگور گفته راینه بفتح نون شلوار و بعربی رانان گویند
و بعضی بکسر نون گفته اند بمعنی شلوار که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر
موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون و نظامی عروضی سمرقندی در چهار مقاله
گوید چون رودکی قصیده در ستانش بخارا و تحریص نون سامانی بر سفر بخارا
گفته بود بخواند ملک از نشاط معده بی راینه در پوشید و سوار شد خاقانی
گوید شعر چرا دار ملخ راینه دیبا رادک بفتح واو صاف که بتازی رادق گویند

وبعضی کفته اند رادق معرب آنست و اصلی ندارد چه رواق بدینمعنی عربیست
ازراق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب وبجیل که بعد از تقریر اشتیاق
کرده باشد ظهیر کوید سه بکذشت ماه روزیکز ومبارکی برکن بجز ومبارکی قدح
زیاده کلرنک رادکی راویاده ضمع درخت انجدان که بعربی حلیت کویند وساما نی
کوید این مرکب ست از راو بمعنی رای که در لغت هند بمعنی بزرک وامیرست
واز باده بمعنی شراب چه هنود را بخوردن آن دلوع تمام ست خاصه بزرکان
ایشانرا و معنی ترکیبی باده بزرکان هند راو نیز بکسر واو علف شتر که شتر
خوار نیز کویند راود بفتح را زمین پرفراز ونشیب که علف بسیار رسته باشد
چنانکه در فرهنک آورده فردوسی کوید سه قبله برود که همی داشتی شب
وروز بر دشت بکذشتی لیکن برمرادش دلالت ندارد راورا بفتح وضم همزه معروف
وبعده رای مهمله خاربنست وظاهرا هردو زای فارسی ست چنانکه بیاید راه طریق
وطریقه سنت ومقام وپرده موسیقی ونوبت مرتبه وقاعده وروش ومذهب
چنانکه کویند رسم وراه ازینجاست راه بمعنی نغمه خاص وآهنک ومقام خاص
نظامی کوید سه بزن رای که شه بی راه کردد مکر کر کین داور کوتاه کردد یعنی طریق
خاص بزن که شاه راه هشیاری بکذارد دراه راست یعنی طریق مستقیم وراه
خسروانی یعنی طریق سه وخسروانی نه آنکه راه خسروانی سرود نیست
پارسیان را راه وراه وراه آورد ارمغان وهدیه که از سفر برای دوستان

آرند اخسیکتی گوید شعر دست نباید کردن بخدمت تو چه بر طریق بر آور بر شرط
وارہ راه راه نورد وره نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می نورد
یعنی می پیچید راه دار یعنی خوش رفتار راهوار یعنی اسپ بایق راه راه گیر یعنی
بپیچیده راه تیز رونده راه زن یعنی دزد و سرود گوی راه نشین یعنی گدا وره
گذری و غریب و طبیب سر راه راه شبدیز لحنی از سی لحن باربد راه گل سرود
بیت از موسیقی و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت
راهوی نام مقام از موسیقی که رهاوی نیز گویند لیکن بعضی گفته اند رهاوسی
قول عوام ست رایه جوششی که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه
در فرهنگ گفته رایگا بسکون یا و کاف عجمی مطلق معشوق که اهل طبرستان ریکا
گویند مولوی گوید شعر رایگا روی نمودست غلط افتادی باش تا در طلب پویه جهانی
بهائی رای لقب ملوک هند رایگان مفت و در فرهنگ چیزی که از راه یابند
در اصل راهان بوده سامانی گوید شعر رایگان بسکون یا و غیر مشبعه و کاف
عجمی مغیر راهگانست بها مرکب از راه بمعنی طریق و کان که افاده معنی لیاقت
و سزاواری و درخوری کند و حاصل معنی سزاوارست چه چیز کم پایه و فرومایه
درخور آنست که بر سر راه افتاده باشد چنانچه شایگان در اصل شاهگان
بود بمعنی سزاوار شاه و دایگان بمعنی کسی که سزاوار شاه و دایگان
و بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد و همچنین خدایگان که سزاوار خداوندیست

باشد الا استعارات راز دل آب رطوبت و برودت که در جوهر اوست و باعث
نمو نباتات انوری گوید خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب تا خاک
همی عرض کند راز نهان را و عکسی که در آب افتد و بعضی کدورت و دردی
آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند راز نهان خاک یعنی نباتات
راست خانه کسی که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید
چو راست خانه کسی ام که روزگار مرا همی ترازو و بر خط استوا برده ران گشادن
یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید ع لشکر غم ران گشاد آمد دوران او
راه افتادن و ره افتادن عبارتست از انکه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت
نمایند و اکنون هر ضمانی که بکسی از ممری رسد گویا از راه افتاد خسرو گوید
دلم را در سر زلفت زه افتاده عربیان را بهندستان ره افتاد و له مسلمانان کسی
دیدست کاندر شهر راه افتد لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسروست
راه انجام و ره انجام یعنی اسپ و بعضی بمعنی قاصد گفته اند نظامی گوید ع ره انجام
و اکرم ترکن عنان زه آورد و ره آورد یعنی سوغات که همراه آن راه بند و راه
دار یعنی راه زن نظامی گوید سک من گرگ راه بند منست بلک قصاب
گوسفند منست وله مکرآن گوکنا مکار بود دزد خوفی در آه بود راه خفته
راهی که صد دزد درو خفته در پهنای راه نشین و ره نشین یعنی گدا او
خانمان که بر سر راه نشسته گوید کنند و طینی که بر سر کوچها و راهها بنشیند

دوارو فروشند راح ریحانی یعنی می خوشبوی راح روح پرده ایست از پردا بقا
باربد راه بقا نوائیست از موسیقی سیف گوید ــه پای گوید سر بر حم چو زنده راه
چنگ شیر علم و طبل سرود خیزنای بر راه قندر وره قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید
ــه ای صنم چنگ شکرزیزن پرده بستان قلندر ریزن مع الالف التازی رباب بالفتح ساز
معروف و نام زنی معروف بحسن در عرب و بهر دو معنی عربیست و بمعنی اول معرب
روادهست ربون بالفتح و بای مضموم میانه وزری که پیش ارمز و بمزد دره هند مراد ف
اربون مرقوم و تیغی گوید ای جزید ارمن تراید و چیز سیتن و جان و مهر داده ربون خسرو
گوید ــه خصم ترا در رزم بهر دار خوارش دیده ربون داده دل مزدکارش ریوخه بالفتح و خای معجمه
کسی که بغایت لذت جماع برسد منجیک گوید ــه که ربوخه کرد داو بر شبت تو
که بزیر او ربوخه خواهرست ربوسه بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته
اند آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره مع التا درت بالضم برهنه عطار گوید
ــه سر آن کی خدا با خاک هموار زمینی رت نه در مانده نه دیوار مع الجیم الفارسی
رجک بالفتح و جیم مضموم آروغ طیان گوید ــه به بندد دهان خود از فرط بخل که هر نابد از
سینه او رجکش مع الی ارجنین بکسر رای و بای موحده چیزی سیاه بسیار
ترشی که بغرافروت مانند و از شیر دارد گیرند کذا فی الاسامی و رکبین نیز گویند
و بعربی کنج خوانند بضم کاف و سکون بای موحده و حای مهمله در آخر و در کتب
طبی بمعنی قراروت گفته اند خسرو گوید ــه رخبین شکرست پیش آن ترک خنکش

کزبرکه هندي وترش روي ترست رخت متاع واسباب خانه ولباس
ودرفرهنگ بمعني راه رست وبمعني ستور عموماً واسب خصوصاً وبمعني طعام
بکمرده کفته واين ابيات آورده نظامي کويد گريوه ببندست وسيلاب سخت
مسيحان عيان من ازراه رخت ولـه سرير وسراپرده وتاج وتخت نه چندان
که بردن تواننـد رخت ع بجنگ دوا ي روان کرد رخت ع من بي نوا راز غم
داده رخت ودر استشهاد ببعضي ابيات تامل ست يعني بيت اول
وآخر چه دراول ازراه بخت ديده شد ودرآخر بمعني سامان مناسب ترست
ودربيت دويم مصراع آخر چنين يافته شد ع نه چندانکه انرا تواند سخت
يعني سنجيده ودربيت سيوم بمعني براق ست والله اعلم رخ بالفتح تلاف
وغصه واندوه سوزني کويد تو شاد بادي وازاد باد ازغم دهر عدوت مانده زبار
عنا وغم رخ رخ وبالضم رخسار رعنيت عظيم ومهره شطرنج بواسطه شباهت
بدان مرغ وعمان عنصري کويد شطرنج کمال را تو شاهي بارخ مراسب کمال را
رکابي بارخ ودرفرهنگ بمعني تاج وبمعني نخ که ازان بوريا بافند ودروح
تير کويند آورده رخشا ودرخشان بالضم درخشنده وتابنده رخش بالضم پرتو
عکس عنصري کويد ع فکنده تيغ بمانيش رخش درعمان وبالفتح رنگ سرخ
وسفيد زبيخبت اسب رستم را رخش کفتندي که ابرش بود وزبيخبت قوس
قزح را کويند فرالاوي کويد ع تيغ چون ترکي آشفته تير اندازست برق تيرش

بود درفش کاشش باشد و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی گوید ــــ جو بر

گلگران بدرها گرد بخشش یکی رنگ رخسارشان کرد رخش و در فرهنگ بمعنی فرخنده

و همون آورده لیکن بدینمعنی درخش گذشت رخشه با لفتح شعلهٔ آتش که رخشه

نیز گویند رخ گیره دست آور بخنی که چیار تو تافته تافته باشند و پیچیده نیز گویند

رخنه بالضم بالضم غدد با لفتح سوراخ دیوار و جز آن و با لفتح و خای مکسور نفس زدن

در برداشتن بار الاستعارات رخت بستن درخت بربستن یعنی سفر کردن و مردن

رخش بهار ابر بهاری رخت بصحرا نهادن و کشیدن ظاهر شدن و مردن مع

الدال رد با لفتح دانا و بجر وو ران جمع فردوسی گوید ــــ سیاوش ردا را

برادر تو ئی و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده

بینه دیوار و مطلق صف را نیز گویند فردوسی گوید ع رده برکشیدند ایرا

نیان الاستعارات ردای نیلی فلک دشت ردیف سرطان یعنی برج اسد

مع الزاء الذی رز با لفتح رنگ کننده چون رنگ رز امر برنگ کردن و درخت انگور

و ستراب بمعنی باغ نیز آمده نظامی گوید ــــ جو سیب رخ هم بر جستی دست شان

صد بار رز برد سیب سفاهان رزان یعنی رنگ کننده کننده چون رنگ رز و جمع رز

که مرقوم شد یعنی درخت و باغ رزم با لفتح جنگ در زبان خوارزم هیزم چنانک

در وجه تسمیه خوارزم گفته اند و در لغت خا گذشت و بفتحتین یعنی رنگ کم نظامی

گوید ــــ بدانکس که جانش با آهن گزم بدان جامها در سکاهن رزم رزمده رنگ

گرده رزند رنگ کنند رزده بالفتح را و دال پنهان مانده و کوفته و آزرده ازم
بالفتح را و میم بسته قماش دیگر نیز آمده در لغت عربی نیز آزرده رزه بفتحتین
در سامی و در فرهنگ ریسمانی که از لیف خرما تابند و رعایت محکمی و ساز
و نیز گویند و در نسخه میرزا طنابی که دو سر آن بسته باشد و بران رخت آویزند
و بعضی بزای فارسی گفته و ظاهرا از دست بتقدیم رای معجمه بر مهمله بمعنی بلغ
یعنی قرض بردن و عربیست مرادف ازورادیع السن رسانه بفتح را و نون حسرت
و افسوس ناصرخسرو گوید تو پنجاه سال از پس مرگ آشتیان فسانه شنیدی
و خوردی رسانه رستخیز و رستاخیز یعنی قیامت و معنی ترکیبی روئیدن
و برخاستن از زمین رستهم بالضم یعنی رستم رستکار مخفف راستکار
رستن بالفتح خلاص شدن و بالضم روئیدن و بالکسر رسیدن و دریدن رست
بالفتح یعنی خلاص شد و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده فخری گوید همیشه
تا که باشد سرو و سوسن به بستان برکشیده هر یکی رست و بالضم روئیدن
و برآمد و محکم و دلیر و قسمی از خاک و زمین که در آن گیاه و زراعت شود و اوحدی
گوید خویشتن و ارباش دوست آئین کم بسیار تو نا نخرند و بمعنی ول
این چهار اخشیج را بدرست چون پدید آمد امتزاجی رست فردوسی گوید
یکی سخت پیمانت خوانم نخست که از دی بلرزد بر و بوم و رست زنا
کس نماند برین بوم درست زنا کس نماند برین بوم رست زنیکی نیاید

تادرت

ترا دست شست رستی بالضم بمعنی دلیری و چیرگی و چالاکی کمال گوید ۵ از روی لاف گفتم
ازم بخاک بپستش هر چند این حکایت خود بود محض رستی عطار گوید ۵ تنک
دراز باد رستی مید بینی چیز را تعلیم کشتی مید بینی و بمعنی نان و حلوا و ماحضری نیز آمده
۵ چو نتو کریمان که تماشا کنند رستی تنها نه به تنها خورند خاقانی گوید ۵ شوخوانچه
کن از زهر دلان هستن که گیتی رستی خورد از خوانچه رزین سمائی و بالکسر رسیده
بالفتح خلاص شده دوکان درخت بریک صف و بمعنی مطلق صف نیز آمده و
سعدی گوید ۵ دو رسته درم در دهن داشت جای و در فرهنگ بمعنی قاعده
گفت ناصر خسرو گوید ۵ چو بی راه و بی رسته کشتی مرا و بالضم روئیده و از
زمین بر آمده و آنچه از شکر سازند و بقروت منابهی و درد شاعر گوید
۵ رفتیم بنزد قاضی و قاضی گرفت آنزا که رسته باز ندانسته از قروت رسم
بالفتح آئین و قاعده و نشان و اثر و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدی گوید
۵ شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید رسمی تیغ و وظیفه
دار و مواجب خوار منسوب برسم مرقوم و نیز متعارف و مشهور رسام بالفتح و تشدید
سین نقاش لیکن عربیست و بعضی گفته اند نام آهنگریست که بتدبیر سکندر
آئینه ساخت و نام نقاش بهرام گور ما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود رس
رسنده و امر برسیدن و بمعنی فلزات گشته هندیست و مخفف رسن
فخری گوید ۵ از موی زنخ دشمن شه را فلک آرد هنگام خفه کردن و آویختنش رسن

وحریص واکال واخاوانوزی کوید ع هر دری نیستم چو گربه رسش ✽ وابو شکور گوید ه
رسی بود گویند سالار شان ✽ هم سال جنبش بجز گسان ✽ و بعضی بضم ورسن دکمند
وکلوبند گفته اند وبیت فخری شاهد ضم ساخته وصحیح آنست که بفتح است مخفف
رسن اگرچه قافیه شعر فخری بر ضم است ومعنی کمند وکلوبند شاهد میخواهد ومیخ [?]
کافیست مع الشین المعجمه رشت بالفتح چیزی که از هم فرو ریزد و دیواری که مشرف
بر افتادن بود وخاک وگردی فولادی گوید ه چون بنا شد بنای خانه درست ✽ بیکام
که زیر رشت آتی ✽ و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت می بری و شهریست
از گیلان به بس که درو بند تنبان وچیزهای دیگر خوب می بافند واکثر زنان
ودختران انرا که دانند وفرو رشتند وبالضم روشن ونام کیمیاگریست که زر رشتی
که زر خالص است بدو منسوب است وبالکسر معروف یعنی رشیده وبمعنی
سرشت نیز آمده واستاد گوید ه طبع نقاشش بکلک ودرشت ✽
خامه مانی وآزر سوخته ✽ رشتی بالفتح خاکرودی وخاکساری هر دو منسوب برشت
یعنی خاک وگرد سنائی گوید ه رقص کردن بجو رب در گشتی ✽ هم غرق است
ومایه رشتی ✽ وبمعنی رنگ کردی نیز گفته اند محمد عصار گوید ه برشتی هفت رنگ
اکنون هر ایلی که سازی مدخلی در ارغوانی ✽ وبالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاگر
رشته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید ه چنانست انکه ناخن دبند رشته یا خون ✽
عاشق است که در بند گشته ✽ وبالکسر معروف ومرضی است که بهندی نارو گویند

وانام [?]

ونام آشي ست وحلوائيست معروف بسحاق گويد ع رشته گوتاج قيمه برسر گير
كه همان مرده شوي پارين ست رشنگ بالفتح ويغرست وبالضم كژدم چنانكه در حيوة
الحيوان آورده وبالكسر تخم سپش ودر نسخه ميرزا آنچه از جروح وقروح تراود
وبمعني ژوليدگي تير آورده ودر فرهنگ بمعني راست ايستاده وشخص بزرگ
ريش رشكن بالكسر كاف فارسي يعني رشكناك رشمیز بالفتح كرم چوب
خورا احمد اطعمه گويد ع كار زري بي ثبات چون رشمیز جامه را كرده ريزه روشن بالفتح
ارش يعني از سر انگشتان تا رتخ ناصر خسرو گويد ع يكي كوه را بر هوا برز كوهر
بمن با پايه ماه برانيد ورشش رشن وروز هژدهم ماه فارسي كه رشن تيز خوانند
وملكيست كه مدبر اين روز ست عنصري گويد ع درآمد دران خانه چون بهشت
سرور رشش از ماه اردي بهشت وقسمي از جامه ابريشمي كمال گويد
ع اگرچه دامن كوهست جاي پرورشش بساط كوه كه خارست واطلس
ورشش باد وجزهاي سياه پر گوشت كم قيمت بسحاق گويد ع
گر زراه بحره مي آيد هزاران قوصره او براي مصلحت چنگال ار رشش ميكند
ودر فرهنگ زمين بسته پشته وسيماب نوعي از انجير وبالضم گردانيدن
چشم ز غضب سنائي گويد ع فقيه از كه روترش كرده باز تا بر كه چشم
رشش كرده لوطا هرار رشش بز اي محتسب ست ومخفف ترو رشش كه مذكوري شود
وبراي مهمله تيز گفته اند يعني تند خو وبد سرشت رشن بالفتح روز هژدهم ماه

فارسي مرادف رشش مشود گوید زور شش ست ای نگار دیر ها دور فرهنگ بمعنی گزیدن
آورده لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده رشنواد با لفتح را و نون سپهسالار
همای دختر بهمن الاستعارات رشتهٔ تب ریسمانیست که دختر نارسیده
بدست حبیب ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون خوانده بندند باذن الله
شفا یابد خسرو گوید سنجیده بود سخن جوز نخیز چون رشتهٔ تب همیگیرد
رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن در کارها رشتهٔ ضحاک یعنی مار ضحاک
و بمعنی طول امل و مدت نیز گفته مع الصاد رصدگاه یعنی نظرگاه و باوج کاه
رستگاه دهر یعنی دنیا رصدگه خاکی یعنی دنیا و قالب آدمی مع الطاء رطل
گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ مع العین رعنای صاحب نظر یعنی ستاره زهره
مع الغین رغ بالضم مخفف آروغ رغزه را و زای معجمه نوعی از لباس پشمی
که در کشمیر پتو گویند مع الفاء رفیده بفتح را و کسر فا و یای معروف آنچه
نان پزند و در تنور بندند و آن لته چند باشد گرد پایش و نان برای
گذارند نزاری گوید تنوری هوس میکند گرم حاسد سر و پای کم کرده
همچون رفیده رفوسه بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه تمسخر و لاغ و
بجینزی پی بیرون وکناه و بمعنی برچیدن نیز آمده رفان با لفتح بمعنی شفاعت
کننده سهوست صحیح درفان است که در دال بیاید الاستعارات مع القاف
رقص پهلو یعنی پهلو غلطیدن رقعه بندکون یعنی آسمان رقعه پست دمیکون

رقو

ورقعه عزا یعنی زمین رقعه کردم عبارت از آنست که مغان روز نخست از پنج روز که
در آخر اسفندارمز ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع
آفتاب تا غروب بجهت دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا بر سه دیوار خانه
بچسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند گویند درین روز افریدون
بر طلسمها فرمودی و سموم هوام و حیوانات ببستی و بعد فارسیان در آن
رقعه نونویسند که بنام ایزد و بنام پیروز فریدون و جمعی بر آنند که فارسیان فریدون نوح
را گویند و درین است که عربان بر آن رقعه نویسند که سلام علی نوح فی العالمین
رقیبان راز رقیبان هفت نام یعنی سبعه سیاره رقیه اول یعنی الف و عرش
مع الکاف التازی رکاب معروف و پیاله و دراز هشت پهلو و در فرهنگ بمعنی اسپ
و سواری آورده مولوی گوید بیت چو بیرون شد رکاب تو سرا خور گشت پالانی وطبقه
و شمشیری که بر پهلو بندند و زیر رکابیه نیز گویند و کسی که پیاده در رکاب کسی
رود رکنی زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رائج کرد رکیدن
درکان برای فارسی و در اینجا بیان شود الاستعارات رکاب افشردن یعنی
روان شدن نظامی گوید بیت رکاب افشاند سوی قصر شیرین مع الکاف الفارسی
رکو و رکوک و رکوه بالفتح کرباس و بعضی گویند چادر یک لخت که بعربی دلق گویند
الاستعارات رگ باز گرفتن و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن رگ
جان یعنی شریان و حبل الورید رگ در تن بستن یعنی قهر و غضب مستولی شدن

رگ بسمل خاریدن کردن کاری که خود را بکشتن دهد ناصر خسرو گوید شعر مرغ چون بر
دام و بر چینه نظر افکند بخت بدان که بجا روشن رگ بسمل مع المیم رم بالضم موی
زهار و بالکسر مخفف ریم و بالفتح رمه در میدگی و امر بر میدن و گوشت اندرون
و بیرون دهان رودکی گوید شعر ارزو مندان شده تو بگو که رسد نان پاره ات
ای ریم زمیار بالفتح یعنی چوبان در اصل رمه یار بود رمک و رمه بفتحتین گله و بمعنی خیل
لشکر نیز آمده فردوسی گوید شعر کزین خواسته روی بر هم همه زمین کرد
آزرده شد از رمه رمزن رمکان بالفتح موی زهار منجیک گوید شعر روشنش بر بینگ
اندر نا پیدا چون کرم در غرچه بر مکان در رمزک بفتح را و زای فارسی و سکون جیم
کناره کردن و بغزیدن و از جای فرو افکندن و در فرهنگ بمعنی نوشش صورت
و معنوی رمارم یعنی پیوسته و پیا پی و ظاهرا تصحیف دمادم است مع النون رنبه
بالفتح و بای موحده موی زهار لبیبی گوید شعر انگاه که من هجات گویم تو ریش کنی
در زنخت رنبه رنج بیماری و زردی و خشم و رنگ که بعربی لون گویند رنجه یعنی آزرده
رخنه بکسر خای و یای معروف چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند بر سر آن
کنند و این کلمه را تیر خوانده و زخنه تیر خوانده برای معجمه در اول و رای مهمله در آخر
و الله اعلم رمزیدن تراشیدن و خرامیدن رند و یعنی تراشند درنده کند
و خرامد مولوی گوید شعر سجید و سجد و بر استیز مرندید رنده آلتی که بدان نجار چوب
را تراشند و هموار کند و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسفند بخریدن

م
ان

آن فربه شود و ابوالعباس گوید ؎ رفتم بماه روزه بازار مرسمنده تا گوسپند
آرم و فربه کنم برنده و بمعنی بزرگ بزای معجمه بزای معجمست رند بالفتح آنچه از
چوب وقت رنده کردن ریزد و برآید و رنده کنند و امر برنده کردن و بمعنی خرا
میده خاقانی گوید ؎ رندی که ز رنده ام برآید بر عارض حور جعد شاید انوری گوید
ع خصم کور روز و شب جگر می زند و ابن یمین گوید ع چون دلبر عیارم شوخی ست جگر
رندی و مابکسر مکر و بی قید و لاابالی را از آن گویند که منکر اهل قید ست رندش
بفتح را و کسر دال ریزه های چوب که وقت رنده کردن ریزد رنگ معروف
که بعربی لون گویند و بزکوهی و شتری که برای نتاج نگاه دارند خسروی گوید
؎ کاروان بی سر اگر داد جمله بارکش کاروانیا دیگرم بخشید بختی جمله رنگ
و مکر و حیله ازرقی گوید ؎ متعبد آمد پروین او که در دل کوه جو دهم مرد متعبد
همی نماید رنگ و اخوان ابوالعباس گوید ؎ از فروغش شب تار شده
نقش نگین او سر کنگره برخواند مردی ز رنگ و فایده و نصیب سنائی گوید
؎ چون زرت باشد از تو جوید رنگ چون شدی مفلس از تو دارد ننگ و خرقه
درویشان خسرو گوید ؎ اگر بارنگ پوشان از درون یکرنگ شد مردی چنان باید
که از خاطر دورنگی را برون آرد و حسیکی گوید ؎ از آن بوسی تو رنگ ای خداوند
که تا گویند ست مرد خدا نیست نزاری گوید ؎ رنگ پوشیدم هم رنگ نمیشد
با منش هم پیوند اختیش نی منم اکنون نی رنگ و بمعنی حاکم دوالی نیز گفته اند و گنار

ازین مرکب ست چه کنا بمعنی مرز درنگ بمعنی والی ست و بمعنی خجالت نیز آمده رضی
نیشاپوری گوید س از شادی منت ورزن رنگست گر تو بودی گرم می آیدو در
فرهنگ بمعنی چوبی آورده مولوی گوید س چون کم نشود سکت چون بد نشود
رنگست بازار مرا دیدی بازار و کر رفتی و درین تامل ست چه رنگ بمعنی معروف
نیز درست ست رنگروش یعنی رنگفروش و در نسخهٔ میرزا ابریشم فروش
و ابریشم تاب و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبند و رنگ فروش نیز گویند
رنگ آور آنکه هردم رنگی نماید و مردم را فریب دهد رنگسان بفتح را و سکون
نون و کسر کاف فارسی نوعی از شفتالو که شفت رنگ گویند الاستعارات
رنج باریک یعنی مرض دق طوری گوید س هست از چه دوای رنج باریک
محال تا رس مسیحا نفسی کرده علاج رند خاک پردانایی که دقیقه ارزد
فایق تحقیقات فرو نگذارد رندی دهل دریده کسی که از شرع بیرون
رفته باشد رنگ ثبت یعنی رنگ قراری و بی تغیر رنگ زرکلگون یعنی
یعنی شراب فروش رنگ فروش ابریشم فروش و مکاره و فریب
دهنده رنگ بوی یعنی داب و دارست و کرد فردوسی گوید س سپاهی
بدان گوند بارنگ و بوی رنگ ربیع یعنی رونق بهار رنگین کمان یعنی قوس قزح
خاقانی گوید س ابر آمده از هرطرف رنگین کمان کرده بکف رنگ بر آورد
یعنی خجل کند درنگ بر آوردن یعنی خجل شدن و خشم نمودن انوری گوید هارنگ

برارد نگارخانه چین مع انواد رواجایز ومباح وحاصل کننده جون کامروا وحاجت
روا روان جاری ورونده ونفس ناطقه وجان روح حیوانی جنانکه در معراجیه
شیخ مذکورست وروان ازان کویند که همیشه درحرکت فکریست ودر تحفه
بضم راکفته روان خواه یعنی کدا واهل دریوزه رواده بفتح را وهردو وار باب
باشند وبمعنی حزین برآورند جه رو بمعنی آواز وآده بمعنی برآورنده بود وظاهر
ارباب معرب آنست زیراک در قاموس آورده روباه ترکی همان اسعر
مرقوم روج بوزن ومعنی روز روخ بالضم کیاهیست که ازان بوریا بافند روح
برحکاد یعنی محل که میان سر موی نداشته باشد وآدم سر کوینید
جه جکاد بمعنی تارک سر روخ کنایه از بیمو ودولاخ جکاد بدال نیز کفته اند
فرخی کوید ع عجب مدار که فرق سپهر بی مویست که شد ز سیلی تادیب
شاه روخ جکاد رود فرزند وآب عظیم حافظ کوید ع خواهی که بر
نخیزدت ازدیده رودخون دل دروفای صحبت رودکسان مبند وزه
کمان وتار ساز وکوسفند ومرغ که باآب کرم مو برازوی جدا سازند وبا
پوست بریان سازند وبعربی سمیط کویند سنائی کوید ع دره سیل جون
کنم خانه که بر روده جون کنم شانه ودرخت برک ریخته را بدین مناسب روده کویند
فرخی کوید ع درخت روده از دیبا واز کوهر لتو انکر شد رودکانی یعنی روده
یعنی سعدی کوید ع بود تنک دل رودکانی فراخ رودبار شهریست از

قهستان و جائی که رود آب بسیار باشد رود ساز سازنده باشد قطران گوید
ع تا همیشه دل ببانگ رود ساز آید فراز رودراور بفتح راو دوم قصبه ایست
از همدان و منسوب بدان رود آوری بحذف رای ثانی خاقانی گوید بیت راست مرز
رودراور ، دولت کده ایست شادی آور ، رودنگ چوبیست که جامه که بدان رنگ
کنند و بهندی منجیته گویند روز بازار یعنی رواج و گرمی بازار روزگار زمانه و بمعنی مدت
و فرصت نیز آمده فرخی گوید بیت اماشان زین بیش روزگار مبر که از دها نشود
از روزگار باید باز ، روز افکن یعنی تب غب که روزی آید و روزی نیاید روزخون
تاختن که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون روزبان آنکه بر درگاه پادشاهان
نشیند و بمعنی جاسوس نیز گفته فردوسی گوید بیت شبانگه بدرگاه بر دشمن
توان ، بر روزبانان بر دم گمان روس با لفتح ولایتی معروف و مردم
آن ملک را نیز گویند و بمعنی روباه نیز آمده روسی منسوب بولایت روس و نام
پهلوانی و جامه ایست روس انگرده یعنی عنب الثعلب چه روس روباه و انگرده
انگور چنانکه گذشت در لغت انگرده روسپی فاحشه و قحبه روش مخفف روشن
چنانکه گویند چشم روشن یعنی چشم روشن و تندخو و بدطبع و بدین معنی بزای
معجمه نیز گویند خاقانی گوید بیت بچشم اوخ که طفل کرید ست ، که بهر لحظه روشن
می شود ، و بفتح را و کسر واو رفتار و طرز و طریقه و در فرهنگ راه روی
که در میان باغ سازند ازرقی گوید بیت چمنهای آنرا ز تربت ریاحین روشهای

انرا

انراز خوبی صنوبر روستان یعنی روشن روشندان روزنی که در خانها برای
روشنی گذارند اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان
بمعنی روزندان نیز میتوان گفت مولانا مطهر گوید طالع از طاقهای روشندانت
ماه مریخ و زهره و کیوان روغنینه نانی که در روغن پزند و نانی که خمیرش با روغن
بسرشتند روم معروف و روی من شاعر گوید لشکر اشک زد راه مژه ام
چون دریا دمیدم چون طرف روم کند تاختنی روده بالضم موی اندام و موی زهار
ومانندش در لغت باد خوان گذشت رومیه شهریست نزدیک مداین
که نوشیروان بنا کرده بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم و روی معروف
و نیز مس بقلعی امیخته و رویید امر برویدن و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید
شعر چون وصالت هیچکس روی نیست روی در دیوار هجران خوشتر است
و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی رو ما بفتح رونده
وامر برفتن و آواز حزین ازین ما خوذست روانی یعنی رباب رون بالضم یعنی
سبب آن و در فرهنگ نام وقبه البیت رو هند که مولد ابوالفرج ست و مشهور
آنست که از ولایت طوس ست و بفتح راو واو زبالیش رویا یعنی رو دیده خاقانی
گوید شعر قیاس از در خاقان رویا چه گیر روناس ور دین ور و نیک همان
رود نک مذکور روئین هرچه از روی سازند و سپر پران دیسه که در جنگ
بار دهد رخ بر دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید بادقدش تا ورزیده

کشت بر روی مصاف ورق رویین همه خون خشک همچون رویین است رویین دز
قلعه ایست بماوراء النهر که تحتما ارجاست بود اسفندیار از هفتخوان فتح کرد در
رویین تن لقب اسفندیار گویند زرتشت او را تعویذی داده بود که بسبب آن
شمشیر و تیر و جز آن برو کار نمیکرد رویین خم و رویینه خم کوس باشد روهنه
بوزن گوشنده گشت مالیده روهینا و روهنی فولاد جوهردار فخری گوید ه
ز عکس رنگ دشمنان او در جنگ ؛ چو گهر باید رخشنده گهر ز روهینا ؛ در دهنیا
تیر گفته اند بتقدیم نون بر یاء و بر شمشیر جوهردار و در تیر اطلاق کنند الا استعارات
روباه زرد یعنی آفتاب روباهی کردن یعنی مکر و حیله کردن روز امید و بیم
در روز باز خواست و روز درنگ یعنی قیامت فردوسی گوید ه که با دیده
تو چه روز جنگ شتاب اند ارد بروز درنگ ؛ روز بازار یعنی رواج و رونق
انوری گوید ع روز بازار گل و ری منست ؛ و کمال گوید ع روز بازار مژه فضلاست
روزبان یعنی سرهنگ و بعضی گفته مردم درگاه روز پیکر یعنی روشن بدن
خاقانی گوید ع یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری ؛ روز خسب یعنی کاهل
و غافل روز خسب و شب خیز یعنی عابد و عیار و شب رو و دزد روز رخ یعنی روی روشن
روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید ه دوش
تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان ؛ شب چون لاله همی داشت زمی لالهستان
روز تنگ و نیز و روز کوشش و نبرد تنگ نام یعنی روز جنگ روز کار بردن

یعنی

یعنی عمر و وقت ضایع کردن روز کار رخکان یعنی بید و ستان روساختن یعنی شرمنده
شدن روشنان یعنی ستاره ها روشنذان یعنی چراغدان روغن بر ریگ ریختن
کار بیحاصل و ضایع کردن روغن زبان یعنی چرب زبان گفتار و چاپلوس نظامی گوید
بروغن زبانی برافروخت موم ٭ روغن مغز یعنی عقل رومی بچگان یعنی اشک
خونین خاقانیا گوید ـ خون گریم از دو هندی چشم ٭ رومی بچگان روان به پشم
رومی و زنگی و رومی و هندی یعنی روز و شب روپوش یعنی ملمع و هر چیزی که در ظاهر
طوری نماید و در باطن طور دیگر بود روی دیدن یعنی جانب داری کردن ریکاسه همان
اسفرقوم و صحیح ریکاسه ست برای فارسی و سین مهمله ریگ زاده و ریگ ماهی
ماهیست که در ریگ میرود چنانکه ماهی در آب و ماهیست مانند سقنقور ریو بکسر را و یای
معروف اشنی رکال گوید ـ جون علاج دماغ کنده کند ٭ داروی او شراب
نیلوباد ریماد بالکسر جامه باشد ریم چرکی که از جراحت رود و چرکی که بر جامه نشیند
ریم چرک کنج چشم و میان مژگان ریم آهن چرک آهن که در حین گداز دمد کوره باشد
وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحدید گویند ریمن یعنی چرکین و حسیس
در اصل ریمگین بوده و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون ریختن و در زن بس
ریمن در اصل خود بود مخفف ریمگین لازم نیست که باشد ریو مکر و حیله ریو نیز پسر فر
یبرزین کاوس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد و نام پسر طوس
هم بوذر که بر دست فرود کشته شد ریخودله بوته که هم چوب خورد که بتازی ارضه گویند

ورو گو بحذف یا نیز آمده اما در فرهنگ رد طو بفتح را و دال آورده رخیه بکسر پادشاه
رهیده بوزن پیچیده یعنی افتاده و خاک از جای ریخته و ویران شده رهیانیده یعنی
ویران رهیدن افتادن و خاک نرم از جای ریختن و ویران شدن رهیانیدن یعنی ویران
کردن رهیه بوزن تیه خاک شوریده و بمعنی افتاد نیز آمده از استعارات رکیتی یعنی
نثار خسرو گوید ع و زمره دریای شه ار چند ریختهای گهر میفکند ریزه سیمین یعنی نثار
ریش کندن یعنی نشو نیش بی فایده کشیدن ظهوری گوید ع از دست
بو ریش کند باشنم صد بار اکنون بنشین تو نیز ریشی مکن ریش گاو یعنی
احمق و نادان که خیالهای خام در سر کند از عقیده گون خر چون احمق بوسه شیطان و احمقان
و دیگر خیالهای محال کند ریش گاو که شیطان سبت ای شخص ریش دکون خراد شده
و لازم او گشته مولوی گوید ع بدار سالخ الکتان کنج گاو گاوان خیال اندیش راند
ریش گاو گاو که بود تا تور ریش او سوی خاک چه بود با حسین او موی ریگ ریگ
یعنی ذره ذره خسرو گوید ع اگر می حبت مرغی از میانه تهی شد ریگ ریگش تنگ دانه
ریحان تتار زد تتاری قلعه باشد و خوش نظر نیز گویند ریش قاضی لته که بر شنبه
یا کدو می شراب بنهند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشه آن
لته او ریخته بشراب تر شده شراب از آن قطره قطره میچکیده باشد و نیز نوعی
از درمنه است آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید ع ندارد هیچکس پروای ریش
محتسب [illegible] ند و دوشنبه می ریش قاضی حرمتی دارد قاضی در جواب گفت ع ریش قاضی

باب الزاي

حرمتی دارد بر هشیار و مست آنکه پیشش هیچکس حرمت ندارد و ریشش تست باب الزاي
التازي مع الالف زابگر و زابغر بضم کاف فارسي و سکون با آن باشد که دهان
را بر باد کنند تا شخص بران دست زند و باد بیرون آید و بترکي ابوق گویند و بعضی قاف
را عین گفته اند رودکي گوید شعر کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی بر لبم زابگری زاج
و زاجه زن نوزاکه زاچه نیز گویند و تا چهل روز بدین اسم خوانند و بعضی گفته اند بعد از
روز هفتم اورا زاج نگویند ابو الموید گوید شعر دبیری که ترسد ز پیکار شیر زن زاج
خوانش مخوانش دلیر زاج جشنی که هنگام زادن زن کنند زاخل بکسر خاء معجمه درخت
زقوم چنانکه در فرهنگ آورده زادمرد مخفف آزادمرد مولوي گوید شعر زادمردي چاشتگاه در
رسید اما درین بیت براي محله نیز خوانده اند یعني جوانمرد زاد خوست پیرسال خورد
که چیزي کم خورد و این مخفف زاد خواست و زاده خوست که هردو بمعني پیرسال خورده آورده
زاد جشم جد افراسیاب و سام را گفته مخفف زادشم است چه بنام گاه متولد شد
چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند زاد مخفف آزاد و فرزند و سن و سال و بمعني
زاینده نیز آمده زاد و سرو یعني آزاد سرو زار مکان چیزي که وله و آن چیز بسیار باشد
چنانکه گویند لاله زار و گلزار و کشتزار اما بدین معني بي کلمه دیگر استعمال نکنند و بمعني نالنده
وضعیف و نحیف نیز آمده زیراکه زاري بمعني ناله است و زار زار گریست یعني نالان نالان شد
وبشدت و شور گریست زاره بمعني زاري باشد ناصر خسرو گوید شعر گر ازین خانه
بیرون رفت باید بزار و سود ستان خواهش و زاره و بمعني نالان وضعیف نیز آمده

والف زار زبانه سیب یاری وگریه بزاری گوید بیت بشنو از یار از زاری زار ز
زاری با وزرنانه مادزاده فرزند و بمعنی زاید نیز آمده زاغ مرغی سیاه که منقار
سرخ دارد ودر چشم او دایره سپید است وازینجاست که ازرق چشم
زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی گوشه کمان واین بطریق استعارت کنایت است
لیکن زاغ تنها نگویند چنانچه بعضی گمان برده‌اند زاغ بکسر غین بمعنی زاغ باشد درویش
سقا گوید ع وطن گرفته بگلزار عکه وزاغ ش وسامانیا گوید مخفف زاغچه وزاغچه است زاغ
بضم واو دستتری باشد وزود دستش بوزن خموشش وزاده دستش بوزن خاموشش
نیز آمده مثال اول سنائی گوید بیت فلک سادش است راد دستش راکه دهند آن
دانشش دهشش را زادر بفتح واو ناهید باشد اوحدی گوید بیت بیام شاخ برآمد گل
از سراچه باغ ش چنانکه بر افق چرخ زادرد از روشش و بمعنی خادم نیز آمده مرا
زادورود کی گوید ع که بیچاره کا تند ولی زاد دران ش وسنائی گوید بیت چندین آب و گل
را بروی کردن ش زحرص آب و گل میان خود مرترا دزاوری و بمعنی زنده و بمعنی بخیل و بمعنی
زهره ویارا نیز گفته اند اما بمعنی شاهد بیخود اهد وشمس فخری گوید بمعنی اخیر
بیت آنکه بود خلاف فرمانش انجم وآفتاب رازادور وظاهر از زهره که اسم
کوکبست زهره بفتح زا خوانده واین بیت گفته والله اعلم زادوم بکسر دال و کلکار
زادول وزابل بضم واو با سیستان وگوشه از چهل وهشت گوشه موسیقی خسرو
گوید بیت زبل بی تنگ ستمتن مثال ش رخش روان کرده بزابل جوزال ش وبعضی گفته اند زابل

بلم

بضم با بعضی زاول ست یا معرب آن علی الاختلاف زاولانه بند آهن که بر پای کسی نهند
وعوام زولانه ناصر خسرو گوید بیت شهر تو گرچه گران ست آهن نشاید تو لی بند
دلی زاولانه ودر رساله وفائی بمعنی موی جعد نیز آمده زاهری بوی خوش عماره گوید
بیت تا پدید آیدت امثال خط غالیه بوذ غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار زالیش زائیدن
وافزون شدن ونتیجه ورزاده نیز آمده فرخی گوید بیت تو بحر جودی وخلق عنبر وشگفت
مرتخ
ورانکه زالیش بحرست عنبر اشهب الاستقارات زاد وبود یعنی مخلوقات زاده
یعنی آهن زال ابر یعنی آسمان زال یعنی دنیا زال سپیدرو یعنی دنیا وهر کسی که سپید
وشفقت شد زال گوژپشت یعنی فلک زال موسیه یعنی دنیا وساز جنگ زاده شش
روز یعنی عالم زاد خاطر یعنی سخن زال بدفعال وزال رعنا وزال عقیمه وزال مستحاضه
یعنی دنیا ابراری تازی مع ابیات زباد خوشبوی معروف که از گربه دشتی حاصل میشود
زعرور زبر بفتح زا وسکون با وفتح وضم کاف فارسی وضم غین همان زالبور مرقوم
لطیفی گوید بیت گر لاف زند خصم دهان کرده پر از باد حوادث زبکر قسمت او باد
وسراج الدین قمری گوید بیت بنه کن مرد را بکاج وبمنت بکش او را بسیلی
زبغز ومثال دیگر در لغت مک گذشت وبتشدید کاف نیز آمده نجیب گوید بیت
مصراع
کوئی که منم مهتر بازار بمدها نیس خورده ای مهتر بازار زبکز ودرین تامل ست چه شاید که
اجر چنین باشد ع پس خورده ای مهتر بازار بوز زبکز زبان بالضم آلت گفتار در
روز مره قومی ومهره ومعنی لسان گویند زبانه بالضم شعله آتش وتیر آنچه میان شاهین

توزو باشند دآنچه میان زنگ باشد که بجنبید آن زنگ صدا برآید وزدانه تیر گویند زبر
بفتحتین حرکت معروف و بالای چیزی وبکسر زاد فتح با یاد کردن چیزی مرادف ازبر
زبان برجوابی که خصم را ساکت کند وبخشش وعطارا نیز گویند زبان بره بار تنک
که بعربی لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه ست بزبان بره زبان طوطی گیاهی ست
زبوده بفتح زا وضم با کند نا ذبون معروف ودر نسخه مرزا بمعنی راعب وخریدار نیز آمده
زبوخه دررای مهمله گذشت وبعضی برای معجمه گفته اند الاستعارات زبان بریدن یعنی عطا
وبخشش کردن وخاموش کردن مدعی بحجت ودلیل زبان ترکردن یعنی سخن کردن
زبان دادن یعنی عهد وشرط کردن ورخصت دادن بتکلم زبان دان یعنی فصیح وسخن
گو وشخصی که همه زبانها دارند نان زدن یعنی سخن گفتن وانزا لب زدن نیز گویند
زبان ستدن یعنی خاموش گردانیدن زبان گرفتن یعنی شخصی از لشکر غنیم گرفتن
برای تحقیق احوال زبان یافتن یعنی یافتن بتکلم مع الجیم التازی زجه وزجه سور زاج
وزاج سور مرقوم زج بالضم تیر بر تاب که کوتاه تر از تیرهای دیگر ست وپیکان آن
از دندان فیل وشاخ گاو وامثال آن سازند خسرو گوید سه هست پیکان زج
ز دندان فیل اما ز آن هست دندان گو ساله بر خم وز تاب وتیر قوت باشد
مشرقی گوید سه مصفا باش وشیرین خوی جون شیر ذجون زج
ترش رو ... او تند خو باش وبالفتح مخفف زاج مرقوم مع الخاء زخ
بالفتح مخفف رزخ ومخفف زخم وبعضی اول بزای فارسی گفته اند عمید

دلی

توتکی گوید ع زحل در هشتمش چون چشم زخ کرد ز اشک خون رخ تا پر از زخ گرد
و در فرهنگ بمعنی چیزی فرو بردن در مغاک و علتی که آدم و اسپ را شود زخاره بالفتح
زا و را ی مهمله شاخ درخت و در فرهنگ زخناره باضافه نون نیز آورده زخمه
چوبکی که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند الاستعارات زخوشیدن
یعنی بیخبر و بیهوشی کردن الزاء الفارسی ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ
جرس و مانند آن و بعضی بزای تازی گفته اند منجیک گوید ع بانگ برآورد چرغ
چون ژخ طنبور الزاء التازی مع الدال زدودن زنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن
و بر قیاس زائیدن و زدائیده زدن معروف و بمعنی خوردن و بمعنی بریدن و حرف
را در سکون دادن تیر آمده و بر قیاس زده و زده شد زده بمعنی خورده و فرسوده
و حرف ساکن تیر آمده ابوالفرج گوید ع دم زده گرد دم بندی یا در عمل ازدها
در حرب او جو ماه باد و مشفقی بلخی گوید ع خورده بر دادی چغز و رذه فرخاک
حبلی و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است و این حرف زده است یعنی زده است
الاستعارات رذت برگیرم یعنی رفع کنم الزاء الفارسی ژدار یعنی جدوار که
ماه پروین نیز گویند و معنی ترکیبی آن مانند صمغ چه آن بیخی است که چون آن بیخ
تازه باشد نرم بود مانند صمغ الزاء التازی مع الراء زراف بالضم حیوانیست
معروف که شترگاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشترگاو پلنگ نیز گویند
چنانکه در لغت اشترگاو پلنگ گذشت سعدی گوید ع چو عنقا برآید و پیل و

زراف وزرافه نیز گویند زراعن بفتح زا و را و عین معجمه زمین ریگ ناک و سخت
هموار می گویند مص زمین زراعن بسختی چو سنگ · یعنی آژدوغ نیز آمده بوسلیک
گویند مص از فرط عطای او زند آز پیوسته زا متلا زراعن زراچه بالضم و جیم فارسی
نام پهلوان زنگی که بقفا رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد زراه
بالفتح دریا و لهذا دریای خزر را زراه کفوده گویند بفتح الف و سکون کاف و ضم فا
چه اکفوده نام آنست زرتشت بفتحتین نام پسر ملوک طوس بود که بردست
فرود کشته شد زرتشت و زردشت نام شخصی ست از نسل
منوچهر ست اکر د افلاطوس حکیم کرد شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسپ
دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند
و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم ع م و نامش ابراهام و زردشت
لقب او چنانکه میگویند مص نهم بو زردشت پیشین بد او · براهیم پیغمبر راستگو
و معنی ترکیبی آن زرتشت یعنی آنکه زر پیش او زشت و مبغوض ست چنانکه
در لغت دشت گذشت و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند
و شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامه شیرازی و جمع از متاخرین چون
علامه دوانی و میر صدر الدین و غیاث الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل
دانند والله اعلم وزراتشت وزرادشت وزردهشت وزرادهشت
وزرادهشت نیز گویند و بعضی گفته اند او آذربیجانی بود چون گشتاسب معجزه

طلبر

طلب کرد بکوره مس تفته اندر رفت و رفقه امامیه از اهل بیت منقول است
که مجوس را شبه کتاب ازان ثابت کنند که ایشان را رسولی بود زردشت
نام قوم فرس وی را تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان
شدند و هر کس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزی بدان در بستند
و آن زند و پازند است که الحال در میانست زرت و زرد بضم زا و و فتح را در زره
برای مشدده غله معروف که بهندی جواری گویند و در عربی بزای معجمه اُرُز
و تخفیف را بر وزن کره آمده ظاهرا معرب کرده اند بسحاق گوید ع دارم ازنان
زرت خشکی و از جو سردی و تزاری گوید بیت بپش سیمرغ قاف همت تو
ریخته صبح ارز ده و زره زرک گز و در تحفه بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند
زرد خو گیاهیست که در باغها روید و گیاه زرد زرد خو ستبو ناصر خسرو گوید بیت از زره
جشم ستوری منگر اندر بوستان ای برادر تا بدانی زردخو و ار ستنبلید زرده
زردی تخم مرغ و صعوه او بسا اول که از گل کاجره کنند قبل از شهاب و اسپ زرد رنگ
کمال گوید ع انامل تو چو گردد سوارنده ده کلک و در نسخه میرزا نام کوهیست که معدن
نقره است زرده دهی و زر جعفری یعنی زر خالص و همچنین زر شش سری و زر ده پنجی
زر معروف و بعضی بر تیر آمده دقیقی گوید بیت همی تا بهار آید و تیرماه جهان گاه
برنا شود گاه زر و لقب پدر رستم فرخی گوید بیت سیستان از گهر اجداد او در نسبت
پیش زان نازد که زر سام یل و رستم زر زر ساده یعنی خورده زر که ببوتان گردن ریخته

ریخته باشد وزرکران سیماله کویند زرمشت افشار پارچه طلائی که بر وی زداستت
و چون موم نرم بود از ان هرچه خواستی بساختی زرعنج بفتح زا و ضم عین کیا هیست
بدبو که جابسه چینی کویند و سرد ترست و دفع بوست مشک کند سوزنی کوید ع
ای تو بینی مشک صوت زرغنج زرکنج بکاف فارسی نیز آمده زرکند
مخفف زراکند یعنی زرین و مطلا سنائی کوید شعر دین فروشی بدانکه تا سازی
بارکی نقره چنگ و زین زرکند و مولوی سعرکاب شمس تبریزی کرفتم که زین شمس
زرکند عظیم ست زرمان بفتح زا و میم پیر فرتوت و درموید زربان بیای موحده
کفته مسعود کوید ع انکشت چو زربان ربی از عشق کرانست زرشک دانه ایست
ترش معروف و نام کلی ست اسدی کوید شعر هم از خیری و کاوچشم زرشک
بشسته رخ هر یک ابرو از سرشک زرنج و زرنک بفتحتین شهریست
از سیستان بنا کرده کرشاسب اسدی کوید شعر بیاورد بنهاد شهر زرنج
که در کار نا سود روز رنج زره دو هزار ابر بشب سلاق جنک فرستاد تا سوی شهری
زرنک و نیز زرنک چیزی بود درختی ست کوئی که اگر آتش آن ضبط کنند
مدتی بماند و تیر و زین و کوی از چوب آن سازند ابو المؤید کوید شعر عید شد دیگر
که در از رشک بهر کشتن جامها پوشند زرنک و اسدی کوید شعر بچوکان چو
برداشت کوئی زرنک ز بیمش بکردو رخ مه زرنک و بالضم زا و فتح را کله اسبان
وزدو سه [illegible] بید شعر همی تا بکابل بیامد زرنک فسیله همی ساخت از زرنک رنک ودر نک

بمعنی زرد چوبه و بمعنی زرشک و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج
شاهدات زرنی مخفف زرنیخ زروغ بالضم همان آروغ و این تصحیف ست و صحیح
آروغ ست بالفتح زره معروف و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش
کوشش کرد فرهنگ خطیب گوید ــه بی جرم هر بر زره خون سیاوشش در لگن
زرلگن نوعی از پیکان زریوند نام مبارز مازندرانی زریرا سپرک باشد لیکن عربیست
چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی ست و نام برادر گشتاسب
و در شاهی بمعنی یرقان و در فرهنگ ماده صفرا گفته زریون بمعنی زرد باشد
در اصل زرگون بوده ناصرخسرو گوید ــه مشرقا از نور صبح سحرگان رخشان بسان
تارم زریونست و بمعنی خرم تیز گفته اند قطران گوید ــه بیت ــه بار خدایا دل تو خرم باد
که هست جان همه مردمان بتو زریون الاستعارات زر خشک یعنی زر خالص زرد گف و زر
رومی و زر سرخ زرگر چرخ و زرین ترنج و زرین کاسه و زرین کلاه و زرین
همای و زر فواره و زرین صدف یعنی آفتاب زرد گوشش و زرده گوش یعنی
منافق زرین گاو سامری یا صراحی زر که بصورت گاو سازند زرین تره یعنی ستاره ها
زرگنی یعنی زر خالص که رکن کیمیا گر میساخته و تیر اعظم زر جعفری زر خالص که جعفر
برمکی سکه زدن آن فرمود الزاء الفارسی ژرف عمیق و نظر دقیق و عمیق
با احتیاط ژرفا عمق بود ژرد بسیار جوزدن و صحیح ترد ست بزای معجمه [illegible] بیت
و بمعنی فشردن در ادات بمعنی تیز آورده اند و آن غلط ست الزاء [illegible] زای مع السین

زستن مخفف زیستن و بر بنیقیاس زست و زسته ناصر خسرو گوید شنید
آن قتل که زند عامه مرده از لکام عدو زسته مع الشین زشت معروف و در
تحفه بفتح زا بمعنی دیدن و در فرهنگ بجای یدن دویدن آورده زشت باد
یعنی باد گرد زشت دیده که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید
بتو باز گردم عاشقی نکفا رامکن این همه زشت باد زشتس بالفتح بمعنی چه باشد
رودکی گوید زشتس ازو پاسخ دهم اندر جهان زشتس به بیداری میان مردمان مع
الغین زغار بالفتح زمین نمناک و چیزی یا رنگ برآورده و در تحفه زغار و زغر بمعنی
سختی و محنت تیز آمده زغاک بالفتح شاخ درخت انگور مثبته خانه و در فرهنگ
بزای فارسی وحذف رای مهمله آورده زغار بالفتح نان کاورس ابوشکور گوید
رفیقان او باز زد نان ز و نعمت پس او آرزومند یکتا زغاره زغاله بلام تیر آمده
زغریجاشس بفتح زا و سکون عین و کسر رای مهمله و یای معروف ریزها که از پوستین
چند ارند فخری گوید کسی که قاقم و سنجاب خسروان دوزند چه قیمت آورد آنجا
نگاه زغریجاشس و در تحفه زغراشس گفته زغلک بکسر زا بفتح عین و کاف فارسی
عواق و همچنین زغنگ بفتحتین شمس فخری بمعنی یک چشم زدن آورده زغنا ز
بضم زا و نون رودنک باشد زغیز بفتح زا و کسر غین تخم کتان که از ان روغن
چراغ گیرند و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته سراج الدین راجی گوید
هر دلی کو زر بک درز حیرست در زیر چو از جون زغیزست زغوته بالفتح و غین

چنبه

مضموم

مضموم وتاي مفتوح غلوله ریسمانی که بردوک رسیده باشند الزاء الفارسي ژغار
بالفتح بانگ ونعرهٔ قمري گوید شعر جهان ز عدل تو معمور وایمن ست جهان که بر نیاید
هرگز ز هیچ سینه ژغار ژغژغ بفتح هر دو زا آوازي که از بسیاري قهر و غضب
از دندانها برآید مولوي گوید ع ژغژغ دندان او دل میشکست وصداي دندان
وقت خوردن ها وقت سرما و صداي بادام و پسته گردکان و جز آن که برهم خورد
در جوال ژغند بفتحتین بانگ بلند که درندگان کنند و در نسخه وفائي بزاي تازي
بانگ مخصوص یوز باشد رودکي گوید شعر گر در و به یوز داري یک ژغند خویشتن
را زان میان بیرون فکند مع الفاء ژفونیا بضم زا درخت زقوم واکثر بقاف گفته اند
خسرو گوید شعر دایه بود نگهبان جائي که شیر خواره آب شکر شمارد شیر ژفونیا
ی
ژفان بوزن و معني زبان ژفت بالفتح فربه و محکم بالضم بخیل وگرفته رو و چیز
ژفت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد چون مازو و هلیله و بعربي عفص خوانند
وصمغ سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس بکسر
زا آورده وبعضي قیر گفته وبعضي گفته اند قیر نیست شبیه است بقیر فردوسي گوید
بیت دیگر ز دم بر میان ژفرستش برآمد همي خوشش جون اشکرستش ژفر بفتحتین
استخوان که دندان ازان روید اسدي گوید ع ژفر باز کرد اژدهاي دلیر الزاء الفارسي
ژکاب ژفگر بفتح را و کاف شکیبا ژفیده یعني باآب تر شده و بزاي تازي نیز
گفته اند روحي گوید شعر ازان دم که دیده رخت را ندیده شده جمله گیتي ز ...سم ژفیده

الزاء التازي مع الکاف زکاب نسیاسی که بدان نویسند بهرامي کوید ؎ جز تلخ
وتيره آب نديدم دران زمین حقا که هیچ ندانستم از زکاب زکش بفتح زا وضم
کاف بمعني زحمت پور بها کوید ؎ اوست بز غاله که جون سگ ده کرم در من افتاد
سر وزکش ز گنج وزکند بضم زا وفتح کاف کاسه سفالین بزرگ رشید اعور کوید
؎ پیراهنت دریده واستاد درزی جون کوزه کر ز گنج همي آبخور کني وسوزنيا کوید
؎ مدح ترا بهزل بنبردم براي انکه نوشیدن رحیق نیاید فوش از زکند زکال
وزغال بالضم وکاف فارسي انگشت الزاء الفارسي ژکور بالفتح وکاف
مضموم بخیل سنائي کوید ؎ اکر زر نکیرم که زاهد خسبم وکرمي توستم نه تا
ژکورم ژکیدن بالفتح وکسر کاف از غایت غضب خود بخود سخن کوینده از
غضب فردوسي کوید ؎ بکف این و تیغ از میان برکشید ز خون سیاوش
فراوان ژکید ژکس بفتحتین یعني معاذ الله وظاهر التصحیف ست وصحیح
برکس ست جنانکه کذشت ژکاره بالفتح لجوج وستیزه کار خسرو کوید ؎
جون روز پدید آید آسایشس یابم زین علت مکروه ستمکاره ژکاره زکاسه
خارپشت بزرگ که زبکاسه تیر کویند مع اللام زلبیا بالضم شیریني معروف
وزلابي وزلیبه وزلیبا نیز کویند مسعود کوید ؎ نان کشکي اکر بیابي هیچ راست
کوئي زلبیا شد زلوک وزلوکرمیست که از بدن آدمي خون میمکد وزالو دزد نیز
کویند زنه بالفتح ولام مشدد همان زانه مرقوم که در کرما آواز کند رودکي کوید ؎ بانکه

ام

زه کر بخواهد کرد گوشتش زانکه تا ساید زمانی از ضرو بستش زلیل آوند گلوز بیضی بفتح زا
وکسر لام و فتح فا تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید بیت گر دست ایزد زلیفنت بقوان
در عذر نیفتاد زانکه کرد زلیفن فرخی گوید بیت از لب تو مرمرا هزار امید ست وز سر
زلفت مرا هزار زلیفن مع المیم بوزن و معنی ستاره و نع زمخت آنچه زبان را گیرد
زمج بکسر زا و ضم میم و سکون نون مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر
و بعربی زمج بضم زا و فتح میم مشدد و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب
و رنگش بسرخی مایل دنبا خنها صید کند و بمردم الفت بگیرد و بفارسی دو برادر گویند
زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده
چنانچه صاحب قاموس بدان تصریح نموده بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم همان زمج
مرقوم زمخک بفتح زا و ضم میم و سکون خا معجمه بخیل و ممسک و ناکس و همان زمخت و بمعنی
اخیر بورهبا گوید بیت تیزی کرم وکنده بدبو تبکل سیر خنک زمخک و سرد و ترشش
روی چون سماق لیکن در بیت زمخت تیز توان خواند زمی مخفف زمین زمزم
و زمزمه کلماتی که مغان در حین آتش پرستی پرستیدن آهسته بر زبان رانند
و کتابیست از تصانیف زردشت زمودن بالفتح و میم مضموم نقش و نگار کردن
و نموده نقش و نگار زمو بفتحتین سقفی که از چوب و درمنه و گل لب زند و بعربی
عمز گویند بفتحتین و در مؤید بمعنی گل تر و خنک آمده و در فرهنگ با [illegible] بفتح زا
آورده و گفته که این لغت از اضداد است زم بالفتح باد سخت و سرما لذا افصل

سرما را زمستان گویند ونام شهریست ورودی که برکنار آن شهر میگذرد آنرا
نیز گویند سنائی گوید شعر مثالی که گشاد از شمشیر جهانگیر خوارزم وخراسان
وحد ساغر وزم رانند فردوسی گوید شعر زخون دشت گفتی که رود زمست
نه زرم گو پیلتن رستم ست زمه بفتحتین سنگی ست سفید که بهندی بهتکری گویند
زمکان در رای مهمله گذشت الاستعارات زمین از زیر پای کشیدن یعنی دیوانگان
را ترسانیدن ظهوری گوید شعر گشتند اطفال درکوبیت زمین از زیر پای من بلغزیدن
ندارد هیچکس امروز پای من زمین پیمای یعنی سیاح ومساح زمین جسته زمینی
که شیار کرده باشند یا بسبب آمد ورفت نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتی غبار بر
خیزد انوری گوید شعر نی از غبار خواسته بیرون شدی بروز نی از زمین جسته
برانگیختی غبار زمین سایه شدن یعنی تواضع وفروتنی خسرو گوید شعر
نی از غبار خرامان رفت با جان پر امید زمین سایه شده در پیش خورشید
زمین کوب یعنی اسپ واستر وامثال آن زمین مرده زمینی که در روستنی نباشد
زمردگیا یعنی نیک تر رای گوید شعر می لعل زان میخورم تا بسازد بجا ز مردگیا روی زردم
زخرم آتش افشان ونرم رسن در یعنی آفتاب زخرم افشاندن یعنی گریه
کردن مع السون زناج بالضم وتشدید نون روده که بر آن چرمی نباشد واندرا
و بلوست وآرد ودنبه پر کنند وبزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند
زنبر وزنبال گلیمی یا تخته که بر دو سر آن دسته از چوب تعبیه کنند وبدان گل وخاک

دفائن

وخاکش بنت گویند قمری گوید سه میکند خاک خانه خصمش قلعه کین تو
بهره وزنبر ودر شرفنامه بمعنی منقل ودر فرهنگ بمعنی زرخشک که زنبر باز سیل
گویند تیر آلتی از آلات جنگ بیت والله اعلم زنبغل بفتح زا و با وضم عین
همان زبغر مرقوم سوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید سه زنبغل رایه زنبیلی
بیخورد کار زنبیلکردن از پر کردن بیت زنبوره وزنبورک توپ کوچک ونوعی
از پیکان خنجر گوید سه زتیر راند از پی زنبورک از دوز مشبک سینها
چون خانه زنبور زنبان زیست معروف که در هند کنگری گویند شاعر
گوید سه دف وچنگ ورباب زنبور عجک ونادو بربط و تنبور زنبه بون
بمعنی زنبق که معرب اوست وان گلیست معروف زن پاره یعنی زن
دوست که در جماع زنان حریص باشد زنج بافتح صمغ درخت وگرهی از
درخت اسدی گوید سه زبالا وچیز از دل سنگ سخت برون تاخته
همچو زنج از درخت ودر ترجمه صیدنه ابی زنجان بالکسر زاک سپید که هندیان
پهتکری گویند وزمخ بافتح وسکون میم بمعنی ضمغ ودر فرهنگ بمعنی نوحه آمده
زنجه بافتح نوحه وموبه فخرالدین ابوالمعالی گوید سه بمرگ دیگران تا چند زنجه
چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه ودر فرهنگ بمعنی درد درون وزحیر نیز آمده
ابن یمین گوید ع ای بس که شد زحیر وزنجه و بجیم فارسی زن فاحشه آورده اند
شاعر گوید سه هر آنکو در آتش کند زنجه زشهوت چهل زنجه را تشنه گرد

وظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه زنجره بالفتح زا و جیم و رای مهمله

جانوریست شبیه ملخ کوچک که شب آواز دراز کند و بعربی صرار اللیل گویند

زنجرو بفتح زا و جیم و ضم رای مهمله صمغیست که در بدان حل کنند و انزروت خوانند

زنجیر معروف و تخته شیار که زمین غله نورسته را بان هموار کنند و درادات

بجای جیم خا آورده و سابقا برای مهمله در اول و برای معجمه در اخر گذشت زنخ

بفتحتین ذقن و بمعنی بی نفع نیز آمده عطار گوید جون زنخ بند تو بر بند ندرور

والپسین جز زنخ چه بود در آندم مال و ملک و کار و بار وکمال گوید هر لاله

ز عارض تو هردم زنخ ست پیش زنخت برگ سمن هم زنخست تا گوش

زنخی روز نخ خوش میزن کین خوبی تو چکار عالم زنخست ز مصراع اول معنی

اعتراض وارد و یم بیهوده و هرزه و از چهارم بی نفع ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی

مطلق سخن گفته کمال گوید فلک برابری ممت تو اندیشد بر و خرد زنخ تو

دلستان آورد وکمال خجند گوید گوئی چه ماند بر نخدان این زنخ مردم بیهود

گوست و بمعنی هرزه و بیمعنی خصوصا گفته خسرو گوید از زنخ شان کرد

محاسن کنان اهل زنخ را بمحس چکار و از ین بیت تراری بمعنی معروف

و مشهور ظاهر میشود آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم شد در میان خلق بصد

داستان زنخ زخه بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده و گفته که از جهت

ذی حیات را زنده گویند و با لفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس آسمانیست

ودود چه تشبیه آن در لغت است گذشت و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده
اسدی گوید دو بازو بر کمرها کرده بند • بهم بسته بر یال پیلان زند • و چوبی که بر
بالای چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را
پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده و نام پهلوان تورانی که وزیر
سهراب بود و رستم بیک مشتش بکشت فردوسی گوید شگفتی فرو
ماند در کار زند • خروشان برآر درو باز آمد بند • زنده بانک معروف و بمعنی بزرگ
از هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بمعنی بفتح راست زنده رزم نام
پهلوانی ست تورانی زندی بالفتح مجوس زندیق معرب آن زند پیجی بفتح زا و سکون
نون و دال مهمله و کسر بای موحده و جیم فارسی و سکون یای حطی پنهان جامه سفت
و ستبر و در فرهنگ بجای با نون آورده و بمعنی کرباس کنده و سفت خاقانی
گوید چون باد زند پیجی کهسار بر کشد • بر خاک و خاره سندس و خارا بر افکند •
زنگ زنگی که بر آئینه و تیغ و جز آن نشیند و قوم زنگ که معروف اند و زنگی که
شاطران و قلندران بر میان بندند و بمعنی کف زدن و بمعنی شعاع ماه و آفتاب
نیز آمده انوری گوید تا تیره شده ست ایم از سر استلم بخلاف ان چو
زنگیست • و در شرفنامه بمعنی چرک کنج چشم و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده زنگه نام
ولایتست و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت زنگبار ولایت زنگ
و بیان آن در لغت بار گذشت و در فرهنگ بمعنی ضمع است که از حلو برگیرند و نیز

کنایت از دوات باشد کمال گوید ع زنگبار خورد آب و دم برون زند ∴ زنگانه
نام رودیست و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامی گوید شعر چو زنگی درآمد بزنگانه رود
زشته رود رومی برآمد سرود ∴ زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن
و زنگانه هرچه نزدیک نسبت دارد زنگل و زنگله و زنگوله زنگ شاطران و نام مقامیست
از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید ع در جمع ششت را با [illegible] و زنگله سرایان ∴
دیگر زنگله نام پهلوانی تورانی که در جنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانیان کشته شد
زنوییدن بفتح زا و ضم نون بکسر یای اول ناله کردن سگ زنویه ناله سگ که بر پای
هر یر گویند زنو بفتح زا و ضم نون همان دیوچه مرقوم زنهار و زینهار پیمان و امان
باشد و برای تاکید تیر آمد زنهار خوار یعنی پیمان شکن سنائی گوید شعر همه زنهار
خوار دین توانند ∴ دین بزنهار ستان مده زنهار ∴ زینان بالکسر نان خورده که بهندی
اجوائین گویند شهاب الدین مهمره گوید شعر ابد زیب روی خوب خوبانست
لذت نان نگر ز زنیانست ∴ از استعارات زنبور سرخ یعنی احمق ز کج بری
یعنی دیوانه زنخ بر خود زدن یعنی خجل شدن زنخ زدن بیهوده گفتن و لاف
زدن زندان خاموشان یعنی گور زندان سکندر شهر یزد چه مشهور آنست
که وفات سکندر دران شهر واقع شد چنانکه در بعث حرم بیان آن گذشت حافظ گوید
ع دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ∴ و بعضی گویند زندان سکندر سردابه الیست
در یزد که سکندر را در آن گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان

بلند

سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است زند خوان وزند
دان وزند باف وزند واف یعنی بلبل بحیثیت مناسب خوش خوانیها اهل زند زن
دود افکن زن ساحر و شب تاریک زنگبار یعنی دوات دهند بار تیر گویند
تیر گویند زنگله رود یعنی افتاب زنهار خوار یعنی پیمان شکن زنار ساغر یعنی موج پیاله
شراب الزاء الفارسی ژنگه بفتح زا و کاف فارسی و سکون نون آفتی
که بغله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی کند ژنگ بفتح زا مخفف ژرنگ
یعنی چین که از پیری وغیره بر رو افتد و قطره باران ژنگانه بالفتح نیش جانوران
گزنده ژنده خرقه کهنه و پاره شده و تیر بزرگ باین معنی و در فرهنگ بکسر را
گفته و بفتح زا بمعنی پاره آورده و ازین بیت عطار معنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود
با دلم ده باز ما چند از ملامت یا نه باری ژنده گفتنی ده مرا ژنگل بمعنی بزرگ در زاپسی
تازی بتر گذشت ژنده پاره‌های جامه کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده چین
و کهنه چین گویند ژندبا بفتح خرقه کهنه و از کلام بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود
و در فرهنگ پاره است الزاء التازی مع الواو زواله بفتح زا و لام خمیری که از جهت
نان و آتش مدور کنند و بهندی پیره گویند بسحاق گوید مانند بورکت
همه کاری شود بیرکت همچون زواله کر بجوزی گوشمال دوست زواه بکسر
زا طعامی که برای زندانیان برند عنصری گوید بندیان داشت بی بناه و
زواه بر دیا خویشتن لحمه و در نسخه وفایی بمعنی مهره کمان گروهه گفته و در تحفه

زواله نیز آمده زواره نام برادر رستم و نام موضع ایست زوار بالفتح انکه خدمت

بندیان و محبوسان کند فردوسی کوید ؎ بیکدست بزن بدیگر زوار

سوی خانه رفتند زان چاه سار و در فرهنگ درین بیت بمعنی برادر رستم

گفته که او را زواره نیز کویند و غلط کرده زیراک دران سفر زواره همراه

رستم نبود و فردوسی دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلک مراد

نفیره ست که در بند خدمت میکرد و بمعنی زن پیر و بمعنی زنده و بمعنی اواز تیز

نیز کفته اند اما در عربی زوار بالضم و زیر بر وزن صهیل هر دو بهمزه بمعنی اواز تیز آمده

زو باغ بالضم و بای موحده چنزی که تبای مخنثی نهاده روبین حربه ایست که در قدیم

بان جنک میکردند زوزه بالضم زای اول و فتح دوم آواز نوحه کر و ناله سک زوزن

نام شهریست در خراسان مابین هراه و نشاپور زورفوت و زیاد سیتی

و بفتحین مرادف زبر بمعنی بالا زوزنیم بفتحتین و سکون رای مهمله پارچه که بر کریبان

جامه از جانب پشت دوزند و تیرکی اتباغ و اتباغ کویند چنانکه کذشت زوش

بالضم تند خو در رای مهمله کذشت و بمعنی نیرومند نیز کفته اند زوفرین و زوفلین

بضم زا و فتح فا آهنی که بچهار چوبه در کوبند و قفل دران کذارند و عوام زلفین

و زرفین بکسر کویند ناصر خسرو کوید ؎ خوی نیکو را حصاری خوب کن وز

عنایت بر درش زن زوفرین و منوچهری کوید ؎ دم دانا نباشد دوست

او بکیر وز بهشتن هر کسی انکشت بکره کند در زوفلین زول زده بالضم و فتح زاء

فاریل

فارسی و دال مهمله صمغیست که آنرا کتیرا گویند وغا هرازو ن درختیست که ازان کتیره حاصل
میشود و بمعنی صمغ زدن بالضم بهره و حصه عنصری گوید بیت بخشم اندرم دیدار ازز و ن اوست
بخشم اندرم جنبش از خون اوست زدنج بفتحتین روده‌ها که با پیه درهم پیچید و
بریان کنند و بیار تیر گویند و بعضی بجای نون بای حطی گفته اند و واو مکسور خوانده اند زدو
بالضم مخفف زود و بالفتح دریا و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد و در
موید مخفف روزن تیر گفته زومند بفتح زا و ها و میم درخت و کشت بالیده الاستعارات
زود خشم یعنی فرمان بردار و مطیع زودسیر شخصی که زود از چیزی سیر شود زورق زرین یعنی
خورشید زورق سیمین یعنی ماه زورقی کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند و کاسه
خوانند و درون او را پوستین و جوانان بر سر نهند سنائی گوید بیت دوش سرمست نگار
من آن طرفه پسر با یکی پیرهن زورقی طرفه پسر الزاء الف رسیی زواغار بالفتح نام بت
پرستی است فرخی گوید بیت همین اهتمام او در اسلام عجب نبود ز ایمان زواغار زند
وزورک بفتح اول و سیوم پرنده سرخ مانند گنجشک سنائی گوید بیت شارک چو موذن
بر سر حق گشوده وان زورک وان صعوه اذن داده ازان را زولیدن درهم و پریشان
شدن عموماً و پریشان موی خصوصاً و بر بیضا بس زولیده و زولید زول بالضم چین
و شکنج و بمعنی پریشان نیز آمده زوله بضم زا و فتح لام چکاوک و ظاهرا همان زولنگ است
زون بالضم بت و بعربی صنم گویند الزاء التازی مع الهاء زهاب بالفتح آن موضع از چشمه
که آب ازان جوشد و تراوش کند زهر معروف و بمعنی خشم و غصه نیز آمده سعدی گوید

ع رستکم از پیر بس آید که در آغوشش تو چند زهرم از غایه آید که بر اندام تو ساید
زهرآب آبی که بعضی از اشجار و نباتات دران جنبانند تا تلخی و شوری آن ببرد زهر
گیاه زهر دار که کشنده باشد سوزنی گوید ع جان افعی زده را نسخه تریاک دهد لطف
جان پرور تو بر ورق زهر گیا زهر دارو پازهر باشد زهر مهره مهره که بآن زهر دفع کند
زهازه تحسین ازلی تحسین زه بالکسر چله کمان و تحسین و آفرین و کناره هر چیزی چون
زه گریبان و زه سطح و زه حوض و امر بزیستن نیز آمده و بالفتح زادن چنانکه گویند
دردزه یعنی درد زادن و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده و مکان جوشیدن آب از چشمه
مسعود گوید ع سنک خشک شد چشمه چشم من مگر آب این چشمه و امر بزائیدن
زهدان بالفتح بچه دان و عبارة از رحم باشد زه و زاد یعنی خویش و فرزند نام
خسرو گوید ع خاصه بخراسان که مرشما را آبی زه و زاد و اهست خان و مان ست زه بند
بالکسر نوعی از گردن بند زهشت یعنی دم نفس زهیدن زائیدن و تراویدن زهش
بالفتح زا و کسرها زهاب مرقوم کمال گوید ع افتاب فتح را از سایه چترش طلوع
ابروی ملک را از آتش تیغش زهش زهد بفتحتین یعنی زاید و تراود مولوی گوید
ع زر تعار از رقبا او سپید بهر ورنه گندم بی غذای کی دهد زهک بفتح زا و سکون
ها بتری که در وقت زادن چار پایه و آنرا غده داعوذ تیر گویند زهچه بکسر زا و فتح ها و جیم
سختی از ضعف الاستغرارات ره بر زدن یعنی شب ارده بستن نظامی گوید
ع دلم را بر نهاده بر زدی زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن

لبی

سستی و کم فهمی زهرخند یعنی خنده که از اعراض و خشم کند زهره رخان یعنی صاحب خسان

زهره نوا یعنی خوش الحان مع ایبات زیب ارایش زیبا و زیبتان یعنی زیبنده معروفی

گویند سه آن نگار پری زیبا خوب گفتار مهتر خوبان زین افراز گیهم ست معروفی گوید

سه چون برگشتی ان پلارک جوهردار ** برمرکب تازی یا فلکی زین افراز ** عنصری گوید

سه ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد ** میان آب روان با سلیح و زین افراز **

زیبن بوزن زیبق انکه عالم را پشت پا زده باشد زیاد نام بازیست از نابز بهایی

بزدو بمعنی زند کالی کناد نیز آمده زیچک همان زوخ مرقوم یعنی روده گوسفند که

که خشک کرده بریان سازند زیج بالکسر خوش طبع و ظریف غزالی مشهدی گوید

اف نوی قرا قلچ شده ** میربازار بین که زیج شده ** سوزنی گوید سه بینی دو سه

ثنای تو خواهم بنظر کرد ** و انکه فرو روم بره زیج و مسخره و در فرهنگ بمعنی مسخره و لاغ

آورده و همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر انکه بجای مسخره تسخره باشد

و بمعنی راه نفس و نوعی از انگور تارک نیز گویند زیرقان بمعنی قمر تصحیف ست صحیح

زبرقان بکسر زا و سکون بای موحده و قاف عربیست نه فارسی زیر بالکسر

باریک و ضعیف مرادف زار بار تاریک از تارهای ساز که صد بم باشد فرخی گوید

سه گر تو مرادست بازداری ستو زیر نباشد چو من بزدی و زاری زنیر بالکسر

زاد اول زیرهای برف که رز بود ابد و بعربی سقیط گویند بفتح سین و کسر قاف

زیغ بالکسر و یای مجهول نوعی از حصیر که از نخ بافند و سوزنی گوید سه حجره کا اندر دست

زنغ و نغز فال رومی بدبها لی خر و بمعنی تضرعت وکینه مخفف از نغ مرقوم نیز آمده
اسدی گوید زورد ضران دردل زاغ زیغ هوا بسته درلشکر ماغ میغ
زیرک سار یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی صفت وسر و هردو آمده چنانکه بیاید
وهردو معنی مناسب ست زین کوهه بندی پس زین که قربوس زین خوانند زیرگاه
کرسی باشد چه پائین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسی گوید جهاندار
کیخسرو از تخت گاه بنشست از بر زیرگاه سیاه زنگ بالکسر وکاف فارسی
رشته بناک آن طرح عمارت کنند ونیز علمی که تقویم ازان استخراج کنند
زیج هردو معنی معرب آن فردوسی گوید برفتند باریکیا برکنار تبیر سیدشاه از
کواسپند یاز ودرفرهنگ گوید ریسمانی که نقشبند ان نقش جامهابدان بندد و
چنانکه ان ریسمان دستوریست جامه باف نیز اهمچنان آن علم دستوریست برای استخراج
تقویم ودانستن اوضاع فلکی ومرغیست خاکستری از کنجشک کوچکتر که زیر
هردو بال او سرخ می باشد وطایفه ایست از کردان که درکوه گیلو می باشد زیلو
بالفتح نالی وشطرنجی وزیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند زمیله بفتح زا و میم ولام
چهار چوب که بهم وصل باشند کجاوه وپر از میوه وجز آن سازند وبدپشت چاروا نهند
ناصرخسرو گوید زمیله برتو نهادست آن خسیس چون کشتی که خرنکشی زلیله
وبعضی بمعنی بارکفته اند واین نیز به بیت مناسبت زیان نقصان وزندگی دهنده
وزندکانی وبمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده سوزنی گوید بفضل خویش مسلمان

زبان

زبان مرا یارب بری مکن ز مسلمانی از بهر جانم اما سنقر راست زبر از میانه یعنی بوزن
انوری گوید شعر اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زبر از کاهلی بوده سکسک نه ز آ
هواز دکان گوید شعر دانکو بحق است و قدر ترا برتر از فلک کارش جو کار خادم
زیر از میانه باد زیاده سر کسی که از اندازه خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود
باشد زیر بر یعنی کینه که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن باشد زیر زوار یعنی
آواز آهسته زین برکاو نهادن یعنی روانه شدن و رفتن زیبق کردن نیست و نا
بود کردن زبرچاق کسی که هر طور که او را خوانند فرمان برد زیره آب دارد یعنی فریب
داد و وعده دروغ نمود چه زیره را بوعده آب فریب داده پرورش دهند نظامی
گوید شعر امید خورشش بهتر است از خورشش بوعده بود زیره را پرورشش و خاقانی
گوید شعر زیره آب دادشان گیتی و ایشان بر امید آی ابر بلبل که در چشم کمان
افشانده اند زیر افکن و زیر افکند نوایی و نو نشک شعبه ایست از بیست و چهار شعبه
موسیقی زیر بزرگان و زیر خورد مع الزاء الفارسی ژی بالفتح الکبیر و جوی رودکی گوید
شعر ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویشتن آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی ژیکا
بالفتح خاربشت ژیره بوزن و معنی جیوه زیبق معرب آن ژیر و ژیرا و ژرا و ژراد
هر چهار لغت مرادف جز دو خزا که در باب جیم تازی گذشت یعنی خاربشت و در
فرهنگ دو لغت اخیر آورده و سهو در رای مهمله و آن خطا ست و این دو بیت
برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عماد الدین یوسف گوید که سایه عمود

باب السین

تو افکند بغرق او سر دو گشت بسینه عدو بیت چو ژاژ او ژاژ روز دگر چو شعر تقاضای
من شنید سر در کشید همچو ژاژ و ژاژ از ترس و بیم ژیره بوزن و معنی ژیره
ژیک قطره باران و بمعنی خارپشت نیز آمده و لیکن بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند ژیان
خشمناک و تندخو و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند باب السین
مع الالف سا مخفف ساو یعنی خراج عسجدی گوید شعر تا هند و روم لاجرم شاه گیتی همه
زیر باج و ساگردی و مخفف اما سیف گوید شعر هست شتر گربها در سخن او ولی
گربه دو شیر گیر اشتر او پیل پیل ساده بمعنی ساینده یعنی ممتاش شونده و امر بدین معنی
و بمعنی ساینده یعنی سلابه کننده و امر بدین معنی نیز آمده و در فرهنگ نوعی از قماش
تزاری گوید شعر ستبر یفیای فاخره کرده رون ز هر سو رخ و سنج و گهی گو کو ز سای ساده
ساهیرخ و ساهیرک بکسر بای موحده و فتح رای تازی تازی مردم گیاسا بوته بضم باد فتح
تا ذن هیر بزبان مردم اصفهان سابوره که بباید ساپوس اسبغول که سبوس نیز
سانگین بنای موقوف و کسر کاف فارسی درترکی بمعنی محبوب باشد از ینجهت
قدح را سانگینی و سانگی بحذف یای اول گویند یعنی دوستکانی و آن عبارت از
پیاله بزرگ باشد که پر کرده بنام دوستی دهند منوچهری گوید ع از پیر بزد باز
دو گران تر بهر در دو کف ساتکین ساتکنی گشش بدم سعدی گوید ع می اندر سر و
ساتکینی بدست و عماره گوید شعر چون ساتکینی باده خورم از باده و نباشد
جای مرا ضمیر حت براق زین ارسپ و ساختگی هر چیز ساج مرغیست کنجد خوار عمید

دنی

بونکی گویند ــــ طاوس ملایکه بذروی کشش کبک بود کمتر از ساج و بمعنی چوب سیاه
که از ان کشتی سازند عربیست و معرب ساکت ساجن بکسر خا صاروج باشد ساجی
بکسر جیم فارسی سپید باشد سیف گوید ــــ شکر ساجیست در کلاب سرشته
ساده ساده یعنی بی نویس و دشت و صحرا و هر چیز بی نقش سوزنیا گوید ــــ زجاه عشق
بر آمدم بساده جواذ بمنک سوده بوشتند چاه ساده تخ وابله و نادان و ساده دل
(هپک) وکیاهی که برکش بزرک و بهن و خوشبویست ساذج معرب آن و بهندی تیز پات گویند و در فر
ساد بمعنی استاد و خوک نر تیز آمده و این دو بیت شاهد آورده سنائی گوید ــــ
خلق گشت از قدوم (زاهد) تو شاد ز انکه او بد به پند دادن ساد ورسدی گوید ــــ در ختان
گشته ندارم باد بد ندان بد و بیم کردند ساد لیکن درین بیت اول بمعنی سیاه دل نیز
توان گفت سارا خالص لیکن در غیر زر و غیر و مشک مستعمل نشده سار مرغیست سیاه
خوش آواز که در شیراز کاو بیک گویند و مرغ ملخ نوعی از آنست و سازی تیز گویند
و بمعنی مکان نیز آمده چنانکه گویند نمکسار و کوهسار و چشمه سار و شاخسار و بمعنی مانند
هم باشد چنانکه گویند دیوسار و تنکسار و بمعنی سر نیز آمده و لهذا شتربان را
ساربان گویند رودکی گوید ــــ داشتی ان تاجری دولت شعار یک قطار سار (اشتر)
زیر بار و بمعنی سر نیز آمده چنانکه نکوسار بمعنی نکوسر و سکسار بمعنی سک که آن
مخلوقیست که سرش مانند سک باشد ناصر خسرو گوید ــــ ازان زرد تن لاغر گل خوار
سیه سار زردست و تر ارست حین باشد گل خوار و بمعنی رنج و محنت و بمعنی بے

میان تیر آمده خسرو ابا گوید ـ جانم بلب آمد از غم و سازش مردم ز جفا و جور بسیار

سارنج و سارنج بسکون نون و فتح را و لام مرغیست خورد و سیاه و با

در ما تحان سودان گویند صفار گوید ـ تو کودک خورد و من جبان سارنجم سارج

و سارچه و سارک و ساری بهمان سار یعنی مرغ خوردتر از فاخته که آواز خوش دارد

و بعضی او را هزار دستان گویند ساری از دار المرز ساربان شهریست در غرجه

شاعر گوید ـ بسی خسرو نامور پیش ازین گذشتند زین ساری ساربان

سارخک بفتح را و سکون خا پشه باشد و سارشک بشین معجمه نیز گویند

عطار گوید ـ نیم سارشکی چو در نمرود شد مغز او سرگشته دل پردود شد اخسیکی

گوید ـ سارخک پیل را بستان بزمین ز زند ساران بالا تنه و اعالی شخص

چنانکه پایان مابین تنه و اسافل تا خسرو گوید ـ بگورستان بزیر خشت

بنگر که نشناسی تو ساران ز پایان مولوی گوید ـ آن رگ جوز که ای یاران

جیست شمشیر بر ساران شاره بفتح را رشوت و چادری که یکسرش بر میان

بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساری گویند و در فرهنگ بمعنی

پرده نیز گفته و بعضی گفته اند که در فارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله فردوسی

گوید ـ ز سر ساری هندوی برگرفت برهنه سر و دست بر سر گرفت ساروند

بوزن دارونه درخت انگور باشد شاعر گوید ـ سرشک از مژه همچو در ریخته

چو خوشه ز ساروند آویخته ظاهر اگر در بیت چنین باشد ـ چو خوشه ز سارد بیاویخته

وساز ریسمان خرما ساز معروف یعنی نی و چنگ هرچه بنوازند و تیر ساختگی کار و سلاح
جنگ و یراق اسپ و سازند و چیزی و امر بساختن و سازکاری و تحمل و امر بساز
کاری و تحمل و امر بسازکاری و تحمل سعدی گوید ع بزن گفت کای روشنائی بساز
ساز نوروز یعنی ساختگی اسباب نوروز و نوای از نوای باربد سازد بضم زا
ریسمان لیف خرما در غایت محکمی و بعد از ریسمان باررا سازد باز گویند
سنائی گوید بیت ملک را عدل گرچه چون سازوست ملک بی تیغ دست بی بازوست
سازور یعنی ساخته شده سازوار یعنی سازگار و همچنین سازواری سازیدن
یعنی ساختن و راست کردن و در خور آمدن سپاس پاکیزه و لطیف و بزبان دار
المرز و گیلان کرمک خورد که خون از بدن می مکد و آنرا بهندی کتمل گویند و بعضی مکس نیز
گویند ساسان پسر بهمن که از هم هجای که خواهر او بود و زن و دختر پدر او سر در عالم
نهاد و ساسانیان از نسل اویند ساسی بکسر سین دوم بمعنی گدا سنائی گوید بیت خاک
پاسان دیگراند و باد پیمایان دگر کی توان مر ساسانیان را تخم ساسان داشتن ساسر
بضم سین دوم همان سارمر بمعنی اول و فتح سین بمعنی اجر یعنی نی میان تهی که
از آن قلم سازند ساغر پیاله و قدح بیت از دکن فریب بیدر نه شنید ساغری
که پارچه ایست معروف بدان منسوب است بدیعی سمرقندی گوید بیت شکر
خدا که نیست چو ارباب حرص و آز کاسی هوای بیدر که فکر ساغرم و مثال دیگر
در لغت بزم گذشت ساغ مرغیست سیبه بسیار مولوی گوید بیت از تو شد شاهین

دبارد ساغ مار و سامان وز نو زند فخر نام و ننگ ما و عار ما ساکیز بکسر کاف و سکون یا

باشد و چون کیز بمعنی ند آمده شاید که ساکیز نوعی از ند باشد سالی یعنی دیرینه

و کهنه سال معروف و چوبیست در هند که از ان کشتی سازند خسرو گوید سه

ماه نوی کاصل دی از سال خواست یکمه نو گشته بده سال راست سالخورد

یعنی پیر فرتوت سال بر درختی ست که یکسال بر دهد و یکسال ندهد سالار

پیشرو قافله و مهتر قوم و در زفانگویا بمعنی کهنه نیز گفته و سابقه حالار یعنی سرهنگ

و مهتر کاروان و سالار خوان چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند و شاید سالار

بمعنی کهنه در اصل سال ار باشد یعنی سال آرنده سالوس مرد فریبنده که بزهد و صلاح

مردم را فریب دهد بمعنی فریبندگی و زرق نیز آمده حافظ گوید بیت دلم ز صومعه بگرفت

و خرقه سالوسش لهذا مرد فریبنده را سالوسی نیز گویند و حق آنست که سالوس

بمعنی فریب و زرق ست و فریبنده را بمجاز و مبالغه نیز گویند سالیان یعنی سالها

و شهریست از شروان و در نسخه میرزا بمعنی سال واحد نیز آمده سالیون

بکسر لام وصنم یا تخم کرفس در کتب طبی قطر اسالیون گفته و صحیح همین ست زیرا

نانیست و قطر اگرفس ست و سالیون کوه سام پدر زال و تیر درم و از ینجاست

سیر سام یعنی درم سر (برسام) و ورم سینه دهد بمعنی مخفف اسام که بمعنی است

در اماس با قلب اماس ست و سامر کسی اماس دارد و در اسیمه اماله است

و بیان آن در لغت اسیمه نیز گذشت و در فرهنگ بمعنی آتش گفته و از ینجاست

جانوری که در آتش می باشد سام اند و میگویند و الف در هر درج افتاده سال اندرشد
پس مخفف سامند سمندر گفتند مولوی گوید بیت اخر بنگر درمن گفتا که می ترسی از آتش
اخگرم انگاه تو سامند رو بمعنی مرگ و زر عربیست سامیر بکسر میم سنگ کار و تیغ
سامان نام شخصی است که آل بدو منسوب اند و نظام و ترتیب اسباب و در تحفه
بمعنی قرار و آرام و اندازه گاو نشانه گاه و حد هر زمین که مرز گویند و تفصیلش در لغت
مرز بیاید نظامی گوید بیت میان بربسته بر شکل غلامان ∴ همی شد ده بده سامان بسامان
و در فرهنگ بمعنی قصد گفته و همین بیت آورده لیکن در نسخه دیگر منظر نه در آمده
ساماکچه بکاف تازی موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان و در سامی جامه
کوچک که کودکان پوشند یا مردان پوشند وقت کارزار بی صدره و در فرهنگ
ساماچه بجای موقوف تیر آمده سامه بفتح میم پیمان و سوگند کسائی گوید بیت کسی
که سامه جبار آسمان بشکند ∴ چگونه باشد در روز محشرش سامان ∴ و بمعنی پناه
نیز آمده نام خسرو گوید بیت قول تو خط بست مر خسرو را ∴ سامه کن و بیرون مشو
ز سامه ∴ خواجه عصمت گوید بیت روزی ببارگاه سلیمان روزگار ∴ رفتم که سامه به از آن
آستان بود ∴ خسرو گوید بیت ز خون زیر تو اندر سایهٔ زلف تو افتادم ∴ رقیبت
نخواهد گشت باری اندرین سامه ∴ و بعضی بمعنی دام گفته اند و همین خسرو آورده
و این غلط است و ظاهرا سامه خطی و دایره که پناه گاه و امان جای مردم باشد و وقت
ضرورت و واقعه سخت بدان پناه جویند و این معنی در جمیع ابیات درست می آید

سان مخفف ستان ورسم وعادت انوری گوید ع از سیرت سان رنگ ملوک ملک آمد
وبمعنی مانند وبمعنی سوهان نیز آمده ودر فرهنگ بمعنی پاره گفته سان سان یعنی پاره
پاره آذری گوید بیت گشت مجموع را چو او یکسان گرد آنکه جمله سان سان ٭ قصبه
از توابع بلخ نزدیک ترازی گوید بیت نه از لشکرش ونه لشکر نشانی ٭ نه کارم سزای
پیدانه سانی ٭ وبمعنی صلاح نیز گفته چنانچه گویند سان لشکر می بیند لیکن در اینجا
بمعنی سامان بهترست ساو باج وخراج دنر خورده وزیره را نیز گویند قمری گوید بیت
آن پادشاه عهد که ساهان روم وچین ٭ بر سر کشند سوی در بند کانش ساو ٭ اعظم
جمال دینی ودین انکه بر فکند ٭ ز ایران علو همت او رسم سیم کاو ٭ ودر فرهنگ
بوته خار سفید که بلندی آن یک گز باشد وبجای هیمه سوزند ونیز در میان کرمهای
پیله بگذارند تا پیله را بران ببندد ومزروع را از علف زیاده پاک کردن وبمعنی سائیدن
وامر بسائیدن وبمعنی سودن نیز آمده ترازی گوید بیت ریخت بردری آئینه ساو
دره ذره بسان سونش ساو ٭ ساده ریزه زر ونام شهریست ونام مبارزی
ست که خویشتن را موسی کنانی بود در ستمش گشت ساو آهن یعنی سونش آهن
ساوین بکسر واو وسندی که پنبه دران نهند ودر فرهنگ بمعنی داستاس گفته
ساویس بکسر واو پنبه محلوج که در جامه کنند ودر موید بمعنی جامه پنبه اگنده باشد
که در جنگ پوشند ودر ادات آنچه بران پنبه نهند ودر فرهنگ چنبر کرانما
هویه بضم ها و واو مجهول وفتح بای حطی نام معبر لسیت بی نظیر سوزنی گوید بیت بجل

الجوار

بخواب دیدن خو سا هو یه جنین نهاد تعبیر لیکن بشین معجمه باید نه مهمله سایه معروف

دیو کنایه از دیو باشد سایه زده سایه دار یعنی جن کرفته خسرو کوید مانند جو سایه

زده کان بی قرار شده از دست جون مشوار یده کاران بمانده بیخبر جون سایه دار ان

سایه پرور یعنی بناز و آرام پرورده شده وکیا هست که از ان نان خورش کنند فرک

بفتح فا و زا معجمه کیا هیست که جون کو سفند و شتر خورد خواب آرد سائیس بوزن

رئیس انکه تیمار اسپان کند سلمان کوید ای سایس مرکبانت سائیس بنجم رواق

سائیدن یعنی سائیدکی سای سایده وامراز سائیدن الاستعارات ساده دل

یعنی خفیف عقل و بی نفاق سازور یعنی ساخته سایه افکندن توجه نمودن و ظاهر

شدن سایه پرستی یعنی عشق و فجور سالار بیت الحرام یعنی حضرت رسالت

پناه صلی الله علیه و سلم سالکان عرش یعنی ملایک سایه بان معروف و در

فرهنگ بمعنی افتاب کیر آورده سایس بنجم رواق یعنی مریخ سایه بان سیمای

یعنی ابر سایه خویش درخت ناردن سایه برک شامیانه مع اسباد التازی

سبارو و سباروک بفتح سین و ضم رای مهمله کبوتر قطران کوید

سبارو کرچه اوج چرخ کیرد کجا کردد رها از مخلب باز سباغ با لکسر نان

جاغ بصاد معرب آن و ظاهرا همان جاغ عربی را بسین خورنده اند از روی سهو

سباده بالضم سنکی که ازان فسان سازند مخفف سنباده سبد چین بقای

میوه که بر درخت مانده باشد فخری کوید حسود شاه را در باغ امید نماندست

ازتم غیراز سبد چین سبز معروف و بر بنگ نیز اطلاق کنند عمید لویکی گوید در لخت
شراب بنگ در وصف لعل و سبز مدحت عمید کرد رخسار حاسد تو همه زرد
چون زر نکه سبیوش همان اسپیوشش مرقوم یعنی اسپغول الاستعارات
سبز آخر آسمان و سبز باغ یعنی بهشت سبز پا یعنی شوم قدم خسرو گوید بهار خرد
ز سبزی بر سما باد غبار سبز پایان زه جا باد سبز راغ یعنی دنیا و آسمان سبک
پا تیز رو و گریز پا سبک خیز زود خیز سبکدستی یعنی فرومایگان سبلت سست
کردن یعنی عجز و فروتنی کردن خسرو گوید بجام مردمان سبلت مکن سست
شراب لعل تو خونابه نیست سبو شکستن یعنی نوامید شدن سبز طاق و سبز طا
یعنی فلک سبک روح یعنی ظریف و بی کبر سبک عنان یعنی شتاب رو و حمله
کننده در جنگ مع الباء الفارسی سپاناخ و سپاناج و سپانج همان اسپاناج
مرقوم که تره ایست معروف سپار بالضم آهن گاو که زمین شگافد کنند نام خسرو
گوید ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور برگردن تو یوغ منت و سپار هم
و موضعی که در ان انگور افشارند و حسین ثنائی و فاهی گوید ظرفی که در ان انگور از
جای بجای برند و بیای تازی و بمعنیهای مذکور گفته و در فرهنگ بالضم بمعنی اول
و بالکسر بمعنی چرخی که بدان شیره انگور گیرند و بمعنی اسباب خانه آورده فخری
گوید پرست ساغر لاله ز باده صهبا ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار سپاه
و سپه و سپاهان در لغت گذشت سپاس و سپاسه بالضم شکر و لطیف باشد

و در فرهنگ بمعنی مقبول نیز آورده چنانچه گویند سپاس دارم اما جمیع معانی بکسر سین
گفته چنانکه مشهورست سپتاک بکسر سین و سکون با و تا و قرشت سپیدآب
باشد منصور شیرازی گوید ز عکس خون عدو و بیاض دولت او · بر در رخ شفق و صبح
سرخی و سپتاک · و سپتاک بوزن پری زاد نیز گویند سپیده همان اسپیده مرقوم بهر سه
معنی یعنی سپیده و سپیده آب و سپیدی چشم سپیدناک گیاهیست که میوه آن سرخ
باشد و بجوشنه انگور مشابهت دارد و پوست را بان دباغت کنند و بعربی کرمته
البیضا خوانند سپیدبرگ و سپیدمرد تره ایست که آنرا سفید مرد گویند چه برگش
سفید باشد بخلاف سرخ مرد سپید بالکسر معروف و نام قلعه ایست فردوسی
گوید شعر دژی بد که بد نام آن دژ سپید · که ایرانیان را بدو بد امید · و در تحفه گوید
سازیست بشکل نای و نام کوهیست سپیدرود و سفیدرو و رودیست معروف
در اصفهان سپیدبر بفتح بای دوم یعنی پسته سپیدخار گیاهیست که در کوهها در
غدیرها روید و در عربی شوکة البیضا خوانند سپیدار درختیست معروف در اصل
سپیددار بوده زیراکه چوبش سفیدست سپر بالکسر و فتح بای معروف و امر
برفتن و پامال کردن و رونده و پامال کننده و مشهور بضم ست مرادف سپار اسدی
گوید شعر همی تا بود در ره نیکی سپر · که نیکی بود مر بدی را سپر · و بر نیقیاس سپردن
و سپرد و سپرده و نیز سپرو بمعنی تحمل و فروتنی و تسلیم آمده سپرم و سپرغم همان
اسپرغم یعنی ریحان سپرسیاه یعنی آفتاب نجیب الدین گوید شعر چو لعبتان

صفیرم تتق بر اندازند سپر سیاه کنند از روی لالی سپرگ همان اسپرگ و در فرهنگ
بسکون با آورده و بفتح با بمعنی جوشنی که بر روی کودکان پیدا شود سپر کاو سپری
که از چرم کاومیش سازند برای گرفتن حصار سپرخی بفتح سین و باو کسر خای نقطه
دار عماره گوید باماه سمرقند کن آئین سپرخی را مشکر خوب آور بانغمه چون
قند سپرکی بفتحتین و کسر کاف فارسی سخن ورنج و در فرهنگ بکسرتین و فتح
باو سکون زا و الثانی آورده خنظله بادغیسی گوید کی سپرکی کشیدمی ز رقیب کردی
یار مهربان با من و بعضی سپرکی خوانده اند بفتح سین و را و سکون با و در نسخه
میرزا سپرکی بفتح سین و سکون با و فتح زای معجمه و به تصحیف خوانده اند سپر
پوستش بفتحتین و سکون را و لام و واو مجهول خانه پادشاهان خسروانی گوید
یقین کز خلق باید محنت گوشش کسی کو کرد سپر پوستش سپریغ بفتح
سین و سکون باو و یای مجهول خوشه انگور هر انه فخری گوید بنیشتم همچو تاک
پشت دو تا از پی چند خوشه سپریغ و در تحفه خوشه انگور که دانه درست نشده
باشد و این بیت مولوی موید اوست دریغ روز جوانی هزار بار دریغ
که شادمانی من راست بود چون سپریغ سپرنش همان اسپرنش یعنی میدان
و در فرهنگ بسکون با آورده سپرنگ همان اسفرنگ و آن شد بیت
مولد سیف اسفرنگ سپهت بکسرتین همان اسپهت که بترکی بوکه
و بر تحفه گویند و بفتح سین پلید و بدبو مختاری گوید ع سست بوی با خوی فرو سیاه

بوده

چرده چو تار لیکن در فرهنگ بفتحتین آورده سپار و سفار بالکسر دلان که بعربی بیمار
گویند بس یعنی پس ازین سبکار بکسر تین وکاف تازی میان سر و قلو کوه و بعضی
بفتح سین و بای تازی گفته اند سپند و سپندان همان اسپند و اسپندان و نیز
نام کوهی ست فردوسی گوید ع برو تا زبان تا بکوه سپند سپند اند همان اسفند
ارند بهر سه معنی و بمعنی زمین تیر آمده زرا تشت بهرام در صفت قامت و غلو
گنجها گوید ـــ سپند ار مذ بر گشت یدهان برون افکند گنجهای نهان سپندار یعنی
سپندارند و بمعنی تسع تیر آمده سپند در بفتحتین و سکون نون و ضم دال بادر یه
خبه ابوالمعالی رازی خطاب بآفتاب گوید ـــ ای سپند در حیمه گردون وی سپند
از خانه اسرار سپنج بکسر تین و فتح با و سکون نون کلبه دشت بانان و فالیزبانان
و منزل عاریتی و بمعنی عاریت تیر آمده فردوسی گوید ـــ گرانست درین خانه
بالسم سپنج نباشد کسی را زمن هیچ رنج و سرای سپنج و عالم
سپنجی یعنی عاریتی سپنجاب بکسر سین و فتح با و سکون نون
ولام ولاییتی ست که کاموس کشانی حاکم آن ولاییت بود و بیاری افرا
سیاب آمد و رستم او را بکشت و ظاهرا سپنجاب بیا باشد مخفف
اسپنجاب که در باب الف گذشت سپوختن و سپوزیدن بکسر سین
چیزی را بجای خلاندن و فرو بردن و چیز ها را از چیزی بر آوردن و درین لغت از
اضداد ست و بر ینقیاس سپوخت و سپوزد و سپوخته سپوز کار یعنی

کارها پس انداز دوتا چیز یا از چیزی برآوردن واین لغت از کند ابو شکور گوید

هرکه باشد سپور کار بد هر نوش با کام او بود چون زهر واین لفظ مرکب است از سپور

وکار سپهر معروف وبمعنی لشکر تیز آمده واین عجیب است سپدار یعنی کره

آتش سپهبد وسپهبدان در لغت اسپهبد گذشت سپیل وسپیک بکسر

تین وسکون یاء حطی آواز بلند وباریک وبوصفیر گویند ودر تحفه زدن سرانگشت

ابهام بر سر وسطی در حالت سرود وطرب سپیچه بضم سین وکسر با ویای

معروف وجیم تازی آنچه برروی سرکه وشراب بسته شود مانند قیماغ فرید احوال

گوید ــه آتش همه تماشه کلابست تا آتش ز سپیچه شراب است ودر موید بمعنی

شراب گفته سپدرم بکسر تین وفتح را خویش افراسیاب که در جنگ

دوازده رخ بدست هجیر گودرز کشته شد فردوسی گوید ع سپدرم ز

خویشان افراسیاب است ستی بفتح سین وکسر تا آهن باشد ابوشکور

گوید ــه زمین چون ستی بی واب ارژد بگردد فراز و بیابد فرود مع

الخ وستاخ با بفتح زمین نرم لیکن عجیب است وصاحب قاموس آورده

بخشم الدین دایه گوید ــه تیز غمزه جو کند دادشت تا پر اندر ستاخ سینه

من ستخ بالضم خوب وخوشش خسرو گوید ــه از جنید وز شبلی و معروف یاد

کار سیت ذات او فرخ سخ ایشان کرا اینچنین بودند (؟) در نبودند اینچنین

سخ او سختف معروف وبمعنی وزن کردن تیر آمده نظامی گوید ــه سریر

برداده

سراپرده وتاج وتخت :. نه چندان گران بر تو اند سخت :. وبضم تیر آمده سنائی گوید

ــه دیگ دانش اگر بخواهی پخت :. هیزم جهل اگر بجوئی سخت :. ودر فرهنگ

بفتح سین بمعنی بخیل نیز آورده ورای احدی گوید ــه باده تا سخته ده بسخت

که باده سست کند سخت را کلید خزانه وبمعنی بسیار تیز گفته اند سخته بالضم

سنجیده ووزن کرده وبفتح سین بمعنی سخت نیز آمده مولوی گوید ع بکش

کان خان راکه سخت سخته کمانیا :. سختن بالضم وبالفتح سنجیدن ودر تحفه بمعنی نرم

گفتن نیز آمده مع الدال صدا بهرا بفتح سین ودال مهمله مرغیست که در پنجاب

می باشد وغالبا این لفظ هندیست سدگیس سرگیس بفتح سین وکسر کاف

قوس قزح فخری گوید ــه بهر سالی شالی درکشش را :. فلک بنماید از تمثال سدگیس :.

ومثال دیگر در لغت درونه گذشت سدگاه بوزن ومعنی درگاه صفی گوید ــه صدگاه تو

صد راه زند گیس بند ست :. بل سده ات از سدره وز سد سکندر :. سدبابه یعنی

کرم هزار پایه صد اینه قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهر تا زمان استیلاء اسلام

از موقوفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن متعلق بهر کس که بود اورا برمک

میگفتند وشرح آن در لغت برمک گذشت سده بفتح تین دهم روز از بهمن ماه

که جشن مغان ست الاستعارات سدره نشینان یعنی ملایکه معرب معراه سر بالفتح

معروف وبالای چیزی وجانب چیزی وسردار وبزرگ قوم جمع چهار معنی اول

سرها وجمع نجم سران وبمعنی میل وخواهش ــه نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم :.

و بالضم پا افراز که در خراسان و زریستان سیاه بافند و شرابی از برنج رودکی گوید
بیت مدخلان را رکاب زر اگین پای از زر دکان بتابد سر ❊ سرارد رکیبت که بقصد
آن امراض سر و درد چشم را مفید بود و بیونانی قیفال گویند سراغج و سراغوج
و سراغوش و سراگوش کیسه دراز که بر یک وضع کنند و زنان آن کلاه بر
سر نهند و گیسو را در آن کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند نظامی گوید بیت سرا
غوجی بر آسوده بگوهر ❊ بر سم پهنان افکند بر سر تاج بتان از سر اغج باز کردند سرا
نغمه پروازی و گویند یکی سراکوبان یعنی سرنگون ناصر خسرو گوید بیت سر بفلک
بر کشید بیخردی مردمی ❊ و سروری سراکون شد سراسیمه یعنی هر وازی و گویند کی سرا
کوبان یعنی سرنگون آشفته سر سرانگشتی نوعیست از آتش آرد سرانداز
مندیلی که بالای سر اندازند خواجو گوید بیت وز نعمتش بر سر گردون نگر ❊ مقنعه
سیم و زر اندر زرز ❊ و تیر سر افکنده خسرو گوید بیت چو سلطان سرانداز باشد
زمی ❊ فتد پیچ از سر بیش تاج کی ❊ ازان ره که فکرت سرانداز گشت ❊ دمی
چون بود رفتن و باز گشت ❊ و بمعنی چالاک و بی باک تیر آمده سعدی گوید بیت
سرانداز در عاشقی صادقست ❊ که بد زهره بر خویشتن عاشقست ❊ و نام یک
از اصول مقامات موسیقی و در فرهنگ کسی که از روی نخوت و ناز خرامد
و سر هر جانب افشاند و بیت دویم خسرو شاهد آورده و در آن تامل است
سر بار و سرباری و سروار و سرواره بار اندک که بر تنگ بار گذارند دلی

علاوه گویند سرپایان دستار فخری گوید من آن نیم که دهم ابروی خود بر باد برای
درهم و دینار و طاق و سرپایان و کلاه زره که روز حرب پوشند و بعضی گفته
اند و در نسخه حلیمی آورده که کلاهی که زیر مغفر برای پوشند شاعر گوید نه زاهن
درع بایستی نه جوشن نه سرپایانش بایستی نه مغفر و نی ظریر سد که بیایی
موحده باشد یعنی پاینده سرپنجه معروف و قوی دست و مردم ازار سعدی گوید
یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود سرپایش بیای پارسی
گرز باشد فردوسی گوید دل سرکشان پر ز وسواس بود همه گوش
بر بانگ سرپاس بود و سردار پاسبانان ابن یمین گوید بجز خیال کسی شب
روی نخواهد کرد دران دیار که سرپاس پاس تو عدد است سرپوشنه سرپوش
چون چادر و طبق پوشش و غیرها سرکش یعنی خداوند قدرت و قوت نافرمان
و گردن کش سرکله نهادن یعنی برابری کردن و بکاف عجمی یعنی هرگز بدان سرگوچک
یعنی بیقدر و بی تعین سرکده سار یعنی کینه دیرینه سرگرفروختن یعنی رو درهم
کشیدن و ترش روی کردن سرگران کسی که در قهر و غضب بود سرگرفته یعنی
ملامت کننده نظامی گوید درآمد سرگرفته عتاب سخت با من درگرفته سرگیتی
یعنی شب سرو خشت یعنی غاییب اعراض و دماغ خشکی بود در محلی که بکسی
سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود حافظ گوید سر تسلیم
من و خشت در میکده ها مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت سرمه خاک بین سرمه

خسرو و پرویز که هر که در جستم گنبدی یک گز عمق زمین زمین بدیدی تا یکسال سرمای
مقرری سرماه که بتو کرد هند و ماهیانه و شماره نیز گویند سه وتند یعنی خشک شد
و ملوک گشت سریرفنک یعنی بنات النعش مع الزاء سزا پاداشن نیکی و بد
و سزاوار یعنی لایق پاداشن و بمعنی لایق و در حوز نیز آمده بر قیاس سزید
و سزد سزد بالفتح و سکون زاء معجمه سپید خار که چاوز و نیز گویند چنانکه گذشت
مع السین سست مهار یعنی بیهوده گو و بیهوده گرد مع العین سعتری و سعتر با کسر
زنی که چرینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و معلوم شد که سعتر درین لغت بچه معنیست
چه سعتر بمعنی تره که با نان خورند اینجا مناسب حیثیت خاقانی گوید سه نفس را
بند از گلو کن گرز نان سعتری نی رغبت الکس که قوت روز نان و سعتر است اما
از شعر خسرو فهمیده میشود که سعتر زنی که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق زن
نیز گویند بلکه آن فعل را گویند سه آری جماع جمله مرغان جماع بنیت کون را گون
مانند همی سعتری کنند مع العین المعجمه سغ بالفتح نوع عمارتیست دراز و خمیده
مانند طاق که بعربی ازج گویند و بعضی بمعنی پوشش خانه گفته سغبه بالضم و قیل
بالفتح فریفته و مسخره سعدی گوید سه تن خویشتن سغبه دونان کنند ز بهر نشستن
تحمل ز بونان کنند و خیره گوید سه دلی که سغبه این زال عشوه گر باشد سغد
بالضم موضعیست از سمرقند که او را از جوانب اربعه دنیا شمرده اند و در قاموس گوید
بالسین باغی چند از سمرقند و بصاد موضعیست ارزان و درین تامل است سغد و بوزن

دلو

وبمعنی سختو یعنی چرب روده که درون آن برنج وگوشت وادوویه کرم برکرده برشته
باشند سراج قمری گوید بیت به ابابت که ازگوشت اکنده ام جو سغد ودل
وسینه ورودها سغده بالفتح همان اسغده یعنی اماده سغر وسغرنه بفتحتین همان
سنو مرقوم که خارهای ابلق دارد سغری بالفتح ساغری یعنی کفل اسپ مولوی گوید ع
اینچنین سغری ندارد کرکدن سغراق بالفتح لوله کوزه ودرخواه چینی وخواه سفالین
وکاسه را نیز گویند واین ترکیست مولوی گوید بیت درگلستان عدم جون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست سغو بفتحتین بانگ طاوس وطبق ودرفرهنگ
بسکون آورده مع الفا سفال وسفاله معروف وبمعنی بوست بسته وبادام
دانیز آمده انوری گوید ع زنقش هیبت تو بشکفد جون بسته سفال وتیر سفاله
نوعیست از نیل که بجوهان زبون تر باشد سفتن سوراخ کردن وسفته گر یعنی سوراخ
کننده مروارید ومرجان وامثال ان وبمعنی تراویدن نیز گفته اند سفت بالضم
سوراخ کوچک عموماً وسوراخ سوزن خصوصاً وبمعنی سوراخ کرده نیز آمده وبالکسر
کتف باشد که کفت نیز گویند ودرفرهنگ بمعنی بضم سین آورده وبهردو
روش درقافیه شعرا کابر یافته شده ودرنسخه وفائی بالضم بمعنی محکم آورده
وگفته که الحال بکسر سین مستعملست فردوسی گوید بیت نگه کرد رستم
بدان سرفراز بدان جنگ سفت ورکاب دراز سفته بالضم سوراخ کرده
وحلقه که درگوش کنند ونوعی ازنیکان بغایت تیز که بسوهان سوده باشند ازین

نظامی گوید ع تیر از جعبه سفته پیکان جست ومالی که بکسی دهند تا در شهر دیگر
بان شخص بدهد ونوشته از انکس بگیرد که وجه آن را بصاحب مال رساند
ودر هندی هندوی گویند وبعد ازان تعمیم کرده اند ودر هر چیزی که ازان بکسی رسد
سفتجه معرب آن وتیر چیزهای خوب وتازه وسخن تازه انکه روی تازه را تیر سفته
گویند وتحفه وهدیه که بجایی فرستند ودر فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ وستبر ومحکم
خصوصا جامه ستبر شاعر گوید ع اگر ز آهن بولاد سفته حصن کنی سفنج وسفنجه
بالضم خربزه خام نارس که کالک تیز گویند فخری گوید ع که خوردست از فلان
فانیرنگ سفنج وشنج عبدالله انصاری گوید ع سر بی سنجو وسفنجه بیت الکف
بی جو وکفچه وسفرزه بزای فارسی تیر آمده سفرزو دو بالکسر همان اسفرود یعنی
مرغ سنگی را الاستعار است سفته گوشت یعنی غلام که حلقه بگوش تیر
گویند سفر خشک یعنی سفر بی فایده سفید کاسه جوانمرد دهنی لجه سیه کاسه یعنی
بخیل سفرجل رنگ یعنی زرد مع القاف سقسات بضمتین وتشدید سین
عناصر اربعه در اصل اسطقسات بوده واسطقس بزبان یونانی اصل را گویند
وچون عناصر اصول موالید ثلثه اند بدین نام موسوم شدند سنایی گوید ع اباو سقسات
غلام اند وپرستار سقلات وسقرلات جامه صوف ومعروف که در فرهنگ
بافند ودر قاموس گوید سقلات بکسر سین وقاف جامه صوف که بر هودج
زنان اندازند وتتراری گوید ع بگرد دامن کسار رسیک شد سقلاب ومعلوم نشد که فارسی

بازنان

یا زبان دیگر و بعضی گفته بجای قاف در فارسی غین معجمه است سقلاطون شهریست
در روم سقلات و جامها دران می بافند و چون اکثر پارچه سیاه و کبود باشد بدان شهر
نسبت چنانکه جمال الدین عبدالرزاق گوید حوز حدیقه مینا و چرخ سقلاطون نهفته
گشت علامات صدرائینه گون و ملا سروری کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون
در اصل سقلاط گون بوده باشد یعنی کبود چه درقدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس
کاف را انداخته سقلاطون کرده اند و این قیاس است و در لغت مسموع نیست
سقسین بفتح اول و کسر دوم ولایتیست از ترکستان و بعضی سقسین خوانده اند
بسکون قاف و تاء قرشت نظامی گوید طرفدار سقسین تا سمرقند بنوبت گاه در
کاهش کمر بند الاستعارات سقف نیلم فایه و سقف محنت زای و سقف
مینا یعنی آسمان مع الکاف التازی سگ بالکسر سرکه سگبا و سکبه
بالکسر آش سرکه و بعضی گفته اند که سکبه بالفتح روغن با کشک آمیخته سکینه بالفتح
و یاء موحده مکسور صمغ گیاهیست و از جمله دواهاست سکبینج معرب آن سگاهن بالکسر
رنگی که چرمگران از سرکه و آهن سازند برای سیاه کردن چرم در اصل سگ آهن
بوده نظامی گوید بدانکس که جانش بآهن گرفت بسی جامها در سگ آهن
رزم و خاقانی گوید حباب تر افلاک بیارد گشش رنگ سگاهنی برارد سگاچه
بالضم کابوس که در خراسان عبدا جنه گویند سگار بالضم انگشت افروخته
مرادف زگال و کاف فارسی باید در جمیع کلمات مرکب ازان سوزنیا گوید

بدارد با چون بر فروخت آتش ظلم سکارا بجنم همیخوید جو ظلم سکاربو بالضم واو
ساکن و بای مضموم آنچه بر انگشت افروخته پخته باشد از نان و جز آن سکارتیغ
سه مرغ تر بالضم سیخ که آهنی بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند
سکاروداد سکار بالضم نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود سکافه
درشین معجمه بیاید سکافه یعنی زخم درشین معجمه بیاید چه صحیح شکافست
نه سکافه سکج بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر مویز باشد
شهاب الدین فامی گوید درجوانی پیر گشتم از جفای روزگار همچو انگور
که اندر غوره گردد سکج شکر بفتح و کسر کاف مصطکی و بر کان سقر گویند
تشدید تشدید کاف مکسور سکسک بضم هر دو سین که اسپی که راه نداشته باشد
هوار
و نا هموار رود صندرا هوار انوری گوید ازکاهلی که داشت نه سکسک نه را
ندک
سکسکی بضم هر دو سین آن زحمت که از غایت ضعیف بهم رسد و با
جنبش طپیدن دل پدید آید سکرکه بضمتین و فتح کاف دوم شرابی
که از جواری سازند و ظاهرا عربی باشد زیراکه در قاموس آورده سکره
بضمتین و فتح رای مشدد و مخفف کاسه باشد و در کتب طبی پیاله ایست
که مقدار معین میکرد بنا برین در اوزان و مکائیل مذکور و سکوره و اسکره نیز گویند
چنانکه گذشت کمال گوید زکعبتین شب و روز در سکوره چرخ داسیگی گوید
زنقشبند ضمیر تو مایه می باید خم و سکره رنگ مصوران بهار سکنجیدن بفتحتین

وسکون

وسکون نون وکسر جیم تازی تراشیدن وگزیدن وسرفیدن وآواز گلو کردن
سکنجیده یعنی تراشیده وگزیده وسرفیده بر ینقیاس سکنجد وسکنجی ناصر خسرو
گوید شعر خار تر ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی سکنج
بضمتین کنده وانکه وهاش چون پی کنده باشد وبعضی بفتح سین گفته اند سعدی
گوید شعر تشنه را دل نخواه آب زلال کوزه بگذشت بر دهان سکنج وبضمتین سرفه
وتراشش وگزیدگی وبکسر سین وضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صفهای دیگر
گفته اند چون سکنجد وسکنجی ومانند آن سکندر بادشاه معروف وبسر
درآمدن اسب وجز آن در رفتار که سکندری گویند محمد عصار گوید ع سکندر خور اسپ
عمر دارا ونام بازیست وآنچنان باشد که هر دو دست بر زمین نهند وهر دو پا
بر هوا کرده براه روند وپتنگ نیز گویند ودر فرهنگ بمعنی نگون آورده آذری
گوید شعر از نهیب زخم تیر قوس ذو القرنین او در چه مغرب رود هر شب سکندر
ران
آفتاب سکنه بکسر سین وفتح کاف ونون مخفف اسکنه مرقوم یعنی برمه نجار
که بعربی برم گویند سنائی گوید ع که شکستی چو چوب را سکنه سکوبا بالفتح
راهبیست که حضرت عیسی بدیر او رفته جانب صعود کرد ودر فرهنگ بضم
سین گفته شده دوسی گوید شعر وزایشان بسی تیز تر ساختند نه بزنار
بتشن سکوبا شدند خاقانی گوید ع کر نیزم سوی جانب دیر سکوبا سکیزیدن بکسر
تین ستیزیدن یعنی برجستن وسکیز یعنی جست وخیز وسکیزان یعنی جسته وخیز کنند

وبر قیاس سکیزه و سکیزد و در لغت اسکیزه گذشت مولوی گوید ع جز سکیزه میکند
درمرغدار و دقیقی گوید بیت بگذشت خبر دان هنر بردیر سکیزد چو گور و ستیهد چو شیر
سکیل بفتح سین و کسر کاف موافق سگاوند گوهیست چه سگ در ان بسیار
باشند سخاوند معرب اسدی گوید مصرع نشیمن گرفت از سگاوند کوه سگ بو آواز
پای وقت رفتن که آن بویه سگ ماند سگسار یعنی سگ مانند و حریص دنیا و مخلوقی
ست از مخلوقات که سرش مانند سر سگ است خسرو گوید بیت فضول چند کنم
گزدرت زدن دم عفو نه چند خسرو دم دم نمای سگسار است سکوبه بکسر سین و ضم کاف
صفه و تختگاه و بفتح کاف چیزی که بیان خرمن بیاد دهند و پاک کنند و ج نیز گویند
سوزنی گوید بیت بر بوی انکه خرمن خودمی دهم بیاد هر ساعتی که زینچه ساعد کنم سکو
سگ انگور در صیدنه ابی ریحان عاقبت و پایان کار و این که گویند ریحان بمعنی
عنب الثعلب آورده و در مفرد هنک نیز بهمین معنی آورده و گفته که آن میوه ایست
سرخ و سیاه رنگ بمقدار فلفلی و بوته آن یک گز بلند شود و برگ آن مشابه
به برگ توت لیکن کوچکتر و ارزان و بهندی مکوی گویند سکلیده بفتحتین یعنی گسیخته
قلب گسلیده مولوی گوید بیت به پیم زخود چیل مسدار سکلیده الا ستغارات سگ
یا سوخته یعنی هرزه گرد و دربدری سگ جان و سگ جگر یعنی بی رحم و سخت دل و
سختی کش سگدل یعنی سخت دل و بد دل سگساران یعنی طالبان دنیا سگ
ابق یعنی زنانه باعتبار و زوشبت مع الام سلا یا لفتح نام لو اکریست سلاب بالضم

وتشدید لام مخفف سطرلاب واین لفظ اگرچه یونانی است اما چون این تخفیف اهل فرس
کرده اند جابران مذکور شد اسدی گوید ع بگفت این وسیلاب برداشت زود شلاجت
بفتح سین وجیم تازی بول بزکوهی که در مستی بر سنگی میکند و بزکوهی دیگر انرا بوی میکند
وتیز بوی میکند و بمرور ایام غلیظ میشود بشکل قیر و مومیائی و از دواهای عظیم است و در فرهنگ
بشین معجمه وکسر جیم آورده سلاح شور وسلح شور کسی که در کشتی سلاح یعنی الات
جنگ کرده باشد و مستعد قتال و سلاح بسته بود چه شور بمعنی ورزش کننده آمده سلجق
وسلجوق نام جد پادشاهان سلاجقه که بجند بافراسیاب میرسد واین ترکیست
سلف بالضم بوزن ومعنی سرف مذکور یعنی سرفه مولوی گوید ع بیارخ چه می سلفی ادرز چه سر
زانی و بالکسر شوهر خواهر زن و بدین معنی عربیست سلک بکسر سین وفتح لام نام دانه و در
فرهنگ بسکون لام آورده و در شرفنامه سلک گفته که مصغر سلک باشد سل بالفتح کشتی
و در فرهنگ چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن آب سراج الدین ـه زهی
بزم عیش ترا زهره مطرب شد زهی بحر جاه ترا آسمان سل شد و در تحفه بمعنی داغ و بالضم بمعنی
شش اما در کتب طبی بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ صدغ است
که در درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب نافعست خاقانی گوید ـه سل کرد بدست
چابکی زود شهر مجری کاب تیره را بود شد سلمک بفتح سین و میم آوازه ایست از
شش آوازه موسیقی سلم بالفتح و سکون لام تخته رنگین که کودکان بدان
چیزی نویسند وبعربی لوح گویند ابو علی حاجی گوید ـه لاجوردی سلم گردد ترا همی

طفل چاه او گرفته در بغل. سله بالفتح سین وسکون لام مشدد زنبیل وسبدی دا
متعارف سبد بزرگ مهین را گویند که میوه بسیار خصوصاً انگور دران کنند وبر سر
بردارند و این جماعت را سله کش خوانند الا استعارات سلب فرشته در سین
یعنی سبز پوشیدن سلطان سلطان فلک و سلطان یک اسپه وسلطان یکسواره
وسلطان سواره گردون یعنی آفتاب سلک رای یعنی دندان معشوق سلک
ودر قمر روز کار وروز وشب سلیمان زور یعنی آفتاب مع المیم سماچه بالفتح وسکون
خا وجیم فارسی همان ساماچه که مرقوم یعنی سینه بند زنان وسماچه بحذف خا
نیز گویند سمارک وسمارد بوزن ومعنی سمارک وسمارد یعنی کبوتر سماروغ گیا
هیست معروف سفید که در بستان از جاهای نمناک روید وصحرایی میتوان خورد
وخانگی نمیتوان خورد که سمیتی دارد وبفارسی اکارس ورصله وخایه دیس گویند
وبا ذرسیجان کلاه دیوان وعوام چتر دار گویند وزماروغ نیز آمده وابو حفص سغدی
بمعنی خاک شور آورده عنصری گوید بیت کجا من چشم دارم بر سنا بیت کلولاله
نروید از سماروغ وزدین مثال تامل سزاست چه معنی اول نیز مناسب است سماری
بالضم ورای مهمله مکسوره کشتی شاعر گوید بیت از خون خصم بدستی که در نبرد ای
اجل دران بسماری رود قضا بشناه وبعضی گویند مخفف سمار بیت وان کسی
ست که تختهای آن بمیخ استوار کنند چه بعضی کشتیهای در ولایت عرب
که بر سیجان کجا رد ساز ودرستحکام دهند سماکارو وسماکاره بالفتح سبوکش یعنی نه

دلاق

ومطلق خدمتکار سراج الدین راجی گوید ع زهره و مشتری حزبدارت آفتاب
و قمر سماکارت و سنائی گوید ع از بی کسب شرف پیش بناگوش دلبتش ماه گشته
رهی و زهره سماکارهٔ اوست سمار یعنی خدمتکاری سمان مخفف آسمان که روز بیست و هفتم
ماه فارسیان باشد و نیز مرغ سلوی را نیز گوید ع باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر
چون بر بنی اسرائیل از آسمان سمان سمانه بالفتح و مخفف آسمانه یعنی سقف خانه
و همان مرغ سمان که بعربی سلوی و سمانا گویند مولوی گوید ع چون مست
زباده حق شهباز شود کمین سمانه سمج و سمچه بالضم سردابه زیر زمین که زندان
دزدان باشند و گاهی درویشان سازند برای ما فران مسعود گوید ع هر یک نشسته
بر در و دیوار سمج من سمک بفتح سین و ضم میم و کاف تازی بی هنری و رعنائی
سم بالضم همان سمج مرقوم یعنی خانه زیر زمین که درویشان و دهیا بجهت مسافران
سازند فخری گوید ع آنکه بجز خیر هیچ در جهان خانقه کرد و رباط و پول و سم
و بمعنی سوراخ کند نیز آمده اخسیکتی گوید ع سوگند میخورم بسنان دزه سمت
و معنی سم حیوانات معروفست و در فرهنگ بمعنی پای نیز آمده مولوی گوید
ع قوال خویشتن آوازش با نغمه عاشق کشش هم زلف و رخی لایق هم ساق
و سیم در خور سمند و سمندور و سمندل و سمندول جانور معروف که در آتش رود و
نسوزد و او سمندر نیز گویند چنانکه گذشت و در قاموس سمندل بمعنی طایر
و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته و درین تامل ست سمند اسپ

برنک معروف وبمعنی اسب مطلق نیز آمده سمنکان بفتحتین وسکون نون وکاف فارسیا
شهریست از توران سمنون بفتح سین وسکون میم وضم نون مانند حلوا چیزیست که
از گندم سبز برند ودر خراسان متعارفست وخشتمانش متعارفست وخشتمانش
وکرکان وبادام وپسته دران کنند ودر عرف حلوای سمنک گویند سمن بفتحتین گل سفید
خوشبو که سه برگ وبعضی بسرخی مایل باشد سمو بفتح سین ومیم تره دشتی
سموت بفتح سین وضم میم فتراک سمه بفتحتین ابکیر کوچک که جولاهان دارند ودر مؤید
بمعنی مایه آهار ودر شرح سامانی جوبی بقدر یکدودست که سر پهن دارد وکرباس
که پرتوزد پیچیده باشند بدان مانند ونیز سبزی که در آب روید وجامه غوک گویند
ولهذا او را بزغشه گویند زیراک بزغ یعنی غوک دران پنهان شود وبعربی عرمض
گویند بفتح عین مهمله ومیم وسکون رای مهمله ودر آخر ضاد معجمه وبعضی مایه آهار وکیف
جولاهان که بران آهار بر کار وبعضی سمر گفته اند بفتح سین ومیم مشدد ورای ورای مهمله
در آخر وظاهر التصحیف سمه باشد سیرا بفتح سین وکسر میم شاخی که حجام
در حین حجامت بمکد وبضم سین وفتح بانوی مهین وبدین جهت عمه شیرین
را سیرا میگفتند نظامی گوید ع سیرا نام و وردان جهانگیر سیرا را مهین بانوست تفسیر
وبعربی سیرا زن سبزفام را گویند الا استعارات سم افکنده بمعنی لنک
سمور سیه یعنی شب مع النون سنا بالفتح جوبی که ازان مسواک کنند وبمعنی
گیاهی که سنای مکی گویند عربیست وبمعنی روشنی نیز عربیست سناد بالفتح ودال

مهمله

مهمله در آخر یعنی بسیار و ظاهرا او اسناد ست بوا بو چنانکه در باب نعت الطمان برده
اندکه واو از اصل کلمه نیست سنار بالفتح موضعیست که از بحر که آبش تنگ و تهش
گل بود و بیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود عنصری گوید ؎ و یا همچنان کشتی باد ساز
که از آن بود مانده اندر سنار زنب بالضم و سکون نون سم ستور و سوراخ کننده
و امر بسوراخ کردن و خانه زیر زمین که انرا سم و سیج تبر گویند و بمعنی پای نیز
امده مرادف سم مولوی گوید ؎ با پوشش عارض و طارق و طرونب سرگین خود
می سپنم سنبث سنبیدن سوراخ کردن سنبه آلتی که بدان چیزها را سوراخ کنند
نظامی گوید ؎ سهیل زمین سنبه تازیان بجای رسانده زمین را زیان و بمعنی
زنبور سیاه آمده و بمعنی انگور تیز گفته اند اما بدین معنی سته بتر کذشته
ظاهرا کی تصحیف باشد سنبیده سوراخ کننده سنباد بالضم سنگی فسان که
بدان کارد و شمشیر تیز کنند و نگین تراشند و جلاد هند و معدن آن جزایر
چین باشد سنبوت و سنبات بالضم نمود بی بود و ساختکی و در فرهنگ
بفتح سین آمده سنابو بفتح سین نوعی از میمون سنبک نوعی از کشتی خورد
سنجاب پوستین معروف کبود سنج بالکسر طبق روئین که بر یکدیگر زنند
صنج بالفتح معرب آن و بالفتح وزن کننده و امر بوزن کردن و بمعنی و بمعنی سعید
آب مرغ سبت نه سنج و بمعنی سرین مردم و غیره بشین معجمه نه مهمله و بمعنی
جلاجل دایره محل تامل ست سنجار بالکسر موضعی ست نزدیک موصل که آن مولد

سنقان سنجر ست و در فرهنگ بفتح سین آورده سنجه بالفتح سنگی که بدان وزن کنند
چون درم و مثقال و بتازی صنجه گویند و نام دو بیت مازندرانی فردوسی گوید
ع ز دیوان پیش اندرش سنجه بود سنجه بفتح سین و کسر جیم تازی میوه ایست
شبیه بعناب سنجد بود نام کلبیت سراج الدین راجی گوید ـه چون ز عنبر برد
سنجد بوی بوی ز بابلی گلگون سنجد بوی بوی سنجق بفتح سین و ضم جیم تازی
میوه ایست شبیه بعناب سنجوق نیز آمده و بمعنی کمربند و علم و طاها از ترکیست سنخ
بفتحتین و سکون خا و جیم تازی در آخر تنگی نقش و بکسر تین نیز گفته اند منصور منطقی گوید
ـه از غم و غصه دل دشمنت باد گاه در تاپاک و گاهی در سنخ سند بالکسر
نام ولایتی ست معروف و نام آبی ست که نیلاب گویند و نیز حرامزاده و قافیه معیوب
سنجیک گوید ع ای سند جو استر چه نشینی تو بر استر و انوری گوید ع رنگ
قافیه سند عیبی نباشد سند باد بالفتح نام پسر گشتاسب بن لهراسب و نام
کتابیست تصنیف کرده ازرقی ـه هر که ببیند سفر یارا بندهای سند باد نیک داند
کاندران دشوار باشد شاعری و سعدی گوید ع چه نغز آمد این نکته در سند باد
سندل و سندلک و سندله کفش باشد و سندلی کرسی که در قدیم
ایام کفش پادشاهان بران مینهادند فخری گوید ـه چرخ بر سندلی
مه مند چون کند سر برون ز پای سندل و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک که باربران
کرده بکشتی بزرگ برند و بمعنی احمق نیز آورده عنصری گوید ـه گر منم بجائی رسیدی که از

الي

کفی سندل و سندلک لیکن ازین بیت ظاهر میشود که کفش خورد باشد بتصغیر لیکن در فر
هنگ بجای سندلک چاچله آورده و شاهد بمعنی احمق دو بیت آورده از رفیع الدین
شیرازی شعر حال شیراز و اهل منصب شان ✽ ازمن بپرسید چه می پرسیا ✽
بوه کیت ان رسیده ست بعرش ✽ سندلیتان گذشت از کرسی ✽ و درین تامل است
سندره بکسر سین و سکون نون صرافزاده و بفتح سین نیز گفته سندروس بالفتح
صمغ زرد که روغن کمان ازان گیرند و بمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند سنده بفتح
سین و دال غایط سطبر و کنده کال گویند شعر لفاظ بسته است و زبان شکسته است ✽
مانند سنده کو گذر از ناودان کند ✽ و بمعنی سندی که پیش آب به بندند نیز گفته اند و در
فرهنگ بمعنی سندان گفته سوزنی گوید شعر تیر تراکنده ام تیک ترا سنده ام ✽ بی تو
اگر زنده ام جز بسگانم مده ✽ سندان آلت معروف که آهنگران بران کار کنند و آهن
پهن که بر در کوبند و حلقه را بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند خاقانی گوید شعر
در ایوان شاهی در دولتش ✽ فلک حلقه و ماه نماید ✽ و جامی گوید شعر بود با یار خود خوش و خندان
کامدار و از حلقه بر سندان ✽ سنتر بضم سین و کسر نون بمعنی سیاه دانه که بر روی
نان تر کنند و در سین معجمه بیاید سنقر بضم سین و قاف شنقار که بدان شکار
کنند و این ترکیست سنگک مصغر سنگ و نام غذاییست و تگرگ و ژاله و سنگچه
نیز گویند عنصری گوید شعر برویاند هزاران سنبل و گل ✽ بعون آفتاب از سنگ سنگک ✽
سنگ معروف و وقار و اعتبار و وزن و گرانی سنگ پشت کشف باشد سنگ خورد
سنگخوار و سنگ خوزرج و سنگ خوارک و سنگ خورک مرغیست که ریزهای سنگ خورد

وبعربی قطا گویند سنائی گوید ع هرکه در دنیا بساز د مسجدی: از بهر حق باشد
آن مسجد سیان آشیان سنگخوار سنگین نسارو علیت سیاه که بر پشت
نقطهای سفید بود عنصری گوید ع گهی به بینی گشته چو پشت بار حشین: گهی
منطقه بینی چو پشت ؟ سنگین ساز: سنگور بالفتح سله که فقاعیا فقاع دران جیند
سنای گوید ع اگر چون زر نخوای بود وی عاشق: منه بر گردن چون سیم سنگور: ومیغ
با دریسه دوک نیز گفته اند و در شین معجمه مذکور میشود سنگرک بفتح سین وضم کاف
با دریسه و سنگوک بوزن مفلوک نیز گفته اند و در شین معجمه مذکور میشود سنگرک
بفتح سین وضم کاف با دریسه و سنگوک بوزن مفلوک نیز گفته اند سنک سنگی نوعی
از خرماست که سنک اشکنک نیز گویند و نام غله ایست سنکم بفتح سین وضم کاف
فارسی جانوریست مانند جعل که در حمامها باشد و بفتح کاف در فرهنگ بمعنی رفیق
و همراه و اتصال دو چیز با هم سنگه بفتح سین و کاف فارسی همان اصنومر قوم سنگار بالفتح
همراه و رفیق چون دو کس روند سنگار یکدگر باشند و چون دو دو کشتی با هم روند سنگار
بالفتح همراه و رفیق چون دو کس روند سنگار باشند با هم سکانه بالفتح مرغیست خورد که
بتازی صعوه گویند سنک انداز بر قندان باشد که شبراز یان کلو انداز گویند
و نیز آنچه بر پاره قلعه سازند و از ان سنگ و خاک بزیر اندازند محمد عصار گوید
ع ز سنگ انداز ان سنگی که جستی: پس از قرنی سه کیوان شکستی: سنگله
بالفتح وضم کاف فارسی نانی که از کاورش پزند سنگدوز گردباد که بعربی اعصار
گویند سنه بفتحتین و اطنار ها نفرین و لعنت مخزی گوید ع شهر و اسپوغ و سنه مانند

روز میکند بر دشمن جاهست سنشیر بفتح سین وزاي فارسي وکسر نون ویاي
معروف همان توته مرقوم ریسمانی که از پهنای کار زیاده آید وآنرا تاب دهند وبا انگشت
بپیچند وبگذارند الا استعارات سنبل تر یعنی زلف وخط خوبان سنبه زر یعنی منقل
وانگشت وآن سنگ بر شیشه زدن توبه کردن از شراب سنگ در موزه افتادن
یعنی اضطراب وبیقراري واقامت وترک سفر سنگ راه شدن یعنی مانع شدن
سنگ زن ترازو بیست که بکسر آن کم وزن باشد نظامیه گوید ــه زنانرا ترازو
بود سنگ زن ؎ بود سنگ مردان ترازو شکن ؎ سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن سنگ رعد
غلوله توپ کلان هاتفی گوید ــه اگر سنگ رعد تو دارد شکوه ؎ صف لشکر ماست
البرز کوه ؎ سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر ومنغص ساختن عیش کسی مع الواو سوارک
آب یعنی حباب سواک بالضم رزدي گشت سوب بالضم زبان خوارزم آب را گویند انوري
گوید ع محنت سوب وبکنداد که زر بنجم بکند ؎ سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالي غزنین
اسدي گوید ــه بیامد به بتخانه سوبهار ؎ یکي خانه دید از خوشي چون بهار ؎ وظاهرا
همانا بهارست که بیاید وغیر آن نیست سوبدي بیاي موحده وواو غیر ملفوظ بوزن
کفتی همان سار مرقوم که مرغیست خوش آواز سوتام بزبان توسي اندک وکوچک
باشد قطران گوید ع سخت اندک نماید وسوتام ؎ سوخته معروف ونیز پنبه ولته که آتش
دران گیرند وبعربي حراق گویند ونام یکي از هشت گنج پرویز ودر ادات سفل شراب
که اندازند وبمعني سخته یعني سنجیده نیز آمده سوخ بوزن شوخ پیاز باشد سود

بوزن و معنی سپید سور بالضم مهمانی و جشن عروسی و مانند آن و رنگ سرخ و لهذا لاله
و گل و مانند آن را گل سوری گویند و در فرهنگ است خاکستر رنگ بسیاهی مایل که
خط سیاه از کاکل تا دام او کشیده باشد و سوال تیر گویند و اینرا مبارک ندانند و گویند
سوراز کله دور سوری مطلق سرخ کمال گوید ؎ لعل است می سوری و ساغر کانست
جنبمت بباید و شرابش جانست زیراکه رنگ سرخ در مهمانی و جشن عروسی
بکار برند و نیز سوری گل سرخ چو لاله و مانند آن و گلیست سرخ و قسمی است از ریحان
بهره و بمعنی حسره و گوید ؎ ز سوری کان نه کم بود از گتاره جگر میند جو سوری پاره پاره
و بمعنی شادی سور است نه سوزان بوزن گوران ستابان و آن مرغکی است سیاه معروف
سوزش و سوزنده و امر بسوختن سوزا یعنی سوزنده و امر بسوختن سوزا یعنی سوزنده سوزاک
بیماری معروف که بعربی حرقة البول گویند و بمعنی سوختگی نیز آمده عبید لویکی گوید ؎ هوا دم
در جگر سوز پسر بود در آن سوزاک دل می بود اسیرم سوزیان بالضم و کسر زای
معجمه و بای حطی سرمایه باشد و داروحالی الصفیه اکمال گوید ؎ عاقبت بی تحاشی
سر بوشی از طبقهای سوزیان بر دانست و در فرهنگ بمعنی نفع و سود آورده خاقانی گوید
؎ هرچند سوزیان زیانست گرم و خشک خط بر خط مرد راین سوزیان کشید و بمعنی ارمغان نیز
و بمعنی عمخوار نیز آمده سوزه بضم سین و فتح زای فارسی خشک جامه و سوجه بجیم نیز گویند
و در سامی آن پاره باشد که از سر تیر بیرون کنند تا خشک بران دوزند نظامی گوید ؎
خشک زر سوزه پیراهنش و عبید لوبکی گوید ؎ دو درج آسمان در بنش قدرت گنبد

سوره از پیراهن کیرند درفرهنگ بزای تازی جامه آورده سوسن تا بضم مخفف سمو
سمار و نان بواسطه فربهی خورند درودکی گوید سوسن پرورده همی بگداختند نیک
درمانی زنان را ساختند و دیگر معانی او چون عربیست مذکور نشد سوسه کرم گندم
خوار که سیسک تیر گویند فردوسی گوید نباید بکار من این ساز جنگ کجی سوسه
گنجد بجنگ پلنگ سوسک بضم سین اول وفتح دویم تیهو باشد و هردو شبن نیز گفته اند
ولکان فارسی جانوریست که از حماها باشد و تنزو لطیف و تیز سوسپند بضم سین
اول و سکون دوم و فتح بای تازی و سکون نون گیاهیست که چون آنرا بشکنند
شیره سفید چون شیر از آن برآید و آن علف شتر باشد سوغات بفتح سین
و غین معجمه ره آورد سراج الدین راجی گوید هرکه بحر ضمیرش بگذرد گوهر معنی بسوغات
آورد سوغه بفتح سین و غین آنچه نویسند کان از غازیان از غنیمت خود دهند
سوفجه بضم و سکون فا و جیم فارسی نوشته زرینجیک گوید بیکی لقمه که از خون تو خورد
ان مسکین بیکی سوفجه زرش بفروختی نوکنون سوفار و سوفال دهان تیر و سوراخ
سوزن را مانند آن سوفره بضم سین وفتح فا نام وزیر قباد و بعضی بجای فا خای معجمه گفته
اند فردوسی گوید قباد اندر ایران شده کدخدای همیراند کار جهان سوفرا سوگک
بضم سین و فتح کاف فارسی همان سواک یعنی رزدی گشنت و سولک بلام
نیز گفته اند و سوکل بکاف فارسی بوزن جعل همین معنی ست و سیکل نیز گفته
و ظاهرا یکی ازین دو لغت تصحیف است سوک بالضم نام ماتم و داسه و خوشه و در نسخه

دفائی بمعنی خوشه جو و گندم و بمعنی گوشه تیر گفته اند ستاگر بخاری گوید اندام
دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سوک خوشه جو یاد از ده و درین بیت بمعنی گوشه
ابیست و بمعنی خوشه و در سه شاهد میخواهد سوگوار یعنی ماتم زده سول بالضم همان سور
خاکستری مایل بسیاهیست و زوار ستر که نامبارکست سنائی گوید آن یکی عیسی
و آن دگر خر سول و آن دگر خضر و آن چهارم غول و بمعنی ناودان تیر گفته اند و بضم سین
تیر گفته اند و فتح واو زیر پای شتر که بعربی فرس گویند بالکسر و فتح سین مراد
سبل مرقوم در بن یمین گوید ای آنکه می برد بسفر نافه ترا محکم نهاد گشته سولش
لعل فام سولان بالضم نام پیغمبریست از بنی اسرائیل و بالفتح کوهیست بسته
فرسنگ از اردبیل که مقام او بیاست و آن کوه را مغان از آن مکه مبارک دانند و بآن
سوگند خورند و سبلان بیای موحده نیز گویند ناصر خسرو گوید تو به پایه اش بکلان
یکان بر شتو نپس بیا سای بر سر سولان و بعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته اند
و خطا هر اقیاس کرده اند و بفتح سین و واو و دو اثیست که در ملک روم آرند سوده سوراخ
مقعد و سوراخ فرج عسجدی گوید بجنبانم علم چندان دران دو گنبد سیمین که بیما
از سر حمدان فرو ریزد دران سوله و خانه زادی که پدر و مادرش هندی باشند و
بعضی گفته اند آنکه یکطرف او بنده خواه سیاه خواه سپید سومنات بضم سین
و واو مجهول و سکون میم بتخانه معروف در جونه نواحی گجرات که سلطان محمود
خراب کرده و این ضبط لفظ در اصل هندیست چه سوم بمعنی قمرست و نات بمعنی

جلد

صاحب وچون این بتخانه با یکل قمر ساخته بودند سومنات میگفتند سوخ بضم سین و
فتح نون نام شهریست سوزنی گوید ؎ بمدح صاحب صدر ریاست سوخ ؎ و بجای
نون بای موحده گفته اند سونش بضم سین وکسر نون ریزه آهن وجز آن که بسوهان کردن
اند سونانک بضم سین وسکون نون دویم وکاف تازی نفسی که از بینی برآید
سون بمعنی سو باشد یعنی جانب سنائی گوید ؎ گفت ای خواجه گر چه زا بسون شد
دهند زمانه بیرون شد ؎ سو بالضم جانب ومخفف سود وروشنائی فخری گوید ؎
خورشید برگردون گردان همیگردد ز رای روشنت سود حالا نیز متعارفست که میگویند
که این چراغ سو ندارد ودر فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان مولوی گوید ؎
همانا آب معلق بدستم از سر حسرت ؎ فرو شدم بتحیر که این شکل وچه سو شدند
سوورتکی بمعنی آب است سوهن بمعنی سوهان سولیت وسولیس بفتح سین وکسر
واو فعلت سوین بفتح سین وکسر واو ویای معروف ابدان سنگ ودر فرهنگ بمعنی
مطلق ظرف گفته سویه بفتح هردو سین وکسر واو قوس وقزح مرادف سرویسه
الاستقادات سوار آب یعنی حباب سوار پا یعنی پیاده تیزرو وپا سوار تیز گویند
سوار سیستان یعنی رستم سوی پا دیدن شرمنده ومجمل شدن سواد اعظم مکه
معظمه خصوصا وهر شهر بزرگ عموما مع الما شهر با کسر گاو باشد فردوسی
گوید ؎ بیاورد فربه یکی ماده سهار ؎ ودر نسخه میرزا اماده گاو گفته سهم بمعنی ترس
وبیم سه خوان یعنی سه خوان طعام وجز آن وجماعه که قابل بثالث ثلثه اند خاقانی

گوید ع بیک لفظ آن سه خوان را از چه تنگ شد بصحرای یقین آرم همانا سه کوهک خار
خشک سه تا یعنی سه ته که سه تو تیز گویند و بازی سیوم نرد که به کعبتین بازند
و ساز سه تار و سه عدد و سته پیاله که بتازی ثلاثه غساله گویند و حکیمان نهار خورند تا غسل
معده از فضلات کند نزاری گوید ع مجانه دعای کرد خواستم حکیمانه سه تای چو زد خواهم
سه تاره ساز طنبور و بازی سیوم نرد سه درک خطا باشد که بر زمین کشند برای قمار
سه اسبه یعنی بشتاب رفتن چه هرکس که خواهد بجای بتعجیل رود سه اسپه همراه بدارد
تا هر کدام مانده شود بر دیگری سوار شود سه ایوان دماغ و سه غرفه دماغ و سه غزنه سقف
یعنی محل لشکر و عیال و حفظ سته بایه هوای یعنی ستاره سر سه دختر سه ستاره بنات النعش
سه دوری یعنی ابعاد ثلاثه سته فرزند اخشیجان موالید ثلاثه سه گانه پیاله شراب
که ثلاثه غساله گویند سه نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت
سه روح و سه گوهر و سه نتاج یعنی موالید ثلاثه سه ظلمات تاریکی شکم و زهدان و مشیمه
سیاه سیاه معروف و بمعنی مست گذر تیز آمده قبیح بنایا گوید زلف که بد سیاه فرا
بات لعل تو هشیار گشت چشم تو ماندست درخمار و بمعنی غلام حبشی و هندی
نیز آمده شرف شفروه گوید ع سر زلفت بیغما برد دلها سیاهست ترک تاری
از که آموخت و نام اسپ اسفندیار فردوسی گوید ع چو من زین زرین نهم بر سیاه
و درفش هنگ نام کتابیست از مصنفات زردشت و نام خط چهارم از جام جم که خط
ازرق گویند خاقانی گوید بجام عشق تو می خط سیاه دهند مهم که سر بسر آن خط سیاه

بگاه

سیاه مخفف سیاه کمال گوید ع اگرچه خصمت سازد شب سیاه پرده سیاب بالکسر
حیات سیار بالکسر نانی ست که از جو و گندم یا قلاوه کاورس پزند سیاوش پسر
کیکاوس که سودابه زن کیکاوس بر وی عاشق شد آخر از ایران بتوران رفت افراسیاب
باو دختر داد که از آن گنجه متولد شد کرسیوز برادر افراسیاب و جمعی دیگر حسد بردند
و بکشتنش دادند و قصه او ست و سیاوخش نیز گویند و سیاوشن بکسر واو و فتح
شین نوعی از مرغان سیاوخش گرد و سیاوشن گرد نام شهری ست اباد کرده
سیاوش سیالخ بفتح سین و کسر لام خستکی که از آهن سازند و در میدان و پای
قلعها ریزند تا پای اسپ و پای پیاده مجروح شود فردوسی گوید ع سیالخ بمیدان
درون ریختند سیام و سیامک بفتح سین کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع
از چاه بنمود در می شد رودکی گوید ع زماهی سیامی نه ماه فلک سیامک بالکسر
نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند سیان و سیین هر دو بمعنی عشق پیچه
باشد و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند نام شهری و گوید ع انگور سرشتش
از فضل خداوند تبارک فزدا لکند آتشش و اعلا سیابخش سیبوشن اسپغول و صح
سیبوشن ست سیبج بفتح سین و جیم تازی مویز سیبج بکسر سین و یای
مجهول و جیم فارسی ساختگی کار خسرو شیداد جو نظم نامه را سیبج باقی نگذاشت
بهر ما هیچ و در فرهنگ بمعنی رنج و محنت آورده زراتشت بهرام گوید ع جان
سپنجید بهر نانی که روز و شب باشد بی نوایی سپنجیدن مهیا ساختن سپنجه

بکسر سین وجیم فارسی وسکون غین وفتح نون وبفتح عین نیز گفته اند مرغ صیاد و در فرهنگ بمعنی
باشه گفته عمید لوبکی گوید ای نادره عدلی که ز انصاف تو بیتهو ازدیده سیچغنه کند دانه
میانه سنجک مصغر سنج وقتی از کباب که گوشت ریزه کنند و بر سیخهای کوچک
چوبین کشند و بر روی تابه و سنگ بریان کنند سیخول بکسر سین وضم خا همان اصغر
مرقوم سیخ پر بچه مرغ که ابتدای پر بر آوردن او باشد گویند سیخ پر شده
خسرو گوید بیت سبزه نورسته تو گوئی مگر بچه مرغ ست که شد سیخ پر سبز رنگ بمعنی
سیمرغ زیرا که سی رنگ دارد ضیائی گوید بیت جز خیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم
از سیمرغ سیرم بکسر سین وضم را و دال سفید که چشمه انداکنده باشند تا تر
شود خسرو گوید بیت سیرم از پشت بستدم تنزد زان دو ال شه بندم و خواجو گوید
نوت
هیچ مدام تا گشته از پشت دشمنان تو سیرم سیرمان بکسر سین وسکون یا و زا یا
سرخ و حریر منقش سیز بکسر سین و یای مجهول تیر باشد ضد کند سیست
بکسر اول وسکون سین دویم بمعنی بر جست و سیستن بر جستن سیک و سیسا
رو بکسر سین اول و فتح دویم گندم خورد و نام غذا ایست که مشک تیز گوید
و بمعنی سست سیرک سیس بکسر اول اسب تند جمال الدین عبد الرزاق گوید
بیت تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت روز هیجا چون کسی بر سیسا
بگران تنگ و بمعنی جست و خیز نیز آمده و بمعنی ظرف شراب نیز گفته
اند سیغ بکسر سین و یای مجهول نغز و خوب عنصری گوید برفکن برقع از آن رخسار سیغ

تابرابد

تا برآید آفتاب از زیر میغ سیفور بفتح سین وضم فا جامهٔ ابریشمی ظهیر گوید
ع بجمع آری کین اطلس است و آن سیفور سیک بوزن زیک همان سواک مرقوم
یعنی زردی گشت سیکی شرابی که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته
و دو دانگش مانده باشد در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی کردند و بعربی مثلث
خوانند و بمعنی مطلق شراب نیز استعمال کنند سعدی گوید ع مرقع سیکی گرو کرده اند
سیلاب بکند زمینی که سیلاب انداخته باشد سیلک بکسر سین و فتح لام همان سیک
مرقوم و سیلک بکاف نیز گفته اند سیلان بفتح سین نام ولایتی است که یاقوت خوب نیک
ازان آرند و بالک چینی است از دو شاب بسحاق گوید ع ازدهٔ بجزک و سیلان چو
استکم بجوزی بر دلت کشف شود ع سر هزاران اسرار سی لحن سی نوای باربد که پیش
خسرو نواخت و هر کدام را نامیست چنانکه مذکور میشود آرایش خورشید آیین
جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیسی حقه کاوس راح روح رامش
جان سبز در سبز سروستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل
رومی گنج بادآورد گنج گاو گنج سوخته کین ایرج کین سیاوش ماه بر کوهان مشک
دانه مروای نیک مشک مالی مهربانی ناقوسی نوبهاری نوشین باده نیمروز نخجیر
گان کذا فی المؤید اما شیخ نظامی در بین الحان سه لحن که آیین جمشید و راح روح
و نوبهاری باشد نیاورده و چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچهٔ کبک دری و فرخ
روز و کیخسروی باشد آورده و چون برای هر لحنی بیتی گفته باید که سی و یک لحن

باشد وحال انکه مشهورست شاید که یک بیت الحاقی باشد سیله کله گاو واسب وآهو
وشمس فخری قسیله بمعنی کله اسب وسیله بمعنی کله گاو وآهو گفته فرخی گوید شعر
بباغ اندر کنون مردم بیزد مجلس از مجلس بداغ اندر کنون آهو برد سیله از
سیله سیلی آن باشد که انگشتان دست راست کند ونرمه دست تیغ وار برگردن
مجرمان وبی ادبان زنند وعوام سیلی را بغلط طبانچه وصفعه خیال کرده اند فردوسی
گوید شعر بفرمود تا دست سیلی کنند سبیلی قفا کشش نیلی کنند سیم بفتح سین چوبیست
که برزگران بر دو طرف جمع بندند ونیزه بر سیمانیا بر گردن گاو استوار کنند وجغ
چوبیست که بر گردن گاو نهند وبالکسر نقره وبمعنی ماهی ورم دار بستین معجم ست سیماب معروف
وچون مرکب اعتبار کنند معنی آن آب سیم باشد ودر موید بمعنی خبر گفته وظاهرا
جسیوه بتصحیف خیره خوانده وبمعنی دیگر بیدا نشده سیمه سار سرآسیمه سیم آهنگ
بوزن بی آهنگ خیار صحرائی سیم گل بفتح کاف فارسی گل آبه که بالای کاه گل
اندازند وبی کاری ازو ابی دال بی دل افکنند سیناجد شیخ ابو علی سینا عربیست
سینه معروف وبمعنی بستان ومحل تامل بیت سینی خوانیا که از برنج ومس
وروی سازند خسروانی گوید شعر که بترسم زبانگ سینی وطاس سینی بحذف
یا نیز آمده سی عدد معروف وتیر سنگی را سیه سار وسیار نهنگ باشد وبرش
سیاهی باشد سنائی میگوید شعر سفله گرد ز مال وجاه شتغبه گر سیه سار بر نتابد
پیه شنجر بفتح سین وبای وسکون نون وضم جیم تازی شراره وآتش پاره باشد فردوسی

گوید ع سیخبر جوباران زرین حلمان ش سیوار بتر نام نوا بثبت منوچهري گوید س عتی
سیوا بتر و سابعتی کبک دری ش سیه پوشش جاوهنش که در پیش بادشاهان دوماش
میگویند زیراکه این جماعت در قدیم سیاه می پوشیدند تا در نظر مهیب نمایند اسدی
گوید س بتر دیگ شیرو یاد شد داد خواه که او بد سیه پوش درگاه ش سیه سنبل ریحانیت
خوشبو که دفع زهر عقرب کند سیسنبر معرب آن آذر فردوسی گوید س نیشی که عقرب
زلفت بدل من ش زهر شش سبینه سنبل خط تو دوا یافت ش و فردوسی گوید ع بکندان
سیه سنبل مشک بوی ش الاستعارات سیاه بادام وسیه بادام یعنی چشم
محبوب سیاه پستان وسیه پستان یعنی زنی که فرزند آن او تر بیند و هر طفلی را که شیر
دهد زود بمیرد سیاه خانه بند بخانه و خانه بی میمنت وخیمه صحرا نشینان سیاه دست
وسیه دست یعنی بخیل ورزل و ادراکاسه سیاه وسیه کاسه تیز گویند سیاه کار وسیه
کاو سیاه کرو سیه کرو سیاه نامه وسیه نامه یعنی فاسق و فاجر و ظالم سیاه گلیم وسیه
گلیم یعنی بدبخت و بی دولت سیه چشم و سیاه چشم محبوب و باز شکاری سیاه ده یعنی
ستر منده نساز سیاهی ده خال یعنی زینت ده نظامی گوید ع سیاهی ده خال عبا
سیان ش سیاهه وسیه زن زن بدکار که آنرا عزور وسپی تیز گویند و بتازی محبه
خوانند انوری گوید ع جو برف سفیدم بداد آن سیاهه ش وسوزنی گوید ع دشنام
آن سیاهه زن رز نبر همیکنم ش سپر آمدن یعنی ملول شدن و بستوه آمدن سیجگاه
یافتن یعنی دانستن که بچه از جادر می آید ظهوری گوید س کلکت زنوک او چکد بخبر

خوش یافته سنجگاه کانرا سیر شدن یعنی مستغنی گشتن و آرام گرفتن سی ستاره
پاک یعنی سی دندان حضرت علیه السلام سیماب آتشین و سیماب آتشین
سپهر سیمرغ آتشین و سیمرغ آتشین بر یعنی آفتاب سیماب پا یعنی
گریز پا سیماب چشم یعنی اشک چشم خاقانی گوید ع گوشش من بایستی
از سیماب چشم انباشته سیماب در گوش انباشته سیماب در گوشش یعنی ناشنوا
و کر سیماب دل یعنی غر دل خاقانیا گوید ﻪ آستانت کنند سیماب گون را متکاست
بنده سیماب دل سیماب شد زان متکا سیماب شدن یعنی گریختن و ناپدید شدن
و بیقرار گشتن سیم سوخته یعنی نقره نرم خالص سیم کاورس دار یعنی ماه با ستارها
سیمکش یعنی گریزنده و کشنده اموال و بعضی کاف بسیار خرج کننده یعنی دورنگ
سینه کردن بتیران باشد که چون تیری ببیند از زند و بر زمین خورده خیز کند گویند که این
تیر سینه کرد ملامک گوید ﻪ کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدزد ع کیست برق
ملایم و دلبگینه بدزد و نیز تفاخر کردن سینه کردن و شادی کردن سیه خانه ابنوسین
یعنی نای سیه دوده یعنی بد اصل سیه سر یعنی آدمی سیه مغز شخص که سودا
بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ آرد سیاه خانه وحشت یعنی دنیا و گور
سیم مذاب یعنی آب صاف و شراب سیمین صولجان یعنی ماه نو سیمین
فوره یعنی ماه یا آب الشین مع الالف شاباش مخفف شادباش شابهار
نام بتکده ایست در نواحی کابل مسعود گوید ﻪ هم شادی شابهار گران شد

شکوفه

شکفته بهار دولت نوشت پور نام پادشاهی از آل اشک بن یافث که ذکریا
علیه السلام در عهد او شنیده شد و در اصل شاه پور بوده و شادروان نیز گویند
شاخ شاخ درخت و شاخ حیوانات و بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان
نیز گویند فردوسی گوید بدین چرخ چون ماه دانیقد و برو بدین یال و این
شاخ و این زور گرز و بر پای آدمی از ران تا انگشتان نیز گویند چنانکه کشتی
گیران گویند دست و شاخ خس کرد یعنی در میان دو پایش کرد خاقانی گوید
نه چون هیچ فرو برد بدل شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین و جوی خورد که از نهر بزرگ
جدا شود و چاله دراز و چاک منصور شیرازی به هر دو معنی گوید سه فتاده در سرشت
از باده سینه خاز بهر عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ ز دست سنبل بر تاب
شانه در خم چو شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ و در مؤید باده که با کلاب
آمیخته باشند تا جامه شاخ آب که از دریا جدا شود بعربی خلیج گویند جای که از درخت
شاخهای بسیار رسته باشد گمان گوید شد برگ همچو چنگل باز ست شاخ از بهمن
کم می نشند مرغان بر شاخسار پای در فرهنگ جای انبوهی درختان بسیار
شاخ شاخول و شاخل بضم خا نوعیست از غله که بهندی ارهر گویند
خاقانی گوید بخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس نان شاخل خوشتر
اندکر خوری بر خوان خویش شاد یعنی خوشحال و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه
گویند شاداب و شادخوار یعنی بسیار خورنده شراب شاداب یعنی پرآب

وتازه وتر شاد خوار یعنی شادمان ها و در شرفنامه کسی که بی اعتبار شراب
خورد و شادخوار نیز گویند ملک گوید طبع تو با شادخوری بگفت چو جام زر کل رخ
وبرت بر بیخم و رنج وغابله و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده اند ناصر خسرو گوید
جهان چون شادخوری بود لیکن نماند آن شادخوار اکنون ز شادی لیکن
درین بیت بمعنی شادمان نیز مناسبست شادورد و شانورد هاله ماه باشد پرویز
مشرقی گوید یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شانورد از دو مهتاب
و لطیفی گوید دل گشته از علامت خطلت امیدوار چون برزگر که او شود از نشا
درود شاد و نیز شادورد فرشی که می اندازند فردوسی گوید جهان از بر
شادورد بزرگ نشسته همی بکبرش مبتش دگر گشت شادیچه طاق باشد
بوربها گوید چو بالش از همه کس برسرایم ار باشند دمی بزیرم شادیچه چون
شاهچه شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترانند خاقانی گوید
ع بادام ساقیست خواب از جرعه شادروان خراب و زیر کنگره عمارت
عالی و سر در خانه و سایه بان خسرو گوید ز رحمت باز کن گنجینه جود درونم
خوان بست درو ان مقصود و شادروان بحذف را نیز آمده اسدی گوید
یکی خسرو شادروان گونه گون دراز پیش میدان اسپی فزون و شاردان
بحذف دال و شاربان بیای موحده نیز آمده شادروان مروارید لحنیست از سی
لحن باربد زیرا که باربد بر شادروان خسرو نشسته بود که این لحن بست خسرو

بي بره مرواريد برد افشاند شادياخ نام نيشاپور در زمان قديم وشادخ تير گويند ايمن
يمين گويد بيت تا ابد عشرت كناه بادا بكاخ شادباخ ∴ انوري گويد بيت وي زمين برسيد
مرو في زمعروفات بلخ ∴ از شما بوشيده چون در رم عزيز شادخي شادغر بفتح عين
ولايتي است كه بجا وراء النهر كه وراي آن بيابانيست ريگستان كه كفار در آن مقام
دارند ومردم آنجا اكثر جولاه باشند فخري گويد بيت خصمش برهنه تشنه وبي خير مانده
در دشت ريگ كافر از آن روي شادغر ودر نسخه وفائي بمعني ناي رويين گفت شاد
كونه بضم كاف فارسي جبه پنبه اگنده وبمعني تكيه گاه ونهالي تير گفته اند عسجدي گويد
بيت همان كه بود ازين پيش شادكونه من كنون شدست دواج تو اي بدولي فاش
وفخري گويد بيت بر شادكونه تكيه زده شاه شادكام ∴ دولت رهي وبخت مطيع وفلك غلام
وبمعني زن مطرمه تير گفته اند فخري گويد بيت بر طارم جلالت كيوان هميشه حارسش ∴ در
بزم دلفروزت ناهيد شادكونه ∴ ودرين تامل است ودر قاموس گويد الشادكونه بفتح ها
انداخ جامهاي سطبر نكنده رده كه در يمن سازند شادنه سنگيست بسياهي مايل ودر دوا
خصوص دواي چشم بكار برند ودر كتب طبي سنگيست سرخ مشابه عدس
ولهذا بعربي شادنج عدسي گويند شادبهر يعني خوشدل وفرخناك شادار
بادشا جبه وغرجستان ودر نسخه ميرزا بنا وبلند وشهر وشارستا يعني شهرستان
معزي گويد بيت شار غرجستان اگر يابد نسيم همتش ∴ خاك ان بقعه كند چون زر مشت
افشاستار ∴ ودر فرهنگ چادري رنگين كه زنان لباس كنند وشاده تير گويند

سنائی گوید خاره در تف او چو خار سنگ شوره هر سنگ آن چو شاره تنک
و نام مرغ معروف که شارک نیز گویند و فرو ریختن آب و شراب و مانند آن
چنانکه شر شارک و آب شوار و رده فراخ مؤامی گنجه گوید بیت بار نعمت خانه خان
تنک با مضحت تو شارع شارع لیکن درین بیت بمعنی شهر و بمعنی بادشاه
حبشه و غرجستان نیز توان گفت شاره پارچه تنک که از هند آرند و دستار نیز از ان
سازند فخری گوید آنکه بر فرق مشتری بنهاد حکمتش رز خاک پای خود شاره
و در نسخه میرزا بمعنی پیراهن قانون گفته شارمار یعنی مار بزرگ خاقانی گوید
شور مور زند حسود دانش اگرچه که لاف شارمار زند نقر با نقر آمیخته اند شارک
مرغ معروف خوش آواز و در تحفه گوید او را هزاردستان نیز گویند شاردیه
یعنی شیردیه بن بردیز شاش شهریست بماوراء النهر که چاچ نیز گویند
شتو بضم شین و دو یم گیا هست که بخش دوزست شاغوله بضم عین طره
دستار و شاشوله نیز گفته اند ابن یمین گوید شاغوله دستار تو اینجا گر بند
دستار نگهدار بر و در سر هیچ شاک نز سپر باشد سوزنی گوید چو کرگ
گرسنه اندر فتد میان رمه میشش چه بر دند آنش را چه بجنه چه شاک شالکند
بسکون کاف و نون و فتح میم نمد شالنگ بفتح لام گلیمی که زیر فرش و جز
آن دوزند شالهنک بسکون لام و فتح ها گروگان که بعربی مرهون گویند انوری
گوید ع اقطاع قدیم شالهنک ست سوزنی گوید با عیب گیر شعر من آن گو

فی

زین شود ∴ باری همکنند خلقی را بتا لنک ∴ ایمن مباد تا دم مردن ز مکر دیو ∴ تا دیو دین

زو نستاند بتا لنک ∴ و در فرهنک بمعنی ستم و مکر و حیله کفته و این دو بیت

شاهد آورده و درین تامل ست چه معنی اول نیز توان کفت مکر انکه برای تکرار قافیه

این دو معنی قرار داده باشد والله اعلم شام معروف و بمعنی طعام افروز نیز کفته اند

و در لغت اشام کذشت سنائی کوید ــه کفت رندوه شام و محنت چاشت ∴

درد لم حب و بغض کس نکذاشت ∴ شاخ غذاییست که دانهای خورد دارد خسرو

کوید ــه سینه کنجشک که شاماخ تو ∴ پر شد از آب و علف جو بجو ∴ شاماکه و شاماچه

همان ساماکه بسین مهمله یعنی سینه بند زنان و نیم تنه و جامه کوچک که مردان و زنان

بوقت کار پوشند و شاماک نیز کویند بلک بعضی شاک نیز کفته اند شان شانه

که زنبور در آن عسل سازد و شهد در ان کند و جام سفید که از هند آرند و مخفف ایشان

که جمع غایب ست و قدر و مرتبه و شکوه و شانه معروف و استخوان پنجه دست و پا

و استخوان ما بین دو دوش و در فرهنک بمعنی شان عسل کفته شاندن مخفف

نشاندن و بمعنی شانه کردن نیز آمده شاند بفتح نون یعنی شانه کند انوری کوید

ــه فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند ∴ و بمعنی نشاندن نیز آمده شانه کرباس

چوبی که بر دو سر آن سوزنها بند کنند و جولاه بر سر آن پهنای کرباس پیش

خود نهند تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود و بعضی سیت خوانند شانی یعنی شانه کنی

و مخفف شبانی کرزری بوده در قدیم شادران و شاپران شهریست نزدیک

کنجه در هند شادرد بفتح واو و سکون رای هوز خار سپید که جاورز نیز گویند و بعربی
تغام خوانند بفتح تا و غین معجمه و در قاموس بمعنی درمنه گفته شاه اصل و خداوند
و بهتر و بزرگ و ملک بنسبت برعیت اصل و خداوند و بزرگتر است و مهره معروف
از شطرنج و جانوریست در هند و جامه ایست که از هند آرند و داماد و گشنن کردن
شاه شطرنج ذاهبا والدین زنجانی گوید ه شاه نطع آسمان هنگام گشت امتحان
مات گردد در زمان که گوید او را شاه و بدین معنی است بحذف الف نیز آمده شاهنام
شهر پدر سودابه که زن کیکاوس بود و او حاکم زمینها ماوران بود فردوسی گوید ه
یکی شهر بد شاه را شاهه نام ه شاهد محبوب و مطلوب و بدین معنی فارسی است
کذا فی المؤید شاه راه بمعنی راه عام و جاده بزرگ که راههای دیگر از وی کشاده
شود و راه شاه نیز گویند شهنشاه بادشاه که بعد داد دیگران بادشاه و در
اصل شاهان شاه بوده یعنی شاه شاهان و شهنشاه بحذف الف نیز آمده شاهنده
یعنی نیکوکار و شاهیده بیا نیز آمده شاه بسته بفتح با و سین مهمله کلیست معروف
که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و بسته بمعنی تاج آمده و لهذا
شاه افسر نیز گویند شاه بالا کسی که بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس
رود و همدوش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند خسرو گوید ع شادی جانست
شاه بالاست شاهاب آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زرد آب شاهوار
و شهوار آنچه سزاوار شاهان باشد شاه کار و شاکار کار بی مزد که بیگار گویند

ابزار

زیرا که کار شاهان بی مزد باشد کسائی گوید ع نکنی طاعت و آنکه کنی زشت و ضعیف
راست گوئی که مگر سخره شاکار کنی ؛ و در فرهنگ بمعنی فریب و دغا آورده شاه رش
یعنی بهم فردوسی گوید ع ز بن تا سر تیغ بالای او ؛ دو صد شاه رش بود پهنای او
و شاه نام سرنای معروف که شاناد نیز گویند شاه اسپرم نوعی از ریحان و شاه اسپرم
بحذف ها نیز آمده منوچهری گوید ع از سر شاه اسپرم تا نکنی لختی کم ندهد رونق بالیده و بو
باشود شاه جان نام شهری مرو شاهجان بحذف الف نیز گویند رضی گوید ع می لف
ارچه بر دست جان بشاه دهد ؛ که شهر مرو از این روی نام شد شاهجان ؛ شاهیدن برگ
گردن و پارسائی کردن شاهین مرغیست شکاری و آنچه از چوب و آهنین سازند
و هر دو کفه ترازو و از آن آویزند و هر دو بمعنی در عربی نیز استعمال یافته شامی معروف
و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند و اماوی و شامی نیز گویند شاه ربوبا
یعنی عنبر رودکی گوید ع کاسد شد از دور نفس بازار شاه بوی ؛ شاه دارو شراب
و این نام را جمشید کرده بواسطه منافع که از آن دیده شاه رود و شه رود رودیست
معروف نظامی گوید ع همان شه رود و آب خوشگوار رش ؛ و مطلق رود بزرگ
را نیز گویند و قصبه ایست ما بین بسطام و دامغان و سازیست که می نوازند و در فرهنگ
تار هم که بر سازها بندند نظامی گوید ع چو زنگی در آمد بر لگانه رود ؛ ز شهرود و رومی برآمد
سرود ؛ شایان یعنی شایسته شایگان کار بنمرد ابوالحسن گوید ع منورهای در وسین
راست شایگان ؛ و نیز بسیار بی نهایت چون گنج شایگان و نیز بسیار بی نهایت چون گنج

شایگان یعنی گنج بسیار و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد در اصل شاهگان
بوده و نیز شایگان آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلیران و مردمان با جان و درمان واین
شایگان جلی گویند یا اسم فاعل را و آنچه در حکم فاعل یا مفرد قافیه کنند چون آهنی
و سیمین که بار مین و چنین و دین را شایگان خفی گویند و شعرا در قصیده یا در غزل
بیش یکی دو جا نمی آرند مگر گاهی که ناچار شود و عذر آن خواهند چنانکه انوری گوید ع گرچه
بعضی شایگانست از قوافی باش گو عفو کن و فتی ادا دانی ندارم بیش ادات الاستغفارات
شاخ آهو یعنی کمان و وعده دروغ شاخ به دیوار یعنی زعمی و خودسر شاخ شاخ
و شاخ در شاخ یعنی دور و دراز و گوناگون شاخچه بندی یعنی تهمت سازی شاخ گوزن
یعنی ماه نو شاخ گیسوی پاره موی که یکی شده باشد و بندی آن رابست گویند نظامی گوید
ع زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد شام دادن یعنی طعام
وقت شب دادن مختاری گوید ع دهی فتنه را گاهی از چشم جانت دهی مرگ را
گاهی از جور شامت شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه روز و شاه گردون و شا
هنشاه زند و استا و شاه یک اسپه یعنی آفتاب شاه زربفت پوش
یعنی آسمان و روز و آفتاب شاه زاولی یعنی سلطان محمود سبکتگین زیرا که
دختر زاده رئیس زابل بود لهذا محمود زاولی نیز گویند و رستم را نیز گویند
شاه زنگ یعنی شب شاه گویندگان یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
نظامی گوید ع چنین زد نسل شاه گویندگان که یابند کاشد جویندگان شاه نشین

یعنی

یعنی بساط گرانمایه و محل نشستن پادشاهان و نوعی از عمارت شاه انجم و شاه طارم
فلک و شاه سیارات و شاه مثلث بروج و شاه مثلثی و شاه مشرق یعنی آفتاب
شاه معرک و شاگرد فا ستقیم یعنی حضرت سرور کائنات شاه مقام عبارت از آنست
که چون کسی در شطرنج بازی خود را زبون ببیند شاه حریف را پی در پی کشت دهد و او را
فرصت بازی دیگر ندهد تا قایم کند خاقانی گوید ؎ پیلوار ایران گرفته رقعه ملکت شد
واز کردن بانگ شاه مقام برآمد شاه مربع نشین یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت
کعبه مربع است مع اعتبار النازی شبان بفتح شین چوپان که اکثر در شب گله را
پاسبانی کند و شبانه تیر گویند و جمع شب تیر آمده شبان فریب و شبان فریبک
و شبان خریو و شبان فریوک مرغیست که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید
کاف و در فرهنگ مرغیست شبیه بنا شد چون تمر دیک اورونده پرواز کنند و اندک
دورتر نشیند و هرچه پیش روند دورتر رود او را به سپغوله شکار کنند شبانه هر چه شب
بران گذشته باشد که عوام شبینه گویند و هر چیز که نسبت بشب داشته باشد
اعم از آنکه در شب کاری کرده باشند یا واقعه بر او گذشته چون مغانه منسوب بمغان و دیوانه
منسوب بدیو و جادوانه منسوب بجادو خسرو گوید ؎ تو شبانه مینمائی بر که بودی
امشب که هنوز چشم مستت اثری خمار دارد و در فرهنگ کسی که در شب شراب
خورده باشد بهمین بیت خسرو آورده شبتاب نوز مرغ شب‌پره که در شب پیدا شود
شبا لنگ بفتح شین و لام تحریر شب آنکه مرغ سحرخوان و ستاره شعری فردوسی گوید

چو یکنیمه از تیره شب درگذشت شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت و بمعنی شبانگاه
نیز آمده نظامی گوید شب آهنگ چون برزد از کوه دود بر آهنگ شب مرغ دستان
نمود شبانگاه یعنی شب و جایی که هنگام گوسپند و گاو و چارپایان دیگر شب در آن
باشند شب آویز مرغ حق گوکه شب خود را از درخت بیک پای آویزد و حق حق
گوید نظامی گوید جرس جنبانی مرغان شب خیز جرس را بسته بر مرغ شب
آویز شب افروز کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب تاب کرم چراغک و گو
هر ابدار و شب چراغ و چراغ چراغک و شب چراغه نیز گویند شب چک یعنی شب
براتی چه چک بمعنی برات و قباله باشد شب بوش برقع بود سنایی گوید
چه رسمست این نهادن زلف بر دوش نمودن روز را از طرف بوش دوم شبنو
میرزا جامه خواب و کجکیبه که بر سر نهند شب چره چریدن حیوانات در شب و نقلی
و میوه که در شب خورند ناصرخسرو گوید گرگ آمدست گرسنه و دشت بره افتاده
دررمه رفته خفت شب چره شب خانه جایی که شب باشند و در فرهنگ حرام سرای ملوک
شب خون و شبیخون تاختن که غنیم در شب بر کسی آرد شبدر با لفتح گیاهیست
مانند اسپست اما برگش بزرگ و بیخش تر از اسپست شب بوی گلیست مشا
چیزی اما گل آن منقش است و گل خیری زرد و خیری را روز و شب بوی دهد و آن شب
بوی دهد شبی جامه که شب پوشند شب دیز نام اسپ شیرین که بخسرو داده لحنی
از سی لحن باربد و اصل و معنی آن سیاه چون شب و نام موضعیست مخر گوید ازدر شب

دیزنا بجای تاز ازپس خون عدو گرفته بخار شبرغان بسکون و ضم شین و راء مهملست

نزدیک بلخ نامی میگفتند اسدی گوید سوی شبرغان شد بشادی و کام که خوانی در ابلخ نامی

بنام شبرنگ اسپ سیاوش و اسپ خسرو پرویز نام گلست خورد و زرد می باشد و در

رنگ جوهر سیاه کم قیمت که شبه نیز گویند شبت و شبید و شبوث و شبود بکسرتین

سبزی معروف و بهندی شوا گویند و شوث بسکون واو نیز آمده خسرو گوید شوت

گران بهره برد خام و عام طعم دگر یافته زان هر طعام شبث بکسرتین و شین دویم و کریه

الفاظ طبع ازو متنفر شود و معرفی گویند حاکم آمد که بندو شبث رشیکی کرده کنده و پلنگ

رتت شبستان خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و خلوت سرای سلاطین

شبشه بفتحتین مخفف اشبسه یعنی کرم گندم خوار شبغا و شبغاد و شبغازه

خاریست و مخلوط که شبگیر سپندان را در آن کنند و شوغا و شوغاره نیز گویند عمازه گوید

ــه فربه کردی تو گون ایا در سازه چون دنبه گوسفند در شب غازه شب فرح نام

لحنی است از سی لحن باربد شبکوک و شبگو بحذف کاف دویم درویشی که سربلند

بها آمده و همه یکان را باآوازه بلند دعا کند و صبح بدر خانه بدرویمه رود و پاسپا پیلی

که شب فریاد کند سعدی گوید جهان گرد شبکوک خرمن گدا منصور شیرازی گوید

ــه بر آستان تو کیوان زحل بود دربان بحضرت تو بود ترک آسمان شب گیر شب

گیر وقت سحر پیش از صبح و حریفی که سحر وقت رواز حزین کند و سفر وقت پگاه را نیز گویند

دستگیر گردد یعنی وقت سحر بجای رسید یا آنکه وقت سحر روانه شد شهر بوزن عیهد

منقار چرغ که مرغیست شکاری شک معروف سیاه سبک و نرم که چوب سبزرنگ بیرگ بید

شبیازه سپرچه پاره یعنی حرکت باشد و او در شب حرکت کند شه لنگ رسن

تاب که او را شاه لنگ نیز گویند الا استعاراتست شب پیمای یعنی شب بیدار و دردمند

و عاشق مهجور شب خوش یعنی وداع کمال گوید ؎ طمع خوشدلی ندارم زانکه روز خوش

کرده بت خوش من شب در میان دادن یعنی ضامن دادن با وعده نمودن اعم از انکه شبی

در میان باشد یا بیشتر ظهیر گوید ؎ دانی که خال بر چه سیمین او چراست ✽ کان سیم

اگر دهد بتو شب در میان دهد ✽ شب روان یعنی شب بیداران و سالکان و دزدان و عیاران

شب زنگی و شب گیسوفشان یعنی شب تاریک شبان وادی ایمن یعنی حضرت موسی

ع م شبدیز نقره خنگ یعنی روز و شب عنبرین یعنی شب تاریک شب غریب

یعنی حلوائی که در شب اول مرده را در گور کنند و بر فقرا قسمت کنند سیفی گوید ؎

روز اجل کفن بدرم همچو نان بهمن ✽ از بهر وصل چلپک و حلوای شب غریب ✽ در کاه از

مائم سوم در شب عنبر بیب که رسد از سفره سوم نصیب ✽ مع الیاء الفارسی

شب شپ و شپاشاپ و شپ شاپ صدای تیر که پیاپی اندازند فردوسی

گوید ؎ ز بس شپ شپ تیر و چرکمان ✽ ز چک چاک گرز و ز شپ شاپ تیر ✽

و تیر شپ شپ مضطرب و بی تمکین مولوی گوید ع مرا گوئی مرو شپ شپ که حرمت

راز مایان دارد ✽ شپلیدن فشردن و برین قیاس شپلید و شپلیند شپوختن

بکسر شکستن و خصم با آسیب زدن و از روی قوت و تیر افشاندن و با نیمعنی شخیدن

بزخمه

نیز آمده سپیل بمعنی صفیر در سین مهمله گذشت و آن اصح است و برینقیاس
شپلیدن و شپلیده مع اشتقاقات بکسر شین ناهار و ناشتا کمال گوید
شعر لقمه نان خویشتن نخورد گر دو هفته همی ناشتا باشد شتالنگ بکسر
سین و فتح لام استخوان شتالنگ و در فرهنگ بمعنی مایه گردون آورده زیراک منت بهت
دارد ترکیب با اسدی گوید شعر سر گردون رزین شتالنگ ستا بود زهر دارد وی حقد
تنگ بود شت بالفتح مخفف شتل که در قمار معروف است خسرو گوید شعر کانجا آورد
در است نیاید بر دست با مجاهر برد یاشت اقران باشد شترخوار همان اشتر
خوار شترغار همان اشترغار شترکاویک همان اشترکاو بیک شتلم بضمتین همان
اشتلم شترپا گیاهیست که بپای شتر ماند شطرنج اقسام غذا که بهم آمیزند که
که اگر از آن آتش پزند آتش شترنجی گویند و اگر نان پزند نان شترنجی گویند
اوحدی گوید شعر سفرهٔ چرخ چیست تا در سماط او سنجی شترک مصغر شتر و موج
را نیز گویند شته بکسر شین و فتح تای مشدد همان شپانه مرقوم و بمعنی انگور
نیز آمده عنصری گوید شعر گر جوشنه دلت بغیفتا زند قطرهٔ خون از آن برون ناید
الاستعارات شتردل یعنی بد دل شترگربه یعنی ناموافق و نامتجانس
مع الجیم الناری شجد بفتحتین سرمای سخت و چون کسی را سرمای سخت
زند گویند شجید و برینقیاس شجید و شجیده و شجیدن یعنی سرشده
سرما زده دقیقی گوید شعر خاک دریا شود ببوید از آب بفسرد آفتاب

بشنی بد تشجایز بوزن برخیز سرمای سخت شیحرک یعنی تر تیزک ستجام بالفتح سرمای
سخت که درختان را بخشکاند فخری گوید در پناهش مضرتی نرسد شاخهای برهنه
را ز ستجام مع الجیم الفارسی شنجک بفتح شین وضم جیم اواز اسب و استه
و اشال آن در وقت رفتن و بمعنی موافق در سین مهمله گذشت مع الخاء شخی
بالفتح خراشیدن و خلیدن شخید یعنی خراشد وریش کند و شخیدید یعنی
ریش کرد و خراشید و شخیده ریش کرده و بر این قیاس شخیدن و شخیدان
یعنی مجروح کننده و شخیدن و شخیده تیر آمده نام خسرو گوید هوا
خفته و این اسب بر سرشان همی تازد که نه کس را نگوید سر نه کسی را زره
بشخید و یسی گوید چو بشنیدشان آن پیام نهفت زکینه لب خود شخید گفت
و دقیقی گوید سنگافان تهی گاه پرندگان شخیدن جگرگاه درندگان زرانشت
بهرام گوید شخی بدرخسار و میکرد روح زسه دی آهنش شخیده دو زخ
شخیل بالفتح ریش و خراش شخار همان اشخار مرقوم و گاهی زنان بعد
حنا کند اشتن ناخنها بآن سیاه کنند شخ بالفتح مخفف شاخ سعدی گوید نه دران
کوه سبزه در باغ شخ وزمین سخت و بلند و قله کوه انوری گوید ماهیان
بیرون فتند از از جوشش دریا بشخ و سوزنی گوید ز آسمان برزمین
غم بجا سد تو رسد چو سیل و سنگ که آید بسختی از سر شخ و ناصر خسرو گوید
بخت چون با گل رنگ بیا شوید سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ و دره

انکا

فرهنگ هرچیز شخ چنانکه فلان سشخ کمان است یعنی سخت کمانست و بالضم شوخ و چغ
جرم اندام و چرک جامه سشخار مخفف شاخسار مولوی گوید ع همچو مرغان زمین بر سر
سشخار مرو ٭ و زمین سخت و محکم در دامن کوه منوچهری گوید بیت بکردار سرشتهای ماهی
همی برخاست از سشخار او گل سشخش بالفتح خزیدگی و افتادن بجای و پوستین و جامه کهنه
فرخی گوید بیت سمندش چنان سپرد ٭ قلهها که نگذره بنود در آتش ٭ دخش ٭ ور بجای رسید
ست عدت که پیشش به از شرب مصرست زهر سخش بکسر خامر عینست کوچک خوش
آواز که رستخیش با اضافه با تیر گویند رودکی گوید بیت کرکرا کی رسد ملامت شاتان
بازرا کی رسد نهیب ٭ و در فرهنگ بضم اول و فتح ثانی گفته سشخشیدن افتادن و خزیدن
در بیغاس سشخیده و سشخید و سشخد ابوشکور گوید کلیمی که خواهد ز بودنش باد در
کردن سشخند هم از پا بدارد ٭ و نام خسرو گوید بیت قول فلان و فلان نیز آنکه سود کرت
سشخند قدم ز پایه ایمان سشخکاسه بالفتح تکرک رودکی گوید بیت بر مولیت
بباشند همه درو کوهر ٭ بر اغاد بیت سیارد همه سشخکاسه و خار سشخسار بفتحتین و سکون
نون مرغیست و صحیح خشیسارست چنانکه گذشت سشخن بفتحتین خراشیدگی شخودن
بفتحتین خراشیدن و ریش کردن و بر بیقیاس سشخود و سشخوده شاعر گوید بیت
تا ز بوی سشخن یابد دل مردم قرار تا ز زخم خار بن یابد دل مردم سشخن و شاعر گوید ع
دل گواز درد محبت سشخود ٭ سشخولیدن بفتح سین و ضم خا صفیر زدن و سشخول فریاد و صفیر
و امر بدینمعنی و همچنین سشخیل و سشخل بحذف یا و بر بیقیاس سشخولید و سشخولیده

مولوی گوید بیت می شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسپان که هلا هین آب خور آن شخولیدن
بکره میرسید شرحی برداشت از خودی رمید تو دعا را سخت گیر و می شخول عاقبت
برهاندت نفس غول و شخلیدن و شخلیده نیز آمده شخیدن افتادن و لغزیدن
و بر ینقیاس شخیده و شخیده الاستعارات مع الدال شحنه پنجم چرخ یعنی مریخ
شحنه چهارم کتاب و شحنه دریاء عشق و شحنه غوغاء قیامت یعنی سر در
کائنات شحنه شب یعنی عسس شحنه نجف یعنی امیرالمومنین علی ابن ابی طالب
مع الدال شد کار روشد بار بالکسر زمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن
و شتکا نیز گفته فخری گوید بیت زمین خاطر کردم شیار و تخم شتاب دران فکندم
تا چه خود چه آید ازو شکار مع الراء شرب بالفتح کتان تنگ و باریک کذا فی
الاسامی حافظ گوید مصرع دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
و جامی گوید مصرع شرب زر کش پوشش اندام او شراحی گوید بضم و حای مهمله
مکسور قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند شرهتی نوعی از قماش
باریک و تنگ و نازک و لطیف شرب بالضم و بای فارسی قطران شرزه
بالفتح نیز خشمناک و برهنه دندان شرزدک بکسر تین و سکون زا و فتح
دال الوی گوی که بعربی رعرور گویند شرط بالضم بادنمود فی حافظ گوید بیت کشتی
شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم آن یار آشنا را و این عربیست
و در اصل بمعنی علامت ست و چون این علامت نجات کشتی ست بدان موسوم

کشت شرفاک آوازهای پای باشد و هر آواز آهسته و شرفک و شرفاتک نیز گفته اند

فخری گوید ست تا بهنگام رفتن اندر راه نبود مور و مار را شرفاک و سنائی گوید

ع ببینی خوانش نشنود هرگز کسی شرفاک نان شرفنک همان شرفاک شرک

بکسر و فتح شین و سکون را حصه باشد و جوشنی که بهر پا سازند گویند نیز خرقه که در او دوزان

ببندند شرم معروف و نیز قضیب را گویند فردوسی گوید ب بچشم بفرمانت ازرم خویش

بریدم همان در زمان شرم خویش شرنگ بفتحتین و سکون نون یکی از کتابهای مغان شرنگ

بفتحتین و سکون نون حنظل و در تحفه بمعنی خرزهره گفته شرناق بکسر شین و سکون

واو نون گوشت سرخ زاید کوچک چشم برآید و در کتب طبی پرده پیه که در پرده پلک

بالا بهم رسد و کحالان آن را بیرون آرند شاعر گوید ع بنوک نیزه ز چشمش

برون کنی شرناق شرده بفتح و واو نوعی از خوانندگی که شهری نیز گویند

بالضم و شنده را بپای ریختن آب و مانند آن و بر قیاس شتران یعنی بپا بلی

روان و شیران از استعارات شربت الماس یعنی شمشیر ح الشین بشست

بالکسر مخفف نشست خسرو گوید ع شست دوفروده آمد و بنشش دو ید و بالفتح

عدد معروف که الحال بعضی بصاد نویسند امثار بمعنی دیگر و آهنی سرکج که بدان

ماهی گیرند و انگشت بزرگ که از آن تیر گیرند و نشتر فصاد و خم زلف دلبران سوزنی

گوید ع ز شست زلف کمان ابروان تیر قدان و سلمان گوید ب آمدان رگ

زن مسیح پرست شست الماس گون گرفته بدست و بمعنی زنار نیز آمده

سنائی گوید شعر کفت شست مغانه بربندند بت بمعبود خویش بپسندید و بمعنی مضراب
سازها و ابریشم چنگ و آنچه بدان ماند گفته اند رودکی بهر دو معنی گوید شعر بگرفت بچنگ
و بنشست بنواخت بشست چنگ را شست و در فرهنگ حلقه کمند و رسن
زلف و امثال آن سراج الدین گوید شعر در میان پنجه شست دارد جان شکار
در میان میم دارد سی و دو در یتیم شسته بالضم معروف و بالکسر مخفف نشسته یا
بالکسر بنای عمارت و اساس ابو الفرج گوید شعر ز خاک درگه او ساز شستکافی
عمر شستب بالفتح جنده مخفف گشنسپ و مثالش در لغت اذرگشنسب گذشت
شست باز یعنی شست قلاج و همچنین بهفتاد باز و آنچه مشهور است و بالا گذشت باز
بیاء موحده است و بعضی بیاء حطی گفته اند مع الستین ششش تا تنوری کرشش تار
دارد تزاری گوید شعر میخورد ششش تا زند غیبت کنند طوطی خالی کنند و از سرب بر
سازند برای قماربازی و در سوید ششخانچ تیر گفته بسکون نون چنانکه در لغت
خانچ گذشت مشعنه ششش روز که بعد از رمضان روزه میدارند ششش ضربه داد بیت
در ترکی آنرا ششش ضرب تیر گویند ششش سری زر خالص زیرا که در زمان یکی از ملوک
اسلام بت ششسر از کفار بدست آمد چون شکسته و سکه زدند زر خالص برآمد و بعضی
گفته اند که سکه آن سه بت بیکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر و چون طلای کامل عیار
داشت بدین مناسبت هر زر خالص را گویند ششش کاکل زردک برگ ششش فاقل
معرب آن بکثرت استعمال حذف سین و دیم نموده شقاقل تیر گویند چنانکه مشهور است

الا ستغفارات ششش اما سیده یعنی بددل و نامرد ششش انداز یعنی نراد و بازنده
ابیت کر ششش مهره گرد مثل کوئی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا
اندازد و بگیرد و هر ششش که بر زمین نیفتد نظامی گوید برون آمد از پرده سحر سازی ششش
اندازی بجای ششینه بازی ششش بانو و ششش بانوی سپهر و ششش خاتون و ششش عروس
رعنا کنی کواکب سیاره بجز آفتاب ششش پستان بالضم یعنی زن پیر که پستانش مثل (شبشش)
نرم و سست شده باشد ششند رتنک و ششندری یعنی دنیا ششش سوی یعنی ششش
جهت ششش و پنج نوعی از قمار بازی و هرچه در معرض تلف باشد حسنه و گوید
تا شدی بهر هفت و نه در رنج نقد عصمت فتاد در ششش و پنج ششش و پنج زنان
یعنی قمار بازان و رزادکان کامل و کسی که هرچه در معرض تلف آرد خاقانی گوید
ششش و پنج زنان داد برده اما به نقش یک ششمرده مع الغین شغا بالفتح تیردان
یعنی ترکش و شکار بالکاف فارسی نیز آمده بلکه بقواعد فرس آن افصح ست شغاد
بالفتح نام برادر رستم که رستم را بحیله کشت و شکاد بکاف فارسی نیز آمده سعدی
گوید نه رستم که پایان روزی بخورد شغاد از نهاد دشمن برآورد گرد (قسمت) شغالی
از انگور زیرا که شغال بخوردن آن حریص ست شغه بالضم پوست که بر دست و پای
مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد و آنرا پنبه نیز گویند و شوغه باضافه واو نیز آمده و
شوغ نیز گفته اند که بجای غا رای مهمله باشد اما ظاهر تصحیف ست عسجدی گوید همیدم
بجهان اندر از پی روزی دو پای شغه و مانده بادل ... ان شع بالضم شاخ که خالی کرد

بدان شراب خورند و چنین گفته ع از حرفگاه کم بصدر بتت ث گرچه اسرانه سنبلت
ونه شغ ث و در فرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت و شاخ جانور ع
الفا شفا دارد یعنی باز هر شفانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد
فخری گوید ع بود عنقا ء مورب نزد قدرت ث چنانکه الحق برستا همین شفانه شتر ک
بکسر شین و فتح تا و را گیاهیست که شتر خورد و باصفهان خارگشتی گویند و آن
تخم جو ب کلان ست و بعربی خم خم گویند بکسر هر دو خای معجم شفترنگ بکسر شین
و فتح تا و را و سکون نون نوعی از شفتالو چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدی گوید
ع از فلک پروین بردن آمد چو سیمین شفترنگ ث شفت بالضم بخیل و بالفتح
چیزی کم بها و فربه کننده و دهیست از رشت که ظروف کاشی در آن خوب سازند
بینیع
و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیز نرم و ناهموار و در آذربیجان بد
بفتح استعمال کنند شفتالو هسیج و شفتالو هنگ بالفتح تخته پولادی پر سوراخ که
تار آهن و غیره از آن تا برآرند تا هموار و باریک شود فخری گوید ع بشفتالو
هسیج نه پیرش برا هنیج ث و در ادات بمعنی کمان نداف و چوبی که وقت پنبه
زدن بر زه کمان پزند و بمعنی شاخسار شفتش بالفتح آن نی که نداف بدان پنبه
گرد آورد و شاخ درخت و در ادات بالضم آورده شفته بالفتح شوشته از شاعر
گوید در تعریف آتش ع کرشمها شفتهای ورکند از هر دری برون که برها
فشاند کاورستنهای رز ث لیکن بالضم شستین می باید مرادف شوشته ملک

داوود بدل کرده اند وشاخ درخت مسعود کوید ه کنند ردیم همرنگ برگ زر بخزان
جو شفته رزم اندر بلا به بپیچاند لیکن درین بیت معنی اول تیر راست می آید اگر کلمهٔ زر
در مصراع دویم بتقدیم رای معجمه بر مهمله بخوانیم و تیر چوبی که ندارف بر پنبه زند وبعضی بد
بمعنی بکسر گفته اند شقف بالفتح شتب شقف شف بفتح هر دو شین همان شفش
وقوم شفک بفتحتین بی هنر و نادان وجلف رودکی کوید ه پنداشت همی حاسد
کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید ودر نسخهٔ میرزا یحیی فا عین آورده شفلیدن
بالضم صفیر زدن الا سنقارات شفتالود و شفتالو بعنی بوسه سعدی چندان کرامت
کر خشنود کنی درویش زران باغ بشفتالو دیا مع الکاف التازی شکاف معروف
وشکافنده و امر بشکافتن و ابریشم کلاده کرده ابو المؤید کوید ه شکوفه همچو شکافست
و میخ دیبا باف مرو خوبرست همانا بباغ درحراف شکافه مضراب شکانک بفتح
وکسر شین و فتح نون حوصله مرغان شکاونه بکسر شین انکه زمین را بکاود وکا
وند ه ونقب زننده و بدبخت کفن دزد را شکاوانه کویند شکر برک و شکر
بورک و شکر بوره بالفتح با و فتح رو شکر پره و شکر پاره که از شکر سازند
و شکر قلم تیر کویند و بعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه ها بزند نظامی کوید ه
شکر بوره با نوک دندان براز و بزای معجمه نیز آمده نزاری کوید ه همچو سگ دربدر
بدریوزه خوانده ازو هر را شکر یوزه و نزاری کوید ه باد بوسه مه خون خورد یلی
که بود تقاضای ز شکر پره تا شکر بوسه شکر بکسر سین و فتح کاف شکارکننده و شکننده

دامن بشکار کردن و شکستن و جان شکر یعنی شکار کنندهٔ جان و شکردن یعنی شکستن
و شکار کردن شکنند و شکار کنند شکرریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن
نثار اکثر بجهت شگون شکر و حلوای باشد خاقانی گوید بیت نثار دندانک من هر شب
شکرریز بست پنهانی که جهت راز ناشنوست بار نوی و پیشانی و نیز سخنان
شیرین و شعره گویند کی کرمطربان و آواز خوش و مرد بذله گوی که شیرین سخن
و قناد یعنی حلوائی و شکرریز نثار کردن و گریه شادی و گفتار نرم و شیرین شکرینه
نوعیست از حلوا که بعربی ناطف گویند شکر به قسمیست از به که بغایت شیرین
باشد شکره همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف نیز آشفته و تند شد
و شکار کرد انوری گوید بیت شیر شکاری لبی آهوی لاغر شکست و بمعنی خجل
باشد نیز آمده عطار گوید بیت چو حارس این سخن بشنید و بشکست شکرنش
بفتح شین و رای مهمله و سکون کاف بد نامی شکنگ و شکانک بفتح هر دو شین
آواز پای در وقت رفتن شگفت بکسرتین عجب باشد و بفتح کاف و ضم آن
نیز آمده سنائی گوید بیت پس چو ولد از میان آوه رفت مانده امجد را ینت شگفت
و سعدی گوید بیت طاقت پرسید و هم نگفتمش عشقت که ز خلق می نهفتمش دلم گرفته
شوم عجب مدار ریدش من خود در حیات در شگفتمش و بضمتین کشیده و دوسنده
و بکسر شین و فتح کاف در فرهنگ بمعنی عار باشد و بمعنی زخ و نا هموار
نیز گفته شگفید بضمتین شگفته باشد بکسرتین یعنی تعجب کردن شگنگ بفتحتین

لهان

همان دوزه مرقوم برای فارسی یعنی خاری که بدامن آویزد شنگ بالفتح سم الفار

که عوام سنبل خار گویند و بتشدید کاف معروف است سوزنی گوید ـه گر بر سر زنگ

و شنگ بوزد باد خلق تو در حال شهد و شکر گردد همان شترنگ شنگله بالفتح

آنکه از جامه بر میخی و شاخ درختی بند شود و پاره گردد و در شامی گوید که هر خربزه

را چون ببرند آنرا شنگله گویند و بعربی قوارات البطیخ خوانند و بعضی گفته اند

شنگله پارچه که بر سر چوبی دراز بندند و برای رمانیدن مرغان جنبانند چنانکه کبوتربازان

کنند شکم بنده و شکم خوار و شکم خواره یعنی پرخوار و بنده شکم و در تحفه

یعنی چاکری ماهیانه که همین از خوان بهره گیرد و بس تیر آمده شکن بکسر شین

و فتح کاف چینی که بر روی جامه و جز آن افتد و شکننده و امر بشکستن و خورنده

و خاینده و امر بخوردن و خاییدن تیر آمده چنانچه گویند شکر شکن و بمعنی اعراض

و تندی و امر باعراض کردن تیر آمده مولوی گوید ـه ز کون و مکان بر شکن تا ببینی

ز جمله توئی آنچه فی الجمله آئی و انوری گوید ـع مشکن اگر جان کشتم پیش غمت خدیه

و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله تیر آمده خاقانی گوید ـه چون ارقم از درون همه زهرند

و از برون جز لبس رنگ رنگ شکال و شکن بیند و بمعنی لحن و سرود

تیر آمده اسدی گوید ـه نشاندی همی در کف رود زن شکافنده کشت

از شکن و نام و لا بیت شکنه و بکسر شین کاف کرشمه مرادف اشکنه

مرقوم و بسکون کاف تیر آمده سیف گوید ـع آمدی گو سخن شکنه و مرغول

سنکنه بکسر سین و فتح کاف و سکون نون خراطین باشد یعنی کرمهای دراز که از
زیر درختان و از زمین نمناک برآرند عمید لونکی کوید ــ در کوی این رباط زعقبی
نشان مجوی ۞ هرگز بود سراج سقنقور در سنکنه ۞ و در فرهنگ بفتحتین گفته
سنکنج شکن و پیچ و تاب و پرچین و در هم کشیده و ماریست سرخ و ازرقی
کوید ــ هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار ۞ سنکنج و افعی روید بجای رمح خدنک
و تیر ۞ سنکیل مکر و حیله ناصر خسرو کوید ــ از قهر خداوند همی هیچ نترسی زانک
کز زشت که پاینده بپر از مکر و سنکیلی ۞ و بمعنی اصول و صدا و آواز قواسیم
مطرزی کوید ــ نغمه در وی سنکنج موسیقی ۞ ناله در وی نوای موسیقار
و در ادات بمعنی علت و خیارک آورده سنکنجه عذاب سنکوخ بفتحتین
نغز سنش و بسر آمدکی سنکوخیدن نغزیدن و بسر در آمدن و بر این قیاس سنکو
خیده و سنکوخده و سنکوخنده سنکوفه معروف و بمعنی قی تیر آمده و بهر دو
معنی مرادف اشکوفه مرقوم کمال کوید ــ درختان در آن ماه برقی که خوردند
در این ماه کردند یکسر شکوفه ۞ سنکوف بالضم سنکافنده اسدی کوید ــ فلاد
بد در سنکر افتاده توف ۞ ز زلزل پهلوان حمله صف سنکوف ۞ و سعدی کوید
ــ که سنکر سنکوفان و مغفر شکاف ۞ همان صلح جستند و هیدا مصاف ۞ سنکو
فیدن سنکافته شدن و کشوده شدن و شکفتن و بر این قیاس سنکوفید
و سنکوفیده و سنکوفه سنکوه ترس و مهابت و آنکه کویند فلان سنکوه دارد

یعنی

یعنی مهابت دارد شکوهیدن ترسیدن و مهابت نمودن و برینقیاس شکوهد
و شکوهید و شکوهنده و شکه و شکیدن بحذف واو نیز آمده مولوی گوید ع
گفت کره میشنواند این کرده ٭ زاتفاق بانگ شان دارم شکوه ٭ وله ع تا ز بسیاری آن
زر شکهند ٭ و نظامی گوید ع شکوهیدن از قهر ایزدی ٭ شکیب صبر باشد و شکیبا
صبر کننده و شکیبیدن صبر کردن شکیفت یعنی صبر کرد و برینقیاس شکیفتن و شکیبانیدن
سعدی گوید ع مرا هیچ روز این سپهر دلفریفت ٭ ربودست جانم که نتوان شکیفت ٭
شکیل و شکال ریسمانی که بر دست و پای ستوران بندند و چدار نیز گویند
و شکل بحذف نیز آمده لیکن شکال بمعنی ریسمان ستور عربیت و در لغت
اشکیل گذشت شکیش بفتح شین و کسر کاف و سکون یای حطی و شین
در آخر جوابی که از نخ باشد الا استعارات شکراب رنجش و کدورت که میان دو دوست
واقع شود شکرخواب یعنی خواب خوش شکرخند و شکرخنده یعنی تبسم
شکرشکن یعنی شیرین سخن شکرلب یعنی شخص که لب چاک از مادر
متولد شده باشد شکم چار پهلو کردن یعنی پر کردن شکم ابن یمین گوید ع حرص را
گر به بود علت جوع کلبی ٭ چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم ٭ شکم خاریدن یعنی
بهانه کردن شکر عقیق رنگ یعنی شراب و لب معشوق و شکرریز طرب
یعنی گریه شادی مع الکاف الفارسی شگا و شگاه بالفتح همان شغا یعنی ترکش
فخری گوید ع ایا سنیی که بهنگام کینه سلک تو کند ٭ ز سینه و پهلوی خصم کیش و شگاه ٭

دسوزني گويد ـ همچون كمان كند سري كلك دي از شكوه ✤ تير عدوي مملكت شاه
درشكاه شغال بوزن ومعني ششغال شكاله بالفتح بمعني تمام ناصر خسرو گويد ـ
گر بوزد خوشش نسيم شاخك بادام ✤ سيم نثارت كند درست وشكاله شگرف
همان اشگرف يعني بزرگ وعجيب شكون بضمتين تغول گرفتن بآواز وپرواز مرغان
ووحوش ومانند آن وبحذف واو نيز آمده مولوي گويد ـ ماه وزهره چهره بين از حسن
شان مشتري از زوي بشان كرد شكن ✤ ونوعيست از اشغال شكنه بوزن
نگينه حشم دراز كه غله دران كنند مع اللام شلتاق خرخشه شلتوك بالفتح وضم تاد
قرشت شالي بسحاق گويد ـ چو شلتوك آمد بناي دون ✤ بجاي زكر بال انند
سه نكون شلف بالفتح زن بدكار سوزني گويد ع رشش تو در كشت كش ان گنده
پر شلف ✤ وظاهرا تصحيف ازين ماخوذست شلگك بكسر شين وفتح كاف اول
ناودان ودر فرهنگ سوراخي كه ممر آبهاي كثيف وآب باران باشد ومورسيه
نيز گويند شلنگ بالكسر گل سياه چسپنده كه پاي دران بند شود رودكي گويد ـ
چو بنش آرند كردارت بمحشر ✤ فرو ماني چو خر در جاي شلگا شل بالكسر يكي
از اسلحه هند كه بهندي سيل گويند ودر فرهنگ تيريست كوچك كه آنرا دو پره
سه پره نيز گويند وچندي ازان در دست گرفته يكيك بجانب خصم اندازند
وميوه ايست گرد مانند به وبطعم تيز و تلخ وآنرا بل تير گويند وبهندي نبل خوانند
در آن آدمي خصوصاً ودر آن ساير حيوانات عموماً وبالفتح پوستي كه نازك گرده ملول

بالوان مختلف کنند و دره درزهای کفش و موزه دوزند تا خوش نماید و بالضم
چیزی نرم و سست و مولوی گوید شعر چون بدید آن روی میمون برگ گل مضطرب
گردید و شد پاهاش ؛ شل شلل گوشت بفتحتین و سکون لام و دم سگ شکاری
هر گوشهای او بخیه باشد و مناسبش در لغت شل گذشت شلکم بالکسر صمغ و بکسر لام نیز آمده
و بالفتح یا فرازمش فران و بضمتین مخفف شتالم یعنی اشتلم و بفتحتین مخفف شلغم
شلمی آتش یعنی آتشی که در آن شلغم کنند و شلغاب و شلغابه شلغمی که در آب جوشانیده
باشند و بسکون لام نیز آمده سراج الدین قمری گوید شعر سفیدی و تر شیخ
چو شلغاب کنند ؛ دلی چون فقع کوزه سرد و گرانی و شاعر گوید ع ماهی و خایر
خایه شلغابه و خاقانی گوید ع شلمی آتش می پزد پی پی ؛ شلنگ بفتحتین برجستن
و پا افشاندن شاطران بجهت ورزش شله بالفتح و تشدید لام سرگین دان
و جای خاک و پلیدی و سرگو جا خفاف گوید ع چون سگ رواست خوابگهت بج
شله و شوزه با بفتح نیز آمده و در فرهنگ شله بالضم سرگین و آن و نیز حیض و فرج
زنان مولوی گوید شعر شله از مردم بکف پنهان کنند ؛ تا که خود را جنس آن مردان کنند
کف بزدان زنان کسی متوم اوی ؛ شله دو زیم بر خرطوم او ؛ و بمعنی بت و بت پرست
و سبکبار نیز آورده و بالفتح و تخفیف لام کشتن قاتل عوض مقتول سنائی گوید
شله کردند مرد را پس از آن ؛ رفت سوی جنهم آن ناودان ؛ و بالضم و تخفیف لام طعام
معروف شلوان بفتح سین و ضم لام نام جانور ست شلیخ در فرهنگ بمعنی صدا و آواز

لیکن در لغت شلیخ نزدیک بهمین معنی آورده با همان شاهد که اینجا ذکر کرده شلیخی حواری
حضرت عیسی خاقانی گوید ع بتقدیسات الضار و شلیخا ۞ شلیر و شلیل نوعی از شفتالو
که تمام بعضی سرخ و بعضی زرد و بعضی ملون می باشند و تالان و تالانک نیز گویند عمید
لویکی گوید ؎ ببین ببین که از رنگ معشوق و عاشق کهی سیب بیرون دهد که شلیلی ع
الیم شماله بالفتح شمع و شمیت از برنج بسحاق گوید ؎ آن شمعها که در دل بسحاق
برفروخت ۞ از هکدار نوز برنج شماله بوذ ۞ شماسیان بفتح شین و شدید میم جماعه
که دین شماس عدل ترسا داشتند و ایشان را بعربی شمامسه گویند نظامی گوید ع
سپیدی بری چشم شماسیان ۞ شماشان هردو شین معجمه و فتح اول نام مبارز توران
که بر دست قارن پسر کاوه آهنگر کشته شد شمان یعنی رمنده و بیهوش شوند چنانچه
فریاد و گریه کند عنصری گوید ؎ زان ملک را نظام ازین عهد را بقا ۞ زان دوستان
بفخر ازین دشمنان شمان ۞ شمشاد شمشاز درخت معروف و در تحفه گوید شمشاد
و مرزنجوش که آنرا مرده تیز گویند نظامی گوید ع هوزش کرد کل تا رسته شمشاد
و فخر گرگانی گوید ؎ به پنجم چون بیادارم جفاییت ۞ چنان شمشاد گون زلف دوتاییت
و در فرهنگ گوید شمشاد رشتا بجای نازک که از درخت شمشاد گون زلف
دوتاییت و در فرهنگ برآید در کمان ترادف و تراکت و از غاییت نرمی میل
به پشت کند چنانکه بیتی گوید ؎ فدای آن قد و زلفش که گوئی ۞ فرو هشته است
از شمشاد شمشاز ۞ اما شمس فخری بمعنی شمشاد بسته بسته چنانکه گوید چو زلف دلبر

نی

من سنکبوی شد رنجانش چو قد مهوشش من سرفراز شد شمشار شمر بفتحتین آبگیر
خورد و بضم شین و فتح میم امر بشمردن و شمارنده شمرکند شهر معروف زیرا که چون شمر
بن آفریقش بن ابرهه باهل مدینه سغد حرب نمود بعد از گرفتن و بران کرده شهر
بنا کرد و اهل آنرا شمرکند نام کرد یعنی شهر شمر چه کند دکنت در لغت ماوراء النهر بمعنی شهر
و قریه باشد سمرقند معرب آن با بفتح شمغند و شمغنده و شماغنده و شماغند متعفن
و بدبو از آدمی وغیره و در سامی بمعنی زن بدبو که بعربی بخرا گویند سراج الدین راجی
گوید ـه زن بیرودر کند و زنست و شمغند کند یکدم چو کاه کوه الوند و بور بهاگو یدم خطش
چو نیست در دویش شمغند و سیاه و بعضی ازین مصراع را چنین خوانده اند م خطش
چو نیست در دویش شماغنده و سیاه دشاهد لغت شماغنده آورده شملخ و شملغ
هر دو بوزن و معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام بتر آمده سوزنی گوید ع گفتا چه چیز ست
آنجنان سر چون شملغ با میانش شملیر و شملید بوزن برخیز بمعنی شنبلید شتمل بفتح
شین و ضم میم در فرهنگ بمعنی پا افزار چرمی شتم بالضم پا افزار که از چرم شتر
پاکاو دباغت نکرده دوزند و بران ریسمانها کشند و چارق نیز گویند منجیک گوید
تا گرسیم نیست باری جفت شتم فرستش و مخفف شوم ترازی گوید ـه ای
مدعیان چو نیست جائی الا در دوست بس کجا شتم بد بمعنی بفتح سین باید و با بفتح
امر باشد برمیدن محنت و وحشت کردن و سیهوش شدن و نیز نفرت بوده میدی
کی دو وحشت و سیهوشی خفاف گوید ـه تو آهوی تتار و کنارمنت حرمش آرام گیر

برمن وازمن چنین شتم وفخری گوید ع وزعزیزان جمله را دوری وشتم ودر فرهنگ یعنی
ناخن تیز آورده ووزین ماخوذست شمشیر زیراک شبیه ست بناخن شیر عسجدی گوید ه
چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر ازبیم بیفکند زکفها شمشیر شمن بفتحتین بت پرست
شمنان جمع آن انوری گوید ع تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را شمنان بسکون میم کسی
که بسبب دویدن با تشنگی بر داشتن بار نفس به تندی زند شمیدن و رمیدن و وحشت
و افغان کردن و بیهوش شدن وشمان یعنی وحشت و افغان کنان و ترسان درمان
وبرین قیاس شمید و شمنده و شمیده وشمین یعنی زمین و وحشت و افغان کنی
نزاری گوید ه هم چشمه آب زند کاهنیست ازین چشم نباید ت شمیدن وانوری گوید
ع خرد خیره رد ماغ تو شمیده وسیف گوید ه شبهای تیره را بشب آورده چو شمع
زان همچو شمع زار و زرد و شمیده لیکن ازین بیت بمعنی نحافت ولاغری معلوم میشود
که لازم ترس ست و اسدی گوید ه سمندش چون آن زشت پتیاره دید شمید و برا
سپید اندر رمید و حسین وفائی گوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کند اول شمید و شمیده
شمن
وهر دو بمعنی بیهوش باشد دوم شمید و شمان وهر دو بمعنی شخصی که از تشنگی یا بار دا
باریا دویدن نفس بزور کشد شمه بکسر شین و فتح میم مشدد چربی سر شیر و چربی پنیر
و ماست و در سامی شمه بفتح شین و میم مخفف و شوه بفتح تین شیری که بر سر پستان
بود و اثر آن از پستان ظاهر شود و بیش ازان که بدوشند الاستعارات شمشیر
کوشتن یعنی زبان فلک یعنی آفتاب و ماه و جمع کواکب را تیر گویند شمع یهودی و شمعی

یعنی

یعنی شراب شمامه کافور یعنی آفتاب و روز شمع الهی یعنی قرآن و اسلام و آفتاب
نظامی گوید شعر شمع الهی بدل افروخته ∴ درس ازل تا ابد آموخته ∴ شمع زرین لگن و شمع
صباح و شمع صبحی و شمع عالمتاب و شمع مزعفر یعنی آفتاب مع اینون ششتا و شتناه
و شتاب یعنی شناوری و برینقیاس شناگر و شناور و شنا برادو حدی گوید شعر
بشنا ورمن می بری چون بط ستنارها بفتح یعنی شنا ابو شکور گوید بیت بدو گفت مردی
سوی رود بار ∴ برو و اندرون شد همه بی شتار ∴ و بعضی بمعنی شناگر گفته اند و در نسخه
میرزا ولایت خراب که کسی در آن توطن نکرد و بعضی بمعنی شاخ نو که از درخت روید
گفته اند و بمعنی شوم و نحس و ننگ و عار عربیت مولوی گوید شعر زانکه بی شکری بود
شوم و شنار ∴ شنبث بمعنی گنبد باشد و شنب غازیان گنبد سلطان غازیان در تبریز
که حوالی از آبادانی شهری شده شنبیب و شنبلید گلی زرد حلبه که شنبلید نیز گویند
و بعضی گفته اند شنبلیت گل سوزنجان که زرد می باشد و شنبلید گل حلبه و شنبلیله
نیز گفته اند شنبند بوزن و معنی شنبه فردوسی گوید بیت همان روزه پاک یک شنبدی
زهر به پرستیدن ایزدی ∴ و در نسخه هنگ بفتح با آورده منوچهری گوید بیت بفال نیک بروز مبارک
شنبید ∴ نبید کرد مده روز کار نیک به نبید ∴ شننگ بفتح شین و با بازی باشد و در
تحفه شننگ که یک پا بر جهند و لگد بر سینه زنند و بجای بای موحده تای فوقانی نیز گفته اند
و در تحفه شتنگ بکسر شین و فتح آورده شنیخ با بفتح مسرین مردم و حیوانات
ناصرخسرو گوید بیت اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده ات ∴ هیچ تو بالیست تو

بنشسته بر سنجی غنج رامراد وقت او کرده وگفته بقرهانش حیوان وانس وپری همه داغ دارند

بر سنج وغنج سشند بالفتح منقار جرغ تحری گوید نکتهای ستنید از دور زاید گرچه دایم سیاه

دارو ستند شندف بفتح شین ودال دهل باشد کسائی گوید سه بوقت خایه چون

بجلجل درفتد کوبش در زیر ران شندف زند شتر بفتحتین سیاه دانه وبسین

مهمله تبر گفته بسحاق گوید سه نان تنک وتخم سرخینت دگر انکه بر سترن از غالیه

دررد شنبر بفتح شین وراي معجم وباي موحده نام کادی که وصف آن در کلیله ودمنه مسطورست

براری گوید سه بگو تا نباید کوهم بردن ببندد وبر جون ستیر شنبر به ونظامی گوید سه نخستین

کفت از خود بر حذر باشش جو کاوی ستربه زان جاستش وبعضی بضم شین وسکون

تا وفوقانی وفتح را مهمله خوانده اند وآن غلط ست چنانکه از نسخ صحیحه کلیله ودمنه

معلوم شده شنفتن وشنودن وشنیدن معروف شنیدن وشنودن بمعنی بو کردن

نیز آمده حافظ گوید بیت بوي خوش تو هرکه زباد صبا شنیده شنگ بالفتح شوخ وبیباک ودزد و

راه زن سوزنی گوید سه ای خسرو سعادت بر مملکت شرف ملکی تو لی مخالفت تاراج

دردو شنگ ودر نسخه میرزا بمعنی خرطوم فیل ودر فرهنگ بمعنی تیز وتند کننده

کمان

نیز آمده وبالضم درختیست خوش نما وراست که تنه اش سفید وابلس بود و

از و سازند خواجه بغر گوید سه که تا معلوم گردد عاقلان را که بو ستاخی کلی یا چوب

شنکی وبالکسر عدد ایست از باقلا کوچکتر واز ملک بزرگتر ودانهای آن در غلاف

طولانی متکون میشود وآنرا با غلاف شنک گویند وقسمی از خیار دراز ونازک کرد

اشنو

سبز از کلونده گویند و در فایز برای تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده و گیاهیست که با برگ
خورند و در سپاهان ان را شنک گویند و دهیست از مضافات سمرقند شنگله
بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه دامن جامه و غیره و دانه انگور و جز آن و در فر
هنگ بمعنی خوشه گفته تا خرخره و گویند درخت خرما صد خار خشک دارد و زشتست اگر
دو شنگله خرمای خوبتر دارد شنگبت چوبی که خر و گاو بدان زنند شنگه بالفتح قضیب
سوزنی گوید تاکس لب بیست و شنگه زبا لست ور وه رنیش حیض دلة زنان و
موضعیست که در آن سرگین و خاک و پلیدی کنند شنگان بالفتح و کاف فارسی
نام ولایتیست شنگ زدن بوزن و رای معجمه در موید کرمی که کشت خورد اما اشعار کرم
کشش نکرده شنگل و شنگول بالفتح و ضم کاف فارسی شوخ و راهزن و در
موید بفتح کاف همان شنگ بمعنی غذه مذکور شنگو رو شنگرک بادریه حیثه
و بادریه و وک و در سین مهمله نیز گذشت شنگرف بمعنی شنگار بالفتح گیاهیست
خاردار بر زمین چسپیده و بیخ سطبر و سرخ دارد شنجار بالکسر معرب آن
شنگویز و شنگیر و شنگویل و شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و در فر
هنگ شنگیر آورده و هر دو بمعنی ستر ابی که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته و در جمیع
این لغات بجای شین زای فارسی نیز گفته اند مع الواو شنو بالکسر پنبه که
در دست و پا پیدا شود بواسطه کارهای سخت و تردد بسیار و بمعنی بریان کرده نیز آمده
و نیز شوا و شوی شنیست باشد مولوی گوید مایده عقلست نی نان و شوی نور عقل

سبت ای بسر جانرا غذی لیکن درین بیت بمعنی برپا ایستت و عربیت شوآت و شواد
مرغیست که آنرا چوز بتر گویند و شبازی جباری خوانند و بعضی گفته اند که سرخاب ست
و بعضی گفته بوقلمون که هر زمان برنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند و اول اصح ست سوزنی
گوید ـه چو هر زمین بوسه دادم بسنگر سخن رنگ دارم چو پر شواد شواک بنقع
ستین و لام مرغیست بوقلمون شوب بوزن و خوب دستارکه شبوب و شکوب
نیز گفته اند سوزنی گوید ـه سر برهنه که تا نهد بسرم شوب دربسته چو خرمن خویش شوت
و شود بهمان شنبت و شوت بسکون واو نیز آمده چنانکه تا لش در لغت شنبت گذشت
شوخ معروف و نیز چرک جامه و چرکیست و جراحت و پوستت که بر دست و پا از
کثرت کار سخت شود اما شوخ بمعنی معروف بواو مجهول ست و بمعنی چرک بواو
معروف و در نسخه میرزا درختیست که چون یکیث خش میبرند شاخ بسیار برآورد
و شوخیدن بمعنی چرکین شدن و شوخگین و شوخگن یعنی چرکین شودن یعنی شدن
و شود یعنی شد و رفت فخری گوید ـه تا همت بخشایش او داد کرم داد چون از
دل کان آب زر خساره یم شود شور چیزی پرنمک و آشوب و غوغا و برهم
زننده و آمیزنده و امر باینمعنی و بمعنی شوییده و افرشتن و در فرهنگ بمعنی ورزنده
نیز آمده چنانکه گویند سلح شور و سلاح شور یعنی ورزنده سلاح اسدی
گوید ـه همه کارفرمان شان دار و برد سواری و شوری سلیح و نبرد و بمعنی
نحس و شوم نیز آمده فردوسی گوید ـه نگه کن که دانا دبیشمن که هرگز مبادا

اختر

شور جفت شور چشم یعنی بد چشم که چشمش زود بمردم اثر کند و بتازی عیون گویند بالضم
شور سور جای خورد و ریزه نشانش در لغت شار مار گذشت شوره خاک نمناک که شوری
داشته باشد و خشکی سفید رنگ که بر سر گل باشد مانند شوره سراج الدین راجی
گوید ه سر آن گل شوره ارد ببار نگون طاسی افتاده در شورزار و بمعنی جل نیز گفته
شوره گز درخت گز که در زمین شوره روید شوشتر بالضم مخفف شوشتر که پای تخت
خوزستانست و بفتح شین و کسر واو شاخهای درخت انگور شوشمیر بضم سین
اول و سکون دویم و کسر میم هیل باشد که بهندی الاچی گویند شوشنگ بضم شین
اول و فتح دویم ساز چار تار فرجی گویند ه گهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشنگ دعنقا و شاشنگ نیز گفته اند و در نسخه میرزا بمعنی شبهوا و رده
شوشو بضم هر دو شین در وزن باشد و سوزنا نویسد ه چیزی که آنجو رسش زیر نا
ودان عصیر علف عصاره بگینی و تخم و شو شو شوشه بضم شین اول و فتح دوم
سبیکه زر و ریزه هر چیز و پسته ریگ و علامتی که بر سر قبر شعد ابرپا کنند خواجو گوید
ه دهد تا ره ز شوشه خاک من گیا روید از گوشه خاک من شوع بوزن و معنی
سوخ شوغا بوزن غوغا همان شغ یعنی جای شب بودن گوسپندان و شوکا بکاف فارسی
نیز گفته اند لطیفی گوید ه چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا
شوگک بضم همان شنگرک یعنی بادریسه شولک بضم شین و فتح لام سبت تیز رو
خواجو گوید ه در آورد بر شولک تیزپای حرونستان و جوستان برآمد ز جاتی شولیدن

و شوریدن درهم شدن مرادف ژولیدن و نیز متحیر و درمانده نشستن شونیز سشیار یعنی تخم
ریزی و زمین تخم شونیز کرده یعنی سشیار کرده و شنیز بحذف واو نیز آمده و شوفر باسقاط
یا نیز گفته و در فرهنگ و تحفه شوریز گفته و در ادات شونیز بالضم زمین سشیار کرده و شنیز
بحذف واو نیز آمده و شوفر باسقاط یا نیز گفته اند و در فرهنگ و تحفه و شوریز گفته و در ادات
شونیز بالضم زمین سشیار کرده و بالفتح بمعنی بزرگ و شونیزیدن یعنی سشیار کردن و تخم
ریختن شونیز بضم سیاه دانه مرادف شتر مرقوم شانیز بهمزه معروف آن شونیست
بالضم و کسر نون سکون سین افسون و علاج بعضی شونبت بیای موحده گفته اند
سشنوشته بالکسر و ضم نون همان استنوشته عطسه رودکی گوید ع مرا امروز توبه سود
دارد چنانچه دردمند آنرا شنوشته شته بالفتح و تشدید و تخفیف آن شته است
فخری گوید ع چون زند در رزم پیکرانت شته و منجیک گوید ع هرانکس که بیت
درون زند شته زهم شته او شتیر افکند چنگال و در تحفه شتبه بوزن پنبه آورده
و گفته که آواز شتر را نیز گفته اند و در فرهنگ شتینه و بمعنی سشیه و شتینه بمعنی آواز
بلند مثل آواز دف نه و سرنای و اواز و خوش و طیور شوشیت بالفتح و کسر واو
و سکون سین پراکندگی شوی معروف و نیز شوینده وامر شستن و بمعنی شور
بان نیز گفته مع الالف شهروا زر و سیم که در شهر رائج باشد منزف شغرده گوید
نقرهٔ ما اگرچه شهره و است پیش نقد درای او شده رو شهروا بالفتح سین و رای
مهمله زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور و تعدی رائج ساخت و در غیر ملک او رائج

نز

نشد و الحال بوي را گويند که در شهر گيرند و در شهر ديگر نگيرند سعدي گويد ﮯ بزرگ زاده نادان
بشهر وا ماند که در ديار غريبش بهيچ نستانند شهد معروف و درياي شهد نام دريا
ييست و کوه شهد کوهيست که در آنجا شهد بسيار ميشود فردوسي گويد ﮯ
بياورد سيصد عماري هند گذر کرد زان سوي درياي شهند شهدار بالفتح کسي که اعضا
شکسته بندد شهرزور شهريست معروف نزديک بابل بنا کرده رود بن ضحاک شهر
يور ماه فارسيان و روز ضحاک چهارم از هر ماه فارسي و بهر دو معني شهريور بحذف
واو نيز آمده لبيبي گويد چو در روز آمد بشهر زشادي همه شهر را داد بهر و صاحب وصاف
گويد ﮯ شهريورت بهل آيد بدان همي تابد همچون جهر باز و ملکي که موکل آتش است و فلزات
و تدبير مصالح که در ماه شهريور واقع شود بدو متعلق است فردوسي گويد ﮯ
ز شهريورت باد فتح و ظفر بزرگي و بخت و کلاه و کمر شهريار پادشاه بزرگ
و مطلق پادشاه را گويند شهنگ همان شاه لنگ بمعني رسن تاب شهلان بالفتح
کوهيست اما در قاموس شهلان شباد تخذ آورده و زبن صحيح است شهد گوشت بغايت
چرب احمد اطعمه در نکر دو خشنده فراده قدح نرکسي نرکس شهلا مشعل اندر چمن شه روزه
گداي حريص گر ترد و لبسيار کند مولوي گويد ع شاهم نه شهروزه تعليم نه بهروزه شه
بالضم کلمه ايست که در نفرت گويند و بالفتح مخفف شاه بجميع معاني شهي همان شاهي
بجميع معاني خسرو گويد ع شهي اين دو شهزاده است امروز و بمعني شتها و آرزو
کرده شده و در اصل بتشديد است و در فارسي بتخفيف استعمال کنند فرخي گويد ع

تا تلخی نبود شهد شیرین همچو شترنگ و در فرهنگ بمعنی شیرین گفته و فارسی بدانسته
شهر آرای یعنی آذین که عوام آیین بندی گویند عطار گوید بیت ز بهر شاه شهر
آرای سازند جهانرا خلد جان افزا سازند و این بیت گرگانی معنی مطلق زیور
و زینت ظاهر میشود چون این بخوانی هرچه زودتر کنی بند بر شهر آرای دختر شهری
گویند کیست بزبان پهلوی کرامندی الاستعارات شنبه دوربا شش و شنه نیم روز
یعنی حضرت رسالت پناه زیراکه شفاعت تمامی گناهکاران تا نیم روز خواهد و آدم
علیه السلام ازینجهت که تا نیم روز در بهشت بوده که یکروز از آن هزار سال دنیاست
و آفتاب را نیز گویند شسته کار یعنی فریب و دغای شهنشاه فلک یعنی آفتاب ایبا
شیار بالکسر زمین شکافتن برای تخم ریزی و شیار بدن زمین را کاو آهن زدن و شکافتن
برای تخم ریزی شیان بالفتح جزا و مکافات ابوشکور گوید بیت برو تازه شد کینه شیان
بگردند شش از هر چه کردار و شیان شیانی همان شانا یعنی درم ده هفت شیب نشیب
باشد ضد فراز و شیفته و پریشان و نشیب تابع و مرادف آنست و بمعنی
شیوتیر گویند و رشته که بر سر تازیانه باشد لیکن در قاموس تیر آورده و بکسر
شین و یای معروف گفته و در اکثر فرهنگهای بیای مجهول آورده و فخری شیب
تازیانه گفته و در اکثر فرهنگها بیای مجهول آورده و به حرکت معروف آورده و به نشیب
قافیه کرده و بمعنی دیگر بحرکت مجهول آورده و با سیب و شکیب قافیه کرده شیبیدن
و شیوتیدن آشفته شدن و دیوانه گشتن و بر هیچیاس شیبد و شیود و شیبم و شیوم و

پژ

شیبانیدن و شیوانیدن و شیبان و شیوا و شیبا یعنی شیفته و دیوانه که پند افسون
بند برد و نیز شیوا بمعنی فصیح بود فردوسی گوید ع بیاویخت آن شیب شاه از درخت
خاقانی گوید ـ شیب سر تازیانه اتش از قدر عا شیب مقرعه دعوت همکند
کرباوقمری گوید ـ آصف اگرچه صاحب تدبیر رای بود ش با عقل فطنت تو در آن شیب
زان و تیب و فخر گرگانی گوید ع سر دیوار آن پرمار شیبا و فردوسی گوید ـ
جوان ضجر و بر بخت شب همی رفت شیوان دل خشک لب و خاقانی گوید ـ روح القدس
شنید اگر بگر همتش عیدی منی و دم که همی شنیدیم از هلالت شیبیه بالا بکسر سین
و بای دویم پارسی ظرف مسی که ته آن پر سوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره ازان
پالایند شرف شفروه گوید ـ ز بارگاه تو خورشید حیثیت مشعله زمطبخ تو فلک
چیست شیب پالائی شیپور بالفتح و بای فارسی مضموم نای رومی که در حربگاه نوازند
شبور بفتح شین و ضم بای تازی مشدد معرب آن اسدی گوید ـ ز کوس
بقر و خروشش درای ز شیپور از ناگرنای شید از آشفته و دیوانه شید خور شید
باشد یعنی روشن نیز گفته اند سنائی گوید ـ فلک ثلث آن ناهید ست زهره
کز نور او جهان شید ست و مخفف شوید بمعنی برویید و خورشید مرکب از خور و شید
یعنی آفتاب شیده بالکسر همان شید یعنی افتاب و پسر افراسیاب و حکیمی
که برای بهرام گور هفت عمارت کرد و ستر امل بجایزه گرفت شیدز بکسر شین
و فتح زال معجمه نام خدای عز و جل عنصری گوید ـ توای آن داور محکم که

ازو دوشش بنی آدم * بیار امید در عالم چو مومن در حق شیدن * شیراز دوغی که ریخته که درآن
کنند و در مشکی یا کیسه آویزند و ماسته گویند و این مرکب است یعنی چیزی که از شیر ساخته
باشند لیکن در عربی شیرا استعمال کرده اند و شوار بر جمع آن گفته اند سوزنی گوید
بطاعت ارنه بندی بنده ترا گردونش بکوبند گمان بروی مانی شیراز * شیرینک
مصغر شیرین و نوعی از جوشش که اندام اطفال پدید آید و در کتب طبی نوعیست
از کلی که بر سر اطفال بهم رسد و شهده تیز گویند چه رطوبت مثل شهد حسینه
از آن ظاهر میشود شیر پنه و شیرونه تیز گویند و بعضی گفته اند مرضیست از امراض
دو بیت شیرک یعنی دیر شیره بالکسر افشره که بعربی عصاره گویند و شربت قند و
مانند آن و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوی گوید * نه از شیره نه از بوزه نه از
بنگی از انجم و بزبان خطا خوان مربع که میان آن نان و نمکدان و حلوا و میوه‌ها نهاده
بمجلس آرند شیر اوژن یعنی شیر افکن چنانچه در لغت اوژن گذشت شیربا یعنی شیر
برنج و بعضی گفته اند شیری که از آن مایه دهند تا چون جغرات بسته شود و بعد از آن میوه‌ها
خشک در آن ریزند و در نسخه میرزا بمعنی شیراز که بترکی دورراق گویند شیر کنجشک
مرغیست که شکار کنجشک کند و ورک تیز گویند و بعربی چرخه خوانند خسرو گوید
شکار شیر کنجشک الخ * بمیرد چون ز سگ پستان خورد شیر * شیشیر بالکسر آبنوسی و بعضی
گفته اند چوبی دیگر است که از آن کمان تیر سازند و از یحیت گاهی تیر کمان تیر اطلاق کنند
فردوسی گوید * ز دیبا و خز چارصد تخته تیز * همه تختها کرده از چوب شیشیر و نه چیزها

نیغ نزدیک شد زلوتیر بره برکشید آن خامیده شیر شیر آبی یعنی نهنگ شیر مگس
عنکبوت خود که مگس را بگیرد شیتک و شیتاک بره شش ماهه و یکساله مولوی
گوید ∴ گرگ غائب انگهی گیرا بود گر رمه شیتک بخود تنها رود ورای منت آورده
منت می‌برم زانکه منم شیر تو شیتاک من شیتیم بکسر شین اول وفتح دوم ساز
چهارتاره و در فرهنگ شیتک و شیتاک بتر بدینمعنی آورده شیتینک بکسر هر دو شین
وسکون یای اول وفتح دوم مرغ بتیهو شیتک و شیتاک و شیتو نیز
بدینمعنی گفته سنائی گوید ∴ این شیتکان شاد ازین سنگ بدان سنگ پوپند وماتند
زان بیک دو ابزار و شوشنک بتر گویند جا بجا گذشت شوشنک و شیشند بکسر شین
اول وفتح دوم سست دست و پایی که در آن قوت نباشد و شیک بفتح شین
وسکون یا نیز گویند شاعر گوید ∴ چون برافروزی رخ از باده کله سازی بلند دستها
تنگ گردد پاها شیشند شیتکار همان شاکار یعنی بیگار شیلان و شیلانه بالکسر
همان چیلان یعنی عناب و سفره طعام که بزرگان کشند شیم بالکسر ماهی کوچک که بر پشت
نقطهای سفید دارد سیف گوید ∴ خوب خوش‌نشیمی بود که دارم برارد شین نشنیده و امر
بنشستن شیوا بالکسر فصیح و شیوا زبان فصیح زبان شیون نوحه شیوه طرز و طریق و بمعنی
ناز و عشوه بزاری گوید ∴ اگرچه شهر پراز چابکان چالاکست تو خود شیوه گری شیوه
دگرداری شیروی نام مبارز توزانی و همان شه ویه پسر هرمز شیخ نجدی لقب
شیطان زیرا که چون قریش در دار ندوه برای قتل حضرت رسالت پناه جمع شدند

وتاکید نمودند که بیگانه در نیاید ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد چون پرسیدند گفت شیخم از
نجد و برین مشورت با شما ستم یکم نظامی گوید سه بر نجد شدی ز تیز و جدی شیخانه ولی
نه شیخ نجدی شیفتن و شیفتگی دیوانگی و بر همزدگی و برینقیاس شیفته الاستعارات
شیب بلا یعنی دنیا شیران پولاد خای یعنی بهادران و بعضی گفته اند اسپان پرزور
شیربها زر و قماشی که از جانب داماد بخانه عروس فرستند و بترکی ساچق
گویند شیر سپهر و شیر گردون یعنی برج اسد شیر سوار یعنی آفتاب شیرک ساختن
یعنی دل دادن و دلیر کردن شیر دوشه ظرفی که در آن شیر دوشند شیر زده طفلی که بهنگام
رضاع شیر کم یافته باشد و بدان سبب ضعیف مانده شیرزنه چوبی که بدان ماست
شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا ائین و بستو تیر گویند شیر گیاو شیر گیاه گیاهیست
که چوب بشکنند شیر ازان بر آید و آنرا میوسنهد و بزبان هندی دودهی گویند و در خضابها
بکار آیند شیر مگس یعنی عنکبوت شیر اکبر یعنی محمد حنفیه شیر شرزه غاب یعنی مرتضی
علی شیر طاقی بی بدل و منفرد بودن چربادقانی گوید سه بشیر طاقی خود غره مشو تر
زهر در کار که دارد صاد طبع پلنگ باب الصاد صدا آوازی که در گنبد و کوه لیکن عربیست
صلاب بالضم و الصد تشدید لام مخفف سطرلاب لیکن بسین مهمله ست چنانکه
گذشت الاستعارات صاحب افسر گردون یعنی حضرت عیسی علیه السلام
صاحب امضا یعنی وزیر صاحب خاطران یعنی خوش طبعان مع اسباد صباغ
انهار یعنی ماه صباغ جواهر یعنی آفتاب صبح دل یعنی صاف دل و صاحب دل و متقی

باب الصاد

بابم

و بر هر کار خاقانی گوید گفتمش ای صندل سکه کارم سبز زرد سرا اینک زمین
سکه رخ برتابت صبح روان یعنی جوان صبح ملمع نقاب صبح نخست و صبح نخستین یعنی
صبح کاذب مع الحاء صحرای سیم یعنی صبح صادق صحرای قدسی یعنی عالم لاهوت
خاقانی گوید دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش صحن دورنگ یعنی زمانه
شب و روز صحن سیم یعنی صفحه کاغذ و قرص قمر صحن عظیم و صحن وسیع یعنی زمین
صفحه تیغ سحر و صفحه تیغ صبح یعنی روشنی صبح کاذب خاقانی گوید شد گهر اندر گهر
صفه تیغ سحر شد گره بگره حلقه درع سحاب صحیفه زر یعنی آفتاب صحیفه رخ زرد
برگ درختان خزان مع الدال صد شاخ گردن صد پاره کردن صدف آتشین
و صدف روز یعنی آفتاب و از را صیقل مصر او بینش نیز گویند صدف فلک یعنی
آفتاب و شکلیست که جانب شمال از هفت ستاره بنات النعش و سه ستاره
دیگر بصورت صدف نماید و جرم فلک و جرم ماه خاقانی گوید بینش که غمزه
شود چشم ستاره سحر بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری صدف گون ساغر
یعنی پیاله بلور صدف مشکین رنگ یعنی آسمان صد چهارده یعنی صد و چهارده سوره
قرآن مجید صد هزار بندق یعنی ستارگان خاقانی گوید شاهی زکمان تست مطلق
دارنده صد هزار بندق مع الراء صراف خزان یعنی فصل خزان صرصر کوه پیکر یعنی
اسپ و شتر قوی هیکل صرع ستارگان یعنی لرزش ستاره‌ها صرف بیجاده رنگ
یعنی شراب زعفرانی نظامی گوید بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ بمن ده که پایم

درآمد بسنگ حرفه بردن یعنی نفع بردن و سبقت مع الفاء صفرا کردن یعنی خشم واعراض
ابوالفرج گوید بیت صفراچه کنی رحم کن آه بدر ریز صفر کن یعنی خالی کن مع الواو صور آه یعنی
نعره وآه بلند دردناک صور صبحگاهی یعنی آه وناله صبحگاهی خاقانی گوید بیت صور صبحگاهی
پرستگاهم صلیب روزن زین بام خضرا صوریم شبی یعنی ناله نیم شب صومعه داران
آسمان یعنی ملایکه مقرب باب الطاء طرم طاق ترتیب طمطراق وکر و فر مولوی گوید
ما پوشش عارض وطاق وترنبت سرکجا که خود همی بینم سبب بعضی طرنب بطاء حطی
گفته اند طاق ضد جفت طاقی که در خانه سازند و چیزها بران گذارند و بمعنی گشاده وباز
نیز آمده اوحدی گوید بیت جامه ظلمت عدم بدرید هست بر وی دوید سینه بطاق
وبمعنی طاق عمارت وطیلسان ویکتا عربیت طاقدیسی تخت خسرو پرویز ومعنی
ترکیبی آن طاق مانند ودر نسخه میرزا بمعنی صفه سلیمان وایوان شاهان وپیشگاه
عمارت طاقدیسی نام نوائیست که از سی لحن باربد طارم خانه چوبین چون خرگاه
وسراپرده وگنبد ومجری که از چوب سازند وباطراف باغ نهند تا مانع از دخول وتیر
چوب بندی که از برای انگور یاسمین وکدوی صراحی ودار بند تیر گویند حافظ گوید مباد
تا بقیامت خراب طارم تاک اما بجمیع معانی بفارسی تباء قرشت ست وطارم معرب
آن طامات سخنهایی باشد که صوفیه برای اظهار کرامت وشرافت مرتبه گویند و باعث
پندار نفس وسواد اعتقاد مردم شود واین عربیت جمع طامه بتشدید میم یعنی داهیه
وحادثه عظیم اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند طرو طرستان در تاء قرشت گذشت

باب الطاء

طراز

طراز جمیع معانی در تاء قرشت وطراز بتاء حطی معرب آنست طغرا لقا لی که بر سر فرمان نویسند
طغول بالضم مرغیست شکاری و نام پادشاهی است و در نسخه میرزا گفته که این لفظ
ترکیست و مولانا سروری گفته که از ترکان پرسیده شد گفتند ترکی نیست و ظاهرا ترکی مغو
لستان طمغاج بالفتح ولایتیست از ترکستان و طمغاج خان لقب پادشاه آن طلب بالضم
وسکون لام فوج و جماعه مردم نظامی گوید ع لشکرکش عهد آفرین طلب طلحند بفتح طای
حطی وحاء مهمله وسکون لام و نون نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد و از غصه بالای
فیل جان داد و مادرش در فراق او بیقرار گشت وندرین داهر ماصصه هر که یکی از حکمای
هند شطرنج وضع کرد که در مجلس او می باخته باشند تا به مشغولی آن اندوه فراق پسر
از خاطرش محو شود فردوسی گوید ع همیکرد مادر بیاری نگاه ز بر از خود دل از درد
طلحند شاه طرطراق همان طاق وطرنب یعنی خودنمائی طنبک و طنبور هر دو بتاء قرشت
است چنانکه گذشت طنجه شهریست در مغرب طوطیا توتیا فرستاده سکندر
که پادشاه زنگ او را کشت و خون رو آشامید طوف بالضم زن فربه و پر طورک بفتح
طا و ضم واو و سکون رای مهمله جد گرساسب که سپه سالار ضحاک طورسیقوس
بفتح طا و ضم واو و سکون رای مهمله جد گرشاسب و کسر سین و قاف زاهد
نصرانی و حکیم ایشان و طیرسیقوس نیز گفته اند خاقانی گوید ع کنم پیش
طورسیقوس اعظم و بعضی چنین خوانده اند ع کنم در پیش طرسفوس اعظم
طیسفون بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا شهریست از ایران زمین که نشستگاه پاد
شاهان بود و بعضی گفته اند که نام مداین است و این اصح است و بعضی بجای فا قاف

گفته اند فردوسی گوید نشسته بشب شاه در طیفسون خردمند موبد به پیش اندرون
وگفته اند که دراصل تیسبون بوده بتاء قرشت وبای فارسی تیره بالفتح غضب
وطیش لیکن عربیست وبمعنی مکدر ودل گران تیره بتاء قرشت ست وفارسی ست
الا سبق راست طارم اخضر وطارم فیروزه وطارم نیلگون وطاس اکون وطاس
نگون وطاس ازرق وطاق بازیچه رنگ وطاق اخضر وطاق طارم وطاق فیروزه رنگ
وطاق کحلی وطاق لاجوردی وطاق نیلوفری وطاق نهم خانه یعنی آسمان طاس
زر وطاوس آتشین پر یعنی آفتاب طاق برنهادن وطاق نهادن یعنی ترک کردن
وفراموش کردن مولوی گوید امروز منم ملول وشادم عمر را همه طاق برنهادم وخاقانی
برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار طاق مقرنس یعنی آسمان وصف حضرت
سلیمان علیه السلام خاقانی گوید رنگین تو کنی کمان شیطان چون طاق مقرنس
سلیمان طاوس خلد یعنی حور وغلمان وطاوس مشرق خرام یعنی آفتاب طایر
سدره وطایر سدره نشین یعنی جبرئیل علیه السلام طایر قدسی یعنی فرشته
مع الیاء طبع کافوری یعنی سرد وخشک وکند طبع وموت طبع طبو خانه یعنی خانه زنبور
طبل خوردن رمیدن مولوی گوید عمر سیت کز عطا بتو من طبل میخورم طبل در زیر
گلیم زدن وطبل در گلیم زدن یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر وهویدا شده باشد
کمال گوید سپه گلیم من شد زعارض تو پدید زند ازین پس حسن تو طبل زیر
گلیم ماندن یعنی بی نام ونشان شدن انوری گوید موافقان تو بربام چرخ برده
علم مخالفان تر طبل مانده زیر گلیم طبل واپس وطبل واپسین یعنی طبل ماتم طبیعت

شناسی

عروسک زنانی چو دیوان سموشش جمل کشته زان قلعه چون عروس عراده بالفتح
باشد برای آلت قلعه گیری کوچکتر از منجنیق کذا فی القاموس از استعارات
عربده جوی یعنی جنگجوی عرشش اکبر یعنی دل آدمی عرشش روان یعنی دو لیا و انبیا و اهل
دل عرشیان یعنی ملایکه مقربه و حاملان عرش عرق چین نوعی از کلاه عرق کردن
یعنی چیزی دادن و شتر مسار نشدن عرق کرده یعنی اسپ خنک کرده که بدوانیدن
نفس بکیرد عرق گیر یعنی نشتر مند و جامه که بدان عرق از بدن پاک کنند
عرقچه روپاک ابریشمی را گویند چنانچه گوید ـ در عرقچه قطرات عرق شبنم
گل بود بروی ورق عروس ارغنون زن یعنی ستاره زهره عروسان باغ و
عروسان چمن یعنی گلها و میوه ها و نهال نو بر آمده عروس جهان نظامی گوید ـ
چو نرگس حصاری ز کار او فتاده عروس جهان در حصار افتاده زهره باشد
عروس چرخ و عروس خاوری و عروس روز و عروس چهارم فلک و عروس
نه فلک یعنی افتاب عروس خشک پستان یعنی دنیا و زن عقیم عروس شوی مرده
و عروس مرده شوی یعنی دنیا عروس عرب کعبه معظم عروس بچگ صورتیست زشت
که اطفال را بدان بترسانند عروسک یعنی کاکنج مع الیسین علی پارچه زرد که یهودان
بر جامه دوزند بالای کتف و فی القاموس علی الیهود علامتهم و بعضی گفته اند
علاجامه الیست مخصوص یکران ورنگ عسلی زنگی است معروف و مقرر مع
الکاف علکه و عکگ و عکعک زاغ دشتی و عقعق معرب آن علالا شور و غوغا

وفریاد و همچنین علی الله مولوی گوید ع ستر الله علینا چه علالاست درین کوی وخلق نا گوید

ست برمن ستم ست زین رصدگاه ای داور داوران علی الله ونه علی الله ارنید دوران علی الله

عمار و عماری معروف فردوسی گوید ست همه جامه و گوهر و ستا هوار همه تازی اسپان

بزرین عمار و بعضی گویند نام شخصی که عماری وضع کرد عصا و یار فرار پیش نهادن

عبارت از قصد سفر ست عنقا نام سازیست که در فرهنگ معروف ست و مرغی معروف

زیرکه گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیا ظاهر شد و اطفال مردم می برد و بد عا

آن پیغمبر ناپیدا گشت و مشهور شد که آن سیمرغ و چون سازند کو گردن دراز دا

بدین نام موسوم گشت عبث بالفتح قرار کار جنین در شکم در رحم خاقانی گوید ع بپاکی

عیسی ز پیوند عبث الاستعارات مع السنین عشر خوان یعنی قاری کلام الله

ومؤول مع الضاد عصمتکده یعنی خانه حضرت مریم ومحل ملایکه وحجره عزلتیان و

عبادت خانه عصمتیان یعنی انبیا و ملایکه واهل ومخدرات عطای کبرا یعنی صد و بیست

سال عطر مثلثی یعنی خوشبویی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند

وبعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند عطسه شب یعنی صبح عطسه صبح یعنی آفتاب

عطسه عنبرین یعنی بوی خوش عطف کردن یعنی روی گردانیدن مع القاف عقاب

آهنین منقار یعنی تیر با پیکان عقاب شدن یعنی طالب چیزی شدن عقد شب افروز

یعنی ستارها عقد شب ورد روز یعنی مهر و ماه عقرب بخانه یعنی منقل آتش عقرب نیلو

فری یعنی برج عقرب عقیق ناب یعنی شراب و اشک خونین و لب معشوق عقل

شناس یعنی طبیب مع الزاء طرف بستن یعنی حاصل کردن فایده چه طرف در
اصل بمعنی کلیچه کمرست و بستن آن موجب زینت و آرایش است طرف
دار بفتحتین سلاطین و حکام و جاگیردار طرف دار انجم یعنی آفتاب طرف دار
نجم یعنی مریخ و بادشاه ترکستان طرف گرفتن یعنی گوشه گرفتن و جانب داری
و حمایت کردن طرقوا زنا بفتح طا و رای مشدد یعنی جاوشان و چوبداران که پیش ملوک
و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقوا گویان نیز گویند مع الفاء طفلان
آتش یعنی شراره حسن و گوید ه و دیدند قومی دیران روم ؛ و طفلان آتش بتاراج موم
طفل خونی یعنی آفتاب خاقانی گوید ه برشکافد فلک مشیمه شب ؛ طفل خونی
بی دراندازد ؛ و اشک را نیز گویند طفل زبان دان یعنی کودکی که سخن استاد
زود بفهمد و یاد گیرد طفل مشیمه رزان یعنی شراب انگوری طفل هندو یعنی مردمک
چشم مع اللام طلق روان با بفتح یعنی شراب چه طلق بمعنی ابرک است چون
حل شود و آب گردد اکسیر بود بدین مناسبت شراب را گویند مع المیم طمع
خام یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد مع الواو طوطی صحر یعنی سبزه طوقدار
یعنی مخطط دایره بنده و قمری و فاخته طوق عنبر یعنی خط نودمیده طوق ماه یعنی مع الیاء
طیلسان مزعفر یعنی شعاع آفتاب طیلسان مطرا یعنی باب الظاء المعجمه
ظلمستان یعنی بت برستان ظلمات ثلثه یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه
ظلمت باد یعنی عدم باب العین عاشقبا طلع میت ترش احمد اطعمه گوید ه پیش

باب الظاء

باب العين

از اندام که مزعفر بشکوفد جون کل ذاغ او جون حبشي بر رخ عاشقبا بود الاستعارات
عاملان جان یعني عناصر اربع عامل دریا وکان یعني آفتاب عامل طبع یعني روح مع الجیم
عجب رود نام سازیست در نسخه سروري آواز مزامیر کفته خسرو کوید ه عجب رود
از کمین دندان نموده بشن ودهن جندان نموده عجوز خشک پستان عجوزه فرتوت
یعني دنیا که عروس خشک پستان نیز کویند مع الدال عده دار بکر یعني شرابي
که نخورده باشند وبعضي کویند خم مي عتاب بالفتح وتشدید تا نا شخصي
که مخترع جامه خارست ولهذا ان جامه را خاراي عتابي کویند وبتخفیف فا نیز آمده
شیخ سعدي کوید ع ابلهي صد عتابي خار اعذرا بالفتح نام معشوقه وامق ویکي از
اصطلاح نزادان وانجنان باشد که هر که متواتر زده ندب از حریف ببرد کویند
عذرا برود از حریف یکي به آنچه کرد کرده باشد بستانند باز جون حریف دوم
یازده ندب متواتر برکویند وامق برد ویکي از حریف بستانند ودر شرفنامه
بمعني انکارا کفته سعدي کوید ه بدعوي جنان ناوک انداختي که عذرا دو
تن بر یک انداختي الاستعارات عذر لنک یعني عذر ضعیف ظهوري کوید
ه با انکه کشتي بنازش لي نیست طاوس عذر لنکي بود ورد مع الراء عروس
نام کنجي از کیکاوس که بطوس نوذر داده کیخسرو وانرا بکودرز سپرد بدال و
کیو در ستم رساند وتیر کنج خسرو پرویز عروسک منجنیق کوچک وپرنده
ایست که بشب بیدار بود وبانک کند ه درموید کرم شب تاب باشد نظامي کوید

غاز غازه گلگونه ای گونه‌ات کافری ای تحاز بهر توز نشوهی روی ؎ بهاری تاج شکاف
وچوبی که در رخنه چوبی نهند هنگام شکافتن لیکن بدین معنی بغاز گذشت و درباب
باد در فرهنگ بمعنی نداء تیر آمده اوزی گوید ؎ ای با گفت و گوی آوازه گان
چو شنو زکشت پرغازه ونیز هیچ پیر مرغ که غزه تیر گویند چون پرغازه و دم
غازه و بایمعنی بی ترکیب بنامده مگر این دو لغت یافته نشده غازی چرب
روده باشند و ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین تیر سوار شده بسی ق
گوید ؎ از شوق غازی اسپ انکس گرکشته گرد و درین لوت خواران شهید
غازی و سعدی گوید ؎ چو غازی بخود در نه بندند پای که محکم رود پای چوبین رجا
دیگر گوید ؎ سالک بسیر توبه بصورت که عنکبوت غازی نگردد ار چه برآید
بریسمان و برای آنکه از غازی بمعنی غر اکننده ممتاز باشد اورا گدای غازی
بمعنی غنر اکننده ممتاز باشد و ورا گدای غازی تیر گویند غاشش کسی که بغایت
کسی را دوست دارد و محبت او بی بنهایت باشد رودکی گوید ؎ خویشتن
دارباش بی پرخاشش هیچکس را مباشش غاشق غاشق و بمعنی کنده دهن
وپلید طبع و بمعنی شور غوغای سخت و خوشه غوزه و خیار بزرگ که برای تخم
نگاه دارند نیز آمده غاک فتنه و آشوب و آواز کلاغ غالوک بضم لام گل مهره
کلان غلوله و بعضی بجای لام بای تازی گفته اند خسرو گوید ؎ کمان کرده زرین شده
بچرخ هلال ستارگان هم غلوکها یاسیم اند دغاییدن غلطیدن و غلطانیدن غال غاره

شکاف کوه ومغاکی که حیوانات شب دران آرام گیرند وغلطانیدن وامر بغلطانیدن

وغلطانیده بمعنی آشیانه زنبور بتر گفته وغاند یعنی غلطاند بر سبیل عبث وخوشی یا

چون عاشق ومعشوق را غماره گویند ؎ کسی که در دل او جای کرد حضیم تو ٭ بجای غامه و

کاست نه چرخ دادش غان ٭ ولطیفی گوید ؎ همچو آهو که جفت را غالد ٭ من ترا

روز وشب همی غالم ٭ وازین ماخوذ است کنغال که در اصل کنگغال بوده یعنی

غلطانیده امروکه عبارت از غلام باره باشد غامی بکسر میم ناتوان وضعیف

غانه بفتح نون شهریست در حدود یمن وصحیح غامد است به عین مهمله وآن شهر بیست

بر کنار روانت چنانکه صاحب قاموس گفته غاوش وغادوش وغاوشو خیار بزرگ

که برای تخم نگاه دارند مرادف غاش مرقوم فخری گوید ؎ فایز دوست را چون

وقت زرع باشد ز بیکر مهر سپهر غاوشش ٭ وز بیداشت دشمنت که باند ریشه

محال باشد که آتشی بجهاند زغاوشو غاو بمعنی گاو وگوی که در زمین برمد غادشنگ

چوبی که بآن گاو رانند ومعنی ترکیبی آن تند کننده گاو چه شنگ تیر وتند کننده باشد

الاستعارات غارغم یعنی بندیخانه غاشیه بردوش یعنی مطیع وفرمان بردار

مع الباء غباره وغباز بالکسر وزای معجمه چوبی که بدان گاو رانند ناصر خسرو گوید

؎ خصم گاو است وغباز دگه هرگز نرم نگردد مگر سخت غباره ٭ ونه آنکه بر فسق

تراز خصمت دادست جو وز ٭ سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغباز مع الباء

الفارسی غپنگ بفتحتین گیاهیست که ازان بوریا بافند وریخ تیر گویند عمید لویکی گوید ؎

اول العقل یعنی نور محمدی و روح اعظم مع الالم علف خانه یعنی دنیا علم انداختن یعنی عاجز شدن
و روی گردانیدن و عنان تافتن نیز گو علم بخش یعنی قسمت کردن غنیمت بر سپاهان که در
زیر علم روز یعنی صبح و ستاره سحری علم صبح روشنی صبح علویان بفتحتین یعنی سادات و با
الضم والکسر و سکون لام یعنی ملایکه و ستارات مع النون عناب تر یعنی انگشتان محبوب
عنان امل سبک گشتن یعنی نومید شدن انوری سه هم عنان امل سبک گردد هم رکاب
اجل گران باشد عنان بر عنان یعنی برابری و همسری عنان دادن عنان را کردن یعنی
جلد کردن و تعجیل روان شدن عنان در دیدن یعنی باز ماندن عنان زنان رفتن شتاب
رفتن و حمله کردن روان شدن عنان فرو گرفتن یعنی آهسته رفتن و کارها تامل
کردن عنبر تر یعنی شب و خط زلف محبوب عنبر لرزان یعنی گیسوی حضرت رسالت نظامی
گوید سه بوی گران عنبر لرزان دهی گر بدو عالم دهی ارزان دهی عنبرین سنبل یعنی زلف
محبوب عنبر به زیوریست که در میانش عنبر کنند و در گردن اندازند و عنبرچه نیز گویند
و بعضی بمعنی ها و مهرهای عنبر سازند گفته مع الواو عوران فلک یعنی هفت سیاره عمود صبح
یعنی صبحدم عودی تخت یعنی آسمان مع الیاء عید فقر یعنی انقطاع از خلق و وصول بخدا
عید مسیح علیه السلام نازل شده عیسی خورد یعنی خوشه انگور عیسی دهقان عیسی هر درد
یعنی شراب عیسی عیسی ره نشین یعنی آفتاب و طبیب حاذق عیسی نفس هم یعنی
میوها که در نفس ماه پخته می شود عیسی کده یعنی آسمان چهارم و خانه مریم و صومعه
حضرت عیسی علیه السلام باب العین مع الالف غار سخن بیهوده رودکی گوید ع تا کی فضول

باب العین

کوئی و آری حدیث غاب و باز مانده خوردنی فخری گوید یقین که باشد سرمایهٔ غذای
وجود ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غابش و بمعنی پیشه شیر عربیست غاتقر
بسکون و فتح فا محله ایست در سمرقند که در آن سرو خوب میشود مولوی گوید گفت
و کو پیو کدام ست گذرش او سرپل گفت و کوی غاتفرش و بعضی گفته اند نام شهریست
و ظاهر آن آن محله را بنام شهر خوانند غارج بکسر را و قیل جیم فارسی در آخر که وقت
صبح خورند و غارجی یعنی صبوح و ساقی و در فرهنگ بمعنی صباح و بمعنی شراب
صباح گفته فخری گوید ندارم غارجی از جام دولتش در اندازد دلش هنگام غارج
و بوسلیک گوید خوشش آن بنده غارجی با دوستان بگذرش گیتی بارام اندرون مجلس
بیابانک دو بوره و ترازی گوید غارجیست نده غارج دهم تو به کن از شراب
که حرامست بر دو در همه بابت غارتیدن یعنی غارت کردن غاریقون چوبیست سفید
و بغایت سبک که مسهل بلغم است و ظاهرا یونانی ست غاز کردن بسکون زای تاز
دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را مهیا رسیدن ساختن غاز مرغ معروف که از آن
مردم قاز گویند و در اصل فرس بمعنی سبب و پنبه محلوج و شکاف سوزنی گوید
هر سه معنی سه غاز اگر سبلوزند بر باد عدل پهلوانش چرخ عنقا دار مستوری شود از
بیم غازش صعوه در ظل و همای عدل و داد پهلوان مرغ عقاب ظلم را پر بردارند همچو غاز
غازتر ای فارسی در آخر مرد دهان فراخ گوید شم جرعه به نزدیک جهان
لقمه دان به نزدیک غازش و در فرهنگ بمعنی غارتیز گفته غاز غاز یعنی شکافته

وانگان

باده که درد سر دهد خاک به است منظر شش مفرشش اگر حریر شد سوختن است

از غنیک مع التاء غنت بالضم ابله و نادان فخری گوید هست بافضل شیخ

ابو اسحاق نیز گردون زراه دانش غنت غنتفر و غنتفره بفتح عین و فا و ضم عین

نیز گفته اند و این اصح است گول و احمق انوری گوید خاک بهشوت منبر چون سپهر

تا به زنت غنتفره کردنه پور مع الجیم الفارسی غچک و غژک ساز معروف و کمانچه

نیز مع الدال غدرک بفتح عین و دال مهمله نوعیست از اسلحه هند که آنرا کدر نیز خوانند

بمعنی جبه جامه غدنگ بفتحتین و سکون نون بی اندام و ابله فخری گوید مخالفان ترا چون

سر نگ باشد شده گرفته خلق جهان شان بمسخره همچو غدنگ غداره بالفتح پیکان

تیر بزرگ مع الراء غزاره بالکسر نوعی از پوشش صلاحی و جوالی که از ریسمان زر سطبر

سازند و کاه و غیره در آن کنند و بمعنی عربیست صاحب صراح گفته کمان میابرم که فارسی

باشد غژورنگ بفتح عین و هر دو را مفتوح و واو ساکن تخت بزرگ لیکن از این

شعر بمعنی مطلق ظاهر میشود عماد روزنی گوید گرد گرد بدو داده دورنگ دگر گر ز غرش

و از کشتی غژورنگ برتر غراستی و غرشتی خشم و تندی و بمعنی خراستی نیز آمده

خسرو گوید تو گز عشق حقیقی راه ازدوست غرایش سوزنی بجای در پوست

و درین مثال تامل است چه شاید که خراستی باشد و در فرهنگ بمعنی غم نیز

گفته غراشیده و غرشیده خشم آلوده و تند اعاجی گوید جان بسته

غراشیده از کینه آتش گر آتش زبانه زد از سینه آتش و بینی گوید

غجو شنیده کشتی زخصم وستیز گرفتی ازو دبوره گریز غرجه مخنث و نادان و نام

ولایت حوالی خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه و غلچه بلام تیز آمده غژد خانه

باستانی ابوشکور گوید بسا جای کاشانه و خان و غژد بدان اندرون شادی

و نوشش خورد و در لغت باد غر تیر گذشت لیکن خان غژد تمام بد بمعنی سپت غرباله بالفتح

مجته و رزنجبت بیدل را غزول گویند و بالضم گرهی که بر گردن و پیشانی و حوالی آن

برآید خطرناک باشد و آنرا بوعمه تیر گویند جالی تاشکندی گوید ای عنبر

پشانیت غژه ماه صفر غژه غژ شود ور کس این دردسر و در تحفه بمعنی دبه خایه

باشد رودکی گوید بینی و کنده دهان داری و نای خانگاه غر هر یک جو دار سپ

وسنائی گوید وز نشان دوگونه مین غر همه بر پر نشان پای ستیز

و تیر باد در دهن جمع کردن بجهت آنکه کسی دست بر آن زند و زبغرد بتغل تیر گونید

و بدین معنی محل تامل سپت غرباله بالفتح معروف مرادف کربال و بالکسر معرب

آن چه در کلام عرب فعلال بالفتح در غیر مضاعف نادرست و بعضی گفته اند

معرب کربال سپت غرغر بضم هر دو غین دبه خایه و سنخی که زیر لب از خشم

گویند و بالفتح علطی که جولاهان ریسمان دلو بر بالای آن گذاشته دلو از

چاه کشند خاقانی گوید بلوح پای دیبا چاه و غرغره بکره بشایزه بلوک

و تبار و پود تیا و غرغره تیر گویند غرسش غرسش و غرنت بالضم و کسر رای

مهمله مشدد آواز با مهابت حیوانات خاقانیا گوید طری که عید کرد به اعدا

برنف

بهشت ابر از غرنش درخش وز غرنشت تندرش غرنشیدن و غراشیدن بالفتح خشم
آلوده شدن غرفج بفتح غین و فا درمنه که آتش درو زود گیرد و گرنج تیز گویند
غرنج همان چیچه مرقوم و در ادات خلاب که پا ازان بدشواری برآید و غرنیغر برای
فارسی تیر گویند غرمج بفتح عین و میم ارزن پخته بچربی یا بگوشت و در فرهنگ
قواس بکسر میم یعنی سیاه دانه گفته و این بیت که قایلش معلوم نیست
شاهد آورده که قایلش معلوم نیست شاهد آورده ـه جوی ز خرمن تو به ز کشت
ز من غمز گدای دانه خالی توام نه از غرنج ؛ ظاهر این شعر درویش سقاست
میم
که چند جا درین کتاب از همین قصیده او مذکور شده غرما نوشتش بفتح عین و
ضم نون ترخون باشد و آن تربیت بجای میم بای موحده گفته اند غرماسنک
بفتح عین و سین مهمله و سکون را و نون نان تنک که بروغن بریان کرده باشند
ابوشکور گوید ـه گر من بخیل سنگم با تو غرما سنگم ور زانکه تو چون آبی برخته
دلم نارنی شکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود و اگر شکسته خواهیم غرم بالضم میش
حی
کوهی سعدی گوید ـه پس از غرم و آهو گرفتن به پی ؛ لگد خوردی از گوسپندان
و بالفتح خشم و کینه غرمان یعنی غضبناک و خشمگین و همچنین غرمنده و غرمیده نصر
یی
ادیب گوید ـه دشمن خویشتن را بری فرمان ؛ همزمان دوست را کنی غرمان و جلا
گوید ـه شه از کینه زان گونه غرمنده شد ؛ که شیر از نهیبش سر افکنده شد
غرنب و غرنبه بمعنی غریدن باشد و همچنین غرنبیدن و برین قیاس غرنبند

وغربه وغران وغزیدن وغزنده وغزنبیده فخری گوید ﻫ ز فضل و بخشش و از گو
ششش او مبارک سر بردارد غزبه غرنگ بفتح بفتحتین وسکون نون ناله
که وقت گریه از گلو برآید ظهیر گوید ﻫ به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ
چنانکه در خم گردون فتد غریو غرنگ و نیز فرا خرکه در گلو افتد بسبب فشردن گلو بوز
گویند ﻫ از ضرب که غریو برآید چو خصم را ز زخلقه کمند بحبق اقلنی غرنگ غرن
بانگ بود و گریستن مخفف غرنگ فخری گوید ﻫ اگرنه تربیت و احتیاج شاه بدی
ملوک عصر بدندی همه جفت غرن غرو بزن و معنی پرویز غزیزن وغزیزان نیز
گفته اند غزد بوزن سرو نی میان تهی که آنرا کلک نظامی گوید ع سرین فربه میانش
همچو غزی عرفه اتش و غزدانه بالضم دست افزاری مانند جاروب که جولاه آب
بدان برجامه پاشند و غور داشته نیز گویند سوزنی گوید ﻫ جولاه کار مانده
کوئی غزد دستش نهاده بر تغاره و بیبی گوید ﻫ چو غزدانه رشتی بسرخی و فندان
که صد لیف ارزه یکش نسبت بتوان غریو بانگ و فریاد غریوان و غریونده نیز
یاد کن ان و غزوید بمعنی فریاد کرد غزید بفتح غین دختری که چون بشوهر دهنده دوشیزه
نباشد و بشرط دوشیزه نکاح کرده باشد سوزنی گوید ع نرم نرمک چو عروس
من
که غزید آمده بود و در فرهنگ و در شعر سوزنی عروست خوانده باز بنوی بار بید
که از بن سو باز آئی غرنجی بفتح غین و جیم فارسی سرما باشد غرنجن با اضافه نون نیز
زمین
امده غزیزن غزیزنگ کحل سیاه نه آب مرادف غلیزن الا ستعارات غراب

یعنی

یعنی شب غرق چشمه قیر یعنی آفتاب مع الزاء غز بالضم طایفه از ترکان صحرانشین
که سلطان سنجر را اسیر کردند کردند و خراسان را غارت نمودند و مدتی حکم راندند و غزنین
و غزنیه شهر معروف و غزنیچی منسوب بدان سنائی گوید بیت خاک غزنین رفیع تر فلکی
عرش بنقش هر دو یکی ست تا ترا چرخ شاه غزنین خواند هیچ غزنیچی غریب نماند
مع الزاء الفارسی غژب بالضم دانه انگور از دست میر شیخ سحاب آره نمی برد لعل و
عقیق روید از زر بجای غژب و مثل دیگر در لغت نکس گذشت و بعضی بجای موحده میم نیز
خوانده اند غژ بالضم امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک و بر قیاس غژیدن
و دژم مولوی گوید بیت خواه کج غژ پیش رو یا راست غژ و لیک خواهم که تا که در غژم خوش و رفتا ستی
اشتی و بمعنی مطلق خزیدن و در یکدگر نشستن تیر آمده کسائی گوید زاغ بیابان گزید چون
بیابان سبز شد باد بگل بر بزند اندر غژید غژغاد و کژکاد و غژگاو بالفتح گاوی که از دم او پر
چم سازند انوری گوید ع پلنگ هیئت و غژگاو دم همای طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
و خواجو گوید بیت دمش همچو دم غژغاد گشته سرون مانند شاخ گاو گشته و دم او را
پتر گویند که آنرا قطاس خوانند اخسیکتی گوید بیت می طرازد چرخ غژغاو دو رنگ
صبح و شام از پی تره قدرت مگر پرچم ندارد بر فنات مع السین غسک بالفتح عشقه پیچه که بر
درخت پیچد غسنک بفتحتین کرمکی ست که از بدن آدم خون می مکد و آنرا کنه و ساس گویند
مع الشین غشاک بالضم بوی ناخوش طیان گوید ز دهان تو همی آید غشاک
سر گشتی رحمت موهبت از جناک مع الضاد عضبان سنگی که از منجیق اندازند نظامی گوید

بجز سنگ و عضبان خرابش کند ؛ خاقانی گوید ع عضبان حصار کفر دم شان ؛ و ظاهر آنکه عربی
باشد الا استعارات عضبان فلک یعنی آفتاب ب مع الفا عقنج بالفتح و جیم فارسی در آخر
شمشیر آبدار قمری گوید شعر بو اسحاق بهر دفع دشمن ؛ همی تا پر کشید بیت آفرین عقنج ؛
و بعضی اکبر نیز گفته اند و بجیم تازی یا بمعنی سندان آورده عقف بالفتح موی جعد قمری گوید
شعر مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید ؛ در معرکه از باد صبا رایت تو عقف ؛ عقفه بالضم و فتح
فای مشدد و پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد مع الکاف عکک بالضم کوتاه قد
و بعضی کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشند بواسطه آن خم در قامتش بهم رسد
پوربها گوید شعر سیفک جاق دولت و دین کون فراخ عکک ؛ منسوخ سوح شوم گران
جان سر سبک ؛ مع اللام غلتیدن معروف و بر بنقیاس غلت و غلتان و غلتیده و غلتید غلنگ
چوبی که بر در سر بگردد و پایه گردون را نیز گویند غلیکس بفتح عین و با دکاف و سکون لام
در مشبک که از چوب یا نی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند و در فرهنگ پنجره
که در پیش درها نصب کنند ابوشکور گوید ع غلیکس در چه باز یا چه فراز غلبه بالضم همان
علکه مرقوم که بشیرازی قالنجه و کلاغ پیه گویند شمس فخری گوید مرغکیست مانند عکه
و در فرهنگ بیای فارسی آورده مهجبک گوید شعر سه حالک اند اینجا چو غلبه همی دژ
پیخوره ؛ ذرن پاره و ملعون و خسیس اند غلتبان بالفتح سنگی گرد و دراز که بر پشتهای
بام غلطان کنند تا برف و باران و نم فرو نیاید و معنی ترکیبی غلتنده بر بام یعنی بر بام
ویوت دلی حمیت را غلتبان ازان گویند که چنانچه آن سنگ زبردست و پاگردنده است

و اختیاری ندارد و آن نیز محکوم زشت د عوام بواسطه قرب مخرج عین بهام بدل کنند بکن
در قاموس سلطان اورده بمعنی دیوث دغا هرا اصل فارسی همین ست که بعربی نقل کرده اند
و ترطبان وقلتبان معرب آنست غلچ بالکسر وجیم فارسی در آخر کرهی که با سیاقی نتوان گشود
فخری گوید شعر شاها توای که دامن عمر ترا نجوم ٭ با دامن ابد به بقا غلچ کرده اند ٭ و بفتح لام
نیز آمده معروفی گوید شعر ای انکه عاشقی بغم اندر غمی شده ٭ با من بیا بدامن در غلچ ٭ و با بفتح
وسکون لام آنچه در را بان بندند از قفل و زنجیر وغیره فخری گوید جان ایمن شده از علول تو
آفاق که برکنند از درها همه غلچ ٭ غلغلیچ و غلغلیچه زیر بغل دست کردن تا خنده آرد و در خراسان
کلوچه و کلنوچه و کجیچو گویند لبیبی گوید شعر جان بالم آن جای غلیغج کش ٭ کراو بمالش
اول شود زخود بیهوش ٭ چو غلغچه بود مرا و را ملامت نیست که بر سکینرد چون من خود
و سیو زم نیش ٭ و در ادات غلیچ و غلیلج و غلنج نیز آمده قریع الدهر گوید شعر مکن
غلیچ مرا از بهر خنده ٭ که خشم از بهر تو در کریه دارم ٭ غلغونه بوزن و معنی گلگونه که زنان
بر روی مالند و غلگونه نیز گویند غلبفج بفتح عین وفا و سکون لام زنبور سرخ شاعر گوید
شعر چو از نیب بوسه نمی بخشی تنا ٭ همچو غلیفج نیش برجانم مزن ٭ و شمس فخری بفتح
لام وسکون فا آورده و گفته شعر ز نیم شه نیارد ز و غلبفجی ٭ بپا بیزی ٭ زبان بر هیچ سنجی
غلد بفتح عین و لام اضطراب شاعر گوید شعر روی دین حق ظهیر ال سلجوق انکه ٭ شد
سنیز در هشته از تیر و حسامش ٭ درغلد و بالضم و تشدید لام کوزه کوچک قاضی حمید
گوید شعر گیتی دهد بغلد شدت مرا شراب ٭ غلد دان که سر آن را بچرم دوران کنند

ورزدران اندازند وغلیواج گویند غلیواز وکلیواز زغن غلیکر وکلیکر بکاف فارسی
یعنی کلکار غلیزن همان غزیزن یعنی گل سیاه که بر حوض ماند اسدی گوید سفالی بزیرش
غلیزن بودی : زبر نوس آب روشن بدی غلیته بفتح عین وکسر لام وسکون
یا و فتح تا کیا هیست که ازان جوال کاه سازند غلیو بفتح عین وکسر لام سرگشته وحیران
واضح غلیوست که دراصل کلیو بوده مخفف کالیو واکثر مردم که میخواهند مخرج حرف
زنند تتبع عرب کرده که اکثر کاف را قاف گویند وصاحب فرهنگ چون اصل آن
ندانست بگمان آنکه قاف در فارسی نیامده غلیو خوانده بغین الاستعارات غلام
فلکم کنایه از پیش آمدن کاری برخلاف مراد وتوقع ظهوری گوید مست می خون
دل زجام فلکم : سرگشتگی گر بکام فلکم : در ساخته ام بخواجه تا سستی باغیر : تا سازی او به
غلام فلکم : غندان عدم یعنی زمین لفظی گوید سفانه زمشت غله پرداخته : در غندان عدم
انداخته : مع الیم غموار غموز غموزک مرغ بوتیمار رهمید لویکی گوید ز فرزین حال چون عنقا
شنیده : فسوسی خورده زین غم گشته غموز : غمازک بافتح وتشدید میم ورای معجمه
چوبکی ست که بر شست ماهی بندند وآن در آب فرو میرود وچون ماهی بقلاب آویزد
آن چون تا آب فرو رود ومعلوم شود که ماهی بقلاب او یکیه غمزه چشم بر هم زدن بگزرا
معجمه وصاحب نفایس گوید عربی غمنده بفتحتین غمناک الاستعارات غمزه لاجوردی
یعنی ناز خشک سیحل ظهوری گوید افتاد اگر کبود چشم توچه باک : از غمزه لاجوردیم ذوق
هست : مع اسون عتاده بالضم وواو مفتوح سازیست وبعضی گفته اند نام بازیست

دري

غنج بالفتح جوالی باشد ناصر خسرو گوید شعر همچو کدوی سوی بنبد و سوی مسجد اگنده بکا

دو خروار یا غنجی و درسامی گوید جوالیست مانند خرجین که بعربی خرجه گویند بالضم شمس

فخری تابع ومرادف شنج کرده که بمعنی سرین ست چنانکه گذشت و بالضم بمعنی

گرده شده و بهم برآمده که غنجه تیر گویند آذری گوید شعر گنج بود و فتاده اندر کنج گرده

ضعفش زبی نوائی غنج غنج ر و غنج ره وغنجر وغنجره گلگونه باشد کسائی گوید شعر لاله

بغنجار سرخ کرده همه روی و ناصر خسرو گوید شعر روزنی چو تازه دختری باشد

رخساره گونه داده بغنجاره و مولوی گوید شعر پیش تو افتاده ماه برره سودای عشق رخجة

گلگونه اتش باده شده غنجره غنجال بالفتح میوه ایست ترش مزه و غنجار نیز گویند فخری

گوید شعر اگر صبا سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال غنچه معروف و غنچه

کبک دری نوائیست از نواهای باربد غنجرشش غوزک باشد و بعضی غنجوشش

نیز خوانند شاعر گوید شعر همچو شرم روز و شب اندر غرشش ذکر نامت میکنم چون

غنجرشش غند وغنده بالضم یعنی بالضم بمعنی گرد شده و بهم آمده چنانکه گویند این چیز گرد

و غنده ست و نیز غنده پنبه گرد کرده برای رسیدن و عنکبوت سناره مهردار فرمع

الدهر گوید شعر ابروش کمان سان شده پنبش چو رشته و آن ریش سپید آمد چون

غنده پنبه گرد کرده برای رسیدن و سنائی گوید شعر گژدم و غنده دگر حشرات

واسدی گوید شعر همی تاخت چون غنده بر تار بر عنز غنک بالفتح و سکون نون

چوب ترعصار که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و جز آن برآید و بمعنی خر ترتیز

آمده منجیک گوید بیت چند شوی چند ندیم ندم کوشش برون آر دل از عکنک غم ورد دیگا
گوید بیت هر گلی پژمرده میکرد دزد هر بیغشار د به درزیر عنن وسوزنی گوید بیت گوید استو
خایم وخاید دلی جبان خوانید علک ماده قران وقران غنک وآواز بلبندرا تیر گویند
شاعر گوید بیت غنک غنکی مترنم تا بک غزل رودتم ببردن ز نواح ازل وظاهرا غنک
در بیت سوزنی بمعنی تیر چوب عصار است لیکن خرغنک خری که بدان بندند وآن فرز قوی
خواهد بود پس خرنر بکنایت ومجاز اراده کرده شود نه آنکه غنک بمعنی نر بود غنودن
غنویدن خواب کردن وغنو بمعنی خواب کن وبمعنی خواب نیز آمده وبرینقیاس
غنوی وغنود وغنوده وغنویده وغنونده سنائی گوید بیت از رودن سر بیع را شاع شو
پس مرقه بکام دل بغنو ناصر خسرو گوید بیت چون بقینم که بکرد دست همی خواب وغنو
من بطاعت درطاعت تو چو غنودم غنوند بضم عین وسکون هردو نون وفتح
واو عهد وشرط فردوسی گوید بیت به پیمان وسوگند غنوند وعهد تو اندر سخن
یاد کن همچو شهد غنینه بفتح عین وکسر نون اول وفتح دوم ویای حطی بینهما جای
مگس وزنبور وجز آن وغنینه سینج یعنی مگس وبعربی خشرم بفتح حا وراد
مهمله وسکون شین معجمه بینهما استوار است غنجه شدن یعنی گرد شدن غنچه آب
یعنی حباب مع الواو غوبنک بضم عین وکسر بای تازی وفتح نون گیاهست
که کارزان در شستن رخت بدان استنان بکار برند وغرنگ بضم عین وسکون
رای معجمه وفتح نون وغوشتنه نیز گویند حکیم رومی گوید غوبنک رنگ شد لباس منت

درضیابون

زر صابون و سیم اشنا لم غوز بالضم نام ولایتیست و بالفتح کنده و عمق سستی بیکن برهیجی

عربیست غوزه یعنی اشش غوزه و بعربی حصرمیه گویند غوزمکس همان خرمکس و ظاهر کرد

ولایت غوز بسیار باشد غوزه بالضم پوستی که بالای پنبه و بالای خشخاش بود

وکوزه بکاف نیز گویند و در اصفهان کلوزه خوانند جوزق معرب آن غوزه برای

فارسی در فرهنگ بمعنی غنچه آورده ازرقی گوید غلام باد شمالم که بیوزد خو

شخوشش بیوی غالیه از غوزه بامداد بگاه خسرو گوید کز بس غوزه میدهد مل

شاخ از پس غوزه میدهد گل غوشاک و غوشاد و غوشائی بالضم و واو مجهول

سرگین حیوانات خشک شده و خوشه جو و گندم و خوشه انگور و خرما نجری بهر دو

معنی گوید کار خلقت نیاید از خصمت کار عنبر نیاید از غوشائی و نیز غوشا

جایگاه گوسپندان و گاوان که شب دران باشند و بعضی بفتح گفته اند نجری

گوید زپاس پاس توانند کتام شیر و پلنگ کند شبان بشبان از پی رمه

غوشا و بمعنی درخت بلند نیز گفته غوشت بالضم و شین معجمه موقوف برهنه

رودکی گوید شد بکر مایه درون است و غوشت بود فربی و گلان بسیار

گوشت و ابو الحفص سغدی بحذف تا نیز آورده غوش بوزن و معنی گوش

و جو بیست سخت که از ان زخمه رباب و بنرو مانند آن سازند و اسب

جنبت و سرگین حیوانات خسرو گوید انداز و ابروانت همه سال

نیز غوشش دلخاه گویدم که حزوستان مشو خوشش و ترازی گوید آسمان را حلقه

ورمان بري در گوشش کن بر کمیت مي نشین چنگ طرب را غوشش کن ویوسف
عروضي گوید ان روي او نگر چو یک آغوشش غوشن خشک ان موي او نگر چو یک
اغوشش غوشته غوسته همان غونیک امادر فرهنگ نسخه وفائیه کیابیت
که بهنگام تري نا خورش کنند و چون بخشکد دستبان بشو یند وآن نوعیست
از سمار و نغ و زنان بحیت فربهي در حلوا پزند غوغا شور و مشغله و در فرهنگ بمعني
انجمن و جمعیت آورده سوزني گوید شه غوغاي و غوغا شکن که حکم تیر او
نبات استغش بر گردون زیروین شکند غوغا غوک یعني وزغ غوک چوب
همان چوب دو دره مرقوم غول بالضم جاي کوسفند و گاو و دیگر چارپایان که در صحرا سازند
و آغال نیز گویند و غار و مغاک و ردشت و دیوست که بهر شکل که خواهد مینماید و مردم
را هلاک میکند و به همین معني عرب پت رودکي بهر دو معني گوید ایستاده دیدم آنجا
ورد غول روي زشت و چشمها همچون دو غول وابوشکور گوید کاهي چو گوسفندان
در غول جاي من کاهي چو غول گرد بیابان دوان دوان و نیز معني گوشش باشد
چون اسپغول و خرغول و بعضي درین بیت بمعني هر امرا ده گفته و در آن تامل است
غونک کوزه چرم گرفته تمغا چیان و محترقه زردران و غونک نیز گویند غولین
بالضم سبوي دهان گشاده کمک گوید بیل و دلو و رسن و غولین را با جوال
و جل پالان بستد و مثال دیگر در لغت این گذشت غژ بالکسر مخفف غنود
که مخفف غریوست فردوسي گوید غو دیده بشنید دستان سام بفرمود

باب الفاء

بر جرمه کردن لکام الاستقرارات مع الياء غيداق بالفتح موضعي نزديک دشت قبچاق که تير
آنجا بسيار سخت درست مي باشد چنانکه اکثر بر سنگ زنند نشکند وازان تير غيداقي گويند
خاقانيا گويد ع ببکشاد رشت تو نير غيداقي غيبه بالفتح وولادو آهن که بر جوشن
نصب کنند وبعضي گويند دايره که بر سپر بود وآن چوبهاست که ابريشم وجز آن بران
پيچند عنصري گويد شعر بجا رغيدر بودي درخشش از جوشن٭ بلمس جامه دريدي کنا هش
از خفتان٭ غيژيدن همان غژيدن يعني راه رفتن طفل بسرين وغيژ امر بدين معني مولوي
گويد شعر لنگ ولوک وخفته شکل بي ادب٭ سوي آدمي غيژ واو را ميطلب٭ غيش بوزن
کيش عشم واندوه بسيار وهر چه انبوه بود بيشه وجز آن غيشه گياهيست که کاه کشان
ازان جوال سازند سوزني گويد شعر سموم مرگ چون غيشه کند خشک٭ اگر چنش شمال
باد عنبر٭ ودر سويد يعني جنگل تير آمده باب الفاء مع الالف فا کلمه ايست که بجاي واو وبا بدل
کند چنانچه گويند فا گفت يعني وا گفت وفا او گفت يعني با او گفت ودر فرهنگ بمعني شرمگين
آورده مرادف فاوا سيد اشرف گويد شعر يک خاو منش لکا رسمي سرو فاي جشنم
يک مسندش کميت سبک روح باد پاي٭ فاجام بقيه خرما وانگور بر درخت فالو ليدن
بضم تا دو رستن ويکسو شدن ودرست کردن فارد يکي از بازي هفت خانه نزد که فرد تير
گويند ودر عربي بمعني يگانه فاز وفازه خميازه وفازيدن خميازه کردن وبرين قياس فاژد
وفاژيد فاسش پراکنده وانتکارا فاشرسين بنا بتيست که ورق آن بهين تر از لبا لبت
ازا تند لباب بر درخت پيچيده شود بشبرا ورنگ سياه دارد و گويند ومعني آن سرپايينی

واقع شدست علت کذا في الاختيارات ودر فرهنگ فارسين وبعضي فانوسين
خوانده اند بمعني سپنددان که خردل باشد کفته فاغره بفتح غين معجمه دانه خوشبو
مقدار نخود دهن شکافته وسخت ودر فرهنگ بکسر غين وحذف ها فاغر وفاغيه کليست
بزردي مايل وخوشبو ودراز مانند کل زنبق ودر هندي راي چنپا گويند اما در کتب
فاغيه کل چنباست وفاغره بعضي برانند که کبابه چيني ست وصاحب قاموس فاغر
وفاغيه بمعني کل حنا آورده فافا نيکو وبديع فام رنگ يعني گونه وبمعني قرض نيز آمده است
مرادف وام وقصبه ايست از خراسان که مولد شهاب الدين علي فامي که در امثال
وشعر وتاريخ ماهر بود فامر بضم ميم شهريست حوالي فرخار ونزديک آن بيابا
ست که آهو در آن نافه اندازد فانه بوزن ومعني پانه که در باي فارسي گذشت
بعضي چوبي که ميان شکاف چوبي گذارند وچوبي که پس دروازه براي بستن در
استوار کنند بحري گويد ~ سر او رانند نجاران درميانهاي چوب چون فانه ؛
وناصر خسرو گويد ~ ترا خانه دينست ودانش روان شود ؛ درين خانه سخت کن در بفانه
فاوا شرمند عمق گويد ~ بس که بخشد کف تو در وگهر ؛ بحر شرمنده گشته وفاوا
گويند
الاستغارات فاضلاب آبي که بسبب نتاري از نهرها بدر ميرود فالگباز فال گيرا
که بر سر کوچه وبازار نشسته براي مردم فال گيرد فانوس چين فانوسيست
که در وصورتها کشند وآن صورتها بگردد وفتيله کرده ميع اتاد فتار وفتال بالفتح
شکافنده وجدا کننده وکسلنده وامر بدين معني وبحذف الف نيز آمده وبرين قياس

فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتالیده و فتاریده و فتارد و فترد فتراک

بالکسر دوالی که از زین آویخته باشند بجهت بستن چیزی و بترکی فنجغه گویند مع الجیم

فجی بالفتح همان فاجام مع الیا فخفره بفتح هردو فا جو باشد مولوی گوید ؎ آن یکی میخورد نان فخفره

گفت سایل چون بدین استت شره گفت جوع از صبر چون دو تا شود نان جو در پیش من حلوا شود

ونام خسرو گوید ؎ فخری مکن بدان که تو میده و بره خوری بابت بآب درزده یک ناب فخره

و حکیم شطرنجی گوید ؎ گرسنه حرص ز دل کم شود فخفره نزدیک تو گندم شود و بعضی گفته اند

که در کتب طبی نانیرا گویند که بغایت خشک و طعم و لون آن متغیر گشته فحم بفتحتین چادری

که نثار چیان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصری گوید ؎ از رزم گرد کردن بفحم نه نکر

چید هیچکس نه درم و بعضی کلمه بارا اصلی پنداشته بفتحم خوانده اند و آن غلط است

و فحم بتای قرشت نیز گفته اند و آن نیز تصحیف است و فنج بجیم بیای فارسی چنانکه ست

بعضی بتصحیف خوانده اند فخیدن دانه از پنبه جدا کردن و بر قیاس فخمیدن و فخمند حجت

گوید ؎ جوان بودم پنبه فخمیدمی چو فخمیده شد دانه بر چیدمی فخن بفتحتین میان باغ و در

فرهنگ بسکون خا آورده مع الدال فدایی کسی که دانسته مرتکب امری شود که در آن

هم جان باشد فدر بالفتح و دال مهمله بوریا مانند آن که بالای سقف اندازند و گل بر آن

رانند فدرونگ بفتح فا و نون و ضم رای مهمله سنگی که بر کنگره حصار نهند بجهت مدافعت

خصم فدرنگ بفتح فا و رای مهمله و سکون دال و نون و کاف فارسی در آخر چوبی

که پس دروازه بر ابستن در استوار کنند و تحفه چوب کاذر آن که درخت بان گویند خرد گوید

ــه بابیرون منه از پای که دعوی خویشتن ⁂ تا نیاری بدر کون فراخت مذرنگ ⁂ وفدوند تیر
با نیمعنی ست اما بجای واو رای مهمله باید چه کا در ایدال در اکثر لغات بدل میکنند مع الراد
فرا یعنی نزدیک چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیک رفت و بمعنی بالا و پیش و بمعنی دور
تیر آورده در ادات بمعنی کنج و میان و در فرهنگ بمعنی سوی و بمعنی بر و در و همه گفته فرابرز
بضم بای موحده نام مردی از امرای دارا که او را بجنگ سکندر رخصت نمیداد فرانوشش بجای
فارسی بمعنی بیهوشی فراخا و فراخنا یعنی فراخی باشد و فرخا بمعنی والم آورده و بعضی گفته اند
فراخا و فراخنا جای تنگ و فرخا و فراخی و این اصح ست و فرخا تیر بمعنی فرخا آمده فراختن
و فراشتن بلند ساختن و بر قیاس فراخت و فراخته و فراشت و فراشته فراخیدن
بکسر خای معجمه موی بر تن خواستن فرازدن بفتح فا و ضم رای دوم چیزی که باز بس
بود فر بردن تیر آمده فراز همان افراز بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از وی فراز
یعنی از وی از وی باز دوم بمعنی نزدیک سنائی گوید ــه چونکه بر اهل شهر باز شدند
بر شان دیگران فراز شدند ⁂ سیوم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده و بسته
پنجم بمعنی باز کرده شده کمال گوید ــه چو مطرح از چه افکنده هم وی سپرم ⁂ بهشتی نویسند
نشو هم سینه فراز ⁂ و درین تامل ست و در فرهنگ بمعنی جمع آورده فردوسی گوید ــه بار
مان دارمند مردم هنر ⁂ فراز آورد گونه گون سیم و زر ⁂ لیکن درین بیت بمعنی نزدیک تیر مناسب
ست ششم در نسخه وفایه بمعنی خون آورده فراسیون بافتح و کسر سین مهمله و ضم یای
حطی گیاهیست که حب [illegible] الارض گویند و در مؤید کند نای کوهی چنانکه در کتب طبی ست فرا

لیکن

بجمین
سنبدن لرزیدن وسو برتن خواستن و درهم آمدن پوست در ابتدای تب وغیره وا
بیت
حالت را فراشا گویند وبعربی قشعریره خوانند فراغ باد سرد وبمعنی فراغت عر
فخری بهرد ومعنی گوید ـــه یکدم فراغ نیست طغرل از آزدر کشش ازبیم آنکه بر سر او بگذرد
فراغ فرامشت یعنی فراموشش نظامی گوید ـــه زپاسخش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت فراوند همان فدوند مرقوم فرادیز سنجاف جامه و فرو
ب
دوبیز نیز آمده فراهست بفتح شکوه وزیبائی فراخته یعنی بر کشیده و ادب کرده فر
بفتحتین وبای موحده در آخر نام رودیست ناصر خسرو گوید ع رود آمو یست یعنی
دارد
رود فرب فربی یعنی فربه فرت بالفتح تازه ضد بود و بالضم کیا هیست که درد شکم را سود
فرنوت و فرتود پیر خرف فرتور بالفتح وضم تا بمعنی عکس باشد شرف الدین رامی
گوید ـــه بود مزد در رویت ماه جاودید چو فرتور جمال مشت خورشید فرجام آخر کار و
انجام وفرجامد یعنی بفرجام و آنجا رساند ناصر خسرو گوید ـــه لیکن فلکت همی بفرجامد
زجام نکر گرفته بر جای فرجد بفتح فا وجیم جد اعلا ولفظ فر فارسی وجد عربیست سنائی گوید
ـــه داشته فرجدش دهی روز سینی در سر این فضول دهقانیا خسرو گوید ـــه نور
جدا از جبت او تافته فرجدا از فرجد خود یافته فرخار بالفتح شهریست در ترکستان
معروف بخوبرویان فرخاشش بوزن و معنی پرخاشش فرخاک موی فروهشته
که از درازی گویا بالای خاک افتاده پس معنی ترکیبی آن بالای خاک باشد چه فر بمعنی بالا
باشد مرادف بر و بعضی بجای کاف لام خوانده اند واین اصح است چنانکه در سامی

دیده شد فروز مشرقی گوید ؎ سرو سیمین ترا در هشتک ترز نسف فرخالست ز سرتا پا گرفت
فرخاک بالفتح و کاف فارسی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاک
تخم مرغ باشد و این عز یزداد بیت سوزنی گوید ؎ روز عیدست دو قربانیان فرها
درخور قلیه فرخاک کباب و مرقه فرجسته یعنی فرخنده و خجسته بد بمعنی ست فرخ فرخنده در
موید که فرانج در اصل فرزنج بوده یعنی کسی که در روی او فر و زیبایی باشد فرخج بفتحتین و جیم
فارسی در آخر کفل اسپ مرادف فرخش ابن عماد گوید ؎ دمش بد بماند کاو گشنا ورز
فرخجش چو سیلی و گردن فرس سان و بمعنی زشت نیز آمده یمینی گوید ؎ بدهم بهر یک
نگاه رخش گر بریزد دل مرا بفرخج و بمعنی زشت نیز آمده مرادف درنج مسعود گوید
؎ در روز دیده فرخج و تاریکم با پیرهن سطبر و خاقانم و اینجا در لغت برنج و برخش
نیز گذشت فرخ روز نام یکی از سی لحن باربد فرخته بفتح خا و تا و سکون سین
مهمله بر زمین کشیده شده و بسین معجم نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی خجسته نیز آورده
فرخشه بفتح خا و فا و شین معجم نانی که از نشاسته و روغن نیز پزند و بعربی قطیفه خوانند
و قطایف جمع آن رودکی گوید ؎ بساکنان که بره هست و فرخشه بر خوانش بساکسان
که جو بش نان نیاید سیر و با ضاد تا نیز آمده شاعر گوید ؎ بهم زمینی تو مغز تو کور مغز
ورجیه تو صورت فرخسته شد پدید فرخمیدن بالفتح پنبه زدن و فرخمیده یعنی پنبه
زده و از دانه جدا کرده فرخو بفتح خا و فا پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو فرخی
گوید ؎ شاخ ز لعل و گوهر آرد بار گر بنام کفت بودی فرخو و فرخویدن فخمیدن پیراستن

تاک عنصری گوید ؎ ز فر خویشتن چون بپیرداختی ٭ چو گل جای جواب از چمن ساختی
فرخنج بفتح خا و فا و سکون را و نون نصیب و بهره اسدی گوید ؎ مرا از تو فرخنج
جز از درد نیست ٭ چو من سوخته در جهان مرد نیست ٭ و در فرهنگ بمعنی سود و نفع گفته
و همین بیت آورده و بمعنی ناز و طرب و بمعنی باطل نیز گفته فردرو فردره بفتح فا و دال همان
فدوند مرقوم یعنی چوب پس در سوزنی گوید ؏ در کوشش کرده فروره آبنوس زنگ فر
بالفتح شکوه و بزرگی و بمعنی نور نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده فره
بالفتح و تشدید را نیز بمعنی فربا شد فرزد و فرزه بالضم و فرزد بضمتین سبزه که بر روی آب
پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد نظامی گوید ؎ از خانه چو رفت تا سر کوی
چون فرزه نشست بر لب جوی ٭ فردوسی گوید ؎ ورا کرشاوز نام آور مرد کز روی
بد اندر میان فرزد ٭ و فرز بالکسر مخفف فرزین نیز گفته اند فرزان بالفتح دانش و فرزانه
دانا منسوب بفرزان و ها برای نسبت است بهرامی گوید ؎ مخالفان تو بی بهره اند و بی
فرهنگ ٭ موافقان تو با فره اند و با فرزان ٭ فرزام بالفتح سزاوار دقیقی گوید ؎
مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش ٭ کز نکو روئی زشتی نبود فرزام ٭ فرسودن کهنه گشتن
و از هم فرو ریختن و بر بنیقا سی فرسود و فرسوده مولوی گوید ؏ تسبیح را که خدا با فت آن
نفرسوده ٭ و فرسائیدن کهنه کردن و از هم ریزانیدن و بر بنیقا سی فرساید و فرسائید و فر
سای و فرسد بحتری گوید ؏ که دست فنا در منش رانفرسد فرسنوک و فرستوک همان
پرستو این را در تازی خطاب نامند بفتحتین فرسته بکسر سین یعنی فرستاده و فرشته

بمعنی ملک تیز در اصل بسین مهمله است بکثرت استعمال شین معجمه شده چراو تیز و شاد
خذ است بخلق و بعد از در عرب ملک تیز رس است و کشتی در اصل کشتی بوده و همچنین الفاظ
دیگر فرسب بفتحتین همان افرسب مرقوم یعنی شاه تیر فردوسی گوید نزد دانش
چون آبنوسی فرسب فرستون یعنی کیان و صحیح فرسطوست معرب که ستون که در کاف
باید فرسنگسار یعنی سنگ چین که بر سر راهها برای نشان فرسنگ کنند و تحقیق
میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند فرسناف و فرسنافه بکسر تین
و سکون سین شب نوروز فردوسی گوید فرسناف بخت نوروز باد
شبان سیه تو چون روز باد انوری گوید شب بخت بازآمد و شد شب فرسناف
روز تو نوروز رعوی گوید شب قدر و صبحت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرسنافه
است فرشید بالفتح و کسر شین برادر پیران ویسه فرشنگ بفتح فا
و کسر را و سکون شین معجمه خوشهای انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود
و بتازی حصاله گویند و بعضی فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یکدانه انگور گفته اند فرشه
و فرشش بالضم شیر حیوان نوزاییده که فله تبر گویند و در فرهنگ بکسر فا و سکون را گفته و
فرشت و فرشاد و شیر گویند و فرشاد شیر نام حکیمی معروف از پارس که در کتاب
حکمت اشراق مذکور است چون اصل معنی این لفظ تحقیق نکرده گاهی فرشاد شیر
خوانده و از شیر زاهر امعنی اسد خواسته و هر دو غلط است فرغاج بفتح فا و سکون
رای و نون ماده گاو کوچک و قریه و در نسخه میرزا گفته که این ترکیب فرغانه ملکی است معمور

ابنی

بشبه از نهاوند خسرو گوید ـه کاه فروغ دم نای نکام ؛ داد بفرغانه فراغی تمام ؛ فرغاریدن
چیز را تر کردن و سرشستن و فرغار یعنی آغشته و خیسانیده و بر پیغبا سس فرغوده رضی نیشابوری
گوید ع نرم باشد چو بهر ساله بجون فرغار ست ؛ و مولوی گوید ـه علم اندر نور چون فر
غود شد ؛ پس ز علت نور یابد قوم ند فرغر بفتح فا و غین جوی آب و در تحفه گوید که جای
که آب بر آن گذشته باشد و اندک اندک در کوهها بماند ارزقی گوید ـه اگر آب تیغ تو
در رفتی دران هفت دریا بود هفت فرغر خاقانی گوید ـه سالی میان بادیه دیدند فر
غرهای امروز هر که گفت نگر داند باور ستش ؛ فرغند و فرغنده بافتح عشق پیچه باشد فخری گوید
ـه باد تخت ترا مباد خزان شاخ بخت تو ایمن از فرغند تیغ فرغوک بافتح و ضم غین خاموش
و تن زده فرغول و تاخیر در کارها و درنگ و غفلت اسدی گوید ـه بهر کار بیدار و بی فرغول
باش ؛ بدل دشمن خواب فرغول باش ؛ فخری گوید ـه اگرت دولت آید باید مکن
اندر دعای سست فرغول فرغیش بافتح و کسر غین موها که از دامن پوستین نمایان
باشد و بر زمین کشد از کهنگی فخری گوید ع به پوستینش کرد رخاک میکشد فرغیش ؛
و بمعنی کهنه نیز آمده معزی گوید ع بر کم بود خر لنگ و لباس فرغیش ؛ فرغوم غنیت
کوچک مانند باز که بدان شکار کنند اما بعضی بقاف تصحیح کرده اند و ترکی گفته اند
فرفرستناب خواندن و نوشتن ابوزی گوید ع برداشت کلک و کاغذ و
فرفر و نوشت ؛ فرفره چرمی مدور که کودکان دران رشته کنند و گردانند فرفرانه و فرفر
بحذف ها نیز آمده ابوشکور گوید ـه من بچه فرمودم او بار سفید ست باباز کی مات

برد بنجه فرفوز و در قاموس بضم فا گفته و ظاهرا معرب کرده اند و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف
آورده اند و بعضی فرخوز و فرغوز نیز گفته اند سنائی گوید بیت سخت بیهوده گوئی چون فرغوز و در
تحفه بمعنی بینوا و بی چیز آمده شاعر گوید بیت کسی کز در شاه مادور شد خراب و نگون
بخت و فرفور شد و در فرهنگ بضم هردو فا بمعنی فرا فروت آورده فرفته و فرفه و فرفین
خرفه باشد که مرهین نیز گویند فرفخ معرب آن فرکانخ بالفتح و ضم میم و خای معجمه در آخر چیزی
که در طعام مریزند فرکند بفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب در آن کنده شده و جای
ایستاده بحری گوید بیت وقت سیر تن چه سنگ چه دریا پیش کامش چه کوه و چه فرکند
و در تحفه بمعنی رهگذر مطلق گفته شاعر گوید بیت ز دردی آدمی را در ره فتن ز دردی جویهای
را جای فرکند فرکنده فرکنده یعنی فرسوده فرکن بفتح فا و کاف فارسی و فرغن و فراکن جوی
نوکه بکنند و آب در آن روان کنند بحری گوید بیت کسی که دستی از جشمه روده از رخ
بست همیشه بادر و جشمش روان دو فرکن فرمس بضم میم نام شهر دامغان چنانکه
در فرهنگ گفته لیکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده و قومس
بضم قاف و سکون واو ولایتیست مشتمل بر مدن و قری یا نواحی بیشمار و دار الملک
آن دامغان فرمرست بفتح فا و میم و ضم رای دویم و سکون رای اول و سین مهمله
شخصی که کم خورد بواسطه آن ناتوان باشد بعربی قصیع گویند بفتح قاف و کسر صاد
مهمله و سکون یای حطی و عین مهمله در آخر فرموستش مخفف فراموستش فرمود او
فرومد دهی بست از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد فشانده بود

بیلی

یکی زر بن ده و دیگری در کشم چنانکه شرح آن بیاید ابن یمین گوید ع خط فرسوده اکنون شد
ز نزهت آنجا ان فرم بفتحتین دلتنگی و فرو ماندگی از غم خسروانیا گوید سه رفت برون
مر رسید فرم تنج شده کوس و دریده علم فرناد بوزن فریاد پایاب و پایان فرخی گوید
ع سپه گذاشته از ابهای بی فرناد و سوزنی گوید ع کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو فرناس
بالفتح غافل و خواب آلود نام خسرو گوید سه تو پاک باش و زنا پاک هیچ باک مدار
اگر جهان همه فرناس شد منو فرناس لیکن از این بیت سنائی خواب و غفلت ظاهر
میشود سه همه مدهوشند در فرناس غفلت ندانم تا چه خواهد دید عاشق و مسعود سعد گوید
سه شنوم نیک و بد نه بینم راست منم امروز مانده در فرناس و سید حسین غز
نوی گوید سه بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیک ز عدل تست که باری شدست
در فرناس و برناس بیای تازی نیز گذشت فرنج بفتحتین و سکون نون پیرامون دهان
رودکی گوید سه سر فرو کردم میان آبخور از فرنج منش تنگ آمد مگر و بعضی کابوس مرادف
افرنجک نیز گفته اند فرنجک بفتحتین آنچه مردم را در خواب فرو گیرد و فدرنجک باضافه دال
افرونجک باضافه واو نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی پیرامون دهان مرادف فرنج نیز آورده
فرنجه شهریست در مغرب و افرنجه نیز گفته اند چنانکه گذشت فرنگ بکسر فا و فتح
نون همان فرفره یعنی چوبکی که اطفال بر زمین گردانند فروار و فرواره بالفتح همان پروار و پرواره
یعنی خانهٔ تابستانی و بعضی گفته اند بالا خانه که دریچها و بادگیرها داشته باشند و بعربی
غرفه گویند رودکی گوید سه آن کس که به یک وقت همی کردی هر سال خر بوتش و بکاشانه

شنیده
زود از صفه و فروار رفروتن یعنی متواضع فرت بفتحتین یعنی بسیار فروختار و فرختار یعنی زود
قطران گوید بیت هرگز بنو د خنق فرخنار ز جو بود حور ماناکه ترا رضوان بود دست فرختار فرود بر
باشد ضد بالا و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود خاقانیا گوید بیت گر بیت
دیده بیجن و ز تخت کیانی فرود شد که روان از تن فرود بر آمد و در فرهنگ بالفتح بمعنی
نشیب و بمعنی فریبنده و فریفته و غیره و چوب زیرین چارچوب دروازه و بمعنی برشته
بریان کرده گفته سوزنی گوید ع دلت بر آتش حسرت کباب گشته فرود فرودین یعنی
زیر بن فروده یعنی برشته و بریان سوزنی گوید بیت بزیر دنبه بریان برنج گوذابی چگونه کرد
ز آتش فروده بریان فرودست گویند کسی که چند کس او را نها کوهک کنند و برابر اصول
نگاهدارند و ملک بنگاله را نیز گویند و مردم هندوستان سرود بنگاله را فرودوسی گویند مجیر گوید
ع جون نوائی سخن اینجا بفرودست رسید خاقانی گوید ع بر داشته زنهر فرودست این نوا
لیکن درین شعر فرداشت ضد برداشت خوانده اند فروردین ماه اول پارسیان و روز
نوزدهم ماه پارسی و ملکیست که تدبیر ماه و روز فروردین بحذف رای دویم تیر آمده
معزی گوید بیت همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن جوان و تازه بهنگام فرودین دارد
و بادی که درین هنگام وزد آنرا باد فروردین خوانند فروردگان پنج روز پارسیان که بجانب
معتبر داشتند و جشن کنند و بعربی خمسه مسترقه گویند و فوردیان و فرودیان نیز
گویند و فوزدد و فردجان معرب آن و این پنج روز را بان اعتبار کرده ستردیع دراز ... میکردند
و نامهای آن روزها اینست اهنود و اشتود و اسفندمد و هشت و هشتوتش فرو

بها

آنچه اتش بدان افروزند از هیزم باریک و گیاه فروز افروزنده و امر با فروختن و تابش
و فروغ فروشته همان افروخته فروشنگ بفتح فا و ضم را بمعنی فروشاندن دور کردن
و مخفف فروشاندن فروغ روشنی و تابش فروهد همان فرموده فروهلیدن
گذاشتن و افکندن فروهنده بفتحتین و کسر ها فرشته فرد هم مرد خردمند و دانا فخری
گوید ؎ هر که فرهنگ بخت اقبال معتکف باشد بر در خسرو فرهید و در فرهنگ
ورد با شکوه و هیبت و بمعنی آشکارا نیز گفته عنصری گوید ؎ هر که فرهنگ از و
فرو هیدست تیز مغزی ازو نکو هیدست فرهیش بوزن درویش و کاهلی و فرو
گذاشتن در امور خسرو گوید ؎ گر از بس مستبری ندیمی بگشتن هم نمی ارزام
چرا در کارها فرهیش می آرد و در فرهنگ بمعنی درشتی و خشونت گفته فرهیختن
بالفتح ادب کردن و برین قیاس فرهیخت و فراهیخت و فروهیخته معروفی گوید ؎
بی فرو هیختن آن تند توسن ور فنیع لبلانی گوید ؎ ریاضت تو بداغ ادب فلک
فرهخت عنایت تو بتیر کرم جهان پرورد ناصر خسرو گوید ؎ فراهخت از نبرد دین خدا
به تیغ از سر سرکشان استلم فرد هست بفتح را فا و ها و سکون سین مهمله جاودانی
باشد ابونصر مرغزی گوید ؎ هست را نیست کند تنبل او نیست را هست فرهستش
رهمند بفتحتین خردمند و با شکوه و صحیح و بفتح فا و تا و سکون را است چنانکه
ناصر خسرو گوید ؎ فرهمندی را بدل درجای ده سودگی والفت شخصی فرهمند
و بمعنی نزدیک نیز آمده چنانکه هم او گوید فرهمند بدگنش هرگز تا نگردی آهمند و دردمند

بمعني اول فرهومند و فرهمند نیز آمده و در فرهنگ این دو لغت بمعني لوزا بنا

نیز گفته فرهنج و فرهنگ ادب و اندازه و حد هر چیزي و ادب کننده و امر باد

کردن و بر ینقیاس فرهیدن و فرهخنده فرهخند فخر گرگاني گوید فرمودش

که خواهر را بفرهنج بتفغنا هنج فرهنجش بر آهنج ابو المثل گوید بفرهجیدنش ستم

کمر تنگ فرمانج شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در موید گوید شاخي

که ببرند تا شاخ دیگر خوب بر آید و در سامي گوید شاخ تاک که در زمین کنند

و سرش از موضعي دیگر بر آرند و بعربي عکیس و سه دومیغ فرنج نیز گفته اند

و بعضی فرهنگ نیز بدینمعنی گفته اند فره بکسر فا و راز یاده و افزون و بفتحتین شهر مند

کورکه فراه نیز گویند فره بفتح فا و را مشدد دمان فره و شکوه بر ینقیاس فرهي یعني بزرگی

نظامي گوید بدید او راز و فره ایزدي فردوسي گوید که تازه بست دولتاب دبا

فرهبی فرنیدن و فریفتن معروف و بر ینقیاس فریبش و فریب و فریفتگی و

بیت فریفته و فریفت و فریبنده و فریبا و فریفتار فرنج و فرتیر بزاد فارسي هنج کیا

که آنرا درج و اکنر کي گویند و فرزر و فرج بحذف با نیز آمده ناصر خسرو گوید

گر فرمود زاول که درد شکم را فرج باید از حین در روم و دلان سوزني گوید

زباد و خاک زآب آمد و آتشین مردم لتا بار چون که و پشم و فربتر و انگزدي فربه

بفتح فا و هر دو راي مهمله کا و زبان و در عربي بمعني گوساله باشد فریز بکسر فا و را

همان فرص یعني سبزه روي و آب در غایت سبزي تر اري گویدای که در بستان

جانم شاخ عشق دست در هم داد چون شاخ فرنیز و بعضی بمعنی اذخر گفته اند و بیت

نزاری مؤید اوست که از گوشت قدید کنند و در فرهنگ بمعنی قدید گفته و فراویز

جامه قطران گوید ع همچو تن بی جان و جان بی عقل جامه بی فرویز و ستردن موی چنانچه

گویند سر فرویز کرد یعنی سترد و بعضی گفته اند صمغیست بسیار گنده که پرزد گویند و بیت

سوزنی که در لغت فرتیز مذکور شد شاهد آورده اند فریش تاخت و تاراج و پریشانی

و نان و مال نظامی گوید ـه گر از بهر گنج آرم اینجا فریش بمعرب زر مغربی هست

بیش و بریان و برشته و فرویش با ضافه واو نیز آمده سوزنی گوید ـه فریبی

فرین بلمان که فریش کنم زود دو تا تره روغن از آن دو لخت فریش و بعضی بمعنی تحسین و آ

گفته اند نظامی گوید ـه آن خوبان که درخورد فرینشند بعالم در کدامین بقعه پیش اند و منو

مجیر چهری گوید ـه فریش از منظر میمون آن فرخنده تر مجیر که منظرها از و خارند در غارند

ین هالیکن درین بیت اول میتواند که فرینش اما نه فراش باشد و در ثانی فری بمعنی افر

باشد و ضم شین بان مرکب شده فریده بوزن دریده خودرای و مغرور فربوک بفتح

فا و واو خربزه که بعربی بطیخ گویند فریه بفتح فا و یای حطی لغت باشد منزی گوید ـه

بهره تو آفرین باشد ز سعدی مشتری قسم خصم از نحس کیوان قریه و نفرین بود و ناصر خسرو

گوید ـه دزدی طراز بیهده زر زره فریه بران ـه بن طراز کن فری بفتح فا و کسر را

آفرین و تحسین منوچهری گوید ـه فمری زان تیغ وی هنگام هیجا قطران گوید ع بر آن

هوا که چنین هر در نهر ارزقری و بعضی بدیع و عجیب نیز گفته اند یاست و عربیت اگرچه

در فارسی بتخفیف خوانند خاقانی گوید بیت خال زخون نهاده ماه اینست فربوریدن راست
شدن در دین الا است راه باشد و مستقیم شدن و در اصل معنیش آفرین و تحسین
کردن و همچنین فربوری یا فریور هر آنکه در دین راست راه باشد و همچنین فربور کیش
فریز نام پهلوانیست و معنی ترکیبی آن که برز او یعنی بالای او جان بود که آفرین توان کرد
لا استقرارت فراخ آستین و فراخ دست یعنی دست کریم و بخشنده فراخ دهن
یعنی بسیار گوید زنان فرفراخ رفتن یعنی شتاب رفتن فراخ رو یعنی کسی که بعزت
گذارند و همیشه با مردم شگفته باشد و در ضد بیرون روند و بر نقیض فراخ روی سعدی
گوید مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی فرجام گاه یعنی قبر فردوسی گوید بیت بسی دشمن
و دوست کردی تباه کنون بازگشت سپهر بفرجام گاه فرزند آب یعنی حیوانات آبی و حباب
و از آن سوار آب و غوزه آب و غنچه آب نیز گویند فرزند آفتاب یعنی لعل و جواهر
کانها فروزنده خاور یعنی آفتاب فروکش کردن یعنی اقامت کردن فرس نهاده گشت
نظامی گوید بیت دوران که فرس نهاده گشت یعنی مغلوب گشت فریاد خوان
یعنی دادخواه و مظلوم فرود و فرودخانه یعنی خانه که مردم غریب از راه رسیده باشند
و آنجا فرود آیند فرسته سحاب یعنی میکائیل فرش دورنگ یعنی زمانه و زمین
فرش عاج یعنی برف مع الفاء فرز بالفتح مخفف فراز مرقوم فرابش پیش یعنی افزا
و فزود یعنی افزاید مولوی گوید مع الزاء الفارسی فژ بالفتح چرک و پلیدی و بوی بد
و بالضم بال اسپ مرادف فش فشراک بالفتح پلید و پشت و متعفن و همچنین فراکن بکسر

کلان

کاف فارسی و فژاکین و فژگن و فژغنده و فژگند و فژگنده و همچنان فژه طیان گوید ـ
زد کلوخ بر هباک آن فژاک نشد هباک او بکسر دار نغاکت و مجری گوید ـ ملک
داری زد تهمتت نیابد بوی عنبر نیاید از فژغند بازدار دیاکی اخلاق او اهل بدعت را
ز اخلاق فژه نهیست تاک مرو صالح او پاک کند دوری ز تلوبت فژاکن و خسرو گوید
ـ دو فژگن ست روان ارزد وید بر دوز خم زخم ز رفتن فژگن بجلکی فژگن فژدیدن
بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن بر کاری و دور کردن و بر نیفتاس فژلنده و فژلیده
مع السین فسار بالفتح مخفف مرقوم فسان مخفف افسان دفس بحذف الف تیر آمده
سلمان گوید ـ دیدم غمزه تو بر دل اما تیر بزشت زاست مانده تیغی که زنی بر فسنی فسانه
مخفف افسانه فسانیدن بالفتح افسونگری کردن و نابیدن ورام کردن فنای افسون
کننده و امر افسون کردن و بر نیفتیاس فسایده و فسانیده لطایه گوید ـ فسون فسانیده
را کرده بند فسرده مخفف افسردن یعنی منجمد شدن و بر نیفتیاس فسرده و فسرده
تیر خسرو بمعنی تنگاری باشد فسرده بکسر فا و فتح سین لرزه فسفسه بالفتح هردو فا
اسیست که بر بجقه تیر گویند و قصفصه هردو صاد معرب آن فسوس بضم مخفف
افسوس مرقوم هرسه معنی یعنی دریغ و استهزا و نام دقیانوس و فسوسید یعنی استهزا
کرد سنائی گوید ـ حال اصحاب کهف و دقیانوس قصه تلوس وشهر فسوس
و در فرهنگ یعنی بیراهی کردن و بیراه شدن گفته خسرو گوید ـ فسوس دیو لعین
در ره خداجویان سگال کورد نبال شتیر بانی و در بعیینی و مثال تامل هست فسیله که

اسب و شاخ درخت اما فسیله در عربی نهالی که در بیخ درخت روید و آن را بر کنند و جای
دیگر نشانند الاستعارات فسرده بستان یعنی زن نازا که بتازی عقیم و زن پیر که از زادن
مانده باشد فسرده دل یعنی مرده و سخت دل و سیمرغ آستین فشاردن و فشردن
معروف و فشار و افشارنده و امر با فشاردن و بمعنی خلانیده و امر بخلاندن و بمعنی هرزه
و مخنث نیز آمده مولوی گوید ع این چه کفرست و چه ژاژست فشار پنبه اندر
دهان خود فشار فشافاش و فشافش آواز تیرها که از پی هم اندازند فش بالفتح
مرادف وش و طرهٔ دستار که مقدار یک وجب باشد یا کمتر ارزان و بالضم یال اسب
و بفتح نیز گفته اند مع الغین فغ بالفتح و قیل بالضم بت و فغان جمع آن و فغستان یعنی بتخانه
و حرم سلاطین و گاهی معشوق را نیز گویند بمجاز زیرا که از غایت حسن گویا مجمع بتان
و خوبان دیگرست و چون حرکت اول او بیان شد آنچه از دو مرکب شده به بیان
حرکت او نه پرداختیم فغفور نام پادشاه معروف و در اصل فغپور یعنی پسر بت
زیرا که پدر و مادرش نذر بت کرده بودند فغوره یعنی کسی که از خجالت و اندوه
و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد فغاره یعنی ابله و نادان که مانند
فغ جماد باشد زیرا که لفظ اک برای نسبت ست چنانکه در مقدمه گذشت فغسور مردم
آنچه جمیل و خوب صورت اند که در عالم مشهور است آن ست عنصری گوید ع فغان کنم
ز تو ای فغ هزار بار که گفت اگر از فغان بود اندر جهان فغان فردوسی گوید ع فرستش
بسوی شبستان خویشتن سوی خواهران و فغستان خویشتن فغستان چو آمد بتنگوی

شاه یکی تاج بر سر زمنک سیاه شاعر گوید شعر ای کرده جهان بجفا غمخواره تا روی تو دیده
ام غمخواره دقیقی گوید شعر آن گشت کلوخ روی لعبت کرد خوب کرد زیرا لعبت گران نبود
بر دل غاک اسدی گوید شعر بشمر فغفور شد با سپاه بر دخیمه کرد دش هم از
گرد راه فغند بفتحتین و سکون نون جست وخیز شاعر گوید ع هم آهو فغند است و هم تیز
گام فغیار بالفتح بوزن و معنی بتیار مرقوم شاگردانه و بمعنی فرده کانی و صله شعر تیز گفته اند
و شالش گذشت مع الکاف التازی فکر بالفتح و رای تازی در آخر یعنی دیگدان و بمعنی
دود کش تیز گفته اند دقیقی گوید شعر زبس که آتش فتنه بدل افروزی سیاه روی غلیظی چو فکر
آتشدان الاستعارات فکنده سر یعنی منفعل و شرمنده مع الکاف الفارسی فکار
و فگاره بالفتح همان افکار و فگانه مرقوم مع اللام مرفلات و فلابه بالفتح همان فرت مرقوم
یعنی تا رضد بود بوده باشد فلات آن توانست فلادو فلاده و فلیو و فلیوه هر چهار بفتح فا
بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار خواه شخص و خواه کلام و غیر آن بحتری گوید شعر
بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاده بجز دعای تو باشد سخن همه هذیان ابو
شکور گوید شعر یک فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بی فلاده بود مرا مولوی
گوید شعر جام می مستی شیخ است ای فلیو کاندر این خم نگنجد بول دیو ولمه تا بپا خویش
باشند آمده آن فلیوان جانب آتشکده و بعضی بمعنی سخن بیهوده و هرزه فلاد بدال
معجمه گفته اند و تحقیق آنست که فلاده و فلاده بدال مهمله است یعنی سخن بیهوده و هرزه
و فلیو و فلیوه بقاف است نه بفا چنانچه در لغت غلیو گذشت چه رو بمر کلیو است فلاخن

وفلاخان آلتی است که بدان سنگ اندازند و فلد سنگ وقیبا سنگ تیر آمده فلج بالفتح وجیم تازی
در آخر حلقه وقفل وبه معنی فلجم تیر گفته اند شاعر گوید شعر دریغا گنج اندر بکردم استوار؛ در کلید آن
اندرون هشتم مدتی فلخ بفتحتین وخاء معجمه در آخر ابتداء کارها فخری گوید شعر نصیب وملک
تو کرد ابتدا ای منعمت کن که کارهای ترا بس مبارکست؛ ودر فرهنگ بفتح فا وسکون لام
پنبه که از دانه جدا شود فلخمیدن وفلخمودن وفلخیدن پنبه از دانه جدا کردن وبر نیفتاس
فلخود وفلخوده وفلخمیده وفلخمید وفلخید وفلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند وافرازند
فان گر بر راه کمان زنند حلاجک گوید شعر گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی؛ من بیایم که یکی فلخم
دارم کاری؛ وتیر فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کنند وشمس فخری گوید بمعنی دانه پنبه آورده وگفته
شعر خصمش بغنود است بدین زخرف؛ دینی فرسنده شود کاو بکنی فلخود؛ فضا ور پنبه زارگم
حضمش نیارد کرد کار زغر فلخند فلرز بفتحتین وسکون رای مهمله وزای معجمه در آخر چوز دنبه که در دست
مال وغیرها بندند و فلرزنگ نیز آمده رودکی گوید شعر آن کرنج وشکرش بر دست پاک؛ دندان
دستها رآن زن بست خاک؛ آن زن از دکان فرود آمد چو باد؛ پس فلرزنگش بدست
دندرنهاد؛ مردبک از آن فلرزنگش خاک دید کردن زن را بانگ کفنش ای پلید فلغند بفتح
فا وعین وسکون لام ونون خاری که بر سر دیوار نهند و بر چینن وخار پشت گویند وجای
خطرناک از دریا که قعر آن ناپیدا باشد گویند ودر فرهنگ خاریست که گرد باغ وزراعت کنند فخری
گوید شعر جنبش شیب تازیانه جودت؛ بگذرد از سر دو صد فلغند؛ فل بالضم نیلوفر ودر ادات
بیخ نیلوفر فله بالفتح شیر نخستین که بعد از زادن بچه از حیوان دوشند وچون برآتش نهند ماند

بهم

بهر بسته شود و بهر کی اغوذ گویند و بتشدید لام نیز آمده [illegible] گوید ع نوا بین ساقیان ا داریم
دساعدهای جون فله الاستعادات فلک یعنی تیز رو مع اسون فنجی بالفتح ان کشش
اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و بعربی تمطی گویند و فنجیدن یعنی کشیدن اعضا پیش
از تب که آن بواسطه ماندگی و خمار باشد فنج بالضم دبه خایه و بمعنی نرشت تیز آمده و در
فرهنگ بالفتح بمعنی دبه خایه و بضم شهریست از فرنگ و فتح فا از قافیه ظاهر میشود منجیک
گوید ــه عجب آمد مرا از تو که هیچ جون کشتی آن گروان دو خایه فنج فند همان ترفند یعنی
مکر و حیله و فن بمعنی مکر محقق آنست و بالکسر نام شاعریست فخری گوید ع بیش مجر
کفور دار دفندک میوه معروف و کاروان سرا آورده خاقانی گوید در فندق نو بود دو کالش
فنک بفتحتین جانوریست که از پوست او پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند
فندر سک بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین مهمله بلوکی ست از استراباد فنگ
بالفتح و کاف فارسی در آخر فلاکت و بیرتیانی دمعنی حنظل نیز آمده فرخی گوید
ــه تنی از خنمش از بتشهد رسد باز نتوان شناخت شهد ز فنگ فتودن
بضمتین فریفته شدن و توقف کردن و ایستادن در گفتار و رفتار فتوده بمعنی غره
بر بقیاس فتود یعنی غره شده مخزی گوید ــه مملکت را به تیغ کردی پاک ارخصو دو
مخالفان فتوده دو دکی گوید ــه بفنوزنم بر درم درب و زنبن دل برخرد و علم بداشتن
تفروذ و مثال دیگر در لغت فلخود گذشت فنور بضمتین جدائی الاستعادات فندق زدن
آن باشد که دست چپ را مشت کند و سر انگشت سبابه و وسطی دست چپ بلوعی بر بند

که صدا برآید سنرف سفرده گوید س فلک فندق زنان در عهد پیری ؛ بجنبش رقص

ودر آن مینماید ؛ مع الواو فوت بالضم بادی که از دهان بیرون کنند فوز با دست

فنوج که سکندر ورا گشت وبیای فارسی تیر گذشت وفوران یعنی شهر

فنوج وفورانیان یعنی فنوجیان نظامی گوید ع جز ده که با فور فوران چه کرد ؛ فورک

دختر پادشاه هند که در جبالهٔ بهرام گور بود فوز بوزن وبمعنی بوز وفوزه تیر گویند وتیر بمعنی

غلبه باشد سوزنی گوید س برد شاه جان باستی نو انکه ؛ کراینجا سکر سر ماکند فور ودر

بیت معنی ومثال تامل است چه معنی اول تیر مناسب است وبمعنی اروغ تیر گفته اند وفوزا

فوز صدای جماع سوزنی گوید س جنان کشیم وجنان در بریم ما همه شب ؛ که خواب تا بهمسایه

راز فوزا فوز ؛ فوژان بالضم وبزای فارسی بانگ عظیم فوکان بالضم مع الکاف الفارسیه

فقاع فخری گوید س زسهم زهره مریخ آب کرد اگر ؛ برآسمان زند از قهر کین تو فوزا

جو نام تو شنود جان جنان جهد ز تنش ؛ حسود را که برکنده سو سر فوکان ؛ مع الهاء فهانه با

لفتح سمان خانه مرقوم که بانه تیز گویند فه بالکسر چوبی که کشتی بدان رانند ودر پای کوه

اهی که درمیان آن چوبی همچو دسته فرو برند ودر دو طرف آهن ریسمان بندند ودو

هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند وبعربی مجرفه گویند وفهه تیز آمده فهد

بالفتح معروف فهرست بحذف تا معرب آن مع الیاء فیا روز بالفتح محله ایست در سمر

که شراب درآن خوب میشود فیاروفیا دار شغل وکار رود یک گوید س بینت فکری بیغیار

عشق شد در جهان قیا مرا ؛ عنصری گوید س مدانشان بود فیا دارم ؛ غم شان من بمه یکسیارم

بز بالکر سخریه و استهزا و بر بنیقیاس فسیر بدن و فیروده سوزنی گوید سه زین وزان
چند بود هرکه وند مرا نرکشتی و فربدن و غنج بسیار لطف کرده همه کس بخن دی تا کنده
فربه و براورده سر از ناز فیبه بفتح فا و یای حطی زمینی که اول بکار برند اما استعارات فیروزه
تخت تخت کیخسرو و نبات النعش فیروزه طشت یعنی آفتاب

باب القاف مع الالف

قاآن لقب پادشاهان ترکستان قای شهریست بترکستان قانق قنق برشی
را آشنا کنند و این هر سه ترکی است و قنق را بفارسی کنج گویند قابول بالضم بای فارسی
فارجه عمارت و در سامی بجای تازی آورده آنچه برکنار های بام وضع کنند تا باران بر آن سیلان
نکند قارز در ترکی یعنی برف و در عربی قرقاز معروف و در اصل غاز بوده چنانکه گذشت
الحال بقاف خوانند و دو آبر باشد در ترکی قارقان و قرقان دیگ باشد مولوی گوید
درحدیث دیگر این دل و ان چنان کان جوشان ز آتش اندر قارقان و این ترکیست
قالوس بضم لام موضعی است که نواری قالوی بدان منسوب است و کاین ان نوراق لوس
نیز گویند بحذف یا منوچهری گوید سه بزند نارو بر سرو سینی بزند بلبل بر نارک گل
قالوسنی کبی چکاوک و که راهوی و که قالوس قابل بکسر واو جای ایست
که در ظرف استعمال باشند اما مستعار است قابل امانت یعنی آدم قادر انداز یعنی
تیرانداز بیخطا و قدرانداز یعنی بی خطا قاعد چرخ ماه و آفتاب قاضی چرخ و قاضی فلک
یعنی مشتری قایم نمای یعنی سعید و روشن قایم انداز یعنی برابر دارنده بازیچه
شطرنج و نرد قایم پنجم آسمان یعنی مریخ قایم آرد یعنی روز کند قایم بر تخت یعنی

جنگ نکرده و عاجز شد مع دثار قباجای یعنی قبای کوچک قباس بالضم آفتاب الاستعارات

قبا تنگ شدن یعنی بیطاقت و تنگی معاش قبا کردن یعنی چاک کردن قبای زربفت

یعنی آسمان با ستارکان قبای کحلی و قبهٔ زبرجد و قبهٔ سرافراز مینا و قبهٔ علیا و قبهٔ گردنده

و قبهٔ مینا یعنی آسمان قبک آب یعنی حباب قبهٔ زرین یعنی آفتاب قبهٔ فلک

یعنی عرش و آفتاب قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبله‌گاه مجوس یعنی آتش مع الدال

قدح قدح شراب که از شاخ کادو سازند قدرلی زری که قدرف می زنند و آن بفتح

قاف و رای مهمله شهریست الاستعارات قد الف چو میم کردن یعنی مراقبه قد

لاجوردی آسمان قدم از جان برآوردن یعنی ترک جان کردن قدم بر سر کار خود نهادن

یعنی از مراد گذشتن قدم خاک یعنی زمین قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن مع الرا

قرار بالکسر منجنیق قرزم رودخانه ایست حوالی خوارزم بوزن و معنی قلزم قرقاز بالفتح کبوتر

بغدادی بسحاق گوید ع زو بسی فاخته و مختلفای قرقار قرقف بالفتح کتاب ترسایان

و در بیان اقانیم ثلاثه و آن سه کتابست هرکدام را قرقف گویند خاقانی گوید شعر اقوم

و سه قرقف را ببرهان بگویم مختصر شرحی موفی قرقولی بضم قاف اول و دوم جامهٔ زرشهد

قرقوف که از اعمال کسرست می با فند و کنکر بفتح هردو کاف ملکیست که قصد

او و واسطیست کذا فی القاموس منوچهری گوید ع ز قرقولی بصحراها فرو افکنده

بالشها قرنفل معروف و بهندی معرب کرن پهول که لفظ هندیست چه زنان

اهل هند اکثر در گوش کنند تا سوراخ بسته نشود و نام کلیست شاعر گوید شعر

هرچند که هست در چمن گل هست از همه به گل قرنفل الاستعارات قرابه زرین یعنی عمود
صبح قراسنقر و قره سنقر یعنی سیاه و در اصل نام جانوریست شکاری قرص صاحب طیلسان
یعنی مشتری قرص زر مغربی و قرصهٔ هفت یعنی آفتاب قرص سیمین یعنی ماه قرص
گرم و سرد یعنی آفتاب و ماه قرص خوان یعنی معزول مع الزاء قزاکند جامه که بقز یعنی ابریشم
میکنند و روز جنگ می پوشند و خفتان و کجی کند و کژاکند نیز گویند و قز معرب کژست
یعنی ابریشم خام ست و متاخرین یک لفظ عربی و یک لفظ فارسی باهم ترکیب کنند
با آنکه صحیح کژاکند ست و بجو را بام بتغیر السنه قزاکند خوانده اند سعدی گوید ع در قزاگند
مرد باید بود قزدار بالفتح شهریست در حوالی پنجاب که الحال بنام دیگر میخوانده باشند
مسعود گوید بیت چون بنگریم همیدون پس از قضای خدای بلای ما همه قزدار بود و جالندر
قزغند اصل این لغت است و در لغت برغند بیان آن گذشت مع السین قسطنطین
نام شخصی ست که قسطنطنیه بنا کرد که دارالملک رومست و آن شهر را نیز گویند و در شعر
قام گوید کتابیست که ابوالقاسم حکیم در دین آتش پرستی تصنیف کرد خاقانی
گوید بیت بقسطنطین برانند از نوک کلکم خطوط غالیه موتی و احیا قسطا بالکسر
نام حکیمی ست از شهر بعلبک که نام پدر او لوقا ست و نام ماهی ست عظیم خاقانی گوید
بیت بقسطاسی بسنجم راز موبد که چون سنگش بود قسطای لوقا مع الصاد قصابک مرغی ست
بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند حسن گوید ع تشنه بجون ناحق
قصابکان الاستعارات قصب سی دامنی یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلاثه و تیز جامه‌ها

کدر در قضب مذهب یعنی شعاع آفتاب و برف و نام پارچه ایست قصر دوازده در سپهر
یعنی آسمان هشتم قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن و بیفایده و بیحاصل مع اطاء قطاسیا
مثل سنبوسه چیزیست که درمیان روغن بپزند قطران بالکسر نام شاعریست و شهریست
بنا کرده ششیت که جمعی بت پرست در آن بودند آخر حضرت سلیمان دیو را که قفطن نام
داشت فرستاد تا قلع برکند و نزد آن حضرت آورد و بعضی در روی یا که شتر کرکین را مالند
عربیست الاستعارات قطره آب یعنی شمشیر و اسلحه مصقول قطره زدن یعنی تند و تیز
رفتن که پویه نیز گویند قطره دزد یعنی آفتاب و بعضی ابر را گفته اند مع الفا قفل رومی نام لحنیست
از سی لحن باربد الاستعارات قفای فلک یعنی حادثه و جور فلک قفل آسمان یعنی ترک
و کفر قفل بر درست کردن یعنی گشاده داشتن در بر سایل قفل و سواس تنگ آهنی
که حلقها از آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصلت از آن حلقها
گذراینده و بستن و گشادن آن خالی از اشکال نیست و بهندی کور که دهنده گویند
قفا گیران یعنی مظلومان مع القاف ققنس بفتح اول و نون مرغیست مشهور لیکن
یونانیست و بعربی بیصانه گویند چنانکه در اشارت و شرح آن گفته مع اللام
قلاسنگ و قلماسنگ و قلما فلاخن باشد که بدان سنگ اندازند و ظاهر این اگر
بفاست و در اصل فلاسنگ و قلاسنگ بوده قلتبان یعنی دیوث تبکس در قاموس
کاتبان تکلف آورده و سنگی که بطریق ستون تراشید بر بامها غلط تند تا آب
بچکد و ظاهرا به همعنی غلطبا لست قلاشش بالفتح و تشدید به نام مجرد دلوند و بی نام

ریش جسم دگوید ع ازکی گردم نگاه آن شکل قلاشانه را قلاش بالضم بیهوده و هرزه و بعضی گفته
در اصل قل ماشئت بوده یعنی بگو هر چه میخواهی بعد از آن بکثرت استعمال تخفیف یافته
مولوی گوید ع بند کن مشک سخن ماشئت را · وامکن انبان قل ماشئت را قلاوز و قلوز
مقدمه لشکر و راهبر و قلودز و قلاوذ باضافه واو نیز آمده و این ترکیب آذری گوید ع
بیک خرد بسی دود دیک بقطع کی رسد بی قلودز همتش بادیه توکلی · و خاقانی گوید ع
ای چشم فتنه فلک را قلوز آبروی تو برگاه خوبی قندز قلتبک بفتحتین چوبیست خوشبو
مانند عود دره راتیر گفته اند قلیه سغدی قلیه که از گوشت و تخم مرغ پزند زیرا که در اصل
سغد سمرقند می پزند الاستغارات قلاب کاذران موضعیست در شیراز که مدفن سعدی است
و سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضیست پر ماهی و مردم آنجا رخت شویند و گاذر
گاه گویند و بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود و در هری نیز موضعیست که ازا
کاذر و مدفن پیر انصاری است قلزم پیچ شاخ یعنی دست کریمان قلقو که باکون یعنی دنیا
قلم زن یعنی نویسنده قلزم نگون یعنی فلک قلم درکشیدن یعنی محو کردن قلم کردن
رو هم کردن قلم در سیاهی نهادن یعنی قلم بدبختی کشیدن سعدی گوید ع عطارد قلم در سیاهی
نهاد · قلبه خوار یعنی قوار و بعضی گفته اند که قلبه خوار است و قلبه بمعنی دبوقی است و قلتبان ازان
ماخوذ است چه او نان دبوقی میخورد مع الیون قندر ولایتیست و جانوریست سیاه رنگ که از
پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند قندیل ترسا قندیلی که دایم در کلیسا
آویخته باشند خاقانی گوید ع زبان روغنیم زآتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا

الاستعارات قنادیل چرخ یعنی ستاره قندیل عیسی یعنی آفتاب قندلمر یعنی لب معشوق

قندزارد یعنی نبت ازرد مع الواو قوج وقج گوسفند جنگی وظاهرا ترکیت قجقار یعنی گوسفند

سفید قوتسه یعنی قوس قزح قوقنه قوقو تکمه کلاه وتکمه پیراهن الاستعارات قوت مسیح یکشنبه

یعنی خرما وتیر می یکشنبه قول کاسه گر قو نیست از موسیقی قواره دنیا یعنی زمین قواره دیبا

یعنی آفتاب چه قواره بضم قاف در عربی پارچه که در اکو یند که از گریبان پیراهن قطع

کنند سا خرانرا برای سنجر بکار آید خاقانی گوید ع چون برکشد قواره دیبا ز جیب

صبح ؞ سحرا که بر قواره دنیا بر افکند شمع الباد قیتیران نام مقامیست از مقامات موسیقی منوچهری گوید

ع بکوش اندرون بهمن و قیتیران قیصور با لفتح نام شهریست نزدیک محیط نظامی گوید ع بقیصور

میکرد این راه باز ؞ قیروان شهریست بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال

کنند و این لفظ عربی بفتح قاف وضم راست معرب کاروان با مادو نام شهر مغرب

تیر مناسبت ست که در آن موضع کاروان فرو می آمد بمرور ایام شهر شد قیدافه نام نوشابه

ملکه بردع اما معرب کندپاست الاستعارات قیل وقال یعنی بحث قیامت کردن یعنی کار

عجب کردن باکاف التازی مع الالف کابیج بیای موحده موقوف وکسر لام انگشت کوچک

مطلقا دشمن محمر بمعنی انگشت کوچک دست آورده وگفته ع چون باستحقاق شاهی

ممالک زان اوست ؞ خاتم ملک سلیمان دارد اندکابیج ؞ وحق آنست که بمعنی مطلق انگشت

کوچک ست وخصوصیت دست از قرینه مقام ناشی شده کابین مهر باشد کابه بیای

موحده موقوف وفتح نون چشم باشد فخری گوید ع ای شهنشاه که مهر چرخ را هست روشن

باب الکاف

از وجود تو کابنه و بعضی بیای حطی گفته اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده اند شعر نشین
ازین سه بیت بجو خویشتن تا بر جهد ز خشم دو چشمت ز کابنه گوئی که مثل شناسم درین
جهان اکنون چو می باید گفتن هر آئینه گر خام قلتبانی در روسپی زنی همتای خود نبینی الا
در آئینه و درین تامل است چه کابنه بیای موحده نیز قافیه هر آئینه و آئینه نتوان شد لیکن
ازین شعر معنی خشم فانه ظاهر میشود کاتت قصبه ایست از خوارزم و در فرهنگ قسمی است
از برنج در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید کاتوره بضم تا و فتح رای مهمله
سرگشته فخری گوید شعر دوستش عاقلست و با برجای دشمنش ابله است کاتوره فخر قواس
بزای معجمه بمعنی گرانی گفته و این رودکی آورده شعر هیچ راحت می نه بینم در سرود رود تو جز
ازین فریاد کز وی خلق را کاتوره خاست لیکن شاهد زای معجمه وقتی باشد که قافیه معلوم
شود کابله بکسر بای فارسی هاون باشد طیان گوید شعر خوالکان او چو کابله شد است
روی او چون کون پاتیله شده کاتوزی بضم تا و کسر زای هوز راهب و عابد فردوسی
گوید ع گروهی که کاتوزیان خوانیش کاج درخت صنوبر و سیلی که بر قفا و روی کسی
زنند و بمعنی احول و کاشکی نیز آمده و در فرهنگ بمعنی ابگینه آورده و گفته که خشت
و ظروف که بر آن ابگینه ریزند بنا بر آن کاجی گویند و جیم را بشین بدل کرده کاشی
گفته اند بهر دو معنی اول بجیم فارسی نیز گفته اند و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده کاچار و
کاچال هر دو بجیم فارسی اسباب و آلات و ادوات ناصر خسرو گوید ع که هر یک چه
بازار و کاچار دارند فخری گوید شعر ز ترکتاز حوادث درین فتن ما را نه خانه ماند و نه مانه

نه رخت بی کاچال کاچک بفتح جیم فارسی نارکی سرعنبر نیز مشتملی گوید سه زخم
خوردن بکاچک اندر رزم خوشتر از طعنه عدو صد بار و تیر مصنعر کاچه گز رنج باشد
سنائی گوید سه کاچک و رنیک و تنا خوانی گیرک و عجبک وسحقد انی کاچه
رکه دان که کچه تبر گویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده زر انشت بهرام گوید
چو نام تر دجگر نکها چه آید دلش در شادی و در کاچه آمد کاچول کون جنبانیدن در رقص کچول
نیز گویند تراری گوید سه در آن جمله پنجاه من بار گرد جو رقاص کاچول بسیار کرد کاخ خانه بی روزن
لیکن بدین معنی عربیست و فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند و در فرهنگ بمعنی باران
و نام قصبه از مضافات تون کاخه باران و در لسان الشعرا بمعنی برفان گفته و بعضی بدین معنی کاخ
برای مهمله گفته اند و ظاهرا التصحیف ست کارگیا کاردار و کارفرما و بزرگ شمس رقامی گوید ع
ورنه سری کارگیایی نداشت کارچوب آلتی که چوبها را تا رجامه بر آن فراز کرده بیافند
و در عربی منسج گویند بوزن منبر کاراب یعنی شراب خوردن بافراط کار معروف یعنی دکش
و جنگ را نیز گویند مرادف کارزار فرخی گوید سه ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار
تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار رذ بمعنی کارنده و امر بشکاشتن تیر آمده کاری مبارز و جنگی
فرخی گوید ع یوسف پسر ناصر دین انشه کاری و بمعنی نا ترا شیده و تا اثر کننده و تاثیر
کرده نیز آمده کارکر بفتح کاف دویم تازی یعنی کارد و قوت مراد کاره پشتواره و بکاف
فارسی نیز گفته اند کارتنه و کارتن عنکبوت سراج الدین راجی گوید سه جولی را در
بدو لحن دام زرقش کار او چون کارتن و نه ع دام کارتنه چو مگس فراز کند و شتنلبید را تیز

بلیز

گویند که بعربی حلیه خوانند کاسی حکیم و طبیب و بهکاردانا زیراک آسی در عربی بمعنی طبیب و
تجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی است که همنشین سلطان محمود گذشته پیشینیان
خوانند فلکی گوید ــه رسد بحضرت تو هر زمان گروهی تو بشکل بوعلی و گوستیار و کار
آسی و خاقانی گوید ــه قمری از تو فارسی زبان گشته ؛ کار آسی و کارنامه خوان
گشته و بعضی درین بیت گفته اند نام مرغیست که آواز حزین دارد و درین تامل است
چه بمعنی اول مناسبت است و مؤید این معنی آنست که برای هر مرغی یک بیت تعریف
آورده و ظاهرا که بمعنی مرغ قیاس کرده اند ازین بیت کاریز نقابه که زردوزان برای
قماش سازند کاریز آب روان زیر زمین کاروانک مرغیست معروف که چون پینه
وچغنک دگر دانک نیز گویند کارد زول بسکون رای وضم واو و زای فارسی شخصی
که بر سر مزدوران باشد و کار فرید و تکدارد که تعلل کننده کاریان یعنی کاروان
کاردان داننده کار و در فرهنگ بمعنی وزیر باشد کارسان ظرفیت یدورماند
صندوق که از چوب و گل سازند و نان دران گذارند دگرسان نیز آمده و چانک
دران نیز گویند کارآگاه هوشیار و آگاه از کار و نیز منهی که خبرها رساند کاز جای که
کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسفندان و مردم کاروان دران روند
و در نسخه میرزا صومعه که بر سر کوهی ساخته باشند فرخی گوید ــه شهریار سیه
که خلاف تو کند زود افتد ؛ از سمن زار بخارستان و ز کاخ بکاز و بمعنی درخت
صنوبر برای فارسی است یکی ستونی که از درخت صنوبر سازند برای تازی

آمده دقیقی گوید بیت یکی چادری جوی بهمن و دراز * بیاد نیز چادر ببالای کاز * کازه مغاکی باشد
که صیادان در آن نشینند و بر آن شاخهای درخت گذارند تا صید او را نبیند و سر
سایه که دشتبانان از چوب و علف جهت دفع آفتاب سازند و مطلق
سایه بان و خانه محقر را نیز گویند سوزنی گوید ع ای رسیده شبی بکازه من
و مولوی گوید ع همچو در بستان مرا او را کازه ایست * کاژ احول و درخت صنوبر و
سیلی و کاشش مرادف کاج مرقوم شد چار معنی معروفی گوید بیت یک پای لنگ
و یکدست شل * یک چشم کور و یک چشم کاژ * و اخسیکتی گوید بیت غرض چیدن گل
بست که نه بتر اشد ز کاژ و نوژه بیک روز ده مشتری بی نه کاژ بمعنی جا گفته اند و ظاهرا
همان کازه است بزای تازی * کازیره و کاچیره عصفر باشد که بهندی کسنبه گویند و کاجره
و کافیشه نیز گویند کمال گوید بیت اشکم که زخون برنگ کازیره * شده است از رفتن آن دو
چشم من خیره شده است * کاس خوک باشد خواه نر خواه ماده فردوسی گوید بیت بهر
نامداری یکی ماده کاس * و عزالدین طبی گوید بیت اندر کف او تیغ درخشنده
بت داج * گفتی تو که بشک از فر کاس بر آمد * و در فرهنگ خوک نر گفته و همین
بیت شاهد آورده و حق آنست که بمعنی مطلق خوک و خصوصیت از مقام ناسی است
و کوس که در حرب و جز آن نوازند خسرو گوید بیت دید به کاس باواز خوش
کوس زده با فلک کاسه و بشکست * کاسان و کاسن شهریست در حوالی سمرقند بر شمال
اخسیکت زیرا که در نواحی او خک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و نسبت

بدان کاشتي کاشاني گويد ع شايد که کاسني را بدين سبب کاسني گويند که در شهر کاس
بسيار ميشده باشد سوزني گويد ع حبيب کاسني اي کاسه سرت پيکان سوي
يعني موي خوک که کفشگران بدان چيزهاي چرمينه دوزند فخري گويد ع زبان در کام
اعدائيش چو خنجر ∴ مژه در چشم دشمن کاسموسيت کاسجوک ∴ وکاسيج خارپشت باشد
زيرا که چوک او يعني زنخ او باريک ودراز چون خوک ست مولوي گويد ع از آن
بجدي من همچو ماري که بجز آتش بروجون کاسجوک ست ∴ وترازي گويد ع بروي صف
شده از خصم پاسخ ∴ همه اعضاي او چون پشت کاسيج ∴ کاسانه مرغيست بسيار خوار
پرشهوت وبرخورستان بسيار بود چه آن مرغ در شهوت وخوردن ميان طيور
چون خوک ست در چارپايان کاسکينه مرغيست به برخواري شهوت مانند کاسانه گويند
که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد سبز رنگيست بسرخي آميخته وسبزک نيز گويند
وبعربي شقراق خوانند وبجمل که هردو نام يک مرغ باشد عمعق بخاري گويد ع
تا که از بهر قوت شهوت نفس ∴ همچو کاسانه مي نياسائي کاسني معروف وبعربي هندبا
گويند کاشتن کاهيده شدن وبر قياس کاسته وکاست ونيز کاست بمعني نيکي و نقصان
اوري گويد ع بحرهاي جبال گيرد کاست کاسه معروف وبمعني طبل ونقاره نيز آمده کاسه
گاه يعني نقارخانه خسرو گويد ع شاه بنظاره آن کاسه گاه ∴ نرم ترک راند براق يعني فرس را
کاسه پشت کشف باشد که سنگ پشت نيز گويند کاسه گر نام مطربي ست که ظاهرا
کاسهاي چيني خوب مينواخت خاقاني گويد ع آن قول که کاسه گر ادا کرد ∴ وتيز نقارچي

کاسه رود رود بست مشهور کاش یعنی کاشکی و شنبه بهردو معنی مرادف کاج کاسی معروف
زیراک کاس یعنی شیشه بران ریزند و لهذا کاجی نیز گویند کاشان شهریست
معروف زیراک قدیم دران شیشه خوب میساختند و لهذا در شهر کاس نیز گویند
کاشانه خانه زمستانی که برای روشنی تابدانهای شیشه دران کنند کاشنج تنگ زیراکه
بشنه شفاف دارد شاعر گوید گرفت آب کاشه رنگهای سخت ** جو زرین ورق
گشت برگ درخت ** و بمعنی گازه نیز گفته کاشغر و کاچغر و کاژغر شهر معروف کاشتن
معروف و بر بقیاس کاشت و کاشته بمعنی گردانیدن بکاف فارسیست
چنانکه بیاید کاغ آواز جنبانیدن غلوله در طاس و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ
نیز آمده و بانگ کلاغ کاغ کاغ یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر ابوالفرج گوید
بیت زد کوس خورده کوس ساکن ** بیک رو کاغ کرده باد عاجل ** وجامی
گوید جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد ** نکته طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ **
و مولوی گوید کاغ کاغ نعرهٔ زاغ سیاه ** و در فرهنگ بمعنی بسحور نیز گفته
سنایی گوید عیسی جان گرسنه چو زاغ ** ضره میکند زگنبد کاغ ** و درین
تامل است چه بمعنی بانگ و فریاد نیز مناسبست لیکن بیت مولوی موید سحور است
چندان بر بخت می بزمین ساقی ربیع مستسقیان باغ ازین قبض کرده کاغ کاغد
معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد گویند مسعود گوید آن زاغ نگر که بر هوامی کاغد
یک بنه است مدد دومی کاغد کاغک بفتح غین کاغنه و کاغو بسکون غین کرمی سیاه

ومرغ زهردار که نقطهای سیاه دارد و بتازی وزغ گویند و بیشتر در نایزها باشد وکا
وغ نیز گویند و در مؤید آن کرم شب چراغ است کافیشه همان کاریزه کافیلو بکسر فا و ضم
لام گیاهیست ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه گویند و بعربی تنکالی خوانند
بضم شین معجمه و کسر عین مهمله و عرب کسی را که ضعیف باشد گویند کانه عود تنکالی کافوری
بابونه که بتازی اقحوان گویند کافتن ستکافتن و کاوش کردن کاف شکاف و شکافنده
وامر بشکافتن و برین قیاس کافت و کافد کاکا غلامی که خدمت اطفال کرده در خانه پرستنده
باشد کاکو برادر مادر و کاکویه نیز گویند ابن حسام گوید کاکو بچه حال در چه کارست بیت
بابو بچه روز روز کارست بیت کاکاو نام بازیست یکی بر سر نشسته دستها بر زمین نهاده کاکاو
گوید و همان طور نشسته دنبال حریفان دود هر که را بگیرد بجای خود نشاند آذری گوید
بکاو جسته دل راز غیر صافی کن بیت بلهو لعب چه بازی چو کودکان کاکاو کاک مرد باشد و مردمک
چشم و به معنی نیک اما کاک نیز آمده مجری گوید گریه بر من زدند دشمن و دوست
سوخت بر حال من دل زن کاک بیت و ابو المثل گوید جهان هست بدوستا دچشم روشن باد بیت
کسی دید نخواهد ستش کنده باد دستش کاک بیت و نان تنک که بعربی کعک گویند و چیز خشک
و همدا گوشت خشک و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور بقاف شده چه در فرس قاف
نیامده انوری گوید دوش چون احمقان ز خانهٔ خویش بیت سوی کوهستی کاک شدم بیت
وقلوا ایست در پایان و ماه را نیز گویند چنانکه آفتاب را کلیچه گویند کاکل بضم کاف
دوم معروف و کاکل نیز گویند و نوعی از گندم که حنطه رومی گویند و درسامی گوید یکی از اقسام

ستوره گیاهیست که در صحرا روید کاکل بفتح کاف دویم فارسی نی میان تهی دست که در آب
روید کاکله نام مبارزی که از فرزند توربود کاکره بفتح کاف دویم عاقرقرها که بهندی اکرکره گویند
و درین تامل ست کالا متاع و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند محمد عصار گوید ه چو کالا
بر فراز عرصه چیدی عیان تا آخر بازی بدیدی ه و بمعنی فریاد دیگ بکاف فارسی ست
نه تازی کال نوعیست از کل و چیز خام و لهذا خربزه طعام و کدو را کال گویند و بیخ و تخم
و جای و موضع خسرو گوید ه این صفت آن جاست که از رشک رای اوست
پشت هلال را که خمست از میانه کال کالیدن در هم شدن و گریختن و برین قیاس
کالد و کالیده لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه از آن مشتقست بکاف فارسی ست
بمعنی دور شدن و کناره گرفتن چنانکه بیاید کالوشس و کالوته و کالجوشش نوعی از آش
ماحضر که دوغ ستان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک و روغن بران ریزند
و جوشی چند داده فرود آرند کاموستس تیر گویند و بمعنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام
باشد و در فرهنگ کالوته بمعنی آش سرکه از برنج و چغندر و نخود پزند و گشنیز و نعناع
بر هم تافته و روغن بریان کنند و بر آن آتش زیر نهند و این خاصه دیلمانیست و بمعنی دیگ
گفته و هر دو معنی شاهد میخواهد فردوسی گوید ه بیاورد کالوته بر نهاد ه وزان برنج
سمان همیکرد یاد کالوج بالضم لام همان کالیچ مرقومست و بمعنی کبوتر تیر گفته اند کالوخ بالضم
لام و خای معجمه در آخر نوعی از رستنیها که بوی بد آرد سوزنی گوید ع گنده دماغ بنفشه
بوی نه کالوخ کالوس بضم لام ابله و نادان و در نسخه میرزا مسخره و فتنک و اسپی

لوبي

که سپیدی او سفید باشد فخری گوید ع بزرگی از طلبد خصم شاه داند عقل که بهر روی بزرگی

باید از کالوس ع بضم لام و فتح سین مهمله باقلا کالنجر قلعه ایست معروف عبدالواسع

جبلی گوید ع کجی باشد باشد سبیل تیغ او در حد کالنجر کالم کالمه بضم لام زنی که شوهرش

مرده یا طلاق از شوهر گرفته خواجو گوید ع عروس مدح تو بکر آید از سراچه طبع ز همچو زان دگر

شاعران کجوره کالم ع و از شعر فخری بفتح لام ظاهر میشود چنانکه گفته ع دشمن دوست ترا باشد

بچه دایم یتیم زن کالم چه پنهای دیگر بفتح ما قبل میم ست کاله کالک کدوی عموما و کدوی سنراب

خصوصا و خربزه نارسیده بجهت شباهت آن بکدو و یا آنکه هر دو کالند معنی خامند و خاو

کاف برای نسبت است و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا و بتیر زمینی که برای زراعت

مهیا کرده باشند کالیو و کالیوه مبهوت و بیخبر و در فرهنگ بمعنی ناشتو آمده

و درین تامل ست کالخته بفتح لام و تا اسفنه و نوند ناصر خسرو گوید یک خیل خوک

دار در رفقا د بابکدکر چو دیوان کالخته کالنجه بفتح لام و فتح جیم عقعق که عوام

شیراز قانبجه گویند و بعضی قاغنه گفته اند و اول اصح ست کامر هردو معنی

معروف و بر قیاس کامکار کامه خواهش مراد فردوسی گوید ع برآید همی کامه

بدکان و مرجان که در قعر دریا روید چون بر کشند سبز باشد بعد ازان که باد بر ان وزد

و روز افتاب تابد سرخ گردد دریچالیست که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند

تازه در شیر کنند و بسته گردد و ترش شود و بعربی کامخ گویند کاکابه و ناودان خاقانی

گوید ع نه دمنه چون اسد نه درمنه چون سنبا ست هر چند نان سپیده کانان بر افکند کاناز

بن خونه رطب رودکی گوید شعر من بدان آمدم بخدمت تو که برآید رطب ز کانازم
کانه برابری کردن با کسی در مرتبه که بعربی مرا گویند و نشستگاه باز در گریزخانه کافور بضم
نون گنده وی غده مرادف کنور کان معروف وبمعنی کننده نیز آمده مرادف کن لیکن از
ضرورت شوست فرخی گوید شعر زرزدی کفت را وتو کان گهر که برآید بیکوه وکان ولی
میتین کاینره وبکسر نون وضم رای مهمله مادر بون وآن پنج کیا هست که استسقا را نا
کاو کاویدن وکاونده وامر بکاویدن وشنج ع ودلیر وکاوه نام آهنگری که بر ضحاک خروج کرد
وفریدون را بر تخت نشاند وها برای نسبت هست شنی ع قمری گوید شعر گر کاوه صیت
دولت ومردیت بشنود برخویشتن دگر ننهد نام هیچ کاو و درفش نام کاویانی
بدو منسوب کاکا وکاوش وتفحص کاو وکاو رقضیب باشد لیکن اعراب آن
معلوم نشد کاوک میان تهی وکاوک نیز آمده سراج الدین راجی گوید شعر کاوک
کنده به تیر دو نیم شیر او بیش ز آن دست زیب یابد چون قبضه کمان کاوچک بفتح واو وجیم
تازی وسکون نون خیار بزرگ ودر موید بجای واو رای مهمله آورده منجیک گوید شع
شیرش نکند خیار کاوچک کاول وکابل شهر معروف کاویش بکسر واو و یای معروف
ظروف دوغ ودر سامی گوید ظرف که در آن ماست کنند وحرکت دهند تا مسکه
آن برآید وبحذف الف نیز آمده معروف وکاهنده وامر بکاستن کاه کتان معروف
وبعربی مجره گویند ودر فرهنگ کاهنگان نیز آورده وستاهدان محل تامل است کاهو
تره معروف که خوردن آن خواب آرد وکوک نیز گویند اما استعارات کار آب یعنی

ازر

شراب خوردن کارآگاه وکارشناس جاسوس و قاصد و دانا و منجم و صاحب خرد
و اهل تجربه کاسه پشت یعنی فلک کاسه سیاه و سیاه کاسه بخیل و ممسک واو
را سیاه دست نیز گویند کاسه شدن یعنی گوژپشت شدن کاسه گردان یعنی گدا کاکیس
یعنی حریص و خوشش آمد گوودون همت کاغذین جامه پوشیدن یعنی خواه شدن وتظلم
کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواهی بوده حافظ گوید ــــ کاغذین
جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمائیم بسوی علم دادنکرد کافور خورد وکافور خوردن
یعنی عدم رجولیت کام خاریدن اراده نمودن و میل کردن کاه بار نبه باد دادن یعنی اتلاف
ردن کاتب جان یعنی حق تعالی کاخ مشتری برج حوت و برج قوس و فلک
هشتم کارگاه کن فکان یعنی عالم و ما فیها الکاف الفارسی کاژ بکسر زای معجمه نام
کلیست و صحیح کاز نیست بکاف تازی و ذال معجمه بمعنی گل گیون وغرلیست مگر آنکه گویم
برای و کاف فارسیست و بذال معجمه و کاف تازی صواب آنست کاشتن گردانیدن
در بیغناس کاشت اسدی گوید ــــ گرفتش دم اسپ برجای داشت زبالای
سر چون فلاخن بکاشت گمان غذائیست معروف که دانه ریزه دارد و سرگین گوسپند
که از پشم و دنبه آویخته باشند و بانک و عزا باد و نوعی از عنکبوت زهردار
گزنده و رتیلا گویند شاعر گوید ــــ همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم هر سحر چون مسبر
کوت رسم گال زنم وغلطیدن و بدینمعنی مرادف غال مرقوم است و دوری و کناره گیری
و امر بدوری و گوشه گیری و بگال یعنی دور شو گالیدن دور شدن و کناره گرفتن و بر نقبا بس

کالد و کالید و کالیده و کالند و کالنده یعنی دور کنند و دور کننده سنائی گوید شعر راحت
آن نوع را که برمالند محنت آن جنس را که برکالند و مولوی گوید شعر هر که او اسب دواند
بسوی گمراهی کند آن اسب لگدکوب نکال از لگد دشتی و غوزهٔ پنبهٔ سبز و ناشگفته و مخفف
شکال سیف گوید شعر پنجه شیر فلک شست ز سر پنجه کال کالنگ بسکون لام و نون و فتح
بای موحده گیاهیست که میان غله روییده غوزه کنگره دار ماند غوزه لاله دارد و درون
آن چند دانه باشد که خوردن آن مستی و دیوانگی آرد و هر بنگ نیز گویند سوزنی گوید شعر
تا بنگ و کال بنگ بدیوانگی کشند دیوانه باد خصم تو از بنگ و کال بنگ و بخاطر
میرسد که بکاف تازی باشد و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ صرف کاله معروف
کار یعنی صاحب چون خدمتکار و پرهنرکار و بعضی گویند کار همان لفظ گراست که اشباع
یافته کاله چون باشد که باره نیز گویند و پنبه برزده که بجهت رشتن ساخته باشند کاله
و آن سبد که زنان در آن کاله و ریسمان گذارند کاره بفتح رای مهمله ریسمان که در ایام
عید آویزند و کودکان در آن بر آن نشینند و جنبانند و ریسمانی که چوبی چند بر آن وضع
و جنبانند تا اطفال بخواب روند کاو دوش و کاو دوشه ظرفی که در آن شیر
دوشند کاورنگ همان گرز گاو سر فخری گوید شعر خیدی بخشم اندرش گاویان
شکستی بتارک برش کاورنگ فردوسی گوید شعر بجنگ اندرون گرزه گاورنگ
کاو سنگ همان غاوشنگ یعنی چوبی که بدان گاو رانند کاو مشنگ نوعی از غله
که پوستش دور کنند بعد از آن مقشر مانند و گاو را فربه کنند و دیو مشنگ نیز گویند کاوسار

همان

همان گاو زنگ یعنی گرز فریدون که بصورت سر گاو ساخته بودند و گاو سر و گاه چهر نیز گویند
و هر گرزی که بدان شکل سازند گاو سار گویند گاودر صراحی زر که بصورت گاو سازند
گاوشیر صمغ درختیست که ساق کوتاه دارد و برگ آن به برگ انجیر ماند لیکن از
برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد بود و تخمش خوشبو و تیز بود
و صمغ وی چنان گیرند که ساق وی بشکافند تا بیرون آید و بهتر آن بود که بلون ز
عفران بود و در آب زود حل شود و بیرون آید سفید بود و چون خشک گردد زرد نماید
چون در آب حل کنند مانند شیر بود و طبیعتش گرم و خشک است جاوشیر معرب آن معنی
گوید سه نامست بس شنیده ام دبردم کان که شیری چون دید بیت نه شیری و قطران و گاو شیر
گاورس معروف جاورس معرب آن گاودم نای رومی که بصورت گاو دم سازند
و در وقت جنگ نوازند و تقیر نیز گویند گاوچشم گلی است زرد بعربی بهار گویند گاو زهره
یعنی بددل و سنگی که درون زهرهٔ گاو می باشد گاویزن بکسر واو و فتح زای معجمه سنگی
که از زهرهٔ گاو بیرون آرند چنانچه مجرا ستیش از زهرهٔ بز کوهی و آن بزردی مشابهت
به زردهٔ تخم مرغ چون از زهرهٔ گاو بیرون آید نرم باشد بعد از اندک زمانی که در دهن
گیرند سخت شود و مهرهٔ زهرهٔ گاو نیز گویند جاویزن معرب آن گاز عضوی را بدندان
گرفتن خاقانی گوید بیت بر لعل شان ز گاز نهادند هزار مهر وز گاز مهر صفوت ایشان
شکستنش گاز نوعی مقراض باشد چون مقراض جامه و مقراض کاغذ و مقراض
شمع و مقراض بریدن طلا و نقره و مقراض موچینه و علف که بهندی کاس گویند

نظامی گوید شعر چو پیله زبرگ کسان خورد کاز و فارسیان بسیار باشند که سین را بذال بدل
خوانند از لغت خود و خواه از لغت دیگر ملک در عربی نیز اینقسم بتبدیل آمده چنانکه
در مقدمه گذشت و تیز دندان پیش که دندان نشتر گویند و بعربی ناب خوانند و جمع
آن نیات باشد عمید لویکی گوید شعر عجب نبود که از تاثیر عدلش همه تریاک بارد
کاز از قم کاهو جنازه کیران فردوسی گوید شعر به بردند بسیار کاهو و تخت نهادند بر تخت
دیبا درخت و کاهو کبت نیز آمده و له بکاهو کبت زرد در مهد عاج سوی پارس
رفت آن خداوند تاج و درین لغت و مثال بخاطر میرسد که مصرع چنین بکاه دکت
زرد در مهد عاج کاه وقت و تخت و بوته زرکران فرخی گوید شعر بدان مثال که سیم نه
بهره اندر کاه و بمعنی جای نیز آمده چون چراگاه و حرب گاه و بگاه یعنی بوقت و بیگاه
یعنی بیوقت و گاه حریفی بوقت خریده که بحذف الف نیز بدین معنی آمده کاهواره
و کاواره معروف کاهیار و کاهنبار پارسیان گویند که حق تعالی عالم بشش گاه یعنی
شش روز زردشت گفته که خدای تعالی بهر باری که آفریده چون آسمان آفریدم
و زمین و گیاه و جانوران و مردم و اول هر یک ازین بارها شش روز است نام شان
کاهنبار و کهنبار و که بار و گاه بار و کهبار و که باره شتقلاب سنائی گوید شعر کن رستش
نه آن زمان که کاه تا نشود سرخ چرخ چو نگار اه ستقارات کاو پشت یعنی آسمان
کاوتازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم کاو دل غزدل و احمق کاورسین
یعنی خام طبع و آنرا رسنس کاو تیز گویند و بیای مجهول کاو مجروح که بسیار بیدل و سست

همی

مینود نظامی گوید مه زمین زیر رکابش گاوریش است اگرچه سم رکابش گاومیش است گاو
زادن نفع یافتن و میراث رسیدن و امری عجب و غریب سانح شدن نظامی گوید
مه زمین زیر رکابش گاوریش است اگرچه سم رکابش گاومیش است در هندی داستان
بر از خرفتاد پدرمرده را بچین گاو زاد لیکن ظاهر آنست کاوزادن تنها بدین معنی بلکه بچین
گاوزادن چه مشهورست که در چین گاو نمی زاید پس گاوزادن عجب آنجاست نه هرجا
گاوزور یعنی کسی که بی ورزش و ریاضت و آموختن فنون کشتی گیری در نهایت
قوت باشد گاوسن نه لیسیده یعنی کسی خای و عذری دارد گاو کون کردن یعنی
ریدن گاوگردون یعنی برج ثور الکاف التازی مع الباء التازی کباده بالفتح کمان
نرم کبار و کیال بالفتح رسنی که از لیف خرما بافند کبت بالفتح مگس عسل رودکی گوید
نظم همچنان کبتی که دارد انگبین کبد کبدا بالفتح بجیم که سینه و رودئیه بدان پیوند کنند
دقیقی گوید بیت مرا نگار نباید سرشتم و کبدا و فخری گوید مه چو طومار حیث تو ملصق
کنند ده از لزاق قمر چرخ کبد کبد بفتحتین گوشت آورد و فربه کبر بالفتح خفتان
فردوسی گوید نظم یکی کبر پوشید و زال دلیر و بفتحتین میوه معروف که ازان اچار
سازند مرادف کور لیکن کبر صاحب قاموس آورده و ظاهرا که معرب کرده اند و
اصل فرس کورست بعربی و ننداآسی که در آن دندان زنند کبریه گویند کبتر مخفف کبوتر
وکفتر و کوتر نیز گویند سوزنی گوید نظم چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابوک کبتر
بالفتح گنده و سطبر مولوی گوید مه یا چرد آن بره در صحرای سبز همین رحم بکشا که گشت

آن بره کیر کیست وکیسه وکیستو بفتحتین و سکون سین مهمله حنظل باشد خاقانی کوید
خاییده دهان جانم جون نیشکر ای کاش نیشکر همی من کستی و فخری کوید
بباغ از رویت دشمنانت سراسر میوها باد اکبستو و نزاری کوید با این همه لطافت
شیرینی سخن با من بکاه طعنه زدن جون کبسته وا فصح دین هر سه لغت واو ست یای
بای موحده کبک مرغ معروف و بمعنی کف دست نیز کفته اند و کبک دری کبک کردر
دره کوه می باشد و نام نوائیست از موسیقی منوچهری کوید ساعتی سیوار تیره وساعتی
کبک دری کیس بفتحتین پوستین کوسفندان کلان سال مرادف کول کبود رنک
معروف و نام کوهیست کبودر بافتح کرمی خوزد آبی که ماهی از آن خورد رودکی کوید
ماهی دیدی کی کبودر کیرد تیغ ماهی ست دشمنانت کبودر دستم فخری بمعنی
بو تیمار آورده جنانکه کفته تو همچون همای براوج سعادت حسود تو در آب
غم جون کبودر کبودران بالضم دهی ست از مضافات نیشاپور جامی کوید بود
آن قریه را کبودان نام و بعضی سیاه دانه کبودان ست بنون جنانکه بیاید کبوده
نام جویان افراسیاب و قسمیست از درخت بید و بعضی درخت پشه را کفته
اند کبوس بافتح کژ و ناراست فخری کوید اکر ز فرزین نایدستی مدار عجب
که رخ حظی ناید ز چو بهای کبوس کبتیک بضم کاف و فتح بای تازی و سکون
یا و تای مفتوح سینه که آسیا بدان تیز کنند کبتا و کپتا کپتنه بضم کاف و فتح
بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و بعد از تای مکسور یای دیکر حلوائیست و ناطف

نیز گویند و در نسخهٔ میرزا نانی که از شکر و کنجد پزند حنه و در صفت هلال گوید ـ کناره ایست
سپید از کبیتای نبات ٭ فراز این طبق زر نگار سیم آگین کبیده بالفتح و یای مکسور
و یای معروف آرد جو و گندم بریان کرده که پست تیز گویند و در فرهنگ بالضم کاف گفته کبیر
بالفتح زمین شوره که سراب نماید مرادف گوید اما استعارات کیکان یعنی سافیان یعنی ساقیان
و شاهدان و مطربان کبک شکستن یعنی پایکم کردن کبوتر دم یعنی بوسه خاطر خواه ظهوری
گوید کبجنک نهاده سینه بر سینه باز ٭ تا صبح مدار بر کبوتر دم بود کبود تشت ٭ یعنی آسمان کبود
حصار یعنی فلک مع الباء الفارسی کپ بالضم همان اکب مرقوم یعنی طرف درون دهان
و بعضی بفتح گفته اند کی بوزنه چه نخورد و امثال آن در درون دهن نگاه میدارد کپیدن
بالفتح ربودن و در کپ یعنی در درون دهن کردن کپه بالضم و یای مشدد و مخفف ترازوی که یک
پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند قپان معرب آن کپنک بکسر کاف
و فتح یای نون پوستین پشمی معروف کپوک بالفتح و یای مشدد مرغیست کبود بمقدار
باشه گویند با غیر جنس خود جفت گردد اگر احیانا کپوک نر جانور دیگر را نر بیند
در زمان ماده شود و بان جفت گردد شاید باران استخوان او را بجهت تقویت
باه با خود دارند و کپک بحذف واو و تشدید یا نیز آمده و در نسخهٔ میرزا مرغیست
آبی سرخ رنگ که ترکان عنقد گویند سوزنی گوید ـ کپی و کپوک صفت
خر پر پشت فسخ جو کپی چو کپوک عز ٭ مرغ ز هر جنس که بیند کپوک ماده شود
گیردار از جنس نر سیف گوید ـ فیض آثار طبایع در هوای باغ او ٭ مرغ لک را در قوا

باه کبک جیا گویند الکاف الفارسی مع الباء التازی کر بالفتح مع نیعنی آتش پرست و بفتحتین

جینه که بر یک ستون بر پا کنند بسحاق گوید شاه اگر حلوا کند سیلان در صحرا سپ

خوان ❊ حز کش کاک ست و ستو جینه و کیبا کر ❊ و سنکی که ازان کاسه ودیک و غیره سازند

سنایی گوید زین بیابان ترا بسی بهتر خانه از آب سرد ❊ و یک کر و شهریست

در ولایت کجور که میان هند و کوه کابل واقع ست عنصری گوید سه یک سوارست

و یک صدهزار سوار ❊ برین گوه منت آن که دیده جنگ کبر کبری بالفتح و کسر کاف

دویم ظرفی که شراب در آن کنند و هرچه منسوب بکبر آن باشد ابن یمین گوید دارم

طمع ز جود تو یک کبر کی شراب ❊ بفرست بنده بنده مکن از خویشتن مستکی ❊ در بیت

بکمکی بفرست آنچه هست ازان ❊ هرچه آید ارزنوان بنود غیر کبر کی ❊ مع الباء الفارسی کپ بالفتح

گذاف و افسانه مولوی گوید که زهر ناشست روی کپ زنا ❊ شرم داری وز خدا یے

خوش فی ❊ و بمعنی بزرگ و کنده تیر گفته‌اند الکاف التازی مع التاء و کتیب بوزن فریب

هند و غل کت بالفتح کار نیز و پلنگی که بران نشینند و خواب کنند ظاهرا در اصل ابمعنی هند بیست

مسعود گوید جو فغفور بر تخت و مور بر کت ❊ و ❊ تیغی گوید فرز کت او نگارش نشانده

و در نعت یک تیر مثال آن گذشت و بالکسر مخفف که ترا کتخ بفتحتین کنک باشد

که در آتش کنند و مطلق جا ستنی آتش ارزتر ستنی و تیر سنی که فتق گوید و ظاهرا کتخ

فارسی و فتق ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده و به بمعنی بکسر تا گفته و بفتحتین ما ستینه قفیت

که از کنک و شیر و روغن پزند عمید لویکی گوید مدام تا که بجا حیت اهل صفا رانوا

همه عمر نا روان دکنج و کتغ معین تیر به یمعنی ست کتک بالضم وفتح تا چوبدست قلندران
وضرب مطلق و کوتک باضافه واو نیز آمده و بفتحتین کوسپند کوچک دست و پا کوتاه
که بوریا نقد بفتحتین کویند کنکار و کنگر بالفتح درودگر مولوی کوید ع جور و جفای دور سپهر
کان کنکار میکند واسدی کوید بیت زهر جانور پیکر پیکران زپولاد برانگیخته کنگران و ظاهرا
کنگر بالفتح و کنکار در اصل درودگر که پلنگ و چارپایه سازد و بعد از آن در مطلق درودگر
استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آن بران دلالت میکند کتیراان و کتیران بحذف
با صمغ سرو کوهی و آن سرو را اهل کویند و آن صمغ بغایت جاذب محرق و سیاه است
و آتش در آن زود میگیرد و به رستنگر کین مانند قطران معرب آن کتیره صمغ درخت
قتاده آن درختی است خاردار که شتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران نبارد و آنرا خار کون
نیز کویند کتاره و کتاره حربه ایست که هندیان دارند و در سفرنامه گفته که در اصل قتاله
است و عربی و اهل یمن چنین کویند خسرو کوید بیت سر آن دو چشم گردم که چو
هندوان رهزن همه را بنوک مژکان زده بر جگر کتاره ناصر خسرو کوید ع بید بر آهخت
سوی لاله کتاره کتایون بالفتح و ضم یا نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار معزی کوید ع
اسفندیار نازد از طلعت کتایون کتل بضم کاف و فتح تا است جنیبت
و عقبه بلند و کوتل نیز آمده کتو بضمتین غوزه پنبه و بفتحتین مرغ سنکخوار و به بمعنی
گیتو بکسر کاف و سکون یا و ضم تا نیز آمده کتف سار آموضع از پشت است
که پیش از بن در آن باشد مختاری کوید بیت بکتف ستاره بر آورد زانو ز ادبار بخشم

خانه فرو رفته دیده از نا هار کت و مت بضم کاف و میم این لغت از اضداد ست
بمعنی بعینه و مت از اتباع کت ست چنانکه در مقدمه گذشت حکیم فرزدق گوید
شعر روی زشتت آن بدختر نحس و شوم :: راست گویم کت و مت ماند ببوم کتیم بالفتح
وکسر دویم و یای معروف مشکی و خنبکی که آب از آن تراوش بکند کیتر بمعنی سراب بیای
سوحده ست مرادف کوبزه تا چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده الکاف الفارسیه مع التاء
کته بفتحتین بزرگ باشد طماست گوید ع حیف از کته مرد خاندان کته مرد :: و در فرهنگ
کته بضم کاف آورده کیترم بضم کاف و رای مهمله سنگی که از حد گویند مبتجا و زبود و گزاف
نیز گویند الکاف التازی مع الجیم التازی کجا یعنی کدام جا و بمعنی جا که و چه و به جا نیز آمده
کمال بمعنی جا گوید شعر بجز بخدمت تو بنده التجا نکند :: بهر کجا که بترد هستش ره دود ز اصل و نژاد ::
فردوسی بمعنی که و چه گوید شعر برادرت چندان برادر بود کجا :: مر ترا بر سر افسر
بود :: بتر د سیاوش خواهد رود کجا برد بر شمردان کجا رفته بود :: و بمعنی هر کجا ازرقی
گوید شعر کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد :: بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه :: و
نام شهریست اندر چین اسدی گوید شعر ز بیان چو پرداخت زان رزمگاه ::
بکر کجا خیمه زد با سپاه کجا زکبه و زای معجمه در آخر آلت آهنی و تیشه
و تیر جز آن کجاوه و کجابه و کزاوه و کزابه و کزده و کزبه معنی هر شش لغت
معروف کج و کز معروف و چینی از ابریشم زبون و آهن سر کج که فقاعیان
یخ بدان شکنند و بالضم صمغی ست که آنرا شه گویند چنانکه گذشت و مده سعید

کم قیمت که مورش گویند چنانکه بیاید و بعضی شاهد بمعنی بیت خاقانیا آورده اند گر جستم
جو بجز مایه جستم تا بلکه جو گرد مند یا جستم کجم و کجین و کژین برگستوان که عامه کیجم
گویند زیراک کج یعنی با بریشم خام و زبون پر کنند کج آکند و کژاکند جامه ایست که
روز جنگ پوشند و مشهور بقزاکند شده زیراک آنرا تیر کج بیاکنند کاتبی
گوید ـــه ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افکند تا نقره خنگ چرخ خاکستر شود یا نه کجم
سلیمان گوید ـــه از جهان منسوخ شد رسم کژ آکند و کژین تا بعد ازین کس را خیال کژ نگردد
درکان کجل بفتحتین آهن سر کج که پیل بانان بر سر پیل زنند و بهندی انکس گویند
و هم کوچک دراز که خیزه گویند و معانی دیگر در لغت کژک بیاید کجله بفتحتین کاف
ولام مرغیست که آنرا کازه تیر گویند الاستعارات کج کلاه یعنی محبوب مع الجیم الفارسی
کچ بالضم ملوس ماهی کچک بفتحتین جانوریست که مشک را دزدد و اورا مشک دزد گویند
و بضم کاف بمعنی کیک که بعربی برغوث گویند کچوک بضمتین مرغیست که آنرا کهکو نیز
گویند یوسفی گوید ـــع آن دزد کچوک ان که گردد محزون کچول همان کاجول مجرعراقی گوید
ـــه افشاندن دست شیرم دان زد و کوش تا اکنون بترانه و کچول افتادست کچل بفتحتین
کل یعنی انکه بر سر مو نه روید و حیوانی که پای او کج باشد خسرو گوید ـــع از کچلچل نوپای
زار شد کچل و بضم کاف جانور مشک دزد در فرهنگ. بفتح گفته لیکن کچک تیر بد یعنی
گذشت پس کی تصحیف است کچیر بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا پیشوا و رئیس
و کچرده یعنی پیشوای ده کچه بفتحتین انگشتری بی نگین که بدان بازی کنند و بعضی زنخ نیز آمده

مرادف کاچ مرقوم اما مستعارات کچه کل کردن ظاهر شدن راز الکاف الفارسی

مع الجیم الفارسی بالفتح وجیم مشدد آنکه فصیح سخن نتواند گفت الکاف

التازی کج بالفتح صورتی زشت که برا ترسانیدن طفلان سازند وبضم نیز گفته

ونام شهریست و کج زنده یعنی دیو خاقانی گوید ع صورت مرده راکه اصل هر کج

زنده کرده اند ؛ ودر فرهنگ کخ بالضم گیاهی که ازان بوریا بافند وچون ازان گیاه

صورة زشت برای ترسانیدن اطفال سازند انرا نیز کخ گویند وبعضی کرمی نیز آورده

کخکخ بکسر هردو کاف صدای خنده صفایی گوید ـــ کخکخ اندر فقیر زخم نیست ؛ چکچک اندر

چراغ از تربیت ؛ وبضم هردو کاف آواز سرفیدن اوحدی گوید ـــ خرس تیز ارد نباجارش

زود در کخکخ اوفتد کارش ؛ وبفتح هردو کاف کلمه که در وقت نفرت گویند اما در تحفه بمعنی چراغ

وکرمی گفته وبیت سنائی شاهد آورده ودران تامل ست کچ بالفتح وجیم فارسی در آخر

گیاهیست که زمین بران رویند وآتش بدان افروزند ودر باب نون نیز آورده وظاهرا

همان صحیح ست واین تصحیف ست الکاف التازی مع الدال کدو نیم کوزه شراب

وبعضی پیاله نیز گفته اند خاقانیا گوید ع در کدو نیمه کن در بنش من ؛ از کدو با اشتی که از

کدو پزند کده بالفتح خانه چون میکده وغمکده وبالضم چوبکی که در میان قفل چوبین یعنی چوب

بست در افتد تا بی کلید در وا نشود طیان گوید ـــ در کلیدان نبود تخت کدو ؛ باز کردم

در و شده یکده ؛ وبعضی کام نیز آمده قمری گوید ـــ آنکه طفلان امل را دایه کام و مراد

جز بشیر و شکر و مدحش نکشت بد کده ؛ ودر فرهنگ بمعنی خراش وخراشیدن نیز آمده

وکده

وکدوه بوزن کروه تیر بد بمعنی کفته اند کدواکدوه بفتح بنیاد دیوار شمس فخری کوید
ع زرع پیش طلب اصل کز برای بنا درست باید کردن نخست کدواده کدبین
وکوبند بالضم همان کلوتک مرقوم یعنی چوبی که کازران جامه بدان کوبند نظامی کوید
ع نکه دار اندرین اشفته بازار کدین کازران از طبل عطار وازین دو بیت ترای معنی
مطرقه ظاهر میشود ع اگر بنتانی داری جو سندان نه هیچی از کدامرو ور و وه پیدا کنم
که زیر کدین مجاهده سندان روزکار بخوشش و توان منم شاعر کوید ع نه کوید سرو طبع
کدیه من کدن بفتحتین روستایی ست که بر روز عاشورا قریب ده هزار در انجا جمع
بشوند و در فرهنگ بضم کاف و کسر دال کفته و نیز چیز مخنث و بجای دال رای نیز
کفته اند کدکده بفتح هردو کاف صدای مطرقه کدفت بفتح کاف و ضم دال کاسه
سر ترازوی کوید ع بجان دوست که کر صد هزار سال برآید نه ممکن ست که سودا رد
ابدزر که فهم کدست بضم کاف و کسر دال بدست باشد که بعربی تیز کویند
وظاهرا به تصحیف چنین خوانده اند کدخدا یعنی خداوند خانه کدیور باغبان و بمعنی روز
کار نیز آمده فخری بهردو معنی کوید ع اگر کوش داری عدلش بنودی دگر در کدیور
بنودی کدیوز ملعود کوید ع کر دوکده ویران جو کدیود دو شود و بمعنی بزرک تیز کفته اند
خاقانی کوید ع بزرکری کند بکاو از فیل کدیوری و درین مثال تامل ست چه معنی خانه دار
وکدوفلای نیز درین بیت درست ست کدام بضم کاف و رای غله مانند ارزن که در زراعت
برنج باشند سوزنی کوید ع کدرم جو برنج وازرن خویش و بعضی کفته اند غله ایست که خوردن

ان باعث گردش سر شود ونشه نا ملايم دهد ودر ميان گندم رويد مع الذال گذر
بفتحتين احمق الاستعارات گذربان خطي كه بگذربان جهت گذاشتن شخصي
با جمعي كه بجاي ميرفته باشند بنويسند الكاف الفارسي مع الدال گدگديه گدايئ
معروف مولوي گويد ؎ پرنيشمين از براي گتند گدر وگد رگ بالفتح نوعيست از پوشش
سلاح فرخي گويد ؎ روز وشب دربر تو گدرگ بايده جوشن وگدگ بفتحتين كيماي كوچك
بسحاق گويد ؎ كشتي بان كرش بود لنگر گدگ گدازند بالضم بالا خانه تابستانيا وبمعني
تختها كه بان بام بوستند تير آمده گدگري بضم هر دو كاف كلمه كه بوقت طلبيدن بز گويند
وبه بمعني بز بز گذشت ودر نسخه سروري گفته كه بكسر هر دو كاف ست وظاهر شد
كه اصح ست مع الذال گذشت معروف وبمعني تقصيري كسي كه تجاوز نكرد نيز
آمده گذر امرست بگذشتن وجاي گذر گذار گذر كننده وامر بگذراندن وبمعني ترك
كننده وامر بترك كردن وبمعني گذر وگذرگاه تير آمده گذرنامه خط رخصت ودستوري
شهيد گويد ؎ كه سوي خلد برين باشدت گذرنامه گذا بالضم مست گذر وطامح الكاف
الفارسي مع الراء اكرار ابوزن توانا وبه دو راي مهمله جوب زرين در دو درمويد كوا ابواد كفته
ودر اداة ست كرد اكفته كه بجاي پراي دوم دال باشد گرامن بالفتح لايق ودر خور گرا
وكراده جامه كهنه وپاره پاره ودر فرهنگ بضم گفته گراز بالضم وزاي معجمه در آخر گوزه
معروف كه تنك تير گويند وبه تشديد يدرا تير آمده ودر اتقن موسى الكذا كغراب دهان
القاروره والكوز بضيق الراس گرايه بالفتح مرغيست سياه فام كه تير نتوانند بر بدو بنون

بر كفته اند

نیز گفته اند که اگر بضم کاف اول و فتح دویم کلاغ و بفتح اول نیز گفته اند گراک بالفتح
همان دم سیجه مرقوم که بعربی صعوه گویند مختاری گوید ع جهان اندیشد او از دشمن خویش
که باز تیز چنگال از گراکا گراش بالفتح پریشانی سوزنی گوید بیت تو در میان دلی دل میان زلف
تو در گراش خود مخواه و زلف را بجانه مزن و بر قیاس گراشیدن و گراشیده
اغاجی گوید بیت بیا تا جدا گشتم از روی تو گراشیده و خرسندم انگار من گراوش بکسر کاف
و ضم همزه چرک روغن گران بالفتح کنار و بدین معنی کرانه و بالضم اسپ گرنگ و بحذف
الف نیز آمده گراجیدن بالفتح و جیم تازی کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بجای معجمه نیز گفته
اند گراخان نام پسر بزرگ افراسیاب گراژیدن بالفتح و کسر رای فارسی
پاره پاره کردن گراه بالفتح کنار و نهایت گربس و گربه و گرباسو و گرنبو و گربشت و گربسته
و گرباشه چلپاسه باشد آذری گوید بیت بکشیدم نهنگ را را سو ؛ مرگ عقرب بود ز گرباسو
و اغاجی گوید مصرع گرباسو بچنگل حمله مکر و هند و سوزنی گوید بیت اژدها باشش از تجربه علم
کا بجنبین جای جای گربه منیت ؛ گرش پا به گیاهیست که بر ساحل دریای هندی باشد
و آنرا الکه نیز گویند چون رسنهای بسیار دارد بپای گریس او را بسبب داده اند گربه بوزن
و معنی کلبه گرماان بالضم ولایتیست از شیراز که برنج خوب در آنجا می شود گرپایی بالفتح
و بای فارسی و بای فارسی گیاهیست که انرا هلند ور نیز گویند و بجای بای حطی نیز گفته
اند گرته بالکسر علفی که ازان جاروب سازند و درختیست خورد که خار بسیار دارد و شتر
خوار نیز گویند قطعه زمین زراعت کرده و بالضم پیراهن و نیم تنه فرطق معرب آن گرج بالفتح

پارچه از خربزه که بربن وقاش نیز گویند لیکن قاش ترکیست و در نسخه میرزا بمعنی گوی گریبان
پیرهن بیرون کشند و بعربی فواره گویند گرجن بالضم و جیم تازی و ضم فاء عنبست کوچک
که بعربی سلوا و بهندی پودنه گویند طیان مرغزی گوید ــ جه نسبت بود دشمنان را بتو
توی شاه باز و عدو گر جغو گرخت و گرخ عضو بخواب رفته بحس شده آذری گوید
ــ سرجای چنین مباش گرخ زانکه برسه دو زخ گرد با لفتح کار و فعل باشد و شاخی
که بوقت پیراستن از درخت ببرند و بالضم جماعه معروف از صحرا نشین و زمین گشت
که کنارهای آن بلند کرده باشند و بهندی کیاری گویند و کرد با ضافه واو نیز آمده و بعضی بفتح
کاف گفته اند لیکن در عربیا نیز آورده اند کردار بالکسر فعل و عادت و طرز و روش نظامی
گوید ۲ بنعری یابکردار باغ بهشت کرده کار یعنی جلد و کارکرده گردنک بفتح دال و کاف
و سکون را و نون بوس و ابله باشد و گرد فکل نیز آمده و در کاف فارسی نیز بیاید
کردکار نام حضرت احدیت و معنی ترکیبی آن خداوند کار و بمعنی عمده نیز آمده رودکی گوید
ــ نه جون پور میر خراسان که او غبار انشسته بود کردگار کردک بالکسر حبستان لیکن بدین معنی
پردک نیز گذشت کرزبان بفتح کاف و رای معجمه آسمان و در ادات بکاف فارسی
گفته فخری گوید ــ تا بود در کان عقیق سه‌مان تا بود خورشید دم بر کرزمان و بمعنی عرش
نیز گفته اند ــ باد باقی سایه تعظیم او تا که باشد نام لوح و کرزمان و درین تامل ست چه بمعنی
آسمان نیز درست و بفتح را و سکون را نیز آمده دقیقی گوید ــ مه و خورشید با برجیس
و بهرام زحل با تیر و زهره بر کرزمان لیکن در لغات نخواهد آمد که اصح کرشمان و کرزمان بضم

راي مهمله وضم سين وزاي فارسي است گرزن بفتح كاف وزا سر كذا في السامي في
ليكن عربيست وبمعني تاج در كاف فارسي بايد گرزه بضم همان گرز يعني زمين كشت
زار كه كنارهاي آن بلند سازند وآن كنارها را مرز خوانند گر بالفتح كسي كه قوت سامع
ندارد قسمي است از مار كه افسون نپذيرد و توانائي وقوت فرخي گويد س ملك ان باشد
كورا سخن باشد و دست ش ملك ان باشد كه اورا هنر باشد گز سوزنيا گويد ع شكوه و حشمت
و دولت بغم و ناز كام دگر ش و بالضم نام برنج زوديست ونام نرد نيك بردع دكنج لغات گويد ع
زگر گوهري بسته بر دامنش ش گرشب وگرسف بوزن ومعني گرفش كه بهندي اجهود گويند
گرس وگرسه بالضم چرك بدن وجامه وموي مجعد ناصرخسرو گويد س سرتاب از حسد
دگفته بر مكر و فريب ش بركش از گردنت اين جامه بركش وكريب ش گرستون بفتحتين كمان
كه امدن بار ستجند فرستون معرب ان گرسان بالفتح مخفف كارسان مرقوم يعني
بشاره كه دران نان كنند نزاري گويد س هم از گندم تهي وكندوي ش وهم خالي زنان گرسان
گرسنه بالفتح وسين ونون مفتوح غله تيره رنگ كه طعمش ميان عدس و ماش
ومقشر كرده بگاو دهند و در كتر بكسر كاف وسين مهمله و سكون زا گفته كه دانه البيت
شبيه بعدس اما ازان گردتر است و در فرهنگ گويد كه انرا كنك و بهندي گراو
كلادند گويند و در قريه كردن كاو مثل آن چيزهاي نباشد و بشين معجمه غلط است و بكسر
كاف و را و سكون سين ريم چرك كه بر روي جراحت بسته و خشك شده و سخت باشد
و بانكه قاف در فارسي نيامده و عوام شيراز قرسته گويند و بقاف و صحيح گرسنه است

کرشنه بکسر کاف و را و سکون شین معجمه خس و خاشاک عطار گوید بیت زمین
و آسمانها پر فرشته ست تو کی بینی که جنبشت پر کرشنه ست کرشش با کسره آواز هیچ
مرد خفته و نخست تیر گویند و بفتحتین فروتنی کردن از عجز و بضمتین رسمانی که از مو بافند
بوربها گوید بیت هر که با دولت تو گردد کرش گرده از گردش زمانه کرشش و ظاهرا بمعنی فروتنی
باشد چنانکه بیاید کرشمه بفتحتین ناز و بعضی بکسرتین گفته اند و اول اصح ست زیرا که در قافیه
فیه جشمه واقع میشود کرعنت بوزن و معنی برغست مرقوم و ظاهرا تصحیف و ظاهر و ظاهرا تصحیف ست
لغت علاحده کرفس بفتحتین گیاهی ست که بهندی اجمود گویند و در قاموس تیز آورده کرفش
همان کرفس یعنی چلپاسه فردوسی گوید بیت ببین آنکه مور ست یا کرفش ست تو آن
بین که جان دادنش ناخوش ست کرفت بکسرتین آنکه خود را از نجاسات نگاه دارند و نجاست
را از خباثت کرفتی گویند کرکر با بفتح دوم مفتوح نام حضرت احدیت و ترکی آن خداوند
توانائی و قدرت و مراد کرگ بالفتح و سکون را و کاف فارسی در آخر مخفف کرگدن
کرگسار بفتح کاف اول و سکون دوم فارسی پهلوانی تورانی که بهمن و اسفندیار
دستگیر کرده بود برای رهنمائی دژ رویین برده بودند و بدغا براه هفتخوان در بیابان بی آتش
برد آخر الامر بهمن و اسفندیار را کشت کرگ بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستاده و مست
شود اوحدی گوید بیت طفل را منت مهتر ارزانی به کرک درند نهفتن خایه و پشم نرم
که از زیر موی بر روید و بشانه بر آرند و شالها بافند و کرهی که بر لوا افتد و آنرا به شانه
بکشانید و بعد دو معنی کلک تیز گفته و بفتحتین سقف خانه بزبان بخارا و دو بیت از مفتاح

معربز دیک جبل عامل که از بسیاری مجتهدین امامیه ازآنجا برخاستند و انزا کرک کرک
قزح گویند و صاحب قاموس بسکون را گفته و سهو کرده و حاجی گوید که زکیفان
واز ملّه واز کرک زسیدند کردن کشتان یکبیک و مخفف کراک مرقوم بمعنی صعوه
افزای گویند تا نابندد همجوشاهین خاصه در قدرت کرک و بضم کاف وفتح را سر بی مو
کرکرنک بفتح اول و دو یم نون و سکون اول استخوان نرم که میخایند و کرکری بضم هر
دو کاف تیر آمده و بتازی عقعق گویند کرکرک بفتح هردو کاف مرادف کراک
مرقوم شانش در نعت خرما گدست کرکم بفتح هردو کاف قوس قزح بهرامی گوید
فلک بین جامه مانند ارزق مرورا جون طراز خوب کرکم و کلکم بفتح هردو کاف تیر آمده
کرگن بفتح هردو کاف غله بهم رسیده که بریان کنند و دلل گویند و بعضی هردو کاف
فارسی گفته اند و در لسان الشعرا موید کوکن بواو آورده و در فرهنگ تیر بواو گفته
بمعنی چغد تیر آورده کرکز بضم هردو کاف علامت و دلیل آذری گوید درز حیوان
به بنت آید بز هست آنهم بتفرقه کرکز و کرکوز باضافه واو تیر آمده کرکاس بفتح کاف
تخم گیاهیست که بعربی دوسر گویند و در میان زراعت جو و گندم روید کرمند بفتح
کاف و میم و سکون را و نون شتاب کار و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت
گذشت پس کرمند بمعنی توانا صاحب قوت خسروانی گوید مکن امید
دور و از دراز بگردش چرخ بین چه کرمندست و کردمند باضافه دال تیر آمده کرمک
بالکسر مصغر کرم و آتشتان که رخت تان شویند کرایل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده

که مطبخی ضحاک بودند و نام دیگری ارمائیل بود کربت بفتح کاف در را و سکون کلم باشد
که در طعام میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده لیکن بعضی
اطبا بفتح کاف و نون و سکون را خوانده اند کرنج بوزن سکنج سیاه دانه تخری
گویند ع ربا چین باعثش بود از کرنج کرند و کرنگ و کرنگه و کرنده بالضم اسپان باشند
و کورنگ باضافه واو نیز آمده فخر گرگانی گوید زقسم ست ایوان در طویله سمند
ابلق کورنگ و نیله و جای صف بستن و دایره زدن سنگر کاتبی گوید
شاهیست تا ضامن زرق و حیات مانند خیل هستی را عدم نگذشت بیرون
کرنگ هم منجه نوای ترا آسمان علاقه هم سنگر علوتر الا مکان کرنگ و نام
رود بیست معروف و دیگی که رنگرزان بقم وغیره در ان جوشانند فریع الدهر
گوید دهنش همچو خم نیل پری چشمها چون کرنگ رنگرزی کرنجو بفتحتین
و سکون نون و ضم جیم تازی کابوس هوشید فرالادی گوید زناکه با بر من افتاد
چه بر پخته فتنه ناکه کرنجو کرنه بکسر کاف تازی ست که اورا شتر خوار نیز گویند
و در سامی بمعنی کهنه آورده کرنده بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را تیغی
را بیغی که جولاهان روی کار هموار کنند و بعربی شوکته الحائک گویند کروخ بضم
کاف و راو هی ست بهراة رودکی گوید بیشم آمد بامدادان آن نگارین از کرو
باد و رخ از باد لعل و با دو چشم از سحر شوخ و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی جام گفته و همین بیت
شاهد آورده ست و درین تامل ست کرو بفتح کاف و ضم رای مهمله چاه کم آب کرآب

ارزن

ازان بدشواري برآيد كروز بفتح كاف وضم راي مهمله وزاي تازي در آخر شادي بي
رودكي كويد ه ياد كروز و خرمي آهو بدست ميخزامد چون كسي كوشت كنت كرده
نلن فرسنك خاقاني كويد ه داد نقيب صبا عرض سپاه بهار كزدو كروهي بديد
ياده كياي خزان كرو بفتح كاف و واو دندان كاوك مرادف كرده فخري كويد
ه بكار خصم فرو برد كين تو دندان چنانكه كرد برون از دهانش بكنكر كرو و دو در فرهنك
بكسر كاف و فتح را آورده چنانكه آذري كويد ه اكر ز سنبله بكيجو كم آورد كردون
كند حصونت عدلش زكام كرد و بعضي كشتي كوچك كه سنبك كويند تير آورده
سعدي كويد ه جوان پاك باز و پاك رو بود كه با پاكيزه روئي در كرو بود اما در بعضي
سفر دست و بفتح كاف و ضم را يعني تنيده يعني عنكبوت آورده كه كره كري نيز
كويند كره بفتحتين سكه زنكاري كه بروي نان و امثال آن نشيند و آنرا بورك
نيز كويند چنانكه كذشت و آن نان را كرفته و بعربيا متكرج خوانند و بعضي مطلق زنك
و چرك نيز آمده ناصر خسرو كويد ه چون دست و پاي يار به بينم و جان و دل آن
هردو پاك بينم اين هردو بركره و نام شهري از هند كه كره مانكپوره كويند خسرو كويد
ه خان كره جهجور كشور كشايي كز سبب خامان كره بشكش بپاي و قسمي از تنيده
عنكبوت كه سفيد باشد و تخم دران كند كرتج و كريچه بالضم خانه كه فراعان بر
كنار زراعت سازند و خرمن درآن نهند تا از باران محفوظ باشد و تير خانه كوچك

که نگاه دارند کان خرمن بحیله خود سازند و مطلق خانه کوچک تیر گویند سنائی گوید شعر جهان
فراخ پر تر هست ٭ چه کسی این گرشیح بر وجست ٭ دانست سقمان یکی گرچه تنگ ٭ دبر
ریختن جانوران شکاری که آنرا گریز و گریزه نیز گویند و بمعنی اول گرچه بضم کاف نیز
آمده خسرو گوید شعر بچشم همت ارزاده فرهنگ ٭ فلک نه دست و نشش گرچه تنگ ٭
گریزی مرغ شکاری که پر ریخته باشد رودکی گوید شعر ببازی گریزی بجانم همی ٭ اگر کبک
نگریزد ازمن روا ستی ٭ و تیر بر محن که خواری او فتور یافته باشد گریس بفتح کاف
و کسر رای فریب و چاپلوسی و بکسر نیز گفته اند و گرسیدن چاپلوسی و کردن و فریب
دادن گرزینک بفتح کاف و کسر رای و فتح شین معجمه مرد جنگی و جوزه مرغ بکسر
کاف و کسر رای و فتح را و سکون شین نیز گفته اند گرجان نام پدر نریمان فردوسی
گوید شعر بیالای سام نریمان بود ٭ بمردی و زور گرجان بود ٭ و در سوید گفته که شهر کرمان را
نیز گویند اما استعارات گرگس ترکش یعنی تیر کرسی زر روز و آفتاب کرسی دار مجلس
طور یعنی حضرت موسی کرکسان فلک و ستاره نسر طایر و نسر واقع کره لاجورد یعنی
فلک کرسی نشین کوته یعنی دنیا الکاف الفارسی مع الراء کرا با بفتح و تشدید
را حجام و سر تراش مولوی گوید شعر شیشه پر خون که کرای بکند ٭ بر امید نفع دل خویش
میکند نظامی گوید شعر گر بجد گرایزن ورنه قدحها نخستین مکن ٭ و خواجو گوید شعر ترک
فلک هندوی کرای او ست ٭ در کف مهر آینه رای او ست ٭ و بعضی بمعنی بنده گفته اند

انجمن

وهمین بیت خواجو شاهد آورده و شاهد بمعنی بنده سوزنی گوید گفت این گرای خاین
راه بین ناکسان برده که باشند او امین گرازون بفتح و ضم رای دویم همان آرزوب
که هندی داد گویند گراز بالضم خوک نر و چون بغایت دلیری باشد شجاع و دلاور را نیز گویند
بمجاز و خرام و رفتار بناز و تکبر و خرامنده و امر بخرامیدن عمید لوبکی گوید دور سپهر
مثل تو هرگز نیاورد ** از هفت پشت مبلو شتر افکنی گراز ** و اخسیکی گوید در صفت اسب
هیونی ز زرافه سینه و ابر گراز کام ** بحر نهنگ فتنه و کوهی جبا گراز ** و مختاری گوید
چو باربد از اندر هوای دولت کن چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز و چوب بزرگ
که در حلقه آهنین بر بره و طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بران بسته مزارعان
زمین بان راست کنند عماره گویند مرکب و مجلس شمشیر و چه داند همی انک
سر و کارش همی با گاو زمین است ** و گراز و بمعنی کوزه بکاف تازیست و بمعنی تپش
گراز حرارت زنان را شود بکاف تازیست و هر دو از ای معجمه چنانکه باید و هر دو معرب
چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده اگرچه در فرهنگ بمعنی کوزه گواز آورده
بفتح کاف تازی و واو و بمعنی چوب دستی بکاف فارسی و واو است چنانکه شاید
آن نباید گرازیدن بالضم یعنی خرامیدن و بر این قیاس گرازد و گرازید و گرازش و گرازی
انوری گوید باغ ملک ترا مباد خزان ** تا در و چون بهار بگرازی ** گرازان جمع گراز و مرادف
گرازنده و بمعنی خرامنده فردوسی بهر دو معنی گوید گرازان گرازان نه آگاه زین که بیژن
نهاده ست بر پوز بین ** گرازه بالضم پهلوان ایرانی که در جنگ دوازده رخ با سیامک تورانی

راکشت منسوب بکر از درد پری چنانکه کاوه منسوب بکاو یعنی پهلوان گراس بالضم بالضم
نواله که بتازی لقمه گویند عضایری رازی گوید ـ جمله نعمتهای الوان بهشت یکی گراس
ز خوان احسان تو نیست ∴ و بمعنی عزیز و کرم نیز گفته اند گران بالضم و سبتر و جو و گندم
درو کرده عضایری گوید ـ یکی گران از کشت راد خویشتن ∴ بهتر از صد خرمن مال کسان و
بالکسر ضد ارزان و بمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبک باشد و نیز شخصی ناگوار
و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گران جان نیز گویند گرائیدن و گرئیستن میل کردن
و بر این قیاس گراید و گرائیده و گرا بمعنی گرائیده و امر بگرائیدن هست و گرایش میل
و رغبت بچیزی گربکو و گربه بید بید مشک باشد که بید گربه نیز گویند ابن یمین گوید ـ
سر بر آورد از کمین که گربه بید از بهر صید چون همی بیند که پای بط برآمد از چنار و گربه
اضافه چیزی باشد پشم دار مانند موی گربه که از بید مشک برآید و از آن عرق گیرند گربز محیل
و مکار حربز معرب آن و بکاف تازی نیز گفته اند و بهذا قربز معرب آن و موید اول است
آنچه بعضی گفته اند که گربز در اصل گرگ بز بوده که محیل و مکار گرگیست بصورت بز و برای
با بای نوان گفت که در اصل گرگ نر بوده بکاف بکاف تازی چه مکار و محیل ملایم و نرم
می باشد بحسب ظاهر چون گرگ بز گربال بالفتح غربال گرج بالضم مخفف گرجستان مولوی
گوید ـ گر نه بمیت میشد از دی اوم و گرج و بفتح اول و دو دیم و جیم فارسی گچ باشد که در
عمارت بکار برند ابن یمین گوید ـ نماید ز خاک گچ و سنگ اینچنین طاقی کمر ∴ خاکش را
مشک و گرج کافور سنگش گوهرست ∴ و درین مثال تامل است چه میتوان گفتش کافور خوانده

علم

حکیم زجاجی در صفت بنا گفته ع در آنجا بنود از کرج بوی در رنگ گرد بالضم پهلوان و دلاور و بالکسر
مدور و فراهم و دور چیزی و حوالی چیزی و جمع مدور و کرک خیمه خورد ترازوان چنانکه بیاید فردوسی
گوید ع زخاک اندر و خاک شد یزدگرد چه جو تو زین خاک برسنده هفت و بمعنی شهر نیز
آمده که تازی مصر و مدینه و بلد گویند چون سیاوش گرد و دیه گرد و یزدگرد و پاس گرد و فرهاد
گرد و داراب گرد میر سید شریف در حواشی کشاف گفته که داراب جرد معرب داراب گرد است
و درین او سهو کرده یکی آنکه از اشتقاق مذکور ظاهر میشود که باز آید باشد بلکه از اصل کلمه
باشد و تعریب نیز دلالت دارد بران لیکن عبارت قاموس در لغت فرهادجرد مشعر است
آنچه سید گفته بعد از ان در حاشیه آورده که بعضی گفته اند داراب گرده است درین یک سهو است
و عجب تر آنکه سید محقق و صاحب قاموس هر دو شیرازی اند و در شیراز اطلاق نیز دارا گرد
بکسر کاف فارسی مشهور است و ظاهرا چون گرد بمعنی شهر کوشش زدوبان شده و اکثر مردم
بدان پی نبرده اند و سهو کرده اند و بالفتح غبار و کدورت دل و غبار خاطر گردانیدن و امر بگردیدن
و گردش و عکس چیزی و نمونه آن مرادف گرده انوری گوید ع گر خام بسته است چبا رنگ
زبار چین از گرچه رنگ دهد آب روان را اما ظاهرا درین بیت گرده باید خواند نه گرد
چینی از ابریشم خوب و در فرهنگ بمعنی آفتاب و نقع و فایده نیز آورده نظامی گوید
ع یکی چشمه را سایه خوشتر ز گرد که این هست سوزنده وان هست سرد اوحدی گوید ع
سفر این جهان چه گرد کنند بجز از پای و سر که درد کنند اما درین دو معنی و مثال اندک تامل است
گرد آباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها گردک بالکسر مصغر گرد و خیمه کرمخصوص

بادشاهان باشند نظامی گوید بیت در گردک دوستی خسرو و مهیا بر آسوده بگوهر چون ثریا و نیز حجله
عروس باشد شب گردک کنایت است از شب زفاف مولوی گوید بیت بجز بانگ وقت بود لفظی
که هستی چون خصیم درد و در گردک ؛ بعد ازین اندر شب گردک بعضی امردی را نسبت همچو زنان
و بمعنی پستان تیر گفته اند لیکن بکاف تازی بیر گذشت و در فرهنگ بمعنی کلیچه نیز آمده که
اندرون از قند و مغز بادام پر کنند و کلیچه نیز گویند گرده بالفتح جربه یعنی چیزی که از ان چیز دیگر
بعینه بردارند و بالضم عضو معروف که بتازی کلیه گویند و بالکسر نان کلیچه و پارچه زر مدور که یهودان
بر کتف دوزند ترزری گوید بیت گرده بر دوش راهب دیرم ؛ حلقه در گوش ساجد لاتم
گردا یعنی گردان ناصر خسرو گوید بیت من مانده و ناسوده چرخ گردا ؛ گردنا بالفتح گردانک رباب
قمری گوید بیت در جهان بیغم نه عیبی دل که رز دست رباب گردن خود بی رسن هرگز نه بیند
گردنا ؛ و بالکسر سیخی که مرغ بدان کباب کنند سوزنی گوید بیت آتش سنان تیره چون گرد
نای جمن اوست ؛ دشمن چو مرغ گردان برگرد گردنا ؛ و پیرامون چیزی که خراسان
بناگرد واکوبند و حسکی گوید بیت ز مشرق تا بمغرب میدواند دست رابد اعتش
هزاران گوی از زر گردنای زمردین چوگان ؛ و در نسخه میرزا بالکسر گل سرخ و چوبی
که بدست کودکان دهند تا بان رفتن بیاموزند و در سامانی بفتح کاف کلفته و چوبی که ماتند
گوی مدور تراشند دیگر باریک کنند و اطفال ریسمان دران پیچند و بر زمین گردانند
چنانچه سر باریک او بر زمین آید و گردان شود و بعربی دوامه گویند بالضم و واو مشدد
فتح میم خاقانی گوید بیت با کامشترها تو نهادی بامر خویشتن ؛ در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

گردباد معروف مرادف دیوباد مرقوم گردن معروف که بعربی جرب گویند و تیر صانع
چیزی چون تیر گرد و کمان گرد آهنگر گرد بالکسر و فتح را مخفف اسدی گوید بیت گرد فرازو
نامداری همی گرد برابستی سپتی که نجر آن بدان جوبها سوراخ کنند گرداس بالضم ستمکار سپهی
نزاری گوید خدایانی زبان بگذاشتی این بی زبان را مگر تو هم از بستان باز داری
شرگرداسان گردبندن بالفتح یعنی گردبند رودکی گوید بیت بزرگان جهان چون گردبندند
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه و لامعی گوید ع همچو سرشک دیده من گردبندش گرد
بالکسر عقد مروارید که هردو طرف ره بندند محمد عصار گوید بیت ز جزعش رشته لولو گسسته
ز گوهر گرد در و بر روی بسته گرده گردکان چار مغز گردن بالفتح معروف و جمع آن گرد
نها باشد و قوی و سرکش و جمع آن گردنان باشند گرد گریبان بالکسر یعنی پیراهن
غزالی گوید بیت ما باده ایم گرد گریبان فاخرست داریم نشاء که درد عالم ست گردنکل
ابله و دیوثست لیکن در کاف تازی گذشت گردنامه کاغذ مربع که آیات و ادعیه در آن
نقش کنند برای باز آمدن گریخته رضی نیشاپوری گوید بیت گردنامه ست که نشه اهل
هنر را گزوه شکل تزویر که بر دایره دینارست و در نسخه میرزا بمعنی سکه آورده گردنه
بفتح کاف و دال و نون چوبی که نان بان پهن کنند گرزن بالفتح تاج مرصع که ملوک
در قدیم بالای آن آویختند و گاهی بر سر میگذاشتند اسدی گوید بیت یکی گرزن از گوهر آمیخته
ز بالای تخت اندر آویخته منوچهری گوید بیت شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسین
معجر و قیرینه گرزن و بعضی بکاف تازی گفته اند گرز بالضم معروف و بمعنی دسته هاون

نیز آمده گرزنش بفتح کاف وکسر زای معجمه تظلم وزاری نمودن خردمی گوید بیت داد من از

لعانت وگرنه سوی خواجه خواهم شد ز تو بگرزنش وشمس فخری بضم کاف آورده وگفته

که مگر سر کرد این گرزنش نتوانند که بر در دار مملکت رسم گرزنش گرزه بالضم مار

بزرگ که سرش چون گرز باشد گرسن بالضم یعنی سنگی گرفت موافقه واعتراض گرنج

بالفتح همان غرنج یعنی گیاهی که بدان آتش افروزند وبعربی ابو سریع نامند بواسطه

زود گرفتن آتش دران گرگانج بالضم شهر معروف پای تخت خوارزم وبعربی جرجانیه

وبترکی ارگنج گویند گرگیج بفتح کاف اول وکسر دویم وسکون یای حطی نام شهریست گرگر

بضم هردو کاف سخنی که از خشم زیر لب گویند ودندانه نیز خوانند وبالکسر باقلا جرجر

معرب آن وبعضی گفته اند غله سیاه از نخود کوچکتر وبالفتح نام خدای تعالی ومعنی ترکیبی

آن خداوند قدرت وتوانائی لیکن اصح کاف تازیست چنانکه گذشت وتخت پادشاهان

وقصبه ایست از آذربایجان قطران گوید بیت پناه گرزن وگرگر ستون تخمه ونسل چراغ

گوهر وکشور ابو منصور وهسودان ودر نخش گردون باید اندیشه توران پیوسته شد تا شدی

پیوسته تو با شهریاری گرگر ودقیقی گوید بیت چو سیاره گشتند فریاد جستند بر ایشان ببخشود

دادار گرگر گرگین نام پهلوانیست که گرگین میلاد گویند وبا بفتح گرد وگرگین بحذف یا نیز آمده

ودگرگنان جمع اوست ناصر خسرو گوید بیت گر نخواهی رنج گراز گرگنان پرهیز کن گرگان

بضم جمع گرگ وشهر معروف جرجان معرب آن واین شهر بنا کرده گرگین است بنابران

گرگان گویند چنانکه در لغت بنت پور بیاید گرگاو بالضم از پا افراز که شاطران وپیادها

روان پوشنند اذری گوید سه بجست و جوی تو گردون چو عزم راه کند ؛ زخام ثور کند

پای ماه را کره گاو ؛ کرگینه بالضم نوعی از پوستین نظامی گوید سه زباران بجا تر سد آن

کرگ پنیر کرکرگینه بجای حریر کرم بالضم اندوه وگرفتگی دل و بکاف تازی تیر گفته اند و آن اصح

همین است فردوسی گوید سه زچنگال شیران همه دست عزم ؛ دریده برو دل پر از درداسخ

کرم ؛ و در نسخه میرزا بمعنی زخم و بعضی بمعنی کمان رستم گرفتن اندک چیزی از جمله

بسیار آورده اند کرمک بالفتح مصغر کرم و با قلاده مانند آن که در آب جوشانند

و بفروشند بسحاق گوید ع ال برمک در کرم کرمک فروشش این درند کرمایان

گرمادان حمام باشند بدیع سیفی گوید ع بحرمت رسن و دلو چاه گرمایان ؛ و بعضی گفته اند

بمعنی حمامیست و در اصل گرمابه بان و گرمابه دان بوده و در بیت مرقوم تبر بانک تکلفی

ابمعنی نتوان گفت گرمه میوه پیش رسی خصوصا قسمی از خربزه که پیش از دیگر انواع آن

رسد کرنج بالضم یعنی برنج و کرنج بیتر بیتر برنج کرنجا ر و کرنج زار یعنی شالی زار که

شالی پاییز گویند سوزنی گوید سه کوهان تو ز روغن گر دست نابرزد ؛ خوان تو از کرنج

بشیر اندر آسمان ؛ کرنده بالضم کاف و کسر را و در فرهنگ سیف خرما بکاف تازی کذشت

کردکان کرو معروف و بعربی مر هو گویند خسرو گوید تنه کم گشته هوشی یافته جان

بچندین حسرتش جان گردکان ؛ و بمعنی قضیب تیز آمده سوزنی گوید ع نازنازان

چو تراپیش گردکان ؛ آزند گردیدن تصدیق نمودن و قبول و روغان کردن و برینقیاس

گردیده و گرویدگر دگرو گرگر نام حق است لیکن بکاف تازی باید چنانکه گذشت عنصری گوید

بدان ماند که یزدان کردکز جهان نو برآورد دست دیگر گروه جماعه مردم و غیر آن و گروه
وگروهه تیر گوآمده و تیر گروهه غلوله مطلق و غلوله خمیر و آنچه زنان مانند بیضه بر دوک
ریسند و دوکی تیر گویند و بتازی شعلبه خوانند گروزه بوزن کشوده و در فرهنگ بمعنی گرد
مردم گرهه بالضم مخفف گروهه مرقوم بمعنی غوله نظامی گوید جهان را بر گروهه همچنین گرهه
گره خورده و گرهه بحذف چیم تیر آمده نظامی گوید من خود بکر هیچه کیمیایی قانع شده ام
زهر ابائی گره بر معنی کیسه برگره کردان نام باز سیت گریغ بوزن و معنی گریز و گریغتن
بمعنی گریختن گریان بالفتح تخته هفت جوشش که جون طاس بسی سوراخ که بر سر آب گذارند و آنرا
گری گویند پر شود و در آب رود و چو جوبی بران گریال زنند تا معلوم شود یک گری گذشته گری
بالفتح جریب و بالکسر رام بکسر بتن مختصر گری انوری گوید زانکه انسان مراتب شاعری بی
بسیار دارد کا خای چهار پوششش با خای جل گری و در فرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد
خواه جریب و خواه گز و خواه کیل غله و خواه پیمانه آب که بنیش سوراخ کنند و بر روی
آب گذارند و چون غرق شود گویند گهری گذشت و بالکسر بمعنی گردن و لهذا یقه جامه را
گریبان گویند یعنی نگاه دارنده گردن و بمعنی گره نیز آورده گریبانی یعنی پیراهن نام خسرو گوید
از دست جو سنگ نومی یابد موزن بمثل یکی گریبانی گریوه بسته بلند از کوه و فراز
و کتل و عقبه گریواره بکسر کاف و را و یای مجهول و فتح رای مهمله رسته مروارید که در گردن
کنند و هار تیر گویند و این مرکب است از گری دواره جون گوشواره از گوش دواره
و معنی ترکیبی لایق گردن چون گوشواره لایق گوشش و بعضی رای دوم معجمه پنداشته اند

ودرین خطا کرده اند اخستکی گوید شعر زنرم مخنقه یافت شاخ گل منظوم جو باد کرد گریوارۀ
شجره منثور گربون بوزن وسعنی بریون که بهندی داد گویند گریک بفتح کاف
وسین مهمله مغاک وضم کاف وشین معجمه نیز گفته اند ودر فرهنگ بکاف تازی آورده

الاستعارات گران رکاب یعنی کسی که در جنگ ثبات قدم ورزد گردنکشان نظم
یعنی شعرا نامدار گران دست یعنی کسی که تا بی دوربک کند گران سایه یعنی شخصی که
عالیمرتبه گران سرشت یعنی متکبر وموقر وکاهل گران سنگ یعنی با وقار وقانع وصابر
گربه از بغل افکندن یعنی ترک مکر وحیله نمودن فلکی شروانی گوید شعر دیبش را از ل
گربه افکند از بغل خصم عدو نیش را گر بر درانیان داشتن یعنی مکر کردن وحیله ورزیدن
گربه خانه وگربه کون یعنی محیل ومکار گرد بر آوردن یعنی پامال کردن ودیار بر آوردن گرد
پیچ کردن دیعقرف خود در آورده گرد زمرد یعنی سبزه نورسته وخط دمیده گرد شب
یعنی تاریکی شب کردن بشمشیر خاریدن یعنی قوار بکشته شدن دادن کردن خاریدن یعنی
بهانه کردن وتوقف نمودن کردن شتر یعنی همان مجیر گوید ع بکردن شتر اندر شراب
زرنجشی کردن کش یعنی کسی که با قدرت وقوت باشد وآنرا سرکش نیز
خوانند گردن نهادن یعنی فروتنی واطاعت نمودن گردون سرشت یعنی متکبر وخونریز ودون
نواز کرده جرخ وگرده گردون یعنی آفتاب گرفته مزن یعنی طعنه ودرشتی کمن ودر
بعضی از فرهنگها لاف مزن گرگ آشتی یعنی آشتی بنفاق وفریب گرگ بند کردن
یعنی زبون کردن نظامی گوید ازین گربه کون خاک تا چند چند بشیر توان کردنش گرگ بند

گرگ دو یعنی شتاب رفتن و قطره زدن گرگ فسون گر یعنی دنیا و فلک گرم خیز یعنی
چست و چلد و چابک گرگ رو یعنی شتاب رو و عاشق سالک گرم کردن یعنی شتاب
رفتن و غضب نمودن گرمگاه یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود گرم و سرد چرخ
یعنی نیک و بد که از فلک رسد و آفتاب و ماهتاب گره بباد زدن یعنی اعتماد بر عمر گذران
حافظ گوید بیت گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت گریبان دامن
کردن یعنی مراقبه رفتن گریستن هوا یعنی باریدن گربه در گلو داشتن یعنی مهیای گریه بودن

الکاف التازی مع الزا الگزاد بوزن نهاد و جامه کهنه و برای مهمله نیز گفته گزاز بالضم و بعد دو
زای معجمه بیماریست که از کثرت سردی بهم رسد ماخوذ از گزازه یعنی تب و انقباض چه آن
بیماری موجب خشکی و تشنج است لیکن عربیست و فی القاموس الکزاز کغراب
و زمان دار من شده ابر دو الرعد فخری گوید بیت ز تاب خشمت جنان شده است حسود که از
حرارت بیچاره شد برنج گزاز گزانغ بالضم همان آنچه مرقوم و آن ضعیف است دگزنغ بحذف
الف نیز آمده گزاینس بالکسر درخور و لایق و در ادات بکاف فارسی گفته
گز بالفتح نوعی از زیورست فخری گوید بیت اگر ز ابر کفت رشته بدی دُرریز شدی بارز
جد و فیروزه پیکر گز باگرده بالضم گیاهیست خوشبو در کشتی که بیراب باشد گرفت
بالفتح فربا شده که بر کشتها مانند چنین و ناشی یعنی سودی که زرگران بکار برند و بعضی گفته
اند سیم سیاه و سوخته فخری گوید بیت رخ دوستان تو باد در سفیده رخ دشمنان تو
باد گراف وکسائی گوید بیت زرگر و اوفتاد گراف سیه بسیم من باز برنشانم سیم

سیه بگزف گزدغ بالفتح مهرهٔ گردن عسجدی گوید شعر بزخم گزدغ درا خورد گرد همین حرف
سازند مردان گرزم بالفتح سبزه که برکنار جوئی و حوض روید فخری گوید شعر بر جویبار
دولت شاه جهان پناه، دایم رسلسیل و رطوبی ست آب گرزم گرزش بفتح کاف
و سکون را و کسر دال مهمله اول پیراستن بالفتح شاخی که از درخت وقت پیراستن
دور کنند گزغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسین لیکن قازغان و قزغان به
معنی گذشت و ظاهرا ترکیست و بقاف درست ترست خسرو گوید شعر ما این همه زین
خوان خالی نشسته بدستیم، کز حلوای رضا بخته نگردد اندرین گزغان گزبود بفتح کاف و سکون
را و ضم بای موحده کدخدا باشد گرزنه بفتح کاف و نون و سکون زا مرغیست سیاه و سفید
که پر بزرگ دارد و بکسر کاف تیر آمده و بتازی آنرا صرو خوانند مع الزای الفارسیه
گزابه گزاوه همان لگاوه کژ آگند و کژ آغند و کژ آکین همان لگاکند یعنی جامه که بکژ آکند و روز
جنگ پوشند گژبرخون بالفتح عاقرقرحا و بعضی بزای تازی گفته گژدم رتیلی ست که در
ناخن میشود و عظیم درد کند و گاهی ناخن می افتد و بعربی داحس گویند بحای مهمله مکسور و سین
مهمله گژدم جراره نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود در زمین
کشد و هر کرا زخم زند هلاک کند و بعربی جراره گویند گژ بابا بفتح مرادف کج بود و معنی
یعنی صد راست و قسمی از ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد گژانه پیله ابریشم
و این مرکب ست از گژ که ابریشم ست و انه که برای نسبت ست چون شبانه و مغانه و بعضی بتای
قرشت گفته اند گژه بفتحتین آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد و آنرا ملاذه گویند و گجک

فیل که بهندی انکس گویند خسرو گوید ـ باظلمت شب گل مه چون ناخن شیر سینه یا فیل
واز زین گره بر سر نکون سار آمده ، و تیر چوبی سر کج که نقاره بدان نوازند و هر قلاب
عموماً و قلابی که قصابان گوشت بدان آویزند خصوصاً چوبی که بکلید آن درون افتد و بدان
سبب در گشوده شود دیگر کژک همان گره و تیر چوب کجی که بر سر قبق بندند و ازان گوی
طلا آویزند و تیر پری که بر سر دم بلا بهم رسد و شاطران بر سر زنند چنانکه گوید ـ آن کژک
بر تارک فیل از شکوه بود تیغ کوه بر بالای کوه ولـه ذنب پای کواکب را شده خار کژک
دست دهل زن را شده مازگرنه بالفتح پاره که بر جامه دوزند و پنبه شیر گویند کژدور بالفتح زاد
بادکه بهندی بجور گویند بجیم فارسی و آن بیخ گیاهیست تلخ مزه ناصر خسرو گوید ـ ساکن
دا برو رست کژدور عنبرش را بحنظل بیست سنبلی کژاف بفتح کاف و دای مهمله گیاهیست
بغایت بدبو که چون بدست گیرند بوی آن مدتها زایل نشود ناصر خسرو گوید ـ من بسی
بو سنبل خوشش چون پچرم کر تو همی کژرف کننده چیری کژ بالفتح شخصی که پای او کج
باشد و نام مرغیست خسرو گوید ـ لرزه کنان آب زنرمی چو خز ، مرغک کژ پا شنا
بیا گرد کژ الااستقا درست گژدم گردون و کژدم نیلوفری و کژدم طاس النکون برج
برج عقرب کژمژ زبان یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاری نشود نظامی گوید
ع طفل چهل روزه کژمژ زبان الکاف الفارسی مع الزاء المعجمه گز بالفتح چوبی
بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند و گزنده و امر بگزیدن و درختیست معروف و نوعی
از مارست که ازرا گرزه و گرزه مار گویند فردوسی گوید ـ بدو گفت ای بدتر از مار گزنده

پالیز

که پوشند زره و زیر خفتان و نوعی از تیر بی پر و پیکان و با پیکر دندان نیش که کار تیر کوید چنانکه گذشت

و بخاطر برسد که بفتح باشد مخفف کارگزار بالفتح گزند و گزند رسانیدن و بمعنی آفریست گزا

یان عنصری کوید ؎ حقا که نبود زهر شکر تلخ گزایان ؛ بگز نام خلافش بنخاری بشکر برگزاد بکان

بالفتح ستتاب اوحدی مراغی کوید ؎ ماه از آن میرود گزاد لگان که کند گرد خانه تو طواف

گزار بالضم نشتر حجام و نقش باریک که اول نقاشان میکشند و بالای آن رنگ آمیزی

نمایند و اداکند و امر باداکردن چنانکه کویند نماز گذار و وام گذار و بر بیقیاس گذاردن

و گزارش و گذارده یعنی اداء چیزی و بمعنی تعبیر خواب نیز آمده و گذار یعنی گذارنده

و گزارنامه یعنی کتاب تعبیر سعدی کوید ع خداترس باید امانت گذار ؛ فردوسی

کوید ؎ تو این خوابها بجز پیش او ؛ مگو و ز نادان گذارش مجو ؛ وزرا تشت بهرام

کوید ؎ چو بشنید دغد و گذارش جواب ؛ و ناصر خسرو کوید ؎ سخن

حجت گذار و سخت زیبا ؛ که در لفظ او هست منطق گذاره گزاف گزافه بالضم

چیزی که بتخمین و کمان کویند دورن دلیل کرده باشند و بمعنی هرزه و بیهوده را

کویند جزاف معرب آن و بمعنی بسیار و بی حساب نیز آمده ازرقی

کوید ؎ تو آن کسی که زبهر گزاف بخشیدن ؛ زر و سیم همی کم کنی رسوم

حساب ؛ مولوی کوید ؎ می ده گزاف ساقیا تا کم شود خوف و رجا گزر و گزرد

و گزیر چاره و ناگزیر یعنی ناچار انوری کوید ؎ باد همچون آفتاب و آسمان ؛ در نظام

کل موجودات ناگزرد ؛ هرکس که نیست جز غم تشادیت ازو کذرد ؛ گر نشانکان گزی بمقدار

یک ارش و نیم واین گز در ولایت خراسان رواج دارد وگزنگ نیز خوانند ودر اصل
گز شاهگان بوده گزلک بالفتح وکسر گزلک ودر تحفه بالضم لام نوعی از قلمتراش
که سرش برگشته ودنباله اش باریک باشد گزم بالفتح درخت گز ودر تحفه
بالضم نام مردیست گز نازک وگز تازه یار درخت گز گز مازج موب آن گزک بفتحتین
چیزی که برای تغیر ذایقه بعد از شراب خورند وبعضی گندیدگی نیز آورده اند ومرض
مشهور که بعربی تشنج گویند گزنند بفتح کاف ونون اول خوانگاه گزند بفتحتین
آفت واسیب گزیت وگزید وگزیه یعنی جزیه دفراخ فردوسی گوید که گزیتی نهادند
بر یکدرم که ایدون دهقان نگردد دژم وسعدی گوید که هر چه میخورد او گزیه مسلمانست
گزیدن بالفتح بدندان گرفتن ونیش زدن وبالضم انتخاب واختیار کردن وبرین قیاس گزید
وگزیده وگزینش مولوی گوید نه بران عقل گزینش که ترست گزین وگزینه منتخب
وگزیده وبهتر گزینده وامر بگزیدن چون خلوت گزین وعشرت گزین مجیر گوید از
دست بر دنظم زدوران گزینه ام گزنه بالفتح همان انجره هر قوم که نام گیاهیست
که بعضو آدمی چون برسد بگزد گزی بالفتح گل ترک بعربی لحین گویند گزیردن
چاره کردن وگزیر چاره مع الزاء الفارسی گژ ائر بالضم جثه دان مرغ اما در نسخه
سروری بکاف تازی آورده قمری گوید که جو طایریست همایون همای
همت تو که هفت چرخ در دانه بگژ ائر گژدهم بفتح اول ودال وها نام پهلوان
گژم نام درختیست که او را بتازی شجره ابق خوانند الکاف التازی مع السین

المهملة

المهمله کس بالفتح شخصی از آدمیان و خادم معین و یاور چنانکه کس بیکسان و کس

یعنی مردم چنانکه گویند ناکس یعنی نامرد؛ سنائی گوید ؎ از زمین خسی با رخ کسی

شب دشنگیر کن مگر برسی کسبه بالضم کنجاره کسبرج بفتح اول و بای عجمی و رای مهمله

و جیم تازی در آخر مروارید رضی الدین لالاغز نوی گوید ؎ حقه با کند پر از کسبرج گر تو

بدیدی کب و دندانش ببین کستنه بفتح اول و تای قرشت خار سیاه کستن بضم

کوفتن کستی بالضم یعنی کشتی چه در اصل کستی بسین مهمله است منسوب بکستن یعنی کوفتن

زیراک دو کس با هم کستی گیرند یکی دیگر را خواهد که بر زمین بکوبد رفته رفته بتغیر السنه

و مرور ازمنه کشتی شد کمال گوید ؎ فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته

با چون فلک حریفی باید گرفت کستی ؛ و مسعود گوید ؎ پیل گر چون کند کستی بند ای پیل را

ده بستی و تیر زنار باشد کستیج معرب آن خاقانی گوید ؎ ریسمان سبحه

بگسستند و کستی بافند کسیمه بالفتح گیاهیست که اشتر آنرا خورد و شتر خوار نیز

گویند کستک بالضم و فتح تای قرشت جعل باشد کسیمه موی چند باشد که بعوض زلف سر آنرا

مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و بچه تیر گویند و در ولایت فارس و عراق

زنان موی سیاهی در پیش نهند و آنرا کسمه گویند حافظ گوید ؎ عروس بخت

دران حجله با هزاران ناز ؛ شکسته کسمه بر برگ گل گلاب زده ؛ و بمعنی نان کلیچه

نیز آمده لیکن بر یمعنی ترکیست سراج الدین راجی گوید ؎ کسمه اش نازک خوی

دلبرست ؛ در لطافت همچو روی دلبرست ؛ کسندر بفتحتین و ضم دال ناکس و نا اهل

عنصری گوید ــ سزد مردرا که تکبر کند جو شه نیکویی گستر کند گشنگ بالفتح وکسر نون همان
گرسنه که کاو ودورا فربه کند و بهندی گراو کلانامند گستی مخفف کاستی انوری گوید ــ
خواص نبات کر آرد مزاج گستی راژگسک بفتحتین مرغ عکه و بشین معجمه اصح ست ودر رساله
ابوحفص بمعنی قبه گفته چنانکه عمق گوید ــ هرگز نبود خاک بنوری جو نمک درکاه چگونه
می بسازند کنک گسیس بفتح کاف وکسر سین اول زاک زرد که چون در آتش
اندازند و بعد ازان بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید دط هرا چون هند بیت
در فرهنگ نیاورده و بتازی شراب حبث و در قاموس گوید آن بیتد خرماست
گست بفتحتین آسانی و بشین معجمه تیز گفته اند گسیلا بالفتح دارو ئیست که بهندی
اسیلا گویند و آن غیر سلیخه ست و در قاموس بوزن خلیفا آورده الاستعارات
گسوت کافوری یعنی برف الکاف الفارسی مع السین گسار بالضم خورنده
و هضم کننده چیزی چون میگسار و غمگسار و اندوه گسار و در عزا این دو صنع
نیامده و یقینا سگساریدن وگسادن وگسارده ابو شکور گوید ــ ساقیا مرمر
ازان که غم من ازو گسارده شد گست بالفتح زشت ابن یمین گوید ــ انکس
که جوشنی و گلیمش بدست ست کمرزین دو فزون میطلبد از پرست ست گنجی و
گتابی جو لیسی گلیمی هست ابن یمین را خوشتر اگر ترد تو گست ست و فخری
گوید ــ اگر تمثال مانی زنده گردد نه بس صورت خوبت بود گست و گستی
یعنی زشتی ناصر خسرو گوید ــ ترا جائی ست بس عالی و نورانی جو بیرون جستی

از جایی بدین کستی کسته بالفتح سرگین زیرا که نسبت بچیزی زشت دارد و ها برای نسبت
است کستهم بالفتح نام پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گزدهم گستاخ بالضم معروف
گسله بالضم یعنی گسیخته شده گسل یعنی گسلنده و امر بگسلیدن گسستن و گسیختن یعنی
بریدن و جدا کردن و بر بنیقیاس گست و گسیخت و گسسته و گسیخته گستردن گستریدن و گسترش
پهن کردن و گستر پهن کننده و امر به پهن کردن و بر بنیقیاس گسترده و گستریده گسنه بالضم
گرسنه و گسنامار یعنی بسیار گرسنه چه گس بمعنی گرسنگی و امار بمعنی نهایت طلبی کمال گوید
شعر آن پیر گرسنه را که نبود آه در جگر :: ارد وغ استلازند اکنون زخوان سنکر :: گسی و گسیل
بالضم وداع و روانه کردن و فرستادن فردوسی گوید ع گسی کردمش با دل شادمان ::
و اسدی گوید شعر نژاد از او هرچه بد سر بسر :: همیداد کردش گسی زی پدر :: الاستعارات
گستاخ مست یعنی دلیر و بی محابا گسسته مهار یعنی بیقید که بعربی خلیع العذار گویند
الکاف التازی مع الشین معجمه گشن بالفتح شهریست نزدیک سمرقند که شهر سبز
نیز گویند آورده حکیم ابن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی
که بر زیر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می آورد و پرتو آن ماه چهار فرسخ
در چهار افتادی و نیز هر گوشه و پهلو را عموما و پهلوی ران و بغل خصوصا و سینه را نیز گویند
فردوسی گوید شعر جوانی بکردار ایرانیان :: کشاده کش و تنگ بسته میان :: و سعدی
گوید شعر بینداخت شمشیر ترکش نهاد :: چو زردکان دست بر کش نهاد :: و نیز رستنی
که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرد آب روان گردد و از ترس آن شتر آن صحیح را داغ

کنند تا برایت نکند و بمعنی کشنده و امر بکشیدن معروفست و بالکسر خطی که بجهت بطلان
نوشته بکشند و کشته نیز گویند کاتبی گوید بیت دفتر لوح قلم را کاتبی :: کش عفو ی کش
بجرم کاتبی کشاخل بالضم و فتح خا جنسی از غله که بهندی ررهر گویند و شاخل
بحذف کاف نیز آمده کشاورز بالفتح مزارع و زمین ورزنده زراعت لقایی گوید
بیت کشاورز شغل سپه ساز کرد :: سپاهی کشاورزی آغاز کرد :: و ناصر خسرو گوید بیت در
کشاورز دین بخم :: این فرومایه کان خس و خار زند :: وله چون کشاورز خوک و خاک
گرفت :: تخم اگر بکفنی بود تا وان کشان بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده
شود و کنبدی گویند و نام ولایتیست که کاموس کشانی حاکم آن بود کشت بالکسر زراعت
و زراعت کرده بر بنفشا سی کشتن و کشته و کشت زار و کشتمند زمین مزروع
یعنی اسدی گوید بیت دو منزل زمین تا بر میر مند :: پر از آب و غوش میوه و کشت
مند کشتار بالضم سیل کرده که بعربی مذبوح گویند ناصر خسرو گوید بیت بدیه
تن خویش چو خو کرده باید :: و خوردنت ز کشتاره خویش :: و بمعنی کشش
نیز آمده چنانکه گویند مرور کشتار نشد و بمعنی کوشنت نیز آمده چنانکه گویند
چند من کشتار است کشتو بالفتح انگور نیم بخته کشتوک بالفتح و ضم تا کشف
باشد کشته بالفتح کاشته و شفتالو و زردالو امرود و امثال آنکه تخم آورا برآورده
خشک کرده باشند سوزنی گوید بیت سنائی ترا بی تو دل از غم :: بدو نیم بست چون
امرود کشته کشتی بالفتح سفینه اگرچه بکسر کاف مشهور شده لیکن از بعضی اشعار

لطایع

نظامی بکسر ظاهر میشود چه قافیه بهشتی کرده وظاهرا بکسرست وبواسطهٔ قافیه بفتح خوانده
میشود و بالکسر یعنی کاشتنی و بالضم همان کشتی مرقوم میرود و منبع کشتک بالضم جبل الکن
به بمعنی کستل تیر گذشت کشنج بفتحتین ریسمانی که خوشهای انگور کشمش بران
بگذارند تا هوا بخورد و کشمش شود و این خلاف انگشت چه انگور که خواهند نگاه دارند از ریـ
ـسمان بیاویزند نزاری گوید ــ دختر رز برهنه ماند چو کشمش ؛ از فراز کشنج کشتیان
و کشتیان بالفتح دیوث خاقانی گوید ــ این طرفه که موبدی گرفتست ؛ بر یک دو کشیش
رنگ کشتیان ؛ و عبدالرزاق گوید ــ شاعری در گرتوئی شاعری زرگرنهم ؛ گیتی گرباد
بروت ماد و کشتیان برد ؛ لیکن در قاموس بکسر کاف و فتح آن آورده و ظاهرا که معرب
کرده اند کشنیش بفتح کاف و کسر شین اول میل و رغبت و مخفف کنیش هنک و در فر
معنی نارو کرسنه آورده کشف بفتحتین سنگ پشت باشد و برج سرطان فردوسی گوید
ــ چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه ؛ بکشف دید طالع خداوند ماه ؛ و کوزه پهن که برف دان
نیز گویند و نام کوهیست و بضم کاف و سکون همان کزف مرقوم کشف رود نام
رودیست که سام اژدها را در حوالی آن کشت کشفتن بفتحتین کشودن و شکافتن
و پراکنده و پریشان شدن و پژمرده گشتن و نابود و معدوم شدن و بر این قیاس
کشفت و کشفته و کشفتگی کمال گوید ــ دل برگرفتم ز بند و نیک روز کار ؛ تا پردهای
راز فلک برشکفته ام ؛ و احسنکی گوید ــ دولت دنیا فرتوت شد و کار
شکفت ؛ هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود ؛ عبدالواسع گوید ــ شکفته بدم

چون بنیان درخت ؛ شکفته شدم چون بابان گیاه ؛ دسوزنی گوید ـ جو زربایل
بختی بدست خویش مده که از نهیب تو کرده بر و شکفته نکار ؛ کنکاسب
وکنکاش جو کنکر وکنکرک وکنک معنیست که رنکش سیاه و سفید درهم
ودم و از عکه تیز گویند و تیر کشک بفتح کاف و سکون شین دوغ خشک
که قرقوت گویند و جو کوفته و بالضم مخفف کوشک یعنی قصر کشکن یعنی کشتان
مولوی گوید ع کجیده بر دم اکشکان بجلدزری کشکله بفتح کاف اول و دویم نوعی از
پا افزار که ستاطران و پیادگان پوشند ناصر خسرو گوید ـ پای پاکیزه برهنه به ستی ؛
چون بپا اندر دریده کشکله کشکین بفتح کاف اول و کسر دویم نان جو جه کنک جوبا ک
کرده وکوفته را تیز گویند و بعضی گفته اند نانی که از جو و باقلا و کاورس پزند فردوسی
گوید ـ به چین بر آن نان کشکین نهاد ؛ وتیز آتشی فائق آن کشک باشد شاعر
گوید ـ آتش کشکین جامه پشمین خشت ؛ بالین باش کود کشتنیه و کشکینه تیز
تیز بمعنی آمده فخری گوید ـ کند هر که ضمیرش اتفاق بدنیا وبدین کشکینه ؛ ولیکن
درین دو بیت بمعنی آتش جو تیز مناسب ست کشک انجیر بالضم توب و منجنیق
که بدان دیوار قلعه اندازند و معنی ترکیبی سوراخ کننده انوری گوید ع نه منجنیق
رسد بر سرش نه کشکنجیر ؛ و بالفتح آن باشد که چوب کنده را مانند ستونی
بر زمین فرو برند و سر آن چوب شکافته غلتکی دران دران تعبیه کنند و ریسمانی
بر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذرانند و از یکسر آن ریسمان توبره

براز ریگ و سنگ بیاد بیزند و میان آن ستون قبضه دراری نصب کنند تا کسی که خواهد مشق
کمان کشیدن کند بدست چپ و میان آن ستون قبضه دراری نصب کنند آن قبضه را
و بدست راست سر آن گیرد تا آن ریسمان بکشاکش آورده و هندی دمخیه گویند
و در شیراز هنجل گویند سوزنی گوید شعر من کمانم و خداوندگار نابکشم :: گر خداوند
زال و کمان شغنچیر :: و منوچهری گوید شعر داد جنس محرکان اسپید عادل :: دهد
آن کجا تنها به کشنجیر بندارد :: خدنگ :: کشکور در فرهنگ بمعنی کتاب و مرنج علکه
بلکن بمعنی کشکر گذشت کشکول همان جگول یعنی گدا کشتمان بالکسر زمین زراعت
کرکشتمند نیز گویند تراری گوید شعر از حبوبات در همه کشتمان نیست چند انکه
در کشند بفتح کشمر بالفتح همان کاسم مرقوم که زردشت دران سروی سردی کاشته
بود و در اعتقاد مجوس آتش است که از بهشت آورده بود و تفصیل گذشت فردوسی گوید
شعر یکی شاخ سرو آورند از بهشت :: به پیش در شهر کشمر بکشت کشمور نام
دا ستی بست و بعضی گفته اند موضعیست که حوالی آن دشتی واقع ست و نام آن
مورست کشته بالفتح نوعی از نسا روغ و معرب آن کشتیج کشتو همان کشف مذکور کشتو
او بالفتح پهلوان پای تخت کیکاوس کشور بخشی از هفت بخش ربع مسکون که بعربی
اقلیم گویند و کشنحر بالضم و فتح خا تیر گویند کشتی بالفتح حیوان پایان افکنده
و بنگ چهارپایان و بالکسر خطی که بجهت بطلان بر نوشته کنند و در معجم البلدان بضم کاف
گفته و بعضی بفتح گفته اند مرادف کشتی مرقوم قاسم انوار گوید شعر توبه سه نا ملکی قا

کرکشتنی عضو جایکی کشتش بشود ای الضاری در علم و زهد قسیس معرب آن کشور بکسر زای
معجمه دیای حطی بزرکان کشورخدا یعنی صاحب کشور الکاف الفارسی مع الشین
کش بالفتح خوب وخوش رفتار با ناز و بکسر و ضم بغم چنانکه خواجه در ترجمه مقالات
ارسطالیس گفته که درستی روان یکی کش و خوشست و در تحفه بمعنی سنک پشت گفته
و از شعر عمید بمعنی ریم ظاهر میشود بیت صد ره تیغ تو عدد کش باد منفر خصم تو قاتل کش باد
و در فرهنگ بمعنی دل گفته کشی بفتح کاف و تشدید شین و تخفیف آن خوش
و رفتن بناز سوزنی گوید بیت تا بجهان کشی ست و خوشی ای صدر خوش منش
زی و کشی با سمن زجان بری وش کشد بالضم معروف و بمعنی فتح تیر آمده رادف
کشایش شاه قاسم گوید ع شاعر و ساقی مدرو همه فتح ست و کشاد و بمعنی خوش بینش
و رها کردن از شست مولوی گوید ع چندان حلاوت و مزه مستی و کشاد خسرو گوید
ع گردون کشاد شست تو چون در دغا دید کشاد نام فرمان پادشاهان که بشار
منشور خوانند خاقانی گوید بیت داری کشادنامه جان در ده فلک بیت کوده کیا که نزل
و بمعنی عنوان فرمان گفته اند وله خواهی که نزل جان دهدت ده کیا بی دهر بستان
کشادنامه عنوان صبحگاه و درین تامل ست چه معنی اول تیر مناسب ست کشاسب
کشتسب و کشتاسب را گویند ع بگوشتاسب ایدس درخت کشاسب وله
تو این تاج ازوی یافتی یادگار نه از شاکشتسب و اسفندیار کشتپ بالضم و بای عجمی در
تغو جهنده و جستره ارض کشت بالفتح معروف و جک کردن و محوس ساختن او حد

کشید

گوید ه تا روز نقش چهره خوب برده برگرفت :: تا نقش دیگران ز ورق میکنم گشت :: و سوزنی
گوید ه بسی گناه صغیر و کبیر کردم گشت :: نه از کبیر خطر بوده از صغیر مرا :: و بمعنی خربزه آمده
لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته اند که خربوزه ابوجهل باشد گشنا بالضم بهشت ستایش
گوید ه از آنکه گشتنای خوب کابران راست :: جمع عقیق چنان خوران راست گشت ::
برگشت نام گیاهیست که بر هم پیچیده مانند ریسمان تافته است و آن پیچیده بود و بتک
تیر گویند قاطع قوت گشتنک بالفتح جعل باشد و سرگین گرد تیر گویند و در نسخه
سروری بکاف تازی آورده و بکاف تازی و سین مهمله و لام نیز گذشت و بهمه
تصحیف است و یکی از آن صحیح و الله اعلم بالصواب گشتیب بالضم اول و فتح
دوم همان گشتاسب فردوسی گوید ه مرا گر بمی داد خواهی بکس :: همالم گشتیب
سوار است و بس :: و بمعنی جهنده نیز آمده چنانکه در لغت آذر گذشت گشنه بالکسر
مرکبیست از عطریات که آنرا بتازی بان دند و در مثلث گویند گشن بالفتح بسیار
و انبوه و بفتحتین نیز آمده اسدی گوید ه فرستاد شان لشکر گشن پیش :: چه بیگانه
و ز ایلکان و چه خویش :: و فردوسی گوید ع اگر گشن گردد مر او دستگاه و لهجه گشن
دستگاهی و کاخ فراخ :: و معزی گوید ع از خم جعد گشن با توده های عنبرین :: و بالضم طالب
نر شدن و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما نظامی گوید ه بدینسان آنکه در قوانیل
بگشن آید نگاور مادیانی بفرمان خدا زو گشن گیرد خدای شگفتی در پذیرد و بمعنی نر
که تازی فحل گویند نیز آمده و بدینجهت بار گرفتن ماده را گشنی گویند گشنه بالضم

کرسنه و بسین مهمله نیز گذاشت گشتیر بالفتح معروف گشتیر بالفتح معروف
گشتیزه بالفتح ابتداء غورهٔ انگور که در خوردی بدانهٔ گشنیز مانده یای برای نسبت
خاقانی گوید بیت ز ان حصرم کاصل بادشاهیست گشنیز سپهر کند نابخت الا
ستعارات گشاده پیشانی یعنی شخصی که در کار گشاده رو باشد آنرا پیشانی
گشاده نیز گویند گشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال گشاده زبان یعنی فصیح زبان
گشتا گشت و گشت گشت فرمایش پی در پی و غم و الم بسیار و خوش ناخوش گشت
زرد دیو و گشتنز کنایه از دینار گشتی از زر و که بشکل کشتی سازند و بعضی کتابت
از آفتاب گفته اند گشتی شدن شنا ورشدن گشتی گشتن یعنی شراب گشتی
صحرا یعنی ناقه گشتور خدا یعنی پادشاه گشتی نوح کنایه از پیاله و دل آدمی و اهل بیت
بضم و م گشتی حصرم یعنی می انگوری الکاف التازی مع القاف کقاز بالفتح محنت
و رنج و تنگی بحتری گوید بیت جهان بعدل تو گشت آن جهان که ممکن نیست که بر دلی رسد از جور
روزگار کقاز و در فرهنگ بمعنی افشردن گلو نیز آورده کقائیدن یعنی ترکائیدن و بر قیاس
کفائید و کفائیده کفت بالفتح شکافت و بر قیاس کفت بمعنی شکافته و کفتگی یعنی
ترکید یکی سنائی گوید بیت که رزو دل بکفت زهره بخست و بالضم مخفف شکفت و مخفف
کوفت و بالکسر کتف و ذوسی گوید بیت بیاورد گرز گرانرا بکفت بسپه ماند زان
کارزار در شگفت کفتر یعنی کبوتر کفج یعنی کفچه جای گوید بیت ای شده همچو کدو چجله شکم
کفچ بکن بهر بر کردن آن دست طمع سوی بسوی وکفت شیر و کف آب و کف صابون و امثال

ان

آن فردوسی گوید ع فرو هشته گنج و برادرد گنج ❁ کفچک و دامن زین سراج الدین سگزی
گوید ؎ از پی کفچک زین فرستد صاحب خلد ❁ گر تو ایی دهد از چادر حورا اطلس ❁
کفچل بالفتح بمعنی کفل کفچکر و کفچلیزه و کفچلیز یعنی کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند
و جانوریست آبی سیاه که سرش بسر ناخن کفچه و دنباله اش بدنباله کفچه
ماند و بعربی عموس گویند اخستکی گوید ؎ سنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم ❁
چو زین منادی برگشتی محیط آب ❁ کفچه نول مرغیست که نوکش پهن و درازست
کفچه مار و مار کفچه قسمیست از مار سراج الدین راجی گوید ؎ همچو مار کفچه این گردند
دهر ❁ کفچه رنگین ست لیکن پر زهر کفکیر بالفتح و یای معروف بجیم که زر و نقره و دیگر
فلزات بدان پیوند کنند خسرو گوید ؎ از آن زر میبرد استاد زرساز ❁ که با کفکیر
پیوند و بیم باز ❁ مسعود گوید ؎ خورد بشکستم کنون تا بدگر کنی این شکسته را کفکیر ❁
و شمس فخری گر آلات سینه و رونیه باشد که آنرا بهم پیوند کند چنانکه گفته سبوی
مطبخ تو از طلاس سنگ بارست چو دیگ بخت عدویت سر بسر کفکیر و سوزنیا گوید
؎ تو نیز بیت نظمی و من چو تیر علم ❁ میان تهی مزور مربق و کفکیر ❁ لیکن بطریق مبالغه
درین دو بیت بطریق مبالغه درین دو بیت تیر معنی اول نتوان گفت کفک بالفتح کف
روغن و صابون و مانند آن قطران گوید ؎ شکفته لاله چو جام شراب ❁ ژاله در و ❁
چو کفک رخشان اندر میان جام شراب کفگیر و کفگیره معروف کفلیز و کفلیزه
تیر مولوی گوید ؎ اندر چو شهسواره شنبدنر بود ❁ اندر خوزد دیگ و کاسه کفلیز بود ❁

سکفنج بفتحتین و سکون نون نوعی از ماهی که مانند سقنقور تقویت باه کند سوزنی ؏
تا شوی معده همدانش قوی خود طلی کرد سقنقور و کفنج کف بالفتح سیاهی که
ستلطکان برابروی زنان مانند اسدی گوید ؏ همان روزها کان زکوه کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کفش ؏ وامر بکفیدن سراج گوید ؏ بد سگالت را بگوز این
عضد خون غنچه بکف کف بفتحتین دف و دایره عبدالواسع گوید ؏ که بکوبد فوق
این پای حوادث چون کفه ؏ که بماند گوشش آن دست نوابت چون رباب ؏ و نیز
خوشه غله که خورد نشده باشد و بتشدید فا نام شهر نیست پوربها گوید ؏ اگر
بصره و کفه ببند بجوارت شود شنیده موصل و شوشتر ؏ و در عربی بمعنی پله ترازو کفیدن
ترکیدن و ما سفارات کف سپید کنایه از تهی دستی سیب بجنبد کی کفش خواستن
یعنی انتقال شودن از جایی بجایی انوری گوید ؏ کفت بجنم خنک موزه کفش
بخواه الکاف التازی مع الکاف التازی کک بالفتح نان تنک که از خشکه و غیره پزند
و به معنی مخفف کاک سیت و بمعنی گیاه نیز آمده و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز
ایستد بدیمعنی مخفف کرکست بالفتح و جیم مفتوح پنبه دانه که بتازی حب القطن
گویند و گکس و گکیش کیکر که در فصل یا مرقوم شود ککمک بالفتح و میم مفتوح کلف
که بر روی و اندام پدید آید و تا سنش تیر گویند و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده
باشد ککه و ککی بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط گویند و هم کسی که آنرا
جمع کند ککی گویند الکاف التازی مع اللام کل کسی که موی سر ندارد و جمیع

بجام

بهایم عموماً و گاومیش را خصوصاً و بالضم کج و منحنی بود شکور گوید شعر بدانکه که گرد جهان گرد
مبغ یمل زپشت چو کمان گردد چو تیغ؛ و کوتاه و ناقص فربه چنانکه گویند کلی و شهری
کلاغ عوک کلاپشت و کلاپشته بالضم جامه که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه
و سبز باشد و بیشتر گیلان و مازندران پوشند و پشتک تیر گویند شاعر
گوید شعر هر آنکس که مازندران داشتی؛ کلاپشت و کیش و کمان داشتی؛ و بجاطر
برسد که بفتح کاف باشد زیراکه مرکبست از کلا و پشت یعنی گربه پشت عوک
بماند و در سیاهی و سفید و سبزی کلاپیسه بالفتح متغیر شدن چشم از حال خود چنانکه
سیاهی پنهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی و یا بجهت خشم
و اعراض مولوی گوید گفت جفتش چون کلاپیسه شود؛ فهم کن کان وقت آن زایشش
بود کلات بالفتح قلعه و دهی که بر سر کوه و بلند ساخته باشد منوچهری گوید شعر زراد
خانهٔ تو بود هفت صد کلات؛ و سعدی گوید کلات و ویران و کوه بلند؛ و نام قلعه ایست
از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید شعر ز خیل و حشم
آنچه زان داشت پاک طغین کلات اندر آورد پاک و در شرفنامه شهری
از ترکستان که فرود بن سیاوش با مادری که جزیره نام داشت آنجا می بود کلاته
بالفتح ده و قلعه کوچک فردوسی گوید شعر چو دیوار شهر اندر آید ز پای کلاته بنا شد
که باشد بپای کلاجو بالفتح و ضم جیم تازی پیاله لوکی گوید شعر هان تا ندهی گوش
یاد از دف و نی هان تا نکنی راج صراحی و کلاجو کلاژ و کلاژه بالفتح عقعق که عکه

وکلدر ع بیه تیز گویند وبعضی احول تیز آمده سیف گوید ع حسودت دید ما تند بیت
برادی نبی چشم کلاژه یک دو بیند کلاسه بالضم نام موصفیت و بالفتح نام جانور
کلاشتس بالفتح عنکبوت وتنیده آنرا کلاشتیخانه خوانند کلاسنک همان قلا
سنک مرقوم کلاشکن بالفتح همان کلاشکن که نام حلوا ئیست بسحق
گوید ع طفل برنج بین که سمان برکنار خوان نوح کلاشکن بکنارش نهاده اند
کلاک بالفتح دشت وصحرا که دران زراعت مطلق بوده باشد وبالضم خالی
وتهی روزی گوید ع حاصل آن شب جهان بیالودم کز همه مقرها کلاب شدم
وموج بزرگ که کولاک نیز گویند وبالکسر چوب دراز سرکج که گل میوه
راکر دست بدان نرسد تا آن چینند کلاکوشش بالفتح موشش دشتی مرکب بیت
از کلاک وموشش کلال بالفتح تارک سر وبالا از پیشانی فخری گوید ع هند برای
شرف خاکپای او را چرخ بجای اکلیل امروز برقرار کلال و بعضی بجای لام
کاف خوانده کلاک گوید ع باز کشش با کمش رنیش پاک پاره دم سنگ
یکی بر کلاک بالضم کوزه گر وبزبان علمی اهل هند تیز کوزه گر را کلال گویند مظفر هروی گوید
ع جان دادن خفاشش بدم کارمسیح ست ورنه کند از گل مرغ کلال کلا درد
کلا و همان کلا یعنی وزغ کلا بحذف واو نیز گفته اند کلاده وکلابه وکلام یعنی کلاف
ریسمان کلاهو بالفتح وضم ها نوعی از آهو که بی سنا خت فردوسی گوید ع ز گور و
کلاهو بند هیچ شیر کلاهور بالفتح نام پهلوان ایست مازندرانی فردوسی گوید ع بفتر

چل

کلاهور سخت کلاهون بالفتح وضم ها نیز پهلوانیست چنانکه در فرهنگ آورده کلباد
بالضم نام پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ بر دست فریبرز بن کاوس کشته شد
ودوسی گوید ع برآشفت پیران ز کلباد وگفت کلباسو وکلبسو همان کر باسو یعنی چلپاسه
آذری گوید ؎ همچو عقرب عدوی کلب سو ٭ دشمن بارها بود را سو دله همچو عقرب که
کلبو بیند ٭ کلبه خانه خورد و محقر کلپک بالفتح وبای فارسی در آخر منقار مرغ وکرد اکردها ان
کلپتره بالفتح سخنان بیهوده انوری گوید ؎ او نزاکی و ناقص شمس خالد گوید ؎
ای هیچ ویکنس از غم جو مار کلبه سر و حیوانیکه پیر شده باشد از هر جنس باشد
ابو شکور گوید ع شاه دوان کلبه روباه گفت ٭ ودرماورا النهر کوتاه استعمال کنند
ع معانی کلبه همچون ریش اراک ٭ ودر فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد و حرف
مخرج نتواند گفت خسرو گوید ؎ روز و شب هست در اطراف جهان گردان
ناکی کلبه زبان ٭ جاهل احمق نکیست کلجان بالفتح مزید بخاطر میرسد که بکسر باب
منسوب بکلچ یعنی سده کناس کلچ بالفتح وجیم فارسی در آخر چرک ومعجب وخود بین و
بالضم پوستین پشمینه که از جانب تبت آرند و چین وشکن زلف وکاکل ونان ریزه
مختاری گوید ؎ ببین که چگونه ارم اندر ره کلچ زتبت ٭ لباده از پیر وابو شکور گوید ؎
بوی کاکل وان زلف مشکین ٭ فتاده صد هزاران کلچ در کلچ ٭ وبانگ سله کناس
وحامی که پلیتها بدان کشند فخری گوید ؎ حامیان فهبندی حادثات ٭ از بهر
ریش خصم تو در کلچ ٭ بالضم نوعی از گیاه باشد کلچ بفتحتین وجیم فارسی در آخر چرم

کنش اندام موزیا گوید ؎ بس کلخ و بس فرخ و بس سفینه و بس کربه ٭ پر فسوق
و پر فسون و پر فضول و پر فتن ٭ قطیان گوید ؎ دست و پای و روی خوبان چون کلخ زلیش ٭
پیران زرد از بس دود لخ کلده بالفتح کاف و دال پاره از زمین سخت و درشت
و نام مردیست کلفت بفتحتین همان کلپ یعنی منقار مرغ کلک بالضم پشم نرمی
که از زیر بز روید و از آن پشمینه بافند و هر گربهی که در هوا فتد و بتانه
کشاید نظامی گوید ؎ که شست آب دیده روبیش کز بردبتانه کلک موش ٭
و بالفتح بغل یکی از اطبا گوید ؎ کسی را که درد آمدی دست کلک ٭ علاجش کندی
بهمین دولک ٭ و بالکسر نیا و بد نیخبت بر خامه و تیر تیر اطلاق کند خواجو گوید ؎ بر کلک
حوالت کرد چون برف ٭ کذر کرد از سر دوز خاک شد عرق ٭ و تیر چهار دندان ستانغ که
بعربی ناب گویند نظامی گوید ؎ برند موکلان راهش ٭ از کلک سکان بصدر نشانش (?) ٭
و صمغ نوع کنده که بتازی مقل گویند و آن درختی حاصل شود که انرا جهوداند گویند
سوزنی گوید ؎ حاسدان تو کلک و تو رلجنی ٭ از قیاس رطب نباشند کلک ٭ منقل
و اتشدان سنائی گوید ؎ آن کز اثر کینه او بادام سرد ست ٭ حقا که اگر گرم کند
کلک اثیر ستش ٭ چونان نمود کلک اثیری اثر بکوه ٭ کاجزای او گرفته همه رنگ لاله زار ٭
لیکن در نسخه میرزا بفتحتین آورده چنانکه مشهور است و بفتحتین نشتر فصاد لیکن
اصح بمعنی بضم کاف فارسی است و فتح لام است چنانکه بیاید و چوب و نی علف
که بجبته گذشتن از آب زرق برهم بندند و گاه باشد که مشک پر باد بران نصب کنند

ابو العلا گوید ه گرز جمله جوب دنیا کاندر جهان است دست تقدیر خدا بندد کلاک و حکیم زجاجی
گوید ه در کشتی ابد بنه اندر کلک در ایار بابند نجوم فلک و بمعنی درد سر و درو نیز عمید لوبکی
گوید ه چند شوم صداع کش کرد بساط خسروان بگذر در لست عالی زرق بذیر بلی
کلک و ضیاء نخشبی گوید ه باد از نفخ حقد و باد حسد دشمن شاه مبتلای کلاک و نام
موضعیست نزدیک دامغان که در آنجا گندم خوب میشود که منجیک گوید ع گندم بار
از کلاک و از دامغان بیز ثمر انواع میوه ها و از اقسام غلها و شوم و نامبارک و بدبخت
بوم را نیز گویند لیکن بعضی بدین معنی بکسر لام گفته اند مولوی گوید ه زین میخور سیه
گردی ملک زان میخوری دیوی کلک زین میخوری ابو بکری شوی ادی ازان سیه
ابو الحکم و خربوزه نارسیده که کالک نیز گویند و غوره پنبه که هنوز نشگفته باشد
و کلابیتس نیز و بفتح کاف و کسر لام احوال و انگشت کوچک و بهر دو معنی مخفف
کلیک که مرقوم شود مولوی گوید ه فتاب برآمد کلاک از گور برآمد و زریک سیه
جرده سقنقور برآید و فخری گوید ه صلیع امر سنهست کسی تواند بود که جشم بخش
نکور باشد نه کلک و صاحب فرهنگ منظومه گوید ه کلیک و کلنجک کلک
راست نام که خنصر بخوانند بتازیش عالم کلکل بفتح هر دو کاف هرزه گوئی و کاو
گاکردن و بتازی سینه را گویند بسحاق گوید ه در سفره کرد کام درجوال میکشم از
کلکل او قیل و قال کلکنه بالضم پشمینه که از کلک باشد باد در فرهنگ محمل گفته
کلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح هر دو کاف منجنیق گوید کلکل بفتحین بر

که جوانان دلاوران بر دستار زنند وحیقه و کلکی نیز گویند سوزنی گوید بیت سلطان شرق و غرب
که خورشید پیش او گاه از کله حجاب کند گاه از کلل کلنگ بکسرتین و فتح نون حرفه
باشد و در نسخه سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون و در موید کلنگ
بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دویم و در ادات کلنگ بتقدیم کاف بر نون
کلمرغ بالفتح نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید بیت بیضه کلمرغ بزیر همای
از نسب خویش بود بچه زای کلوتر بالضم و زای فارسی در آخر جلباسه و در نسخه سروری
بمعنی سوسمار گفته که بار بلاس نیز گویند کلن بضم کاف و فتح لام کلوی که بر گردن و
اعضای دیگر از مردم پیدا آید آنرا غدر و یا غده نیز گویند پوربها گوید بیت سخن انجه روحست
گر سخن نزود بعقل و نقش بجز نوعه کلن چه رسد و در عربی پنبه زده که بجبه رشتن
گرد ساخته باشند کلنه کلیچه که اندرون ان از قند و مغز بادام و جز آن پر کنند کلنجر
بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه
و نازک و شیرین که در ولایت هری شود و پوست آن در غایت تنکی و نزاکت بود
و گویند که با خوشه آن انجمن و دانه آن بقدر رمه باشد کلند بضم کاف و فتح لام آلت
کلکاران که بدان زمین کنند مولوی گوید بیت اگر بدیده من غیر آن خیال آمد بکنده
باد مرا هر دو دیده ها بکلند و در فرهنگ بدینمعنی بفتح کاف آورده و بفتحتین قفل
چوبین که آنرا کلیدان گویند بیت بهم ان بار در آید در دولت بگشاید که آن بار کلید است
شما همچو کلند بتو چیزی گشته و ناتراشیده پلیدی بیاموزد تا به پاک افزودن

وبمعنی دیگدان وبمعنی گزر تبر آمده وبالضم کوتاه وناقص وبالکسر نام شهریست چنانچه در مقامات
حمیدی گفته که حنق را از راه غلط گشن مگش مسجزها بدگاه بزبان قلم ثنا می بر آید وگاه بلغت
اهل کله نوا میزند وبالفتح وتشدید لام وتخفیف آن سر حیوانات وبالکسر وتشدید
لام خیمه که از پارچه تنک بجهت دفع پشه وگس سازند که به پشه خانه مشهورست وگاه
عروس را در زیر آن آرایش دهند لیکن در عربی پرده تنک وهر پرده تنک دهر
پرده که همچو خانه بدوزند سعدی گوید ع تو کی بشنوی ناله دادخواه بکیوان برت کله
خوابگاه کلی بالضم روستائی ودهی چنانکه در لغت خوه ودر لغت کل گذشت سنائی
گوید ع شهری وکلی وماتم بمعنی دف که بتازی عرباله گویند فرخی گوید ع پای
بکوبم چون کیلان برنائی وکل وقسمی از ماهی ریزه که مهی است وبتازی سمک رضراض
گویند در آبهای سنگریزه می باشد که رضراض سنگریزه است دراز می باشد
ودر نسخه سروری معروف که آنرا حزام خوانند وبفتح کاف کلکی کلیا بالکسر استخفار
قلبا معرب آن کلیاس بالکسر درخانه وطهارت خانه که بر بام راست کنند
وبتازی کرباس خوانند کلیاده بالفتح بمعنی کابوه مرقوم مولوی گوید ع
هین بهره را کلیاده کن زین نغمهای جان فزا ع ودرین بیت کابوه میتوان گفت
کلیج بفتح کاف وکسر لام چرکین اندام ومعیب وخود ستا وبیهوده ومعنی کلیج
مرقوم وبالضم کلیچه بزرگ ابوالعلا گنجه گوید ع کریمی که بر سفره عام دارد کلیج از سه
واز کواکب کلیچه وبالکسر ویای مجهول اسپی که هر دو پای او کج باشد عسجدی

گوید پیش حکم تو سر چنگ فلک : تنبک سنگ و سنگ بود لبان کلخ کلیچه بالفتح کلید چوبی
و بالضم معروف و بمعنی چراغ و جام سوزنی یعنی آجیده نیز آمده اسدی گوید شب
سیه و همه راه تاریک و چاه : کلیچه میفکن که ترسی براه : و سوزنی گوید من ترا پیرهندم
و زیباست کهن باشد کلیچه ماندهٔ من : و بکنایت آفتاب را گویند چنانکه کاف
ماه را کلیز بالفتح و یای معروف و زای معجمه در آخر زنبور باشد و گویند چون زنبور
کلیره بالفتح و یای معروف سبوی آن ملک عزیز الله گوید چو گردان کلیز بر از آب
جوی : با آب کلیز فرو شست روی کلیک بالفتح و یای معروف تخم گل و بالکسر انگشت
کهین و احول اختکی گوید که فند با قدر تو دیدار با چشم کلیک : کی رسد در مدح تو
گفتار بابای قیصر : و مطهر هروی گوید چون به هم تراز هم حسود : خویشتن را کلیک
بسازم زود : مثال و معنی اول در لغت کلک گذشت که آنرا کلیچک نیز گویند
کلیکان بالفتح و یای معروف گیاهی سبز در غایت بدبوی که آنرا گما گویند
چنانکه بیان آن در لغت گما بیاید الکاف الفارسی مع اللام کلاج بالفتح و جیم تازی
در آخر نان تنک چون کاغذ که از نشاسته و سفید مرغ پزند و در شربت اندازند و در
نهایت لذت و غایت نزاکت بود سیفی گوید خوش نویسان قطایف
با قلمهای شکر جمله عاجز گشته اند از خط : تعلیق کلاج و لابر و لاتیه گویند کلاگونه بالضم
یعنی گلگونه که زنان برروی مالند کلاله زلف و موی پیچیده و در فرهنگ در این معنی نیز
آورده لیکن اصح بدین معنی غلاله بکسر غین معجمه است و عربیست و در نسخه سروری

نیز

کلندی را بیاموزد کلندن را فرسیدن و چوبا که در قلاده سگ بندند و بتازی ساجور خوانند مسعود
گوید ع که بر گردن چو سگ کلندی دارم ✽ بر پای کهی چو پیل هندی دارم کلندر و کلندره
چوب کنده و تراشیده که آنرا کنده نیز گویند گاهی در حبس در اندازند تا در گشوده
نشود و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان گنهکاران کنند پوربها گوید ع بر گردن
مخالف و بر پای دشمنت ✽ بکسب کند دو شاخی در محنت کلندی ✽ و مردم ناهموار
و ناتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند و بمرور ایام و بتغیر السنه بقلندر مشهور شد
کلنده بفتحتین چوبکی که در دوال آسیا نصب کنند چون آسیا بگردد چوب حرکت
کند و دانه بزودی در آسیا ریزد مولوی گوید ع گر همین گوئیم بول در نیکوئیم گوشن
چون کلنده بر لب و دلم تکنک مرهم کلندری بفتحتین زمین سخت و درشت کلند
بفتحتین کندیدن کلنگ همان کلند یعنی اول مرغ معروف و در مؤید یعنی خروس بزرگ
کلنه بالضم همان کلپ یعنی منقار مرغ کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار شاهی
گویند کافه خلق همه پیش رخت سجده برند ✽ چون باروح که باشد که کلوی تر برد ✽
و مولوی گوید ع ابرو کلو و ابرو کلو کرده مردانک و دیو ✽ هر کرا زین هردو پرست اخی اوست
کلو کلوبنده یعنی مهتر غلامان و بنده بزرگ کلونک بضمتین و واو مجهول و نای مفتوح همان
کدنگ یعنی چوبی که گازران بدان رخت کوبند کلونه بضمتین واو و بای مفتوح کلاه
کونه دار پر پنبه در سوزنی گوید ع صوفی شده ز صوف کله شد لباس تو ✽ چون صوفیان
کلونه ببر بر عقیق رنگ ✽ داود حدی گوید بر نهی میرزو کلونه ببر دل لب سیمم و چشم از لب

زرو درسامی گوید کلونه برای زنان بهتر از کلاه باشد برای مردان وبتازی شکه خوانند کلوخ
بفتحتین وواو معروف کلیچه بزرگ وبا واو مجهول بدل وعوض وخاییدن وخاویدن چیزی
که در هنگام خاویدن ازان صدا برآید مانند قند ونبات ونان خشک کلوچیدن مصدر آن
کلوخ اندر نوعیست از زمرود کلوخ انداز وکلوخ اندازان سوراخی که زیر کنگره قلعها
سازند که چون خصم نزدیک آید ازان سوراخ کلوخ وخاک وآتش بروبیندازند و
سنگ انداز وخاک انداز نیز گویند شرف شفروه گوید ــه ان جهان بخشی فلک
رخشی که هفت اقلیم خاکت باکلوخ اندازجودش مهره از گل بود وسیر گشت غزلها
که در آخر ماه شعبان کنند وبرغندان گویند ودر فرهنگ بمعنی نبیره وفرزند آورده کلوز وکلوزه بفتح
کاف وضم لام غوزه پنبه که شکفته باشد وجوزغه نیز گویند کلوس بضمتین وواو معروف
وسین مهمله اسبی که چشم وروی (ونوزاد) سفید باشد وآن بدیمن بود مثالش در لغت
چل گذشت بجیم فارسی کلوک بضمتین امرد بیچاره کنک نیز گویند ــه منم کلوک خر
(نون) افشار کنک خشک سپوز بافتح دختر دو کلو گیم خرفت ر کلونه بفتح کاف وواو و
وسکون لام کوهیست کلونده بفتح کاف وواو وسکون لام ونون خیار باریک
ودراز که شنگ نیز گویند بسحاق گوید ح میل کلونده که دارد که نبات بادشش
کله بفتحتین حصار شهر وگوید ــه حبذه که بیم در نظر بنده نمود صد دل بدو جاه کله افکنده نمود
ونام شهریست که درمیان جزیره واقع ست اسدی گوید ــه چنین هر یکی همچو شیر یله
گزین کرده شد تا بشهر کله ونیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند وبرآرند کله گویند

و نیز اول کسی ست که بر زمین پادشاه شد و گروهی از عجم گویند که کیومرث آدم است

چون او و جفت او که پارسیان بلده خوانند و عرب حوا را از گل آفریده شد او را بگلشاه

موسوم کردند گل شهر بالضم نام زن پیران ویسه کلغر بالضم همان کرک کلک یعنی پشم

نرم که از بن موی بز بشانه برارند و بالکسر کلکار کلغنده و کلغونده بالضم و فتح غین اول

و ضم در ثانی و واو موقوف پنبه زده که غلوله سازند و باغنده نیز گویند و چون کسی سست

و کاهل شود گویند کلغنده شده است کلغونه یعنی گلگونه کلفیچه همان غلغلیج و کلغوجه نیز گویند

کلفشنگ بالضم و فتح فا و شین بسکون ها و نون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان

و مانند آن یخ شده باشد و دنگداله نیز گویند فرالادی گوید ـه آب کلفشنگ

گشته از فسردن ای شگفت ؛ همچنان چون شیشهٔ سیمین بکون آویخته ؛ و کلفشنگ

بحذف نون نیز گفته کلک بالضم اول و فتح لام نشتر فصاد و سخنی که از روی طعنه و سر

زنش و کنایه گویند سوزنی گوید ـه گر بنشی گل گشتم مشکبوی تو ؛ بر من کلک مزن

که نبید نیستم از کلک ؛ و در فرهنگ نوعی صمغ که رنگ آن بسرخی گراید و از بوته خار

که جودانه گویند حاصل شود لیکن در کاف تازی نیز بهمین معنی گذشت کلکوبی بالضم

سبزیها که اول بهار کنند و الجنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زرد بشکفد و مردم در باغها

رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوی آب ریزند مولوی گوید ـه خدا

یگان جمال و خلاصه خوبها ؛ بباغ عقل در آمد برسم گل کوبها گل کوزه یعنی گل نسرین

که گل مشکی نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید ـه در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد

باهمن ان دیده بهر خنده دندان کردباز کلکچه بالضم وفتح کاف عجمی وجیم تازی اداب

درسوم که درزمان ولادت وعقیقه وکاهواره بطریق سنت وعرف بعمل آرند کلکل بفتح

هردو کاف نوعی از لیمو مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنها دران خلانند

ویکدارند بعد از اندک زمان سوزن گداخته شود بضم هردو کاف صمغیست که ازرا مقل

گویند وبه گوکل اشتهار دارد کلگندم بالکسر گیاهیست که درنظر چنان نماید که پنج

شش دانه گندم دران چسپیده است وگوزگندم نیز گویند اما مسموع چنانست

که از قسم نباتات نیست بلکه از زنجست است ودرمیان او چیزی بشکل گندم میباشد

ومسمن ومبهی است واگر یکدو رطل آنرا باده رطل آب وعسل ممزوج کنند فی الفور

شراب شود خورجندم معرب آنست کلگنده گیاهیست بغایت بدبو که کماتیر گویند

کلگز بضم کاف اول وفتح دویم سرخ کم رنگ شبیه بگل گز خسرو گوید ع چتر دگر کلکلز

وکلکون جوز زچوب وی اکسون فلک کرده گز کلمر بضم کلیست بغایت خوشبو ونوعی

از پیکان خسرو گوید ع بوستان شیرمردان بیدبرگ وکلمر است کلنده بضم اول وفتح

لام زن بدفعل مسعود گوید ع تا بکی قحبه کلنده است کل انگبین گلی که با انگبین آمیزند

چنانکه گل قند گلی که با قند آمیزند کلوز بکسر اول وفتح لام فندق باشد جلوز بکسر جیم

وتشدید لام معرب آن وبعضی بفتح کاف وضم لام بمعنی چلوزه وبعضی بمعنی بادام

کوهی آورده اند واول اصح است کله بفتح کاف وتشدید لام وتخفیف آن کله ابسب

واستر وبالکسر شکوه بالضم زلف وموی پیچیده وبعضی بدین معنی بکاف تازی

وبعضی نسخ دیگر کلاله بکاف تازی آورده کلان بالضم قسمی از نان میده که مقدار برگ
بغرا سازند چون در روغن بریان کنند بادی درون افتد و دو پوسته شود بعد از ان
در شیر اندازند شیره را بخود کشد و بغایت لذیذ شود سوزنی گوید شعر رخ احباب تو
طربت چو گل ∴ خوش شیرین تر از کلان و کلاج ∴ و بمعنی افشانیده نیز آمده و کلانیدن
یعنی افشانیدن زر است بهرام گوید شعر سحر که باد هر برگ گل کالانست ∴ زر در آن
فغان بلبلانست کلاه بالفتح هر چیز سایه و شیخ زین الدین علی کلاه از جهت باین
لقب گشت که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود چون خبر شهادت
آن حضرت شنید سیاه پوش شد بعد از ان فرزندان او سیاه می پوشیدند و بعضی گفته
اند که شیخ وقتی از اعتکاف برآمده شیخی از کمال اولیای آن عصر بود بجهت ایشان
از پارچه پشمینه سیاه جبه دوخته فرستاد و شیخ انرا مبارک دانسته بپوشید
و تا در حیات بود لباسش سیاه بود بعد از ان مریدان و اولاد اقتدا باو کرده سیاه
می پوشیدند کلبن درخت گل چو انار بن و جوز بن کلبام و کلبانگ بالضم آواز
بلند که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلنگ
و جز ان برکشند خاقانی گوید شعر ساغر کلعام خواه گرد هن کوس ∴ نعره کلبام وقت
بام برآمد کلیت ∴ بالفتح و یای مفتوح کشتی بزرگ جلبت معرب آن کلچکان
بضم کاف و کسر جیم درختیست و نوعی از مصنوعات آتش بازان گل پایکان بالکسر
شهریست معروف جزبادقان معرب ان و در فرهنگ بضم کاف گفته گل باز

گل ایست بغایت سرخ گلرنگ وصد برگ و گلنار پارسی تیر گویند گال گوید ع زن
پارسا چون گل پارسی گل پیاده گلی که بوته داشته باشد نه درخت مثل گل نرگس
و گل لاله و گل سوسن خسرو گوید ع دمید از خاک گلهای پیاده گلریز پارچه که گلهای
سرخ در آن بافند محمد عصار گوید ع قبای اطلس گلریز والا و جای گوید ع کند شق
شقه گلریز خارا گلچخ بالضم و فتح خا و جیم فارسی در آخر و بعضی بفتح لام و سکون
خا خوانده اند کلوله جنگال و زواله آرد بسحاق گوید ع شکر پره نخود گلچخ جنگال بیار
گلزار معروف و نام لحنی ست از موسیقی زرادشت بهرام گوید ع خروشان بلبل آن
در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلذار و بالکسر جائی گل گل زریون بالضم و فتح
زای و تشدید رای مهمله شهریست از طرف شهر چاچ در رودخانه ایست که این شهر
بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسی گوید ع سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بگل زریون رفت با سوی شهر چاچ وله از آن پس رهیتها ترک وختن بگل زریون
پرستند انجمن وله بدی نام آن رود گل زریون که بد در بهاران چو دریای خون گلست
بفتحتین و سین مهمله ساکن مست خراب که آنرا خرست و گرست خوانند
و بتازی طافح گویند گلشو بضمتین گلستان بدین معنی ست گلشن گل شاه و گل شه
بضم نام معشوق ورقه سوزنی گوید ع بتو دلشاد شود همچو بگل شه ورقه و مولوی گوید
ع ورقه بگل شاه من و سیه برائین منش و بالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان
بود زیراک در زمان بغیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف و متملک شود

بزم

آورده اند و بمعنی غوزه پنبه نیز گفته اند و در فرهنگ بکسر کاف دانه انگور که از خوشه
جدا شود و راهی که در میان دو کوه واقع باشند و در غاله نیز گویند کله دوست بفتحین سرفه
میرزوتی گوید شعر فه که باشدت دگر کله دوست حق شفا میدهد مکن کله دوست ش
اما ازین بیت ظاهر میشود که غیر سرفه است کلناک بالضم بازوی قلعه در کشف اللغات
کلناک بازوی در گفته و ظاهر اگر این لفظ بازوی راست یعنی قلونه بازوی در جنانکه
گمان برده اند نبشته کله نوش بالضم بید مشک کلیچه بالضم و کسر لام و یای معروف
جستن کلوکه نباری فواق خوانند گل بنشسته یعنی گل مختوم که از جمله تریاق
زهرهاست و این نام بران کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی
گفته اند آنجا که می آرند مهر کرده می آرند کلیگر و کلگر یعنی گلکار را فنکی گوید ع جو آفتاب
منش صد کلیگر و مزدور کلیون بالفتح و ضم یا نوعی از قماش که رنگ نماید و انکلیون
و بوقلمون نیز گویند و اصح انکلیونست و یونانی ست و ظاهرا الف و نون را جدا خوانده
اند و کله کلیون پنداشته اند کلیز بالفتح لعابی که از دهان رود سراج الدین راجی گوید ع
عرق گشته تابکردن در کلیز الاستعارات کلاغ گرفتن مسخره کردن و استهزا نمودن
شاه طاهر گوید ع زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ ش کلاه انداختن و کلاه برانداختن
و کله انداختن و کله برانداختن شوق کردن و شاد شدن خسرو گوید ع دیدن او را کله
انداخت ماه ش کلاه زمین آسمان و آفتاب و سماروغ که از زمین نمناک روید
کلاه زنگوله یعنی تخته کلاه فهمی گوید شعر کلاه زنگله مه بر سر صبح ست ش بعهد خواجه مکرب کرده

بیت بنبر کلاه شکستن کج کردن گوشه کلاه کلاه نهادن بعجز و زبونی و سجده کردن و سر نهادن کلوخ

انداز بر آخر شعبان که بر علندان گویند کلوخ بر لب زدن از کرده خود را دور گرفتن

مولوی گوید ع صد جام بر کشیدی و بر لب زدی کلوخ کله نیلوفری یعنی فلک کلیچه

سیم یعنی ماه چهاردهم کلید بهشت یعنی کلمه شهادت گل صد برگ آسمان

یعنی آفتاب گل کردن یعنی ظاهر شدن ظهوری گوید ع عاقبت راز بلبلان گل کرد

گلبن کوی یعنی کره خاک کله دخانی یعنی آسمان کلیم دست یعنی مبارک دست گل حجر

یعنی آتش گل زرد فلک یعنی آفتاب گلشن قدسی یعنی عالم جبروت و ملکوت

گل نشاط یعنی شراب الکاف التازی مع المیم کم بالضم شهر معروف که معرب آن

قم است و کنب تبر گویند و بالفتح اندک ضد بسیار و ناقص و نادر و ترک چیزی

گویند کم اوکر یعنی ترک او کیرد کمزن یعنی بید دست و مدبر گویا که از طالع بد نقش کم

میزند و همچنین کم زده نظامی گوید بیت طالع بد بود بد اختر شدم کم زده کوی قلندر شدم کما

بالفتح آستین ریفده و آن لته چند که نان پزان مانند بالش گرد بدوزند و دست در میانش

کرده نان بر زبرش بگسترند و در تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا ساعد

و بازو از آتش آسیبی نرسد و بالضم گیاهیست بد بو که گل کنده گویند و بتازی

کمات خوانند پور بها گوید بیت چون کماکنده ست شغلی کن که تخم هر کسی از بیخ همچون

کنگر ست و بالکسر بر بازبر که بپایه تیر گویند و بالضم تیر گفته اند کماج بالضم و نشد بد میم

تخفیف آن معروف و کلیچه خیمه را ابتدا هست ان کماج گویند جامی گوید بیت کماج

چو

خیمه را ماند که نتوان زدی کندن بدندان بیم ذره کاس وکاسه بالفتح کوزه پهن مدور وکوتاه
گردن که تنگ تیر گویند فخری گوید ع رود براه فنا در بغل گرفته کاس ؛ و در نسخه سروری
کاسه پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند و ابوالعباس گوید ﻪ بکرم کترا
کنون سه خانه کاسست ؛ بنویس یکی نامه که چندست همه کاس ست ؛ وطیان گوید ﻪ
در دست کاسه بدرها گردیده و جمع کرده زرها وسوزنی گوید ﻪ امام بلخ کماسه خزی نکوده اند
که از کماسه می درپیاله کرده اند ؛ و نیز کماس بمعنی کم وکاسی بمعنی کمی سراج الدین را
جی گوید ﻪ ابت آن جنتسه ز ابتدای وجود نه کماسی کند نه بفزاید کاره بالفتح کج نام خسرو گوید
ﻪ بازوی بیاغ دختر نرگس سست شده پای دست گشته کال کمان بالفتح معروف
و برج قوس کماچوله بضم جیم و واو مجهول قربان باشد که کمان دران کنند فرخی گوید
ﻪ زبهر جنگ دشمن دست نابرده بزه کرده ؛ غلامان ترا هر مان کمان اندر کماچوله
جوره کمانچه نام سازیست معروف ؛ کمان کوچک و نیز کمان نشکلی که بر بالای فرامین
سلاطین گشته آنرا کمانچه طغرا مانند عمید لویکی گوید ﻪ کلک تو در کمانچه ابروی بدسگال
ناوک نزنست جون بسر روزن آفتاب وله هلال عید برآمد ز طارم خضرا ؛ جو بر مثال
سلاطین کمانچه طغرا کمان رستم وکمان سام وکمان شیطان وکمان زنگین قوس
قزح باشد کمان زنبوری تفنگ و بتازی بندوق فردوسی گوید ﻪ گرفتند گردان ایران
زمین کمانهای زنبوری چرخ کین ؛ کمان گروهه وکمان گرهه وکمان مهره وکمان گلوله کمانی
که بان گلوله کلین اندازند کمان گبد لقب آرشس که از امل تیر مرد انداخته بود و در

مصالحهٔ منوچهری و افراسیاب گمانه بالفتح گمانی که از چوب سازند و بدان مشقت بگردانند
خاقانی گوید بر مشقب نفق در فشانه از قوس کنم گمانه و کاریز کنده و در نسخه میرزا
جائی که کاریز کنان بجهت امتحان آب درزمین فرو برند دقیقی گوید چنانکه بدید
آورد گمانه ز سنگ کف نوازد ل کان رز پدید می آرد مسعود گوید عورا یام در نیاید چرخ
که چو زر از تو گمانه کند و بدین معنی گوید ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت در بادیه
فکر فرو برد گمانه و در فرهنگ بمعنی کاریز کن که بکاف تازی یا بمعنی چاه بضم کاف فارسی
آورده حق آنست که هر دو معنی بضم کاف فارسی است چه از معنی گمان اینمعنی را قصد کرده
و ها برای نسبت است و کاریز کن و آن چاه را هر دو سبب گمان است و بمعنی پاره از کاغذ
تیر آورده شاعر گوید کمان من شراب سستی تو است که چرخ برشود از چرخ گمانه
و مولوی گوید هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب بی گمانه لیکن در بیت اول ظاهرا
چنانست که گمانه خوانده اند گماهه بالضم و فتح ها نیز باشد گمای بالضم یکی از پهلوانان
ایران و تیر همان گما یعنی گل کنده ترازی گوید هست با خلقش نسبت گل چنانکه نسبت
المثل در جنب بوی گل گمای ولی عالم فانی با تو راهم نسبت مکن بوی گردن را تفاوت
باشد از گل تا گمای گمابوک بالفتح و ضم یا و واو معروف چیزی که از پارچها
کنند مانند بالش سازند و نان را پهن کرده بر تنور بندند در فیده نیز گویند چنانکه
در کمالدینت کم پیر بره زن فرتوت کرکنده پیر نیز گویند گمی بالکسر جامه که با لوان
مختلف بافته باشند و اصح بفتح کاف است مخفف کمی و بمعنی خواب کم دارد و از ینجا ظاهر

شده که خواب مخمل بود و باشد نهالینش شعر ابرای دستگاه سخن بود و اعتبار کرده
خواب نویسند چنانچه بند رسورا صورت نویسند کمرانچه بر میان بندند و میان را نیز گویند
گردون بفتح کاف و میم و ضم دال مهمله قوس قزح کمرا بفتح و میم ساکن جایی که چهار
پایان شب دران باشند عمق گوید چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازو عدلت
آهوی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا و طاق درگاه سلاطین و امرا ارزقی گوید
کهی از گردشش کیوان به گردون بر زنند کله کهی از گردش گردون بکیوان
بر بر دکمرا زنار مجوس و نصاری بر میان بندند قطران گوید چو تو کمر جنگ به بندی
ملک روم کمرای برد بپرستد کمر تو کمک بفتحتین و سکون سین مهمله چیزی
که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند کمکا دا بالفتح دارو لیست که افواه الطیب
گویند کم کم بفتح هر دو کاف آواز کفش و صدای درو مانند آن خاقانی گوید یا نک
زنگل نباش و کم کم ز تاب ولم کنج پرورده فقیر اند کم کم شده ثیک کم کم کنج سرا برده
بالا شنوند کلکان بفتحتین و سکون لام حبوبی خورد و بعضی بمعنی قطره آب گفته اند مولوی
گوید بگریزی از بته در گردمی بگریزی از کلکان در یمی لیکن در لغت و نشانش
اندکی نا ملت کلی بفتح کاف و کسر لام پشمینه درشت و خشن فقرا و مردم
فرومایه پوشند و در هند نیز بهمین نام خوانند و کنبلی نیز گویند رضی الدین گوید
دراز کار بود کز بکسوت کلی نتاج و تخت کند میل و رای هر گدا کمچه بالفتح و کسر میم
و یای مجهول و جیم عجمی کمانچه و کرم نسبت تاب کمین نهان شدن بقصد دشمن

پانکار و جای پنهان شدن را کمین گاه و بتازی فرموس خوانند لیکن در قاموس گوید کسی
که پنهان نشیند بقصد کسی ازا کمین گویند کمی نقصان و مخفف کمین فخری گوید شعر تنها
اگر بری کشاید: بروی اختران کینت کمین را: الکاف الفارسی مع المیم کار بالضم
و مراد کاشتن و بمعنی جمع نیز آمده کاشتن کسی را بر کاری گذاشتن و بر بنقیاس
کاشت و کاشتند گمان ضد یقین و گمانده یعنی گمان میکند فردوسی گوید شعر کی از
تیغ و ودر جان: ببرزند بگیر گمان و مهمان: گمانه بالضم همان گمان فردوسی گوید شعر تو دل را
بجز شادمانه مدار: ز و ر بزاز بد در گمانه مدار: و نخستین چاه کاریز که بجهت دانستن آب
کرده مقدار آن درست میکنند و بعربی جفر گویند و در کاف تازی بامثال گذشت گمست
بفتحتین همان جمست مرقوم و آن سنگیست فرومایه که رنگش کبود بسرخی مایل است
و در نسخه سروری بکاف تازی گفته گمیز بالکسر شاشی که بتازی بول خوانند
و بعضی بضم کاف گفته اند در نسخه سروری بفتح کاف تازی نیز گفته الاستعارات
گمان گردون و گمان فلک برج قوس قزح کمر بستن آب یعنی منجمد شدن آب
کمر بسته آماده و مهیا بکاری و نوکر و خادم و ملازم سوزنی گوید شعر جز کمر بند زمین بوس
تو نیست: هرچه در روی زمین تاجورست: و خسرو گوید شعر کمربندم آمد نزد من
چنده زنان امشب و خاقانی گوید شعر ربای علوی اند کردار این خلف کمرکش
سنجاع و دلاور فرخی گوید شعر کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز کمرکشادن و کمرگشودن
ترک دادن و قطع نمودن و باز ماندن از کار انوری گوید شعر گشاده هیبت او از

میان

بیان فتنه کم کم کاسکان وکم کاستان وکم کاسه بخیل و بی سفره کم گرفتن ترک دادن و نا
شده انگاشتن کمیت نشاط یعنی شراب کم کردن پی یعنی کار جان کردن کسی
بمطلب او پی نبرد الکاف الفارسی مع النون بالضم زمین کنازنگ وکنرند یعنی زمین
درو حاکم چه زنگ یعنی حاکمست فردوسی گوید کنازنگ با پهلوان هر که هست
بهویند باز بردست وله بر و خوانند آفرین موبدان کنازنگ وبیدار دل بخردان کنار
بالضم میوه معروف کنانه بالفتح کهنه کمال گوید بروز کار تو نو شد ز سر جهان کهن
کنانه گر نشود آنهم بروز کار تو باد کنابه بالفتح مقامیست که آنجا کوهست که گودرز در جنگ
دوازده رخ بدانجا فرود آمد کناره بالفتح معروف مرادف کنار و قلاب آهنین
قناره معروف آن کناز بالفتح همان کانار یعنی بن لوشته خرما کناغ بالضم تار ابریشم
وکرم ابریشم کمال گوید ازان گشت دهست مهره تنتنش که عصبهاش سست
شد چو کناغ ظهیر گوید کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند بجمع آری کین اطلس است
زان سبقور و مجد همگر گوید گرنه بهر قرانه تو بود نه تند رشته از لعاب کناغ
و بعضی کنار و جانب تیر آمده اسدی گوید میان اکبیری به پهنای باغ شتاور شده
ماغ از هر کناغ ظاهرا بمعنی تیغ کاف باید چه مرادف کنارست کناک بالفتح
بجنس سنگم که بازی زخیم گویند کنام بالضم آرام گاه آدمی و خوش و آشیانه
مرغان و بعضی بیشه و چراگاه تیر آمده فردوسی گوید سیوم روز داراب
کردند نام که زآب روان یافتندش کنام وله ابر سرکش دیدند کنام بزرگ

نشسته در وهنر مرغی سترگ ✽ وانوری گوید ✽ مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا
وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام ✽ کنب بالضم شهر قسم مرادف کم که مذکور شد
مولوی گوید ✽ تو بدان خدای بنگر که صدا عنق دارد ✽ زچه بینی ست مردی زچه رافضیت است
کبنی ✽ و نوعی از خیار ریساق گوید ✽ کدک و کنک نهاده ست و نغاز و دراغ قدحی
کرده از کنگر و کنب خونمخار ✽ بفتحتین ریسمانی از گیاه معروف که بهندی سن گویند
و تیر گیاه نیک که بتازی قنب گویند انوری گوید ✽ و خضر زرکه تو برطارم ناکس دیدی
مدتی شد که درا و زنگ و سرش در کنب ست ✽ وکمال خجند گوید ✽ کابینی بنیت شیخ
با کبنی ست کبنور و کبنوز بفتح کاف وضم بای تازی مکر و فریب و حیله کبنوریدن
یعنی مکر کردن و بر این قیاس کبنوریدن شاعر گوید ✽ خود ندارد غایتی ای نام جو
تنبل و کبنوره و دستان او کبنیدن بفتح کاف وکسر با و یای معروف چیزی از جا کندن
و بالضم برجستن کبنیره بفتح کاف و بای مکسور و یای مجهول و زای معجمه مفتوح خیاری
که چون خام بود و شیرین و بامزه باشد و چون پخته شود نتوان خورد و کالک نیز گویند
و در نسخه سروری بضم کاف بمعنی خربوزه خام گفته کنج بالفتح و جیم تازی در آخر
ملاذه باشد یعنی گوشت پاره که از منتهای کام او بخته ست نزاری گوید همی
تا دایه کنج و کام کردش ✽ پدر فرزانه هر هنر نام کردش ✽ و بالضم گوشهٔ خانه و جز
آن و سکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخص کوز پشت که پشتش
برآمده باشد و بتازی احدب گویند سراج الدین راجی گوید ✽ بکنجی خانه دارم

یکی گنج نشسته تند و افکنده فرو پنج و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی فر
دوسی گوید ـه اما کوس و نابای رویین و سنج با تازی اسپان
و فیلان گنج و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی است
و بمعنی گنگ کنج بفتح کاف و تا کنجه بضم کاف و فتح جیم فارسی خرد دم
بریده و بعضی گفته اند خری که زیر دهان او اماس کرده باشد فخری گوید ـه هر کنج قبل
اند کسی از وی حسود را بشنت کند بعیبی کس هیچ کنجه را کنجاره و کنجاره و کنجال
و کنجاره کنجاره کنجد داستان آن که روغن ازان کشیده باشند کنجد و کنجده بالضم
نام ضغیت که بتازی انزروت گویند و در دوای چشم و پاک کردن ریشها
مفیدست و کلفی که بر روی افتد و بتازی برش گویند و بمعنی خال و بمعنی باز پر تیر
گفته اند کنجر بالکسر جیم مفتوح همان گنج یعنی فیل بزرگ جثه و ظاهرا بتصحیف
خوانده اند کنجک با لفتح درخت پسته با لضم چیزی تازی که دیدنش خوش آید
و بلکجک یعنی بسیار بدیع کنجلک بالفتح و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم
چین و شکنج خسرو گوید ـه چهرهٔ ستان ده به نم یافته جای بجا کنجلک و خم یافته
لیکن درین بیت کنجک نیز سماع شده کنجیده بالفتح کنجاره کنجد کنجت بفتحتین
و سکون خا جوهر شمشیر کمالی گوید ـه بر چهره عدو تو شمشیر می کنخت با گوهر مرصع
و در کارزار لعل کند بالفتح شکر باشد قند معرب ان جراحت در یش مو بو یسی
گوید ـه نکند رحمت مطلق سوی جان تو ویران نکند واله ما راز بی کند جامت و دستی

ازد پهنای تخجند درراه کاشغر که بادام خوب دران میشوند کند بادام گویند وبزبان ماوراالنهر
مطلق شهر را گویند وکنت مرادف آنست وبمعنی گریز تیر آمده چنانکه گویند
غلانی کندی سوزنی گوید ؎ کی جود و چرغ تو اند گر بقلم برکشند٭ زیر دو مشکین
کمان نقش دو بادام کند بالضم ضد تیز پهلوان و دلاور که کند آوتیز گویند سوزنی گوید
؎ خصم را بادر رکاب تو راست اندر فکند٭ بس که در میدان کندی اسپ برخصم افکنی
کنداو کند اگر و کند کند آور بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان عبدالرزاق گوید ؎
آفرین باد بران مرکب خوش رفتارت٭ که دل زیرک واندیشهٔ کند اوارد٭ و فرخی
گوید ؎ بصورت گری دست برده زمانی٭ بکند آوری گوی برده زآذر٭ و فردوسی
گوید ؎ برای دو بند پسر کند آوری٭ چگونه ستاره به بند آوری٭ و سعدی گوید ؎
نه شمشیر کند آوران کند بود٭ که کین آوری زاختر تند بود٭ و سنائی گوید
؎ ای بترک دین بگفته از سر ترکی و خشم٭ دل بیان چشم ترکان کرده کند آوری
کندر بضم کاف و دال صمغیست مانند مصطکی که بعربی لبان گویند و بفتح کاف و دال
هر شهر عموماً و شهری از شهرهای خراسان خصوصاً که وزیر ابونصر کندری از آنجاست
کندرو بالضم نام وزیر ضحاک و همان کندر یعنی صمغ فردوسی گوید ؎ درا کندر رو خوا
نندی بنام٭ بکندروی پیش بیداد کام٭ و خاقانی گوید ؎ بابگینه بازو و کندرود کلاب٭
و مولا مطهر گوید ؎ این کندهٔ به دبرنگ ندانند زگهر باز٭ و آن زهر را به طعم ندانند زنجیل٭
کندروشن بفتح کاف و دال و ضم رای مهمله زمین پشته پشته کندز بالضم شهریست

قند

قندز معرب ان دو اصل محفف کندژ است یعنی زاہست یعنی قلعه کند رودکی کوید
که دران کندژ بلند نشین که درین بوستان نظر بکشای کندش بالضم وکسر
دال ہمان بندشش مرقوم یعنی غلوله پنبه برزده و درسامی خوبک اشنان که خمیره تنکر
بان سفید کنند وکندش ہیچ آنچه نداغان پنبه زده بران پیچند کندلان بالضم خیمه
بزرک که پیش درملوک ایستاده کنند و بعضی کویند ترکیبت کندکر بالفتح انکه
برچوب وزر وجز آن نقش کند وبهندی کندن کویند اوحدی کوید نقش بندا
کن کنبدی کری بردرت کرده عمر خوذ بپری کمندک بالضم وفتح دال نان ریزه کند
ومند بالفتح از قبیل نوابعند یعنی خراب و ویران کنده شده عضایری رازی کوید
که باز خورد بر تاب زنده پیل تو شاه کنون روم دیار ست کند ومند املال
وناصر خسرو کوید مادر سپیا فرزند ولی خورد داری شان ہست کند ومند کندوج
وکندوک وکندوره بالفتح وضم دال ظرف بزرک کلین که پر از غله کنند وبهندی
کوٹھی کویند فرخی کوید ای زایران ریز نو اکنده هم کیسا لاغر وهم کنده
واین ہمین کوید کوید که خلاتر د خرد هست محال کند وله من چیست زکندم خالی
کندوری وکندوره سفره بزرک که دستارخان کویند ابو شکور کوید ستاره
دران کوی ارزاده دار دران کوی افکنده کندوره خوار مولوی کوید جنانکه
کرسنه کرد کنار کندوری کندواله بالضم مرد بلند بالا و قوی هیکل شهاب الدین
عبدالله فامی کوید جاکرانت بکه رزم که بودند کندواله جو تهمتن جو فلاطون کنذا

و امرد قوی جثه که باصفهانی کرته خوانند و کنده واله باضافه الف نیز آمده کندا موی بضم
کاف و میم مویی که چون طفل برآید بر بدن باشد کنده بالضم چوبی که بر پای مجرمان
نهند و مطلق چوب کنده را نیز گویند و عزل بیا بانیا و بالفتح آنچه گرداگرد قلعه کنند خندق موبان
آسند نیز گویند شعر که پیراهن دژ یکی کنده ساخت : ز هر جوی یا سنه آب در وی بتاخت :
و فرخی گوید شعر بگذر اندر راز رودهای ژرف چون موسی ز نیل : بر نتوند از کنده چون
ستا پهن بدیوار حصار : و بمعنی مطلق گودال و حفره نیز آمده سنائی گوید شعر تات کرد
سستی برانگنده : نزود سوی پوره و کنده : و موضعی که زیر زمین کنده باشند و در بیابان برا
مسافران و بوم کنند نیز گویند و امرد و قوی جثه رکن بکردانی گوید شعر اوست فرزده هر کجا
در ده هر سنده خوبست : و نجبه زیباست کندی بالفتح نام گل سفید که در هندی کیوره گویند
و بعربی کاذی خوانند و کنده نیز آمده کنر بفتحتین همان کا نا رو کن ز بیخ بن خوشه خرما
کنشت بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون سین معجمه و آتشکده مولوی گوید
شعر تو یی معبود در کعبه و کنشتم : تو یی مقصود در بالای بهشتم : کنشتو بفتحتین و ضم تا
گیاهیست که به بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند و بعربی محلب خوانند بالفتح
و کنشتوک نیز گویند فخری گوید شعر تو خوش بنشین که اعدای تو هستند : ز ملک
دل بجا بون کنشتو کنشتی و کنش بالضم و کسر نون کردار چنانکه گویند بدکنش یعنی
بدکردار کنث بالضم و کسر نون نیز کر زدن اعضا بسبب درد مندی کنشو بفتح کاف
و سکون نون و ضم شین غوره انگور و کنشتو نیز آمده و بفتحتین و سکون شین

کنغال

کنغال وکنغله بالکسر امرد باز وغلام باره دراصل کنگ غال بود یعنی امرد رامی غلطاند

وکنغالگی غلام بازی وشاهد بازی فخری گوید : احتساب نفاذ او برداشت : از

جهان رسم کنگ وکنغاله : ولد ز احتساب نفاذت موذن ست و امام : کسی

که بود از ین بیش فاسق وکنغال : د فخری گرکانی گوید : کنون کان ماه را آزرد

تهی داد : نخواهم کو بود در ماه آباد : که انجا شیر و برنا شاد خورند : همه کنغالگی را جان

سپارند : دکنغال بمعنی قحبه وکنغالگی بمعنی خواستگاری غلط ست کنف همان

کنب یعنی ریسمان سن کنغلیل بوزن زنجبیل رنبس دراز کنگ بکسر کاف وفتح

نون کردکانی که مغز از ان بدشواری برآید و در نسخه سروری بفتح کاف گفته بسحاق

گوید : با نان و پنیر خود قناعت میکن : تا باز رهی ز جور گردی گنگ : کنگ بالکسر

وسکون نون وکاف فارسی درازقد امرد قوی جثه وزبان آور و هیجا سعدی گوید

: که گر بیایم تکبیر دا ین قحبه : کاد کنگی بشکند دندان من : و انوری گوید : قاضیا

تو اگر چند برادر نشید بری : گیری ز طلب کردن این کنگ کناره : و بالضم قوی هیکل

و خوشه خرما فردوسی گوید : همان کنگ مردان جوشن پلنگ : ابا طوق زرین و مشکین

کله : و بالفتح بال و آن از ادمی از سر انگشتان تا دوش و در مرغان جناح واز درختان

شاخ شاعر گوید : آن خسیس از نهایت خست : کنگ کنجشکگی بکس ندهد : و از ین

بیت شاه داعی معنی قسم و نوع ظاهر میشود : وضو و ذکر و ذکر گفت خلوت

و صومعت : بصمت ونفی خاطر تمام شد نشش کنگ : کنکاج یعنی کنکاشش کر

بوریا منسوجست گویند گنگر بفتح کاف اول و دوم عجمی گیاه معروف که در پایهای
کوه روید و کنارهای آن خارناک بود و آنرا باماست آمیخته خورند و کنگرماست
گویند بسحاق گوید ع کنگر چو برآورده سر از زیر زمین گفت: حرما نتوان
خورد ازین خار که گشتیم: و بضم هر دو کاف شخصی از گدایان که شاخشانه
نیز گویند زیراک شاخ گوسفند بر دستی و شانه گوسفند بر دست دیگر گیرند
و بر در خانه مردم و پیش دوکان ایستاده آن شانه را بر آن شاخ زنند
چنانکه از آن آوازی ظاهر شود که مردمان چیزی دهند و اگر اهمالی شود کارد
کشیده اعضای خود ببرند و اغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند
که این کار کنند تا صاحب خانه لاعلاج شده چیزی بایشان دهد و اکنون کسی
که از حاجتی خواهد و میسر نگردد و گوید که اگر حاجت من بر نیاری خود را خواهم
کشت و بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکشد حافظ گوید ع کاش
حافظ پسر امرد کنگر بودی: تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی: و بمعنی جغد که بعضی کن
بوم گویند نیز آمده ابن یمین گوید ع وسط کارها نگه میدار: نه ضعیفی و نه تهور
نه چو طاوس مجلس آرا شو: نه بویران و لحن چو کنگر کن: و در فرهنگ بمعنی
شاخ نورسته و بمعنی هیچیا نیز آمده و بمعنی کنگره معروفست و بکسر هر دو کاف
نام سازیست که آنرا کنگره و کنگری نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند بوربها گوید
ع چون چنگ زخم خورده هر لولی بدی: هر مند و بیت میزند اکنون چو کنگره:

دلیل

دستنبو روزبهان گوید ه رگ جانم چو کنگر می نوازد: نه ظاهر بلک در سر
می نوازد: کنو بوزن و معنی کتب و کنودان و کنودانه تخم آن که شاه دانه نیز گویند
کنور همان کند ورودکی گوید ه از نودرم هرچه دارم خنور: ورنو دارم نیز غله
در کنور: و بمعنی رعد نیز آمده حکیم علی فرقدی گوید ه ببرزید صحرا و کوه از کنور: تو گفتی
که برق آتشی زد بطوره: کنوز پنبه نرم کنون بالضم مخفف اکنون و بالفتح بمعنی
کندو علی فرقدی گوید ه ببست مارا مشب کندم در کنون: باز دنیا ریکیه اندرون
کند بفتحین هیلی که سران رخ باشند و بزرگران دارند فخری گوید ع بی غنای سیارد
رنج کنند: و ظاهر آنکه کلندست که چنین خوانده‌اند کهن بالضم مخفف کهن و امر
بکاری و بالکسر بخیه که آنرا کله نیز گویند کیتر و کیترک معروف و در فرهنگ
بمعنی دختر بکر گفته فردوسی گوید ه کیترک بد و گفت کرزاده داد: سیم دختر مهرک
نوش زاد الکاف الفارسی مع النون گنبد و گنبده معروف و غنچه گل خاقانی
گوید ه اجل چو گنبد گل برشکافدست عمدا: گنبد نیلوفری گنبده گل شود و نوعی از
آیین بندی که بطریق گنبد سازند و کوبه گویند و بتازی جبه خوانند فردوسی
گوید ه همه راه و بی راه گنبد زده: جهان شد چو دیبای برآزده: و در فرهنگ
بمعنی جستن آورده که چنین مسموع شده که نوعیست از جستن که طاق بست نیز
گویند نه مطلق جستن خسرو گوید ع بیک گنبد رسیدم بر نهم بام: و معزی گوید ع
چو گنبد زند گنبد اخضرست: و بمعنی پیاله نیز آمده گنج و گنجا بالضم گنجی لیشش موی گوید

ه دل تنگ خوشتم که در فراخی :: هر سخره راز هست وکنجی ست :: وانوری گوید
ه زانکه کر الای او را کنج بودی دز عدد :: نیست جبراضم عیب کنکی وکرسی
وکنجابه یعنی بکنجا ند شاعر کوید ه زمستان خود روزی که لطفش یاد فرماید
چه باشند نام دردیستی اگر در نامه کنجا ند کنجار وکنجاره وکنجر وکنجره بانغ همان عنجاره
وعنجره کلکونه زبان کنج افراسیاب کنج چهارم از جمله هفت کنج پرویز وان
کنج در اصل جائی نهاده بود کنج باد وکنج باد آورد کنج باد برآورد نام کنج دوم از
هفت کنج پرویز چه قیصر روم از بیم پرویز خزاین آباد اجداد خود بکشتیها در
آورد که جائی برد اتفاقا باد وطوفان عظیم شد وکشتیها را بجائی که خسرو پرویز
بود انداخت ونام نوائیست از نواهای باربد کنج دره نام نوائیست از موسیقی
کنج دیبه نام سیوم کنج ست از هفت کنج پرویز کنج دیوارست نام کنجی که زیر
دیوار بود وآن دیوار نزدیک افتادن شد حضرت خضر ع درست کرد کنج روان
نام کنج قارون کنج سوخته کنج پنجم از هفت کنج پرویز ومعنی ترکی آن کنج سنجیده
آمده ونام نوائیست از نواهای باربد کنج شایکان نام کنجی ست وشرح آن در لغت
شایکان کذشت کنج کاو وکنج کاوان وکنج کاومیش کنجی از کنجهای جمشید که در زمان
بهرام کور ظاهر شد وشرح این اجمال آنکه دهقانی کشت را آب میداد ناکاه سوراخ
پیدا شد آب در ان نشیب رفته وآوازی مهکین بکوشش می آمد رفته به بهرام
گفت فرمود که آن زمین را بکشد عمارت عالی که در تقارع شصت گز بود پیدا شد

موبد آمده به بهرام عرض نمود که بدان خانه دو گاومیش زرین هست که چشم آنها از
یاقوت قیمتی است و شکم شان پر از نار و سیب بهی زرین کرده و دران میوه‌ها
پردار خوشاب ساخته و در پیشانی گاومیشها نام جمشید کنده اند و دران
اطراف گاومیشها از جانوران پرنده و چرنده مانند شیر گور و تذرو و طاوس زرین
که چشمها و سینهاشان از لعل مروارید ساخته بهرام حکم کرد که انرا و جفته
بدهقانان قسمت کردند و نام نوا ابست از نواهای باربد گنج خضرا نام گنج ششم
از گنجهای هفت گانه پرویز گنج عروس گنج اول از گنجهای پرویز گنج فریدون
نام نوا ابست گنج شادآورد نام گنج از گنجهای پرویز گنج دار و گنجور خزانه دار گنجه بالفتح
نام شهریست و بمعنی خردمند دیده بکاف تازیست و جیم فارسی چنانکه گذشت گند
بالفتح معروف و بالضم خصیه گند بید ستر و گند و بد ستر یعنی خصیه سگ بحری که بید ستر
گویند و جند بید ستر معرب آن گندا چیزی گنده که از ان بوی ناخوش آید گندز
بالفتح یعنی کنگره دژ که بعد ازین مرقوم شود گندش و گندگ کوکر ظاهر اهندیست
گندکیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا حرحن گیا گویند و شرح آن گذشت گندنا معروف
که بعربی کراث گویند گنده بالضم ژخ باشد که بعربی شو بول و بهندی مه گویند گنده
بالضم معروف و گوفته که مدور و بزرگ ساخته در میان آتش اندازند بسحاق گوید
من نگویم صفت گنده پر از روی کرم تا نگویند مرا مدعیان گوفته خوار گندچی
تصغیر ان یعنی گنده کوچک احمد اطعمه گوید تا که بود گندچی امرد ابرو نرش تا که بود

حلقی شاهد شیرین دهن کنده سر سبزی که بغایت سالخورده باشد کنگ
بالفتح بتکده از بتکدهای چین ازرقی گوید ــ زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین ⁂ چمن
ز فیض هوا شد بهارخانهٔ کنگ ⁂ و عجیب جرباد قانی گوید ــ ز بس که باد
بگلزار میزند سپرنگ ⁂ نگارخانهٔ چین ست و نقش خانهٔ کنگ ⁂ و رود خانهٔ عظیم
در هند که منبع آن کوهها سوالک ست و از ملک هند و بنگاله گذشته به عمان
میریزد و هر چیز خمیده و خمیدگی که در پشت پیدا شود و مرد خمیده پشت فخری
گوید ــ اگر جلال تو از چرخ متکا سازد ⁂ ز بار قدر تو در خط محور افتد کنگ ⁂ و مسعود گوید
ــ بار منت بسی ست بر سر جود ⁂ زین سبب گشته هر سه حرفش کنگ ⁂ و نام بوهیت
فردوسی گوید ــ یکی زنده پیلست بر کوه کنگ ⁂ اگر با سلاح اندر آید بجنگ ⁂
و نام بادیست که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بدندان موی را چند بن موی
خاریدن گیرد تا موی را بر نکند آرام نیابد سوزنی گوید ــ تا برکند حسود تو سبلت
بدست خویشتن ⁂ در سبلت حسود تو افتاده باد کنگ ⁂ و نام شهریست شرقی ختا
که همیشه روز و شب در آنجا برابر ست و هوا در غایت اعتدال و کنگ دژ نیز خوانند
مختاری گوید ــ تا سپهر ست زمین را به بهار اندر باغ ⁂ تا بهار ست چمن را بخزان
اندر کنگ ⁂ و بتر نیکو و زیبا فردوسی گوید ــ بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ ⁂
نکوتر بیارای آن سنگ کنگ ⁂ و بالضم معروف که بتازی الکم گویند و لوله از
سفال که مجرای آب سازند لیکن بعضی از شعرا یعنی بتکده چین و کوه کنگ را جمع

بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود کنگار بالضم وکاف دویم عجمی ماری که پوست افکنده

باشد شهاب الدین عبد الرحمن گوید ه ازگفتن نیک درنیکوئی : کنگشت و برپشه

همچو کنگار کنگ بهشت وکنگ دژ همان کنگ مدور آن موضعی است در حدود مشرق

که بتازی قبة الارض گویند روز و شب آنجا برابر است و بهشت کنگ تیرمی نامند

نظامی گوید ه در آمد در آن شهر مینو سرشت : که ترکانش خوانند کنگ بهشت

و بعضی گفته اند نام قلعه ایست که در شهر بابل ساخت از سبعه مداین عراقست

بر کنار فرات جانب شرقی و همیشه پای تخت پادشاهان بود اکنون خرابست

و از آن قلعه جز تلی بجا نمانده و از توابع حله است و بر سر آن چاهیست عمیق

گویند که هاروت و ماروت در آنجا محبوس اند کنگ دژ بهشت وکنگ دژ هوخت

بالفتح کنگ دژ بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خای ساکن بیت المقدس

که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی گوید ه بجنگی رسیده سر جنگجوی

به بیت المقدس برآرند روی : چو بر پهلوانی زبان رانده اند : همی کنگ دژ هوختش

خوانده اند کنگل بفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت مولوی گوید ه منتظر می

باشش چون مه نو زرگیر : ترک کن این کنگل و نظاره را : نزاری گوید ه باده میخور

دیم و کنگل میزدیم : اول شب تا بوقت کنگلاج بالضم کسی که زبانش گرفتگی

داشته باشد و بتازی الکن گویند الاستعارات گنج الهی قرآن وقناعت

را نیز گویند گنبد ازرق و گنبد آفت پذیر و گنبد حراق رنگ و گنبد خضرا و گنبد صوفی

مباس وگنبد طاقدیس وگنبد مقرنس وگنبد تیز رو وگنبد جان ستان
وگنبد دود کشت وگنبد دولابی وگنبد شنگرف وگنبد گیتی نورد وگنبد نارنج
رنگ وگنبد نیلوفری یعنی آسمان گنبد مایل یعنی فلک چهارم خاقانی گوید
ای زسر بر زرت گنبد مایل حقیر گنبد آب یعنی حباب گنبد چار بلید یعنی دنیا نظامی
گوید بیت برون جست از گنبد چار بند : گنج خاکی یعنی آدم و فرزند او گنده پر کابلی
پیرزال ساحره که کنایه از دنیا باشد گنگ ده زبان یعنی سوسن گنده مغزی تکبر گفتن
وسخنان متکبرانه سعدی گوید بیت اگر مرد در پی این سخن : بدین گفت گو
گنده مغزی مکن گند گوش بضم کاف تازی یعنی کم شنو سعدی گوید بیت
پریشیده عقل و پراکنده هوش : ز قول نصیحت گران گند گوش : گندگوب
یعنی اضطراب و بیقراری گنگر کندن کاری بیحاصل پر تعب و مشقت کردن
الکاف التازی مع الواو گو بالفتح زیرک و عاقل ناصر خسرو گوید گر بود آنکه
دل برستد هرگز دون که برستد مگر جاهل و گودن : و بالضم بمعنی گاو دسرگذر و در خانه
گواه بالفتح چوب زیرین زر که فرود بین تیر گویند خدابندین گواد بالضم پادشاه
معروف که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته گوار بالفتح سبدی
که دران میوه کنند مرادف گوار گواره که مرقوم شود و بالضم تیر گفته اند و بضم
قصبه ایست از مضافات شیراز دابری که شبهای تابستان باشد
گواره بالفتح سبد دراز که بر پشت گیرند و بر اسب و شتر نیز بار کنند

ابونزاری

ده بیزاری بوده و بنا و خانه خوانند سید احمد مشهدی گوید بیت ای بپر هفت
گوار کل: روئی تو گل سرگواره در خانه زنبور عسل: لیکن در عربی به تشدید
واو گفته روحی ستارستانی گوید بیت آن رخ بر نشان آمد: بین گر ندیدی
گواره زنبور: و ابری که شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید و بالضم ظرف
سفالین فرید خراسانی گوید بیت بنشستان بزم وحدت تو: چه گواره چه کابینه زرین:
گواز و گوازه بالفتح کوزه سر تنگ که مسافران با خود دارند لیکن صحیح بدین معنی گراز ست
چنانکه گذشت و واو تصحیف ست و بمعنی چوبی که گاو بدان رانند و بمعنی تخم مرغ نیم پخته
در کاف فارسی بباید گواژ و گواژه بالفتح سرزنش و طعنه انوری گوید ع همی گواژه
زند بر بلندی کیوان: و ارزقی گوید ع همی گواژه زند بر بلندی محور: و بتشدید واو نیز
آمده لیکن بجهة ضرورت شعر کسایی گوید ع گواژه زده بر تو اهل یمن و محتال گواس
و گواسه بالضم صفت و گونه دور بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته اند و در نسخه سروری
بفتح کاف و سین مهمله گوارشه بالضم و شین معجمه مکسوره آسانی و در بعضی نسخ
گواسیمه بکسر سین مهمله و زیادتی یا آورده اند گوام بالضم گیاهیست خوشبو گوب
بالضم و واو مجهول حربهی که بکسر سد از سنگ و چوب و امثال آن و قسمی از
بوریا که گیاه آن بغایت گند و در نهایت نرم می باشد و در تحفه آلتی که پیلبانان
دارند امر بکوفتن اسم فاعل از آن گوبن بالضم و واو مجهول و بای مفتوح آلتی
که آهنگران بدان آهن کوبند و آنچه گرد ست آنرا تبنک و آنچه دراز ست گوبن

گویند گوبه بالضم وواو مجهول آلتست کوفتن هر چیز بعربی مدق گویند وکیابیست بشیرین
که آنرا میخورند ومسکی که دران ماش کشند وبجبانند تاروغن برآید گوبین الیتی
ست روغنگران راکه مانند کفه ترازو بود وآن از برگ خرما بافند وعصاران تخم
راکوفته درآن کنند فخری گوید بیت کمینه بندهٔ تو روز بخشش وانعام ** طلا بکیل
دهد زر بر طبله وگوبین گوب بالضم وواو معروف وبای فارسی در آخر گوه حیر
گوپال بالضم وواو مجهول وبای فارسی گرز باشد اسدی گوید بیت ز گردان خاور
سواری جوابر ** برون تاخت با تیغ وگوپال گیر ** وفردوسی گوید بیت جوانی وگوپال
بیرو نماند ** زمن هیچ جز نام نیکو نماند ** ونام پهلوانیست گوپل بالضم وواو
مجهول وبای فارسی مفتوح شکوفه ودرسامی بیای تازی گل بالوبه ادیب
صابر گوید بیت جو باغ عدل تو شد تازه زابر جود شدند ** سهیل زهره دران باغ
ولاله وگوپل گوپله بالضم قبه که درایام جشن وشادی برسم آذین در شهرها
بندند ظهیر گوید بیت بهشت آئین وفاییست هیچ محکم همچنانکه ** روز باران شهرها
درقبه ودرگوپله ** وحباب آب وقفل وشکوفه گوتار بالضم وواو مجهول وتای
فوقانی کوجه سر بوشیده گوتر بالفتح کبوتر وبالضم گفته اند گوته بال یعنی کوته
قد چه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا گوتاه پا وگوته پاره وگوتاه باجه جانور معروف
که زنگش زرد وخالهای سیاه دارد گوج بالضم وواو مجهول احوال گوژ را
کاج هم گویند وطایفه از صحرا نشینان درنواحی کرمان که دزد وقطاع الطریق اند

دلان

وبلوچ طایفه دیگرست در نواحی ملک سند که ایشان نیز خونریز و راه زنند و این هردو
طایفه را ذکر ده کوچ و بلوچ خوانند فردوسی گوید سپاه بکردار کوچ بلوچ
سگالیده جنگ مانند قوچ ؛ و از منزل بمنزل نقل کردن و اهل و عیال
و بوم ذکر او در اجغد و کوف نیز گویند قطران بجبار معنی اول آورده شاها
ز انتظار زبانی کرداده ایم ؛ چشمان راست بین دعاگوت گشت کوچ ؛ هستند
اهل فارس هراسان زکار من ؛ زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ ؛ کوچست
بارگشت و ندارم بدست هیچ ؛ جز خیمه گنبد دو ترکی برای کوچ ؛ و فخری
بمعنی اخیر گوید گرهما از نظر همت او افتد در شوم و ویرانه نشین گردد مانده
کوچ ؛ و ملکیست از نواح بخاره کوخ بالضم خانه خرپشته که از چوب و نی
و علف سازند لیکن در قاموس نیز آمده ظاهرا عربیست کوخک بفتحتین
و سکون خا خوشه انگور که بعربی حصله بضم خاء معجمه کود بالضم بمعنی مجموعه
چنانکه در نصاب آورده ع هر دستی را پراگنده شمر مجموع کود ؛ و غله
درو ده خرمن کرده و مرد کند فهم که کودن نیز گویند و نجاست که در زیر زمین انبا
زند تا غله قوت گیرد و بضمتین مخفف کود و بمعنی کبود کودن پالانی
گندرو و مرد کند فهم را باین اعتبار کودن گویند خاقانی گوید جنسی نماند
بیت
بس من و رندان که بهر راه ؛ چون رخش نیست پای بکودن در آورم ؛ لیکن عجب
میانکه صاحب قاموس گفته الکودن والکودی الفرس الهجین کور بالفتح

اصح

جای خراب که پشته و شکستگی بسیار درشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن
بدین معنی بکاف فارسیست چنانکه بیاید و بفتحتین مرادف گروان میوه ایست
که از ان آچار سازند وحق آنست که کر معرب انست چه کر در قاموس آورده پس
معلوم شد که معربست و بضم کاف و فتح واو در عربی جمع کورست که بمعنی شهر
و قصبه و ناحیه باشد عبد الواسع جبلی گوید ع مشهور در مداین و معروف در کور ؛
کوراب بالضم و واو مجهول سراب عنصری گوید ه بهر آب از روی سوی کوراب ؛
کم کنی راه و رد بنای آب ؛ کورباد گوردا بفتحتین کر استی که در ان کبر کنند و بتازی
کبره گویند گودرین و گوردی بالضم جامه پشمین و در نسخه سروری بکاف فارسیا
بمعنی گلیم آورده خاقانی گوید ه حاجت گفتا ربنت زانکه شناسد خرد ؛ سندس
خضر از پلاس عبقری از گوردین گورشن بفتح کاف رنگ چیزی و بضم کاف
نیز گفته اند گوره و گوزره بالضم گیاهیست پرخار که برگ و میوه و شاخ و گل آنرا در
سرکه آچار سازند گورش بالضم و واو مجهول و رای مفتوح موی جعد و جرک
که آنرا کرس و کرسه نیز گویند گورشت بالضم و واو مجهول و رای مکسور و سکون
شین معجمه همان دو وله و چابک و آن دو چوب باشد دراز و یکی خورد که طفلان
بدان بازی کنند گورکا بفتح کاف و ضم واو و سکون زای مهمله و کاف دوم
فارسی نقاره باشد و این لفظ ترکیست گورگور بهر دو کاف مضموم و هر دو
واو مجهول غلیواج گال گوید ه تیزی که هرکجا که یکی بشتم بود مد ؛ حالی چو گورگور

در دو تنسیان کند کوره بالضم و واو معروف آتشدان آهنگر و زرگر و غیره و حصه
از پنج حصه ملک فارس مرادف خوره قوم زیراکه حکما ملک فارس پنج
حصه کرده اند کوره اردشیر و کوره استخر و کوره داراب و کوره شاپور
و کوره قباد و در عربی شهرستان و ناحیه را گویند کور بضم کاف واو جمع
آن چنانکه گذشت کوری بالضم واو مجهول غذائیست مانند چینه که میخورند خسرو
گوید چه مانیم از بی شاخ و کوی ز شور خاکیان در خاک سوری نخواهم
گندم سلطان صانع بکوری کردم از دو دیده قانع کوزست بالضم و واو مجهول و
کسر زای معجمه و سکون سین مهمله بای موحده در آخر نام بادشاهیست کوزر
بضم کاف و فتح زای معجمه خوشه گندم که بعد از پاک کردن غله خورده نشده باشد
و آنرا بادیگر گویند و کفه بفتحتین تبر گویند و بعربی قصاله و قصامه خوانند کوژ
بالضم پشت خمیده و خمیده پشت و بزای فارسی نیز آمده و بکسر کاف
و واو ساکن و رای عجمی در آخر میوه سرخ رنگ که نهال آن از زمین
نشونده روید و در ردف تیز گویند و در نسخه سروری بکسر تین بمعنی ابو کوهی
گفته کوژ ده و کوژ ده بالضم و واو مجهول و رای فارسی مفتوح صمغیست
از درخت پر خار که بتازی آن درخت را شابک و صمغ را انزروت خوانند
کوژ نوک بالضم و واو معروف پره کلید زیراکه نوکش کجست گوژه
بالضم و زای فارسی مفتوح خر سفید رنگ که بتازی اقمر گویند کوس بالضم

و واو مجهول کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند و نقاره بزرگ که کورکا نیز گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات مازندران که محاذ بکورستان اشتهار دارد مولوی گوید ؎ گفتی این نقش کسی اگر برخیر و برجسی ٭ مثنوی ای فکر اگر باور کری کوس زنی ٭ و فردوسی گوید ؎ کجا نام او کوس خوانی همی ٭ جز این نام نیزش ندانی همی ٭ و در فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده نظامی گوید ؎ دو لشکر بهم برکشیدند کوس ٭ جو شطرنجی از عاج و هم از آبنوس ٭ و در بیشتال نابلست چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست می آید و بمعنی کوسته جام و کلم و امثال آن که از کوشتهای دیگر زیاده شود و بمعنی نوعی از بازی نرد شباهتی دارد نیز آورده و گفته که جون مهرهای او را از هر دو جانب دو صف منجند بنابران او را کوس خوش نمند کوسان بالضم و واو مجهول همان کوس یعنی قصبه مازندران و نام نابیشت در زمان کی از بادشاهان قدیم بود و نوعی از خوانند کی فخر گرگانی گوید ؎ شهنشه گفت با کوسان نایی زهی شایسته کوسان سرائی کوست بالضم و واو مجهول و سین مهمله موقوف همان کوس بد و معنی اول انوری گوید ؎ مطلوب نقط پارس بتصحیف از گفت دار مرطلب که علت پایم زد راست کوست ٭ و فردوسی گوید ؎ دلیران نترسند زآواز کوست ٭ که اینجا دو چوبست و یکپاره پوست ٭ و کوستن یعنی کوفتن کوته معروف و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند و کو

معرب آن بهر دو معنی گوسه برنشستن نام جشنی ست که پارسیان در اول ماه آذر
کنند و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسه مضحکی را سوار میکردند و بجوز
و طعامهای گرم میدادند و داروهای گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد مضحک
مروحه در دست داشتی و خود را باد بر میکردی و از گرما شکایت نمودی
مردم یخ و برف بر روی او زدندی و او از هر کسی چیزی بستدی و اگر کسی
ندادی گل تیره که با خود داشتی بر مرکب و جامه او پاشیدی و بتازی کوسج
برنشین خوانند گوشیار نام منجمی ست که او را ابو الحسن گوشیار گویند سعدی
گوید بیت بر گوشیار آمد از راه دور ؛ و در فرهنگ بکاف فارسی آورده گوشش
بالضم کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن مولوی گوید بیت اول ای جان دفع
شر موش کن ؛ وانگهی در جمع گندم کوش کن ؛ و ترا ری گوید بیت تا نگند دوست
نظر رضا بعیت ؛ سعی من و جهد من و کوشش من گوشاد گوشان و گوشنده بمعنی
کوشنده و بر قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی جنگ و جدل نیز آمده کو
بضم و رستدن کوف بالضم بوم که بنحوست مشهورست و لهذا بوم بزرگ
را خرکوف گویند ابن یمین گوید بیت نشاندی هنر را بجای اهل هنر ؛ ندید هیچ
تفاوت ز کوف تا بهمای کوفج بالضم و واو مجهول و فای مفتوح جماعه ایست
که در کوههای کرمان ساکن اند و قوفص معرب آن لیکن در قاموس قفص
آورده کوفجان بالضم و واو معروف و فای موقوف قفص باشد منجیک گوید بیت

گربه پردم مرغان گوفجان تن مرا همچنان اندر هوریت تا قیامت. برزند و درسامی
بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشند آورده که بعربی قفص خوانند
بالضم اما در معنی اول وشاشش تامل ست وشاید که در قفص بالضم را قفص
بفتحتین خورنده باشند والله اعلم کوفتانه بالضم جولاه زیراکه سنانه التی
ست معروف جولاه او چون همیشه نظر بران دارد اورا بکوف تشبیهت
داده اند تا گرنجاری گوید ه نفرین کنم ز دور دو هلا بن زمانه را که داد دیگر و مرتبه
این کوفتانه را کوفته بالضم مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند وغلولها ساخته
در آتش کنند وبعضی ارزده و ضرب زده معروف ست وبرینقیاس
کوفتن وکوفت سعدی گوید ه کوفته بر سفره من گو مباش کوفته را
نان تهی کوفته ست کوک بالضم و واو معروف آواز بلند وبواو مجهول
تره ایست که خوردن آن خواب آرد وکاهو تیز گویند ودرباره جامه بهم پیوند
کردن تا درد و ختن کم و زیاده نشود هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن
آوازها و سه فه که آنرا گیر تیر گویند وبهذا غوزه خشخاش را انار گیر
او کوکنار گویند وبزبان ترکی کبود باشد نزاری گوید جدول کشیده
صفحه کوک افق تبان نی زنگ رو رواق معلق بهشک ناب اما زکان عراق
بضم کاف پارسی و واو معدوله گویند کوکا بالضم و واو معروف آواز فریاد
بلند و نامی از نامهای ماه کوکان بالضم و واو مجهول دست افزار کاذر در

نسخه سروری بوزن کوکبه گفته چوکان یعنی سازکاذر آورده کوکلک بالضم وواو
مجهول وکاف ولام مفتوح غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد کوکله بضم واو
مجهول وکاف مفتوح مرغ هد هد ودر نسخه سروری بوزن کوکبه گفته بالضم
وواو مفتوح جغد که بوم نیز گویند وکوکنک تصغیر آن خیالی هروری در هجو
سیستان گوید شعر او از پی وحسن یکی سیرگاه کو: ویرانهای وخلق دران همچو
کوکنک: وغله نیم رس ونمل نیز گویند وولایتی از دکن که بر ساحل دریای
شورست کوکنار غوزه خشخاش زیراک کوک بمعنی سرفه ونار بمعنی زمانست
اللّهذا بتازی زبان السعال گویند وبمعنی خشخاش ودانه بطریق مجاز نیز آورده
اند چنانکه اسدی گوید شعر یکی را چنان کوفت آن نامدار: که پشت استخوانش
همه کوکنار کوکو بضم هردو کاف آواز فاخته کوکوز بضم هردو کاف نوعی از
ماهی لطیف نزاری گوید شعر نثر بغیای فاخر کرده روان زهر شوخ و
شنج کمی کوکوز وسای ساده کوکر بضم واو مجهول همان کوکن یعنی جغد
وبمعنی برادر رضاعی ترکیست کول بضم وواو مجهول دوش که بعربی کتف
گویند وابگیره هرکوی که دران بایستد وجغد کریه شباهت معروفست
ومردم گیلان تل وپشته را گویند سراج الدین راجی گوید شعر کول ماز پی معصیت
برکول: جون توانی شدن بصدر قبول: ومولوی گوید شعر جو حوضی دان حشم
جون لولها: آب از لوله رود در کولها: بفتحتین پوستی که از گوسفند پیر سازند

وبعضی کلیم کنند راگفته اند نظامی گوید ⁂ مینگکن گول گرچه عار آیدت ⁂ که هنگام
سر ما بکار آیدت ⁂ ودرسامی ست گنبذ روکه گودن بتر گویند گولاک
بالضم واو مجهول همان کلک یعنی موج بزرگ وبعضی بمعني طوفان گفته اند
وحشي گوید ⁂ شود ز چشم براهم هزار کشتی غرق ⁂ دمی که قلزم خوناب دل
گولاک گولان بفتحین گیاهیست که در آب روید وازان بوریا سازند
گوبج بضم واو معروف درد شکم قوبنج معرب آن وبمعني اتشدان تیز گفته
اند وظاهرا بمعني آتشدان گوبنج ست مخفف گولخن نه گوبنج گولنگ بالضم
واو مجهول ولام مفتوح وکاف فارسی در اخر حیز ومخنث سوزنیا گوید
⁂ ان مردمردکای که گولنگ کنگ را ⁂ در حین فرو برد بکلیدان گوی مذنگ
⁂ گولنگ منش او جو نهد سینه بزرمین ⁂ فریاد و نعره دارد جون بر هوا کلنگ
گوله بالضم واو مجهول گوی که دران صیاد نشنند تا اورا صید نه بینند ودام راکشند
وحمق بیعقل زراری گوید ⁂ تاکی آید بدام مرغ مراد ⁂ همجو صیاد مانده در گوله ونو عی
از حیله که حرب سان جنگی را باشد ودرضمن ان استراحت کنند وخصم را
ازکثرت حرکت مانده سازند گولیدن بالضم واو مجهول بمعني کمندن گوم
بالضم واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید بیخ او شبیه
به بیخ نیل ست فخری گوید ⁂ کل اگر برخلاف اوروید ⁂ بیقین دان که گوم بردارد
وسوزنی گوید ⁂ من ازخط تو نخواهم بخط ستدار بتمل ⁂ براید از گلبر کامکار تو گوم

دونکل

در فرهنگ گفته که گیاهیست خوشبو و بیت سوزنی شاهد آورده و درین تامل است

و در نسخه سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنی اذخر آورده کومه بالضم و واو

مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن

نشینند با سس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون

آن نشینند و کمین صید کنند و کازه نیز گویند کون بالضم کاف و فتح واو درخت

بید بکسر ثانی در فرهنگ بمعنی چیز و مخنث و نام روستائی که روز عاشورا در آن

مردم جمع شوند لیکن در بمعنی کردن سبت بدان و در فرهنگ بوار گفته کونه

دکونسته بالضم سرین و قبیل طرف سرین سنائی گوید ع از زنان و کونه

من غره و معزی گوید ع شود و کونه چو گلزار بزم چون گلشن و نام رساله اختلا

جاب گوید ع چونکه کونسته ناگهان بجهد مژده دولت مراد دهد کونده بفتحتین

و نون ساکن چیزی که از گیاه با فند شبکه دار و گاه بدان کشند بیبی گوید ع

مانند کسی که روز باران بارانی بوشد از کونده کوه بالضم و فتح واو و مشدد

غوزه پنبه و کنار و بید ابریشم خسرو گوید ع مستغرق خواهیم درین کوه خشخاش

شام اجل صبح خبر آمیز آشنا سیم وله بیت اندر کوه بانگ دانهای کوکنار

و درین هر دو بیت کوزه مرادف غوزه میتوان خواند والله اعلم و در نسخه

سروری بمعنی شیشه حجام و مرادف کپه نیز آورده کوهای بالضم و واو مجهول

بازیست که خاک را توده کنند و موی در میان آن پنهان سازند و بعد از آن آب

بران خاک ریزند وکل موی را طلب کنند هرکه بیاید دایره باشد و بعربی بقیرسیبی
خوانند بالضم باد و فتح قاف مشدد و سکون بای حطی و فتح رای مهمله کوه برکوه
نوعی از عنبر که طبق بر طبق بر هم نشسته باشد واورا عنبر طبق گویند کوهنگ
بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمی برجستن کوهه بالضم چیزی بلند
و بلندی عموما و کوهان شتر و کوهان گاو و قله جبال و برآمدگی پشت و پس زین که پیش
را پیش کوهه و پس را پس کوهه گویند خصوصا خسرو گوید ع وصف در آمد علمست
این که بانگ کوس :: همچو صدای کوه بد از کوهه جبال :: و بمعنی حمله تیز آمده نظامی
گوید ع چو در معرکه برکشم تیغ تیز :: زکوهه کنم کوه را ریز ریز :: و بمعنی موج تیز
گفته اند که آنرا کوهه آب گویند شرف شفروه گوید ع چنان کوهه زد بحر انعام
عامت :: که امید را قوت آشنا نیست ولهٗ هست سیلی دیده ام برکوه و دریا
کوهه زن :: و در فرهنگ بمعنی زین و بمعنی جن نیز آمده و کوهه گرفته یعنی جن گرفته
فردوسی گوید ع از کوهه باغوش بر گیرمش :: بتابی زکشتاسب بپذیرمش ::
و نظامی گوید ع از کوهه غشم شکوه بگرفت :: چون کوهه گرفته کوه بگرفت :: و در
هر دو معنی و مثالش تامل است چه در بیت فردوسی بمعنی کوهه زین مناسب
و معنی ثانی در هیچ نسخه بنظر نه در آمده و در شعر نظامی کوه گرفته یعنی سر
بصحرا نهاده که کنایه دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنی جن بود کوهستان ولایتی
که انرا قهستان نیز گویند کوه کان یعنی کوه کن و مثالش در لغت کان کند گذشت

کوه

کوه جیل کوهیست که حضرت نوح دران خانه داشت و اول آب طوفان ازان
جوشید کواه سد کوهیست که ازان آتش درخشد و هرکز فرو نمی نشیند کوه
پایه دامن کوه و زمین کودال که فرود کوه باشد کویر بکسر تین و یای مجهول زمین
شوره فردوسی کوید ؎ بیابانی ازو ای زمان دیو و شیر :. همه خاک شخ و همه
کوه کویر کوبستن بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله غله کوفتن و کوبیدن
بر آمده و در فرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته کوشته غله کوفته و همچنین کوسته
بحذف یای حطی بمعنی طرف سرین غلطست و صحیح کوشته است بنون الکاف الفارسی
مع الواو کو بالفتح زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان فردوسی کوید ؎
کرا ابدر کوا اسفند یار آمدی :. سپه را درین دشت کار آمدی کوار جو دو کواجه همان باد
پیچ یعنی ریسمان که هر دو طرف ان بجای بندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند
کوی معروف و کمه جام نظامی کوید ؎ بهر سوی که بردی باد را بید :. شکستی در کریبان کوی
خورشید کوا مخفف کواه کوران و کوارا چیزی که زود هضم شود و در ذایقه خوش
آید مرادف کوارنده و کوارا و کوارنده و امر بکواریدن کوارش و کوارشت ترکیبی که بجهة
کواریدن طعام سازند جوارشن معرب آن کواردن بضم جو نشینی :. که بر بوست
آدم پیدا شود و پهن کردد و بهندی داد کویند کواره بالفتح مخفف کهواره کوارز و کواره
بالفتح با چوب دستی که بدان کاو و خر و دیگر حیوانات رانند فخری ؎ بسوی ارو
عروس ظفر از کرد فتن بکوب :. تارک اعدای مملکت بکوارز :. و هاون جوبین و معرب

آن جوز سبت و بالضم تخم مرغ پخته جوزق معرب آن لیکن جوز و جوزق
در کتب عربي ظاهر نشد بلک از باب جیم ظاهر میشود که جواز فارسي ست
گوانشمیر بالفتح نام و لابنت که فیروزه کم بیشتر فام دران پیدا شود گوا بالفتح نام و
لابنیت بالضم مقنعه که زنان بر سر اندازند گوان بالضم بلیدکي و افزوني و نشوونما
کننده آمده و نشوونما شده و امر بدین معني بتعدي و لازم هر دو آمده سیف گوید
اي ز سحاب کفت نخل امل نرگوان ای ز هواي درت گلشن جان خوش نشوونما
بمعني جمع کردن و جمع کننده و امر بجمع کردن نیز آمده و بر این قیاس گوالیدن و گوالنده
طیان گوید بزرگان گنج سیم و زر گوالند نو از آزادگي مردم گوالي لیکن درین
بیت بمعني اول نیز راست مي آید پس احتیاج بمعني راندن نیست و در نسخه
سروري بکاف تازي گفته و در فرهنگ بمعني جوال نیز آمده و گفته که جوال معرب
گوالست لیکن در قاموس گفته که جوالق بالضم معرب جوالست و جوالیق
بالفتح جمع آن گوانجي بفتح و نون موقوف سردار گوان که سپه سالار گویند فردوسي
گوید بدرگاه شاه هست گوانجي منم گوانگله و گوانگل بضم کاف دویم حلقه
کمند در جمع آن بند کنند چه گوی آن که وانکل حلقه ان و بیان آن در لغت انگله گذشت
رشتکي گوید هر انگوانگله زرین که چرخ از اختران سازد لباس عمر او را بر گریبان
زمان زیبد و کمال گوید ای کرمي که کند چرخ ز خورشید و هلال جامه قدر ترا
بر سر سرمه گوانکلم گوپاره بالضم و باي فارسي کلکا و مینش سنائي گوید

هرین

ع درین کوپاره چون کردی بر آخر چون خر عیسی ؛ بسوی عالم جان شو که چون عیسی
به جایی کوپان بوزن و معنی چوپان کود بضم اول و فتح دوم مخفف موبوی کوید
ع ایمان کود دوست بیش اوان کفر کود بس کوپا بالفتح و سکون واو زمین پست
و مغاک مرادف کو که ایان کودال کویند کوداب بالضم آشی که از برنج و کوشت
پزند و فانق آن سرکه دوشاب با قند جوذاب معرب آن سنایی کوید ع
چه طمع داری از جان آبی ؛ چه نهی پیش پنبه کودابی ؛ و خسرو کوید ع خواند زبان
به پهلوی بزنبر سر کوداب که منی ارزد ؛ و معنی دوشاب نیز گفته اند فخری کوید ع
نکر کر چون بود احوال عیشش آن بد بخت ؛ که شهد فایق او شد ززانی و کوداب ؛
در بهنال تامل ست چه معنی اول نیز راست می اید کودر و کودره مرغابیست که کوشت
آن بدبوست و بعضی گفته اند مرغیست کوچک که در آب نشیند فرخی کوید ع
پیل از تو چنان نرسد چون کودره از باز ؛ شیر از تو چنان نرسد چون کبک ز شاهین ؛
و بچه کاو زرادشت بهرام کوید ع بکشتن نباید کسی کوده ؛ ازان کوسفندی که باشد
بره ؛ و جوادر معرب آن و نوعی از غله خورد که در کشت زار جو و کندم بهم رسد
و جوده نیز کویند و نام پسر شاپور و پهلوان ایرانی و بعضی بچه کوزن و پوست کوساله
نیز آورده اند و در نسخه سروری بضم کاف تازی و واو مجهول و فتح ذال
معجمه آورده کودرز بالضم یکی از پادشاهان اشکانیان و پسر قارن بن کاوه
و نام پسر کشواد که پدر کیو است و نام مرغیست که اغلب در آب نشیند کوز بالفتح

آتش پرست مرادف گبر و قومی از کفارند که آنرا گوره نیز خوانند و ولایتی از بنگاله
و بالضم و واو مجهول معروف و دشت هموار مرادف گوره و ازینجاست که
خردشتی را گورخر خوانند و بمعنی خر دشتی نیز گفته و بدینجهت بهرام را بهرام
گور خوانند گوراب بالضم و واو مجهول گنبدی که برسر قبر سازند خسرو گوید
مردم نادان بزیر زین دو گور بالا گوراب و فرد چاه گور و نام شهرایست که از انجا
مرو چهار روزه راه است فخر گرگانی گوید براه اندر نه خورد و شش بود و نه خوا
بد و هفته زمرد آمد بگوراب و بعضی گفته اند شعر بیت از تو ابیع مانند زان
و تیر مید انیا که ساخته باشند گوراب همان گوراب بمعنی محنت خسرو گوید
فریبت کمتر از جور و ستم نیست که چاه گور از گوراب کم نیست و موضعی است
که دخمه پدران رستم آنجا بود فردوسی گوید زمهر پدر زال با سوگ و درد
بگوراب اندر همی دخمه کرد گوراگورد گورگور یعنی زود زود و تیز تیز خسرو گوید
سنان در سینها پرزور میشد درون دیده گو را گور میشد گورب بالفتح
جاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن بجای پاتابه
باشد و معرب آن جورب است که الحال بجوراب مشهور است سوزنی گوید
بهای گورب و موزه فرست و گوکب نعل بها است تر توانیها که من
بها کردم گورب بالکسر جانوریست که خانه از خس شبیه بگورب ساخته
اند در شاخهای درخت بیاویزد گورجستم بالفتح رچه ابریشم که در بافندگی چستم

گوران

کوبران نقش کرده باشند بارچه هست که ازا چشم بلبل کویند نظامی کوید
قزاکند از کور چشم حریر * بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر * کورستکاو
بالضم و واو مجهول و رای موقوف کسی که کور را شبها بشکافد و کفن مردم
را بدزدد و بتازی نباش خوانند کورگیاه گیاهیست که کوررا بخوردن آن رغبت
تمام بود و بتازی اذخر کویند کوز بالضم و واو مجهول چارمغز و معرب جوز است
و در فرهنگ بفتح کاف گفته در اصل بمعنی کرد و غنداست و چارمغز چون کرد
و غنداست بدین مناسبت کوز کویند و کوزکره کویند کره کبره را که زود وا نشود
یعنی باد معقد اصل فرس هیئت حادث شت و بفتحتین کوزن شهاب الدین
عبدالرحمن کوید — نکرآمد جز تغز بیت مبرکبیر * آنکه در جنک بجنکش چو کوزن بود
پلنک و کوزبن یعنی درخت چارمغز کوزاز بالفتح دو واو و هر دو زای منقوطه
مرغیست خوش آواز شبیه بلبل کوزبان بالضم و واو مجهول و زای
موقوف یاردم مولوی کوید — چو خربنده ارم و خربنده خستم ای جان
من از کجا غم بالای کوزبان ز کجا کورذه بالضم و واو معروف و زای فارسی
موقوف نوعی از صمغ که رنگ آن سبزی کرآید و از بوته خاری حاصل شود
که جهودانه کویند و آن صمغ را کلک شیر کویند کوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب
آن جوزغه کوزکانیا با دال مضموم و هر دو کاف فارسی سخنان باشد
کوزکند یعنی سخنان هرزه خاقانی کوید — حاسد چو بیند این سخن همچو نیشتر و

سر که نماید آن سخن گوز کند را گوزگندم بالفتح پنج گیاهیست که در نظر چنان نماید
که گویا که پنج شش دانه گندم بهم چسپیده جوز جندم معرب آن و کل گندم نیز گویند
چنانکه گذشت گوزمن و معنی غوزه جوزق معرب آن گوزهر با دال مفتوح و با یای
مکسور عقده راس و ذنب جوزهر معرب آن گوزک بالفتح کاف و واو مجهول و زای
تازی مفتوح کعب پا که بجول نیز گویند ناظم اختلاجات گوید ه گوزک راست
گر جهد بکجهد؛ گردد زرنج و درد و ستومند گوزینه یعنی حلوای گوز که چهار مغز باشد
گوسپند کشان یعنی عید قربان گوشش بالضم و واو مجهول و واو مجهول معروف هم
بمعنی گوش نیز آمده و نام فرشته ایست که موکل ست بر مهمات خلق در روز چهارم
از ماه شمسی و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آمده مولوی گوید ه حلقی نشسته گوش ما منت
گوشش مدهوشش؛ ما نعره زنان در گوشش ما کای سوی شاه؛ ای کرده گوشالنگ گرم
هزار بار سراج الدین گوید ه قول ناصح بگوشش دل داده؛ میجلد همچو پای گو تسالنگ
گوشاسب بالضم خواب فردوسی گوید ع چنان شد که خسرو بگوشاسب دید
گوشان بالضم واو مجهول شیره انگور گوشتانه گوشه و کمین نزاری گوید ه
هنوزم عشق میدارد ز نکبت در پناه ارچه؛ خرد بر من برون آرد ز هر گوشانه
غوغائی؛ دلاور چارصد مرد گزین داشت؛ به جل گوشانه و ده در کمین داشت
و در همشال نامل ست چه معنی اول نیز مناسبت گوشش بستر نام شخصی ست
و وجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه بابل شد در اثنای راه بکوی عظیم رسید

که در دامنش دریا بود سنگریانش بتکار مشغول مردی دیدند بزرگ جثه واعضای
پر موی گوشتش همین که چون بخوابیدی یکگوشش بستر و دیگر زبر پوشش
کردی فردوسی گوید ۞ بدو گفت تا هشتها باب و مام ۞ مرا گوشش بستر
نهادند نام گوش پیچ وگوشتاب یعنی گوشمال و چارگزی که بواسطه دفع
سرما بر گوشش پیچند گوشتاب احتلام و بمعنی منقار مرغان نیز گفته اند
و بعضی بحذف تا نیز آورده اند گوشته پیچ وگوشتهنگ قلابی که بدان گوشت از
دیگ برون آرند و علیواج را نیز گویند و معنی ترکی گوشت کشنده گوشش جنه
وگوشش خرگوشش خرک یعنی کرم هزارپا و نیز گوشتش جنه میلکی که بدان گوش
بخارند گوشک مصغر گوشش و نیز ملاذه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ
دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم پیا شوند و بتازی
لوزتان خوانند و نیز گوشت اندام زن گونبار نام یکی از منجمین مشهور
و اصل بکاف تازیست گوک و گوکه بالضم و واو مجهول تکمه و مشهور بقوقه
شده و زنج که بهندوی مسه گویند و بمعنی کوسه نیز آمده گوکار و گوکان و گوکر
دوانک کرمیست که سرگین را گلوله کرده گرداند و نام یکی از پهلوانان ایران
گولاد نام یکی از پهلوانان ایران گولاج همان کلاج یعنی نانی در غایت تراکت
که از سفیده تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت اندازند با جمچه خورند
گولخ و گلخن یعنی گلخن و بمعنی ترکی سوراخی که از آن گل یعنی شعله آتش ظاهر شود
سوزنی گوید ۞ کی خورد او باده اندر گولخن ۞ سوزنیا گوید ۞ ز گفت وگوی دو سه

خاکپا بس کو لجی چو کوخ است قوافی قصیده چون گلشن مرا ست دست که گلشن
برارم ازکوخ کوزه کلوله باشد ودر فرهنگ بمعنی کوزن نیز آمده کول بالضم وواو مجهول
ابله و ناودان وکولی یعنی احمق کوست بفتح کاف و میم مکسور نام کتابیست که برینی
مجوسان که جوست نام درشت نازل شد وآن کتاب هفتاد ستر بار بود مجوسان
اینی را کشنند وکتاب را سوختند کون وکونه بمعنی رنگ و بمعنی نوع وطرز وروش
نیز آمده چنانکه کویند ازینگونه و بمعنی سرین بکاف تازی گذشت کوناب سرخی
که زنان برروی مالند کونیا سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان را
ستی وکجی کوشههای بنا معلوم کنند ودر فرهنگ بمعنی ریسمان معماران ادزده
که آن را کشیده رنگ ریزند تا عمارت کج نشود خاقانی کوید کو نوح که سازها ش
بخشم با منظر وکو بناش بخشم کوناسه دو معنی کونه و بمعنی کوناب نیز آمده
کوهر اصل ونژاد جوهر قیمتی ودر فرهنگ هندوشاه بمعنی عوض وبدل آورده
کوهران یعنی عناصر اربع نظامی کوید مسلسل کنی کوهران درمزتیخ کوهرکش
نوعی از دست برنجن که مکلل بجواهر سازند ورفیع الدین لبنانی کوید
زبهر ساعد شاخ ابر ساخت کوهرکش که قطره درخوشاب ثبت زبره
شنبه دران کوهری چیزی که از کوهر سازند و خداوند اصل ونسبت
کوهرفروش که جوهری نیز کویند کوبنش وکوبنشه بالفتح وکسر واو از طرف
سنبه ودوغ وبعضی بسین مهمله نیز گفته اند کوتک تکمه باشد استعارات
کوتاه پاچه یعنی کوتاه قد که روز اجل مرد نیز خوانند ظهوری کوید سفتا تحل قد تو

سر وکوته پا چه بست: از فاخته این بلند پروازی چیست: کوچه باستان وکوی هفتاد
راه یعنی دنیا کوش فرو کوفتن کوچ کردن کون خاریدن یعنی پشیمان شدن
کون خر بیعقل واحمق کوه جگر یعنی صاحب حوصله کوه رونده یعنی اسپ وشتر
وفیل قوی هیکل الکاف الفارسی کوساله یعنی برج ثور کوشواره فلک یعنی
ماه نو کوش افتادن یعنی کر شدن خسرو کوید ـــه کو نفت چون کوس شغبناک را
کوش فتاد استر افلاک را: کوش بدر وکوش بردر یعنی منتظر کوش تر شدن
یعنی شنیدن خسرو کوید ـــه چو زان نغمه شد شاه را کوش تر: دران بهشتی
کشت میوه‌ش تر: کوش خارید توقف کردن ومکث نمودن کوش داشتن
یعنی نگاه داشتن کوش کردن یعنی نگاه کردن نظامی کوید ـــه کلاغی تک کبک
را کوش کرد: تک خویشتن را فراموش کرد: اما درینجا کوش بکاف تازی
یعنی کوشش مناسب ترست کوش وکوش زده کوش زده سختی که یکبار بکوش
رسیده باشد کوش سرای انکه هرچه بشنود نیکو فهم کند وکوش آواز نیز
کویند کوش کشتن یعنی شنیدن چنانکه در شدن تمام کوش باشد
کوش ماهی نوعیست از صدف که بکوش ماهی ماند وپیاله صدفی را نیز کویند
کوهر خانه خیر یعنی سرور کائنات کوهرزای یعنی فصیح وصاحب طبع ودر نسخه
میرزا نیکوکار وهنرمند کوهر شکستن رفتن دولت نظامی کوید ـــه چو بدکوهر ازا
نوی کرد پشت: جهان بین که کوهر بر وچون شکست: کوهر بیم سفت یعنی کلام

سربسته گوهر مطلق یعنی نفس پاک و اصل نیکو گو بای گهواره یعنی حضرت عیسی
گوی زرد گوی زرین یعنی آفتاب گوی سیمین یعنی ماه گوی ساکن یعنی زمین
که نقطای حروف خاقانی گوید بیت از حرف صولجان زنش زیر زمین دو گوی
ساکن آمد چو صفر مفلس وز صفر نوشته نوکر الکاف التازی مع الدال که بافتح
مخفف گاه و بالضم مخفف کوه و بالکسر کوچک که کهین و کینه تیز گویند گذا بافتح خجل
و شرمنده و منفعل نزاری گوید بیت بدست خود که کند با خود این که من کردم گذا
تو به آخر ز احمق تا کی دلم گدای لعل تو باشند اگر نه هجر دیعت زمان زمان بستانم ایگان
ایگان یاقوت گباب و گتاب بافتح گاه دود که برای بیماران اسپان کنند
قطران گوید بیت بنام او چون باشند مهتران نه بفضل بود بر تنگ یکی دود داغ
و دود گباب ورنوزی گوید بیت بر ستوران و فربات مدام گاه گتاب
باده چو گشنگاب گمان بافتح مخفف گیهان یعنی جهان گنب بافتح و کسر تای تنگ
و عار گنبد بالضم و فتح بای موحده زاهد مرتاض کوه نشین جه بد بمعنی ملازم چیزی چون
سپهبد و هیربد بمعنی خزینه دار و بمعنی صراف نیز گفته اند گنبل و گنبله بالضم
و بای مفتوح احمق و ابله مخری گوید بیت ای عجم جمال دینی و دین شاه ملک بخش
ای عقل باکفایت فضل تو گبد گبد بفتحتین رنگی باشد مرایب و اشترا
و در فرهنگ گوید بتازی کیت خوانند گبره بزغاله نیز مرت گبستان بلکسب
معروف قبستان معرب آن گبسته بالضم کاف و کسر ها کوزه پر آب و نشین

بعجمه نیز گفته اند کندل بالفتح و زای منقوطه مفتوح گیاهیست که در دوا بکار آید و آن عروق
ملین و مسخن مهیج باه بود کنکشان معروف که کاه کشان نیز گویند و بتازی مجره
خوانند کنار بالضم خانه کهنه کندز قلعه ایست از قلعهای بدخشان قندز معرب آن و بمعنی
زکی قلعه کهنه کنیج بالفتح و کسر ها و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان و بمرور
ایام ایام جیم فارسی افتاده الحال کوینه گویند فردوسی گوید ع نمانیم کارام گیرند
هیچ سواران با ما سپاه کنیج کهبن بکسرتین سیب صحرای که نقل خواجه و میوه خرمن
دکبی و کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری و ذو ثلاث حباب و بیونانی سر
غورنامند و بمعنی کوچک مستور است کمیر بفتح کاف و کسر لام نام ولایتی ست از هند
کیلانام یکی از مبارزان ولایت توران کنگان و کوه کان نی کننده کوه و که کاسینی
یعنی کوه کن سوزنی گوید ع فرهاد که کانی سنیر بن بکف آوردی که در کف او بود
هم شدت تو مثین کنسی بکسر کاف خانه زمستان کهند بفتح ریزهای سیم و زر
غالش در لغت و بمعنی کهنشت کنستره بفتحتین و سکون نون کماکش که قبل
از آن آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند و کسی را که این حالت واقع شود
گویند کنند بالفتح کاف و یای حطی مصطکی دیگر بکاف و فتح ها و سکون یاد
قبل بفتح کاف گیا هست که مانند عشقه خود را در درخت پیچد و بعربی عشق بضم
عین و تشدید لام مفتوح گویند الکاف الفارسی مع الهاء گهر همان گوهر بمعنی
سنگ معنی کهزن بفتح کاف و زای تازی یکی از ابزار کفشگران سوزنی گوید ع

کان بردم که بزدا فی و بجیده کری یا زکلک و کهن سنک تراش و شکرده کهن بالضم
کاف و سکون ها کرمیست که چوب از خوردن او مانند میوه فروریزد کهبار و کهباره
و کنار و کناره همان کاهنار مرقوم الاستعاست که عقد فلک یعنی ستاره
کهواره فنا یعنی دنیا الکاف التازیا مع الیا کی بفتح معروف یعنی کدام وقت و نیز
پادشاه پادشاهان و بعضی گفته اند پادشاه بلند قدر و این نام از کیومرث گرفته اند
و جمع ان کیانست و این نام را زال بقباد داد و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند
کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب و در کیومرث تاملست چه تحقیق کیومرث
ست چنانکه در کاف فارسی بیاید و در فرهنگ بمعنی پاک تبر آورده ز زراتشت
بهرام گوید شد ستم بنش کو پا سنبهه از دی نپذیر فتم مرا و دو از دل کی کیا بالفتح
مرادف کی مرقوم بمعنی ثانی و هر یک از عناصر اربع و بمعنی مطلق خداوند و صاحب نیز
آمده خاقانیا گوید ع خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر و فخری یا گوید
شکوه تخت کیان وارث ممالک جم که تاج و تخت کیان را شهنشه ست کیا
جهان پناهی شاهی که مثل او ناید ز اختران بنجوم و ز افتراج کیا و در زفان گویا بمعنی
نوعی از علک رومی آورده کیاچور بضم جیم تازی و واو معروف عاقل و دانا کیاده بوزن
پیاده یعنی رسوا کیار با لضم کاهلی فردوسی گوید بجوان بر اهام شونی کیار مگر تا چه
پیش نهاده بیار کیار را بالفتح اندوه و ملالت کیان بالضم خیمه گرد که گنبدی تیر گویند
ابو شکور گوید هم همه بار بسته بدین آسمان گره بر بریده پیش بسان کیان معنی دلا

جهانی

خاقانی گوید ع خرگه ترک دو تاق ترکمان بینی همه آنکه بودی مر عرب را خیمه گردان را
کیان و با فتح جیم کی و با کسر جمع که خاقانی گوید ع از کیانست چرخ سر بنهد کر نبا
کیان در زر دبزد و بمعنی اصل بتر گفته اند تاج سر فاندان سلجوق برجست زر کیان
نه بینم برشاه کیان که رفت گم کورا گهر و کیان نه بینم کیا با عناصر اربع جمع کیا خسرو
گوید ع همه ازادگی و همت تو قهر کردست مر کیا با نزا و فخری گوید ع تو وارث
کیانی برخاست از نهیبت صد بیتی که بودی در حلقه کیانا کیبدن بفتح یکسو رفتن و تهی
بودن و بر ینقیاس کیبد و کیبیده کیاخن بوزن طاحن آهستگی و دستواری
و نرمی فخری گوید ع همه اعدای خود را دوست کردی باحسان و بمردی و کیاخن
کیاگن بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی مخفف و ناهموار گیستو بکسر اول و با
معروف و تای مضموم مرغ سنگ خوار که بیشتر سنگ ریزه خورد گنج و کیغ با کسر
و یای معروف چرکی که در گوشهای چشم شود و بفتح نیز گویند ابو شعیب گوید
ع نشگفت بنیت اگر کیغ چشم من سرخست بی جو سرخ بود انگ سرخ
باشد کیغ کید بافتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود بمعنی نجم طلا و نقره
و بای موحده ست کیهد با بافتح نام نوشابه که معرب آن قیدافه است گیتر با کسر
بای مجهول مخذ گیسته با کسر و نون مفتوح ریسمانی که بر دوک پیچیده باشد
و آنرا دو کی دو فره هم و فرموک نیز خوانند گیته دار شخصی که چیزها را بوقت ارزانی
خرد تا بوقتی گران بفروشد سنائی گوید گفر دین را نیست در بازار عشق گیته داری

جون خشم گیسوی تو ∴ کیش بالکسر و یای مجهول ترکش و دین و مذهب جانوریست
که از پوست آن پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خویش نیز
گویند و درخت شمشاد و جزیره از جزایر فارس زیراکه از مکانهای مرتفع جون نظر
کنند زمین بر هیات کیش نماید قیس معرب آن و در فرهنگ بمعنی بر تیر آورده
عبد الله در رباعی گوید ــه زرای اوست کار ملک و ملت ∴ جو تیر جار کیش
از فاق و پیکان کیفال ابن لغت تصحیف ست صحیح کنغالست جنانکه گذشت کیفر
بفتح کاف و فا مکافات بدی و ظرفی که ماست و دوشاب نیز در ان کنند
و کنار آن از کنار تغار اندک بلند تر باشد و ناودان دارد و کاوشه نیز گویند
طیان گوید ــه نیز عاشق بدوستان در جغرات شد ∴ جشم دارد که فرو ریزد
در کفیر تو ∴ و سنگی که بر حصار دیوار نهند تا جون غنیم قصد قلعه کنند آن سنگ
بر سر او اندازند و بعربی میرش گویند و بمعنی پشیمان و رنج نیز آمده ابو
شکور گوید ــه مار را هر چند بهتر پروری ∴ جون یکی خشم آورد کیفر بری ∴ و در فر
هنگ بمعنی عذاب نیز آورده لیکن در بیت ابو شکور بمعنی مکافات بدی
نیز توان گفت کیک بافتح معروف و بالکسر یای مجهول آدمی و مردمک دیده بهر
دو معنی اماره کاف مرقوم ست فخری گوید ــه هنگام اجتماع و بوقت مقابله ازکینه
مهر بر کند از دیده هاش کیک ∴ دبکر کاف و فتح با میوه ایست مخفف کیباک و بمعنی
کربه نیز آمده عمید لونکی گوید ــه فرق صحابه بینی کی رسدت گزاینی ــه کور صفت قلب

کیمی

کیی زمی قاقم ازرکیک :: امادرین ببیت کنک بفتح کاف وتا بمعنی کوسفند کوتاه دست وپا
نیز میتوان خواند کیکن بکسر هر دو کاف تاریکی کیکیز بکسر هر دو کاف وبای اول
معروف ودویم مجهول تره تیزک سوزنی کوید ع کنده دهانی کرفتش خای نه کیکیز
کیل بالکسر وبای معروف خمیده ودرخ قطران کوید ع دم بسان هلال آمد از هوای حبیب ::
تنم بسان خلال آمد از خیال حبیب :: بیتی که قدش چون قول عاشق آمد راست مهی که
زلفش چون پشت عاشق آمد کیل ودرنسخه سروری بمعنی ارزد مند کفته وبکسر
کاف وفتح با میوه ایست صحرای زرد رنگ وکاهی سرخ نیز میشود کیلک وکیلین
نیز کویند بسحاق کوید ع چو دکفته بسحاق کوبکوی جوز :: ترپچش با کیل وبه
بهم نخواهد ماند کیلو بالکسر وبای معروف کولاب وتالاب دیکر کاف وفتح
با همان کیل مرقوم کیماک بالکسر وبای معروف شهریست از دشت قبچاق فردوسی
کوید ع ز دریای کیماک در نکذرم :: وقطران کوید ع یلان خلخ ویغمای کیماک :: کمربسته
بخدمت تو همه پاک :: وبمعنی تنگی که بربالای باربندند سوزنی کوید ع درکار دیرون
کارهستی که اهن وکه دوال کیماک کیمال بالکسر وبای معروف جانوریست
که از پوست آن پوستین سازند وکبود رنگ بود وبیشتر از طرف شروان
بیارند فردوسی کوید ع همه نافه مشک وموی سمور :: ز سنجاب وقاقم زکیمال
وبور :: کیمخت معروف وصاحب مؤید درکاف فارسی آورده وکفته که دراصل کیمو
اموخت بوده چه کیمو فتی که در صحرای ترکستان پنهان میگشت ازپوست گور خر

کیمیا مکر و حیله ساختند کیمیا مکر و حیله ساختند و منتشر ساختند دیگران تعلیم گرفتند و رزوی ساخت کسبحت

و همانا علم معروف که بدان طلا و نقره سازند و بدین جهت کیمیا گویند سوزنی

گوید سه انانکه بر منی لغت پادشاه دین ٭ بودند دست برده بمکر و بکیمیا ٭ بی کیمیا

و مکر بفر همای شاه ٭ زربشان نماند جو سیمرغ و کیمیا ٭ کیوه بافتح همزه که برگ

آن مغز دارد و میوه آن خوش و خوب بود کیونغ بفتح کاف و ضم یای حطی

گل پیکاه کیهان بافتح عالم و در فرهنگ بکاف فارسی گفته کین ارج و کین ارج

نام لحنی ست از سی لحن باربد کین سیاوش و کینه سیاوش نام لحنی ست از سی

لحن باربد کیو بافتح و ضم باکاهو که خوردن آن خواب آرد و در سامی کیو بزیادت

بای موحده آورده کیوان ستاره زحل و در فرهنگ بمعنی کمان نیز گفته فردوسی

در صفت بهرام گور گوید سه جو ششساله شد ساز میدان گرفت ٭ بهفتم ره تیر و کیوان

گرفت ٭ جو ده ساله شد زان نفر کس نبود ٭ که با وی تواند نبرد آزمود ٭ و درین

تامل ست جه کیوان بمعنی ستاره معروفست و تیر بمعنی عطارد ست نه تیر کمان

الکاف الفارسی مع الباء گبی جانوریست که پر آن ابلق و بر تیر نصب کنند عارف

بوح گوید سه عارق پر تیر بی زگی خواهد کرد ٭ ور زرشته جان خصم بی خواهد گیاخ

بافتح کاف و خا نرمی و آهستگی در نسخه سروری بکاف تازی آورده جنانچه

با متاشش گذشت لیکن آن مثال شاید کاف تازی و فارسی هیچ گذرم نیست

گیانغ بالکسر گیاه بهرامی گوید سه عجب نیست وز سوز گردد بیانغ ٭ بتوفد درخت

وبجوزد

وبوزد کمیا نیز گی بر فتح کاف وضم یا با جنسی از کرزره تبر گویند گیتی عالم سفلی چنانکه مینو
عالم علوی گیج وگیجه پریشان و پراکنده وکسی را که متغیر و پریشان شود وکسی
که سر او پریشان شود گویند گیج شد وسر گیجه یعنی گردش سر گیبد بالکسر غلیواج
وچون مشهورست که غلیواج شش ماه نر و شش ماه ماده بود وبعضی گفته اند که سالی
ماده و سالی نر و بنابرین کسی که رجولیت وغیرت ندارد باو نسبت کرده گیبد
گویند گیرا بالکسر و بای معروف سرفه چنانکه در لغت رنار گیرا گذشت و بمعنی گیرنده
معروف است اما در اختیارات وسایر کتب طب بمعنی سرفه گیوا بود و گفته وکتاب
بران نهاده بخوانند گیرخ بالکسر و بای معروف و زای معجمه وخای مفتوح رحلی که
مصحف وکتاب بر آن نهاده بخوانند گیرنگ بالکسر و بای معروف و زای معجمه قصبه
ایست طیبه گوید ه برات بخشش تو وجوه عالی مرد؛ معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ
دکان گوید ه بزرگ مار در خانه از نناسل او؛ شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ؛
وقصبه قاضی گیرنگ مشهورست گیرد بالکسر و بای معروف و رای مضموم و واو
معروف یکی از پهلوانان ایران گیره بالکسر و بای معروف سپید خورد گیس مخفف
گیسو اسدی گوید ه سر گیس در پای چنگ تن؛ خم زلف برباد عنبر فشان؛ و گیس
بند که بیاقوت و لعل مرصع کنند ه زیاقوت الماس ولعل و گهر بند چنبر آنجا بیار؛ گزیر بتر
گزین هر دو از بهر نام بلند؛ حلقه ساختی مرد و زن گیس بند؛ گیل و گیلک بالکسر
یعنی گیلانی و بزبان گیلان رعیت و عامی را گویند گیمار همان ریمار که نوعی از جامه است

گینه مخفف آبگینه سوزنی گوید ص هرکه دل از مهر تو چون نقره ندارد ٭ ز آتشش غمم درگداز
باد چون گینه گیو بالکسر و یای مجهول پسر گودرز گیوگان بالکسر و یای مجهول نام
یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت گیومرت بالفتح و یای مضموم
و تای قرشت در آخر نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد و معنی آن زنده گویا
چه گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده گویا چه گیو بمعنی زنده و در میان متاخرین بکاف
تازی و ثای مثلثه مشهور است و حال آنکه در فارسی ثا نیامده گبین بالکسر صاحب
و خداوند و این را تنها استعمال نکنند و چون غمگین و شوخگین و این در اصل مختصر
آگین است یعنی پر شده از غم و چرک گیوه قسمی از پاافزار که از پشم سازند
گیله نام مقامیست گیلی منسوب بگیلان عموماً و اسب راهوار خصوصاً نظامی
گوید ص چو راهوار گیلم ازین پل گذشت ٭ بگیلان ندارم سر بازگشت ٭ گیلو
بالکسر نام کوهیست که آنرا کوه گیلو گویند الاستعارات گیسه برکسی دوختن
یعنی توقع داشتن گیک در پاچه افکندن و گیک درباره افکندن و گیک
دستور افتادن یعنی مضطرب ساختن کیمیای جان یعنی شراب گیسه بصابون
زدن یعنی خرج کردن و خالی نمودن گیسه باب اللام مع الالف لاب تملق و چاپلوسی
و عاجزی و در فرهنگ بمعنی بازی نیز آورده لاب نام حکیمی و آفتاب بزبان
یونانی و تفصیل آن اصطرلاب بیاید لابرلا همان کلاج مرقوم که نان تنک
تنوری نوشت و این زبان شیراز است لاتو بالضم تای قرشت چوب گردی

کمک

گرک جانب آن دراز سازند دران منجی نصب کنند وریسمان برگرد آن هیچیده اطفال
بگردانند و در فرهنگ بمعنی نردبان آورده فرخی گوید ه دست وزبان بدو نرسد
کس را ∴ آری ماه بر نرسد لاژ ∴ و درین نامست لاج برهنه باشد مولوی گوید
ه بر سر نور عشق بینی تاج ∴ اندران دم که عشق بینی لاج ∴ و ماده سگ که لاش نیز
گویند ه نمی ترسم ز دشمن در خیالش ∴ که باشد دشمنش همچون سگ لاج ∴ و
با جیم فارسی تازی باشد لاجی قاقله که بهندی الاچی گویند و هال و هیل نیز
گویند لاخ بمعنی جای باشد و لفظ بی ترکیب یافته نشد لیکن از استعمال ظاهر
میشود که جای مهیب و جای انبوهی چیزی اگرچه غیر از زمین سته جا یافته نشده سنگ
لاخ و دیولاخ و رود لاخ و روی اول در نظم بسیار آمده و رود لاخ درغیرجابست
نام جایی بدیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده و در جای دیگر یافته
نشده و این چار موضع جای هیبت و ترس است پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق
نیامده لاخر سپیل باشد زیرا که از وی گل و لای میخیزد لاختنه و لاخشه با خای
مکسور و شین منقوطه بتماج باشد و در نسخهٔ سروری گفته که کاف فارسی است
اما آنچه هست بسکون کاف و جیم فارسی و لاکسیه بسین نیز گویند و لاخته معرب
آنست لاد هرده دیوار که آنرا چینه دیوار و در شیراز لشیه گویند چنانکه بن لاد
نهاد دیوار سر لاد یعنی سر دیوار فخری گوید ه لاد را بر نهاد محکم نه ∴ که نگهدار
لاد بن لاد است ∴ فرخی گوید ه بتان شکسته و بتخانه ها فکنده ز پای ∴ حصارهای قوی

برکشت ده لاد از لاد و دیبای تنک قطران گوید بیت باد همچون لاد پشتت تیغ تو پولاد درام
پشتت تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد و شرف شفروه گوید بیت اینک
اینک زکار روان بهار زرمه پرنیان لاد آمد و بمعنی خاک و گل منوچهری گوید
بیت در همه کاری صبور و در همه چیزی شکور کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد و خاقانی گوید
بیت نزید دار در درخت ارس کافور تیر دار میان لاد لادن و تیر مخفف لادن که بعد
ازین مذکور شود کسائی گوید بیت زعبیر و عنبر و از مشک لاد دار بوی در برا
بستان خود اندر خزان میدار بوی و نام شهر لیث فردوسی گوید بیت
سپاهان بگودرز کشواد داد نگر کین میلاد هم لاد داد و چون مشهور است که ملک
لاد گرگین میلاد داد او لاد او داشته بود بعید نیست که لاد عبارت از ملک
لاد باشد و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده شرف شفروه گوید بیت بر لاد که
از دامن کهسار برآید و بمعنی ابادانی نیز گفته اند لادن بفتح دال نوعی از خو
شبوئی که در داروها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که
گیاهی از آن زمین روید بلادن اندغشته و بران گیاه را دوست دارد و بهنگام
چریدن ریش و موی بدین آلوده شوند بعد از آن جدا سازند آنچه بر ریش
آلوده باشد بهترست و در قاموس گوید عطریست و آن در اصل گیاهیست
که در زمین ریگستان یمن حاصل شود بز آن گیاه را دوست دارد و چون بخورد
موی در ریش و دیگر اعضای او بآن آلوده شود لیکن بدان سبب آورده و مشهور

بدال مهمله است و ظاهر آنجمله فارسی و معجمه معرب است لادنه بدال مکسور گیاهیست از لویت سیاق آن از ریسمان زند
و در هندش سن گویند لاده بی عقل و احمق لار ملکی معروف و نام آبیست در کشمیر که آنرا آب لار گویند و لک گویند
بهشت و چون سنگ ریزش آب لار است لاکشی ابریشم فرومایه انخکک گویند بیچ بیخت بدرون و دغل [illegible] رنگش گوئی کلاغه
لاش لاش است و ماده هر حیوان عموما و ماده سگ خصوصا که لاج نیز گویند لاسکوی باسین و کاف مفتوح و واو
مکسور و یای معروف مرغیست کوچک خوش آواز مثالش در لغت خول گذشت لاش تاراج و غارت سنائی گوید
ابلهان لکد کوب لاشان اند زر بکهدا را آب باشند خاقانی گوید لاش کند تیغ تو قاعده انتظام لاش کند
تیغ تو مایه روز کار روز چون صبوحی نشست معرکه کش و ضایعه و زبون و فرومایه شاه داعی گوید اهل اسرار
خود لاشی نمی باید کرد اینچنین کار سخن لاشی نمی باید کرد و هیچ چیز و اندک سعدی گوید هرین زمین که نشیند ملوک
طبعان نشند که ملک روی زمین پیش نیرزد لاشی لاشه اسب و خر زبون سنائی گوید بارگیری تو تا زیست دوانم
تر و دیدار لنگ و لاشه خران و نزاری گوید [illegible] همه طمطراق چرخ ریست لاشه خر به مرا ازین همه لاشش و نیز کالبد حیوان
و آدمی بعد از مردن لاغ بازی و هزل و ظرافت لاغون بزبان رومی خرگوش لافیس بکسر فا دیویست که در نماز
وسوسه کند و بعضی بقاف گفته اند سعدی گوید تو گوئی که عفریت لافیس بود بر نشست نمود ار ابلیس بود لاف و لیف
مرادف اند یعنی دعوی و سخن زیاده از حد لاکری بفتح کاف کوهیست نزدیک ملک روس لاک تغار و کاسه چوبین
تراری گوید [illegible] هست لاک چالاک [illegible] بر کف یانه لعاب لاک [illegible] و لبحاق گوید [illegible] داد ند در لاک [illegible]
[illegible] از سر خوان ملک و چیز زبون و ضایع که لکات نیز گویند هر یکی [illegible] از [illegible] افت [illegible]
لاک [illegible] و مرکب [illegible] و حیوان بجنبر معروف که لاک پشت گویند یعنی سنگ پشت سنائی گوید لاک گردم
[illegible] بعد از آن راه بجز خویش گرفت و رنگی بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکار برند

وان دراصل شمشیت کی بر درخت گذارد دیگر آتشی ربنجه شود وآنرا لکو بند و بریزند وازان رنگ سرخ حاصل شود
که زود زایل و تحاله آن دسته کارد و شمشیر محکم کنند وآنرا نیز لاک گویند لال گنگ و هر چیز سرخ عموما و لعل خصوصا
که معرب آنست فرخی گوید ان تازه گل لال که در باغ بخندند ز ریغ نکوتر نگر چشم شود لال و ازینجهت لعل را
لال گویند که سرخ است مجلس لاله و لالکان که در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ شخصان و لالش نوعی از بافته ابریشمی
سرخ رنگ مخفف لالاس هر گاه از لال مذکور و از لاس که نوعیست از ابریشم فروتر از انواع
دیگر لالا بنده و خادم و گیاهیست که از طرف معظمه آرند و بجهة بواسیر بخور کردنش
نافع است سلمان گوید سرفرازگوش کیتر انش نیارست آورد لولوی کافورش
تا نام خود لالا نکرد مولوی گوید بین بون دستی که آن شاه رسید هان بکن رقص
که لالا میرود و لالا سرای یعنی خواجه سرای لالاس بفتح لام دوم نوعی از بافته ابریشمی
سرخ که بغایت نازک و لطیف بود و آنرا لاله نیز گویند بدرچاچی گوید که دم قدم
باغ کنند فضلتو دیبا که بر سر کسار نند حکم تولالش لالک و لالکا کفش باشد سوزنی
گوید ع عاشق است بران لاله روی لالک دوز سنائی گوید بل تا کف پایتو بوسم
پندار که مر لالکا تیم آخر از چه عقل ما کم شد و نیک از روی حسن سر زلاله بازمیدانم
و پارژ لالکان م بمعنی تاج نیز آمده عموما و تاج خروس خصوصا رودکی گوید تیز از بس
که زد بدشمن گوش سرخ شد همچو لالکای خروس . و نشان دیگر همان بیت سنائی لا
بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پاره گدای مولوی گوید مرتبه
سازم که مرتشا عرم تا ازینجا برگ و لالنگی برم ده پارهای نان و لالنگ طعام

و بیان

در میان تو باید خاص و عام لاله گل معروف و آن هفت نوع است لاله صحرای لاله شقایق
لاله دلسوز لاله دلسوخته لاله خطای لاله دو رنگ میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ
و زرد و سفید و کبود و خطائی و شقایق النعمان که بفارسی لاله دختری و آذرگون
گویند زیرا که کنارهاش بغایت سرخ بود و میانش لاله‌سار مرغیست خوش
آواز اسدی گوید ع پراگنده با مشکدم سنگخوار ز خروشان هم ساری لاله‌ساز
لام زنده درویش شمس طبسی گوید ع خلق خوشبو بتو با شاه ریاحین میگفت کای
گل کهنه قبا پاره چه لام آوردی و عنبر و مشک و سپند و نیل که بجهت دفع چشم زخم
بر چهره اطفال کنند و چشم ارو نیز گویند انوری گوید ع انکس از لاجورد سی
سرمدی بر چهره لام عطار گوید ع روت همه بس زیباست لامی هم بکشش و لاف و گزاف
سنائی گوید ع باز ران خواجه زاده بی باک ان هم لاف و لام و لامانی و بمعنی زیتون آمده
ابوالفرج گوید ع بعون جود تو سهم هنر بیارایند تن تکلف درویش با لام لاماسینی
گزاف و چاپلوسی و لابه گری سنائی گوید ع چه سستی و بدی از سست که رفتی سوی
بی دهنان چه تغیر آمد از مصحف گشتی که کرد لامانی خاقانی گوید ع فروکن قطع ازرق
بر افکن لام درویشیت که با لام سپهر بوستان نماید لاف لامانی لامه همان لام بمعنی دوم
یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته که مانند آن که بر پیشانی اطفال کنند بجهت دفع چشم زخم
حمید لویکی گوید ع تا بود لامه ز عنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو لامش بکسر میم
و سکون شین معجمه درخت پسته دار که از او اعیال پسته تیر گویند لامک و لامه بفتح میم چار

کرزی که بالا دستار پیچند سوزنیا گوید پیچید کی لالک میرانه بسر بیر لالکه ولک نام پدر نوح
ولامه بمعنی زره عرب بیت لالن بیوفائی و بحقیقی مولوی گوید شعر می آیدم ز رنگ تو ای یار
بوی لالن برکنده بخشم دل از یار مهربان و امر از لالیدن یعنی جنبانیدن و اف ندن ولالان
یعنی جنبان و بر ینقیا سس لالنده و لالی سنائی گوید یک قصیده دو بیت جا خوانده
نیست هر سفله ریش را لالنده و طیان گوید ع من شعر همچو اندم او ریش همی لالند
و ناصر خسرو گوید بیت جون بجنبدت زمان هر گز نبزه نیست سفارس هسم لالی ولالن
بمعنی نمناک و لالند آلت تناسل کرلند نیز گویند و ظاهرا که لغت هند بیت لالنه
آشیانه جانوران پرنده و کاهل و بیکار ناصر خسرو گوید بیت پارسائی همیکرد خواهی که
ماندی لسان سر بلالنه و در فرهنگ بمعنی ندا و نغمه بر داری آورده مولوی گوید بیت
خود گلشن بخت ست این یارب چه درخت این صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لالنه
نیکس معنی دوم نیز میتوان گفت لاوکل سپید که آنرا کلاله گویند و جامها را بدان سپید
کنند آذری گوید بیت شود رواق سپهر از ظلام دود سبت چو کلبهای عجم سر شسته
در پیچ بلاد و بمعنی لابه نیز آورده اند لاوک تغار کنار دار که آرد در آن خمیر کنند شرف
شفروه گوید بیت سفره و نیشش از و زبگسترد قدمو که این قرصه بود و نه این لاوک بود
نان تنک که او را الواسش نیز خوانند لاوه سمان لابه بهر دو معنی و باز بیت که آنرا
جالیک نیز گویند چنانکه شرح آن گذشت لاهوره بضم ها و واو مجهول کرنبا و خربوزه
و هندوانه که به ترکی قاشش گویند امر از لاییدن یعنی گفتن و لایید یعنی گوینده جانجب

لاوند

گویند هرزه لا و لیلا ندیعنی میگوید و بر نیقیا لا بنیده و لا بنیده نوعی از بافته ابریشمی که در
ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگارنگ باشد سیف گوید اکنون ز رنگار ر
فلک را جواسته برابره معتبر این لای ساده بین وگل تیره که در ته حوض و جوی
اب باشد و دردی شراب و امثال ان و تای از جامه و ریسمان و مانند ان چنانکه
گویند این جامه و ریسمان یک لای است یعنی یکتای است و هر چینه از دیواری کرده
نیز گویند چنانکه گویند یک لای دیوار و دو لای دیوار لابه بفتح با مرادف لای ید و معنی
اخر انوری گوید بارگه عدل تو یک لابه همی شد بجان گرگ در رمه از جمله اغنام گرفت

لام با بای تازی

لالی بکسر بای و نون جامه کوتاهی که درویشان پوشند الالام مع الباء التازیه
لب معروف و در فرهنگ بمعنی سیلی گفته و ظاهرا آن لت است با تا و معنی لکد است
و سیلی لباچه بالفتح فرجی و بیای فارسی نیز گفته اند و بعضی دریدن و پاره کردن نیز آمده
انوری گوید عجب مدار که امروز مرمرا دهید ست دران لباچه که تشریف
داده دوشتم و اثیر ادماقی گوید چو غنچها شکفتش کند لبا چه قضا لباد و لباده
بالفتح جامه بارانی لیکن در معنی عربی بمعنی نمد آورده مولوی گوید دهند گنج روان
و برند رنج روان دهند جامه اطلس برون لباد و بالضم چوبی که بر گردن گاو نهند
تا ارابه و قلبه را بکشد و بهندی جوه خوانند نظامی گوید کشاورز بر گاو بندد لباد
زگاو آهن و گاو جوید مراد و کمال گوید آتش خشم تو چون زبانه برآرد تیر فلک
برنهد بگاو لباد لباس و لباسه و لبیس و لبیسه بالفتح ریسمانی که بر سر جو بیلے
بندند و لب بالای اسپ بد نعل بدان بسته تاب دهند تا عاجز شود وقت نعل

بندی حرکت نکند سوزنی گوید بیت لبت ز زبجود زلیب کنم که بدینسان بود تبسم خرب

چره ولب را نقلی که چون یاران با هم صحبت دارند در مجلس آرند که آنرا میخورند و سخن

میگویند احمد اطعمه گوید بیت بعیش مکدیه احمد ما ز با شربت زلفش لب چره بردار بوسه

جاوید لبنگ بفتحتین و سکون نون و کاف عجم کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند

لبلبو بفتح هر دو لام چغندری که بپزند و در بازارها فروشند و گاهی بکشک و سیر

مولوی گوید مصراع چه برد طفل از لبش که بود مست وبضم هر دو لام هم مولوی گوید بیت

من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد ز من در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم

لیکن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود لبیبات بالکسر

و سکون و یای موحده و یای خطی رود خانه لبینا بفتح و کر با دیای موقوف نوائیست

در موسیقی لیکن ظاهرا نام آن نوازنده لبینا ست چنانکه مذکور خواهد شد مع الباء الفارسی

لام با باء فارسی

لپ بالفتح لغه کلان الاستعارات لب آتش فشان یعنی لب معشوق و لبی که

از دو آه سوزناک برآید لب و طعنه زدن لب تر کردن یعنی سخن کردن که زبان زدن

نیز گویند خسرو گوید بیت ز چندین نکتها کم گشت لب تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر

لب زدن عربده کردن و دشنام دادن نزاری گوید مصراع نان یکی میخورد و لب زند و جنگ

کند لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن سید حسن غزنوی گوید بیت زان تا لب سپید

کند هر سه زبان در درد که چون زبان قلم گشت دفترم لب گشتگاه گذر آب که عرب

معبر خوانند و کناره آب که بعربی ساحل گویند لباس راهبان و لباس عبرسا

لعی

لام با تاء

یعنی لباس سیاه خاقانی گوید ؎ لباس راهبان پوشیده روزم ؛ چو راهب زان برآرم
هر شب آواز لب را چشمهٔ خضر ساختن یعنی شراب بر دوام خوردن خاقانی گوید ؎
چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام کوثری مع التای لت بالفتح تک زدن پیسی گوید
زلیت زور خنده و سبلت زد ؛ تیز کردن روز سیلی و پهلو زد لت ؛ و خسرو گوید
ستادم آن تاراج دریای زمین پوشش ؛ زلت معزول گشته چوب چاوشش ؛ و بمعنی
گرز و بمعنی پاره نیز آمده چنانکه لت لت یعنی پاره پاره و بهر دو معنی لخت نیز آمده شمس
فخری بهر دو معنی گوید ؎ زتازیانهٔ خشمت اشارتی کافیست ؛ برزم خصم چه حاجت درا
به نیزه دلت ؛ برزم زره دهد جامه گنج گنج طلا بخ ؛ بدبدر دهد گاه جود با لت لت ؛ و پارچه
درست از مخمل وغیره که آنرا پاره نکرده باشند و رودخانه ایست از ملک و بلخان که بلت
رود مشهور است و بمعنی جامهٔ کتان نیز گفته اند لیکن گویند لت کتان یعنی پاره
کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه گویند لت انبارد لت
انبان شکم یعنی پرخوار که از پری انبار و انبان کرده باشد لت انبان و لت
انبار و لتنبان و لتنبر بسیار خوار و شکم پرست چنانکه وجه آن گذشت ابو شکور
گوید ؎ برخود مکن مسلط گفتار هر لتنبر ؛ و سعدی گوید ع لت انبار بد عاقبت
خورد و مرد ؛ و از خشکی گوید ع این مرقع پوشش سیاح لتنبان در رسید لتر بفتحتین
هم من تبر بزد ظرفی که در ان شراب کنند رطل معرب آن لتره بالفتح
زبان قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا لواتر او بزر

کری معروفست و شخصی که بند زبان نداشته باشد و هر چه بشنود همه جا بگوید
و جامه پاره پاره شده و کهنه فخری گوید ؎ ای که باشد بر جلالت تو اطلس
چرخ ژنده ٭ و ستره لتنگ بالفتح نام بازیست لته پاره جامه کهنه مع الجیم التازی
لج بالفتح لکد باشد منجیک گوید ؎ یکروز بگرمابه شد و آب همی ریخت ٭ مردی بزدش
لج بغلط بر درد بهلیز ٭ و فخری گوید ؎ گر کینه کشد رای وی از انجم و افلاک ٭ در هم شکند
طارم افلاک بیک لج لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف که به بیلاج اشتهار دارد
و ندیم یکی از خلفاء عباسیه بوده و در عربی بصولی مشهورست چنانکه در تاریخ ابن خلکان
مسطورست و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف و بتازی کسی که سخن درست و فصیح بگوید
لجم بالفتح و لجن بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و جوی آب موی گوید ؎ تا چرخ پر در
شند لجم سیاه ٭ تا شود تاریک مرج و سبزه گاه ٭ و رضی الدین لبنانی گوید ؎
پیش دست تو مگر لاف سخا زد ٭ ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن مع الجیم الفارسی
لچ بالفتح رخسار و بالضم برهنه که لوچ نیز گویند مع الخاء لخ بالضم گیاهیست که از آن بوریا
بافند و دوخ نیز گویند لخ بالفتح کفش که لکا نیز گویند لخت مرادف لت بدو معنی
یعنی گرز و پاره از چیزی انوری گوید ؎ باد دستش قوی و از دستش ٭ دشمنش لخت
لخت گشته بلخت ٭ و کمال گوید ؎ بلخت در شکند از و بگاه ستیز ٭ که هر که لختی
از آن خورد سیر گشت از جان لخچ بالفتح و جیم فارسی در آخر زالک زرد فخری گوید
؎ بر رخ دشمنش که چون مازوست ٭ هیبت شاه کار لخچ کند ٭ زیراک چون نمازو

لام با جیم تازی

لام با جیم فارسی
لام با خاء

نخ

جمع شود رنگ سیاه ده پلخچه ولخشته شعله آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته و زمردی
گوید عاشق عشق رازبس سوزست آه شعله ست غم بود لخشه و بدر جاجرمی گوید
مرکبد اورد سنبلتو هر نفس لخچه بدید آورد آتش تو دم بدم ولی ان ستبه
خندان نکر و ان چشمه حیوان نکر ان لخچها بنهان نکر در آتش جان پرورش و تیر
لخشه نوعی از آتش آرد و لغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل ست از خوردان
لخشیدن از بزرکان بخشیدن لخته یعنی لخت پاره لخلخ بفتح هردو لام و سکون هردو خا ضعیف
ولاغر مولوی گوید مفخر تبریز بان شاه جهان شمس الدین فربه ور فتت کند گرچه
که لخلخی مع الراء لرها بفتح چوب آب اعم از انکه سیلاب آورا کنده باشد یا ساخته باشند
حسن و گوید بهترین میدان تنگ خرگوشش را نور درست و بمعنی لعل تیر آمده ابو
الفرج گوید این دست بر کرده و آن پشت خمیده ست بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده
و بالضم طایفه است معروف صحرا نشینان لرد بافتح میدان شاعر گوید تا خنجر
تو گشت جگر کاو در نبرد گلگون ز خون خصم دغل شد قضای لرد و میدا اینست
در بندر هرمز بلرا میر اشتهار دارد و میدا اینست در شیراز که بلرد قاضی معروف است
مع الزاء لزوم کمان نرم که زنرا لیزم خوانند زیرا که چندگاه برای مشق کماندار یابان
لزوم کنند سوزنی گوید ای ببازوی همت تو شده مر فلک را کمان کمان لزوم مع الزاء
الفارسی لژم بفتح و لژن بفتحین همان لجم و لجن یعنی گل تیره اخشکی گوید آب ناخورده
ازین برکه نیلوفر گون همچو نیلوفر تا حلق جرا در لژم مع السین لست بافتح چیزی

لام با راء

لام با زاء و ماتر

لام با زاء فارسی

لام با سین

قوي وخوب ونیکو بیبی گوید ۵ گر سرو شد بی بنازمن درخور هست زیراک ندارم
ای صنم چیز بی لست لستن بانگ رسیدن سوزنی گوید ۵ لستن لسانت بزرگان
لام با شین
و مهتران مع الشین لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش بوربها گوید
۵ تیره شد آب دشمنان لش زلش ولوش نیز گویند لنگ ولنگه پاره ولنگ
لام با غین
ولنگ یعنی پاره پاره و بمعنی لبنگ است بباء موحده چنانکه گذشت مع الغین لغ بالغ
زمین هموار و سخت که گیاه دران نروید و تخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند ولغ
مع الفاء
سرانکه سرش موی نداشته باشد مع الفاء لفره سفید و فرومایه عطار گوید ۵
خام زر بر دست نرگس میدهی لفره را میر مجلس میکنی لغج بالغ وجیم فارسی لب
وچون کسی اعراض کند گویند لغج انداخت فردوسی گوید ۵ خروشان زکابل
همی رفت زال فروهشته لغج و برآهشته یال لغجه گوشت بی استخوان
نظامی گوید ۵ سر زیرکان را برآرد به بند خورد چون سر لغجه گوسپند وله بیاورد خوان
لغجن
زیرک هوشمند بر و لغجهای سر گوسفند لغجن کسی که لب بزرگ داشته باشد
ناصر خسرو گوید ۵ خداوندم زبانی روی گرد ست سیاه و لغجن و باریک در بخون مع
مع الكاف التازي
الکاف التازی لک ابله و نادان هندوشاه گوید ۵ زدت آسمانم مخلصی بخشش که
بلی رحمتست این جابر لک وعدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید ۵ دو لک زرنگ
او شد بزیر خاک نهان وبه معنی در اصل هندیست و بمان لاک مرقوم که از درخت
کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده اند

وبعضی بدینمعنی بضم گفته اند وبکسر تای رانیزا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند وطایفه
ازکردان وجامه پاره پاره وبعضی ازمردم روستا رخت پوشیده نیز راگویند اعم ازانکه
نو باشد یا کهنه وبضم چیز کنده و بستر وکعب پا تراری گوید شعر محیط برلک پایم نیز رسد
براتب عذبرو ونا ونکه من و عزیق علایق لک بتخفیف لوک که نوعی از اشتر است
پوربها گوید شعر با خرطوم فیل و گردن لک بیراکش ودست لک ودرسامی ریشی ست
که در شکم پیدا شود و چنانچه شکم را سوراخ کند وبعربی دبیله خوانند وبکسر
مرغ کاو انکه که آنرا لیک گویند و لیلک نیز گویند وگوشت لذیذ دارد لک ویک
بالفتح الات وادوات خانه از کاسه وکوزه و فرش و رخت کهنه و بالضم کنده
وناتراشیده لکا بالفتح کفش که لالکا نیز گویند ناصرخسرو گوید شعر چو علی رضوان برسر
نهدت تاج وز پایبا برون کند ستا لکی لکا وظاهرا که لکا کفش سرخ و لکا کفش مطلق
و سختیان منوچهری گوید شعر بسته زیر گلو ازغالیه تحت الحنکی ساخته پایکها را زلکا موزه
سنگی و تیر همان لک بمعنی لاک مرقوم قطران گوید شعر باجو برزرین ور قهار لخته اب لکاز
وور فسر هنک بدینمعنی بضم گفته وبمعنی زمین و ملک وولایت نیز آورده لکام بضم امرد
نوی جسته وبجای سوزنی گوید شعر هرچند که کیکم وکلو کیم ولکامیم تن داده دل جسته آن دول
غلامیم وکوهیست در شام می وی شهر حماست لکانه روده که از گوشت پرکنند و بزند
وکنایه قضیب راگویند ناصرخسرو گوید شعر هر دو ستان را خریدی لکانه وفخری گوید
شعر بدیناری اسپ اونباشد لکانه ملک فی فرح خواهدنی لکانه لکامک و لکلکه بالفتح

هر دو لام سخنان یاوه و هرزه مولوی گوید بت بس ازین لکلک بیهوده و گفت ریک:
و نام مرغیست مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی لقلق گویند و بکسر هر دو لام
چوبکی که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرک شود و دانه ازان دول در آسیا ریزد
مولوی گوید سه زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد: در آسیا در افتد معنی زهی
مبین لگن بفتحتین طشت که در آن بشویند و رخت دران شویند و گاه باشد که شمع
در آن نهند موم گداخته دران ریزد و عود سوز را نیز گویند سلمان گوید بت همیشه
سینه پر آتش بود بسان لگن: و در فرهنگ بمعنی گرته فانوس آورده مولوی گوید
سه مست شد باد و ربوده زلف را بر روی او: چون چراغ روشنی گر زوی تو بر گیر لگن:
وله آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی: کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر لگین بالضم
و یای معروف نمد بور بها گوید سه همی تا بود نزد اهل خرد: سقرلات افزون
بهار لگین: مع الکاف الفارسی لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن لک بالفتح هزیان
و هرزه خاقانی گوید سه با نظم و نثر خاطر خاقانی: طبع کند جسم از لک باشد: با سنبل
که آهوی چین خاید عطر بلبک مشک چه لک باشد: و نیز گوید ع گفت زمین مرد
خام لک درای: لکور بالفتح و کاف مضموم و واو موقوف جمعی از صحرانشینان
که در نواحی هرات و سیستان می باشند الاستعارات لگام خاییدن یعنی
سرکشی و نافرمانی لگام دادن یعنی حمله کردن و متوجه شدن بشتاب رفتن
خسرو گوید ع ابلقش اکنون بخاید لگام: و نظامی گوید ع بهندوستان داد

مع الکاف فارسی

خوانیم لگام

خواهم لکام لکام ریز یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید سه زبیشان لکام ریز شه آمد بشهد در
مع المیم لکد در کار زدن بر هم زدن کار مع المیم لمالم بضم هر دو لام مالامال فردوسی گوید سه
ز لشکر با کسی کم نشد ست ۞ نه این کشور از خون لمالم شده ست ۞ لمتر بفتح لام وضم تا کنده
دقوی و کاهل و بی برگ سنائی گوید سه عقل جز راست گوی لمتر نیست ۞ حیله سازند
مع النون و کلوتر نیست لمس بفتح سست و نرم لمغان بفتح ناحیه ایست از نواحی غزنین مع النون
لنبان بفتح زنگی که از فاحشگی گذشته بعبادت مشغول ۞ بوده ترازی گوید سه بخود گفتم
عجب نبود که نفرت کند از صحبت لنبان لنبان و بالضم دهیست از صفاهان کمال گوید سه
نازبالم بکام جنبالنست ۞ ز ثنای رئیس لنبالنست لنب بالضم بزرگ و سنگین ترازی
گوید سه بنر از جیب بدست ست لنب ۞ کنارت پر از غنیمت بر خود مجنب لنبر بوزن عنبر
فربه و ظاهرا تصحیف لنبه ست که مذکور شود و در فرهنگ بمعنی سرین تیر آمده لنبک
بالکسر و بای مضموم نام سقائی ست کریم و قصه مهمان شدن بهرام گور بخانه او در
شاهنامه مذکور ست خاقانی گوید سه بهرام ننگرد بیرامام چون نظر ۞ بر خوان و خوان
لنبک سقا بر افکند ۞ و در نسخه سروری بضم لام و فتح با گفته و در فرهنگ بضم لام
بمعنی فربه تیز آورده ظاهرا نام سقا نیز بضم لام ست چنانکه سروری گفته چه او فربه
والله اعلم لنبه بفتح گرد مدور و بالضم فربه و بزرگ جثه عماره گوید سه چراکه خواجه بخیل
وز بس جوانمرد ست ۞ زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه لنبه سر بالضم نام کوهیست
از ولایت مازندران که نزدیک گرد کوه واقعیست بورها گوید سه ای ملحد که بر سر جون گرد

کوه تو؛ دستار بشو خلکین تو شد شکل لبنه سر لنج بالفتح بیرون کشیدن و بردن چیز
از جای و امر بکشیدن و کشنده طیان گوید ب کسی گورا بگیرد درد قولنج تو بیکانیش
شکم سرگین برون لنج؛ و بالضم لب مولوی گوید ع رو ترش کرده فرو افکنده لنج
و سنایی گوید ع من لنج برآرزباد ازین کوی بآن کوی؛ و بعضی درین بیت بفتح
خوانده اند که آن تیر بمعنی لب ست و در فرهنگ بمعنی شبل تیر آورده و بعضی در دل رخسار
تیر گفته که آنرا کب و در خراسان لنبوس در هندی گال خوانند لنجه بالفتح خرام
و رفتار از زودی تا ز خاقانی گوید ع او کبک کره لنجه من باره که جولان؛ و ترازی گوید ع
بلنجه رفتن رعناش ببند لند بالفتح پسر و بزبان هندی قضیب را گویند سوزنی گوید
ب تو ئی که لندی و سگی هندوی نرگسی؛ تو ئی که کیری و ایری بپارسی و تازی؛ و فخری
گوید ب از بی قتل نسل او ایام؛ دشمنت را نه خصیه هست نه لند؛ بالضم سخن کردن زیر
لب از غایت خشم و غضب و برینقیاس لندیدن و لندیده و ملند مولوی گوید
ب برضعیفی گیاه آن باد تند؛ رحم کردی دل تو از قوت ملند ع برو فرمانش دلی
لندش قرد د لند هور نام بادشاهیست از هند که بزبان هندی راجه کرن میگویند
چه عقیده هنود آنست که آفتاب مادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت کرد او
حامله شد و بعد الحمل اورا لند هور نام کردند یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور
آفتاب و این از فرهنگ منقولست و محل تامل ست لنگ بالفتح معروف و آلت
مردی مرادف لند سوزنی گوید ب بر پشتمها بران مانند رگها بدستش زخمه مانند لنگی ع

ملز

لنگ اندر افکنم بدو گون شاعران و بالضم معروف و بالکسر ساق و در فرهنگ از هیچ
ران تا قدم چنانکه مشهور است لیکن اول اصح است و یکطرف بار و یکتای موزه و امثال آن
لنگاک بالفتح سخن ناخوش و زشت طیان گوید س من با تو سخن بجا به گویم ار چه دهم
جواب لنگاک لنگر بالفتح آهنگر که کشتی را بدان نگاه دارند و جایی که طعام همه روز بمردم
دهند و چوبی که ریسمان بازان بدست گیرند و کنایه از تمکین و وقار باشد و در فرهنگ
شخصی که بمکر و حیله در مرتبه اعلی باشد لنگوته بالضم لنگ کوچک که درویشان بندند

مع الواو

و در هند نیز بهمین نام خوانند مع الواو لو بالفتح حلوای بحیر گوید س لوزینه اش در کار کرد
زجام عنبرینش بیدار گردم و بسته و بندی فردوسی گوید س بدو سرشبان گفت
ار ایدبرو ره تا ره بیش اندر آیدت و زرد آب که بتازی صفرا گویند مولوی گوید
س غلط زترشش کز برای دفع یوست از تنگ جو نتو نگاریست و بوی ترشش
و قصبه از مازندران و بمعنی لب نیز آمده است لورتش بالفتح نان تنک لوالواو لولو
بفتح هر دو لام مرد نیک و بی تمکین کمان گوید س تیز هر ریشش آن فرکی گو کار سازش لوالوا
باشد لوبره بالضم و واو مجهول و بای مفتوح هیچش دستی لوت بالضم و واو معروف
برهنه و بواو مجهول اقسام طعام مانند لوترا و لوتره بالضم و واو مجهول و تا موقوف زبانی
دو کس باهم قرار دهند که دیگری نفهمد زرگری تیر گویند کمان گوید س خرد پیر عشی
کند فهم از او جو گوید سر کلک تو لوترا وله دانی چه نام دارد کلک بلوتره اندر زبان اهل سخن
نادان شکر و در نسخه سروری سختی که نتوان فهمید چون لغز و غیر آن لوت و بوت

یعنی اقسام خوردنی و پوست تابع نوشت نوج بالضم و واو مجهول معروف و جیم فارسی

برهنه مادرزاد و بمعنی احول کوچشت چنانکه گذشت نوخ بالضم و واو معروف همان

نخ و آن گیاهیست که ازان بوریا بافند و بمعنی خمیده و کوژ تیر آمده زراتشت بهرام گوید

سه شود رخ زرد و تشت نوخ گردد ٭ تنت باریک همچون دوخ گردد ٭ و ظاهرا کوخ باشد

و بمعنی خانه منعم یعنی خرپشته نوخن بالضم و واو مجهول ماه نونوی گوید سه میدان که دور نو خست

بهرجه می نامی امالوده باغ نغ همان گواره یعنی سبدی دراز که بر پشت گیرند و بر اسپ و خر

نیز بارکنند نور بالضم و واو مجهول زمینی که سیلاب کنده باشد و نورکند نیز گویند

خسرو گوید سه یکی از عجز تن داده بتسلیم ٭ یکی در نور و نودر میشد از بیم

و روغن و سله محمد عصار گوید سه چرب و شیرین تری ز شکر و شیر ٭ نرم

نازکتری ز نوز و پنیر ٭ و بمعنی بیجیا و کمان ندافی مرادف نورگ نیز گفته اند نو را

و نولانک و نوراو بالضم و واو مجهول و به روغن و بعضی گفته اند ظرف برنجی که روغن

در امثال آن دران کنند نورگ بالضم و واو مجهول کمان ندافی نورکند و نوره بالضم

و واو مجهول بمعنی تحتست نور یعنی زمین سیلاب کند عبید لویکی گوید سه در هر یکی ازین

عدد شصت روشن ست ٭ همه آنها که تعبیه ست درین تیره نورکند ٭ فرخی گوید

سه ترا بزرگ سپاهست واین دراز رهست ٭ همه سراسر پر خار و مار و نور و جر ٭

خسرو گوید سه شود آب کنون را نشود ذفر سنگ ٭ دران دست فراج و بوره

تنگ نوری بالضم و واو معروف مرض جذام که گوشت و اعضای آدمی فرو ریزد بواو

مجهول

مجهول نولی که در ولایت کاولی گویند کمال گوید بیت باترک و تاز طره هندو بیتو مرا نهواره

هیچ نهکه نورلیست خان و مان ذ جمال الدین عبدالرزاق گوید بیت رومی روزگار ست

بردوتو درکار آب نوری نبت رخت عمرت برد تو در هیچ جا ن و تحقیق آنست که نو ال

ولور بمعنی هیجاست و نوری و نولی منسوبت بآن زیراک هیجایی لازمه نولیانست

نوزتان بالفتح و زاء منقوط پاره گوشت که از حلقوم آویخته باشد لیکن عربیست و تشنیه

نوره ست نوس و نوسا بود و مجهول تملق و چاپلوسی سعدی گوید بیت جو رستی ندانی

کردن ابوسن که با غالیان چاره زرقست و نوسن و غنی که بکافور مخلوط سازند

کسائی گوید بیت کافور تو با نوس بود مشک تو با ناک با نوس تو کافورکینی

دایم معشوق نوشک بالضم و واو معروف گل تیره ته حوض و جوی آب و نوشا

آب گل آلوده و نوشتن نیز یادلی نون نیز گفته اند عطار گوید بیت جون همی شد غرق

فرعون آنزمان گرد بیرار نوشتن جبرئیلش دهان واسدی گوید بیت نهالی نبریش

زنوشتن بدی زبر جادرش آب روشن بدی و در بلاد فارس صاحب مرض

جذام را گویند و بمعنی کنج دهان نیز آمده فخری گوید بیت یکی دو بیند البته دیده احول

سخن کنج اید بیلی هیچ نکنه زلیجه نوشتن و نام حکیمی از حکما در روم که نوت نیز

گویند و آن در نقاشی نظیر مانیست که در خطا بود چنانکه گذشت اورا تنلکوس

و تنلکوشا گویند نوشابه جرب و شیرین خوره طعام خواه کلام و در نسخه سروری

بجای با نون آورده نوشاره بود مجهول همان نور که نورکند تیر گویند نو عید ن بواو

مجهول انشامیدن ودوشیدن وگویند میلوغد یعنی می آشامد ولوغ آشامیده شده ودوشیده
ودوشیده شده منجیک گوید س من زهیجا بتو بازگشت بجویم تا ت فلک خوان خواسته
نکند لوغ لوکیدن بواو مجهول درشت وناهموار رفتن از ضعف وسستی وپالوک بواو
مجهول قسمی از شتر که معروفست وانکه بزانو ودست راه رود از ضعف وسستی دست
وپا مولوی گوید س خفته شکل ولنگ ولوک بی ادب سوی او میغیژ واورا میطلب
ودر فرهنگ بمعنی حقیر وزبون گفته وهمین بیت آورده ودرین تاملست اما عبارت
اعجاز خسروی که دلیل آورده وآن اینست س پیل کوه شکن را کجا رای آنکه بر
گذرگاه مور ولوک برعنایی تواند خرامید نیز محل تاملست لوکه بواو مجهول وکاف مفتوح
آرد وبیست کمال گوید س که بیتو از خدا خوز هم کاروان برنج ولوکه وقند وبعضی بجای
کاف لام گفته اند وآواز گریه ونالهٔ سگ وپنبه که از پنبه دانه جدا کرده باشند
لوله ناوه وکوزه وجز آن لول بالضم بیشرم وهیچیا مولوی گوید ع کز همیگویم لول ودر
بیگویم کول ولولی را ازینجهت لولی گویند که بیشرم وهیچیاست لولانج حلوائیست
وظاهرا کولانج که بتصحیف خوانده اند لون بالفتح نوعی از خرما وبمعنی رنگ عربیست
لوه بگرزین علیواج لوهنی بواو مجهول وهای مفتوح ونون مکسور آلتی که پنبه دانه
را از پنبه جدا کنند لویه بالفتح وواو مجهول ویک سرگشته نظامی گوید س
دهان فراخ وسیه چون لویه کز وچشم بیننده گشتی سپید لویش
ولویش ولویشه همان لبشه که نوز اسب را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن نظامی

مع الهاء

کوبد با بوتیت درافکند شب را بکام نوبه هرته از جامه انوری گوید س جامه جنگ نوبیک
نوبه بمیکشت که خصم لفظ در رحسم از جمله ایتام گرفت الاستعارات لوح ناخوانده
نبی علم لدنی مع الهاء بالفتح والجنارها شراب سنائی گوید س تا به یا بمنک حرف کند
برف را باد روغ و ترف کند و بمعنی بوی تیز آمده و نام شهریست از ترکستان
و باد خفا یا نام درختیست و بالضم عقاب که بر جایهای بلند آشیانه کند که آنرا اله اموت
برخوانند و منضحل و مهداکشته و شهری از فرنگ که در حد روم واقع لباشم بالفتح و ضم
شین منقوط زشت و نازیبا و دون خاقانی گوید س ای باتو آن کرم کن و این قصه
را بخوان هرچند خط مرد رکاغد لباشم ست و نزاری گوید س گر از خرده بینا بخرد نباشم
نباشم هم از ابلهان و لباشم لباک بالفتح و تشدید ها نام برادر پیران ویسه که در
جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم تعاقب نموده کشت لد بفتحین شرابخانه
جره شراب باشد لهراسپ بالضم نام بادشاه معروف که کیخسرو بادشاهی داد
و برود رسیری بادشاهی را به پسر خود که گشتاسپ داده بعبادت آتشکده بلخ
شد لهفت بوزن و معنی لعبت که بدان دختران بازی کنند لنج بفتحین و سکون
نون سنگ کارد که افسان نیز گویند اما در مؤید بمعنی سنگ کارز و در ادات ساز
کارز و در فرهنگ بمعنی سنگ کارد و بمعنی سازکاری آورده والله اعلم
وظاهرا این همه تصحیف است و تصحیح سنت لبنه جان گزا بالفتح سنگیست در موجگاه
دریای اعظم که هر که آنرا بیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی العجایب المخلوقات

مع الياء

لبي بكسر نيز رخصت واجازت سوزني گويد كويم بهي كني كه بكام لبي كند مع اليا وليان ليان
بالفتح درخشان وتابان فرخي گويد گردون زبرق تيغ جوانبش ليان ليان كوه
از غريو كوس جوكشتي توان توان وخاقاني گويد جمشيد كياني نه كه خورشيد
لياني كز نور عياني همه رخ عين سناي ليتك بالكسر و ياي معروف وتاي
مفتوح ليسه و يا دمعلس سنائي گويد بر همه مهتران فكنده ركاب وز همه
ليكان كشيده عنان آفرين ليتكي كتاب فروش برسانيد كار بنده بجان ليچار
همان ريچار لير بياء مجهول آب غليظ كه ازد هن وگوشه لب فرود آيد ملاطا رسيمي
گويد كوري كه بود كستنش صد سلخ پيداست كمند برتش از يك فرسخ
وبهندي تير باين نام خوانند ليرت ولير وبالكسر و ياي مجهول وراي مفتوح
آهني كلاه كه بترکي دوبغه گويند ودر لسان الشعرا بمعني عزاره ست وآن از
سلاح ست كه روز جنگ پوشند لينر بالكسر زمين نغز نده ليزيدن آميختن
وليزد يعني آميخته شود لينه بالكسر و ياي مجهول وسين نون مفتوح ماشوره ليلخ
ولیلنگ بالكسر تل ليكن در قاموس نيلنج آورده بمعني دود پيه كه وشم را زنان
بدان سبز كنند نيلوپر ونيلوپل يعني نيلوفر نيمووار گياهيست كه در بهار از
سنگ رويد وبوي ليمو كند ليو بالكسر و ياي مجهول سيلي ازنامهاي آفتاب
انوري گويد اي ساقي مه روي درانداز ومراده زان مي كه زرشتش مادر
ليو نسش پدر آمد ليوگ بوزن زيرك امرد ضخيم ليوه بالكسر فريبنده وچالاك

بيولنك

باب الميم مع الالف

بيولنک بفتح هرا و لام وضم يا و سكون نون برف كه بعربي ثلج گويند ليسيدن جاويدن و خا
ئيدن و ليسيده يعني خائيده مسعود گويد شعر مسعود سعد چند بسي ژاژ چه فايده ژژ ازليده
ظاهر امیشود كه مخفف لائيدن و لائيده است چنانكه مرقوم شد باب الميم مع الالف
ماه پروي بيخست معروف كه آنرا اجدوار گويند و ماه پروين و پرپين نيز گويند ماترنگ
بكسر تا و را و سكون نون و كاف عجمي حلياسه و ماتورنگ و مارتورنگ نيز گويند
و بوي باترنگ مخفف ماتورنگست بضم تا و فتح را بايد ماج ماه باشد فردوسي
گويد شعر چو تو شاه بنشست بر تخت عاج فروغي ازو تو گيرد همي مهر و ماج و نام
راوي رودكي كه نح نيز گويند و بعضي بمعني مطلق راوي گفته اند ماچ بجيم عجمي بوسه
و بلندي نيز بهمين معني آمده ماچوچه بهر دو جيم عجمي ظرفي كه بدان دارو در گلوي
اطفال ريزند ماخ زر ناسره و مرد دولتمند تجري گويد شعر بصاع و دامن بخشد زر
تمام عيار نه سيم ماخ بر مثال مردم ماخ و منصور شيرازي گويد شعر زهي بجود برد دست
تو محيط بخيل حتي بعلم بر طبع تو عطارد ماخ ماخان قريه ايست از مضافات مرو و پهلو
از پهلودانان ختن ماجي بجاد موقوف و جيم پارسي بكسور اسپي كه از يكجانب
تازي و از جانب ديگر تركي باشد كه اكدش نيز گويند كذا في المؤيد و در سامي
گويد اسپي كه عربي نباشد و بتازي برذون گويند و شيخ ابوجعفر ماجي
را در ترجمه برذون آورده و برذون بكسر و فتح ذال معجم اسپي كه پدر و مادرش عجمي
باشد نه عربي و چون ماخ بمعني زبون و دون است و زين قسم است نسل زبون

بهم رسد بدین نام موسوم است مختاری گوید بیت یک روز صد قبیله تازی و ماچی با سارزر که
داد بمردان کارزار مادندر زن پدر مخفف مادر اندر و دیگر گوید بیت جانا چه بینی تو از نیکان
که که مادری گاه مادر اندری مار معروف و مخفف مادر مو بوی گوید بیت مانند این عشق ترا مار دهر
بینست و مخفف بیار ناصر خسرو گوید بیت هر چه تو خواهی که من پیش تو آرم پیش من از
قول و فعل خویش مباز و حکام و امرای غرجستان چنانکه بادشاه غرجستان را شار
گویند خاقانی گوید بیت ع شار و مار ند نغر با نغر آمیخته اند و بمعنی ز زن تیر آمده
لیکن این لفظ در زبان هندی بهمین معنی است و قدماء استعمال کرده اند
عسجدی گوید بیت اگر ماری و گزدمی هست طبعش بصحرا اش جون مار و گزدم بمار سینه
و بمعنی حساب تیر گفته اند اما بمعنی بیمار و غریب ظ هر اغلط است چنانکه در لغت مارستان
بیاید مار اسپند مار اسفند مار اسپندان مار اسفندان روز بیست و نهم از ماه شمسی و ملکیست
که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است و نام او زناد که
یکی از موبد موبدان بود مار افشا افسونگر انوری گوید بیت گر حسود مت لسعی ست عاجز نیست
از دها از جوب مار افسا مار بین ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه هشت پاره از مضافات
سپاهان گویند این ناحیه مانند باغیست بجهت آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته
است مارچوبه مارگیا گیاهیست بشکل مار که بتازی هیلون خوانند مار خوار زکاو گوسپند
که مار میخورد ماردی براء موقوف و دال مکسور رنگ سرخ دقیقی گوید بیت حذر و ستان د کفک
افکان و سلاحستش همه ماردی گشته در خنکش انتقر و منوچهری گوید بیت جو بر دار در ز بیش

دست او ثنان حجاب ماروی زشت برهمن مارسا و مارفش لقب ضحاک مارستان یعنی
بیمارستان لیکن بفتح راست ومعرب بیمارستان نه انکه مخفف بیمارست وکلمه مرکبت چون
نگارستان مارستش بفتح شین معجمه در آخر یکی از هفت آتشکده مجوس که بر سر
کوهی که به فرسنگ از اصفاهان واقع است گشتاسب ساخته ماره دفتر حساب
مخفف اماره ومهره را تیر گویند ماریره همان ماند رو بعضی بمعنی دانه گفتند مولوی گوید ع
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاسه شیطانی ** جو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره بستن
مازجین وشکنج وشکاف ومخفف مازو منوچهری گوید ع نه بدستش در خم ونه بپا
در لطف ** نه بپشتش در هیچ ونه به پهلو در ماز ** آن خداوندی که حلمش کر بجا زل **
بر نهی پهلو او یک بدیگر بر نشیند مازماز واسدی گوید ع هران تیر کز وی
بپرواز شد ** سهمش دل کوه پر مار شد ** وناصر خسرو گوید ع در بدر نشی زکات
داد باید یکدرم ** طبع را از ناخوشی چون مازو ماز زبون کنی ** مازریون گیاهیست که
برای قبض ورستنق نافع است مازنین مرد و مازینه زن مارل نام کوهیست در هندوستان
وشالش گذشت مازن ومازه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند
مازد ومازدن معروف وتیر استخوان میان پشت وچوبی که زمین گشت بآن
هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود ومالة نیز گویند مازندر مخفف مازندران
ماره در یغی در دنبت مارنایده نوعیست از طعام ماسس ریک ومخفف اماس و
معرب الماس ماسو بضم سین کلیم ظاهر الستین معجمه است چنانکه بیاید ماسوجه

مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند مختاری گوید ع باز چون دید که موسیچه سخن
خواهد کرد ماشتا رجابه پشمین ماشو بضم شین عربان وطبقی مانند کفکیر سوراخ دارد
بدان روغن وترشی شیره صاف کنند ونوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند
سوزه نیل میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچند درمیان ماکو نهند وبتازی منسج گویند
ماشه انبر که بعربی کلبتان گویند وآهنی که فتیله تفنگ درمیان نهاده آتش دهند
ودوازده نوره که ماهچه باشد ماغ نوعی از مرغابی سیاه فام بقد ماکیان که بیشتر در آب
باشد اسدی گوید سع شناور شده ماغ برروی آب ونوعی از کبوتر که هردو
بال وسینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبزماغ وثانی را سرخ ماغ و
ثالث را سیاه ماغ گویند وبخاری که در ایام زمستان درهوا پدید آید وظاهر بدین معنی
ماه راست میغ باشد امااز این بیت مولوی ظاهر میشود که عبارتست در آفتاب فصل
هر وبال تزکر بابش آفتاب بر فیست میغ ماغ اما حق آنست که در اشعار قدما عطف
تفسیری بسیار واقعست بنابرین میغ اماله ماغ تواند بود ماکان نام یکی از حکام که
بغایت دلیر بود اورا ماکان بن ماکی گویند وزر وسیم وسلاح بدو نسبت دهند خاقانی
گوید سه چو کیلی گورد بن وشتست وزر بن کرده ماکانیا ماکسودست افشار جوها ان
که ماشورا دران کنند وبدان جامه را بافند ماکانه وماکا حلوائیست که از برنج پزند
بیشتر در گیلان باشد وبعضی گفته اند که حلوائیست وز چند شعر سازند ابو العباس
گوید سه کار من خوب کرد بی صلتی ازانکه سطیع ماکانه دهند بمعنی قضیب تیر گفته اند

بیل

لیکن بدین معنی بجای نه گذشت مانول بضم لام اول علامی که مرتبه بزرگ یافته باشد
و در فرهنگ گوید که در فرهنگها تفسیران کلوبند نوشته اند یعنی بنده بزرگ چه کلو بمعنی
بزرگ باشد و در فرهنگ گوید هندوشاه و حافظ اوبهی کلوبند بکاف فارسی کان بر ده
در سر تفسیر کرده اند وایشان را غلط عظیم افتاده اما شمس فخری ماگول بکاف بمعنی
رسن آورده و گفته ســه بهر مانول تا یکی داری حلق جان را بقصه در ماگول و در نسخه
وفایی بمعنی پرخوار و انول گفته چنانکه عنصری گوید ســه قبله کردم دوش آوردم به پیش
تا بخوردند ان دو مال شنگ و در نسخه میرزا مانول بلام متکلم بنده و بنده بلند مرتبه
و در ادات ماگول بمعنی غلام بزرگ مرتبه و در تحفه السعادت مانول و ماگول هر دو
بایمعنی آورده حاصل انکه در لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند
والله اعلم ماله چوبی که بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ شکسته زمین هموار کنند
سنایی گوید ســه بزرگ رفت و نان و دوغ ببرد ماله و جفت و داس و یوغ ببرد زید
ابوالفرج گوید ســه تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ
صنم را و افراز جولان که از خس سازند و تانه را در داده را بدان صاف کنند فخری
گوید ســه شود اطلس بیافته جولاه بکر بمالد بنام او ماله و افرازی که بنایان بدان
گل اندازند و گل ماله تیر گویند و بمعنی مالامال و مالش نیز آمده سوزنی گوید ســه
سبکی ده یگانه وام شده ست هیچ زران جوره هیچ ازان ماله مالی یعنی بسیار سف
گوید هر که سرمایه مایی ز تو دارد حاصل افتابش ز دل سنگ بر آید مالی مام و مامک

مادر نام ناف یعنی ماماچه که پازاج نیز گویند وبتازی قابله خوانند مان خانه واسباب
خانه اسدی گوید بیت چو آمد بر مهین ومان خویشتن به بردش بصد لابه مهمان خویش
ومولوی گوید بیت در چشم من جان دگر بر خان ومان دگر وامر بماندن یعنی گذاشتن
چیزی و بمعنی مانده نیز نا شنده وبقا کننده خاقانی گوید بیت عمر تو چون عقل تو جاوید
مان و بمعنی مارا نیز آمده مولوی گوید بیت چون همی خواهد که مان یاری کند میل ما در گریه
وزاری کند و بمعنی مادر نیز آمده خواجو گوید بیت پروای باد فاصدا و نیوشش خاک در
گاه آسمان مانش مانه همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ناصرخسرو گوید بیت
بدانش سلعنج دانش گزینی چنانید با تو نه خانه نه مانه مانستن مانند شدن
بچیزی مانیدن مانند چیزی شدن وگذاشتن مانا بمعنی همانا یعنی پنداری وگوئی
حسنه گوید بیت زلف تو سیه چراست مانا بسیار در آفتاب گشته و بمعنی مانند
نیز آمده ازرقی گوید بیت بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا ودر فرهنگ از زند
نقل کرده که نام خداست مانک بنون موقوف وکاف فارسی ماه باشد عنصری گوید بیت
بگرمی بران کوکبه بانگ زد بگردان بانگ تب لرزه بر مانک زد مانک دیم نام دستیت
ومغی ترکیبی آن ماه رو مانورک بضم نون مرغابی تیز پر که سرخاب نیز گویند ودر فرهنگ
جهانگیر گفته ماه در مخفف ماه در ماه قمر ومدت عدد ایام از رویت هلال بار دیت
هلال دیگر که آنرا ماه قمری گویند ومدت ماندن آفتاب در هر برج که آنرا ماه شمسی گویند
وروز دوازدهم ماه شمسی وفرشته ایست که بر قمر موکلست وتدبیر امور ومصالح

او

روز ماه بود و متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری گوید که چون ماه بزبان فارسی
شهر و مملکت باشد تاریخ نهادند را بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند و عرب این هر دو را ماهان
گویند خسرو گوید بیت از دیار فرنجه تشنه را هست ماهی و مردمانش چو ماه نیکن
در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهرا معرب کرده باشند ماهار یعنی مهار شتر
رودکی گوید بیت که بر آب و گل نقش بنیاد کرد که ماهار در بینی باد کرد ماهار در فارسی
این شتر را گویند که ساربان بدست گیرد و بتازی مهار بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر
در سن را زمام گویند ماهان قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولی
در انجاست شاعری در صفت شاه نعمت الله ولی گوید بیت در دکن دست و خرقه در
ماهان تاج بخشد اینچنین شاهان ماه آفرید کنیزک ایرج که بعد از کشته شدن ایرج
معلوم شد که حامله است و دختری آورده نوز نام که مادر منوچهر است ماهچه همان ماشه
یعنی دوازده یک توره و سر علم که بصورت ماه سازند و سوزنی که بر سر آن تکمه از زر و
نقره و امثال آن سازند و زنان در کریبان خلانند ماه برکوهان لحنی از سی لحن باربد ماه رمه
بمعنی برماه که درودگران بدان چوب را سوراخ کنند لیکن این لغت شاهد
میخواهد ماه سیام و ماه کش و ماه نخشب که از انکشت و شهر نخشب گویند بر می آورد و آن
از سیماب ساخته بود ماهو بضم ها زیب و زینت آذری گوید بیت و زحمت اندر آیدت
آهو خوب رو را چه حاجت ماهو نام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند ماهواره یعنی ماهانه
ماهوانه حب الملوک و آن غیر حب السلاطین است و بهندی جمال گوته گویند

ماهویه نام شخصی که از طرف یزدجرد سپه سالار خراسان بود بعد از آن که یزد
جرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فر
ستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند ماهه دوازده یک توله و برمه دو دکران
و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند ماهی دان یعنی حوض خانه و برج حوت
را نیز گویند ماهی زرین رنگ ماهی که در میان ریگ پیدا شود و چنان پر قوت
باشد که زیر ریگ ده پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ولایت سند بهم رسد و در عوض
سقنقور بکار برند شرف شوده گوید بیت ای تنم ماهی زرین وره عشق تو ریگ
وی دلم تیهوی خونین و غمت باب زلی ماهیان جمع ماهی و جمع ماه چنانکه
سالیان جمع سال ماهیانه و ماهیاده نانخورشی که از ماهی سازند ماهی مخفف مایی
ناصر خسرو گوید بیت بمیدان مردان برون ماهی عریان و شهر بست و در بند
و ظاهرا همین ماروست دقیقی گوید بیت برفت و یار وای ماند و بیابانی که حد
آن نشناسد بجهد جادو مایی فردوسی گوید بیت تویی پهلوان جهان کتخدای
بفرمان تو بند مرغ و ماهی و در فرهنگ بمعنی جانوران خیزنده آورده مانند
مار و مور و ملخ و شعر فردوسی چنین خوانده بفرمان تو مرغ و ماهی در لغت مرغ آن بیاید
مانند رهمان ماوندر مرقوم ناصر خسرو گوید بیت فاطمه را عالیته مانند رست مایون
گاوی که فریدون بشیر آن پرورده شد لیکن نام گاو پرمایون است نه مایون مایه
اصل و ماده هر چیز است و بمعنی مقدار نیز آمده رضی نیشابوری گوید بیت چه مایه رنج

بکشم

کشدم زیاد تا این کار؛ و ماده شتر و قدری از مال بدان تجارت کنند و بعربی بضاعت
گویند و نام یکی از نغمش آوازه موسیقی ست عر گوید ـه عراق کوچک آمد اصل مایه
ز اصفهان؛ وز نکو ربست ستمک الاستعارات مادر باغ یعنی زمین انوری گوید
با مادر باغ ستردن شد و رزدن بگذاشت مار بدست دیگری گرفتن یعنی کار
دشوار کسی را فرمودن طنوری گوید ـه تا کی بیناست چشم زهر طلب؛ زنهار بدست
دیگری مار بگیر مار خوردن رنج و سختی بردن سلمان گوید ع زین فلک زمردی
بهره بار نخوری. مار در پیراهن یعنی دشمنی نزدیک مار دو زبان یعنی منافق و قلم
مار نه سر یعنی فلک ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکر درفش یعنی شب مانند سنگ
بستن یعنی کسی را محکم بستن نزاری گوید ع جو سنگس دست و پا محکم ببستند
ماهی سپهر یعنی برج حوت مار ضحاک یعنی زنجیر مال ناطق یعنی اسپ و اشتر وغیره
مال صامت یعنی زر و نقره ماهی گویا یعنی زبان ماه یمانی یعنی بروی سرور کائنات
صلی الله علیه وسلم مع الباء مبار بالضم روده گوسپند که از برنج و قیمه پر کنند
و بزند و بتازی عصب گویند بسحاق گوید ـه اگرچه دنبه بدیک مقلبا شد خوار
مبار تیر جنین محترم نخواهد ماند؛ الاستعارات مبارک مرده آزاد کردن یعنی کار
بی حاصل کردن و اصل قصه آنچنانست که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز
نظامی
او را در شکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل گردید
گوید ـه بعشوه بیدلی را شاد میکن؛ مبارک مرده را آزاد میکن؛ و در فرهنگ گوید

میم باباء

مبارک مرده آزاد کردن آن باشد که در جاهلیت برای صحت بدن مریض جانوری
را گرد سر گردانیده رها میکردند و همین بیت شاهد آورده و این معنی نه با اصل قصه
و نه با شعر مذکور مناسب دارد مع التای مثاره ظرفی که بدان وضو کنند و بعربی
مطهره گویند و ظاهر آنکه در اصل مطهره است و مثاره بی تغیر لهجه خوانده اند متراک بانغ
شتربیست از منازل قمر که بتازی عوا گویند مترس بفتحتین و رای ساکن چوب
کنده که در پس در نهند تا گشاده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون غنیم
نزدیک بیاید بر سر او اندازند اختکی گوید بیت بدان حصار گروهی پناه برده اند
زترس قالب بی روح چون مترس حصار * و صورتی که برای رماندن جانوران
در کشت زار نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید چوبی که
پس در وضع کنند و گفته که فارسی است و بمعنی نهی از ترسیدن معروفست
مته با نغ دشندید تا برمه بخاران که ماهه نیز گویند مسعود گوید ع چو مته تو شدم در
غنم تو سرگردان مثیل با نغ و یای مجهول سپند سوز مع الجیم التازی مج با نغ همان
ماج یعنی راوی رودکی چنانکه او گوید بیت ای ماج اکنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سکالش و زن تو تن و زبان * و قمری گوید ع استاد سخن رودکی
و راوی او مج * و این مخفف مجد است و در قدیم شایع است مجرک بفتحتین و را
ساکن و کاف فارسی کار بی مزد که بیگار و سخره نیز گویند ابوشکور گوید
بیت چنین گفت هارون مرا روز مرگ * مفرمای هیچ آدمی را مجرک * مع

مع التاء

مع الجیم التازی

الجیم

مع الجیم الفارسی

مع الخاء

الجیم الفارسی مچاچنگ بالفتح سیم وهردو جیم فارسی انگشت چرمی که زنان بدکاره
استعمال کنند فخری گوید ؎ کنند اعدای جاهت ماده ونر: زمغز دوست
جز نقل ومچاچنگ: ودر نسخه سروری بهردو جیم تازی گفته مچک بفتحتین
عدس که بهندوی مسور گویند سوزنی گوید ؎ بر آتش نظر دل زبر کنترین خصم
جوشتی بران قیاس که در زیره با مچک: وبعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان
کرده در تنور باوغذاهای دوائی بجای روغن بکار برند مع الخاء مخ بالفتح آتش جایست
گوید ؎ در خلوت تنگ یافت آن مستیخ کرخ: بس گرم تنوری شبها ز سورت
مخ: وبمعنی چسپیدگی وام چسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید ؎ دانش آموز وچونا
دان سپس میر مخ: چو تو دانا شوی انگه دگران بر تو مخند: وبالضم لجام گران که بر
سر اسپان سرکش کنند سنایی گوید ؎ نه آرزوی عزیزیست که چون مرکب شاهان
رایض بنهد بر سر خر کره همی مخ: وقطران گوید ؎ اگر خواهی که بر شتران نهی مخ
زخد منشان تمامی داد بستان: ودرخت خرما را نیز گویند ولهذا خرماستان را
مخستان گویند مخت بالضم اسید شهاب الدین عبدالرزاق گوید ؎ هرکه دارد
جهان یکذره مخت: ویک سوالیتس بماند بیم بخت مخیدن چسپیدن ومخنده یعنی
چسپیده وبدینجهت شتیتش را نیز گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در ترجمه مصباح
صوگفته مخیز بالفتح ویای مجهول وزای منقوطه آهن سرتیز که بر پاشنه کفش
دوزه کنند وپهلوی اسب خلانند ومخیز ومهماز نیز گویند لیکن مهماز عربیست

فردوسی گوید بیت چو رستم درآید زانگونه تیز بر آشفت نه زانسان که بود از مغیز

دلا ستعارات مخالفت مال یعنی فدکننده دشمن و باضافت یعنی بکسر فا اهل

کرم مختصران فرومایگان و دون همتان مع الدال مدنگ بفتحین و نون ساکن

وکاف عجمی کلید چوبین یعنی چوبی خورد که جوان او را حرکت دهند چوب کلان

که باو دراز اندرون بسته ست کشاده شود و آن چوب کلان را کلید آن گویند

بعضی بمعنی دندانه کلید گفته و در مؤید بمعنی پره قفل آورده سلمان گوید بیت نیزه شاه

بهر جا که رو دبگشاید سر آن نیزه مگر بر در فتحست مدنگ و مثال دیگر در لغت

کولنگ گذشت مدهون بالفتح پوست دباغت کرده اسدی گوید بیت صد و

گردون همه تیغ و ترگ و چندین سپرها ز مدهون گرگ دعا هر ابد یعنی در اصل

عربیست یعنی آنچه او را بروغن پرورده شده ست الاستعارات مدبران

فلک یعنی سبعه سیاره مع الراء مر بالفتح عدد پنجاه چه تردجان حسابان فارس

چون عدد به پنجاه رسد گویند یک مر سد و چون بصد رسد گویند دو مر شد

وعلی هذا خاقانی گوید بیت هر مامر من حساب الغم چون به پنجه رسد حساب مرست

و جای گوید بیت بود پنجاه چون آمد دو مرا بیات آن در صفای محکمی ستاید که گویم هر مراست

و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مرا او را گفتم و مرا او دیدم را

و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید ع مراد را رسد کبریا و منی و بیان این کلمه

در مقدمه گذشت مراغه بالفتح شهریست از اذربایجان مرج بمعنی مرز باشد الی

مع الدال

مع الراء

زمین

زاهی کیت زار لیکن در عربی چراگاه و مرغزار آمده مرجمک بالفتح وضم جیم تازی عدس باشد
مرخنبه بفتحتین و سکون خا نحس و شوم منجیک گوید ؎ آمد نوروز نو دمید
بنفشه ؛ بر من فرخنده باد بر تو مرخنبه مرواب بالفتح ابکیر عمیق و طویل و عریض
مرداد بالفتح ماه پنجم از سال شمسی و روز هفتم از هر ماه شمسی و فرشته ایست
که موکلست بر فصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق ست مرداسنگ
مرده سنگ و مرتنک بالکسر معروف مرداسنج و مرتج بالکسر معرب آن و صاحب
قاموس گفته که مرتخ معرب مرده سنت و بعد ازین گفته که بضم میم باستی و چون
معرب مرتنک گفتم این بحث لازم نیاید مردار خانه خانه کنار شطرنج که جهود خانه
و بیت الخلا نیز گویند و بعضی گفته اند خانه از نرد که در آن خانه مهره در نشش در
افتد مردگیران جشنی است که مغان در پنج روز آخر ماه اسفندار کنند و درین
پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هر چه خواهند از مردان بزور گیرند
مردم آدمی و مردمان جمع آن و گاهی جمع نیز اراده کنند ؛ چنانکه مشهور ست
لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسانست و اراده جمع
ازان نیز اصح ست مردم زاد یعنی آدمی زاد مردم گیاه و مردم گیاه همان استرنک
چنانکه شرح آن گذشت مردمه یعنی مردمک چشم خاقانی گوید ؎ چون هر دو سیم
مردمه در چشم کاینات ؛ کورست هر دو مردمه چشم مردمی مرده ریگ و مرده ریک
چیزی که از مرده باز ماند و میراث نیز گویند و لیکن به هر چیز زبون و سقط

راخوانند فردوسی گوید ؎ بمرد و جهان مرده ری ماند ازو شدان گنج باشاهی

ورنگ و بود و شاهی گوید ؎ بود از مرده ری گریبانش دو درم بهرجابه ناتش

و مولوی ؎ آخران از تو بماند مرده ریگ تا چه گل چینی ز خار ای مرده ریگ مرز

باغ زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند و درمیان آن چیزی بکارند و هر زمین

بسیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که دران

خانه و جزان سازند و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند اسدی گوید ؎

همه سنگ خاراست وان کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و ورز تحقیق آنست

که مرز حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای او

و سرحد ولایت را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرف دار و حاکم سرحد و دار

المرز بر مرز بحر خزر واقعست یعنی پرگناه و جزان باین نام این اسم موسوم شده و مرز

بمعنی مذکور مرادف سامان است السامانیه و بالضم مقعد سوزنی گوید ؎ بردر

مرز جوانانش بهنگام جماع تیر چون زمزمه نای با نبان آرند و بمعنی هوش مرزه

است نه مرز هر زبان بزار موقوف یعنی زمیندار و حاکم مرز مرزغان و مرزغه

آتش باشد و صحیح مرغزار است چنانکه بامثال بیاید مرزگوس نوعی از ریحان

درغایت سبزی و خوشبوئی که زلف و خط را تشبیه دهند و مرزنجوش

معرب آن و بهندی دونه گویند و در اصل مرزه گوش است بو یعنی گوش

موش چه برگش تشبیه است بگوش موش و لهذا در تازی اذن الفار گویند

مرزه نوعی از سفر بستانی که برگش دراز باشد و بمعنی موش تیز آمده و بعضی
بتقدیم رای منقوطه گفته اند مرسن نام آتش پرستی است مرست بضم میم وضم
رابع روئیده مشو و بیخ را یعنی رسته مکنش مهرو و معنی فرخی گوید سراو بباغ
جوانی کدخدای خواهد ماند گل نشکفته مرست و سرای باغ مرست و در فرهنگ
بمعنی نمانا گفته همین بیت شاهد آورده و درین تامل است مرغ بالفتح سبزه که بانبوه
روید و مرغزار ازین مرکبست و شهریست از هند فردوسی گوید قنوج ازو نبرد
مرغ و مای برفتند چون باد لشکر ز جای و بالضم معروف و آفتاب را تیر گویند
نظامی گوید تو دیی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی و یکی
از استادان گوید بود طعمه باز تو مرغ روز نه مه همچو را بت بود شب فروز
مرغاب رودخانه ایست که از پهلوی مرو میرود و آنرا مرو رود گویند و آن غیر
مرو دشت است مرغ زبانک برگ درختیست که بر شکل زبان گنجشک
بود بتازی لسان العصافیر گویند مرغزن بفتح اول و سیوم دوزخ و بعضی
بمعنی گورستان گفته اند و بعضی بمعنی مطلق آتش گفته اند و اول اصح است سنائی
گوید هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار مرغزن آید جزای فعل تو یا دهر
غدار و امام هروی گوید آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش
مرغزن مرغ زیرک سار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و سار تیز گویند مرغ
شب آواز مرغیست که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید

تا زمانی که قطرهٔ خون ز رکلوی او چکد مرغک دانا طوطی کمال گوید ؏ کنایه از قلم است

مرغک دانا مرغوا فال بد و نفرین سنائی گوید ؎ شاه را گفت مفسدی ز احوال

که کند مرغوا یان توران ؛ و قطران گوید ؎ کرد و از مهر تو نفرین موالی آفرین

کرد و از کین تو مروا بی اعادی مرغوا مرغول و مرغوله موی پیچیده چون موی زلف

و کاکل و آواز مرغان و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب در آن باشد سنائی گوید ؎ جعد

مفتول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد و خاقانی گوید ؎ تو و دست

دستان و مرغول مرغان گران غول صد دستان نماید مرگ بالضم آب بینی

که غلیظ و سیر شده باشد و خلم تیز گو هند و بکاف تازی معرب مرغ چنانکه در حیات

الحیوان در نعت شاه مرگ آورده و گفته که معرب شاه مرغ است مرنج و مرنگ

قلعه ایست از هندوستان مسعود گوید ؎ ای حصن مرنج وای آنکس که چون

من بر سر تو باشد اما بالفعل مرنج نام قلعه مشهور است و مسعود در قلعهای محبوس

بود که در ما وراء النهر و ظاهرا مرنج بیت نهی است از رنجیدن و خطاب بقلعه

های کرده میگوید که تو مرنج ازین حرف من مرو نام دو شهر است یکی را مرو

شاهی آن گویند و یکی مرو رود و در فرهنگ گوید رود خانه ایست که شهر

مرو بر لب آن واقع است مروه گیاهیست خوشبو معروف و بمعنی سنگ

سفید عربیست مروا بالضم فال نیک و دعای خیر خاقانی گوید ؎ از سنگ

صفا صفا پذیرست مرو از جمال مروگیری ؛ و مثال در مرغوا گذشت مروای

نیک

نیک نام لحنی ست از سی لحن باربد مرود مخفف امرود مروسیدن عادت کردن
بچیزی و رنج بردن درکاری مری بالکسر معارضه کردن باکسی وجدل نمودن لیکن
در اصل اماله مراهست و آن عربیست مریاز بانگ بالضم کیا هیست که آنرا خوب
کلان وبهندی خوب کلا خوانند مرنیشم بااول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول
وشین منقوطه چیزی که برجراحت بندند الا مستعادات مرد زابل یعنی رستم مرد گیر
سلاحیت کج مانند چوکان مردم آبنج همان مردگیر و معنی ترکی مردکش ومر
انداز مرغ ادا فروز ومرغ ادر فروز ققنس باشد مرغ باغ ومرغ چمن ومرغ
زندخوان ومرغ شباهنگ ومرغ شب خوان ومرغ سحر ومرغ صبح خوان
بلبل باشد مرغ زر آفتاب وصراحی طلا مرغ نامه ومرغ نامه بر کبوتری که نامه
برد ومرغ نامه اور قاصد وهدهد وهرمرغی که نامه آورد مرغ دل یعنی عقل مراحل
نشین یعنی کواکب سیار ومسافران مرغ خانه نور یعنی کعبه مرجان پروره
لب معشوق وشراب نظامی کوید ع بمرجان پروردهٔ جان پرورم مرسله
پیوند یعنی زینت دهنده چه مرسله کلوبند را کویند مرغان شاخ سدره ومرغان
عرش ومرغان فلک یعنی ملک مرغزار عقبی یعنی بهشت مرغ طرب یعنی بلبل
ومعنی مرغ ناپر ومرغ یاقوت پر ومرغ آفتاب علم یعنی آتش مرکب جسم
یعنی باد زیراکه تخت سلیمان را باد می برد مع الراء التازی مزد دندان
زری که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند دندان مزد تیر کویند هرزه

مع الراء التازی

همان مرزه یعنی چراغدان که در رای مهمله گذشت مزگت بالفتح وکاف فارسی مکسور بوزن
ومعنی مسجد سوزنی گوید ه تو مشرف تری زهر مردمی همچو بیت الحرام زهر مزگت
مزگه بالکسر هوای تیره مزمل بالفتح وفتح زا و میم مشدد ومکسور بوره سین وبرنجین
که چون بجانب راست گردانند آب روان شود وچون بجانب چپ گردانند بایستد
ازرقی گوید ه آن گردش مزمل زرین شگفت را ای بروشنی چو روان اندرو
روان مزیدن بوزن ومعنی مکیدن الاستعارات مزاج گوی (فراخ) کسی که موافق کسی
سخن گوید مع الزوائد الفارسیه مزدک نام مردی از شهر نشاپور که در زمان قباد
دعوی پیغمبری کرد ودین مغان برقرار داشت تصرفی که کرد آن بود که نکاح از زن
برطرف ساخت وتصرف از مال دور کرد وگفت که می باید باهم مساوات (منظور)
دارید در مال زن وهرکس که متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفتی بدیگری
دادی یا خود گرفتی اوباشش در بود را این مذهب خوش آمد وچون قباد را
با زنان رغبت بود او نیز بکر دید دراین مذهب آنگاه را ساخت آخر نوشیروان
اورا بکشت مژده بالضم خبر خوش که بعربی بشارت گویند مژدگانی چیزی
که برای مژده دهند مژمژ بکسر هر دو میم وزای عجمی ناخوشی وزشتی فرخی
گوید ه همه آراسته جنگ وفرابنده کین ز روزی خود نخوشی خورده وناخورده
مژ نک الاستعارات مژگان برابرو زدن اعراض کردن خاقانی گوید ه
رقیب آمد که پیروزم کند مژگان برابرو زد که این مایه ندانی تو که مارا یار غارست این

مع الزوائد الفارسیه

مع السين

مع السين مس بالفتح بندي كه بر پاي مجرمان نهند و بزرگ و مهتر و مس يعني كسي كه
بجاي متعلق و مقيد شده باشد كه نتواند از آنجا رفت گوييا بند كرده اند فردوسي گويد
هزبران اسير ابا مست و بس بدارند هزبر زبان مس مست بالضم شكوه
وگله و در فرهنگ بمعني غم و اندوه آورده ازين مركب مستمند ليكن معني اول صحيح است
چنانكه اسدي گويد ز نو مرگ را گشت چنگال سست شد از دست او پيش
يزدان بمست و بيخ گياهيست خوشبو كه مشكك زير زمين و بهندي موته
خوانند مستار گياهيست دوايي خوشبو و تلخ ليكن در قاموس مسطار و مصطار
بالضم شرابيست كه از غايت مستي خورنده را بر زمين اندازد و مويد بمعني اول
محمود تهانيسري گويد اگر خواهي ز نب زنهار زنهار كفي از داروي مستار
دست آر و درين تامل است مسر بفتحتين يخ و گويند مسريد يخ بسته و اين جاي
مسرست يعني سرد است و در فرهنگ و شرفنامه بجاي ميم ها آورده مست رود
نوعي از دو نوع مازريون كه هفت برگ تيز گويند مسته بالضم طعمه مرغان شكاري
و بمعني طعمه تير استعمال كنند چنانكه انوري گويد نسرين چرخ را جگري جدي
مسته باد و در فرهنگ بجميع معاني مرادف مست گفته مستمند و مستومند
يعني گله مند مسكه بالنغ معروف و بعربي زبد گويند واين فارسيست چنانچه
از صراح معلوم ميشود اما در فرهنگ بنا آورده اند و در اكثر اللغات و مويد
الفضلا در لغات عربي آورده ليكن در لغات معتبره عرب نيز يافته نشد الا استعارا

مس زر اندود یعنی محبت بانفاق ودروغ راست مانند مسرع چرخ یعنی ماه مسافران
وانا یعنی اولیا وسالکان دین مسند اسودکان یعنی ملک جهان وقبور مسند جسم
یعنی باد مع الشین مشت بالفتح پر انبوه وستیر وغلیظ شیخ سودان گوید ؎
ارزقی دیو چهره برقره زنگ؛ ازبدی مشت وازهجری دنگ؛ وقریه ایست ازبلو
کات غزنین وبالکسر جوی آب منوچهری گوید ؎ بازجهان گشت چو خرم بهشت؛
گرد نثار گل وگوهر مشت؛ وبالضم معروف ومقدار آنکه دریک کف دست گنجد وجماعه
اندک وبمعنی بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله نیز گذشت مشتن بالکسر سرشتن
وخمیر کردن وبرینقیاس مشت ومشتیم احمد اطعمه گوید ؎ مکر مالم بپای دنبه دستی؛
غرض درسشتن جنگالم اینست؛ وسحاق گوید ع در روغن اومادو سه جنگال مشتیم
مشتاسنگ بالضم سنگ فلاخن وبعضی گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ
کرده باشند که بشست گزید علی شطرنجی گوید ؎ تیغ بهتر زطعنه دشمن؛ مست بهتر
زسنگ مشتاسنگ مشت افشار پارچه زری مانند موم نرم که پرویز داشت وهر
صورتی که میخواست ازان میساخت وشرابی که نوساخته باشند ازانگوری که بیش
از انواع انگورها رسیده باشد وآن پرزوری باشد ولغت شام مشطار
ومصطار گویند بالضم وبعضی بفتح میم گفته اند واول اصح ست چنانکه در قاموس
معلوم میشود مشت زند ومشتت رنده آلتی که درودگران بدان چوب هموار کنند
ورنده تیر گویند انوری گوید ؎ گرد کار امیت رندی ده جهان را خوش تراش؛

مع الشین

نکی

تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم بسته ایم؛ ابو العباس سوزنی گوید بیت یکذره ترا
نکرد هموار ز بجا ز زمان ز مشت رنده مشتوام نام کلیست سرخ رنگ مشتون
چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن پیچیده و نورد و تیر گویند و بعربی منوال
خوانند خاقانی گوید ع باکبیر و بمشتوت و منج کوب طناب مشتواره مقدار یک
مشت از هر چیز و همان مشت رنده مرقوم مشته بالضم دسته هر چیز عموماً و دسته
نداف و لباد خصوصاً سوزنی گوید ع بزدی مشته لبادی در کون کشمت؛ واخنکی گوید
ع صبح از عمود مشته کند وز افق کمان؛ و بالغ سرشته و خبر کرده چنانکه در مشتن
گذشت احمد اطعمه گوید بیت دل شب ارده و خرمای مشته؛ بچشم نیکی اسباب
ثابت؛ و بالکسر بمعنی نشاسته مشتی بالکسر نوعی از جامه حریر بغایت باریک
و لطیف دقیقی گوید بیت زمین بر سان خون آلوده دیبا؛ هوای بر سان نیل اندود
مشتی؛ و مثال دیگر در لغت دستاران گذشت مشتخته بضم میم و فتح تین
و سکون خا نوعی از حلوا و بعضی گفته اند مثاشش باشد که آنرا آلکینه نیز گویند
مشک معروف لیکن فارسی بکسر میم و اهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و در اشعار
بهر دو روش یافته شده و مشک بالکسر معرب آن مشک دانه بالضم دانه خوشبو
که در مار سوراخ کرده باشند و مشکک نیز گویند چنانکه گذشت نام لحنی است از سی
لحن مشکدم مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز اسدی گوید بیت پراکنده با مشکدم
سنگوار؛ خروشان بهم ساری و لاله سار مشک زمین همان مشت مرقوم که مشکک نیز گویند

آذری گوید س گرچه منگ بسی بود خوشبوی فرق از وتا بمشک بسیار نشت منگ
مالی لحنی ست از سی لحن باربد منگنک بالضم بکسر کاف مرغیست کوچک که در بیشتر
درکنار آبها نشیند منکپنک بالضم حلوائیست منکو بالفتح تبخانه و حرم خانه سلاطین و بعضی
گفته اند نام تبخانه ایست منکویه همان منکو و نام نوائیست از سی لحن باربد منکوله بالفتح
منک کوچک که منکیزه نیز گویند منکجه و منکیچه بالفتح همان منکوله و بالکسر کلیست
که بشیرین نیز گویند منکنافه یعنی مشک خالص و همان منک زمین منتنج بالضم و فتح
شین و سکون نون همان مرمر مرقوم در فرهنگ بکسر میم گفته و غلط است که بهندی کرار
گویند منک و منکل بالضم همان منتنج بمعنی ثانی و دزد و راهزن و منتنک
بزیادتی تا نیز آمده سراج الدین گوید س از پی غفلت جو شود شاه رنگ مال رعیت
ببرد بمنک الاستعارات منت خاک یعنی فتاب آدمی و دنیا منکفو و ستان
خوشبویان منکین مشکین کلاه زلف باشد محمد کرکانی گوید ع بدیگر دست مشکین
تاب داده مستی شراره یعنی ستارگان مشعبدان حقه سپهر یعنی ماه و آفتاب و در
بعضی فرهنگها کنایه از سبعه سیاره است مشعله خاوری و مشعله روز و مشعل صبح و مشعل
گیتی فروز یعنی آفتاب مشک را کافور کردن یعنی موی سیاه کردن مشکین ستان
یعنی مژگان مشیمه عالم یعنی آسمان مع العین مغ بالفتح ژرف عموما که بتازی سیبی
عمیق گویند و رود و خانه خصوصا مولوی گوید ع چاه مغ را دام جانش کرده بود و فرد
گوید ع مغ ژرف بهانش کوتاه بود و بالضم آتش پرست و مغان جمع آن و بالکسر

مع العاين

مغفون

مخفف میغ مغاک بالفتح کو که الحال کودال نیز کویند مغلاج و مغلاج بالفتح کوی که جوز
بازان دران جوز اندازند و این کلمه مرکبست از مغ که بمعنی کوست و از لاج و لاغ
که بمعنی بازیست سوزنی کوید س هر مرادی که داری اندر دل * بتو آید چو جوز در مغلاج *
مغند بضمتین غلوله و چیزی در هم و ممزوج مغنده بضمتین کرهی کنده که زیر پوست بهم
رسد و درد نکند و بتازی کویند الاستقارات مغز بردن یعنی مغز خالی کردن و درد سر
دادن سعدی کوید ع مغز ما برد حلق خود بدرید * مغز تر کردن سخن کفتن مغز در سر کردن
خاموش شدن نظامی کوید س بکفتار رسته مغز را تر کنم * بکفت کسان مغز در سر کنم *
مغز پالوده و پالوده مغز یعنی مرد ریاضت کشیده و مغز را کداخته و کم شده از ریاضت
مع الفاء — مع الفارسی مفت یعنی رایکان مفلاک بالکسر فلک زده و پریشان حال که مفلوک
کویند و این اشتقاقات فارسیست چون فلاکت و تراکت وتحر
مر عبد الرزاق کوید بیت بقسمت مقادیر خلق نه از جهد است * ولیکن رابه مرزوق
مع القاف — و بزرک مفلاک مع القاف مقل بالضم صمغیست که بهندی کوکل کویند لیکن
عربیست و در موید از بعضی کتب طبی نقل کرده که عطریست مرکب از چهار جزو بعضی
کز تر کفته اند مقبل بضم میم و فتح قاف هفت دانه روز عاشورا و مقیلبا آشی
که از ان هفت دانه روز عاشورا پزند احمد اطعمه کوید س شکم ز لقمه آلوده پر مکن
چو مقبل زر کرده مه و مهرت شود بسفره طفیل * و مثال مقیلبا در نعت مبارک کذشت
مقدونیه بالفتح شهریست از روم پای تخت فیلقوس مقراضه نوعی از پیکانه

مع الكاف التازي

دوشاخه ونوعي از حلواست مع الكاف التازي تك بالفتح بكنده وامر از تكيدن و
بالضم زوبين پور بها گويد ه باد اخليده ديده شوخت بزخم خارز وانگاه سفته
سينه شومت بنوك تك تكس و تكاس بالكسر مبالغه ووقت درمعامله كردن يكين
بدينمعني عربيست ودر فرهنگ گويد چيزي كه بدستوري از مردم آينده ورونده گيرند
تكت از توابع شكست باشد رودكي گويد ه دي ازان جون چراغ پيشاني دي
ازان زيفكي شكست تكت تكوك و تكو همان ماكوكه مارشوره درميان آن كرده
جامه بافند مولوي گويد ه مانند تكوك كج اندر كف جولاهه صدتار بربدي تا درتار

مع الكاف الفارسي

دگر رفتني مع الكاف الفارسي تكس گير يعني عنكبوت تكل بفتحين وزنغ وبكسر كاف
زنو مخري گويد ه درمجاري حلق او گشته آب خوشگوار وجان ستان جو تكل

مع اللام

الاستعارات تكس برانيدن يعني كس دبازاري مع اللام مل بالضم شراب
ونوعي از امرود بزرگ ل بي مزه كه آنرا خرمل نيز گويند ملاخ بالفتح نام جزيره ايست
از جزاير زيربادكه بملاحه مشهورست سعدي گويد ه زناج ملك زاده در ملاخ
بكر بعلي افتاد درسنگ لاخ ودراكثر نسخ بوستان مناخ بضم ميم وبجاي لام نون
ديده شد وجاي بابدن شتر ليكن معني اول مناسب ترست ملچ بكسر ميم وسكون
دوم وجيم عجمي مفتوح فلاخن ملخچ بفتحتين وسكون خا وجيم فارسي گيا هيست
جون حيوانات بخورند مست شوند ودر فرهنگ مخلج بتقديم خا آورده ملك بالضم
دانه ايست بزرگتر از ماش كه حيوانات فربه كند وبعربي جلبان گويند عطار گويد ه

ملك

ملک گر نخوردی متغیر شد ملک کا وان راد هندای بیخبر بالکسر سپیدی که در بن ناخن پیدا
شود وبعضی گویند نقطهای سپید که بر ناخن افتد شاعر گوید ملک از ناخن همی
جدا خواهی کرد دردت کند ای خواجه خطا خواهی کرد ملنگ بضمتین و سکون نون
مردم سر و پا برهنه و مجرد کا بتی گوید مثال کا بتی از سنگ لاخ واوی فقیر ملنگ
در بیابان برین طریق و ملنگ ملان بتی است از لاندن یعنی جنبانیدن سنائی
گوید ورنه برخیزد وهرزه ریشش ملان مع المیم ماس بالضم بستی ومغاک
ملان بالکسر باد شاه آذربایجان که نام پسر شش هستودان بود قطران گوید
برو بتو چنان شادم که درویشی که بنور زد سر شاهان تو ~~ذربایجان که نام~~
پسر شش ابو منصور هستودان مماش مع النون من بالفتح معروف ودل را نیز
گویند فریع الدهر گوید یار همچو روح حیوانی و مثل مردمک که میان من در آید
گاه اندر چشم من و ازین مرکبست دشمن یعنی زشت دل چنانکه در لغت دشمن
گذشت و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهریست
که هر کس اشارت باو د تعبیر ازو بانا کند که معنی انتش من باشد و در فرهنگ بمعنی
سوراخی که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از آن بگذرانند که زبانه ترازو باشد
آورده نظامی گوید جز این با منت هیچ واخواست نیست که در یک ترازو دو من
راست نیست و بمعنی وزن معروفست و به تشدید نون معرب آنست و بعضی گفته
اند که در اصل بمعنی توده است وازین مرکبست خرمن یعنی توده بزرگ و در لغت

مع المیم

مع النون

امن گذشت مناذر بالفتح شهریست در ملک چین فخری گوید تو آن نامداری که
بگرفت صیتت همه روم و هند و خطا و مناذر و پوربها گوید ای حورش بتی
که چو بیند مر ترا گوید خوبرو بیتو ماه مناذری لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر
بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام دو شهرست در اهواز یکی را صغرا و دیگر
را کبری گویند و چون مناذر بواو در ملک چین باشد منسوب بخوبرویان
وغیره مناذر اهواز باشد منبل بفتح میم و بای موحده کاهل و تنبل باشند و بی الاعتقاد
و بی رنگ و منبلی یعنی بد اعتقادی و کاهلی و بی باکی و در فرهنگ گفته منبل بفتح میم
و با کاهل و منبل بضم میم و کسر با منکر و از راه ورود دور مولوی گوید
خدایا دست مست خود بگیر از نی درین مقصد ز سستی آن کند با خود که از
سستی کند منبل و سنائی گوید شروع ورزی نیاید از منبل حق ورزی
نیاید از کاهل و له آنچنان اصل جبل و منبلی جیزه بگیرند قبل چون علی وظاهرا که
منبل بمعنی بد اعتقاد و منکرست و تفصیلی که در فرهنگ کرده محل تأملست چنانکه
گویند من اورا منبلم یعنی منکرم و اعتقاد باو ندارم منبل دارو بالفتح نام گیاهیست
که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند مولوی گوید دارو منبل ببند
بر پشت ریش منتو بفتح میم و ضم تاء فوقانی نوعی از کپای کوچک بسحاق گوید
بیتمه از بوی بخور شیشه سرخ بیاز عود سوز مجمر منتو معطر میکند منج بالضم عسل
ولهذا خرمگس را خرمنج گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته و دو بیت از بوانا

ابن لمس

ابن یمین کوید ؎ شیرین نکردد از عسل روزکار کام ؛ تا کي زمانه منج صفت خواهدش

کزید ؛ کمال کوید ؎ میان بسته کلک تو بر روي کاغذ ؛ شود همچو منج عسل بر سکوفه ؛

و بفتح میم دانه کیاهیست که جنون مي آرد لیکن به این معني معرب است و فارسي آن منک

جنانکه بیاید وتیر در فرهنک بمعني لانه خرزبون کفته وشعر سوزني شاهد آورده

؎ تا بابور لتور خنش بوردستان خرمنج ؛ و درین سهو کرده چه خر منج یک کلمه نیست جنانکه

کذشت زانکه منج صفت خر واقع نشده وعجب تر انکه خود در لغت خر منج همین

بیت سوزني شاهد آورده منجلاب بانیح وجیم تازي مفتوح کوي که در پس حمامها

وطنبي کنند تا ابهاي چرکین دران جمع شود سعدي کوید ؎ اکر برکه پر کنند از کلاب

سکي دروي افتد کند منجلاب منجک بفتح میم وجیم تازي شعبده است که مشعبدان

کنند جنانکه آهن پارها در کاسه پر از آب کنند و بشعبده از کاسه برجانند منجیک کوید

؎ بمنجک جهاندي مرا از درت ؛ بهانه نهادي تو بر مادرت ؛ و در فرهنک بمعني

برجستن آورده منجوق بانیح ماهچه علم وچتر و بعضي بمعني علم کفته اند اسدي کوید ؎

جو زلف بتان جعد منجوق باد ؛ کهي برنوشت وکهي برکشاد ؛ ولیکن معلوم که این لفظ ترکیست

یا فارسي چون قاف دارد وظاهر میشود که فارسي نباشد منجنیک بوزن

و بمعني منجنیق که معرب آنست و فلاخن ایست بزرک که برسر چوب بلند نصب کنند

واز بیرون قلعه را بدان ویران کنند واز درون حصن را از آمدن باز دارند و صاحب قاموس

کفته که معني منجنیک من چه نیک یعني من چه نیکم براي کارها واین خالي از تکلف

نیست لیکن و ظاهر میشود که جیم فارسی ست مند با نون یعنی خداوند با کلمه دیگر ترکیب کنند
و تنها مستعمل نشده چون مستمند و دردمند و روزی مند و آرزومند و راه مند و در
فرهنگ گفته نوعیست از عنبر سیاه و گران منده بور منده و ر مفلوک و پریشان
حال حلاب بخاری گوید ـه بهار خرم نزدیک آمد از دور بس شادکامی مزد و ر شو
بمندوری منوچهری گوید ع تباه و سرنگونم کرد مندور مندس با نون و دال مکسور فرش
و بساط فرخی گوید ـه نیلگون پرده برکشید هوا باغ بنوشت مندس دیبا
مندیشن نهی از اندیشیدن و نام قلعه الیست از خراسان شاعر گوید ـه از محنتها
محنت نو بیش آمد از ملک ملک نو مندیشن آمد مندک و منده کساد و ناروا مولوی
گوید ـه رستم و حمزه مخنثان نک ندی علم حکمت باطل و مندک بدی و نیز منده
سبو کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد فخری گوید ـه روا نبود که با این فضل
و دانش بود تیره م همی دایم زمنده مندل و منده با نون دایره که عزیمت خوانان بر
گرد خود کشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند فخری گوید ـه گرد تسخیر
جن و انس و پری بی غنا و نشستن مندل و بمعنی عود نیز آمده ابن یمین گوید ـه
ز برای قوت دل کر بجوزی بایدم صندل مندل نمایم عنبر چوب ارس و تاغ و در
عجایب البلدان گوید نام شهر از هند که عود در آنجا بسیار باشد اما منبتش آن شهر
نیست بلکه جزیره ایست ورای خط استوار و آب آنرا بمندان بی آورد و در
قاموس مندل بلد و عود هر و گفته اصح آنست که نام شهر ست و بکثرت استعمال

بر عود تبر اطلاق کنند ولهذا ان عود را مندلی خوانند و بالکسه نوعی از قماش
و در فرهنگ بردری گفته قماش که از ان سایبان کنند و بهندی نوعی از دهل و منڈله
دایره غیر مبیت خوانان و مقدار ششش گز در ششش گز و مطلق دایره را نیز گویند
منش بفتح اول وکسر دوم بمعنی خودی طبیعت متغر و متفرک بانیع و عین مضموم نوعی از
بول زیره قدح بزرگ که بدان شراب خورند ساتکینی نیز گویند عمید لوئکی
گوید سه ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود ⁂ در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان
در شود ⁂ بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط ⁂ جستم من هم ساقی خوناب و هم منقر شود
منصوبه یکی از هفت بازی نرد منک بانیع قمار که منکیا نیز گویند و منکیا گر یعنی قمار باز
سوزنی گوید سه دنیا قمارخانهٔ دیوست و اندر ان ⁂ با منکیان گران واجل نقش بین منک
ودرخت بزرانبج و تخم آنرا تخم منک گویند وان دانه ایست که چون خورده شود
عقل مختل گردد و بهندی اجواین خراسانی گویند و بنج معرب آنست اما صاحب
قاموس بمعنی دانه گفته درخت آن عصا بری یا رازی گوید سه جرجر کند چو مرد همه
روز تا بشب ⁂ مانند تخم منک بود مایه صداع ⁂ و در فرهنگ بمعنی گیاه تبر آورده خا
قانی گوید سه منکش بکلیم کیمیا بخشش ⁂ خاکش بمسیح تو تیا بخشش ⁂ لیکن مشهور
سنگش است و بمعنی غازه و دزد و راهزن و استکبل و دغا نیز آورده لیکن بمعنی
دزد سنگ است چنانکه گذشت و بالضم ماشش که در شیراز هنوماشش گویند و منبج معرب
آن و نکس عسل مرادف منبج مرقوم منصور شیرازی گوید سه راد از من فضیلت

و دانشش جون شکر از نی و عسل از منگش وبالکسر مجری آب که کوزه گران از سفال
سازند و با هنگ مضبوط کنند و بعضی طرز و روش نکیست که بباید نه منگ منگل بفتح میم
وضم کاف فارسی دزد و راهزن لیکن شکل بدینمعنی گذشت منگوس و منگله شهریست
در هند که در ان فیل عظیم جثه و دلاوری باشند هاتفی گوید شعر فیلان سفید منگلوسی
خشم گشته ز بار آن عروسی و مسعود گوید شعر سینهاشان پر دریده مغزهاشان کوفته
جنگ شیر نیزه زن وخرطوم فیل منگله وظاهرا اینچنین منگلوس است که در قدیم منگلوسه میگفتند
چنانکه فخری گوید شعر محمود که اوره هندوستان گرفت در پای فیل کوفت همه
منگلوس را یعنی محمود از منگلوسه بطرف هند نرفته بود منگله بضم کاف تیره است
صحرایی و بعضی بفتح تیر گفته اند منگیدن بافتح آهسته سخن در زیر لب گفتن از
عضب مولوی گوید ع بس سمی منگید اندر زیر لب منگ بفتحین و سکون
نون دوم و کاف فارسی آخر گیاهیست که ازان جاروب سازند و بعضی منگ
گویند و سکون با و بفتح نون منوچهر دختر زاده ایرج گویند سلم و تور چون ایرج را کشتند
و تیغ در زنان و ذریات او گذاشته اکثری را قتل کردند یکی از کنیزکان که ماه آفرید
نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در آنجا دختر زائید و ازان منوچهر پیدا شد و در
اصل مینوچهر بود یعنی چهره مینو دارد زیرا که بغایت وجیه بود و بعضی گفته اند که چون
منوچهر در کوهی که مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد اورا مانوش چهر
نام کردند و باکثرت استعمال الف وشین انداخته منوچهری میگفتند منو بفتحین یعنی

جنس

جنبش بکن وناله بکن ومثال این در لغت نوبدن بیاید منوشان حاکم پارس که مبارز لشکر
کیخسرو بود و نهی از نوشاندن معروفست مینژه بفتح میم وکسر نون و یاء مجهول و زاء فارسی
دختر افراسیاب و منیجه بجیم نیز گویند لیکن زاء فارسی صحیح ترست چه جیم تازی در اصل
زبان نیامده و در فرهنگ گوید که در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بجای
نون بای موحده خوانده اند و این غلط است منه بفتحتین استخوان زنخ که آنرا چانه نیز
گویند و این لغت ماوراء النهر ست الاستقارات منزل خون و منزل بهره فر
یعنی دنیا منثور نوسیان باغ یعنی مرغان خوش آواز چون بلبلان و امثال آن
منظر نیم خایه یعنی فلک و هر خانه که مانند طاق سازند زیراکه شبیه ست به نیم بیضهٔ مرغ
خاقانی گوید ؎ گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را خایه مورچه شود دونه فلک را محقری منقار تار
یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی سیاه را گویند منقار کلک یعنی زبان قلم نظامی گوید ؎
جان تراشید بمنقار کلک فکرت خائیده بدندان دل منبهان ربع مسکون و منهیان
مع الواو
هیج طاق یعنی هفت سیاره مع الواو مو بالفتح یعنی آواز گریه مولوی گوید ؎ گر به
جان عطسه نیز الستی نیز بلرزد چو کند گریه مو و درخت انگور احتکی گوید ؎ گر بوی
بزمگاه تو آرد صبا بباغ آب رقیق میشود اندر عروق مو و ازین مرکبست موبد
یعنی دانشمند مغان چه دانشمندان مغان درخت انگور را به پرورند تا از آن
شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان شود و چون تعظیم
وتکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد

گویند چه نقط بد بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون گنبد و اسپهبد و بعضی گفته اند
موبد و حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بد بمعنی در فرهنگها بنظر نرسیده
مورچانه و موریانه و مورانه نوعی که در آهن نشیند و بصیقل برطرف نشود مور و مورچه
معروف و همان مورچانه مرقوم مورد بواو مجهول و راء موقوف درختیست که برگ
آن بغایت سبز باشد که بسبب سبزی آنرا بخط و زلف خوبان تشبیه دهند و بعربی آس
گویند مختاری گوید ع سرو را با گل بدل کن مورد با ضمران ؛ و در فرهنگ بمعنی مهر و نگین نیز
آورده مورشت بالضم و کسر را مهمله مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست
کنند موری راهگذار آب لیکن در هندی تیر بهمین نام معروفست جام گوید ع زنگی زده
در دوزخ ؛ یعنی همچو موری مطبخ موز با نون میوه کیله لیکن عربیست و لهذا بایع آنرا
مواز گویند و در تحفه بمعنی نرگس تیر آورده موزه معروف و نام حلوائیست موزو
موزه بواو مجهول و زاء عجمی الکبیر فرخی گوید ع چو زلف خوبان بر آنها نشست مرزنگوش ؛
چو خط خوبان بر موزها نشست سپیه موژان بواو مجهول و زای عجمی برگ رسته و
بدین مناسبت نرگس شکفته را تیر گویند و موجان بجیم تازی تیر آمده فرخی گوید ع
خوی گرفته لاله سراپش از لعل بلند ؛ جزه کشته نرگس موژانش اندر خواب خمار ؛
موسنج بواو معروف و سین مفتوح زنار فردوسی گوید ع بزدم اندرون خوان
و مطبخ نماند ؛ صلیب و مسیح و موسنج نماند موسر بواو معروف و سین مفتوح
زنبور و بعضی بفتح میم گفته اند موسمه مرغیست شبیه بفاخته و آنرا

مسیچه نیز گویند مولوی گوید بیت اگر زوسی نه ام موسیمه هستم ٭ درون سینه موسیقار دارم
موشکپرد و موشخوار نوعی از علیواج موشک کور و موش کور نوعیست از
موش که در روز بر می آید و در زیر زمین می باشد و بعربی خلد و نیز از انگشت بهورک
و صاحب اختیارات موشکور بتازی خلد و نیز ازی خفاش را گویند و شعر
مذکورست هر دو میتواند شد لیکن معنی خفاش را بهتری پرورد سعدی
گوید بیت ز خورشید پنهان شود موشکور ٭ نور گیتی فروز چشمه هور ٭ ز شب باشد
یکسم موشک کور ٭ موغ همان مغ یعنی آتش پرست مولوی گوید بیت با قبله
آتشین چو موغند ٭ وز آتشهاست در فروغند موغان شد بیت طرف
بردع که دشت آنرا بصفا و نزهت تعریف کنند موک بواو معروف میش
باشد مول بواو مجهول مردی بیگانه که زن با وی سیری پیدا کند مولوی گوید بیت آن
زنک میخواست تا با مول خویشتن ٭ بر زند در پیش شوی گول خویشتن ٭ درنگ
و تاخیر و امر به یعنی مول مول یعنی باش و درنگ کن مولا مول یعنی
تاخیر و از پی تاخیر و بر ینقیاس مولیدن یعنی درنگ کردن مولد بمعنی درنگ کند
و بمعنی بازگردانیدن نیز آورده اند و ممول یعنی درنگ کن بیت برای تو جانان
در انتظار اند ٭ سبکتر رو چرا در مول مولی ٭ و اسدی گوید بیت نریمان گشد
شاد و گفتا مول ٭ همان کارهای جهان بر بتول ٭ و در فرهنگ بمعنی بازگشت
و بمعنی حرامزاده و بازی از بازیهای آورده موبنجه بواو مجهول ولام مفتوح و نون

ساكن و جيم تازي كرمي كه در جو و گندم افتد و اشپشته تير گويند موتو بضم ميم و لام
و هر دو واو معروف شاخي باشد سنگي كه جوكيان و قلندران نوازند و خاقاني گويد
؎ مو نو شال دم جو برارد بلال صبح؛ من نيز سبز جوخه خارا برآورم مومول بضم
هر دو ميم علتي ست كه در چشم شود موي گوي گياهيست خوشبو كه شبيه بزلف
باشد كمال گويد بيت حلقه در حلقه ز آهوي جوف موي گياست موليان محله ايست
ببخارا و بعضي گفته اند جوي موليان محله ايست موم آئين يعني موميائي چه وقتي
كه از كان برارند مانند موم نرم باشد بكثرت استعمال تغير داده موميايي خوانند
مويه بواو مجهول نوحه و مويه گر يعني نوحه گر و بر اين قياس مويد و مويد و مموي يعني
نوحه مكن مويان يعني نوحه كنان موئينه و موئينه پوستين و بر اين قياس موئينه دوز
مويه زال نام نوائيست مويزه گيا هيست كه بر درخت پيچد و بتازي عشقه گويند
الاستعارات مورچه بپا زدن يعني چيدن ريش از بيخ طهوري گويد ؎ آورد
لشكر نيش مورچه بپا؛ جز مورچه بپا زدن علاجش نماند موزه در گل ماندن در
مانده شدن و پاي بند گشتن موزه نهادن اقامت كردن و توقف نمودن موي از كف
برآمدن محال بودن امري كمال گويد ؎ مو برآيد ز كف و زلف تو ماند بكفم؛ اين
بخت كه من دارم و اين خو كه تراست موي بر بستن يعني مستعد و آماده شدن
نظامي گويد ؎ بسر خيلي فتنه بربست موي؛ سوي تاجگاه برآورد روي مورچه
عنبرين يعني خط كه بر عذار محبوبان دهد موكبان سحر يعني ملايك سحر مع الياي مهمان

موزه خواستن عبارت از مسافر شدن است براي سفر شرح ديوان انوري

مع الهاء

مو

ماه هردو معنی وباخفاء ها مرادف نه مهانل ومهانول بفتح وضم نون افیون خالص ودر
زبانک بکسر نون گفته در نعت اول سنائی گوید ؎ خود حال دگر خلق چه گویم زنوادن
بودم چو کسی کو خورد افیون مهانل مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهورست اما در عربی
مهار بکسر میم چوبی که در بینی اشتر کنند و رسن او را زمام گویند مهان یعنی بزرگان
مه برکوهان همان ماه برکوهان که نوائیست از موسیقی مهتوک بالفتح بالضم نامرده خاقانی
گوید ؎ بنگر که درین قطعه چه سحر همی آید مهتوک سیی دل دیوانه عاقل جان لیکن در
اکثر نسخ بجای مهتوک مفتوه واقعست و آن تازی کسی را گویند که سخنش نامربوط
و پریشان بود مهچه ماهچه رایت و بادریسه خیمه شرف شفروه گوید ؎ مهچه خیمه تو
حرم قمر نوبتی تو چرخ اعلی باد مهدیه شهریست در مغرب زمین که بعضی گویند امام
محمد مهدی بالفعل در آنجاست مه دم مرغیست که دم آن ابلق باشد و بر آن بر تیر کنند
خسرو گوید ؎ که کنی نسر چرخ را مرغش که کنی زاغ شام را مه دم مهر بالکسر
محبت و آفتاب و سنگیست سرخ خسرو گوید ؎ سحناک سنگین ستون شهر آمده
از مهر سنده تا بمهر و روز شانزدهم از ماه شمسی و ماه هفتم از سال شمسی و فرشته
ایست که مصالح ماه مهر و روز مهر بدو متعلق است و بالضم نقش نگین و تمام انگشتری
را نیز گویند و بالفتح کابین لیکن بدین معنی عربیست مهرا بالضم و تشدید را لبسیار
پخته شده مضمحل گشته لیکن عربیست مهراج بالفتح راجه بزرگ از راجهای
هندوستان که بهندی مهارج گویند و مهراج نام راجه ایست که در هند

بوده اسدی گوید چو برگشت گرشاسب را درد گاه پذیره شدش زود مهراج شاه مهراس
بالکسر ها و نون ساکن لیکن غیر بیت مهراسفند از ملک که موکلست بر رب و تدبیر
مصالح روز اسفند بدو متعلق ست و روز بیست و نهم از هر ماه شمسی که مار اسفند
تیر گویند مهران بالکسر دریای سند و رودیست از تبریز و نام مردیست
صاحب فضل و کمال از عجم و ظاهرا رود خانه تبریز و منسوبست خاقانی گوید بیت
تا به تبریزم دو چیزم حاصلست نیم نان و آب مهران رود بس و شاعر گوید بیت
گرچه سیبان در عرب بود از امیران معتبر ورچه مهران در عجم بود از بزرگ منتخب
مهربانی معروف و نوعی از جامه ست که بغایت نازک و لطیف باشد مهرگان
بالکسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم ست و فارسیان جشنی
عظیم دران کنند که بعد از نوروز ازان جشنی بزرگتر نباشد و این جشن
تا شش روز کنند ابتدائش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند
و انتهائش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند همچنان نوروز نیز دو قسم
ست عامه و خاصه روز تحویل آفتاب بحمل خاصه روز شرف آفتاب
و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند که درین روز خدای تعالی
زمین بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضی گفته اند که درین روز
خدای تعالی ملایکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه برانند
و فرد وین روز بر تخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره

گفته اند

گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد

که حبس کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عمود نمودند و شکر

ایزدی کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد گرهی آورده اند که پارسیان را پاد

شاهی بود ظالم که مهر نام داشت وخلق ازو عاجز بودند او درین روز بمرد و جمعی

کمعنی مهر وفاتست وکان پادشاه جون آن پادشاه ظالم درین روز وفات

یافت بمهرکان موسوم شد مهرکان خورد و خوردک هردو نام مقامیست از مو

سیقی مهرکانی نام لحنیست از سی لحن باربد گیاه مهر و مهرگیا نام گیاهیست بصورت

ربراک باخود دارد و مردمان را باو محبت شود و ظاهرا غیر مردم گیاهیست

مهره بضم معروف بالکسر معانی و بمعنی نیک نیز آمده عبد الواسع جبلی گوید

بیت بباید زخم گرز او سر مه پیکر جانرا ز بسبند نوک رمح او جو مهره تارک سندان

چنانکه در فرهنگ گفته و این غلطست چه مهره درین بیت بمعنی شبهه رستست و معنی آنست

که سوراخ میکند نوک نیزه او سندان را چنانکه مهره را سوراخ کنند مهره جاندار یعنی

مهرهٔ مار که تریاق زهرهاست خاقانی گوید بیت بهترین جای بدست بدترین قومی گرو

مهره جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند مهری بالکسر چنگ که مطربان نوازند خا

قانی گوید بیت مهری یکی سپر نزار آوا برآورده بزارد بالضم صره مهر برنهاد چنانکه در

چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله فخرامرز بیت مرا صد دینار عطا کردند در حال مهر نه

بیاوردند صد دینار نیشاپوری در وی وفتوحی در مذمت انوری گوید بیت از بس

انکه زانعام جلال انوزرا هنوز هرسال رسد مهری با پنصد کانی مهک بانفتح گیاهیست که بیخ
آن را بیخ مهک گویند وبتازی اصل السوس خوانند ودر دوا بکار آید مهلند بفتح میم
ولام تیغ هندی نجم ستانی گوید ع مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد دگر که هیکل
مهلند داد آب زلال مهواره همان ماهواره یعنی ماهیانه مه یاوه ومهیوه همان ماه یاده
یعنی نان خورشی که از ماهی ترتیب دهند اکثر مردم لار سازند بسحاق گوید ع
دگر جانب لار هم اسرا بنوازند مدحت مهیوه گویم ماوای کجری مهور بفتح میم وواو
سکون ها گیاهیست که در نقصان ماه چند ودر زمین عرب باشد وبساق القمر
گویند میر وکسرها وبا معروف ماه باشد عطار گوید ع نه شمسی ماند آنجا نه
مهیری نه ظلی هستی آنجا نه میری یا مهین ومهینه یعنی بزرگ مهان معروف واین مرکبات
ازمه رویان یعنی بزرگ خانه الاستعارات مه پرستان یعنی عاشقان مولوی
گوید ع مه پرستان که ستاره همه شب میشمرند آخر این کوشش امید بجای برسند
مهتاب پیمودن یعنی کار بیهوده کردن انوری گوید ع بگل خورشید اندای بکز مهتاب
پیمایی مهردهان یعنی خاموش ومهروزه بهرزد ومهردهان روزه داران یعنی آفتاب
مهرهای سیمابی ومهرهای سیم ومهرهای فلک یعنی ستارها مهره در ششدر
بودن یعنی محبوس بودن وعاجز شدن مهره خاک ومهره گلین یعنی کره خاک مهره
در طاس افکندن یعنی کسی را خبردار کردن آورده اند که در زمان کیان رسم چنان
بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سواری می شد

مع الياء

مهره از هفت جوشش درمیان آن طاسی می اندا ختند و ازان صدای عظیم برمی آید
که مردمان خبردار شده سوار می شدند و مهره در جام افکندن و درجام انداختن
نیز کویند نزاری کوید صدای عظیم از صندوق کردون بر آمد تا فتاد این مهره در
طاس مهره و حقه اسمان و زمین مهندس فلک یعنی زحل و منجی را تیر کفته اند مهد
بعس موسی یعنی صندوق که موسی علیه السلام را دران کرده در آب انداختند مهره کل
یعنی زمین و قالب بشر مع الیاء می شراب انکوری و کاهی مجاز پیاله را نیز کویند
چنانکه میکویند یک می و دو می و یک باده و دو باده و در فرهنگ بمعنی کلاب آورده
فردوسی کوید همه بال ست کران تا کران بر اندوده مشک و می زعفران و در
بعضی تامل ست میان بالکسر معروف که بتازی وسط کویند و کمر و غلاف شمشیر
و کارد مسعود کوید شاهی که رخش او را دوست بود دلیل شاهی که تیغ او را
نصرت بود میان و مولوی کوید چون زبانم کرفت خونریزی همچو شمشیر در
میان کردم و بمعنی همچنان نیز کفته اند که روز را میان نیز کویند سراج الدین کوید
روزی که زرد شد از هجر روی او شب در وز بر عشم من همه در سیمکون میان
افکند میان مار یعنی در شمار میار سوزنی کوید مبدان همه افعال من و هیچ میاوز
میان مرا نوعی از انکورست می پخته دوشاب انکور که چندان بزند غلیظ شود
پخج معرب آن میبه اب انکور که با آب بجوشانند میبوسن اب انکور که با
اب سوسن بجوشانند و برای علت جوع البقر بخورانند و صاحب قاموس مخرب

لعب اول مه سا کفته میانه چند کنار که میان تیز کویند و چیزی که میانه باشد یعنی در حد وسط
باشد و جوهری که در میان عقد کشند و بعربی واسطه کویند فلکی کوید سه شاهی کرد
کهش را چرخ آستانه زیبد عقد حلال او را کردن میانه زیبد میتن بالکسر و تای
معروف و کسر تای فوقانی آلت آهنین که سنکتراشان بدان سنک تراشند و آنرا
کلند تیز کویند خسرو کوید سه سینه ام باز شکافند بمیتین چون سنک کان جکر
کونه یاقوت ز معدن کم شد میخین بالکسر و یای مجهول و خاء موقوف شاشیدن
که میزدن نیز کویند و بر ینیقیا سس میخت و میخته عمید لویکی کوید سه پلنک هجر چون زد
پنجه بر من چو موش از بام برمن میخیت ایام میخ معروف دنیز سکه زر فردوسی
کوید ع ازان پس دکر کرد میخ درم و مسعود کوید سه کردم هم دلفکار مرا جبره ها میخ کرده
نکار میخک قرنفل میکده یعنی دار الضرب میده معروف و نانرا نیز کویند و آب انکور
که نشکسته با آوردن دران کشند و بپزند تا سطبر شود و بعربی قرائه بالضم و درمو ید کوید
حلوائیست که ما چندین میوه در شکر بزند میدان یعنی ظرف می و بمعنی فضا عربیت
میده سالار یعنی نان پز خاقانی کوید سه آفاق را از چرم خور هم قرص و هم آتش انکون
هم مطبخ هم خوان زر و هم میده سالار آمده میروک بیای معروف و ضم را مورچه
میره خواجه باشد سه چون خاصه خدمت توشایم زنی میره و میر چون کرایم میز بالکسر
مهمان و میزبان شخصی که مهمانی کند فخری کوید سه لکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان
جود تو صاحب دلان و شاهان میز و بمعنی تمیز نیز آمده عمید لویکی کوید ع هنر خلق

بوص

بروض وادب و حکمت میز وکرسي که بالاي آن طعام کنند و برکرسي نشسته خورند
وتاسس کننده وامر بنا شیدن و بر بنقیا سس میزیدن و میزد مرادف میختن
و میخت بور بها گوید خویشتن عمری ازهم بجو موشش هرکه چون بلنگ درایم سحر خبر
بیزد بفتحین و سکون زاء معجمه مجلس شراب و عشرت و بزم را نیز گویند فرخي گوید
اي میزد اندرون هزار فریدون وي بر بیزد اندرون هزار بهمن سنائي گوید
کرخوبان چو در بر جو ناي گاه نالان جو در میزد جنگ دشمس فخري بوزن زنیرد
گفته میازد و میازده کسي که بسبب کثرت خوردن شراب چیزي نتواند خورد شراب
زده نیز گویند میستی بالکسر و یاي مجهول بمعني پستي باشد که بتازي برص گویند وظاهرا
پستي را بتصحیف خوانده اند چه پیت و پستي هردو آمده میستها بالکسر و یاي
مجهول در حقیقت که بتازي حي العالم خوانند ظاهرا مخفف همینا باشد چه اورا همیشه
بهار گویند میش بهار کلیت زرد که گاو چشم گویند میشته بالکسر و یاي مجهول
وشین موقوف معلم حیوان کذا في النفایس شاعر گوید دیدم بت ماه
روي رعنا یک را نشسته پیش میستیه بسته میلک بکسر میم و یاي مجهول و فتح کاف
داول ملخ باشد احمد اطعمه گوید احمد اینش سلیمان میبرد پاي ملخ هرکه پیش اطعمه
بحسین میلک میکند و در فرهنگ میک بلغ و کاف عجمي در آخر آورده میغ
بیاء مجهول اماله ماغ دان بخاریست که در هواي زمستان پدید آید و اطراف زمین
طره کند و بعضي گویند ابر تنک باشد میم بفتحین قصبه ایست و بعضي بسکون یا گفته

اند میلاد شاگرد و میلاده شاگردانه یعنی اجره که بشاگرد دهند ابو انظر گوید
اوستادی زمانش میلادست شتر گردون زهیبتش کاوست و فخری گوید
گر نمامت بر فلک کاری کند جان دهند انجم بهره میلاده میمند یعنی هر دو میم موضعیت
از مضافات غزنین میویز مویز باشد سحاق گوید بتعجیل آمد دوان از یوان
بسی آب مویز با ناردان و در فرهنگ میمیز آورده بکسر هر دو میم مینا آبگینه الوان
که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و بکار برند بغایت خوش آینده
بود و مطلق آبگینه را نیز گویند و قلعه ایست مابین لار و هرمز و در فرهنگ بمعنی کیمیا
آورده مولوی گوید کیمیا داری که بلبنش کنی گرچه جوئی خون بود بنهاس کنی
اینچنین اکسیرها اسرارتست اینچنین میناگریها کارتست مینو عالم علوی چنانکه گیتی
عالم سفلی و بهشت را از آن مینو گویند که در عالم علویست و چرخ مینو چرخ
بلند و در فرهنگ بمعنی زمرد آورده و برین تقدیر چرخ مینو یعنی چرخ بتر نظامی
گوید زبرجد بجز وار مینو بمن لیکن در اینجا مینا هم توان خواند میو بالکسر
و یاء مجهول مورا گویند دو دست تو شل دو گوشش تو کر دو چشم تو میبور د
بر میو به میهن بالفتح خانه و قبله و زاد و بوم فردوسی گوید زنهر یکی یارگم ب
بوده را بر انداختم میهن و دوده را و اسدی گوید جو آمد بر میهن و مان خویش
بهر دستش بصد لابه مهمان خویش و در فرهنگ بمعنی مسکه و بمعنی خوشخواره نیز
آورده الاستعارات میدان فراخ یافتن وسعت و فراخی عیش میوه دل

باب النون مع الالف

نی نوازند و سخن هیچ درهم یعنی سکه زر باب النون مع الالف ناد نای نی باشد
که می نوازند و نای گلو و در فرهنگ بمعنی آب آورده منوچهری گوید شعر تا باغ پدید
آرد برگ گل نیالی تا باد فرو بارد و نا و نم آذری و نام قلعه ایست به ماوراء النهر
که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود سلمان را دران جا فرمود و مدتی در
بند بانده بعضی گفته اند قلعه کانکره ست حسن چنانکه گوید شعر نالم همی چو
نای من اندر حصار نای و فرخی گوید شعر تا به بینی که بیکسان کند پر دینار و درم
قلونای نان انبان و نای انبان سازیست معروف که نی انبان نیز گویند
بابا افضل گوید شعر انانکه مثال نانان انبان اند و وراندازه و ازان بیانکش خواستند
دانشکی گوید شعر بهشت یار بدطبعی که راه ارغنون سازد زباده رونقی نبود نوای
نای انبان نرانادوس بضم همزه آتشکده سنائی گوید شعر گرچه زاغ سیاه گشتم من
نگر بینم مقام جز نادوس و انوری گوید شعر عاشران اکرم معاشر غره گوئی از گبرکان تا
دوبست و در سای گورخانه گبران و ترسایان گوید ناب خالص ادیب صابر گوید شعر
جسته عشقم و وردل عشق عشق و عاشق و درمی ناب و نیز گوهی که بر کفل اسپ افتد از
لسر بهی نابسود چیزی تو که دست زده نشده باشد فردوسی گوید شعر ز دیباء
از جامه نابسود ناپکار یعنی بدکردار و آنچه بکار آید نابود مند یعنی مفلس نابره زر قلب
که نبهره نیز گویند و در فرهنگ بمعنی بزرگ نیز آمده جامی گوید شعر که واویلا عجب کاریم
افتاد نبر نابره دیواریم افتاد ناپروا سراسیمه و بی فراغت ناجر مکی

بضم جیم تازی و فتح میم در بتکده نشستن و بعضی گفته اند که نام مردیست از رهابین
ترسایان و شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد بلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند
که در حوالی دیر مخنزان مسکن داشتند و ارانجا بجای دیگر مبرد خاقانی گوید ص
سه من و ناجرمکی و دیر مخنزان ✱ دریقراطیانم جاولی ناجو و ناژ و درخت صنوبر ناچخ بجیم
فارسی مفتوح تبرزین باشد که تخک و تخق تبر گویند بعضی گفته اند تیره دو شاخ
و تبر خورد ناخن بر بضم بای موحده مقراض باشد و ناخن پیرای بیای فارسی
مخفف ناخن پیرای و آن آلتی ست که بدان ناخن پیرایند و ظاهرا هر دو یک لغت
ست بیای فارسی ناخن مال در میان لب سرخی نزدیک ناخن گرد در
عظیم کند و کژدمه تیر گویند ناخن بریان و ناخن خوستش و ناخن بو بضم هر دو
خانوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد و بتازی اظفار الطیب
و بهندی نکه خوانند ناخنه مرض معروف که در چشم پیدا شود و گویند بدیدن
سهیل برطرف گردد و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر علاج نکند زیاده
شود و مانع دیدن گردد و آنچه در چشم اسپ پیدا شود اکثر در حال اسپ را بکشد
ناداشت بی شرم و بیحیا نظامی گوید ص چنین آمدت از بزرگان پیش ✱ که با هیچ
ناداشت کشتی مگیر ✱ چون بود این صلح با ناداشتی ✱ خشم خدا باد بران آشتی ✱
و در نسخه سروری بمعنی مفلس آورده و قومی که بدر خانها سوال کنند و گوشت
خود را بکارد ببرند و این جماعت را کنگر چنانکه گذشت خسرو گوید ص شوخی ناداشت

ز جلاد پیش

بتلادامن بکوتن غیر ازین بر این جان خویشتن وناداشتی یعنی بی شرمی وبیحیائی
سعدی گوید
بنا راستی دامن آلودهٔ * بنا داشتی دود اندودهٔ * نارای
یعنی منکر وزشت نارخوک ونارکوک افیون ودر فرهنگ بمعنی گل انار گفته
نارو مخفف نیارد وجانوریست که بجیوانات چسبد وکنه تیر گویند ونارده
بادنی بالمحه بتیر آمده ناردین براء موقوف ودال مکسور سنبل رومی نارست
مخفف نیارست یعنی نتوانست نارستیر بین نام نوائیست از موسیقی نارگیل
جوز هندی نارشنگ انار هندی وآن مانند تخت سرخ رنگ که اندک سبزی
درمیانش باشد وآن داروئیست درخاصیت نزدیک بسنبل نارنگ بوزن
ومعنی نارنج ودر قاموس نارنج معرب نارنگ گفته نارورشته که از اعضای
مردم برآید وبهندی تیر بهمین نام معروفست سوزنی گوید ع زده نیروی من از
بازوی بیرون نارد طایریست خوشتر آواز بلبل ودر نسخه سروری بدین معنی براء
مهمله گفته سنایی گوید
نار بدن نارود نواهای سیر بچه ناطق کند آن مرده
بی نطق وبیانرا * وکسایی گوید
ناره بنارون بپیر سازی بخسترن * بر قمری بیا
سمن بربرداشتند او انارون ونارو ان ونارون درختیست خوش قد وگل انار
پارسی ازرقی گوید
ناروان گردار قدست آن بلب جون ناروان * ناردان
بارد بسر شکم در فراق ناروان ناره در فرهنگها نوشته اند که زبانه کپانست
اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود که بمعنی سنگست که از کپان می آویزند
برای وزن کردن اجناس
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت * آو تخته

زجاجی چون ناره از کیان ؛ این بار کشش دل من کز آهن ست گوئی ؛ تا چند از عتاب درو جو
ناره باشد ؛ و بمعنی ریسمان کنده و مرادف ناره نیز آمدن و ناریدن یعنی نالیدن چنانکه
در لغت ناره مثالش گذشت ناری بکسر را جامه پوشیدنی نازک بدن گیاهیست
شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود و سرخ مرد تیز گویند نازد نوز نوا بیت
از موسیقی نازو نارو درخت صنوبر ناسپال بسین مهمله موقوف و بای عجمی
پوست انار نازبو یعنی ریحان نازپری دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت
ناشتا و ناشتا بسو یعنی ناهار ناشتی بی وقوف واحینی خاقانی گوید ؛ ختم است بیت
برغم چند باشتی ؛ بر خاقانی سخن تراشتی ؛ نافرمان کلیست که آنرا زبان القفا
گویند نافرهیخته زشت و بی ادب ناموسی لحن ست از سی لحن باربد ناشنگ بشین
معجمه مکسور قرص دار که شتنگ نیز گویند و نلنک تیز گفته چنانکه در فصل لام بیاید
ناغول بضم غین و واو مجهول نردبان مسقف ناک غیر و مشک و مانند آن که
مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشک مغشوش فقط و گروهی گفته اند
غشی که در مشک و خوشبویها دیگر کنند و بعضی اند بر هرچه مغشوش باشد
اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما مشک مغشوش ست
فقط سنائی گوید ؛ ازبرای دام دارد مرد دنیا دین ؛ وز برای نام دارد ناک
ده مشک تتار ؛ و بمعنی خداوند تیز آمده و بمعنی منتها استعمال کنند چون طر
بناک و غمناک و بوی ناک در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و تا داب و تیزین
و بمعنی کام و ملاذه تیز آورده ناکاج یعنی ناگاه یکبارگی سوزنی گوید ؛ زهی دولت

زمن

کمن دارم که دیدم تو ممدوح مکرمم بنا کاج تنگی ناگاه یکبارکی سوزنی گوید دل سفلگست
مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناکاج ناگرفت یعنی ناگهان گما
ناگوار چیزی که بد هضم که گوارا نشود و مرد سرانجان را نیز گویند و بمعنی تخمه و امتلا
نیز آمده بیهقی گوید بیت از سخا بتو ناگوار گرفت خلق بکبر و منم ناهار ناگوار و نا
گواره بدهضمی و امتلا ناگزیر و ناگذر و ناگذران یعنی ناچار و لابدی نالان گوسپی
میان شیراز و کازرون بمعنی ناله کننده معروفست بسحاق گوید بیت بشتره
در کازرون نالند دشمن ناله از شوقم بنالان میرسند نال و ناله افغان برقیاس
نالیدن و نالش فردوسی گوید بیت همی بد بزندان درون هفت سال همی
بود با درد و با رنج و نال و بمعنی عموماً و نیشکر خصوصاً کمال گوید بیت یتیم مانده جگر
صدف ز سخات دلیل گشته ز الفاظ تو سلاله نال وانوری گوید بیت اکه از تحویف
نالی ساقی احسان او جام که خوری شهد برد ستها که عسکری قورتهای
باریک که در میان نی قلم بهم رسد و آنرا نال قلم گویند و جوی درود خانه
کوچک و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و مرغیست کوچک خوش آواز
و نان بمعنی نازکننده و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید بیت کر باغ تازه روی
جوان گشته خند خند چون ابر نال جبین با بکا شده است نابرده یعنی نام دار فر
دوسی گوید بیت بیر لشکر نام برده بجنگ بران جا بدیده میر جنگ نابرد دار
بضم با تیر بد بمعنی ست بلکه همان نام برده ست که الف وارد در آخرش زیاده

گرده اند ناموية بواو مجهول زني كه جز يك شو هر بمردي ديكر نرسيده وميان او وشو
هر او محبت بسيار باشد سنائي كويد ﻫ صولت او دران صف ناورد
زن ناموية بركند از مرد ؛ و معني تركيبي آن منسوب بنام يعني دران كار نام دار و ناموَر
كشته نامه كتاب جون شاه نامه دوستنامه و كتابتي كه بجاي خود فرستند
و در فرهنك بمعني سيلاب وخط تعليق نيز آمده وكفته از براي انكه كه اكثر نامجات
و مكتوبات باين خط نويسند ناكلاغ كياهيست كه تخم آنرا بزبان باشند و بر زمين
نمناك رويد كه كلاغ اورا دوست دارد جامي كويد ﻫ باغبان كر بزند بانك بباغ
ترص الخبير شود نان كلاغ وله مخور خون بهر روزي كز كلاغي كم نه كوراني تو كل جون در
ست آمد بر آمد از زمين نا نكتش نان كور مرد لئيم خسيس كه كويا هركز نان را
نديده است ناصر خسرو كويد ع جو سال شغله بديد آمد و زمان نان كور ناكتش بنون
موقوف وميم مفتوح جيز ناديده و بيراهي كردن ناكتش بسكون نون دوم وكسر
كاف هن باشد كه بعربي حبة الخضرا كويند وصحيح بياي تازيست نانو بالضم نون دوم
ذكري كه زنان وقت جنبانيدن كهواره كويند تا طفلان بخواب روند آذري كويد
ﻫ با خاك رود خصم تو بر بستر جاويد ؛ در مهد سقر ميزندش هاديه نانو وله
آن نه بيني كه طفل از بانو نكيرم آرام جون زند نانو ؛ در فرهنك مخفف تا نوا كفته
ناو جوي آب و كشتي بطريق استعاره هر جيز دراز راكه ميان آن كو باشد ناو
كويند و ناخدا در اصل ناو خدا بوده يعني خداوند كشتي ابن يمين كويد ﻫ كدستم

بناكام

بناکام از بحر جود روان بر دوزخ از جشنم دوتا ودر نسخه سروری جوبک بست
وانچه گندم بدان از دول در آسیا رود سنائی گوید از برای دو نشتر روغن کاو
معده چون آسیا گلو چون ناو چوب کاواک که در بعضی مواضع آب ازان
شوره آسیا رود عطار گوید در تحیر طفل میزد دست و پا آب میبردش
تا در آسیا ناو مراتب که از سفال سازند و بیکدگر وصل کنند که آب در آن جاری
بود و جایی که در آن گذارند ناو ناودان گویند ناورد جنگ و پیکار و جولان و رفتار
بسرعت ناوک تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی تاریک
بود گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدین وجه او را ناوک گویند و در مؤید
و شرفنامه گوید الشیت چوبین مجوف که تیر کوچک دران گذارند و سر دهند
لیکن بکثرت استعمال آن تیر را نیز ناوک گویند اما معنی اول اصحت چه کاف
برای نسبت است و آن تیر نسبت دارد مگر آنکه کاف برای تصغیر ناو باشد
والله اعلم ناوه چوب میان تهی مانند کشتی کوچک و چوب میان تهی که
گلکاران بدان گل کشند ابن یمین گوید در زمان ترک فلک پای نهد اندر
گل همچو بند و بکشد ناوه بسر کیوانش و در نسخه سروری که ظرف چوبین
باشد که بدان گل کشند و آرد خمیر کنند ناویدن سر جنبانیدن و نیکی خوردن
و خرامیدن و ناوانیدن یعنی خم کردن و برین قیاس ناونده و ناودان و ناونا
دان یعنی خرامان و سر جنبان ناهار کسی که چیزی نخورده باشد و در اصل

ناهار بود یعنی بیخورش چه آهار بمعنی خورش گذشت ناهید ستاره زهره و مادر سکندر
و یونانیست و ناهده بمعنی دختر که پستانش برآمده باشد عربیست ناتج بیاء
مکسور و جیم عجمی و آخر نی که مطربان نوازند نایژه نی میان تهی که جولاهان دارند
و کوکبانرا نیز بطریق استعاره گویند نای مشتک بفتح میم همان نای انبان خسرو
گوید بیت باد بندی سرود نای مشتک بین که چون هر زمان آن بادبندی را از سر گیرد همی
نامیوس یعنی موسیقار و بعضی بسین معجمه آورده اند نانیوشان ناشنیده
و بیخبر نابیوسان بکسر باء موحده و سین مهمله یعنی بیطمع و توقع چه بوس بمعنی
جست و جوی مرادف یوز گذشت و بازدیده است اگرچه باستعمال و جزو کلمه شده
خاقانی گوید بیت بسیار بجست نابیوسان جان روی نمای این عروسان ناشندن
بفتح نون و میم ندیدن از جهان الاستعارات ناتراشیده یعنی بی ادب ناخن
آفتاب یعنی آتش خاقانی گوید بیت چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب
ولی نمک آتش و فتد اوده نالیه و یاد یا درست اما در بیت خاقانی بمعنی آتش
نیست بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخنه می افتد با آنکه دیدن سهیل
ناخنه را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارتست از خطوط شعاعیست نمی
افتد با آنکه در آن ناخن افتادن محالست و فتیله آتش وقند ناهی یعنی مر
خی و شیر بینی لب او بانی نواختن و باد در آن دمیدن مشغول شود و نیز ناخن
شناهد و ناخن جنگی ناخن بدندان حسرت و افسوس که انگشت بدندان نیز

گویند نزاری گوید ؎ بدیشان از غنیمت داد چندان که خلقی ماند زان ناخن بدندان
ناخن دردل زدن تصرف درمزاج کردن وتاثیر دردل نمودن ناخواه یعنی بیخواست
واختیار مولوی گوید ؎ آنچنان کز عطسه وازخامیازه این دهن گردد بناخواه تو باز
نان آتشین ونان زرین ونان گرم یعنی آفتاب ناخن زدن یعنی جنگ انداختن
میان دوکس قاضی نور گوید ؎ چو تو سوزن سوی تو زنند ناخن که درمیان دو خورشید
گرم سازد جنگ ناخنه چشم شب یعنی ماه نو که طاس تبر گویند خاقانی گوید
؎ بزنده ناخنه چشم شب بناخن روز کشند ناخن روز از حنای صبح خضاب نادان
ده مرد گوی یعنی بسیار گو سعدی گوید ع حذر کن ز نادان ده مرد گوی نادیده
یعنی خسیس و لئیم مختاری گوید ؎ با بذل تو اسم بحر نادیده باد همین تو نام عقل دیوانه
ناف برخوشتی زدن یعنی بیشتر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل
را ناف بخوشتی ببرد اکثر اوقات بخوشتی بگذرانند مردمان گویند که ناف
بخوشتی زده اند اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات رنجه و غمگین بود گویند که ناف
این بر غم زده اند خاقانی گوید ؎ ناف تو بر غم زدند غمخور خاقانیا آنکه جهان
را شناخت غمکده شد جان او ناف عرش وناف عالم وناف زمین
وناف خاک وناف زمین یعنی مکه معظمه ناف شب یعنی نصف شب ناف
هفته یعنی روز سه شنبه ناف بوی یعنی گنده دهن چه نافه بدبوی باشد نظامی
گوید ؎ جهان جوی چون دیدگان نافه گوی ز نافه کند خویش را نافه بوی

نان نشک یافتن بلند آوازه شدن و نیک نامی یافتن نام برهیچ زدن فراموش

کردن و محو ساختن ناختن جوی گدا و طالب دنیا نان سیمین و نان سپید فلک

یعنی ماه نان در انبان نهادن یعنی سفر کردن نان شیرین بودن نایاب شدن

نان و قحط سالی نان و نمکدان شکستن حرام نمکی کردن ناحیه داران پاک

یعنی عابدان و ملایک ناموسگاه یعنی جنگ گاه و هنگامه مرد آزمایی مع الباء التازی

بنانش بفتح نون و را و مهمله چوبی که زیر سقف و زیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد

نباغ مخفف انباغ مرقوم نبرد جنگ نبرده جنگ آورده و دیر فردوسی گوید

بیت نخستین یکی نامدار و ردستیز شه شهریاران نبرده دلیر نبس و نبسه بفتحین

دختر زاده نبک بالفتح ترا دیدن آب از چشمه و رود خانه که زهاب تیر گویند و بفتحین

کشتیهای خورد نبهره قلب و ناسره و دون فرومایه و بمعنی بزرگ تیر آمده هردو

معنی مرادف نابهره مرقوم نزاری گوید بیت ازانجا پس رو جاسوس ره شد

نبهره بر سر حیدر بن سیه شد نبیک بالضم و یای مجهول خیر خوشش که نویدنیز

گویند نبیر و نبیره پسرزاده و دخترزاده فردوسی گوید بیت نبیره و پسر

داشتم لشکری شده نام بردار هر کشوری نبی بضم نون و بای مجهول

قران مجید که نوعی تیر گویند و در فرهنگ بکسرتین و بای فارسی آورده

نبوز بالفتح و بای فارسی مضموم در فرهنگ بمعنی نفیر گفته مع التاء

نتانش بالکسر خورش و خورم الاستعارات نتیجه سنگ لعل و جواهر و آتش

ناتم

مع الجیم التازي نجار بالفتح کلگونه نجک بفتحتین نوعي از تیر مرادف تیر زین که بشر سکی (مع الجیم)

نجک گویند سوزني گوید ع ترکی مکن نکشتن من برکش نجک: دعمد لويكي گويد ع لاله

نشنت پاسپر سپه ستاده با نجک نجند بوزن ومعنی تر ند یعنی اند و همکین

دفسرده بجوان بالفتح زعفران مع الخاء نخ بالفتح تار ریسمان وابریشم وغیره (مع الخاء)

ونام دو بیت نخشبي نیست بلک شعر دیگر ست در هجو اهل نخشب چنانکه

مصراع اول دلالت میکند سه ع از نخشبي مدار طمع در جهان کرم: ونوعي

از جامهای گرانمایه وز توجه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز وبدین معنی درعربی

بتشدید خا آورده وظاهرا معرب کرده اند وصف شکروخرآن عطار گوید

ع آن یکی بر بستر کمخاب ودیبا نخ: واسدی گوید سه کشیدند بر هفت فرسنگ نخ:

فردن گشته مردم زمور وملخ: ودر فرهنگ بالفتح آهن بزرگ ران که زمین بدان

شیار کنند وگاو آهن نیز گویند وبالضم قدم بر قدم رفتن دنبال

کسی عین القضاة گوید سه چون ذره بخورشید ز نور رخ تو: روزان شبان

همی دوم بر نخ تو: ودرین تاملست چه معنی تار ریسمان وابریشم نیز مناسب

ست وضم نون بجهت قافیه باشد نخاره بالفتح بمعنی نارات نخج بالفتح وجیم

فارسي در آخر گیاهیست که زمین بدان روبند مانند جاروب فخری گوید

سه تاکند بارگاه او جاروب: مژه خویش مهر نخج کند نخجد بفتح نون وجیم

فارسي ریم آهن فخری گوید سه گر آهنگران شکر جود تو گویند: بکوره درون زر

شود نخجد و در فرهنگ نخجند باضافه نون نیز آورده و در نسخه سروری بجای نون با
تازی نیز گفته نخجل بفتح نون و جیم فارسی گرفتن عضوی بد و ناخن که
بدرد آید و نشکنج نیز گویند شرف شفروه گوید بسر انگشت زلف و نخجل چشم
دهن تنگ غنچه خندان کن و فخری گوید از فلک بگذرد بچند تندی اگرش
گیری از سر بن نخجل و نخجر نیز گفته اند که بجای لام روا باشد نخجر شکار و جانور شکاری
عموما و بز کوهی خصوصا نخجیرکان لحنی ست از سی لحن باربد نخجر دال مرد شکاری
و صیاد فرخی گوید نخجر والان این ملک را شاگرد باشند افزون ز بهرام نخراز
بالضم بز نر که پیش رو گله باشد و نهار نیز گویند فرخی گوید نخجیر والان
این ملک را سپه دشمن او را رمه دان که در دشت نه چراننده شبانست و نه ره خو نخراز
و ابو الفرج گوید شیر سهم تو فکنده یکره گرگ و قصاب را بنخرازی نخست
و نخستین معروف نخشب شهریست از ما وراء النهر که آنجا تا کش دو رو
زه راه ست تا سمرقند سه روزه و تا بخارا نیز سه روز و بترکی او را قرشی خوانند
و حکیم ابن عطا بمقنع مشهور مدت دو ماه از چاهی که بنواحی نخشب بود بسحر و شعبده
ماهی بر می آورد که دو دوازان جان تا نخشب دو فرسنگ راه راست و از مردم
معتبر شنیده شد که آن چاه در میدان واقعست و جمع گویند که ماه مذکور از شهر
کش بر می آید که از آنجا تا سمرقند دو روزه راه ست سیف گوید عشق تهمت
نظر یوسف آفتاب را چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان و گروهی

کوه

گفته اند که محل برآمدن ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند و سمرقند واقع است
رودکی گوید ـ نه ماه سیامی نه ماه فلک ؛ که اینت غلامست آن آشکار تخکله بفتح
نون و کاف و لام چارمغز که شکسته نشود و مغزش بدشواری برآید تخیز
با خا و یاء مجهول و زاء منقوط در آخر کمین باشد و کمین گاه را تخیز گویند مسعود گوید
ـ توای دل دژم باش و همواره باش ؛ توای دیده خونریز و پیوسته ریز ؛
به بیند سرای که جان مرا ؛ نشسته ست چون شیر اندر تخیز ؛ فخری گوید ـ ع زمانه در
راه اعدای او گشاده تخیز ؛ و زمینی که دران قلم درخت نشانده باشند
چون سبز شوند بجای دیگر برند و بنشیر از تخم دان و دانه تیر گویند و در فرهنگ
بمعنی فرومایه و کمینه گفته ناصر خسرو گوید ـ جان پرمایه همی چون بفروشی به تخیز ؛
خیر بدمایه همان به که بارزان ندهی لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه
در بعضی نسخ ع جای سرمایه همی چون بفروشی به تخیز ؛ واقع ست الاستعارات
تخله محمود جند درخت خرما در راه مکه معظمه مع الدال ند با فتح رشته و اثر د سیلی مع الدال
دیگوهی ابوالفرج گوید ـ گر بخت را وجاهت اقبال راندست ؛ از خدمت
محمد پرویز احمدست ؛ و در عربی نوعیست از خوشبوی که بفارسی گشنیه گویند
لیکن در عربی به تشدید دال است فارسیان بتخفیف استعمال کنند ندب بفتحین
داو هفت باشد و بتازی عذرا گویند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد دست
خون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند

مع الراء

وبعربی کروق رراگویند مع الراء نرونره معروف یعنی مرد والت رجولیت ورشت
وناهموار و زبردست چنانچه هرکدا و نره کدامو لوی گوید سعه جیست خود الاحق ان
ترکمان نیستش بای نره پیلان جهانی ونام نریمان که جد رستم بود ازرقی گوید
سعه تو آن بادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام بن نرو موج آب
عمید لوبکی گوید سعه تیغ صفت شکافته گنبد آب راه نرو شاخ مبدان درخت
نراک با نون همیشه و بردوام نزاری گوید سعه کی بود بارخدایا که به بینم خراب
خان مانی وذر و کوبیتش که سیه باد نراک نرد بازی معروف وتنه درخت مختاری
گوید سعه ای خداوندی که فضل و فخر و جاه عز و تو آن جو نجه ست این جو نردست آن
جو تا حبنت این جو بار نرسک بفتحین و سبین مهمله ساکن عدس باشد
نرسی بانون نام پسر گودرز و او از ملوک اسکانیان بود نرموره بانون و واو معروف
ریسمانی که هر دو طرف سر آن بجایی به بندند و میان آن نشینند و بجنبانند
و بهندی جهوله گویند نریم و نریمان نام پدر سام که نیرم گویند فردوسی
گوید سعه بدو گفت من پور بیدار سام سوار ز تخم نریم از جهان یادگار نرسه
کلهای عاج که در سقف کنند و کنایه از ستارها باشد الاستعارات نرم
آهن یعنی زبون و سست نظامی گوید سعه نود رمن چه نرم آهنی دیده گر پولاد
ام را پسند بده نرم چشم بیحیا و بی روشنوری گوید سعه در گذر هم زان نرم مدعیان
نرم جنبان چه سخت رو باشند نرم شانه تخنت و حنیر مور بها گوید سعه نرم

شانه سخت دیده سست رگ ؛ میوه پرور کم خورد بسیار خورد ؛ و کاهل و ضعیف طهوری
گوید س از طهوریست سخت بازوئی گو بهکن نرم شانه بوراست نرم شمشیر
یعنی نامرد و ترسنده نظامی گوید س سختی پنجه سیه شیران ؛ کوفته مغفر نرم شمشیران
نرم گردن مطیع و منقاد نظامی گوید س نشستند بیدار مغزان روم ؛ بمهر ملک نرم
گردن چو موم نرگس سقف چرخ یعنی ستارها مع الزاء نزار بالفتح لاغر و ضعیف
مع الزاء الفارسی
و در فرهنگ بکسر گفته نزم بالکسر بخاری که در هوای زمستان پدید آید و اطراف
زمین تیره کند و منع تیر گویند و بعضی بزاء فارسی گفته اند آذری گوید س بس
بخاری ز چشمه برخیزد ؛ از هوا نزم دایره گرد ؛ نزم تاریک ابرهای سیاه
همه بر کاروان بگیرد راه الاستعارات نزل پرستنده نعمت خوار و دوستدار
نعمت و طالب بهشت مع الزاء الفارسی بالفتح گشتنده چنبری و دندانه کلید
مع الزاء الفارسی
و بباء موحده غلطست نژاد و نژاده اصل و نسبت و اصیل و نجیب نظامی
گوید س نژاده بهم دیگران زبردست ؛ نژادگیان را که آرد شکست ؛ و فردوسی
گوید س تو با باشی ای خسرو پاک زاد ؛ مرنجان کسی را که باشد نژاد ؛
و ناصر خسرو گوید س آزرده این و آن بجد از این ؛ گفتی که از نژاده نیستن ام
نژند بفتحین افسرده و پژمرده و فرو مانده و بعضی بکسر اول گفته اند و بعضی خشمگین
نیز آورده فرخی گوید س پیاده سپه آرای او دو بیست هزار ؛ چو پیل مست و پلنگ
نژند شیر ژیان ؛ و در فرهنگ بمعنی پست تبه آورده کمال گوید س تو آفتاب

بلندي ومن چو سايه نژند همي کند ما از يکدگر جدا بر ده وله نزد اوج شرفش چرخ نژند
پيش قبض کرمش نيل شراب ودرين تامل ست چه معني اول نيز راست
مي آيد نژنگ بفتحتين وسکون نون دام وتله نژره بفتحتين شاخ درخت نازک
ولطيف وورق زر ونقره که ميزند وبر سر پادشاهان ونوداماد ان ايثار کنند
سقف سهد ومعني کويد ع طره بيدار نژه بر کلشن افتانده نژه ونام ستاره اليت
وچوب تيري که سقف بدان بپوشند ليکن در باب تا نيز گذشت نژيدن
يعني بيرون کشيدن مع السين نس بالضم کرداکرد دهان که پوز نيز کويند
سنائي کويد بي نواتر ز ابرهاي تموز سر ولس تر ز بادهاي خزان
وبمعني هوش وعقل نيز آمده مولوي کويد آن نود ساله عجوز کنده کس نه
خرد هست ان روانه لش ليکن شايد که درين بيت مراد اول معني که تکرار
نشود يعني دهان او را نگذاشت تا حرف لنا بالفتح موضع از کوه وجزان که برو
آفتاب نتابد وبالکسر شهريست از خراسان وکوهنت استخوان مرداراد
مي وحيوانات اي بمعني از زنده نقل کرده اند زراتشت بهرام کويد میالا
ان را بخون ونا اگر از تو خشنود باشد خداي وله لنا دبيتي بدانجا برند که مرد
بران راه بر نگذرند لنا د بالفتح همان لنا شبيه بالکسر وباي فارسي زده د
يوار کل چنانچه گويند اين ديوار چند لنبه ست وانز الا دد واي نيز کويند
وبعر بي عرق کويند بفتحتين لنتک بالکسر وفتح تا بنبه زده وپيچيده لتاک

مع السين

بجالک

سماک نشکم نستر و نسترن و نستا گلیست سفید خوشبوی که بهندی سیوتی گویند
وان اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل گوزه و گل مشکین تیر گویند و بعضی
تیر نستر و نسترن خوانند خاقانی گوید عیسی خلال کرده از خارها کلبن
ادریس سبحه کرده از غنچهای نسترن خوانند خاقانی گوید عیسی خلال
رودکی گوید از گیسوی او مشکک مشک آید ورز نفک او نسیمک نسترون
و در فرهنگ بکسر نون گفته و مشهور بفتحست نستوه با نفح بدفعل و زشت و در
اصل معنی او آنکه در کارها ستوه نگردد یعنی ملول و عاجز نشود فردوسی گوید
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ نزاری گوید
نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست
دستوری و نام پهلوان ایرانی فردوسی گوید جهان دیده نستوه سالارشان
که شنیده دلاور نگهدارشان نستیهن برادر پیران ویسه فردوسی گوید
چو نستیهن آن شیر سرزه بجنگ که روباه بوده به پیشش پلنگ نسر بفتحتین
همان نسا یعنی جایی که آفتاب برو نتابد مجیری گوید ملک در تاب افتاب
ستم نسازد از عدل تو همیشه نسر و صاحب فرهنگ بمعنی سایبانی که سر کوه
از چوب و خاشاک ترتیب دهند آورده اند رودکی گوید دور مانده از
قرین خویش و تبار نسری ساخت بر سر کهسار و درین تامل است نسرد
بفتح نون و ضم سین و سکون را اسکاری و بضمتین و سکون را بفتح نون و سکون

سین وضم را تیر گفته اند نشرم بفتح نون و را بتی ست در بامیان که قریب بسرخ
بت وخنک ساخته اند شرح آن در لغت خنک گذشت نسرین کلیست
سفید بیخار که مشکچه نیز گویند ودر فرهنگ جزیره الیست که عنبر ازان آرند
فخری گرگانی گوید ـه جو برنامه از ابریشم چینی جو مشک از تبت و عنبر
ز نسرین نسرین نوش نام دختر بادشاه سقلاب که در حباله بهرام بود

نشک

نشک بالفتح عدس باشد مولوی گوید ـه گر بخواهم از کسی یکمیتت نشک مر مرا
گوید خمش کن مرگ و جسک وخار خشک که بهندی گوکهرو گویند بدر جا جز می
گوید ـه نشک در خشم انکه نشناسد از من سوخته زبرجد را و بالضم هر
چیزی با واز بیست و یک جزو زند چه زردشت زند را بیست و یک قسم ساخته
و هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسکی را باسمی موسوم ساخته و شمس
فخری گوید ـه هردو معنی بکسر نون آورده و با خاییک قافیه کرده نسک بالفتح
اسس عدس نسل بضمتین همان نسل مرقوم شود نشود بفتح وضم سین
چیزی هموار و بیا که دست بران بلغزد ناصر خسرو گوید ـه ز خاک آتش
و آبی بر سم ایشان رو که خاک خشک در سعت دان دو نرم و نشو نشود
بالفتح مزارع و بزرگ رو این قسم سیوم ست از چهار قسم آدم که جمشید
قرار داده بود نشیم بالفتح و یای معروف همان نشانی جایی که آفتاب برو
نتابد و بمعنی روشندان که تابدان نیز گویند ودر فرهنگ سروری نشیم نیز بمعنی

اول

اول آورده بحذف با واز سامی نقل کرده نسیه ضد نقد لیکن عربیست و بهمزه نیست
مع الشین
نسیدن بفتح نون وکسر سین مهمله نهادن مع الشین نش بالفتح سایه ودر موید
سایه کلاه گفته نشاپور بالکسر شهریست مشهور ودر اصل نه شاپور بوده
یعنی شهر شاپور چه نه بفرس قدیم شهر را گویند وبمرور ایام وتغیر السنه
نشاپور گفته اند ناصر خسرو گوید بیت شهر گرگان نماند نه شاپور ماند ؛ باشابور سبعه
البت ار شعبهای موسیقی نشاختن ونشاستن یعنی نشاندن وبر این قیاس
نشاخت ونشاست ونشاخته ونشاسته قطران گوید بیت با چنگ وبربط
ساخته از درود غم برداخته ؛ اندر میان بنشاخته یاری لطیف غمگسار ؛ وناصر خسرو
گوید گر بنابستی که دین را گستریدی هر کسی ؛ کرکار اندر جهان پیغمبر نشاستی
نشان بالکسر علامت وحصه ونصیب وامر از نشاندن ونشانده نشپیل
بالکسر وبای فارسی ویای معروف قلاب عموما ونشت بای خصوصا ناصر خسرو گوید
بیت کرده ز بهر ستم وجور خشک ؛ چنگ چو نشپیل وچو شمشیر ناب ؛ عبد الواسع
گوید بیت ز تیره نیزه او دشمنان هراسان اند ؛ چو اهرمن ز شهاب وچو ماهی
از نشپیل ؛ ودر نسخه سروری بفتح نون گفته ودر تحفه آلتی قلاب مانند که
بدو خرما از درخت گیرند نشت بالفتح خراب سست وضایع وزبون وبالکسر
یعنی خوشی نشتو بالفتح نام مردیست نشخواره ونشخوار آنچه شتر وگاو
خورده باشند وباز از معده بر آورده نیک خاییده فرو برد وبقیه گاه که بعد از خوردن

حیوانات باند و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده و نشوار بالکسر بهر دو معنی
معرب آن نشک بالفتح درخت صنوبر رودکی گوید س انکه نشک آفرید سرو سهی
انکه بید آفرید و نار و بهی نشکرده بالکسر و کاف فارسی مکسور آلت کفشگران
و موزه دوزان و مجلدان و سراجان که بدان پوست ببرند و تراشند نشکنج
بالکسر و کاف مفتوح گرفتن بدان بناخن بنوعی که درد کند و نیلک نیز گویند
و بر بنیقیاس نشکنجید و نشکنجیده نشل بفتحتین چنک در زدن و در آویختن بچیزی
و در نسخه میرزا چیزی که بیکدیگر دوزند و بر بنیقیاس نشلیدن و نشلید و نشلیده
و در نسخه سروری بجای نون بای تازی گفته و در فرهنگ بنون والله اعلم نشیم
مخفف نشیمه یعنی آرامگاه انسان و مرغان فردوسی گوید چنین گفت سیمرغ
با پور سام که ای دیده رنج نشیم و کنام نشیمه پوست خام پیراسته نشوی
بفتح نون و سکون شین و کسر واو نام شهریست نزدیک نهروان که الحال
نخجوان گویند شاه گوید س بار دیگر چنانچه میخواهم برسانم بخطهٔ
نشوی و در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخجوان گویند نشیب
ضد فراز از الاستعارات نشیمن دیو یعنی دنیا نشستن چون خاک یعنی
نشستن بحلم و آرام مع الصاد نشفی جنبنی از پیاله و قسمی از اضطراب و نقره
ده بیخی و نوعی از جنک مع العین نعل بها زری که بر تکر یکانه دهند از جهت
مراجعت نعل در آتش یعنی مضطرب و بیقرار چه هرگاه خواهند کسی را بیقرار

مع الصاد
مع العین

لکن

کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند و افسونی چند بران نویسند و بدمند و در آتش
کنند آن شخص بیقرار گردد نعل بر آبرس یعنی جیب و چالاک نظامی گوید
جو از آجو گل نعل بر آبرس بست ✽ بجو پیری رسد نعل بر آتش بست ✽ نعلک رکابی
باشد که نعلبکی نیز گویند اسدی گوید هزاران بزرگان خسرو پرست ✽ رکاب
بگوهر نعلک بدست ✽ نعل واژگون کردن کاری بستن کردن که مردم بآن پی برند
مع العین
نعمتکده یعنی بهشت مع العین نغام بالفتح زشت و ناخوش نام خسرو گوید
چو سیرت وراه دیوار دیدی ✽ بگذار طریق نغامش چه بود ✽ تو چه گوئی که تو به پیشش چه بود
نسبی نغام تیری زانکه سوی پشت چه بود ✽ و بعضی بمعنی تیره و سیه فام گفته
اما در فرهنگ بفا بمعنی تیره رنگ چنانچه در فصل فا بیاید نغرودج بالضم و را
مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبی که بدان نان پهن سازند و بعضی گفته
اند نغزک بالفتح میوه معروف که آنرا البته خوانند انبج معرب آن نغل بفتح
نون و کسر عین همان اغل یعنی جائی که در بیابان برای گوسفندان سازند
و مردم نیز در آنجا باشند رودکی گوید گوسفندیم و جهان بگرد انغل ✽ چون که
خواب شود سوی نغل باید رفت ✽ و بضمتین عمیق مرادف نغول عطار گوید
نغل جاهلیت این طبیعت هنوز بهار گمراه طبیعت ✽ و در نسخه سروری
بضمتین نیز بمعنی اول آورده نغم بالفتح سوراخی که در بیخ دیوار کنند و بتازی
نقب گویند و ظاهرا از تغیر لهجه عوامست نه لغتیست پارسی علیحده نغین بفتحتین

ناف نغواد و نغوالان بفتح هردو نون و واو معدوله اجوابن که آنرا بر روی نان نیز
پاشند سوزنی گوید شعر مرا هر اینه از هزل چاشنی: باید بجای نمک و گشنیز و
و نغواذ: و سلمان گوید شعر روییت مزه یافته زخالان: چون نان لذت ز نغوالان:
نغوسه بالفتح و سین مهمله و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن
از هم و این از اضداد است و بشین معجمه نیز گفته اند و نیز گوش فرا داشتن
که بفهمد که چه میگویند مهذب خراسانی گوید شعر من درین شیوه در قضای خدا:
تبغوشه شاده بر دریا ر: نغوت و نغوشاک و نغوک بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته
و واو مجهول از دینی بدینی گرآیندگان اند یعنی از هر دینی چیزی اخذ کردن ملایکه
می پرستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نماز میگذارند در معنی اصحت و بعضی بمعنی
آتش پرست گفته اند نغول بالفتح و ضم عین و واو معروف همان نقل مرقوم
و بالضم عمیق و ژرف و بحر نغول و چاه نغول که قعرش دور باشد و بیابان
نغول دور و دراز مشهور است که میگویند فلان در فلان هنر نغول است یعنی تغور
و عمق آن رسیده و فلان تغولی میکند یعنی در کارها تعمق میکند مولوی گوید شعر
منک خویش گشته که تر شک کی خوشک: نازک و برگ گرچه در نهر که نغو لکی:
وله آه از نغو بیها بتو آه ملولیها بتو: و اگر کسی گوید با تو این سخن از نغول
میگویم یعنی از روی فهمیدگی و تعمق میگویم مولوی گوید شعر این اشارتهاست
الجنابست
گویم از نغول: لیک میترسم ز ازار رسول: و بالکسر پوشش نردبان و

کرد

کردبان را سقف سازند وآن سقف را نغول گویند نغوله بالفتح وواو مجهول
زلف وموی پیچیده نظامی گوید بیت نغوله بسته بر لاله زعنبر زگوش آویز کرده
لولوی تر مع الفاء نفاغ بالعین قدحی بزرگ که بدان شراب خورند نقام ونقامه بالفتح
مع الفاء
سیاه وتیره رنگ فرخی گوید بیت تا بود چون روی رومی روز تابان وسفید
تا بود چون روی زنگی شب دژم گون ونغام دسابقا نغام بمعنی زشت وناخوش
گذشت وظاهرا هر دو یک لغتست بمعنی تیره وتیرگی را زشتی وناخوشی لازم است
نه آنکه زشت وناخوش معنی علیحده است نفت بالفتح روغنی که در ولایت شروان
پیدا شود ودر آنجا زمینی است که چون بکنند نفت از آنجا بیرون آید مانند آبی که از
چشمه جوشد وآن دو گونه است سیاه وسفید وسفید بهتر از سیاه بود ودر دواها
بکار آید ونقط بطای حطی وکسر نون معرب آن مولوی گوید بیت از هلیله قبض
شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت نفج بالفتح کاغذ سوزنی گوید
بیت گر نیست کلک مصری ونفج هریوه تا زان خط نکوتر آید در چشم هر بصیر الاستعارات
نفخه روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمید نفس آباد بفتحتین شش وسینه
نقرنامه فرمان وحکمی که سلاطین وحکام بجهته گرد آمدن سپاه وچریک نویسند
مع القاف
مع القاف نقاب خضرا یعنی آسمان نقاب نیلی یعنی زشت نقاشتش روز
عالم وما فیه نقد گیران یعنی زشت گیران وطالبان دنیا نقره خام یعنی نقره صاحب
دخالص نقره خنگ زرکش ونقطه زرین یعنی آفتاب نقش آباد یعنی بشر نقش

بر آب زدن چیزی بی ثبات کردن نقش بر آب کشیدن یعنی کار عبث کردن نقطه
کل یعنی مرکز نقطه نه دایره یعنی سرور کاینات نقیبان بار یعنی ملایکه مع الكاف التازي مع الكاف التازي
بالفتح زاک و ظاهر التصحیف رکابست که در باب راگذشت نکاف بالکسر مهمله باز
باشد و بجای فا بای فارسی نیز گفته اند نکوهش و نکوهیدن بالکسر سرزنش
و مذمت و عیب و بر ینقیاس نکوهید و نکوهیده و نکوهی و نکوه نک بالضم مخفف نوک
خسرو گوید بیت مانک طاوسکان طاوسان گاه خوردن شده زمین بوسان و بفتح و
بالکسر مخفف انیک مع الكاف الفارسی نگار نقشی که بر کاغذ یا بر جای کشند و بت را
نیز گویند و بکنایه و مجاز بر خوب رو نیز اطلاق کنند و نقشی چند که از حنا بر دست
و پا در روز عید و جشن کنند و آبنک و نوشادر سیاه کنند و اینجا نزدیک بمعنی
نقش است نظامی گوید بیت رخ آراسته دستها در نگار زنبادی دویده ز هر کنار
نگاریدن و نگاشتن مصدر است و بر ینقیاس نگارنده و نگاشته نگزیدن و
نگریستن و نگرستن دیدن نگزوه بکسر کاف مفتوح و زای ملمعی ساکن
فارسی کوزه و مشربه سفالین و بعضی بکاف تازی گفته اند و بعضی بزا تاز
نیز گفته اند نگنده بالکسر و فتح دو بهم آجیده که جامه سوزنی را کنند و دفینه را نیز
گویند و نگندن مصدر است نگیسا بکسر تین نام چنگی خسرو پرویز که نظیر
باربود نظامی گوید ع نگیسا نام مردی بود چنگی الاستعارات نگاه حیران
یعنی خیره چشم و هرزه نگاه ظهوری گوید بیت بر سینه نعل و داغ سبش لاله و گل من

تابالی

تا کی نکه جرانی در باغ و راغ مردم نکون پشت یعنی آسمان نکین دان زبرجد [زمرد] یعنی ماه
وبعضی کنایه از فلک کویند واول اصحت چنانکه نظامی کوید سر که نکین
دان زبرجد شدست خاتم او مهر محمد شده است وحکما کویند رنک ماه

مع اللام

سبز است بنابران او را نکین دان زبرجد کفته اند مع اللام نلستک با اول
وثانی مکسور قرصدار وناستنک تیر بد بمعنی کذشت چنانکه در فرهنک
کفته و در نسخه سروری بکسر نون ولام وسکون شین معجمه قرصدار و قرص دار
هر دو روشش آورده و تیر ذکر کرده و بسین مهمله تیر خوانده جون شاهد هیچکدام
یافته نشد همه را ذکر کرده شد نلک با لفتح الوی کوهی وبالکسر دانه سنبلید
وبمعنی فهم وادراک نیز آمده اما در شعر ظاهر میشود که بمعنی اول تیز بکسر نون است
ابو اللوید کوید صفرای مرا سود ندارد نلکا در دسر من کجا نشاند علکا وشمس
فخری بمعنی الوی خشک کفته چنانکه کوید زانسان که لالی دهد آن شاه سایل

مع الميم

دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلک نلم خوب وزیبا مع المیم نماز بالفتح خدمت
وبندکی وبعضی بمعنی سجده کفته اند فردوسی کوید جو بشنید پیران کردن فراز
پیاده شد از اسپ وبردش نماز وسوزنی کوید شهی که بارکه اوست سجده
کاه ملوک همی برند بدان سجده که ملوک نماز نماک بالفتح بیاری ورونق وظاهرا
بمعنی نمکت اسدی کوید جو سالت شد ای خواجه از شصت باک میی
جام آرام شد بی نماک نمتک بفتح وضم میم وسکون تا میوه سرخ رنک

کوچک وبعضی کفته اند آلو بالو قریع الدهر کوید نمنک وبستد نزدیک
ستان یکی باشند ازانکه هردو بکونه شبیه یکدکرند ودر تحفه کوید نوعی از آلوی
کوهی که بتازی نبر عرور کویند اما در ترجمه صیدنه ابی ریحان کفته که نلک بمعنی آلو
کوهیست چنانکه کذشت نخ بانخ وجیم فارسی در آخر نم در طوبت عنصری کوید
سنک بی بلخ آب بی رانیش بهتر از حاملی باراتیش وفخری کوید
بدان رسید ابادی شیخ ابواسحاق که چشم ابر بود دایم از حیا
پر نخ نمد زین نمدی که بر پشت اسپ نهند وزین بران کذارند نمس بفتحتین
جانوری که آنرا ببر کویند نمشکری بکسرتین حلوائیست مخفف نیم شکری
که مذکور شود نمنک بفتحتین مسکه وبعضی کفته اند نمنک بکسرتین کفی وقیماغی
که بالای شیر خام جمع شود نمکینه دوغی که دران نمک وزیره وسبت کنند
وبعربی ملحیه کویند نمش بانخ مکر وحیله فردوسی کوید بکردار چشم کوزنان
دو چشمش همه سحر وشوخی همه رنک ونمش نمکزی بفتحتین حلوائیست که از
شکر وسپیده وعسل پزند ومغز بادام وپسته وامثال آن دران کنند
وقند سوده بران پاشند بسحاق کوید ع چون نمکزی چرب وشیرین
باد آن حلوافروش نمودار چیزی که در نظر بیاید نموده ونمونه مثال ونمود
از چیزی نموذج معرب آن ونمونه مغنی رفتت تیر آمده مغزی کوید کتاب
دکلک همه کاتبان نمونه شود چو کلک او بنکارد صحیفهای کتاب ومثال دیکر

الف

در لغت و جنگ بیاید باید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب
نمونه گفته و انموذج بزیادت الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح و بعضی
عبارات کتب دیگر دلالت میکند که انموذج خطا نباشد و رتبه صاحب
مفتاح در علوم عربیت زیاده از صاحب قاموس است و قول او حجت است بقول
صاحب قاموس و هر دو شارح مفتاح انموذج را صواب دانسته و معرب نموده
گفته نه معرب نمونه و قاعده تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد که دال
مهمله بدال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون نموسک بضمتین و واو معروف و سین
مفتوح مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند و بعضی بشین معجمه گفته اند و تروی
بفتح نون گفته نمیدن بالفتح و کسر میم میل کردن و توجه نمودن نمی یعنی توجه و میل کنی نمیده
و نمیده بالفتح یعنی نم دیده مولوی گوید سه وقت مرگ و درد آن شوی شی نمی:
چون که درد رفت پس چون اعجمی: و تراری گوید ع نسیمی پرده از خاک
نمیده: و بالضم و بای مجهول مخفف نا امید سنائی گوید سه ای جوانمرد نکته بشنو
از عطای خدا نمید مشو: الاستعارات نمایش آب یعنی شراب نمد در آب داشتن
مکر کردن و در فکر حیله بودن نمک در آتش افگندن شور و غوغا کردن نمک بر جگر
داشتن محنت بر محنت عذاب بر عذاب کشیدن نمکدان یعنی دهان محبوب
مع النون ننگ معروف و ننگین یعنی زشت و معیوب که ازان ننگ دارند سنائی
گوید سه هست پاک و حلال و ننگین روی: نه حرام و پلیت و رنگین روی:

مولوی گوید زین مقام ماتم ننگین مناخ نقل افتادش بصحرای فراخ

مع الواو نو بالفتح معروف و بالضم و واو مجهول نیز آمده جامی گوید آسمان

و زمین هر چه در وی باشد از جسم و جان چه کند نوی پهلوان دلیر که نو نیز گویند

فردوسی گوید اگر چند بیژن جوانست و نو بهر کار دارد خرد پیش رو

جهاندار کاوس شان پیش رو ز لشکر بسی رزم سازان نو و بمعنی ناله و ام

بنالیدن نیز آمده و منوچهری مثال نوا بالفتح نغمه و آهنگ و مقامیست از دوازده مقام

موسیقی و سامان و جمعیت و گرو یعنی رهین و بند و حبس و نوا خانه یعنی بندیخانه

و پیشکشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند و بهترین

و بزرگترین چیزی و بدین مناسب اسمیست از اسماء مغلان و در فرهنگ بمعنی

سپاه و لشکر گفته فردوسی گوید چنان چون بباید بسازی نوا

مگر بیژن از بند گردد رها لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامانست بمعنی

نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی گوید نوا بین ترین شاه آفاق بود

نوازادهٔ عیص اسحاق بود لیکن درین بیت مشهور بنازاده است و آن نیز

بمعنی نوازاده است نوزجسته بالفتح و جیم تازی مفتوح و بسین زده باغ نوشانده

نواده یعنی فرزندزاده نواریدن ناجاویده فرو بردن زراتشت بهرام گوید

گرفته بچنگال میدارد دشمن بدانا بیکبار بنوازد دشمن و بر بیقیاس نوارید

نوارش کردن نوازاده یعنی پسرزاده نواشته بالضم و شین معجمه موقوف

مع الواو

ترش

خشت وور نسخه سروري بسين مهمله ديوار خشتي كه برآورده باشند نواگر
سازنده وگوينده نواله بر يعني كارد نوان بالفتح خرامان وجنبان ونالان وفر
يادكنان وبمعني خميده ودوتا شده وبمعني اگاه وكهنه در فرهنگ آورده ودر تحفه
اسبي كه رنگ اوميان زرد وبور باشد نواي چكاوك نوائيست از موسيقي
خسرو گويد ع نواي چكاوك ز رود رباب؛ همي كرد خون در رگ زهره آب؛
نواي خاكي نام نوائيست نواي خاركن نوائيست مثالش در خاركن گذشت
نواي خسروانه ونواي خسرواني نوعي از نواكه باربد در مجلس خسرو ميخواند
وان مسجع بود مر سر مدح خسرو وسجع كلام منظوم نداشت واين قسم
لحون واغاني خسرواني نام نهادند نوائيدن صدا وندا كردن فردوسي گويد ع
درخشيدن تيغهاي سران؛ نوائيدن گرزهاي گران نوائين زيبا وآراسته
مركب از نوا بمعني تازه وآئين بمعني رسم وقاعده پس نوائين آنكه بطرز
تازه جلوه كرشده باشد نوباوه بر چيز نو آمده وعموما وميوه نو رسيده خصوصا
نوبت نقاره وخيمه بزرگي كه باركاه نيز گويند وبمعني باس نيز آمده نوبتي همان نوبت
بمعني خيمه بزرگ ونقارچي واسپ جنيبت ويا سبان خاقاني گويد شع نوبتي
بدع را قد تو بر وطناب؛ وشمس حيدري گويد ع نوبتي دولتت يعني هلال
صبح خيز؛ پنج نوبت ازلي دين تو در دنيا زده؛ خسرو گويد ع بتشويش دهل
رنجه مشو اي نوبتي امشب؛ كه خفتن در بر يارست بيدار است بارا نوبر يعني نو

برآمده از نواکه وبقول که نو باده نیز گویند نوپان بالضم وباء فارسی سبدی که از
بید بافته باشند وبجای باء یای خطی نیز گفته اند نوبهار معروف وآتشکده
وبتخانه که بهار نیز گویند فردوسی گوید ؎ ببلخ گزین شد بدان نوبهار ❊
که یزدان پرستان در آن روزگار ❊ مر آن خانه داشتندی چنان ❊ که مر مکه را
تازیان این زمان ❊ وسنجری گوید ؎ بهار جان کن از آذری بزم خانه خویش
اگرچه خانه نو نو بهار برهمن است ❊ وبعضی گفته اند نوبهار نام آتشکده ببلخ
که لهراسب بعد از وداع تخت وتاج مجاور آن شد وآبای برامکه تا ظهور اسلام
هیربد آن بودند وبمعنی مطلق آتشکده نیست بلکه بهار بمعنی مطلق آتشکده
است نوبهاری نوا ایست از نواهای باربد نوج بالضم درخت صنوبر مجد همگر
گوید ؎ زیب زمانه باد ز تاج وسریر تو ❊ تا هست زیب بستان از سرود
بید ونوج توجیه بالضم وجیم وباء هر دو مفتوح سیلاب رودکی گوید ؎
مر ترا جوید همه خوبی وزیب ❊ آنچنان چون توجیه جوید نشیب ❊ وفی مقاصد
اللغة العد نوزه به وعد بکسر عین وتشدید دال در قاموس بمعنی آبی که از
چشمه تراود پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوژه بزای فارسی است
وجیم مولد است وبمعنی آب چشمه است نه سیلاب نودارانه ونودارانی
ونوزداران رزی که بشعر او انکه خبر خوشی آورده دهند ودر نسخه سروری
بمعنی شاگردانه گفته اند یعنی آنچه اجره شاگرد دهند نوذر پسر منوچهر که مدت

از افراسیاب گرفتار و کشته شد نوذره بمعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز گفته اند
دقیقی گوید ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دوده و نوذه
شمس فخری نوذره باضافه را آورده و گفته تو در منش سکندر ثانیی
در جهان چون او نزاد مادر ایام نوذره نوذر اسپهبد و نوذر اسفهبد یعنی نفس
ناطقه نوذر او در ظرفی مانند و به که از برنج سازند نورهان و نوراهان راه آورد
که برای دوستان آرند خاقانی گوید هست آمده عرشش نورهان خواه
نقد دو جهانش داده در راه صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب زهر
شکاف افتاد شب از زهره صفرا ریخته و نورهانی و نورهی نیز آمده مسعود گوید
یافته از تو با هزاران لطف خلعت و نورهانی دیگران و سنائی گوید آدمش
نورهی جو بنش کشید جان او جام اصفیا بخشید نورد بفتحتین هیچ شکن
و نوردیدن یعنی پیچیدن سعدی گوید هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آغشته بخون جگرم و چوبی که پارچه هر قدری که بافته شود بدان
بپیچند و از همین معنی گرفته اند هم نورد یعنی برابر و شبیه نظامی گوید نبرد
پسندیده و در خور کسایی گوید نورد بودم تا در دمن مورود بود برای ورد
مرا ترک من همی پرورد کنون گران شدم و سره و نانورد شدم از آن سبب
که چیزی همی بپوشم نژد بمعنی اندوخته و جمع آورده نیز گفته اند نظامی گوید
در انبار آگنده خورد سے نماند سماند در خزینه نورد سے نماند لیکن درین بیت

بمعني درخور و پسندیده نیز مناسب است و بمعنی نوردنده و امرار نوردیدن و دامن
و پیرامن که به پیچند و اشکنند نیز آمده و بالضم و واو مجهول و راء موقوف برو
زن مور و کاررون کهنه نورده بفتحتین پیراهن و قباله زیرا که هر دو نورد
یده میشوند نوزبجه بالفتح و راء جیم مفتوح و نون ساکن تالاب صنعی گوید
سو چند خوری آب ز نوزبجه چند دست نه در زر زیر بجه چند نوروز روز
اول فروردین که رسیدن آفتاب به برج حمل است و ابتدای بهارست
و این نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند و نیز ششم فرور
دین ماه روز خورداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند و وجه تسمیه
بنوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید و امر کرد
کوکب را سیر کردن بر جا دو وجه تسمیه دیگر انکه جمشید که بفارسی جم و بعربی
متوشلخ گویند در جهان سیر میکرد چون بآذربیجان رسید تخت زرین مکلل با
نواع جواهر سر بلندی که رو بمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد
و بران تخت نشست چون آفتاب از مشرق طلوع کرد دران تخت و تاج
تافت شعاعی در غایت روشنی پدید آمد مردمان از دیدن آن شادشدند
و گفتند که این روز نو است و چون بلفظ پهلو شعاع را شید گویند شید را
بر نام افزوده جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دیگر انکه جمشید
درین روز دیگر بار بر تخت نشست خاص و عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد

پس هر سال بهمین دستور جشن میکردند و تیر نوروز بزرگ و نوروز خورد
دو لحنست از موسیقی نوروز خارا شعبه ایست از مقام نوا نورده بالفتح تیری
که سقف خانه بدان بپوشند نوژ درخت صنوبر اگرچه بزای فارسی افصحست
و بسیار در شعر آمده اما بزای تازی نیز استعمال کنند چنانکه ازرقی گوید ع
چون سر سال زر شود سر نوز * چه این را قافیه سوز کرده است و مخفف هنوز
نیز آمد سنایی گوید ع مطلع بر ضمار اسرار نوز نا کرده بر دل تو گذار نوزه
بالضم و واو معروف گریبان جامه نوژد نوژن درخت صنوبر نوس و نوسه
بالضم و واو مجهول قوس قزح خسروانی گوید ع از باد گشت بینی چون
آب موج موج * وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ * و فخری گوید ع
اگرا باری ران باشد که روزی * کند تشبیه در کاهش بنوشنه نوسته گریه
در گلو و فریاد و ظاهرا تصحیف نوشته است که عنقریب مرقوم شود نوش
بالضم و واو مجهول نوشیدن و امر بنوشنده و تریاک و پازهر و عسل و در اصل
بمعنی حیاتست و تریاق و عسل و هر چیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات
دهند نوش گویند نوشتابه بالضم آب حیات و آب گوار نظامی گوید ع
مباد این درج دولت را نوزدستی * میفتاد اندرین نوشتابه گردی * و نام عورت
که پادشاه بردع بود نوشتاد و بالضم نام شهریست بخوبرویان منسوب خسرو گوید
سه زاهد به بهید دادن و بیچاره مست را * خاطر بسوی لعبت نوشتاد میرود نوشادر

معروف وآن از غار کوهی که در ناحیه سمرقند از دغار کوهی که در نزدیکی دمند آن
از توابع کرمانست چون بخار بر میخیزد و منجمد میشود واین از قسم نوشادر اعلی
ست وبکانی گویند وقسم دیگر آنکه از دود آتش خشت پز وگلخن وحمام
حاصل شود نوشش آذر آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده که مغان را بود وآذر
نوشش نیز خوانند ونام پهلوانیست نوشش باد ونوشش باده نواییست
از موسیقی نوشنخوار همان نشخوار مرقوم و مع ترکیبی ان گوارا کرده خورده
مولوی گوید ؎ لیک نداند این ستر لذت تو نشخوار من نوشت بفتحتین ویا اول
مفتوح وثانی مکسور نیز درست است یعنی پیچیده ونورد دیده نوشش دارو معجونیست
معروف ومنفع پازهر نیز گفته اند وبعضی گفته که یکی از نامهای شرابست نوش
گیاه یعنی مخلصه وان گیاهیست که تریاق زهرهاست وگویند در اول سال اگر خورده
شود دران سال زهر کار نکند بعربی مخلصه ازان گویند که خلاص کننده از
زهرست وبز کوهی آنرا خورد وپازهر ازان حاصل شود نظامی گوید ؎ نوش گیا
تخت ودار رو نشست ؛ رهگذر زر هر بتدبیر لبت نوشش لبا نام نواییست
از موسیقی منوچهری گوید ؎ قمریان راه گل ونوش لبا ودانند نو فانغ بالضم
نام شهریست نوسنجه بمعنی نوستیکن یعنی گوارنده نوشته بالفتح واظهار ها یعنی
پادشاه نو وجوان ونوداماد بالضم وواو مجهول وبفتح ها رخوشش وخوشنتی وانوشه
آذراستی بادو بالکسر نیز خوانند فردوسی گوید ؎ نماند برین خاک خو لخوار خوش

نوازند

نژاویشه از راستی بادو بستن و بعضی غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده اسدی
گوید گرامیش دارید و نوشته خورید نوف در اکثر فرهنگها بتا و فوقانی گفته
اند و در نامذکور شده بمعنی صدا و بر هیقیاس نوفیدن و نوفه نوقدم کسی
که تازه قدم بکاری گذاشته باشد نوکوار بالضم و کاف عجمی مضموم هرزه گوی و
هرکو و در نسخه سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخه وفایی بجای واو دویم
تا آورده نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی زیراک چنگیز بسر خود تولی خانرا نوکر میگفت
و چنگیز غیر از ترکی نمیدانست نوکنده بالضم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح نورسته
و نوخاسته سوزنی گوید همه بایکدگر همی بازند بازی کودکان نوکنده نول
بالضم منقار مرغان نون تنه درخت که تر و نیز خوانند و مخفف اکنون غضایر
رازی گوید بعالم اندر نون ما ملک الموت توئی جهانیان همه از تست جود و
جلال دفرخی گوید مردمان را راه دشوارست نون اندران داشت از فراوان
استخوان و بعضی بمعنی چاه زنخدان گفته اند لیکن در عربی نونه بدینمعنی ست
نوند و نونده بفتحین تیز رونده عموما و اسپ تیز رو خصوصا اختکی گوید کرده
نوند من جو سمند برو گذار و خبر اورا فردوسی گوید نوندی بیامد ز هر سو
روان با گاه کردن هر پهلوان و نام صنمیست که آتشکده برزین انجا بود و فر
دوسی گوید بجایی کی نام او بد نوند بدو اندرون کاخهای بلند و در فر
هنگ بمعنی سپند تیز گفته سنایی گفته از بی چشم زخم خویش صنم خویشتن

را بسور همچو نوند بمعنی آواز بلند نیز آورده فردوسی گوید ه نوندی بیفکند
بس دیدبان نوزان دید که تا در پهلوان توانند دل بفتحتین و دال مضموم و واو
مجهول پسر پیرزاده بفتحتین کسی که تازه بکاری درآمده باشد و بتازی مبتدی خوانند
نوه بفتحتین نبیره نوی بالضم و یای مجهول و جیم فارسی در آخر عشقه که بر درخت
پیچد و نجسکاند نوید خوشی و خبر خوش و بفتح نون و کسر واو و یاء معروف بمعنی
نوحه کردن و نالیدن لرزان و جنبان شدن و بمعنی نالان نیز آمده بیتی گوید ه ز درد
دل آتش بر ایشان نویدند که از نزله اش هیچکس نغنوید و بر نیقیا سس نویدن و
نوی یعنی نالکی و متحرک و لرزان مثنوی سنائی گوید ه راه دین رو که راه
دین جوروییست :: همچو شاخ از برنکی نه نوییست نوبان نوئین و نوین بحذف
یاء دوم پادشاهزاده و امیر اعظم بزبان مغلی مع الهاء نه بالکسر شهر و مع الهاء
ینشاپور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور او را بنا کرده بود نهاوند و
در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرفست چون آن شهر عظیم
بوده بدینجهت آوند شهرها گفته و بعضی گفته اند دران شهر آوند خوب میساختند
و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته و اصلش نوح آوند بود زیراک
نوح علیه السلام بنا کرده بود و حق آنست که آوند کلمه نسبتست چنانکه در
مقدمه گذشت و بس معنی نهاوند منسوب بنوه و واو معدوله و در فارسی
نوه نهایتست نه نهار و نوح معرب نبت و بالضم عدد معروف و نوه باضافه واو

نم

نیز آمده نهاد بالکسر سرشت و خلقت نهار بالفتح همان ناهار یعنی ناشتا و نهاری چیزی کر
مرد ناهار بخورد فرخی گوید ـ من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب ٭
ور ز دولت تو کرده ام امروز نهاری ٭ و بالکسر کاهش و گدازش و ترس
و بیم و بمعنی اساس نهاریدن و نهارید و نهاریده فرخی گوید ـ بخت شما و عمر
شما هر دو برفزون ٭ وان مخالفان بد اندیشش در نهار ـ نهنگ ازو بخروش
ست دیو ازو بفغان ٭ پلنگ ازو بنهیب است و شیر ازو بنهاز ٭ و بخاری گوید ـ
زلف گوئی ز لب نهاریدست ٭ بلکه سوی خشم رفت استی نهاز
بالضم تازی در آخر بز نر که پیش رو گله باشد و نخر از تیز گویند چنانکه گذشت
و بر مطلق پیشرو نیز اطلاق کنند و در نسخه سروری بفتح گفته نهال بالکسر
درخت نورسته و بمعنی بستر مخفف نهالی نیز آمده فردوسی گوید ـ
تن مرده را خاک باشد نهان ٭ تو از کشتن من بدیشان منال ٭ نهاله بالکسر
همان نهال بمعنی اول و شاخهای درخت که صیادان بران جامها بندند
و بر یکی جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و جانب دام آیند
و نهاله که نهالگاه موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهت کمین کردن دران نشینند
فرخی گوید ـ بکوه برشد و اندر نهاله که بنشست ٭ به پیش پیلک وزه کرده نیم
چرخ کمان وله از گری در نهالگاه تو آیند ٭ روز شکار تو صد هزار شکار ٭
فرخی گوید ـ غزال آسمان افتد بدامش ٭ اگر نیروش آید در نهاله ٭ و در

فرهنگ نهاله که بمعني شکارگاه گفته نهامي بالفتح وکسر میم اهنگ نهان دره ونهندره
نهان خانه باشد وان حجریست که درمیان دیوار وگوشه خانه سازند مثالش
درلغت اروسی گذشت نهادکي جامه که نگاه دارند وروز عید وهنگام رفتن
پیش ملوک واکابر پوشند نهاوند بالکسر شهر معروف از عراق عجم وبضم
وفتح نیز گفته ووجه تسمیه آن درلغت نه گذشت وشعبه ایست از موسیقي
ونهاوندي پرده ایست از موسیقي غیر نهاوند مذکور تراري گوید بیت بسازچنگ وبزن نغمه
نهاوندي نه خوشش بواو مجهول تاک دشتي ست که آنرا سیاه دارو بتازي
کرمة البیضا گویند وازبهر آن خوشش گویند که بنات ان خشک میشود وباره
آن بردرختان به پیچد وخوشه آن ده دانه باشد دراول سبز بود ودرآخر سرخ
گردد وگل آن لاجورد بود نه ده زبور وهرهفت یعني زیب وآرایش لیکن معروف
ده نه است چنانکه گذشت ودر فرهنگ نه دده بواو آورده نهرواله بتن گجرات
که اول پاي تخت گجرات بود والحال احمداباد است نهروان بالفتح دهیست چند
مابین بغداد وکوفه خوارج نهروان ازانجا بودند خاقاني گوید بیت گرد سپهست بنهر
واله سپهم توبه نهروان به سیم نهفت بالکسر وضم ها لغتي هپنان بمعني پنهان
کرده پوشیدگي وموضعي که میان دیوار سازند وخلوت سراي ملوک نیز
آمده فردوسي گوید بیت کنون دختران تو جفت دیدند بارام اندر نهفت
وبندند وبمعني پوشیده کي سبز راست مي آید نهل بالفتح یکي ازمبارزان توران نهار

نابح

بالفتح بسیار خاقانی گوید ع صد نشتر بن تو کرده شمار و کمال گوید س مرا بکام دل دشمنان
مکن بتکلیف که از تحمل آن بار عاجزم شمار و بمعنی یکبارگی هم آمده مختاری گوید س
شمار جان چون اثر خاطر من گشت تا ز نور انعام تو بر بست بساتین و بمعنی عجب
نیز آمده عمید لوبکی گوید س شادیست با دهمینه که ز غم خصم امروز شد جان زار
که شمار بفرد ابر شد و خسرو گوید ع ز بینشان که بینم حال خود شمار بینم دیگرست لیکن
درین دو بیت بمعنی بسیار طریق انکار نیز راست می آید شنبان و شنبن بضمتین و بسکون
نون و فتح باء موحده سرپوشش دیگ و طبق و تنور و امثال آن خسرو گوید س
لطیف ار نتد ز سوز سستش قطره ایست در دیگ گل کنی باز شش کثیف از پی از طیب
شنباشش و ناصر خسرو گوید س دوستی این چنین شنبین دلهاست از دل خود بفکن
این سیاه شنبن شنور بضمتین و واو مجهول بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گوید
س تو آن سری که شمارند خاک پای ترا سران و محتشمان تو بتای نور شنوز
دسنایی گوید س از آن با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو شنورند من
بد شنورم لیکن درین دو بیت بمعنی چشم ظاهرترست شنیو بوزن و معنی شنیب یعنی
ترس و بیم آذری گوید س چو سایه بان شه بیفرد ز سر برزد ز تخت گاه افق خورد
شاه شام شیو شنیدن بایغ و تای مکسور ربسته کردن و در نسخه سروری بکسر
نون گفته و بمعنی خم خوردن و شهادن نیز آورده الاستق راست شغان پیکران
یعنی فرشتگان و پریان نه بام و نه شهر بالا و حصار مینا و نه رواق و نه شهر

و نه طاق و نه طبق و نه مقرنس و نه قصر یعنی نه آسمان شعر حجره نه فلک و نه حرم حضرت
نبی علیه السلام نظامی گوید ع دل از کار نه حجره پرداخته، بنه حجرهٔ آسمان
تاخته، نهنگ فلک یعنی برج سرطان نهنگ تیز حفتان و نهنگ سیاه و نهنگ
هندی یعنی شمشیر مع الیا نیا بالکسر جد نیاکان جمع آن فردوسی گوید ع مع الیاء
نبیره که خون نیا را بجست، سزد گر نباشد ترا دست درست، بگنج نیاکان بنهاد
آنچه خواست، وزان پس بیفزود و دیگاه راست، نیام بالکسر غلاف شمشیر
و کارد و چوب بن خوشش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن نیارستن
یعنی نتوانستن و بر بیقیاس نیارست نیاز با حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند و نیاز
بان یعنی حاجتمندان دور فرهنگ محمد هندوشاه یعنی دوست و قحط و حرص بلذت
طعام خوردن آورده والعلم عند الله لیکن بمعنی دوست نیاز نیست نه نیاز نیاز
بالکسر محبوب زیراک عاشقان باو نیاز دارند نظامی گوید ع جو این سلام
زان نیازی نشد نامزد شکیب سازی نیایش بالکسر دعا از روی تضرع
و زاری خسرو گوید ع گشتم از اندیشهٔ عالم بری، روی نهادم به نیایش
گری نیبال بالکسر و یای مجهول و بای فارسی موضعیست که مشک خوب
از آنجا آرند نیدلان بالفتح و ضم دال کابوس باشد لیکن عربیت و در قاموس
آورده نیرم بالکسر و یای مجهول همان نریمان پدر سام فردوسی گوید
ع ز ما باد بر سام نیرم درود، خداوند شمشیر کوپال و خود نیر نیز بهر دو یای

مجهول

مجهول دهی است از فارس و شعبه ایست از موسیقی نیز کلمه ایست که افاده شرکت
کند مرادف هم و بمعنی دیگر نیز آمده است شاعر گوید بیت جوابی میرخدمتی با نیز هم
نیسته بمعنی نیست کسائی گوید بیت آتش نشدم زیر آسیا از ما نه نیسته
گشتم از بس جفای زمانه نیشتو بالکسر و یای مجهول و ضم شین معجمه نشتر باشد
مرادف نیش فخری گوید بیت شر و رو فتنه در اطراف ملکت زمد پیوسته
همچون خر ز نیشتو نیسان بالکسر معنی لغت مرادف ایسان مرقوم ابو شکور
گوید بیت من الله سوگند نیسان خورم که زین مملکت رخت بیرون برم
نیرنگ بالکسر و یای معروف و رای مفتوح حیله و سحر افسون نیرنج بالفتح
معرب آن نیرو بالکسر و یای معروف زور و قوت نیسار بالفتح و سین
مهمله سپاهی و لشکری و آن قسم دومیست از چهار قسم انسان که جمشید
قرار داده بود نیشان بالکسر و یای مجهول نشان باشد مولانا مطهر گوید
بیت چنانکه به بیند بروی سنگ نیشان پای مور بشبهای تار راست
نیشتو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که نیسته و آلوی تیری نیز گویند نیچه
و نیشه نی خورد نیفه بالکسر جای بند کد زاندن و شلوار و بمعنی پوستین
نیز آمده شرف شفروه گوید بیت شیر گر بالش عدل تو دباغت یابد گردنش
نرم تر از نیفه روباه شود نظامی گوید بیت بسی نافه مهر ناکرده باز ز نیفه بسی
نافه دلنواز و در فرهنگ و شرفنامه بمعنی نیچه گفته و همین بیت نظامی شاهد

آورده و درین تاملست و در فرهنگ بمعنی آزار بند گفته و ازین بیت خسرو

اخذ کرده سه مردم از شهوت اماده زو زان گره نیفه نرو ماده زد اگر

شاهد شعر کمال می آورد بهتر بودی سه همچون تنا بت تافته چون مسیح کوفته

چون خیمه سال دمه رده چون تیغه بسته باد و تحقیق آنست که نیفه اماله نافه است

و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافهٔ مشک را از جهت نافه گویند و جایی

بند ازار را نیفه نیز ازان گویند که بناف نسبت دارد و بند آزار را نیز

توان گفت که نسبت بناف دارد و نیفه بمعنی پوستین نیست بلکه پوستی

از ناف روباه و جز آن میبرند و نرم تر از پوستهای دیگرست نیلپر

و نیلفر و نیلپل و نیلوفل و نیلوفر و نیلوفر باشند و انرا نیلوپر و نیلو

و نیلوبرگ نیز گویند قطران گوید سه بر کنار جوی بر سبزه کبودیهای جای

چون نشانده بر پرند سبز عمدا نیلپر و سراج الدین سگزی گوید سه رزم

تو نوبهار شد زانکه در و بر آورد نیلفر حسام تو از تن خصم ارغوان و ابو شکور

گوید سه آب انگور و آب نیلوپل شد مرا از عبیر و مشک بدل و بعضی گل

کبودی را گویند که بیاره آن بر درخت و چوب پیچیده بالا رود مولوی گوید

سه سخن را گفت نیلوپل که پیچاپیچ من بنگر چمن را گفت اشکوفه

که فصل نوبهار آمد نیک معروف و بمعنی بسیار نیز آمده سعدی گوید سه

چه سخت سست گرفتی و نیک بد کردی هزار بار ازین رای باطل استغفار

نیک بمعنی با زن جماع کردن

نیل معروف و رود نیل و در نسخه میرزا اسپند سوخته که بر بنا گوش طفلان
مانند بچه جشم زخم نیله یعنی نیلی و کبود فرخی گوید ع زبهر سوک او مادر بپوشد
جامه نیله ؛ اسپ کبود را نیز گویند و نتاشش در لغت گورنک گذشت نیلک
بالکسر دیار معروف کرفتن پوست و گوشت باشد بسر در ناخن که نشکنج
نیز گویند نمیشکنی و نمیشکری همان نمشکری که حلوائیست معروف و آنرا نیم
اشکنی نیز گویند کمال گوید بیت هر که فاسق باشد اکنون میخورد ؛ و انکه او زاهد
بود نیمشکنی نیم ترک کلاه باشد نیمتن جامه دامن و استین کوتاه که نیم
تنه نیز گویند و بکنایه و مجاز تنک را نیز گویند نیم چرخ کمان تنخس انوری
گوید بیت ای بجای که از علو بفکند ؛ نیم چرخ تو چرخ را از دست ؛ و اختکی گوید
گردن چو نیم قوس در آهنگ کز جبان ؛ کز نیم چرخ و نیم جهد ناوک کمان ؛
نیمچه شمشیر کوتاه و تفنک کوتاه و جامه کوتاه نیمه جامه که نیم تن را پوشد و نصف
چیزی بمعنی برقع نیز گفته اند نیم خانه یعنی گنبد خاقانی گوید بیت ای چتر
تو زیر سایهٔ چرخ زدی ده نیم خانه چرخ بمیدست مسند کوچک
نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو گوید بیت گفتی از آن قول که قوال
راست ؛ گفت کهی راست و کهی نیم راست نیم روز ولایت سیستان
صاحب کفایه التعلم گفته اختلاف طلوع و غروب افتاب که مدار شب
و روز بر دوست تا آن حدست که چون در اقصای مشرق که طول صد و هشتاد

درجه ست اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وست باشد
و در میانه مشرق که مغرب طول نود درجه ست مانند بلاد سیستان و نواحی
آن نیم روز باشد و چون آنجا رفته همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای
مشرق وقت و نزدان آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت
آفتاب برآمدن و بدین سبب بلاد سیستان را نیم روز خوانند و در عجایب
البلدان گویند که چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا پر آب
دید دیوان را فرمود که خاک ریز کنند در نیم روز خاک ریز کردند و بعضی گفته اند
که چون خسرو حسین در آنجا نیم روز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شده
و نوائیست از سی لحن باربد نیمکار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو گوید
در از لعلش بدرج تنگ باری به از روبش بشغل نیمکاری یکی نیم لنگ قربان کمان
نظامی گوید همه سازش که ترتیب جنگ برار است از جعبه و نیم لنگ
فخری گوید بیک تیر پای فلک شل کند اگر برکشاید بکین نیم لنگ
و بعضی بمعنی کمان گفته اند و همین بیت آورده و در فرهنگ بمعنی رعنا و خوب
آورده سوزنی گوید زان کیر خر که سرنبشتکم میزند همی کیرش قوی تر آمد و نوخیز
نیم لنگ لیکن درین بیت بمعنی نیم خیز مناسب تر است نهنبور بالکسر و یای معروف
و میم مضموم و واو معروف ضعیف باشد سوزنی گوید کون عدو را دریغ باشد
آن کیر بادیه نهنبور من عدوش گرفتار نینوتی بالکسر و یای معروف بفرس قدیم قصبهٔ موصل

رگویند و بمعنی مسکه نیز آمده بحذف یاء آخر نیز درست لیکن در قاموس نینوای
بالف مقصوره آورده و گفته که موضعیست بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام
دران بود نینیا بکسر هر دو نون و یاء معروف نانخوان که بهندی اجواین بسر سید علی
رازی گوید ه بدرم بس که نینیا خورشد : شکم او ز نینیا پر شد نیو بالکسر
و یاء مجهول دلاور شجاع اسدی گوید ه بلی بنورا کردید رود ماه : شد آشفته
از باغ نزی بارگاه : و در فرهنگ بمعنی ناودان آورده سنایی گوید ه بر و دو سوی
ان دو گوش جوی نو : جکنی در پی خسروش غریو : و ظاهرا بدین معنی امالۀ ناوداست
چنانکه گذشت و ان بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعیست که بدان
باد گذارند نیوره بالکسر و یاء مجهول چوبی که بدان نان پهن کنند نیوشه بالکسر
و یاء مضموم آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصی از پس دیوار
گوش داشته باشد آن سخن بشنود بواسطه فتنه انگیزی بجای برو
و به استراق سمع گویند و در نسخه سروری بمعنی مطلق گوش
داشتن بجدیتی خواه برای مصلحت خواه فتنه انگیزی رودکی گوید ه
همه نیوشه خواجه به نیکی و صلحست همه نیوشه ناودان بجنگ و
فتنه و غوغاست و نیز گریه در گلو ظاهر فضل گوید ه اشک بار دیده و
پس نیوشه گرفت : باز بغره دگر بهای دراز : و در فرهنگ نوشته بدین معنی آو
رده چنانکه گذشت نیوشیدن بکسر شنیدن و نیوشان بمعنی شنونده بقیاس

نیوشتنده و نیوشتند یعنی بشنود شنونده و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن
نیز آورده لیکن بتصحیف خوانده و نید بمعنی نیوشیدن است چنانکه در باب
تازی در لغت نیوس گذشت نیو با کسر و یاء مجهول ناله و فغان رود تیغ
گوید ے کوشش نو سال و مه برود و سرود نشنوی نیوه خرد شان را الا استعارات
نیز آتشین یعنی شعاع آفتاب نیفه سست کردن اماده شدن برای خوردن
و استراحت کردن خسرو گوید ے اجل دامن گشتن چسپ کرده زمین نیفه
بخوردن سست کرده نیلگون پردها و نیلی پردها و نیلگون خیام و نیلی وطاو نیلی
بحر و نیلی دو ابرو نیم خایه مینا یعنی آسمانها نیم دینار و نیمه دینار یعنی لب خاقانی
گوید ے بجستم نیم دینارش نگار ار نخود یعنی که گر جم رانگین ست ان نگینش
را نگارست این دوستش گرفتم نگار نیمه دینار تو جستم تو بازلف گفت زلف
تو در تاب شد نیمروخاکی یکطرف رخسار بر زمین منان خاقانی گوید ع نیم
رو خاکی و خون آلوده بس نیل فلک یعنی سیاهی فلک و نحوست فلک نیم
هلال یعنی لب معشوق خاقانی گوید ے ع آورد هزار عید بیدا کان نیم هلال
کرده گویا نیمه قندیل یعنی ماه نو باب الواو مع الالف واآتش باشد که آنرا ابل
نیز گویند سنایی گوید ے گر ترا نزهت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ
در باغ ست و خوان در خوان وا اور وا و بمعنی باز نیز آمده چنانکه گویند وابگوی
یعنی باز بگوی و واگفت یعنی باز گفت نجیب الدین جربادقانی گوید ے هزار

باب الواو مع الالف

یوسف گشته واتوانی یافت سراستین جمال خود از بیفشانی و بمعنی گشاده
نیز آمده چنانکه گویند درواکن وا بمعنی مرادف با زوو ازست و در محل تارنه
نیز استعمال کنند چنانکه گویند واو اگفتم یعنی با او و با و گفتم شاه داعی گوید
گرچه ما و آی ماوا می میرویم با دل آشفته زینجا میرویم و کلمه ایست که در
زمان مرض شدت گویند وات بوستبن باشد و بمعنی سخن نیز گفته
اند وات گر یعنی بوستین دوز و بمعنی رودخانه نیز گفته اند فخری گوید
منت خدا یرا که ببازار عدل او بازست جفت صعوه و گرگست وات گز
و مثال دیگر در لغت تیماس گذشت ووا تر یعنی دورتر و بالاتر و اوج گویند
و امر بگفتن و اجار یغ بازار و این افصح ست چه در لغت فرس با دزا تازیی
کم مستعمل ست و فصیح تر ازان داتما راست چه جیم تازی نیز کمتر می آید
داخ یقین باشد و در تحفه گمانی که بیقین رسد فخری گوید بصد دلیل همین مبر
من گمان شد واخ داخیده بکسر خاء و یاء معروف پشم پر زده و دا
خیدن پنبه بزردن و داردن بسکون راء مهمله و فتح دال چوبی که خمیر بدان
کنند برای پختن نان دبحر بی توتیا گویند بضم تاء و کسر داو و سکون یا
بعد نون ووار دن نان یعنی پهن کردن برای پختن و صاحب قاموس گفته
توتیا آوری که ریزه نان که در تنور افتد و سیاه شود بکسر دال و بسر باشد
فردوسی گوید دران شهر بی نان و جو یا نهاد یکی مرد بد نام او هفت داد

برین کونه برنامش آوازه رفت زیراک اورا پسر بود هفت ومرادف
بادنیز کویند آمده وادیان یعنی بادبان واد یج بکسر دال معجمه وجیم تازی
درآخر جفتی باشد که انکور بربالای آن اندازند ودر نسخه سروری جای
از تاک که خوشه انکور ازان روید فخری کوید شعر بنام خسرو اکر تاک
زر نهند دهقان بجای خوشه همه لعل از همه رو یداز وادنج واروواره شبیه
مانند ونوبت رودکی کوید شعر کل دکرده بکلستان آمد واره باغ بوستان امد
وار اخکر کذشت شعلهٔ او شعله باغ رازمان آمد در سنم وعادت وکرت
ومرتبه چنانکه کویند یک وار ودووار یعنی یکبار ته ودو مرتبه وبدین معنی مرادف
باراست وبمعنی صاحب وخداوند نیز کفته اند ودر نسخه سروری بمعنی مقدار
آورده چنانکه کویند جامه وار ونغره وار بمعنی بار نیز آمده چون شتروار
وخروار بمعنی شایسته ولایق نیز آمده چون شاهوار وکوشوار وسزاوار وا
رغ بالفتح وضم راء مهمله آنچه تاک را بران بندند ودر موید بزاء معجمه از
درخت خرما برند ودر فرهنک بکسر راء مهمله بندی که در پیش آب ازچوب
وکل بندند ورغ نیز کویند وارن بفتح راء ووارون ووارونه نحس
وشوم وبازکونه لیکن لغت اول بضم را باید خواند مخفف وارون وازیج
بازاء معجمه موقوف وکسر نون همان بازیج مرقوم بمعنی ریسمانی که در
عید ونوروز بندند وبرو نشسته بجنبانند واژ مرادف بازو باج مرقوم

واژه بازاء عجمي مفتوح واخفار ها کلمه را گویند وانشانه همان باشاره مرقوم یعني
مقنع وانگره باستین موقوف وکاف مفتوح چیست وچالاک وساخته
ومستعد واشنگ بشین موقوف ونون مفتوح چوبک زن ودر نسخه ترور
بکسر شین وسکون نون آورده وگفته بهذا جمعي که در شیراز بتنهاي رمضان
مردم را بیدار کنند براي سحور واشتنگي گویند واف بلبل لیکن صحیح
اند وافست چنانکه گذشت واک مرغیست کبود رنگ که اکثر برکنار آب نشیند
ودوام واق گویند محمد عسکر گوید سه در حلق بخجه الیست زنجیر در گردنش واک
موصبت چون غل وال نوعي از ماهي درم دار که بال نیز گویند کمال گوید سه دین
زدرویشان طلب نه از خواجگان باشکوه زانکه گوهر از صدف یابي نه از ماهیی
وال بلند بحسب قدر ونوعي از بافته ابریشم که واله تیر گویند ورده از دیوار رودبد یعني
مخفف والا زبود انوریی گوید سه گر به نیران افتد اگر ده شهت سلطان واجبت
شاه والا برهند چون حق نکو گردست دک والاذ رده دیوار وبعضي گفته دیوار
کلي که بدان دیوار براندند ترا رسیي گوید سه بفال جخسته بعزم مصممش به بنیاد ثابت
بو الاد محکمش وبعضي بمعني سقف گفته اند پوربها گوید سه از سنگ برکشید
بنیاد شش بفلک برفراشت والادشش ودر فرهنگ بمعني قالب طاق
وگنبد گفته که از چوب وگل سازند بعد ازان بگچ وخشت بپوشند کمال
گوید سه همچنین همچنین همیشه ماسي اي فلک رفعت فرشته نهادت تا باقبال

تو تمام شود این بنارا که کرده والاذ و در نسخه میرزا عمارت رنگین و در موید
عمارت کلین گفته و معنی اول اصحست چه در اکثر اشعار مقابله بنیاد آورده اند
انوری گوید ؎ فلک را قدر تو والاذ عالی جهانرا حزم تو بنیاد محکم لیکن درین
بیت تراری معنی دیوار تیر مناسب ست ووالاذ کرنبای که دیوار چینه چینه ورده
رده بلند کنند والان بزرگ را زبان ووالان خورد شبست و چون مطلق گویند
عبارت ازبادبان باشند و مثالش در لغت فرزکذشت والانه رشیش و جراحت
واله بلام مفتوح سراب که مثل آب نماید وامران بسکون میم کیاهیت که از
چین آرند وام مرادف بام بجمیع معانی وامی درمانده وایاده دایه بابیت ذفردر
مرادف بام ~~بجمیع معانی~~ یا که مذکور شد خسرو گوید ؎ ملک را ز حرزی که وایا بود
نکوتر دعاگوی بایا بود و بر بنفیاس وابت ووابسته وان ولایتیت از
ملک آذربانجان و تشبیه و مانند کرون نیز گویند و نگاه دارنده چیزی مرادف
بان چون پشتی بان الاستعارات والی سپهر نجم یعنی مریخ واخوردن بازخوردن
وملاقات کردن و مای کم آوردن و واخورد ملاقات برکند و پای کرآور دظهور
گوید ؏ زکنجشک منزواخورد ستاهاز مع الباء ابتر سی دبر بفتحین جانوریست
شبیه بکربه ولیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند مع التاء وت
بالفتح همان وات و وتکر همان دات کروتک بفتح واو و سکون تا فرنت
مرغیست که بعربی سلوا گویند مع الجیم الفارسی وجه کر بفتح واو و جیم و کاف

مع الباء الفارسی
مع التاء
مع الجیم الفارسی

بر دو فارسی مقتی و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده بمعنی سرود کوه و صحیح جیرکرست چنانکه
مع الخاء
گذشت و واو عطف را جزو کلمه پنداشته مع الخاء وخش بالفتح
شهریست از ولایت ختلان و ختی منسوب بدان و بفتحین مرضیست
که اسپ و اشتر بدان سبب بلنگد و لنگ خاسیی که آن مرض داشته
باشد کافی همدانی گوید بیت وخش وسست و بدلگام و چموش ن وخشور بضم
واو و شین پیغمبر و در نسخه سروری بفتح واو گفته و مثالش در لغت ابدا
گذشت وخ وخ کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند واخ واخ
و وه وه نیز آمده و گاهی از روی طعنه نیز گویند وخشینه همان خشینه و ظاهرا واو
مع الدال مع الراء
عطف را اصل کلمه پنداشته اند مع الدال ودبورن و معنی مع الراء ور بالفتح
مرادف بر جمیع معانی و بمعنی خداوند و دارنده چیزی نیز آمده چون کینه
ور و دانش ور و بایمعنی محتمل که مخفف آور باشد ولی ترکیب گفته
نشود و در فرهنگ بمعنی گرمی نیز گفته وراروذ و ورارزود و ورزرود نهر
بفتحین واول بحذف زا و ثالث بحذف نام ماوراء النهر فردوسی گوید بیت
اگر پهلوانی ندانی زبان ورازرود را ماوراء النهر خوان ن و فخری گوید بیت یکموی
مباد از سر او کم که جهان را ن یکموی به از جمله سمرقند و وراروذ ن لیکن ازار و در باب
الف بدینمعنی گذشت و آن اصحست و اگر بواو نیز آمده باشد پس باید
که ورازرود باشد و زرود و وراروذ و ورز بالضم خوک نر که گراز نیز گویند

وراغ بالفتح شعله آتش حکیم علی فرقدی گوید سه آتش عشق چون کنم پنهان کز
وام نکشد زبانه وراغ ؛ روشنی وتابش که فروغ نیز گویند ابن یمین
گوید سه بیشتر زین روزگاری الحق ؛ چنانکه بود حال وبالم ازدیئی ؛ بوراغ وبا
فراغ لیکن اینمعنی نزدیک بمعنی اولست ورام بفتحتین چیزهای سهل سبک
فرخی گوید سه عطای بورامست زایرانش را ؛ کمان مبرکه خرکس عطا بود بورام ؛
وناصرخسرو گوید سه جهان پراز خس وخار وپراز ورام شدست ؛ ونام شهریست
ازملک ری که بورامین اشتهار دارد وراتیر بفتح واو والف وباو سکون نون
ونداء تازی درآخر طرف باشد مولوی گوید سه تا که شبی وراتیر کردن برآمدم ؛
درخلوت وجود بپوشش درآمدم ؛ وربوشته وبورشته بالفتح وضم بای فارسی سر
پوشش چون چادر وغیره ودر فرهنگ بمعنی مقنعه گفته ورت بالفتح برهنه کرت
نیز گویند وظاهرا واو عطف راا صلی پنداشته اند ورتاج بالفتح کلیت سرخ
رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد باشد بشکفد وان را نان کلاغ وتو
وآفتاب پرست خوانند زیراکه همیشه روی با فتاب دارد مولوی گوید
سه سرچپ وراست میفکند نرگس ؛ از خمار ؛ ورتاج برلیارینش در یحانش بر یمین ؛
وسوزنیا گوید سه تو تا چو رملک شرف باوی واعدات ؛ برآتش غنم سوخته باشند
چو ورتاج ؛ وبعضی بمعنی نیلوفر گفته اند چنانکه منصور شیرازی گوید سه گشاده
دیده بینا ستاره چون نرگس ؛ درآب رفته گل آفتاب چون ورتاج ؛

ورتاج

ورتیج بالفتح و تاء مکسور و یاء معروف و جیم تازی در آخر مرغیست شبیه
به تیهو لیکن ازو کوچکتر و بهندیش بودنه بتازی سلوی گویند و در دتیج بدال
تیر آمده حکیم ططری گوید بیت کشته در جنگل عشقتو گرفتار دلم همچو دتیج
که در چنگل بازست اسیر ورج بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی گشتن
تیر آمده و هردو معنی ارج تیر گذشت مغزی گوید بیت ای بورج و کامرانی
ثانی اسفندیار و فردوسی گوید بیت ازو لاجرم یافتی درج و فر و ابو نصر
احمد رافعی گوید بیت سرفرازان دولت را بفر ایزدی یاور ستمکاران ملت
را بورج حیدری قاهر و بکسر واو و فتح را دارد بیت که وج تیر گویند
ورخج بفتحین و خاء ساکن و جیم فارسی در آخر زشت و کریه مرادف فرخج
مرقوم خاقانی گوید بیت پیش دل شان سپهر و انجم این بود ورخج وان لخجم
دله نام دوست شهباز نصرتست ای کرکس ورخج و نه زاغ لخجست وروه
بالفتح و کسر دال چوبی که نان بدان پهن کنند و دآزدن سرگذشت ورووک
بالفتح و ضم دال خانه علفی که بهندی جهپر گویند وردآن بالکسر و فتح دال
مهمله زخ که بهندی مسه گویند ورده بالفتح و دال مفتوح برج کبوتر ورزه و ورزه
حاصل و کسب و بر قیاس ورزیدن ورزش و کشت و زراعت و باین معنی از
معنی اول ماخوذ ست زیرا که زراعت هم حاصل ست و نیز عمل و حرفت
ورزیی مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر و ورزگن بالفتح و زاء معجمه مفتوح

وکاف عجمی مفتوح کوزه پر آب ورزم بفتحین وزاء منقوطه ساکن آتش سوزی گوید
س تیر پرتاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد٭ تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم٭
ورسن بالفتح ریسمان و چوبی که در بینی شتر کنند ورساز بالفتح مرد ظریف و آراسته
ونام ولایتی است عبد الواسع گوید س تو کشیدی بی جنب ورساز٭ لشکر
وسپاه گران٭ ودرساز تیر آمده عماره گوید س فربه گردی تو کون ایا ورساز٭
چون دنبه گوسفند ورشب غازه ورستاد بفتحین وظیفه مقرر که بدان اوقات
گذر کنند عسجدی س خدایا تو بی حیله را دستگیر٭ ورستاد جودت زما وامگیر٭
ورسیج بالفتح وکسر سین و یاء معروف وجیم تازی سقف خانه که آسمانه نیز
گویند فخری گوید س به بین که فتنهٔ تعظیم او کی باشد٭ چو هست کیوان صد پایه
زیرش از ورسیج٭ ودر نسخهٔ سروری بمعنی آستانه خانه گفته اینمعنی به بیت
مذکور انسب است ورشک بفتحین وشین منقوطه ساکن کرباس که در آن
دارو به بندند و در بعضی فرهنگها ورشک بتقدیم شین و تا بر رای آورده
اند و در نسخه سروری ورشک بفتح شین و سکون راکسه دار و دو تیرک
بحذف تا تیر آورده ورستان امت و ورسنان بسین و نون گفته اند
اما صحیح بر بروستان است چنانکه گذشت ورغ بالفتح بندی که از چوب و علف
وگل در پیش رود و خانها بندند مرادف ترغ مرقوم و نور دردشتی گوید س
گل را چه بوی خیزد از ده گلاب زن٭ نه را چو ورغ باشد از صد چراغدان دهد

ورغنیت بوزن و معنی برغنیت مرقوم ورقه بفتحتین نام عاشق گلشاه مرقوم ورفان
بالفتح و تشدید رای مفتوح تشفیع مسعود غزنوی گوید س ادم دگر نه کنم جان خویشتن ؛
مدح امیر گویم و ارم بورفان ؛ لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود ورگ
بفتحتین خاریست که آتش بغایت تیز باشد و نان بائیان در تنور سوزند
ورکار بالفتح رستنی که تنه ندارد چون خربزه ورگوش گوشواری که بگردن رسد
ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم که ابرقوه معرب آنست ورکاک
بالفتح مرغیست مردارخوار و در نسخه سروری گوید آنرا تیر کنجشک گویند و بعربی
صعوه خوانند فرخی گوید س گر نگیرد بطلش اندر جای ؛ کمتر آید همای از ور
کاک ورماندگی بوزن درماندگی درد شکم و درد روده و احشا ورنا بوزن
و معنی برنا ورل بفتحتین ریگ که شبیه سقنقور است فرق آنست که ورل
در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سروی پهن است
و سر سقنقور باریک و کشنده و رنگ ورل زرد بسرخی مایل و پو
ستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش
املس ورنخ بفتحتین و نون ساکن حریص سوزنی گوید س بطل همای
همایون جاهت ؛ ذو بازوی زباغ ورنخ ارج کردم ؛ و ظاهرا درین بیت
بجای ورنخ ورنج است یعنی مکروه و دست ورنجن همان برنجن بوزن و معنی
یعنی حلقه از نقره و طلا وغیره آنکه زنان در دست و پا کنند و آنچه در دست

کشند دست در کجن و آنکه در پای کنند پای ورکجن گویند ورنجه بفتحتین حجره بالا
حجره و همچنین درواره که بر باره تیر گویند و نام مبارز لشکر روس ورنامه
نامه بوزن و معنی برنامه مرقوم فردوسی گوید سه چو زان نامه در نامه بر
خوانده اند سخنهای بغرس برافشانده اند ورهمین بفتح واو و ها نانیست
که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و بعربی علیث بوزن حدیث گویند ورونغ
تیرگی و کدورت ضد فروغ فخر گرگانی گوید سه بیا ساقی آن آب آتش
فروغ که از دل برد زنگ و از جان ورونغ یعنی اردنغ تیره آمده وریب
بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج الاستعارات ورق باد یعنی زبان
جامی گوید سه حکم خدائیست که از کاف کن بر ورق باد نوید سخن
لیکن اگر کنایه از نفس باشد انسب است ورق برگردانیدن یعنی تغیر او
ضاع و اسلوب کردن طوری گوید سه زگل زیباست ورس بار سیبی
بیل زبر کردن بتحریک صبا آخر ورق کر برنگرداند مع الزاء التازی ورزک مع الزاء التازی
بوزن و معنی ورنغ و در فرهنگ درخت بیده و زرک بوزن و معنی بزرگ
مع الزاء الفارسی وزن بفتحتین کسافت و نجاست رضی الدین نیشاپوری
گوید سه از آن ازرق دریا گشته ظاهر نشست ظاهر که از نفاق درونه وژن مع الزاء الفارسی
بمیده اند وژنگ بالفتح و ثانی مفتوح و نون ساکن و کاف عجمی توز
جگری که بالاتر از پیکان بر تیر بچسپند منصور شیرازی گوید سه نی کمان

تراخون دشمنت سر ريش ني سهام ترا از دل عدوست وزنگ ؞ ودر نسخه
سروري بفتحتين باره كه بر جامه ودر نسخه ميرزا پيوند وآرايش جامه
كه وا وبر تير گويند وزدل بوزن دمعني بجول يعني استخوان شتالنگ
كه بدان بازي كنند وتقاضاي واگر وبر بقياس وزوليدن يعني تقاضاء
كردن وبرانگيختن كسي را بكاري وهمچنين وزولنده وزوليده ودر فرهنگ
بفتح واو وضم ثاني وواو مجهول طعم شور ودر نسخه سروري بمعني شور با گفته
وزوه بالفتح وواو مجهول چكيدن باران از سقف وزه بفتحتين وجب مع

مع السين

السين وس بوزن دمعني بس دستانورزن ومعني استاكه آنرا اسب
تير گويند وسو بالفتح وتشديد سين مضموم نام زني نه بان آور و نزاع
وناقنته دوستي بالكسر وتاء مكسور وياء معروف شرح وترجمه وسن
بفتحتين آلوده امامي هروي گويد ؎ حضرتا كه قدر زبيد گرجه اد ؞ دامن همت
بگرداند وسن ؞ چار نشش كيوان وبرجيس نديمش ؞ افتابش شمع گردد دلش ؞
لگن ودر نسخه سروري بشين معجمه گفته وسناد بالفتح بسيار رود يكي
گويد ؎ امروز باقبال نواي مير خراسان ؞ هم نعمت وهم روي نكو دارم وسناد ؞
وبشين معجمه نيز گفته اند اما بسين مهمله اصحست وسني بالفتح وكسر نون
چون دو زن يكشوي داشته باشد هركدام ديگري را وسني باشد كه انباغ
نيز گويند عسجدي گويد ؎ دوستانم همه مانند وسني نشده اند ؞ هم ازا نشت

نوع الثانی

که با من نه رزم ماند نه زر فخری گوید از مراعات عدل تو بر خاست دشمنی
از میان وسنی وسه بفتحتین چوب دستی و قدرت و قوت سوزنی گوید
بوسه سر بکوب دشمن را من بکویم ترا اکر دسه بینت لیکن در هر مصراع معنی
چوب دستی تبر توان گفت و به تشدید شین تیر آمده چنانکه سوزنی
گوید روز و شبان بکند همین شان زدیم هر ساعتی زوسه همین یکی ستون
وسد بوزن و معنی بسد مع الشین وشناق بالضم غلام بچه ترک داین تر کیبیت
وشش بالفتح خوب وخوشش سنایی گوید باد گرچه وشش آمد و دلکش
بر حدت بگذرد نباشد وشش و بمعنی سبزه تیز آمده شاه داعی گوید
عتق بود از کنج پنهان فی المثل نقد خود را کیرده ست وشش از ازل و شمله
دستار که فشش تیر گویند و بمعنی سنبه و مانند معروف ست و نام شهر
یست از ترکستان که بافته ابریشم در آنجا بغایت زیبا و لطیف بود و آ
تشدید شین نیز آمده و وشی بتخفیف و تشدید جامه قیمتی منسوب بدان
فردوسی گوید جهان بستد از بهت پرستان هند تبعی که باشد جروشی
هرند وشانی درم ده هفت و صحیح شنبانیت چنانکه گذشت دشت بالفتح
خوب وخوشش مرادف وشش مرقوم و بمعنی رقص وجست و خیز نیز آمده
ووشتن یعنی جستن و رقص کردن و بر بینقیاس دشته شاه قاسم
انوار گوید یارم ز در در آمد وشتن کنید وشتن این خانه را ز وشتن

کلش

کلشن کنید کلشن ونشک بالفتح همان ورشنگ وورشتنک یعنی کیسه که در ان
دارو می بندند ونشکله بالفتح دانه انکور که تخم در وباشد ونشکل در مؤید
یعنی قوچ جنکی اشعار بحرکت نکرده ونشک بالضم وفتح شین مشدد
ومخفف همان اشه مرقوم که اشق معرب انست ونشکرده بالفتح همان وانشکر
ده چیت وچالاک ودرنسخه سروری یعنی بکسر واو کسی که در کاری تجربه کند
وعاقبت ان اندیشد پس دران شروع کند ودرسامی بضم واو کسر
کاف آورده وکفته که بعربی سبحان کویند بوزن ریحان وبرینقیاس
ونشکردیدن ونشکریدن ونشکدانه بالضم دانه ون که بعربی حبة الخضرا کویند
ونشکنه بالفتح وکاف فارسی مفتوح آلت تناسل وبعضی ونشنکه بتقدیم نون
برکاف کفته اند وظاهرا صحیح شنکه ست بحذف واو چنانکه کذشت ونشکول
بالفتح همان بشکول یعنی جلد درکار ودر فرهنک بکسر واو کفته ونشم بالفتح بخار
عموما وبخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسی کوید بیت دد
چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز ونشم دمانش جهان تیره کون وبالضم مرغیست
شبیه به تیهو کوچکتر از ان که بهندی بدنه کویند وچون قابوس که یکی
از پادشاهان ویالمه ست بشکار ونشم میل تمام داشت بوشمکیر ملقب
شد سنایی کوید بیت فقه خوان لیک در چشم جاه همچو قابوس ونشمکیر مباش
وبو سلیک کوید بیت در جنبش علو همت چرخ ماننده ونشم پیش جرغشت

وشمک بفتح واو ومیم با اقرار جرمین وشنگ بفتحین وسکون نون ودر
آخر کاف فارسی میل آهنی که بدان پنبه دانه از پنبه بر آرند شاعر گوید شعر
یکی هر دو چشم خویشتن از بجلی همچو حلاج دانه را بوشنگ ، وتوده خربوزه
وامثال آن وشنبه بگذاری همچو خیاط سوزن از وشتی وشتیده همان
واسیده یعنی پنبه از هم جدا کرده مع الغین وغشتن بفتحتین وسکون مهمله
ظاهر و آشکارا کردن ووغشته یعنی ظاهر و آشکارا وغوغ بفتح هر دو واو
آواز وزغ وغنیش بالفتح وکسر ثانی ویاء مجهول بسیار وانبوه اسدی
گوید شعر بر زاغ شان نیسان وغنیش مله تیر بر سوزاند از پیش مع القاف
وقواق بالفتح درختیست که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات باشد
وسخن گوید تا در درخت باشد وبعضی گفته اند نام جزیره ایست هست ودو
که این درخت در آن میباشد واقواق نیز آمده وبعضی گفته اند که واقواق
از آن گویند که کلمه واقواق از آن درخت شنیده میشود خاقانی گوید شعر
بسی نماند که بیروح در زمین خفتن ، سخن سرای شود چون درختک وقواق
ودرختک دانا نیز گویند چنانکه گذشت مع الکاف الفارسی وگال
بالضم زغال وظاهر از گالست که بتصحیف خوانده اند مع اللام ول بالکسر
شکوفه عموماً وشکوفه انگور خصوصاً بتازی تفاح الکریم گویند ودر
نسخه سروری گفته که بزبان راحی بمعنی گل باشد واله بالفتح ریشن

مع الغین

مع القاف

مع الکاف الفارسی

مع اللام

باشد که بتازی جراحت گویند ودر نسخه سروری والا نه تیز گفته والاده بالکسر
ونج دال در نسخه سروری چوب مدور که در کمر دوک کنند ونج ریسمان را
ولج بفتحتین مرغی که از تیهو کوچکتر که بهندی بودنه گویند وبعضی بجیم فارسی
گفته اند خسرو گوید بیت پخته بسی مرغ بصد گونه طرز : از ولج وتیهو ودراج
جرز : وبسکون لام نیز در شعر آمده مولانا مطهری در مذمت اسپ گوید
بیت جوده را ماند اگر جوزه بود در ته زین : ولج را ماند اگر ولج بود آخر زاد ولغوزه
بوزن ومعنی کلکونه ونخ بفتحتین وخاء معجمه در آخر قلعه البت خسرو گوید
بیت کر بان قلعه چنبر ونخ گشت استوار : وبندران چون قوم چنبر دشمنان
کرده حشر ونوله شور وغوغا ودر عربی واویلا گویند ونوالی بانفح بلغت
سمرقند جرب روده باشد وله بفتحتین واخفاء ها خشمگین ودر نسخه
سروری بمعنی خشم گفته وبتشدید لام نیز آورده ولین بکسرتین وباد
معروف قو باکه بهندی داده گویند مع النون ون بانفح شبیه ومانند
مرادف وآن قوم منوچهری گوید بیت یوز جستی رنگ فعلی کرگ عزم پلنگ
شیر جه آهو دو بیه روباه حیله گوروت : دشمان بن مرقوم که بتازی جبه الخضرا
گویند ونج بفتحتین وجیم تازی در آخر زشت باشد ومبرم وناخوش
سنایی گوید بیت سوی خانه دوست باید چون قوی شد بامحب ور
آستانه ورنجد چون ونج باشد گدا : ودر نسخه سروری بفتح واو وسکون

مع النون

نون گنجشک باشد و نجنگ بفتح واو و جیم نون دوم ریجان خسرو گوید
دنجنگ را همی نمونه کند در گلستان ٭ بزلف و نجنگی دنده تره تیزک و نک
بالفتح و کاف فارسی در آخر مفلس و تهی دست و درویش سوزنی گوید
زین شعر تا عراز اگرد یقین که من ٭ از هزل و جد تو انگرم از زر و سیم و نک
وله منت پذیر باشی منت ننهنده لی ٭ نمرز تو غنی شوند بروزی هزار و نک
و بمعنی گربه ورکیک نیز آورده و بفتحین نوعی از گربه کبود کردم ندارد و بتازی
وبر گویند و تنگ بفتحین و نون دوم ساکن و در نسخه وفایی بمعنی تریاک
بریده فرخی گوید شاد باش ای دوستم دشمن تو ٭ سال و ماه از گر
یستن و چو تنگ ٭ و سوزنی گوید هنوز عجب زدولت شاه ار بنام او
گردد رحیق مختوم انگور بر و تنگ ٭ و نژد بالفتح یعنی جمع ون چه زو بمعنی جمع
باشد مع الیاء و کلمه ایست که در محل تحسین گویند و هر بالفتح نام ولایتی مع الیاء
ست و هشت بفتح واو و شین معجمه و بکسر واو و ها نیز گفته اند چهارم روز
جمعه نیز و بجای الف یا نیز خوانده اند و هل بالضم درخت صنوبر و هنک
بفتحین و سکون نون حلقه چوبین که بر پا زنند شاعر گوید چون برو گرد از و
برورد هنک ٭ در زمان در کشید محکم تنگ ٭ و هکی کر زنان برای فربهی خورند
و عظیم نرم بود و لعاب باز دهد همچو اسبغول و نیز دم آب که باز خورند مع الیاء
وی بالمع بمعنی او و بمعنی وای نیز آمده شاعر گوید نه ز من یاد میکنی نه دلم شاد میکنی مع الیاء

همه بیداد میکنی وی ازین شوخی تو وی ۞ ودر فرهنگ بمعنی مقدار آورده چنانکه اگر
زراعتی کاشته باشند وغله دهد گویند صد وسی غله داد اگر سوداگری ده وشش
خرید سوگند گویند که ده وی کفایه کرد ترازی گوید شعر گر صالح ده گر فاسق بر فطرت
خوبشم من ۞ سو تخم نکو هفتان وز ما بستان ده وی ۞ وبالکسر کلمه ایست که زنان در وقت
تعجب وحیرت گویند شعر بحیرت گفت زالی مو یع زر ۞ که وی وی جان
مادر جان مادر ویدا بالکسر ویای معروف کم شده فخری گوید شعر جو نسل آدمیان
باد دولت باقی ۞ جو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا ۞ ودر نسخه سروری
بفتح واو گفته بوزن پیدا ویدستر یعنی بیدستر که جند خایه اوست ویریدن بفتح واو
وسکون هر دو یا چاره جستن ویریده چاره جسته بالکسر ویاء معروف فهم
وادراک وحفظ چیزی مجد همگر گوید شعر چه افتاده عزیزان مرا شمار انکه شد
یکبارتان از یاد من ویژ ۞ وناصر خسرو گوید شعر زین بدکیش حذر کن وزین
بس دروغ آور می نوشش کر بهوشش بصیر وتیز ویژ ۞ وبمعنی فریاد وفغان
نیز آمده سنائی گوید ای جوان زیر چرخ پیر مباش ۞ در زحیر مباش با بیرون
هنوز چرخ مروان ورنه با واووی ودیر مباش ۞ ودهیست از مضافات اصفهان
غزالی گوید شعر دل ز من بردند ودارندش بدام زلف بند ۞ لاله رخساران
ویرو سرو قدان هرند ۞ دبای مجهول احمق باشد ویره بالفتح رستنی که ساق
ندارد و بر درخت پیچد وبالا رود وبر زمین پهن شود چون خربزه وکدو وعشق پیچه

ونیز و ویژه بیای مجهول وزای فارسی خاصه اسدی گوید ه صد وسی
سپر ویژه شد زرز غلافش ز دیبا نگارش گهر و فردوسی گوید
بفرمود تا نوذر آمد به پیش ابا دیرکان و بزرگان خویش و خالص و
بیغش مسعود گوید ویژه می کهنه گشت چو گیتی جوان دل چو سنگ
شد ز عشق درده رطل گران ویک بیاء معروف کلمه ایست که چون چیزی
نفرت نمایند گویند مرادف وی که مرقوم شد و بیاء مجهول بجای
ویحک استعمال کنند که کلمه ترحم است فردوسی گوید سخن گفتن
خوب و کردار نیک نگردد کهن تا جهانست ویک و دیتمش فخری بمعنی وای آورده
و گفته گر زی فلک شکایت آرد کسی ز شتاه پاسخ ز چرخ نشنود
الا که ویک ویک و در تحفه نیز بدین معنی آورده و تحقیق آنست که ویک مخفف
ویحک و مخفف ویلک هر دو می تواند بود پس بهر دو معنی صحیح ویل بالکسر
و یاء معروف ظفر فخری گوید رو چو خورشید و خصم چون ذره ست ذره بر
مهر چون بیاید ویل ویلان بیاء مجهول فریاد آواز بلند فردوسی گوید
چو رعد خروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدرید و شست نبرد و نجد تمکر گوید
بازدانی بعلم منطق طیر لحن موسیچه را ز ویله زاغ و در نسخه سروری
بفتح واو بمعنی واویلا آورده ویس و ویسه بالکسر نام معشوق رامین ویت
بوزن و معنی هست ویتیده بوزن بیچیده گسترده باشد ویم بالکسر

ویلی

باب الباء مع الالف

وباء معروف کلاه که بالای کنکل مانند سوزنی کوید سرای خودرا کرده ستانه
زرین ببقف خانه بدربر ندیده کنکل دو یم وبن بیا معروف رنک و نون و بیند
بوزن و معنی بند و بیند انک بکسر واو و فتح هردو نون نافه مشک و یو بوزن
و معنی بیو یعنی عروس چنانکه کذشت باب الالف مع الالف ها یعنی اینک خاقانی کوید
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم ها عارض و زلف و خط ترکان خطایی
با دروتیش نام دشتی ست ما بین خجند و کند بادام و درین دشت
باد همیشه وزد و کویند ابتدای ان مرغستانست که در مشرق این
دشت و باد همیشه در نهایت تندی و شدت می وزد وجه تسمیه انکه
جمعی از درویشان دران بادیه واقع میشوند باد تندی می وزید بمثابه ان
درویشان یکدیکررا کم میکنند ها درویش ها درویش کفته همکی دران دشت
هلاک میشوند ها دوری بضم دال نوعی از کدای مبرم سنایی کوید دعوی
ده کنند لیکن چو بنکری تا دوریان کوی و کدایان برز نند و ا خنکی کوید
معیشتی نه که با غیرت و قناعت آن نه بهر دری نروم چون کدای
با دوری تار چیزی که ترتیب بی در هم در آورده باشند عموما و جواهر بتر
در رشته کشند و کوشت کندیده و دیوانه وغیره وحیوان دیوانه سک خصوصا
و بمعنی نرانده فردوسی کوید کریزان فراوان فزون از شمار نه بران
با دبایان آهخته تار لیکن در نسخه میرزا بمعنی مهار آورده و بمعنی سرکین ادمی

وسایر حیوانات سناسی گوید؎ صورت بجل انکه زرد ارست؛ تیرها
وکون با بارست؛ ومختاری گوید؎ پریچهر دواندش چون تراشته نازکره
بروی ومیان باش برکروهه هارهارون یعنی شاطر ویک نظامیه گوید
؎ جلاجل زنان گفت هارون شاه؛ هاری کناس زیراک هارنغی سرکین
رابرمیدارد هازو هازو وهازه متحیر وفرومانده وخاموش که از حسرت برکجا بی
فرومانده واله شده باشد وهازویدن حیران شدن وفرو ماندن ناصر
خسرو گوید؎ هموار همیر وسپس دانش زیراک؛ کنده بودن آب
کرایستاده بود هاز؛ ودر فرهنگ بمعنی حقیر وزبون گفته وهمین بیت
آورده هارندین بکسر زاء معجمه یکسر بستن هاس بمعنی دیگر باشد مختاری
گوید؎ طیبتی کردم وپشیمانم؛ تا چنین چیزها نگویم هاس هاک بوزن ومعنی
خاک مرقوم نفی تخم مرغ هاکره وهاکله بکاف موقوف کسی که درسخن زبانش
بگیرد وبتازی الکن گویند مولف تاریخ معجم گوید؎ بدور معدلتش رهزنان ارود
ازبیم؛ شدند هاکره از کاف کاروان گفتن؛ لیکن دردیوان سوزنی این بیت
یافته شد برین وجه؎ زعین عدلش زالی ورذبراه؛ جو هاکره شود از کاف
کاروان گفتن؛ لیکن دردیوان؛ وبرین دوکلمه ایست هاجدست وکره جدست
هال دومیل که هرطرف میدان سازند تا جوکان بازان گوی از میان آن
بگذرانند مولوی گوید؎ شاد باش ای مقبل فرخنده حال؛ گوی معنی راهمی

بر سوی هال و قرار و آرام سوزنی گوید شعر نهان خواب مرا سیل دیده
برد چنانکه نه خواب ماند قرار و نه هوش ماند و هال و مرادف هیل یعنی الایچی
کرباز ی قافله گویند نیز آمده لیکن بدین معنی عربیست هاله دایره گرد ماه لیکن
بدین معنی عربیست و آرام گرفته و قرار یافته و بدین معنی از هال ماخوذ است و نوعی
از هیزم که بجای مشعلها سوزند و در فرهنگ بمعنی مفتن و مفسد نیز آورده
و بمعنی رنگ و لون نیز گفته ادیب صابر بهر دو معنی گوید شعر رنجم همیشه
هست ز دست دلالهٔ دلاله که هست بهر خانه هاله برداشت آن عروس
در آورد بیش من نگیخت زنگی زراد هاله هامال قرین و همتا مرادف همال
خسروی گوید شعر این آتش و این باد سیوم و دگر خاک هر چار موافق به
یکجا و نه هامال هاماوران بلاد یمن که هاماوران نیز گویند و بعضی گویند از
بلاد بت است بمعنی بلاد یمن فردوسی گوید شعر جهانی برآشوب لشکر
شدند نهاماوران جمله یکسر شدند هاموار و هامواره یعنی همیشه زجاجی گوید
شعر برفتند کردن لشکرکشان هامواز بنزدیک مستنظر کامکار هامراه یعنی همراه
فردوسی گوید شعر سگ و گرگ همسایه و هامراه بدندش همه سال پویان
براه هامون دشت و زمین هموار های سرگشته و سرگردان هامیان
یعنی همیان لامعی جرجانی گوید شعر بازر چو باز گردد از نسیم آن بود زیر اسش
را که کسلد از ها میان میان هامرز بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر در لغت

پهلوي بمعني برخيز هاني بنون مكسور بلغت پهلوي بمعني همنشين بود ودر فرهنگ
اين هر دو لغت از تاريخ طبري نقل كرده هان كلمه ايست كه در محل تاكيد گويند
خواه در اعتراض خواه در غير آن هاياهاي شور وغوغاي ماتم ها يا هوي شور و
غوغاي شادي انوري گويد شعر ملك از مجلس انس تو پر از هاي هوي
عالم از گريه خصم تو پر از هاياهاي هانيه وهائنه مخفف هر آئينه وهر آئينه الاستعارات
هادي مهدي غلام نبي سرور كائنات هاروت فن يعني ساحر مع
الباء التازي هباك بالفتح فرق سر فردوسي گويد شعر يكي گرز زد ترك
را بر هباك گراسپ اندر آمد بماندم بخاك هبد بفتحتين ماله كه زمين زراعت
بدان هموار كنند وبعضي بباء فارسي گفته اند ودر نسخه سروري گويند بفتح ها و
سكون با خطي چيزي كه خرمن بان بباد دهند تا كاه از دانه جدا شود و گفته
كه در مويد بفتح ها وباء موحده آورده هبر بفتحتين چرك وريم پو هبا گويد شعر كس
چو چاهي ست پر ز خون و هبر مردم از وي بكار يابد و فرخ سنائي گويد شعر دشمنان
بد جگر كه راسيستند از كلوخ دوستان تنگدل خم را نتوبيند از هبر هبك بفتحتين
وكاف تازي ودر آخر كف دست باشد مع الباء الفارسي هپاك بالضم
نازك سرو ودر نسخه سروري بفتح ها وياء تازي گفته چنانكه گذشت هپيون
زبون ومعني اپيون افيون ناصر خسرو گويد شعر داد كن از نام زيراك عقل
ترا نزل دشمنت چو هپون مع الجيم التازي هيج بالفتح راست وايستاده مانند

مع الباء الفارسي

مع الباء العربي

مع الجيم الفارسي

ستون

ستون و چون چیزی را بزمین افتاده باشد و راست کنند گویند هیچ کردنی راست
کردنی گوید س ع از نیزه او کرد علما ظفر نخ و منجیک گوید ع کردون علم حکمت
بر نام تو هیچ کرده هجا ور بفتحتین شهریست منسوب بجوهر و یان پور بها گوید س
ای کرده روح با لب لعل تو نوکری نخ محبوب از یکی دلکاری هجا وری هجند
بفتحتین سبزه ایست که برغنت نیز گویند عسجدی گوید س نه هم قیمتی لعل باشد
بلور نه همرنگ گلنار باشد هجند هجیر با نخ و یاء معروف پسر گودرز که بهرام او را
وقتی که با ایران میرفت و در پای قلعه سپید درگه در سیر واراست در جنگ زنده
گرفت فردوسی گوید س هجیر دلاوران را ببست نخ بران باره تیز تک بر نشست
و بالضم همان هجیر یعنی پسندیده و نیکو سوزنی گوید س سیرت هیرج لهو طرب
باد سال و ماه تا طلعت تو مهر هجیر اندر آسمان هر انام آن دلاور بضم نیز رست
واز پسندیده اخذ بفتحتین کرده اند مع الدال هدنخ و هدنگ خشک باشد

مع الدال

هده بالضم بمعنی حق باشد مرادف هوده بیهوده و بیهده ازین ماخوذ ست و در
نسخه سروری بمعنی فایده و نخ گفته قطران گوید س مهر خواهی ز من و بد مهر
نه خواهی ز من و بیهده الاستغفارات هدیه جان نخ خط و مکتوب خاقانی
گوید ع هدیه جانم روان دارید بر دست صبا هدیه دادن زری که بفقرا بعد از طعام
خوردن دهند و دندان مزد نیز گویند مع الراء هر با نخ کلمه ایست که فایده معنی

مع الراء

عموم کند و دانه که میان گندم روید و خوردن آن مضر بود بنا برین از میان

گندم جدا کنند لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم ها است و در فرهنگ بفتح آورده
و بضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و از جای رفتن دل بود و بالکسر کلمه
که بدان گوسپند را بسوی خود خوانند لیکن بدینمعنی عربیست و بتشدید راست
هرا بالفتح و تشدید را ساخت اسپ سینه بند و لجام وغیره در فرهنگ گفته که
گلولهای زرین و سیمین که در ساخت اسپ تعبیه کنند بنا بر مشابهت
ان بهلیله که آنرا هر گویند و بعضی شعراء متقدمین و متاخرین بمعنی ساخت
اسپ نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده اند با آنکه بدینمعنی
تیر آمده و مخفی نیست که هر بمعنی هلیله هندیست و در فارسی نیامده و بالضم ترس
و بیم و درخشیدن شمشیر نظامی هر دو معنی گوید بیت زهرای حمله زهرای تیغ
شده آب خون در دل تند میغ و آواز مهیب مانند آواز سباع
و وحوش فردوسی گوید در صفت شب بیت نه آواز مرغ و نه هرای
دد زمانه زبان بست از نیک و بد و در نسخهٔ سروری بفتح ها گفته و بالکسر
فرو ریختن و نام شهری هری نظامی گوید بیت بهرای گنجش چو پدرام گرد به پهلو
زبانش هری نام کرد و در بعضی ازین معنی تاملست هراس بالفتح درخت
بسیار خوار و بالکسر ترس و بیم و برینقیاس هراسیدن و هراسنده و
هراسید هراسه بالکسر چوبی که میان کشت زار ایستاده کنند و گاه لته
به بندند و گاه صورت سازند که جانوران بهراسند و از ترس بکشت زار

نیاید و بتازی محذار بالکسر گویند هراش بالفتح قی و استفراغ شهید گوید شعر چه توبه نکنید

خواجه گوهر گو جا که رود قدحی می بخورده کندی زود هراش هراتیه و هراتیه ناچار و بیشک

هراسب بالفتح و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستاره سیاره و جمع او هراسبان باشد هیربد

بالکسر و یای مفتوح پرستنده آتش هیربد معرب آن بکسر و ذال معجمه هیرشه بالکسر و شین معجمه منقوطه عشق

هکذا فی الاختیارات هربو بالفتح و ضم بای موحده در نسخه سروری کلیست بریحان خستگی گوید شعر

اگر به هربو چون ضمیران بود ز در شکل کجا توان شبه ضمیر هربو کرد هرکاره بالفتح دیگ سنگین سر گشاده که

در ان آتش و جز ان پزند و بخراسان معروفست فردوسی گوید شعر بیامد زن از خانه با شوی گفت که هر

کاره و آتش آور نهفت هرک بالضم و کاف فارسی بیعقل و مبهوت هرمس بالضم اهرمن ناصرخسرو گوید

شعر ازو نام هجو یکدگر نند سوی بیعقل هرمن و هرمس هرمز و هرمزد و هرمس و هرمست نام مشتری و ششم

روز هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمزد و متعلق بدوست و نام پسر نوشیروان

و نام پسر بهمن بن اسفندیار و بندر معروف بر کنار دریا و نام عاشق گل نزاری گوید شعر ببین هرمز

صفت در طلب وصل گل و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصه ایشان معروفست هرند بالکسر

و فتح دویم و سکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبعش کوههای ری باشد و از جوانب

چشمهای بدان میریزد و رودی عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبور از ان نباشد ابن یمین گوید

شعر سخن چشمه چشم مرا هرندیست روان چون هرندش بروانی سوی جرجان که برد قصه آنست از

نواحی صفاهان هرو بالفتح و واو در آخر دبرو در نسخه سروری بزای معجمه آورده و گفته که اشعار بجز آن گنش

نکرده اند هروانه بالفتح شکنجه و عذاب و هروانگه جای عذاب و شکنجه و دار الشفا زیرا که دیوانگان را

درانجا شکنجه کنند وکاهی هروانه بمعنی وانه دار انتقا نیز استعمال کنند فردوسی کوید بیت بفرمود کین
را هروانکه هربند وکشیدندش همانجا تبه وقمری کوید بیت هست دیوانه حکم کن نشانها تا برندش بسوی هروانه
هروی بکسر ها و دواو دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا بود هرود هرد نوم بافتح و ضم را و تاء فوقانی
و هردو واو مجهول اسپغول بحذف واو اول و سکون را نیز آمده هروک بفتح ها و واو نام خسرو پرویز
و در فرهنگ گفته که این لغت از جا تا نوشته شد هروم بفتح ها و ضم را نام ولایت بردع نظامی کوید
هردمش لقب بود ز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزکار و در فرهنگ گفته که نام پهلوانیست و همین
بیت آورده بردع خوانده و سهوی عظیم کرده هره بالضم و تشدید را مقعد روحی سمرقندی کوید
در صعب راه کوهش پسان هره در آورده سر بهم دستش پسان شله نهاده زنار باز و زکی مراغی در وصف
رستنی و تنکی کاغذ کوید بیت تنک و تاریک چون دهره زشت و به رنک همچو بام زنار وکیاهیست
که میان جو وکندم روید و غوزه کند کنکره دارد و دران چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانکی آرد
وکالبنک و هرنک بالضم نیز کویند هرین بالضم وکسر را و تشدید آواز مهیب باشد آواز سباع و وحوش
که هرا نیز کویند هریوه بکسرتین و یاء مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هری عموما و زر خالص رایج
خصوصا و زن فاحشه ابو الحسن شهید کوید بیت چند بردار این هریوه خروش نشود باده بر سر دو دوش
نوشتش راست کویی در کلو نشی کشته بوشتکی را همی بمالد کوش هرکز بفتح هیچ وقت و زمان
و همیشه ولا یزال و هرکز نی پاینده و باقی ناصر خسرو کوید بیت هر چه او برود هرکز نیابند او
هرکز و باقی او زوالست اوّلا استعارات هرنفت زینت و زیب و هفت و نه نیز خوانند و
آرایش هفتگانه را کویند یعنی حنا و وسمه وکلکونه و سپیدآب و زرک و غالیه و سرمه مع الغزاد

مع الرا والالف والزا

الغازی هزار عدد معروف و بلبل هزاران سمع آن ازین بیت حافظ غزلن ظاهر میشود ۞ عندلیبان را چه پیش آمد

هزاران را چه شد ۞ هزار دستان و هزار داستان و هزار آواز نیز گویند هزاراسب قلعه ایست از مضافات

خراسان هزار بر بالضم ها بر باد موضع قلعه ایست از ولایت خراسان هزار نا به نا میست از نامهای

آفتاب سیف گوید ۞ تا می نا بد هزار تا به از گنبد این کتانه طارم هزار چشمه رستنی ست که سنبر

بر پشت آدمی بر آید و بتازی سرطان گویند و بعضی گویند از قسم سرطانست که کفلیک نیز گویند هزار

خانه و هزار تو یعنی شکنبه هزار درختان گیا هست که میوه آن مانند خوشه انگور و پوست آن ستبر

درد باغت بکار آید هزاک بالضم ابله و نادان که بسخن زود فریفته شود و در نسخه سروری

بفتح آورده و گفته که ابو حفص بمعنی زبون گفته دقیقی گوید ۞ بیاید داشت دایم خویش را راست

نباید بود مردم را هزاکا هزر و بفتحین همان بید ستر یعنی سگ آبی که هم در آب و هم در خشکی زند

گانی کند و هزر و کند چند بید ستر یعنی خایه آن که از دواهای مقرریست هزمان بالفتح و مخفف هزار بان

خاقانی گوید ۞ نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهر هزمانش هزینه بالفتح و کسر زا خرج باشد

چنانکه حکیم سنائی گوید ۞ در کتابی نوشته که خزینه دولتی که هر سینه خواهش روح القدس

ست بر کلبه کلاب وین قیاس مکن ۞ فردوسی گوید ۞ هزینه باندازه گنج کن ۞ دل از بیش گنج

بی رنج کن ۞ و کمال گوید ۞ کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر ۞ در اندکی بماند از ان هم برای

تست ۞ و بمعنی نفقه عیال نیز گفته اند و در نسخه سروری ۞ لطیفه هر روزه ابو الفرج گوید ۞ همه عالم

عیال جود او نیند ۞ زود هد شان هزینه و کابین ۞ و در فرهنگ گوید که گاهی بمعنی نه اطلاق کنند

چنانکه در تفسیر حسینی نقل کرده در تفسیر آیه و الذین یکنزون که اگر دیگران هزینه مال کنند

تو خزینه اعمال کن و اگر دیگران کنونزا اعراض قافیه جویند تو رموز اسرار یافته جو هزار پنج یعنی هزار فلک هزار اختر زنند

در دوستیان مع الزاء الفارسي هژیر بالضم بوزن و معنی حجیر مرقوم یعنی خوب نیکو دقیقی گوید ع ای همچنان

چون جان و تن و اثار افعالت هژیر و در نسخه سروری بفتح ها گفته هژار بفتح هر دو ها دندان زیاده

که اسب را پدید آید مع السین هستو بالفتح بوزن و معنی خستو یعنی مقر و معروف در فرهنگ

بمعنی حقیقت آشنا نیز گفته اسدی گوید ع بهستیش هستو شدی از نخست اگر خویشتن را

شناسی درست هستودان بالفتح بادشاهی از بادشاهان اوریا و اینجا که ممدوح قطران است

هسر بفتحین یخ و هسیر با خا فیا تیز آنده لیکن اصح میم است چنانکه گذشت هسد بفتحین

غله برافشان که آنرا خسخ نیز گویند هستره بفتح ها و تا دفتر نشست جوالی که بر پشت الاغ اندازند

بان خشت و جز آن کشند و زنبیر نیز گویند چنانکه گذشت مع الشین هش بالفتح رفتن و گل

و لاد بالضم زیرکی و جان را نیز گویند و بهره و معنی هوش مرادف آنست هشیلک بالضم ها و با فارسی

فتح لام صفیری که دو انگشت را در دهان کرده به تندی باد کنند تا صدای برآید چنانکه کبوتربازان کنند

هشت دهان کلیست که آنرا خرد گویند و در اختیارات بدیعی نوشته که عود هندیست هشتن بالکسر رها

کردن و فرو گذاشتن و بر این قیاس هشت و هشته هشتویش بالفتح و کسر تا و واو مجهول و سین

منقوطه در آخر روز پنجم از خمسه مسترقه هشتنگ بفتحین و سکون نون و کاف فارسی در آخر مردی با بیرق

هشوار و هشیور و هشیوار یعنی مرد هوشیار فردوسی گوید ع خبر یافت لختی نشسته کاردان هشیوار با هنگ

بسیار دان هشومند بالضم یعنی هوشمند فردوسی گوید ع زلختی که گشتی درین رود باز نژاد دادای هشومند باز

هشو بالضم یعنی هوش الاستعارات هشت باغ و هشت بستان و هشت منظر و هشت ماوا یعنی هشت بهشت

مع الفاء

مع الزاء الفارسي

مع السين

مع الشين

سابع الفاء

مع الفاء هفت هفت بفتح هر دو بانگ سگ هفت بالضم هر دمی که از آب و شراب و هر مایع فرو کشند و تبرکی قرت
گویند جامی گوید بیت برف و دوشاب هفت میخوردم هر یکی هفت هفت میخوردم و با لکه اندک خشکی نبود از
تری پدید آید هفت اندام رگ معروف که چون بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازی
نهر البدن گویند هفت برادران و هفت داوران و هفت اورنگ بنات النعش هفت برگ
گیاهیست مارزبون نیز گویند هفت رنگ گلیست که هفت رنگ دارد اسدی گوید بیت هزاران
صفت گل دمیده ز سنگ ز صد برگ و دردی از هفت رنگ و در اختیارات گوید چتری
بنفش ست هفت زرده هفت بن نرگسهاست که صد برگ نیز گویند و بتازی عبهر مضاعف خوانند
هفتک ربع کلام الله هفتوش بالفتح ها و واو نوعیست از طعام الاستعارات هفتاد و دو شاخ
و هفتاد و دو کیش یعنی هفتاد و دو ملت هفت اژدها و هفت آینه خودبین و هفت چشم چرخ و هفت
چشم خراس و هفت درد ستنبو و هفت رخشان و هفت کبودار چرخ و هفت مهره زرین و
نوبتی چرخ سبع سیاره خاقانی گوید بیت در کف بخت بلندش ز اختران هفت دستنبوی
زیبا دیده ام هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چتر آبگون
و هفت خراس و هفت خردار و هفت نیم خایه آسیا یعنی افلاک هفت پدر یعنی هفت
فلک و سبعه سیاره را نیز گویند هفت پرده هفت آسمان و هفت پرده چشم هفت پیکر یعنی
سبعه سیاره و هفت قرا و هفت فلک هفت تنان و هفت مردان اصحاب کهف و ابدال هفت
دور یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق دارد هفت ده آراسته و زیور پوشیده
و مخدران کنایه از هفت فلک و هفت کشور ست هفت دانه یعنی آتش عاشورا هفت راه

یعنی هفت پرده چشم حافظ گوید س اشک حرم نشین نهانی نه مرا از سوي هفت راه ببازار

میکشي هفت کار یعني چرخ هفت رنگ ابن یمین گوید س باز فراش چمن بوی نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرش

از پرند هفت کار هفت کاه یعنی فلک و هفت کشور هفت گنجینه یعنی زر و نقره و آهن و قلعی و مس

و سرب و برنج هفت گیسودار یعنی هفت سیاره خاقاني گوید س در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون

ردیف هر سرس بر هفت و شش عقد جهان افتاده اند هفت و شش یعنی سبعه سیاره و شش جهت هفت و نه

یعنی زیب و زینت و آنرا هر هفت نیز گویند عمید لویکی گوید س عروس دولت باد هفت و نه

کرده نیام قصر جلال تو باد مسکون هفت اباد هفت بنیان و هفت پرده ازرق و هفت خضرا و هفت

سقف و هفت طارم و هفت قلعه مینا و هفت کحلی و هفت مندل و هفت طلا و خضرا یعني هفت

آسمان خاقاني گوید س از جور هفت پرده ازرق ز اشک لعل طوفان بهفت رقعه ادکن در آورم

ول رای تو ورای هفت طارم خصم تو فرود هفت بینان ول از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار ز غوغا بهفت

قلعه مینا بر آورم هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا هفت سلطان و هفت شمع بي دخان و هفت

طفل جان شکر و هفت مشدد و هفت نقطه یعني سبع سیاره خاقاني گوید س از بي پرواز مرغ دولت

بود سبب نور ماکن هفت شمع بي دخان افتاده اند هفت اصل و هفت رقعه ادکن و هفت

شادروان ادکن یعني هفت طبقه زمین و هفت کشور خاقاني گوید س یدستش داد هفت ایوان

خضرا کلید هفت شادروان ادکن هفت الوان طعام رنگارنگ و تیرمایده که بحضرت عیسی علیه السلام

نازل شد و آن نان و نمک ماهی و سرکه و شهد و تره و روغن بود هفت حجله نور یعني هفت پرده

چشم خاقاني گوید س بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفه مقر بهفت حجله نور اندرین دو حجره خواب

بالغت

هفت خط و هفت رصد یعنی هفت اقلیم هفت خلیفه یعنی خلق و روح و آن هفت عضو باطنست
دل و شش و جگر و زهره و گرده و سپرز معدوده و کنایه از روح حیوانی و عقل و حواس خمس
هفت طبق یعنی هفت طبقات آسمان و زمین هفت علفخانه فلک یعنی کشور خاقانی گوید بیت آتش
زنیم هفت فلک علفخانه جون بنگریم نزل فراوان صبحگاه هفت فرش و هفت نطع یعنی هفت طبق زمین
و هفت کشور هفت محیط یعنی هفت فلک هفت مردان معظم یعنی اصحاب کهف و نیز کنایه از ابدال کنند
مع الکاف التازی هکچه بالضم و هکک بالضم و فتح کاف اول فواق که بهندی هچکی گویند و سکسکی نیز
گویند بیت از امتلی هکچه گردد یارستش باید که کنی مقیئی در کارش و خسرو گوید بیت
ز آب سنان بسینه دشمن فرو نشان جون ز امتلاء خوف دل او را هکک بود هکری
بالضم و کسر رای مهمله کشتی که به آب باران حاصل شود و حسنی تیر گویند هکوی بالضم
و واو مکسور سرگشته و متردد و در نسخه سروری بفتح ها و ضم کاف بمعنی تردد آورده
و بمعنی شراب تیز گفته بضم های و کاف خربزه نارسیده هکهک بضم هر دو ها آواز گریه که در
گلو باشد خسرو گوید بیت صوفی قرابه از می هکهک گریه کشاد گریه خونین او در سجده
جای او به بین مع الکاف الفارسی هگرز بالفتح و کسر کاف یعنی هرگز ناصر خسرو گوید
بیت مردم اگر از آب مرده زنده بماندی خلق بمردی هگرز بر لب جیحون وله کی گرد بهین
کار خیر بهین کشتی علاج بیا قند هگرز دنیا مع اللام هل بالضم آغوش مولوی گوید بیت ای
عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را در کش بهل ای شهسوار
هل اتی و بالکسر مخفف هل یعنی لاجی و بمعنی بگذار و بر بنقیاس هلد یعنی بگذارد هلیده و هلیدن

مع الکاف التازی

مع اللام

مولوی گوید ع تا عناصر یکدگر را واهلد هلاستم بفتح ها و ستین همان هاستم یعنی زشت
ورنون انوری گوید بیت خطی نه بخت نیکو خطی ار نیابی نه شعری نه نکتهٔ عالی سعری ازین هلاستم
لیکن هاستم بضم شین بوده چنانکه گذشت هلاگوش بفتح فتنه و آشوب که خلافوش نیز
گویند ناصرخسرو گوید بیت هلانوش جویان دین سهیتند تو بیهوش را در هلاگوش کن هلاهل
وهلهل بکسر ها و دویم زهری که هیچ تریاق مقاومت نکند پوربها گوید بیت حنظل شود تلخی
وهلهل شود بطبع دندان جو برطرزد و شکر نهاده هلاکلمه تنبیه است که بدان ندا کنند فردوسی گوید
ع هلا تیغ و گوپالها برکشید هلاهلا بفتح هر دو ها آسان و سهل کمال گوید بیت زیان مالی و جانی
توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا اهلاهلا نبود هلتاک با بفتح و تاء فوقانی برف و در نسخه
سروری بجای تا نون آورده هلک با بضم ها و فتح لام چرم پاره مانند کفه ترازو که از سر چوب
منجنیق بیاویزند و پر از سنگ کرده بجانب قلعه خصم اندازند عمید لویکی گوید ع چون هلکی شدم بفن
بسته منجنیق تن هلندوز بفتحتین و سکون نون دویم و فتح نون اول کاهل و بیکار سوزنی گوید بیت
جواد ماه شکافست شما ابر چرا نید چو روحیست ظفر بقیت شما چون هلندید هلو بضمتین شفتالو هلوند
بفتحتین و سکون واو و زاء منقوطه نقاشهای و رسلمی خطا بیها که بر اطراف کتابه نقش کنند هلیو بکسر تین
و یاء مجهول سپید و در نسخه سروری بفتح ها و ضم با و سکون لام بوزن غریو تیره گفت هلیال با بفتح
غربال هلیوی بفتح ها و کسر لام و یاء مجهول و واو مکسور کردکان بازی که آنرا هلیو و هولک
نیز گویند و در نسخه سروری چرخی که از چوب و خاشاک بر آب نهند و بدان بازی کنند الاستقا رات
هلال منتظر یعنی شاهد مع المیم همار و همواره بخفف همواره کمال گوید بیت تا مرکب اقبال تو زره برین باد

دیر

وبمعني اندازه وبمعني حساب كه امار و اماره خوانند نيز آمده هماس بالضم انباز وهمتا همال قرين وهمتا

همانند نيا بالفتح مانند وشبيه فردوسي كويد ز كار آزموده كزيده جهان همانند تو نيست اندر جهان

ونام شهر وكويند اي خوب جمال از لجه وباز نكردي مانند سپيد از همانند وهماي همآور وهماوران

بالفتح همان هاماوران يعني ولايت شام يا يمن هماورد بالفتح جون دوكس با هم جنك كنند هركدام

را هماورد ديكر كويند فردوسي كويد كه اين پهلوان را هماورد نيست هماون بالفتح كوهيست در

ايران فردوسي كويد دو ديده بكوه هماون نهم هماويز جون دوكس با هم تلاش كنند وبياويزند

هركدام را هماويز ديكر كويند هميجا بالفتح وجيم تازي ملامت همخوند بفتح ها وسكون ميم وضم خا

وواو ملفوظ وسكون نون بمعني صد باشد همرفنده بفتح ها وراء مهمله وسكون ميم اسپي كه در پيچ

سالكي باكذارد همه دندانهاش برآيد وهمرونده نيز كويند كه بجاء فا واو باشد وبعربي قارح كويند

كويند بكسر راء مهمله هماي آزاد دختر بهمن كه در نكاح بهمن بود بشريعت زردشت واورا نيز

دوراب از ومتولد شد همياز يعني شريك وانباز همبر يعني همراه وقرين همتك يعني

همراه در دويدن ورفيق همداستان همراز ومتفق همزاد جنسي كه همراه آدمي زايد ودايم

همراه او بود وهم سن وهمسال وهم توشه كه در سفر همراه بود وشريك در توشه باشد وتوام

از يك شكم زاده باشند وهمشكم نيز كويند همدستان يعني دست بدست وهم سخن وهم نغمه

همسان يعني هم روش وهمطرز نزاري كويد جون شود كوهر وخذف همسان همانا

يعني پنداري مرادف مانا كه مرقوم شد همكر بالفتح رفوكر ومعني تركيبي بهم كننده وپيوند

دهنده چيزها پوربها كويد مصرع را عالي ترين منصب تمامست فضاي همكر وجولاه دادن

دراکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته زیراکه تار و پود را بهم میکند و اینمعنی اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست

اما از شعر پوربها بمعنی رفوطاهر میشود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه والله اعلم همگنان بکسر کاف

فارسی یعنی همه کسان و در فرهنگ که جمیع حاضران را گویند همالخت بالفتح نوعی از پا افزار چرمی

و در فرهنگ هندوشاه و شمس فخری و حافظ اوبهی نوشته اند که چرم ریزه موزه و کفش و اقسام

پا افزار باشد کسایی گوید ؎ اگر خلاف کنی عقل را دهم بردی بدر دراز همتل اینی تو همالخت

هموار بالفتح معروف که هنوز نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند همیان بالفتح

معروف همیدون یعنی همچنین و هم اکنون همیشک جوان درختست که برگهاش همیشه باشند

و بتازی حی العالم خوانند الاستعارات هم آواز یعنی موافق همای کنایت از اسپ و نوعی

از علم که صورت همای بر سر آن سازند خسرو گوید ؎ مرا کار بیست زاینجا بوم بر بوم همای سپیی

خویشتن خواهم راند تا روم همانکی کنایه از یگانگی همبوی یعنی هم روش همخوی همتاز یاره یعنی

شریک در تاختن و تاراج نمودن همتراز و یعنی برابر همداستانی باصطلاح ذری را گویند

که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان تمه رعیت

را گرد کرده همه زمینها را مساحت نمود و همداستانی ایشان که آنرا هر سال سه بار یا چهار بار بدهند

خراج قرار داد لهذا آن خراج را همداستانی یعنی مالی الرضا نام نهاده همدست یعنی شریک و متفق

همدم کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هر کدام دم نگاه دارند هر دو برابر توانند

نگاه داشت چو در دریا غواصی کنند دیگری در بیرون دم نگاه دارد چون دم این گرفته در البت

پی انعور برارند تا هلاک نشود و دست و پا را گویند همای بیضه دین یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله

مع النون

علیه وسلم همانه مسیح و همسایه مسیح یعنی آفتاب هم نفس صبح قیامت کنایه از طویل مدت مع النون
همن بالفتح منت رودکی گوید ع مهند منت بر ما نهید برد همن ؛ و بالکسر بمعنی هست آمده همار یعنی انبار
هنج بالفتح امر بکشیدن کشنده و بر این قیاس هنجیدن و هنجید و بمعنی سنگینی و وقار و مقدار نیز آمده
مرادف هنگ ببی گوید س کمند عدو هنج از مهر کین ؛ فرو هشته چون اژدهای زرین راه و روش
چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اهل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده
و در سنجه و فانی گوید که هنجار آنست که راه بگذرانند و در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار
راه می رود صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز از آن ماخوذ است نظامی گوید
ع ز هنجار دیگر برآمد برون ؛ و در فرهنگ بمعنی دنگ و لون آورده فخر گرگانی گوید س جو این نامه
بخوانی چشم میدار ؛ که شمشیرم بخون دادست هنجار ؛ و در نیمتال تامل است چه معنی راه مناسب
هند بالفتح یعنی ستند ناصر خسرو گوید س از مرد خرد بپرس زیرا ؛ جز تو بجهان خردوران هند
و منوچهری گوید ع هرچه هند ابن ملکان بنده و مولای وی اند بید هند بید کاسنی که بتازی هندبا
گویند هندوبار یعنی هندوستان چنانکه گویند زنگبار و تحقیق آن در لغت بار گذشت
هندستان مخفف هندوستان فرخی گوید س گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار ؛ ور ز خشم تو سمومی بگذرد
بر هندستان هندوان نام قلعه بلخ هنگ بالفتح سنگینی و وقار ازرقی گوید س سنگسار اند چرخ و انجم
از عزم زبان سپرستش ؛ گر انبار زند گاو و ماهی از حلم زمین هنگش ؛ و قصد و آهنگ مختاری گوید
س دلستانی را ز لفظ تو همی سازند ساز ؛ جان ربایی را به تیغ تو همی دارند هنگ ؛ و در زیردا
نای فردوسی گوید س بدو گفت شیده کز این لشکر هنگ ؛ که ما زنده ایم و در رای جنگ ؛ و بمعنی

غار نیز آمده و بعضی گفته اند نام غاریست که در ان افراسیاب پنهان شد و هوم عابد او را گرفت
فردوسی گوید ؎ همی بود چندین بهنگ اندرون ٭ زکرده پشیمان و دل پر ز خون ٭ بهنگ
اندران خفته آن شور بخت ٭ همی زار بگریست بر تاج و تخت ٭ و در فرهنگ بمعنی مقدار و بمعنی
مقدار و بمعنی صدمه که آسیب نیز گویند و هنگمن یعنی پر زور و قوت آورده و در نسخهٔ میرزا
و در فرهنگ بمعنی قوم و سپاه نیز آمده و در زفانگویا بمعنی زکام و در تحفه بمعنی تیمار کردن و نگهداشتن
آمده والله اعلم و در فرهنگ بکسر ها بپیچش شکم که بتازی زحیر گویند هنگامه مجمع مردم و بمعنی وقت
مرادف هنگام فردوسی گوید ؎ چو هنگامه خواب بودش نخفت ٭ بیا زار کان چیز دیگر نگفت ٭
هنگار بالفتح تندی و تیزی هنگ بمعنی تندی میکند هنگام وقت و بمعنی هنگامه نیز آمده شرف شیرازی
مولف وصاف گوید ؎ ای شکسته حسن تو هنگام گل ٭ باده عشرت فکن در جام گل ٭ هنگفت بفتح
و ضم کاف فارسی سطبر و کلفت خواه آدمی و خواه جامه و غیر آن سنائی گوید ؎ بهترین جامه
بود هنگفت ٭ مر مرا اوستاد چونین گفت ٭ و ابن یمین گوید ؎ اوستادم بخدمت رفته دی ٭ بدست پهلوی هنگفت
و لستر هنور یعنی تا هنوز نیز آمده فردوسی گوید ؎ خبر دار دار زین یامین نشیر ٭ که بر شهنخته نماندست تیر الا
هندوباز یعنی دوات و آنرا ازنگبار نیز گویند کمال گوید ؎ بخاتم نوکر دریا سخن تا کمر کاست ٭ نخامه آب
که بر میرود بهندوباز ٭ هندوی باریک بین و هندوی پیر چرخ و هندوی سپهر هفتمین و هندوی گنبد گردون
و هندوی هفتم چرخ یعنی زحل کمال گوید ؎ از همای فرست بر چرخ سایه افتد ٭ گردد زمین جا هیبت
هندوی چرخ مقبل ٭ هندوی دربانشین یعنی قلم هندی هندوی اژدها کنایه از شمشیر هندی
هنگام تنگ و تند یعنی وقت جنگ هنگامه طفلان یعنی دنیا مع الواو هو بالفتح زرد آب که از جراحت   مع الواو

برآید و در سامی آبی که در جراحت افتد چنانکه گویند این جراحت هو برده یعنی در وی آب
افتاده و بالضم آه نظامی گوید بیت دران شب که ما باشیم و هویی ز آموزش فرو نگذار مویی
دکلمه ایست که برای آگهی گویند ابوسعید گوید بیت ای مرد آهو و های جوانمردا هو مردی کنی و نگاه
داری سر کو هواری (ی) بالفتح و رای مهمله مکسور بارگاه و خیمه بزرگ که مخصوص پادشاهان باشند هوازی
بالفتح و زای معجمه مکسور یکبار و ناگاه فرخی گوید بیت هوازی مرا گوید آن شکرین لب که ای شاعر
اندر سخن ژرف بنگر و قطران گوید بیت او مرا نیز این چو جانست و گرامی چون جهان از
جهان و جان هوازی کس ندارد دوست باز هوبر بواو مجهول و فتح با دوش و کنار بمعنی
حمایت نیز آمده هوبره بفتح ها و با در اچنانکه در طبقات شیخ عبد الله انصاری آورده که شیخ یعقوب
میدانی پیش شبلی آمد شیخ دست بروی فرود آورده گفت جبرک الله خدا تعالی ترا هوبره کناد
یعقوب گفت آمین و بالضم و واو مجهول مرغیست که گوشتش لذیذ و نازک باشد و چرز نیز گویند و (بتازی)
حباری و بترکی تغدری گویند هوج و هوخته و هوجت بواو مجهول بیت المقدس و در هو (جنت)
هر گویند لیکن مثال این نیافتم هوختن و هوخیدن یعنی کشیدن هود بواو مجهول رکوی سوخته
که بر بالای سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و جامه که نزدیک بسوختن رسیده (ورزد)
گشته باشند و بر هود نیز گویند هوذر بواو مجهول و دال معجمه چیزی بد و زشت هور بواو مجهول
آفتاب و بمعنی مطلق ستاره نیز آمده فردوسی گوید بیت ز بهرن قرون بوده هومان (برزور)
هنر عیب گردد چو برگشته هور و له بیک بارگی تیره شد هور تو کجا شد جهان مرد (ی)
در زور تو و در فرهنگ بمعنی بخت و طالع گفته و همین دو بیت آورده هورخش بواو مجهول

وراء مفتوح آفتاب هور فرد و هور قمر همان اورمزد یعنی مشتری هوز بواو معروف وزاء معجمه در آخر نام
موضعیست ودر فرهنگ آواز وصدا که از طاس برنجی وامثال آن برآید نظامی گوید ع بازبانگ
اندرا و فتاد هنوز ؛ آهو آزاد شد زنجه یوز هوس بواو مجهول هوس باشد ابن یمین گوید
رزم بر بزم اختیار مکن ؛ هست ما را بجود بهر ازان هوس هوش بفتح ها مرادف لوس
یعنی گردفر و طمطراق و بالضم و واو مجهول زیرکی و بمعنی جان و بمعنی مرگ و هلاک نیز آمده
مولوی گوید ع سرکش اندر گلیم و رو مپوش ؛ کین جهان جسمست سرگردان تو هوش ؛ و نظامی
گوید ع بفرمود تا طوطیانوش را ؛ کشند و برنداز از تنش هوش را ؛ و بمعنی مرگ فردوسی
گوید ع ورا هوش در زابلستان بود ؛ بچنگ یل پور دستان بود ؛ و در فرهنگ بمعنی
زهر آورده فخر گرگانی گوید ع چرا با من بتلخی همچو هوشی ؛ که با هر کس بشیرینی چو نوشی ؛
ولیکن بمعنی مرگ مناسبست هونتاز بواو مجهول وزاء معجمه تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشند
هونتازیدن تشنه شدن هونتازده حیوانات تشنه هوشنگ بواو مجهول وشین مفتوح پسر
زاده کیومرث و در تاریخ معجم گوید که هوشنگ را پیش داد میگفتند هوکیک بواو مجهول و کاف
مضموم و یاء تحتانی خربزه نارسیده که کالک نیز گویند هول بواو مجهول راست و درست
فردوسی گوید ع فرستاده آن هول گفتار دید ؛ بمعنی بلندی نیز آمده هولک بواو مجهول گرد
کان بازی و در نسخه سروری چرخی که از چوب و خاشاک سازند و بالای آب گذارند و با آن بازی
کنند مرادف هیتو مرقوم هولی بفتح و کسر لام کره اسب که زین نکرده باشند و در عربی حولی کره است
یکساله هوم بواو معروف نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شد

ودر

ودرختیست درحوالی فارس شبیه درخت گز که مجوس در وقت زمزمه بدست گیرند هومان بواو معروف
برادر پیران ویسه هون بالفتح زمین گشت که دران کلوخ بسیار بود و بالضم کلمه ایست که برای تاکید گویند
هوید بالضم وفتح واو جهاز شتر ودر نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها وکسر واو گلیمی که گردا
گرد کوهان شتر دارند سنای گوید ب تو هنوز ارزوی رعنای زنبهر لاشه ، گاه در بند هویدی گاه در بند مهار ،
وابو نجم احمد گوید ب بر آوردم زمانش تا بناگوشش ، فروهشتم هویدش تا بکاکل ، هویدک بالضم وفتح
واو وکسر دال ویای دویم معروف یکی از هنبوایان ملحدان خاقانی گوید ع باشد بنبابه هویدک
هویدا یعنی پیدا وآشکارا هوده همان بیهوده وازین مرکبست بیهوده هواسیده بوزن هراسیده یعنی
گردون دران کم شده وخشک گشته گندم گون شده باشد هوزه بالضم وفتح زای فارسی مرغیست الا
ستعارات هوای سنجاب گون یعنی هوای ابر هوای بی ره هوای قفس باشد وهمچنان نغوده تیرسی
که از باروت پر کنند وآتش دران زده بهوا سر دهند هو کویک مرغیست که آنرا حق گو نیز گویند
زیرا که تمام شب خود را بیاد یزد هو گوید هواخواه یعنی دوست مع الیاء هی بالفتح بمعنی هست
چنانکه در هندی نیز گویند مولوی گوید ب گفت یارب گر ترا خاصان هیند ، که مبارک دعوت
وفرخ پیند ، سوزنی گوید ب هم پلپه پیکی زنگی سپندان کم پلپه ، بدی اندر هزار چند آیم ،
وکلمه ایست که بحیث آگاهانیدن ارزوی تهدید وتخویف گویند انوری گوید ب سمان گفت
گر خود را چه کنی راهی ، زیم هستیم یعنی اسب تیز آمده چنانکه گویند هید رخ هیتال بالفتح بزبان بخارا
مرد قوی وباتیره ومردم ختلان وطالقان از ملک بدخشان که ملک اینها را ملک هیتال گویند هیر
بالکسر همان چیزی یعنی گل شب بو ورواق خانه هیرک بالکسر بزغاله هیاسه بالفتح دوالی که بدان تنگ

مع الیاء

زن وبار بندند لیکن در عربی حیاصه بدینمعنی آمده هیج بالکسر چیز اندک و قلیل و معدوم و ناچیز بود ع
بالفتح اسپ تیز و تند وجهنده هیر بیا معروف آتش و هیرکده یعنی آتشکده و هیربد و هیرامند آتش
پرست که ملازم آتش باشند و هیرمند لقب گشتاسب بود بواسطهٔ ملازمت آتش پرستی و هیرمند که رود یست
حوالی قندهار بنام اوست وصاحب قاموس هندمند تصحیح کرده و وجهی ندارد هینر مخنث که مردم
حیز گویند هیتس بوزن و معنی هیج احمد جام گوید ه هر که آمد هر آید میرود ؛ این جهان محنت سرای
هیتس هیتست ؛ احمد جامی ترا بندی دهد ؛ آخرت را باش دنیا هیتس هیتست ؛ و تیرکا و آهن کا آهن کاو
نیز گویند و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند و هر دو معنی مرادف ضیتس مرقوم هیکر بفتح ها و کاف
فارسی اسپ کمیت و در نسخه سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخی زند هیلا بفتح باشته هیلو بالفتح
همان هیلو بمعنی گرد کان بازی هین بالکسر کلمه که بجهت تاکید گویند و آن بمعنی زود باش و بمعنی
سیلاب نیز گفته اند و در فرهنگ گوید بمعنی عمر بیت فخری گوید ه زز ندگی چه تمتع برد عدو
چون او ؛ اساس عمر بنا دست برگذر که هین هیکل بالفتح عبادتخانه ترسایان که دران صور و تمثال
باشند و هر بنای بلند و هر حیوان ضخیم و طویل مولانا جلال دوانی گوید هیکل بمعنی صورت و پیکر
و حکما خانه چند میساختند در طالعهای خاص و دران خانه ها طلسمات نقش میکردند بنام
کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور
بمعنی بدان آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند هیناهین
یعنی نشتاب در شتاب انوری گوید ع در جهان دار و گری هیناهین ؛ هیون بالفتح شتر جماره الا
ستعارات همه ترفروختن یعنی مکر و تزویر کردن هیکل بستن یعنی مردن فردوسی گوید ه

باب الیا مع الالف

در آنجا نه شد شاه یزدان پرست ٭ فرود آمد آنجا دهیکل به بت هیکل خاکی غبار یعنی آدمی هیکل صوان

یعنی بهشت باب الیا مع الالف یاب هرزه و بمعنی قطران گوید جز بمدح او سخن گفتن همه باد ست

و دم جز بمهر او هنر جستن همه باد ست و یاب لیکن غاب نزدیک با یمعنی گذشت یا بری بکسر یا

موحده دهی و زمینی که در وجه مدد معاش مستحقین دهند و تیر کی مهور غال نامند علی منطرنجی گوید

کنری یا بری احیانست ٭ یاختن برکشیدن تیغ و تیره مرادف آختن و قصد کردن و دست دراز کردن

بچیزی و بر قیاس یاخته و یاختی فردوسی گوید زبان تا زمان دست برباختی ٭ سر سرکش زفر

کان بینداختی ٭ و در فرهنگ یاخته بمعنی حجره و بمعنی مانند تیر آورده یاد معروف و بیداری فردوسی

گوید که افراسیابش بسر بر نهاد ٭ نبودی جدا از دو جواب و بیاد ٭ و در فرهنگ بمعنی نقش و نگار

نیز گفته رودکی گوید سر بر آب و گل نقش ها یاد کرد ٭ لیکن در بعضی نسخ بنیاد دست چنانکه در لغت

ها گذشت یار و یارگی توانائی و طاقت یارستن و یارکی نیز آمده یارستن یعنی توانستن

نیارابست یعنی نتوانست معروفی گوید زتو یارستن این کار درست ٭ نه اندک

دو دل بسیار درست یار و یاره و هر دو معروفست و بمعنی دسته هاون نیز آمده نزاری گوید زبرق

تیغ روشن شد شب تار ٭ سر دشمن چو هاون گرز چون یار ٭ رخش چو یار و سینه دشمن مقراض

گرز من چو یار کله دشمن چو هاون است ٭ قدر از سر کرا و ساخت یاره ٭ و قضا از سر خصم او رخت

بافت هاون ٭ یار اسپند و یار اسفند در فرهنگ گفته که نام اسفند یار است انوری گوید

تا که بر نطع دهر در بازیست ٭ رخ بهرام و اسب یار اسفند ٭ لیکن درین بیت مار اسپند است

بمیم و آن روزیست از روزهای ماه شمسی چنانکه بهرام و ظاهرا صاحب فرهنگ سهو کرده یار رس

مددکاری و یاری فردوسی گوید بهر حال خواهند ازو یاری رسش کرد او را جهاندار یار است و بس

یارک بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند و نوعی از گویندکی که غلجهای بدخشان کنند و در نسخه

سروری پوستی که شتر بچه پوشیده چون نزاید یارمند یاور و یاری ده فردوسی گوید

بهمتش راه بر باشش و هم یارمند یارنامه نیکنامی سنایی گوید چند ازین لاف

یارنامه تو دزد چنین مشتری کشتف و تژند یارنامه گزین که برگذرد همه یارنامه روزی چند

یاره دست برنجن یارق معرب آن و ترکیبی است که اطبا بجهت تلیین طبیعت دهند ایارج

معرب آن عمادی شهریار گوید از اشک چو یاقوت زرد زرخ خویشتن این خسته

جگر مفرح و یاره کند و بمعنی یارا نیز آمده مهتی گوید جز زهره کر از زهره که پوشند یا لشن

جز یاره کرا یاره که پوشند دستش یاری چون دو زن در خانه یک مرد باشند یکی مر دیگری را

یاری باشد دوستی و ابناغ نیز گویند فخری گوید اگر چه خصم بود بد ازو فاش

دم یاری زند یاری بیاری یازش و یاز و یازه حرکت و جنبش چنانکه گویند تب دیر یاز

یعنی بطی الحرکت و دور از و تب یعنی تب پرک و تب یازه یعنی تب لرزه و همچنین جمیازه و تیر

یازه جنبش کننده امر بجنبش و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و یازان و یازه جنبش

کننده و دست یازید یعنی دست بالا حرکت داد بسوی چیزی و در فرهنگ یازیدن آهنگ کردن

آورده یاس مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین نیز گویند و آن گلیست خوشبو و سفید و زرد و کبود

فرید احوال گوید چهار افروخته شمع لیکن نشان لگن برسر گریبان است روشن چشم

یاسن و نرگس ریحان یکی خندان گل بوی دویم چنبره گلی خیری سیوم خرم گل خرم چهارم لاله

نعمان

نغان یاسیج بافتح سین نوعی از تیر و در فرهنگ بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته یاسیج باضافه یاتیر آمده
منوچهری گوید عجب دلتنگ و بیمارم زهجر دلبند سنت تیمارم تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسیج
گرگانی در سبب اسفرنگ بمعنی پیکان تیر آورده یاسیج آه دل آلوده خود را هر شب راست
کرده پسر تیر سحر بر بندم لیکن بمعنی تیر تیر نتوان گفت یاسه و یاسا توره مغلان پور بها گوید
به رخصت وام منصب ساختند احکام شرعی را مقدم کرده بر اخبار و قرآن یاسیه خاتر را
و در فرهنگ بمعنی آرزو نیز گفته و همین بیت آورده و خاتر را جان خوانده والله اعلم یافته
قبض الوصول و تمسک سلمان گوید دست ارزاق خلایق بر طریق تقدمه داد و بستد
تا بروز حشر از ایشان یافته یافر بفتح فا باز یکر و بعضی بکسر فا گفته اند یافه و یاوه کم شده
هرزه و بیهوده خاقانی گوید نافه یافه کم کاتب معنی مراست و شمس طبسی گوید کریافته
شده قلاده سیمین آسمان یاوه کی هرزه گو و کم شده بمعنی مظلوم نیز آمده یاوه کیان جمیع آن
خاقانی گوید بزخم ناوک از شست آه یاوه کیان جمیع آن خاقانی گوید بزخم ناوک از شست
آه یاوه کیان یاکند بفتح قاف یاقوت یال گردن فردوسی گوید سپهبد بر و یال خیاک رفت
بر آورد زد بر زمین شکفت و درین زمان موی گردن اسب و اشتر و خر را گویند و در فرهنگ
بمعنی مست نیز آورده یالمند مخفف عالیمند بسوزنی گوید ضعیفم یالمندم تنگدستم جو خوانم
داستان دوامی و دلیس بودم حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند گشتم گشتم تحکمی یاله شاخ
گاو یام اسپی که در راههای دور در منزل گذارند تا داکچوکی زود خبر رساند یان در فر
هنگ بمعنی بدیان آورده فرخی گوید با سخن تو همه سخنها یاوست یا هنر تو همه هنرها بیکار

یاود بوزن ومعنی یابد یاوند بمعنی یابنده وبمعنی پادشاه نیز آمده یاوندان بمعنی پادشاهان پائی در
فرهنگ بمعنی بیمار آورده منوچهری گوید شعر گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون ؛ در چه بزمین در شد
چون مردم پائی ؛ در فرهنگ بمعنی بیمار آورده منوچهری گوید شعر گرچه بهوا بر شد چون مرغ
همیدون ؛ درچه بزمین در شد چون مردم پائی ؛ پایه پاون باشد شاعر گوید شعر همچو پایه شده
سر گزرت تاجو پایه کند سر دشمن ؛ و تخم کتان که ازان روغن گیرند الاستی راست یارفروشی
یعنی تعریف کردن طنوری گوید شعر ظاهر شد از تو میل خریداری من ؛ اغیار همه یارفروشی
کردند مع الباء التازی پیب بالفتح تیر پیابت بالفتح خراب که بتازی یباب مولوی گوید شعر
کدام صبح که عشقت پیاله آرد ؛ ز خواب بر جهد این بخت خفته گوید هات ؛ طرب که از تو نباشد
پیابت میکند د ؛ بیارمی که بجان آمدم ز عشق بیابت پیبت بفتحتین وستین مهمله ساکن گیاهیست
مانند اسفناج فرید احول گوید شعر چنانست کارم تباه و پیبت ؛ که بود مرا تار خویش چه پیبت
مع الباء الفارسی پینپلو بفتحتین ونون ساکن وضم لام قافله وبعضی بمعنی متاع گفته وظاهرا
ترکیست مولوی گوید شعر زین پینپلو هرکه بازرگان تراست ؛ بر سر بر قلبها دیده وراست مع التاء
تیاق بالفتح پاسن وچوکی وتیاقی پاسبان وچوکی دار سعدی گوید شعر تو مست شراب نازو
مارا ؛ بیداری گشت در تیاقت ؛ وخسروانی گوید شعر بخواب نازنینه یا ترک تو شاد ز هندو
تیاقی کی کند یاد مع الخاء پخچه بالفتح تکرک نکنی یعنی آنچه نقد وجنس نگاه دارند که وقت حاجت
بکار آید ونثلث ناخورده بخنی ست مع الراء پرمغان بوزن ومعنی ارمغان پرمق بالفتح زر
وسیم واین ترکیست رشید گوید شعر هم خواسته بجر سم جو ابا فته بجود ؛ از خصم خود تو پرمق

مع الباء التازی

مع الباء الفارسی

مع التاء

مع الخاء

مع الراء

دازمی

وازمن تو پرمغان پرپان بالفتح وحروف سیوم تیرپاد خطی شهر سمرقند پراغ و پرغ بالفتح
شکنج وچین که در اندام وجز آن افتد بالضم اسپی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا
کرده که بر و نشسته از جای بجای انغار کنند نظامی گوید بیت شتابنده را اسپ صحرا
خرام زبرغ داده نه زانکه باشد حرام و امال مشهور پرغست پرنداق بفتحین روده سوزنی
گوید بیت بی پرنداق کردکردن تو نه بگردی و نه فروگذری و شیردوال سفید و نرم و پاک کرده
مع الزاء التازی
که بدان آلات زین را بندند وظاهرا هر دو معنی ترکیست مع الزاء التازی پز بالفتح گیاهیست
پرخار که باطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید پزدادی بالفتح قلیه قیمه که بر زیر آن تخم مرغ ریخته
باشند یزدان نام خدا در نقد المحصل گفته المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن
وفاعل الخیر یزدان ویعنون بهما ملکا وشیطانا والله منزه عن فعل الخیر والشر یزک بفتحین
مع الشین
اول لشکر که مقدمه لشکر باشند یزنه بالفتح شوهر خواهر مع الشین پشک بالفتح دندان پیش
که بتازی ناب گویند و در نسخه سروری گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کنند
مع الغین
و بعضی دندان شیر و فیل و گرگ گفته یشم بالفتح سنگیست معروف که سفید و سبز هم باشند و بتازی
یشب گویند مع الغین یغلا و یغلو بالفتح ظرفی که دنبه را در آن بریان و روغن در آن داغ کنند
و این ترکیست مرکب از یاغ بمعنی روغن و الاو بمعنی آتش پس تخفیف داده یغلا و یغلو گفتند
بسحاق گوید بیت بغرا بیا که دنبه پروری بره در یغلوی در آمد میل گداز کرد یغما بالفتح تاراج
و شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان یغما نار دختر خاقان چین که بهرام گور داشت یغنیغ
و یغنیغ بالفتح مارلیست رنده رنگ که اکثر در باغ و سبزه زار باشد اگر چه بگزد اما زهر ندارد ابو الحسن

گوید ؎ مار یغنج گرت وی بگزیدی نوبتی مار افعی سپ امروزی و در نسخهٔ سروری بجای عین فا گفته
یا با موحده تیر آورده یغلق بالفتح نوعیست از تیر و این ترکیست یغام بالفتح در نسخهٔ سروری
غول بیابانی مع الکاف التازی یک انداز بالفتح نیز نوعیست که بر هر جانور پرنده و چرنده
که اندازند و دنبال آن نروند اختکی گوید ؎ نارده بر حدف سینه اما بجرخ راهیچ یک انداز
نماند و تیر از کوه آب کمند و کناره رودخانه که از بالا تا پائین برابر باشند و آدمی وغیره بالا
و پائین نتوانند رفت یکدانه گوهر بیمثل و قرین نوعیست از هار و الجنبان بود که پنج یا هفت
رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از ان همه رشتها را جمع ساخته
از یک لعل یا جواهر دیگر بگذرانند و باز از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود در
نسخه سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته خاقانی گوید ؎ هر دری دان از ان دو گوهر
یکدانه گردن دو پیکر وله پاره از ساعد و یکدانه زیر گبتا یند یکدشت بالفتح و کسر دال همان
مرقوم یعنی دو تخمه از آدمی وغیره که بعربی مولد گویند ابن یمین گوید ؎ چند افضلی کز نرگس
می می از تا شیر ان میکند مستی و مخموری جو چشم یکدشان یکران بالفتح اسپ سرآمد و در
نسخه سروری اسپی که رنگ او میان زرد و بور باشد و در شرفنامه اسپی که بشکل اشقر
اما یال و دم سفید اگر چنین نباشد بور باشد کمال گوید ؎ نشسته آب زر نشک لطافتش در خاک
چنانکه باد بر آتش زنعل آن یکران خاقانی گوید ؎ دور سپهر در آور کابی و را دز کز دو جرعه
هیچ یکران نماند و ظاهرا در اصل تام اسپ سرنگ مذکور لیکن بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند یک
زخم لقب سام نریمان زیراک اژدها را بیک زخم کشته بود فردوسی گوید ؎ ببندد سام یک زخم

مع الکاف التازی

البرز

وبنشست زان می ومجلس آرایست بغرانشت باقی من آن گرز یکزخم برداشتم تنبه را
همانجای بگذاشتم یکسون ویکسونه یعنی یکسان وبرابر وبمعنی همیشه وبردوام نیز آمده یکون
بفتح یا وضم کاف جامه حریر ابوشعیب گوید تو بیار استه بآرایش چه بدیبا وچه بخز ویکون
الاستقرار است یک اسبه ویکسوار یعنی آفتاب یک یاد وکردن یعنی راه گفت گوش کسی ندا
نستن کمال گوید بجز خموشی روی دگر نمی بینم که بنشست زهره یکی یاد کردنم را یک پشت ویک
نشت دو کس را کاری که باهم متفق باشند وهمنشین موافق یک رشته ویک گره یعنی متفق و
موافق یک بهین کشتی یعنی دین واسلام چنانچه هفتاد کشتی یعنی هفتاد ومذهب یک چشم یعنی
ظاهر بین وکم بین ومنافق وبعضی بمعنی موحد نیز گفته اند یک رو ویک رویه یعنی متفق وبی
خلاف یکرکابی یعنی بشتاب وبجد نظامی گوید عنان را بگیر یا بی زیر میزند دو دستی با فلک
سنان
شمشیر میزد یک تیغ کردن یعنی راست ودرست کردن سنائی گوید بدو تیغ او ذوالفقار
کرده یکر
یک تیغ همچو تیر جهان یکره یکبار وبمعنی بی ریا وبی نفاق نیز آمده یکسره تمام واز سر جنبری تا سرد
وبمعنی ناگهان وتنها نیز آمده یک نورد یعنی یک طریق ویک نهج یک لبسی بفتح یا وبای موحده
سکون کاف وکسر سین مهمله یکبارگی مع الفارسی یگان ویگانه پیدا شد وبمعنی موافق نیز
آمده وسوزنی گوید درانگو بیم ز ارباب دولتست یکی که او بجاه ز ارکان دولتست یگان
یگانه گوی یعنی موحد حسن دهلوی گوید یگانه گو کسی باشد که او ترک کسی گیرد نه آن بیچاره ناکس
که از کسی وکس باشد یگانی مخفف ~~یگانگی~~ مخفف یگانگی ناصرخسرو گوید خدایرا بیگانگی
بدان واز پس آن بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار مع اللام یل بالفتح پهلوان ودلاور

مع الکاف الفارسی

مع اللام

درها کرده و مطلق العنان مرادف یله و چیزی که از چیزی آویخته باشد و دلی که از اندیشه فارغ
شود یلا یلا بفتح هردو یعنی بیا بیا یلدا بالفتح شب اول جدی که درازترین شبهاست یلمه بالفتح
قبا یلمق معرب آن یله بفتحتین رها کرده و مطلق العنان و کج و خمیده چنانکه گویند این پیاله را
یله کن مراد آن باشد که کج کن خسروانی گوید هر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند این خو صد
گراست که آن سو نگه کند و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه و هرزه و بیهوده و دوان و تازان و تنها
و منفرد نیز آمده لیکن در شواهد آن تاملست یلاق بالفتح نام بادشاهیست از ترکستان
و این نام ترکیست خاقانی گوید چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق یلک بفتحتین
کلاهیست که ملوک بوشند سوزنی گوید تا من هنوز ماه تو شب را برم بروز زان
کرسمور یمه برکشی یلک یلی زن کنایه از فریاد زن وقت خوشی لی خسرو گوید [illegible] گشته
یلی زن همه بربانگ نی همچو زنان بلیه از بهر می مع المیم یمرد بالفتح مردم گیا یمکان بالضم و کاف
فارسی قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسروست یماک بفتحتین
لقب بادشاهیست از ترکستان و ملک آن بادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروفست
و یماک نیز بدین دو معنی آورده خاقانی گوید ای شاه طغلان کشور دل طمع از یماک و ینال
بکسل و سوزنی گوید بفکن بغمزه بر دل مجروح من نمک و ز من بقتله سر مکش ای قبله یمک
یمرد بالفتح و ضم راء مهمله در آخر نام جاییست و مرد نازک و شاخ نازک چنانکه در سخن
سروری گفته مع النون ینگ بالفتح و بکاف فارسی در آخر آئین و روش سید ذوالفقار گوید
هنر بنا ماکره سخنوران هستند شناسی آنکه سخن کس نه بیرود زین نیک سوزنی گوید آیین بیت

مع المیم

مع النون

احسان

مع الواو

احسان نیک تو نکرمت مع الواو یو بواو مجهول عک عدد یوت بالضم مرگ عام ستور چنانکه
دبا مرگ عام انسان یوبه بواو مجهول آرزو و موبوی گوید ؎ یوبه بنشیر گیرد با پای لنگ جبر فرو افتند
درچاه تنگ؛ و انوری گوید ؎ ای در حرم جاه تو امنی که نیاید؛ از یوبه آن جواب خوش آهوی
حرم را یوج بواو معروف جانوریست از چرندگان یوز جانور معروف و سگ توله که جست و جوی جانور را
یعنی از زیر بوته بیرون آرد و جستن و تفحص کردن و جوینده و امر بجستن و از ین ماخوذست در یو ره
یعنی جست و جو در راه و رزم یوز یعنی رزم جوی و در فرهنگ بمعنی جست و خیز کردن نیز آورده و در ین
تاملست چه بمعنی جست و جوی مذکور شد و یوز را یوز برای آن گویند زیرا که جست و جو میکند و همچنین سگ
توله را یوزک و یوزه برای این گویند یوزک و یوزه سگ توله که زیر بوته جست و جوی جانور
کرده بیرون آرد سعدی گوید ؎ طعن نادان نصیحت داناست؛ زدن یوز غیرت یوز آست
و خاقانی گوید ؎ از چه شاطع هر که شیر افزا؛ در یوزه نشاید در یوزه؛ بمعنی غلطیدن جا
نوران در خاک و دانه جستن مرغان در میان خاک نیز گفته اند و در سامی بمعنی ساق
درخت آورده و از ین بیت سنایی بمعنی گدایی هر منبو دسه ازلی آب و نان هر در ژ
طوف هر یوزه هر در یوزه؛ لیکن بمعنی سگ توله تیز توان گفت یوسه بواو مجهول اره اند
گوید ؎ یوسه بپرند چوب سگند؛ گران پای خونین در آید به بند یوسیدن لغتیست در
یوزیدن بمعنی جستن و از ینجاست بهوس یعنی نیکی جوی و مفهوم آن نخیر طمع ست هر دو
مال هر دو یکی تواند بود یوغ چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند سنایی گوید ؎ این همه قول تو
نفاق و دروغ؛ هست دنیا تو گردن اندر گردن یوغ یوک بواو معروف سیخ آهنی که بر تنور

نهند و بریان ازان آویزند و ببلک تیز گویند و در نسخه سروری آنچه نان بران نهند
در تنور کنند یون بواو معروف نمدزین و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند قطران گوید
بیت چو بر بالای میمون او برزم اندر نهد یون او ❊ بود فرخ فریدون او و عدو ضحاک شوم اختر
و خاقانی گوید بیت بانص حدیث و نظم قرآن ❊ یونی نرزد حدیث یونان ❊ و در فرهنگ بمعنی
فلس گفته و همین بیت آورده مع الیاء ییلاق جای سرد سیر که در آنجا تابستان گذرانند مع الیاء
و خلاف قشلاق و این هر دو ترکیست تمت تمام شد کار من نظام شد بوقت نماز چاشت
روز پنجشنبه از خط فقیر حقیر گدا بیگ

[illegible]

451

مطلب
در بعض نسخ کوران لیکن را آمده است و فاعل
نکنده نگر است چون کوران در نگارخانه گریزان
در بغله نهان شده می‌مانند در حالت خواب
سرین پهلوی خیمه نهاده خوابیدند و از کوران
نگار کردن کنایه است از ضبط و تدبیر کردن
سخن است که العلم صید و الکتابة قید بالتکرار
حاصل است که من در حالت فکر چون
دیوانگان و کوران سر بر زانو فکنده
بودم از برای نگار کردن سخنهای خوب
و ضبط کردن خیالات مرغوب
بیرون مالک یعنی سر زیر آمدن سر الیم بالای
فارسی دیو گرفته را گویند و کوران نگار
نگارستان که در وی صورت کوران و
جمیع حیوانات نقش کنند می‌گویند نوشتن
کوران خیلی است اول که از چراگاه
در موضع خوابگاه خود می‌آیند جمله کوران

لیکن دریافت این معنی را خیلی وجدان
صحیح می‌باید تا در اجا و در نفید آغاذ
بالله تعالی منه

٦-٤

در پس یکدیگر بتردد میکردند چنانچه قطار
شتران بوقت نزول باری میکنند
بعد یکی می‌نشینند دیگر بر زانوی آن سر
نهاده می‌خسپند و دیگری پهلوی با جمله
کوران بر زانوی سر نهاده و بالین
کرده می‌خسپند و بر کوران نگاه تمکین
نوع تصویر میکنند حاصل است که
حضرت خواجه در حالت فکر سر خود بر
زانو انداخته بودند تشبیه میکنند
سر انداختن خود بسر انداختن کوران
چنانچه در ابیات اینجا می‌آید ۱۲

یعنی با خواننده مراد از قصاید فهمان بیشینگان که
میخوانند ایشان را از ان عبرت میگرفتم که مبادا
کتاب مرا نیز کسی نخواند

بیان مصلحت آنست که در بیت سابق گذشته
یعنی تو نیعض بیا که راه بطرف خوبی و صلاح افتد
و اصطلاح آنست که من با ایشان تیر کم که آخر
تعلق بی خشنود باشی و معنی زستکار چرا که
در عرف بگویند که شما با ایشان کس گیرید مرا
یعنی راه بر مرا بنمایید ۱۲ ع

پس مراد ازین بیت آن باشد که طالب
در تعیین ماهیت مخفی که بالاتر است از مرتبه
وجود چنانکه مشرب بعضی از اهل تصوف
است و گویا اشارت بدین قول شیخ علاء
الدوله سمنانی عالم الوجود فوق عالم الوجود

بیا ساقی آن آب ای ساقی باران آب مانند الجوان کور انست دو دولت مراد کیست از مراد دولت یعنی مراتب
دولت سکندر و خواننده او صاف او که عبارت است از ذات شاعر و مراد از شراب جواهر
سکندر در بیت دوم با شاه ممدوح است یعنی ساقی شراب که مثل الجوان است نظامی
که چون مقبول دولت سرمدی شود بسبب آن شراب مذکور را انشخ بربندد که مرا
از سکندر رسید عالی یعنی لطفا بعد لطفا با شاه است و خبر آن رحیق نوشته که مراد از دو
سرای سکندر شرف نامه است و ضمیر نمین در بیت دوم راجع بطرف دولت سرای یعنی
قبولیت آن کتاب را بنده و آن قبولیت بر سر ایران خوار سکندر نیز ببر همیشه یعنی
از آب عالی نظامی گردد ۱۲

30112404112

L.63

Persiam nanus cript

~~p~~ Rashid al-DIN
Farhangi Rashidi
Persian dictionay
no date small 4to

DV

Ft

Rendu

Forhaus Tanke

ln Mhr [illegible]

Pyhafen

af [illegible]

Par

87

Farang Rashid
Abdul Rashid
(Mrs Gadaby

N° 12.

حجی حجر لب است تہی حفرد — اعفر و ماقع جور زدست احمر و قانیت برخ

خطا ذنب جرم است عصیان گناه — ہست اخضر سبز و اصبع روشن وار...

حطب ایبرم رست و حرام و حسب — صندل و مجمر و مجمر چون جلمد و جلمود سنگ

فروغ ... عنب و فولادان پناه
مناص جو مفر جای بگریختن.
معاذ و ملاذ دوست ملجا پناه
حکم داور و محکم بجای او
ولی ... بود
ذهاب و مجی رفتن و آمدن
سیاحت بگشتن سباحت شناه
من و عن از انه و حتی تا
این کو کیف چون ام او یا
انا چون انتی و انی من
ما جا او حیث که او مع با
فی درست و علی بر و کم چند
نحن ما انتما و انا ما
نتوکم شما و ذا این مرد انت تو انت زن را تنها

جو ... زیره ماو وادی
جود فیض و جود بخشش جود نیکی جو د تنگ
غبن دور ز ما زیان رست و غبن دریا
وعظ میثاق و تحیت بند پیمان و درود
جو غنا دان می فیازی ور محد خوانی سرود
طبر دایه حی زنده دبس دو سان بت و بس
قوم سیر جلجلان کنیز حمص نخود
ناویر مجون دوزخ جحیم و عشاق ریم
وطجن
دود کرم و دخ نخاسی است و دخا نخود دود
سعال سرفه سرعت شتاب ... لبت در ... ک
قصیر کوته واضح فراخ ضیق تنگ
... اه نورست و ... و ...
... ظ ... و نک

حسابی بیان ثانیه

الحمد لله رب العالمين

الرحمن الرحيم مالك

Library of Congress
2016 404112
LC ACQUISITIONS
0 043 718 840 3

GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart
inches
centimeters
1 L* 39.12 a* 13.24 b* 15.07
2 65.43 18.11 18.72
3 49.87 -4.34 -22.29
4 44.26 -13.80 22.85
5 55.56 9.82 -24.49
6 70.82 -33.43 -0.35
7 63.51 34.26 59.60
8 39.92 11.81 -46.07
9 52.24 48.55 18.51
10 97.06 -0.40 1.13
11 (A) 92.02 -0.60 0.23
12 87.34 -0.75 0.21
13 82.14 -1.06 0.43
14 72.06 -1.19 0.28
15 62.15 -1.07 0.19
16 (M) 49.25 -0.16 0.01
17 38.62 -0.18 -0.04
18 (B) 28.86 0.54 0.60
19 16.19 -0.05 0.73
20 8.29 -0.81 0.19
21 3.44 -0.23 0.49
22 31.41 20.98 -19.43
23 72.46 -24.45 55.93
24 72.95 16.83 68.80
25 29.37 13.06 -49.49
26 54.91 -38.91 30.77
27 43.96 52.00 30.01
28 82.74 3.45 81.29
29 52.79 50.88 -12.72
30 50.87 -27.17 -29.46
D50 Illuminant, 2 degree observer
Density 0.04 0.09 0.15 0.22 0.36 0.51 0.75 0.98 1.24 1.67 2.04 2.42
Golden Thread
Colors by Munsell Color Services Lab
Don Williams